بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
قافله سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
اول او اول بی ابتدا / آخر او آخر بی انتها
پرده گشای فلک پرده دار / پرده کن پرده شناسان کار
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز جهان پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته یکتای عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست
کیست درین دیرگه دیر پای / کو لمن الملک زند جز خدای
هر چه جز او هست بقائیش نیست / اوست مقدس که فنائیش نیست
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک بصحراست این
کش مکش هر چه در او زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب تجا حور از اوست / نرگس بینای نظر نور از اوست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کمرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره
تا کمرش داین گره وهم سوز / زلف شب ایمن شد از روی روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا چنبر خورشید و ماه / زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زهره صبح از دل دریا کشاد / چشمه خضر از لب خضرا کشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
[illegible] ای که بهم بر شکست / [illegible] کرده یا خوب بست
خون دل خاک ز بحران نهاد / در جگر لعل جگر سان نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در دو تا را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خوارکی نشست / حیض گل از ابر بهاری نشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / جان همه سیاره [illegible] سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض هوا در مجن دل گرفت
خنده نعم خوارکی از لب [illegible] / ناف شب از مشک فروشان او
ماه نو از حلقه بگوشان اوست / وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی باز گشت / پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپرده او [illegible] شکست / ماه بسی رفت و نظیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت / عقل درآمد که طلب کردمش
سخره نشینان هوا پر زنند / عرش روان نیز جبین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت خاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک در او دانه است / گر گل باغش ارم افسانه است

در صفت مناجات عز اسمه گوید

خاک تقصی که بتابید اوست / [illegible] دانه توحید اوست
ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی
جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ برابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان بر گرفت / پشت زمین بار گران بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو بود هر که پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب سر خوش ایام تست / مرغ سحر دست کش نام تست
گر همه آن پرده که بهم در نورد / پرده بینداز و برون آی فرد
عجز فلک را فلک وانمای / عقد جهان را ز جهان بر گشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
طرح در انداز ز دوران بروی / گردش دهر از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر انداز خاک نشان باد را
حرف زبان را قلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن / چنبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
وانه کن این عقد شب افروز را / پر بشکن مرغ شب و روز را
گر دو شب از چهره گردون بریز / [illegible]
تا کی ازین راه نو و روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار
تو ز زمین بسته گل بر [illegible] / خاک بگشت زمین کو مباش

دفتر افلاک شناسان بتو زد / دیده خورشیدپرستان بدو
صفر کن این جوهر زرج طلال / باز کن این پرده زرشتی خیال
تا تو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما
بی‌ادبیست آنکه تو خونریزیش / بی‌ادبیست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده‌ای / چاشنی دل بزبان داده‌ای
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر صنع تو شد کیمیا
غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم / گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام هوس آزاد کن

مناجات سیم در صفت ذات خالق رحیم در رحم بر حال ضعیفان

ای ز ازل بوده و نابوده ما / وی ابد باقی و فرسوده ما
حلقه زن خانه فروش توایم / چو در تو حلقه بگوش توایم
روز جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
بی‌طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
داغ تو داریم و سگ داغدار / خنده بزند شهان در شکار
چاره ما ساز که بی‌یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
این چه زبان و چه زبان‌آوریست / گفته و ناگفته پشیمانی است
قمری طوق سگ داغ توایم / هم تو پذیری که بباغ توایم
جان بچه دل راه بدین بحر برد / دل بچه گستاخی ازین آب خورد
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش
در صفت لنگ فرومانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم
رحم کن ای مرهم غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
پیش تو گر بی‌سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
در که پناهیم توئی بی‌نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی‌کسی ما ببین
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو
درگنه از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم
نزل تخت بر باش ارسلان

در نعت خواجه کائنات

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازین میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود دران گلبنه فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین‌دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست

امی چون

کرسش جهان جلوه‌کش میل اوست / خورده جهان جلوه سیل اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / آنت بشیر آیت شیر پیام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
مرغ الهیش قفص پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام اوج تگرگ نمود / میل ملیش هنر ک ربود
نقطه روشنتر پرگار کن / نکته پرکارترین سخن
گرد جهان گرچه بسر در نگرد / سر ز جهان هم بجهان برنکرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پرده‌دار / عصمت ازو یافته پروردگی
ترتبش از دیده حیات ستان / عرضه‌ش از انکه خطابت رسان
فتنه فروکشتن ازو دلپذیر / فتنه شدن نیز بدو دلگیر
خامشی او سخن دلفروش / دوستی او چو هنر عیب‌پوش
بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب وران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه‌داری بنظامی رسید

نعت دویم در صفت خواجه دوسرا

نیم شبان کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده نثارش کرد / زهره و مه مشعله‌دارش کرد
کرده رهی در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش از رواج / زاد شبش آمده شب را سراج
دیده اغیار گران خواب گشت / کوسک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
پایش ازان حلقه که بر سرش داشت / هر قدمی حلقه صد سرش داشت
کام بکام اوج تگرگ نمود / میل ملیش بتبرک ربود
چون دو جهان دیده بر او دوختند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان حلقه که بر سرش داشت / هر قدمی حلقه صد سرش داشت
رخش طلبدار خوش افکنده پی / غاشیه را بر کتف هر حرم
صحن زمین کان شده و او کو پرست / برد سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را لب گوهریاب / گاو فلک برده ز گاو زمین
او ستده پیش کش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه ازو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شش سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیمرغ وی / بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر تنگ زد بگنج / زهره زبر خاله حاش کنج
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه نباغ ربیع / بیخ زمین یافته رنگ بهیج
شب شده روز از شب مرتفع / گل شده سرو ابیت برش
زان گل و زان سرو که آنجا بکشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما / غنده قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش میبرید / صفت ملایک علمش میکشید
نافه شب آگنده ز مشک لبش / نعل بها افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وشش آن باز کبوتر نمای / فاخته برگشته لغزهای
عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از آن باغ به فیروزه فش / وز شب آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند / بال شکسته پر انداختند
او متحیر چو عیسی پیان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رخنه بجان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هرچه جز او بود در این راز ماند / از همه آخرش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه محتاج بود
چون همه راه قدم درکشید / راستیی علم بر کشید
با تن هستی ام جان شیر / خواجه بجان جان و دل بود پیر
چون بسر عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده خلوت ز میان بر گرفت
گرد چو ره رخت غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
حیرت از آن پرده میانش گرفت / غیرت از آن گریه عنانش گرفت
رفت ولی از جهت بالش اما / جست ولی از جهت خالش اما
دیده مجبور پسندیده است / دیدنی و دیدنی و دیده است
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او ناز بین
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دات وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد اندر سر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دیده خدا را که خدا دیدنیست
دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آن سوتر است
دیدن از آن دیده نباید نهفت / کوری آن را که بدیدن نگفت
دیدن از آن پرده مکانی نبود / دیدن از آن راه زبانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن ز نظر بجای / هر که چنین نیست بجا شد خدای
دیده مهر نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سران چشم سر
خورده شده آیه که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن ز نظر بجای / هر که چنین نیست بجا شد خدای
دیده مهر نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سران چشم سر
خورده شد آیی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین بارگاه
زان سفرش عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخن مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را به نظامی رسان

نعت سیم در مدح خواجه او گوید

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاص‌ترین محرم اسرای راز
سنبل او سنبله روز بات / گوهر او لعل گر آفتاب
سنبله خوش زان زر دی شکرش / تا بنم آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی بخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
زاری از آنجا که دل سنگ / خشکی سوداش بر آهنگ بود
کی شدی از سنگ منورج ماه / گر شدی از شکن لعل سای
کرد جدا سنگ ملامت گریش / گوهری از ربقه گوهرکشی
یافت خراج گهر از درج تنگ / نیست عجب ناودن گوهر بسنگ
رسم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / یا لبش از جمله دندانها نخاست
گوهر سنگین که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان ویش چون کمان / از بن دندان سر دندان کنان
چون دهن سنگ گهرتاب شست / نام کرم کرد بگوهر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
راز زوی داشته دندان گداخت / وز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناوردگه لشکرش / دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه‌دار
این همه چه ماکرش بکند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن هاریست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که باو جان گلست / بر گل و نغز نوا بلبلست
ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نعت چهارم در صفت حبیب خدا گوید

نقطه گه خانه رحمت تویی / خانه بی نقطه زحمت تویی
ماه روان کجری کرتو / یاوه کیان عجمی با تو شاه
ره بتو یابند و توره ده نه / مهتر ده خود توه در ده نه
چون تو کریمان که … کشند / رستن شهانه به شهان کشند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما ذله چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت طلب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه حلوای که رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / فتنه جلاب ثناخیز تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن ز تو / چشم عزیزان شده روشن ز تو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پنبه که گوشه ز تو دانش / پر ز زر سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر ازان دهی / گرچه دو عالم دهی ارزان دهی
صدره ز آرایش صدرت نهی / عرش در ایوان تو کرسی نهی
روزن جانت چو بود صبح تاب / ...بود عرش دران آفتاب
گر نه ز هیچ آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از تو کج / گنج نه خاک نشین از دها
تا تو که خاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس بهدف راه تست / چنبر گوشش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه / راه ترا نیک به نیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی / ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب

در نعت پیغمبر علیه الصلوة

سایه نشین چند بود آفتاب
گر همی از مهر تو نوری بیافت / ور گلی از باغ تو سوری بیافت
منتظر انرا بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زنده رود اینک و شبدیز شب
ملک برارای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بارکش این سند آسودگان / غسل کن این منبر آلودگان
خانه خود را ... پرداز شان / در کلدان عدم انداز شان
کم بکن اجرا که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان توئی / تا همه دیویم سلیمان توئی
تحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنه دین می‌کنند / دزد که اطراف کمین می‌کنند
یا علمی در صف میدان فرست / یا عمری بر ره شیطان فرست
شب بسر آه یمانی در آر / سر چو مه از برد یمانی بر آر
بادو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را / باد و میدان دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زان فت این خانه آفت پذیر / دست بیاور همه زاد سنگبر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی راست نخواهد نشست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آن ارزش مشت غبار
از تو یکی پرده بر انداختن / وز دو جهان حرف در انداختن
مغز نظامی که خبر بوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی بجنب / ملک فریدون بگدائی ببخش

نعت در صفات آن سرور گوید

ای کهن تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو بر قافیه اول نشست
زین ده ویران چو شتاب رسید / کز تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نوا این بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوح تو به از هر دو نیست / هر سلسله را کیت گره از هر دو نیست
آدم ازان دانه که شد ... خوار / تو به شدش گلشکر ناگوار
تو به دل او در کشش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر تو بخورد / گلشکر از گلشکری تو به کرد
کوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در انداز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بارکش چون ز پی خویش رفت / کوی فرو ماند و فا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بحیوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
عهد براهیم چو رای او فتاد / نیمه ره آمد و سه جای او فتاد
چون دل او در نفس تنگ داشت / در خور این زیرکم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب ... نگاه / حلقه آلود تخت او کلاه
یوسف ازان آب عیاری ندید / جز رسن و دلو شفیعی ندید
خضر عنان زین سخن خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه نیافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه که بانه ربیکی شکست
عزم مسیحانه باین واده بود / کوزه درون تهیتی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / سایه باین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز بدان چرخ مداری بکن / او نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبه دوران تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر کنیم / می تنک و می تا که میدان تراست
کیست فناکاب ز جانت خورد / یا عدم سفله که نامت برد
پای قدم در عدم آواره کن / دست فنا بنمای و پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو در پای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبه نه چرخ بکوبت در است / عنبر شش گوشه بموت در است
ملک چو موبت همه ... شود / گر سر موئی ز سرت کم شود

نخود بوند

با قلم از پوست برون خوان تری / با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف هجی عشق شد انگشت رس / حرف تو پی رخت انگشت کس
قند شکر گشت غبار درت / پسته دهان صدف گوهرت
یک الف است تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان جهان منست
بر سر آن روضه چون خاک پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظر می کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم
ما و سران غالیه بر سر کنند / خاک مرا غالیه بر سر کنند
من که درین دایره دهربند / چون کره نقطه شدم شهربند

در مدح پادشاه اعظم ملک فخرالدین گوید

دست رسن پای گشایم ببست / سایه با پر همایم نشست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
زرق بزیر قدم انداختم / ور سر زانو فلکی ساختم
گشته ز بس روشنی روی تو / آینه دل سر زانوی من
من که برین آب پر انداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / باز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل سرای ور است / از دو جهان دست برآورده است
دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دیدم که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب سه بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بر او منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست
دولت اسحاقی ازو عالی است / منتظرش از کرمت اسماعیلی است
یکدله شش جهت و هفت گاه / نقطه نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود جبهه بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت پذیر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
دین فلک و دولت او اخترش / ملک صدف خاک درش گوهرش
چشمه و دریاست بماهی و در / چشمه آلوده و دریای پر
با کفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از گهرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفتن این بچه لاجورد / پنجه در او زد که چنین بچه خورد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
نوبتر آغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام می را که کفش ساقی است / باقی بادا که همین باقی است
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو

چرخ که یک لب ز ظفر ساز تست / نه شکم ابرش یک تاز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که شب تیغ در انداخته / با سر تیغت سپر انداخته
چشمه تیغ تو جواب فرات / ریخته در آب آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد / در شب طوفان نوح شد آتش برد
خاک تو کیخسرو جمشیدوش / رای تو پروانه خورشید کش
شیرکشی کن که دلیر افکنی / نی که خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشه را اندیشه
آن دل و آن زهره که از مصطفاست / گرز دلاور ز زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو برو مطلق است
دست نشان هست ترا خنجه کس / دست نشان قم ز شست کس
دور بتو خاتم دوران تو است / باد که خاک تو سلیمان تو است
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود / زهره بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآورد و دوش
می خوری و مطرب و ساقیت هست / خرم چه خوری دولت با تست هست
ملک جهانگیر و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر و سلاح ب / باج ستان آهو و تنگ کمر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تیغ دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست / گنجوران دل که درو جای تست
چند بدور تو همائی کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو مقرون بهدایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
از سم رخشت که زمین راست میخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار بود افسرش
در همه فن صاحب یکفن تویی / جان دو عالم یکی تن تویی
گوش همه را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلوت گردون بغلامی درست / بوی قبولی بنفس می خرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است باو بی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلک طالع مسعود تو / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در سبب تألیف کتاب بنام پادشاه آفاق گوید

من که سراینده این نو گلم / بر گل تو نغز نوا بلبلم
در ره خدمت نفسی می زنم / بر سر کوی تو جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب خود ریختم
هیچ دمی چنده ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلوده کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر در این چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زر از کان کهن ریخته / وین در از بحر تو آمیخته
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه من زر از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریب است مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن دسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگه داشت و با دوست کن
گر مگسش هست بگو نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن دم که نشینی بخوان / پیش من افکن قدر استخوان
کاهد ز لاف سکت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
ختم شد آخر بوفایی که شد / هم سر این رشته بکالی کشند
گرچه بانی در که پاینده گان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرستان و گران بستیند
من که درین منزل شان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی هم سرست / پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست ز دوری پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از رهنشینی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگرد آن ارم / تا نرسانی تو بتو چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از نوبت بردن امین
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پس بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر در افشانده ام / ریگ منم من که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم گهر آورد تو
تا شب تو روز و شب روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سر تیغ است بنیک اختری / بهتر بادا سرت از سروری

در بیان فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت چو بر انداختند / جلوه اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این فلک ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد
اول اندیشه پسین شمار / این سخن است این سخن اینجا بدار

نیست درین کهنه

نیست درین کهنه نوخیز تر / سوی شکافی ز سخن تیز تر
تاجوران تاجورش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
گر بلوای علمش برکشند / گر بنگاری قلمش در کشند
از علم فتح نماینده تر / وز علم تسلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
تا که نظر بر سخن افکنده ام / مرده اوییم و بدو زنده ایم
سر و دم آن آتش ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند
اوستادان ده زده آوازه تر / تازه از این چرخ کهن تازه تر
زانکه ندارد ز رشتن که هست / راست نیاید ز زبانی که هست
تا سخن اینجا که بهار و علم / حرف زیادست و زبان تیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر آن رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / ملک شریعت بسخن کرده ام
کان سخن ماست و زر خویش راست / هر دو ز اطراف سخن پیش راست
از سخن تازه و زر کهن / گفت به به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن را بس است
هر چه نه دل بیخبرست از سخن / شیخ سخن پیشتر است از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در بیان فضیلت سخن وصف شعر

چونکه نسنجد سخن سر سری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
الله ترا زوی سخن سخته کرد / تاج ورا از سخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پرورست / سایه او پرده پیغمبرست
پیش و پس بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمده این پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن ز سخن پاره ای از جان بود
جان تماشاییه بمیدان دل / فکرت خانیده بدان مار دل
چشمه حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یکتایی است
آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آیه فرقش بسلام قدوم / حلقه صفت پای سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جنبش کند / جان بشکند باز ز رفتارش کند
گاه از آن حلقه زانو قرار / حلقه نهد گوش فلک را هزار
گاه بدین حلقه فرو در زند / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون سخن گرم شود در سرش / جان طلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جنت
پرده چو تسبیح ندارد درست

خود عیش از فلک چنبری
بار رهز افت خنگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نکارنده این پیکر است
بر بخشش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش

این نه کاهنگ سواران گرفت
ایته خود از سر آن خوان گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
آب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که بجانی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته‌ام
این کرمانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای
این کره از کار فلک واکشای

سیم کشانی که بزر مرده اند
سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر سکه این روز داد
لعل ستد در شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیر ترند ارچه که بالاترند

انکه سرش زرکش سلطان کشید
باز پس لقمه از ایشان چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سکه نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن با مگس افشان مکن

تا نه منت مستان گردد خاک
تا نفروشند بگوگرد خاک

تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شرع مشو زینهار

شعر ترا سدره نشانی دهد
گر بپسندی بازانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء امرا الکلام

چون فلک از پای نخواهد نشست
تا که سخن از فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسید
تند رو چرخ بنرمی رسید

سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جوی که در سینه هست

بر که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هر چه بر او نام نشانت نهند
ور نه پسندی به ازانت دهند

هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسی گرم رو جسم نگرد
کم نفس از گرم روی گم نگرد

در تک فکرت که روش گرم داشت
بر دو فلک راه ولی آزرم داشت

یار کی از شهپر جبریل ساخت
باد در آن از باد سرافیل ساخت

بی سر پس کن این گشته را
باز ده سر کش این رشته را

سیره انجیر شدی صفر داد
گر همه مرغی بدی انجیر خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم

شعر من از صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاخته
خرقه و زنار در انداختند

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجودست ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب

گنجه من بابل هاروت سوز
زهره من خط انجم فروز

زهره من منطقه میزانی است
لاجرم از منطق روحانی است

سحر کلامم سحری قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

در بیان خلوت اول و الهام هاتف غیب

چون سپر انداختن آفتاب
گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگتر
وز سپر او سپرک رنگتر

با سپر افکندن او لشکرش
تیغ کشیده بقصد سرش

گاو که از مهره باو در کشند
چوگان بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آموز چو پروانه دست
زنگله روز فرو بایش بست

از پی سودای شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باز مسیحای او
آب رزده آتش سودای او

سر شب در تکور هم ساخته
خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون
کشته ز سر تا قدم انفاس گون

رنگ ارزونی شده بیرون بیش
کف قضا کان من الکاذبین

پر نفسی از سر طنازئی
بازی شب باخته شب بازئی

گه غضب آمده گل آمیز کرد
گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت
بلبل آن روضه که پایی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم
آتش و آب از جگر انگیختم

با سخنم چون سخن چند رفت
پیشکم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد
وام جنابی که توان باز داد

تیر میکش که حرف رای هست
مقرعه کم زن که فرس پای بست

غافل ازین بیش نباید نشست
گر دل ریزه که آمیخت هست

در خم این خم که کبود خوشست
قصه دل گو که سرود خوشست

دور شو از راه زنان حواس
راه تو دل داند و دل را شناس

عرش روانی که ز تن رسته اند
شهپر جبریل فرو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافته
قوت ز دروازه دل یافته

دیده و گوش از غرض افزوده‌ام
کار گر پرده بیرونی اند

پنبه دراکنده چو گل گوش تنگ
نرگس چشم ابله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ

دیده که آیینه هر ناکس است
آتش آبی که جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالکی است
منتظر نقد چهل سالگی است

تا بچهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود

یارا اگر باید افسون کنان
ارس چهل سالگی اکنون کجان

دست بر آور ز میان چاره جوی
این غم دل را بغمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوار هست
گردن غم بشکن اگر یار هست

ان نفس غم که زبون غمست
شادی او از نفس همدمیست

چون نفس تازه شود باد کس
نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند
صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بگوری آر
ور نه پس از صبح بیاری سه

از تو نیاید به توئی هیچکار
یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه ملکت تو خوار هست
چون بکرم صبح بر از یار نیست

نیست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری تمام
خشک تر از حلقه در بر در

دست در آویز بفتراک دل
آب تو باشد که سوی خاک دل

چون فلک العرش جهان آفرید
زین دو همه آنچه دل آمد پدید
وز ادبت زسهیل است
گوش و ران حلقه زبان ساختم
ریختم از چشمه کرم آب سرد
در نمک آن راه دو منزل شدم
برده مقصوره روحانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای
همسفران حامل و من نو سفر
چونکه دران انجمن بار گرفت
پیش درآ پرده برانداختند
خاصترین محرم این در شدم
بارگهی یافتم از وحدت
هفت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد شبم بیم سوز
تلخ جوانی زنگی در شکار
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم این دود نیست
گنجم و در سینه قارون نیم
ساختم از شرم سرافکندگی

مملکت صورت و جان آفرید
از خلفی او بکثافت رسید
صورت و جان هردو طفیل دل است
جان هدف کعبه جان ساختم
آتش دل آب مرا گرم کرد
تا بیکی تک بدر دل شدم
حلقه شده قامت چو کابنم
کوی صفت گشته ز چوگان غنای
غرق هم از چاکسیم گهر
عشق نقیبانه عنانم گرفت
پرده ترکیب در انداختند

در آفاق و انفس گوید

هفت حکایت به یکی افسانه
صد نشیمن گشته و دم
زیر پر او سپهی درخوار
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
این نمکستان ز نمک سود نیست
با تو هم و زر تو به بیرون نیم
گوش دلم حلقه کش بندگی

داد بترتیب کرم رهبری
دل که بر و خطبه سلطانی است
چون سخن دل بدماغم رسید
چرب زبان گشتم ازان فربهی
دست برآوردم ازان دست بند
من سوی دل رفته و جان سوی کس
کوی برست آمده چوگان من
کار من از دست من ازخود شده
روز گران در تو و انم گذشت
حلقه زدم گفت درین کوی کیست
از حرم خاصترین سرای

ملک ازان پیش که افلاک راست
سرخ سواری بادست هش او
قصه کمین کرده و کنده الکنی
من بقناعت شده مهمان دل
دل ز زبان گفت که ای بی زبان
سایه ام از سرو توانا تراست
مرغ دلم با نفس گرم او
خانه دل عهد مرا تازه کرد

صورت جانرا بهم آمیزشی
اکه‌شان جسمانی و روحانی است
روغن مغزم بچراغم رسید
طبع ز شادی پروازهم نقی
راه زنان عاجز و من زورمند
نیمه عمرم شده تا نیم شب
دامن کشته گریبان من
صد ز یکی دیده یکی صد شده
پای درون نی و سر بازگشت
گفتم اگر بار دهی ادمیست
بانگ برآمد که نظامی درآی
گفت درون آی درون ترشتیم
چشم بدار دیدن او دوخته
دولت آن باد گران خاک راست
لعل قبای ظفر اندیش او
سیم زره ساخته رویین تنی
جان بنواداده بسلطان دل
مرغ طلب بگذر ازین آشیان
پایم ازین پایه بیالا تراست
پر ز بان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گریز
رایض من چون ادب آغاز کرد
تا سر این رشته بجایی رسید
شحنه راه دو جهان منست
گشت چو من پی ادبی غلام
روزی ازین مصر زلیخا پناه
صبح چراغ فلک افروز شد
دامنم از خار غم آسوده کرد
لاله دل خویش بجام سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
نکته با دی بزبان فصیح
گفت فرود آی ز خود دام میان
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خوابگهی بود سمن زار او
گل ز گریبان کیا کرده جای
طوطی زان گل که شکر خنده بود
جلوه گر از حجله گلها شمال
سر به چمنده چو نرگس نمایش
سوسن بگروزه چو عیسی زبان
باد نویسنده بدست امید
ترک سمن خیمه بصحرا زده

باز گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته نخواهد برید
گرز چرا او عسسم جان منست
آن ادب آموز مرا کرد رام
یوسفی کرده و برون شد بچاه
کحلی شب قرمزی روز شد
تا بگریبان گل آلوده کرد
گل کمر خود بمیانم سپرد
می شدم آیسون که شود شوخ آب
زنده دلم کرد چو باد مسیح
وز فرود آمدن از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم
خواب کنان نرگس بیدار او
خار کشان در چمن گل زبانی
بر سر سر اش پراکنده بود
گلشکر از شاخ کیان ها غزال
سوسن افعی چو زمرد کیش
داده بصبح از کف موسی نشان
قصه گل بر ورق مشک بید
ماه چو بر خیمه ثریا زده

گرچه گره در رهم بود جای
خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه بسی ساز ندارد ز من
کار چو من سر بهوس بر نزد
چشم شب از خواب برآسوده خفته‌اند
خواجه گریبان چراغی گرفت
من چو لب لاله شده خنده ناک
گرچه می آلوده خون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
زر بربهین رنگ عماریم را
من که روان آب چو کشتی شدم
چشمه او در رخشنده تر ز آفتاب
دایره خط سپهرش مقام
اهو ورو باه دران مرغزار
تازه گیا شیر چو شکر بدست
تیر و منشور مرکب شده
قافیه زن با سمن و گل بهم
فاخته فریاد زنان صبحگاه
کالسلام ای سمن آمد بهار
لاله با تشکر راز آمده

گشتم ازان خواجه بر آب چو پر
بر نگرفت از سر این رشته پای
گرچه خداوند خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد ز من
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم و چراغ سحر افروختند
دست من و دامن باغی گرفت
جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گرچه گل از پوست برون آمدم
کز طرفی بوی وفایی رسید
گفت بصبا داد سواریم را
ساکن آن باغ بهشتی شدم
خضر ز خضراش ندیده بخواب
غالیه بوی بهشتش مشام
نافه گل داده بنفشه بکار
آهو کان نافه کش زلیست
سر و چه عنبر اشهب شده
قافیه کو قمری و بلبل بهم
فاخته کو کرده فلک را بباد
که ربیاس در گل رفت خار
چون مغ هند و بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
دوران باغ از علم سرخ و زرد / پنجره‌ها ساخته بر لاجورد
آب ز رزمی شده قاقم قبای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدم سایه زرم ریخته
سایه سمن کو طلب آفتاب / زنده شده روز بتسبیح آب
سوسن از بوسه سنبل بزخم / از مژه غنچه لب گل بزخم
نرگس و خیری تهی از زر نثار / گاه سر خواست گهی زینهار
سحر زده بید و طبرزد نمش / همچو لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از جابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
گل ز شکر خنده بر دان آمده / زرده گل غنچه بجان آمده
آن گل خودرای که خودروی بود / از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست از زمان
چون فلک اینجا علم افراخته / سبزه زکینش سپر انداخته
هرکه از سبزه این سبز خوان / جان زمین بود دل آسمان
اختر سر سبز گر بامداد / کهف زمین را که سرت سبز باد
تا فلک اینجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده وضو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا بردار چشمه خورشید نور
سبزه بان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داود ازان برکشید
چنگل دراج بنجون تذرو / سلسله ساخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سرد لش گشته قضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله بتعجیل کرشته فته / از نفسش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی گل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن چون هلال / برده ز شب نافه گل ...
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک برسم جهود / گاب چو موسی ید بیضا نمود
نور شجر یافته میدان فراخ / سایه روی الحسب داده شاخ
باده گزنده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان برطرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
خاک بآن آب روان ساخته / هرچه فرو برده بر انداخته
گردن گل ... بلبل شده / زلف بنفشه رسن گل شده
مرغ زد او دو خوش آوازتر / گل ز لطافت شکر اندازتر

حکایت

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی چو شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن گل را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فوق نمک یافته
دیدن از و چون نمک انگیز شد / هرکه در او دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شیرخوار / چون سر طوطی رخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / عنبر شیرین ز ترنجی بپیش
مست نوازی چو دم بوستان / تو به فریبی چو می دوستان
لب شکری دار طبرخون بدست / سبز طبرزد ز طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نی شکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عود و شکر جگرسوز بود / لعل ز مهتاب شب افروز بود
از بن دل که بغمز سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخواره شد / بر جگر من دل من پاره شد
لب بشکرخنده شکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه نفس بسته یکی جوهر دار
عشق چو آن مهره وان حقه دید / بوالعجبی کرد و بحیلت کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن درگذشت
عقل عزیمت گر باید تو دید / نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم او میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم می بود / چاره گری زد دم هم هیچ
آن تپش آسیمه از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر تاب او / باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر او نوشت / تا سر این رشته بپایان رسید
این سفر از راه یقین رفته‌اند / راه چنین رو که چنین گفته‌اند
محرم این پرده نه زینهار / کار نظامی بنظامی گذار
خواجه یکی شب بتماشای انس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

خلوت دویم در کنایه آن طریق عشق

یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته‌ها را بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرت آسوده تر از روزگار
آه سحر از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شگرف / پرده شبستان بنوا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود جگر ساز و جگر عود سوز
شیشه ز گلاب گهر می فشاند / شمع بدستار شکر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم گفته باز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده باوازه گوش آمده / خنده چو دریوزه نوش آمده
غمزه روبه چو پلنگی بزور / نافه آهو شده زنجیر شیر
تا گریبان شده دامن کشان / آتشی از بر همه عالم فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده تر از رود مست
مرغ چو پروانه پر انداخته / شمع سبکبار سر انداخته
پردگی پرده ازان پرده جست / نیمه شکسته بادای درست
خواب ربا بنده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ

اینچه همه عمر کسی یافته
کفتی از آن عجزه که پرداخته
آتش هر غنچه سحر از تاب آن
مرغ کران خواب تر از چشم کف
پرده دل شاخ سمن کاشته
میوه دل نیشکر قند شان
در خلوت ساختن سحر حلال
جان نظر چند پسندیده وقت
شست کرشمه چو کمان دار شد
کل چو حسن غالیه کوش داشت
هر نظری جان و جهانی شده
عنبر سیمین چو کرد تاب
آتش از من بسته بر کیان
خوی چو کل برکل دیرین شده
جان خواهان دل عاشقان
می چو کل آتش اقلیم شد
در دهن از خنده کرامی
یافته در غنچه دل و دست
عمر بدان درس ازل یافته
دیده در آن سجده [illegible]
ترک مصیب پوشش من آن [illegible]

مصطفی نفس نفیسی یافته
رخت عدم در عدم انداخته
بر جگر چوش کمان آن
پای فلک بسته [illegible]
خار نهنک شده بر [illegible]
کلبن جان نامزد [illegible]
پای غمزه [illegible]
دل زیادنکری و دیده [illegible]
تیر به تیر جسته کار شد
سر چو فلک غالیه بر [illegible]
هر شبی [illegible]
قوس قزح شده [illegible]
غنچه از آن نرکس [illegible]
هر من به خوشه [illegible]
شیفته زان نور جو [illegible]
جام جو نرکس [illegible]
طاقت راطاقت [illegible]
قصه محمود [illegible]

دل زدرستند وزبان [illegible]
مرغ طرب [illegible]
حلقه در پرده [illegible]
در حلقه دل [illegible]
نافه آورده [illegible]
فتنه [illegible]
پر نفس از غمزه و خالی [illegible]
غمزه زبان [illegible]
باد مسیح [illegible]
از رخ و کل [illegible]
زلف سیه [illegible]
زلف بر [illegible]
بوسه چو می [illegible]
باز شده [illegible]
غمزه منادی که [illegible]
عقل از آن [illegible]
صد رسی [illegible]
شعر نظامی [illegible]

دل بدل و تن [illegible]
امت [illegible]
زلف پری حلقه [illegible]
تنک تراز حلقه انکشتری
هر سحر پری [illegible]
سبز خط از سبزه [illegible]
کشت جهان [illegible]
هر که [illegible]
آب حیات [illegible]
کل [illegible]
مشک فشان [illegible]
چشم [illegible]
لب [illegible]
خط سحر [illegible]
چشم [illegible]
عاقبت [illegible]
فتنه [illegible]
ور دو غزالان غزلخوان شده
وانچه شده باز [illegible]

خلوت چهارم

[illegible]
[illegible]

ناوک غمزش چو [illegible]
هر ستی [illegible]
زان رطب [illegible]
دل [illegible]
روشنی [illegible]
زان [illegible]
ماه که [illegible]
من شده [illegible]
ابر [illegible]
پرخ [illegible]
من [illegible]
بانک [illegible]
آن شب [illegible]
صبح [illegible]
سوخته [illegible]
جون [illegible]
ای [illegible]
شب [illegible]
ان همه [illegible]
صبح [illegible]
اول [illegible]

جان یکی [illegible]
دل [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

شمع [illegible]
[illegible]

مقالت اول در صفت آدم علیه السلم

چشم [illegible]
[illegible]
در عدم آوازه [illegible]

معتبلی از کتم عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد
علم آدم صفت پاک او
خمر طینت شرف خاک او

بازپسین طفل پری زادگان
بیشترین لشکر آزادگان
ان بکلافت علم آراسته
چون علم افتاده و برخاسته

ان بکوه جسم نبی و هم صفی
هم حکمت و هم زر و هم سیم غنی
شاهد و فرشته افلاکیان
نوخط و فرد آسیه خاکیان

باره او ساعد جان را تکان
ساعدش از تخت فلک پایه دار
ان ز دو گهواره برانگیخته
منعزد و عالم بهم آمیخته

سر به خلعت شده بازار او
بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه که هیچ زبان
پیر چهل ساله بد و درس خوان

پیشکش خلعت زعامیان
محتسب شاخ روحانیان
چون خط از عشق نوشت آیه
کلبن از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بینا تر است
مرغی از آن شاخ که بالاتر است
رو شده مرغان فلک دانه چین
زان همه را آمده سر بر زمین

او یکی دانه ز راه کرم
حلقه در انداخته و حیله هم
آمده در دام حسبان دانه
کمتر از آوازه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده
جمله عالم بسجود آمده
بر در او قبله هر دیده
سهو شده سجده شوریده

کشته گل افشان وی از هشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی
در ارش کمکفس آرام نی

طاقت این کار کیانی نداشت
وز غم کار تو رهایی نداشت
گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو نشکافته

آنکه گندم سر و پایی نداشت
بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا فکنده نزهت از امید
تا شکستند نشد رو سفید

گندم گون کشته ادیش چوگاه
تا فته دانه که بخت ماه
چون جو گندم شده خاک از پای
در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش
گرده بر هنر چو دل گندمش
آن همه خواری که زبد خواه برد
یکدله گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیت
خوردن او مایه بی خوردگیت
گندم و جو خوردن او ساز کرد
از سر تا پای دهن باز کرد

ای تو سر رشته جانی که شده
دام تو آن دانه گندم شده
ورتس جوی می شکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب

نیک دلی بی ز شیطانیش
شر امیری سگ دربان بجانیش
هر که نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به آنرا که خطایی رسید
کادم از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد
مقطع آن مزرعه خاک شد

دیده که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکنده و در دام کرد
آب رساند این گل پژمرده را
زود برانید سراپرده را

روی سیه از گنه آنکار گشت
بر سر آن خاک سیاهی بر گشت
مدت از نیل غم افسانه
نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل عدم شسته شد
نیل کمان قدمش رسته شد
ترک خطا شد بغنی چو ماه
زلف خطا برزده بغنی کلاه

چون دلش از لطف

چون دلش از لطف تو گرمی گرفت
حکمت زمین را بخلاف گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت
وقتی آن مزرعه بر ما نوشت

هر چه بد و خازن فردوس داد
جمله درین حجره نه در نهاد
برخور از این مایه که سودش تراست
کشتن او را و درودش تراست

ناله خود از نفس مجمر است
رنج خر از راحت بالاتر است
کار تو را بی تو چه بر داشتند
نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار
تا نشوی لشکرستان خار
صورت شیری مثال خدست
گرچه ازان هست که لبریز است

شیر فرمان لب ز نقش سرای
لیک بصد ساله بجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تو بزبونی در است
دل مکن از غم که فزونی در است
گرنه چرا گرد سپهر بلند
شهر کشانی چو ترا پای بند

دایره گردار میان بسته باش
در فلکی فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود
باز نمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر از آن
کاب سبک هست نهنگ گران
گوهر تن در تنکی یافتند
قیمت آب از سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
ای تو گران جان تر ای از کوه قاف
گرنه فریبنده زنگی چو خار
رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مقصد همه جا ر دی تست
از پی آن ایدن ان سوی تست
گرچه پرستنده مرصد شوی
از همه چون هیچ مجرد شوی

عاشق خوشی تو دو صورت است
زان چو سپه آینه داری در است
گر تو چو سنگی تک عم حیی
دامن از این بی نمکان هم کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار بر آری نفس
فضل کند رحمت فریادرس
دادگری دیده برای صواب
صورت بیداد گری در خواب

حکایت

گفت خدا با توی ظالم چه کرد
در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات
در نگریدم همه کاینات

تا من امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود
هیچکسی را بکرم ظن نبود

لرزه بجان افتاد من بر [illegible]
روی خجل گشته و دل نا امید
طرح بعز قاب در انداختم
تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من سکین تو در [illegible]
از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام
رو بکنم کز همه رد گشته ام

یا ادب من بشر [illegible]
یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم کودیه ز یاری رسان
یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را سخنم در گرفت
بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان نفس آید بود
شحنه بازار قیامت بود

جمله نفسهای تو [illegible]
کیل ز با بست و ترازو [illegible]
لیک زبان سال دعوت تو ده گیر
وین هوای حال به بیهوده

مانده ترازوی تو بی سنگ زر
کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن
مهره گل مهره بازو بکن

نکهت است آنچه بدو بسته‌ای
لطف است آنچه بدو زنده‌ای
هرچه درین پرده ستانی بده
خود بستان تا بتوانی بده

تا بود از روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
وام یتیمان نشود دامنت
بار کشی پیرزنان گردنت

باز هل این حرف کهن تو ده را
قطع کن این واهن اللّه را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دویم در عدل و انصاف نگاه داشتن

ای ملک جانوران رای تو
دی کهن تا جوران پای تو

گر ملکی خانه شاهی طلب
ور گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست
جز من و جز تو کسی آگاه نیست

نور عربی بجهان شهره است
نقد جهان یک بیک از بهر تست
جور تو از دایره بیرون تر است
از دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه‌دار از پی آن شد سحر
تا تو رخ رنگش منی کر
جنبش این مهد که محراب تست
طفل بهی زیبی خوش خواب تست

مرغ و گل و عیسی جان هم توئی
جز تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید که پر آتش است
روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که بود کاسته چون موی تو
خنده زنان چون گل در روی تو
عالم خوش خور ز کسی کم نه
عشوه مخور بنده عالم مه

با همه چون خاک زمین پست باش
ور همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بوز در آمیخته
گرد بود خاک بر انگیخته

دل بنخد ابر نه و خورسندی
ایمنی حیدا کار خداوندی
گو خبر دین و دیانت کجاست
تا بکجا شرم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده‌اند
زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز که دنیات هست
تا کمر آن خزینه بجای تو است

دین چه بدنیا توانی خرید
کین مکن دیو نباید شنید
میرود از جوهر دین کیمیا
جوهر سنگی مس تابین کیمیا

سنگ که چند از گهری ستان
خاک زمین چند خوری سنگ آن
آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد

سود کن آخر که زیانیت نیست
بهتر ازین مایه سنائیت نیست
کار تو بر ور دل دین کرده‌اند
دادگران کار چنین کرده‌اند

شهره سپید با چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست
دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبت هست بیا پیش از آن
کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب از آدمیست
جز خجلی راحت این کار چیست

مست شده غول که خوش خواب در
کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان ستم خورده گیر

دادگری مصلحت اندیشه نیست
رستن این قوم همین بیش نیست
روز قیامت چه بود داوری
عذر نیاری که چه عذر آوری

روی بدین کن که توی بیکسی
پشت بخورشید کو زردی است
لعبت زرنیخ شد این گوی ناز
چون بخلایق پس لعبت بگرد

هرچه درین پرده نه هیچی است
بازی این لعبت زرنیخی است
باد در رو دم چو مسیح آرد ما[ئیچ]
باز بهان روغن چو او چراغ

پاره کن این پرده عیسی گرای

پاره کن این پرده عیسی گرای
پای عیسیت برویند پای
هر که چو عیسی کند جان از گرفت
از لطف انصاف جهان را گرفت

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی پر انداختن
رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن

هرچه نه عدل است چه داری بسیچ
وانچه نه انصاف بیاوت دهند
عدل بشیرست خرد شاد کن
کار کن و مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان نوشیروان و حکایت جغد

صیدکنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
ور دل شه قافیه‌شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیرا ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا کز سر رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بآن مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگری گفت ازین در گذر
جور ملک بین و بر و غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک آن لفظ چنان در گرفت
کاه بیاورد و فغان بر گرفت

دست ببر زد و ملکی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان
چند نشینند دل آبادگیان
ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافل ازین مردن فردا و گور
تا کی ازین دست درازی کنم
بر سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بآن داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم بر ز اندازه دم
میکنم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم
تهی ازین درد دلم آزرم باد
باز خود و هم ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیجا سلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت نه من این جرکنام
باز به پرسند و نترسند باز

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ظلامت برم
کین خجلی با بقیامت برم

بار من است آنکه مرا بارگیست
چاره من بردن بیچارگیست
زین گهر کنج که نتوان شمرد
سام چه بر داشت فریدون چه برد

تا من ازین شهر و ولایت گریست
عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه بران باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازین خط قلم بر گرفت
رسم بد و رسم ستم برگرفت

داد بگستر دو ستم درگذشت
تا نفس آخر از آن برگذشت
بعد بسی گردش چرخ از های
او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در سکه صاحب دلی
سکه نباشد رقم عادلی
عاقبت از نیک سرانجام بخت
هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخوش شودی دلها گذار
تا ز تو خوش شود دلها بکار
سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی
تا برسانند بفریاد هی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق شناس
طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه
حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است
عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن است از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی ز فلک برشدی

مقالت سیم در انقلاب حوادث عالم

یکنفس ای خواجه دامن کشان
آتشی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت بخور باش
ساعتی ای محتشمی دور باش
ملک سلیمان مطلب کان کجاست
ملک همانست و سلیمان کجاست
حمله جهان است که غداریش هست
بزم همانست که او را نشست
سال جهان گرچه بسی بر گذشت
از سر خویش ار سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردن است
چرخ همان ظالم گردن زن است
صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم
پیر چرائیم که نوزاده‌ایم
سام که سیمرغ به پیری گذاشت
بود جوان گرچه بسی پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست
جز کلف تیره نماینده نیست
گه نمک جانوران کشند
گاه گل کوزه گران کشند
چیست برین فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده
گفته کری که به صحرا در شد
ای نمک اینجا که بشهر اندر شد
وانکه بدریا در سختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نماند
بر تر و بر خشک مسلم نماند
وحشی شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین قلعه فرود مانده است
شهر روان کرده و ده رانده است
راه روانی که امان دیده‌اند
در عدم از دور نشان دیده‌اند
ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بیازیچه بسر می‌بری
بازی از اندازه بدر می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
بیشتر از حرمت حافظی
غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بنوبت رسد
دولت و شاهی بنهایت رسد
غافلی بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست
سرکش از صحبت او شد کسان
دست مدار از کمر مقبلان

ادبی کن

روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند
کان جگر آلوده زبان تشنگان
آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که چون کرده‌ام
ریگ هزیمت نه که خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختیم
با جگری چند بر آمیختیم
تا چو هم آغوش سبویان شوم
محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر جسم سرکش کنند
مطرب خلخال وشش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار
خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند
صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی
برحذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌ام
داد و میانه ز میان برده‌ام
چون فلک از عهد سلیمان برست
آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که برآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداشت
صحبت کس بوی وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن

حکایت سلیمان علیه السلام با برزگر

برزگران دانه که می پرورند
آید روزی که از او برخورند
روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگر پیر در آن ساده دشت
خانه ز هستی غله پرداخته
در خلد آن عدم انداخته
دانه‌فشان گشته بهر گوشه‌ای
رشته ز هر دانه او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد
اینقدرت بود که باید خورد
دام نه دانه فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار
آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیر لب زمین کاشتیم
زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز
تشنه و بی آب کی آئی بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک هواییت کار
دانه زمین پرورش از کردگار
آب من از تاک عرق پشت من
بیل من انگشت سرانگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا
تا منم این دانه کفایت مرا
آنکه شیارک بکودم میدهد
دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بانباری شیطان مکار
تا زیکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست
تا گره رشته گشاید درست
هر نظری را که برافروختند
جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا که نه هر خر کشد
محرم دولت نبود هر خری
بحر بصد رود شد آرام گیر
جوی بیکی سیل برآرد نفیر
همت اگر این دایره لاجورد
مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب دولت
کز قدر نام نیاید بتنگ
هر کسی حوصله بار نیست
هر شکمی لایق زنار نیست

بازگویم که زحامی بود
ای سپر افکنده بهر داوری
پی پیر چشمه غمخوارگان
آینه و شانه گرفته بدست
ای هنر از مردی تو شرمسار
کرده عقل از هنر آزاد نیست
چرخ نه محضر پیکی پیسند
نیست مبارک ستم انگیختن
داد کن از همت مردم بترس
همت آلوده دلان یکدو مرد
راه روانی که ملایک پناهند
داورکی شرط جهان داریست
پیرزنی را ستمی در گرفت
کای ملک آزرم توکم دیده ام
پی کنه از خانه برون کشیده
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت
شحنه بود مست که این خون کند
آنکه درین ظلم نظر داشتست
کر نرهی داد من ای شهریار
از ملکان قوت و یاری رسد
بر پل پیرزنان ره مزن

مقالت چهارم در رعیت پادشاه با رعیت

غول تو بیغوله دیوانگی
دست خوش بازی سیارگان
چون زن رعنا شده گیسو پرست
از هنر بهره زنی شرم دار
هیچ هنر خوب تر از داد نیست
سنگ در انداختن چرخ بلند
آب خود و خون کسان ریختن
نیم شب از تیر تظلم بترس
باش تن مجوده بهین تا چه کرد
در ره کشف از کشتی کم زنانند
شرط جهان بین که ستمکار نیست
دست بزد و دامن سنجر گرفت
از تو همه ساله ستم دیده ام
سوی کشان بر سر کویم کشید
بر سر کوی تو فلان را که کشت
عربده با پیرزنی چون کند
ستمکن و عدل تو بر داشتست
با تو رود در روز شمار این شمار
از تو بجا بین که چه خواری رسد
دست بدار از پله پیرزنان

غره ملکی که وفایش نیست
مصحف و شمشیر بر انداخته
رابعه بار ابع این صفت مرد
چند کنی دعوی مرد افکنی
تازه شد این نائب در جوی نیست
جز که نیکت نباید نمود
رفت بسی دعوی ازین بیشتر
همت از آنکاکه نظر تا کند
همت چندین نفس بی غبار
تیغ ستم دور کن از راه شان
هر که درین خانه شبی داد کرد

بار کشی کار نظامی بود
زنده بعبری که نقاشش نیست
جام و چراغی خوش بساخته
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
کم زن و تن زن که کم از کم زنی
نغز شد این خال نه بر روی نیست
سود توان کرد درین بیع زود
تا دو سه همت بهم آید بکار
خوار مدارش که اثر تا کند
با تو به بین تا چه کند وقت کار
تا نخوری تیر سحرگاهشان
خانه فردای خود آباد کرد

حکایت سلطان سنجر با پیرزال

شحنه مست آمده در کوی من
بر ستم آباد زبانم گشاد
خانه من بر که خونی کجاست
طبل زنان و خلل ولایت خوش
کوفته شد سینه مجروح من
داور محشر ادنی جنبیت
مال یتیمان ستدن ساز نیست
بنده و دعوی شاهی کنی

زو لگدی چند فراروی من
مهر ستم بر دل و جانم نهاد
ای شه ازین پیش زبونی کراست
پیرزنان را بجنایت برند
هیچ نماند از من و از رنج من
ور ستم آباد نمی جنبیت
که از این غارت بکار نیست
شاه نه چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب

شاه که ترتیب ولایت کند
عالم را زیر و زبر کرده
چونکه تو بیداد گری پروری
زادن مرگ شماری بکن
پیرزنان را سخن شاه داد
چند زنی تیر بهر گوشه
شاه بدانی که جفا کم کنی
گوش بدریوزه انفاس دار
داد بدین روز برانداختست
خیز نظامی ز حد افزون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید
بگذر ازین پی که جهان گیر نیست
شیفته شد عقل و تبه گشت رای
نیست درین پایگی وا کرده
سوی بهبود ز جنبش طراز
از تو جوانی بجهان چند بود
عیب جوانی پذیرفته اند
ملک و جوانی تو گویی کراست
گم شده هر که چو یوسف بود
شاهد بالغ درخت جهان
شاخ تر از بهر گل نو برست

حکم رعیت بر عایت کند
تا تو یکی آخر چه خبر گرده
ترک نه ای هندوی غارتگری
بیم سده دست حصاری بکن
این سخن از پیرزنی یاد دار
غافلی از توشه بی توشه
درد کران ریش تو مرهم کنی
سنجر کاقلیم خراسان گرفت
در پی سیمرغ وطن ساختست

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت شهری تو ویرانه شد
عدل تو قندیل شب افروز تست
دست بدار از سر بیچارگان
فتح جهان را تو کلید آمدی
رسم ضعیفان ز تو تاراج بود
گوشه نشین دو سه رایان دل
شرم درین طارم ازرق نماند

مقالت پنجم در عجز و اختلاف احوال او

خاک بباد آب بآتش رسید
حکم جوانی مکن این پیری است
آنچه شد دست ز دامن گشای
خوشتر از آسودگی سود کی
تازی و ترکی آمده در کار
خود بشود پیر درین پنجره
پیری و صد عیب چنین گفته اند
نیست بر این ربگو کراست
گم شده نشر جای تا سفت بود
پیر شود شکند بن باغبان
هیزم خشک از پی خاکستر است

صبح بر آمد چه شوی مست خواب
خشک شد آن دل که زغم ریش بود
با تو زمین را سر کنکاش نیست
چشمه مهتاب تو بر دی گرفت
پیر دو موئی که نشد دور تر
پرده گل باد خزانش برد
دولت اگر دولت جمشید نیست
رفت جوانی به تعلق بسر
فارغی از قدر جوانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتش است
موی سیه غالیه سر بود

دوستیش در دل و در جان نهند
پیشتر از دادن پسندی گرفت
خرمن دهقان ز تو بیداد شد
مونس فردای تو امروز نیست
تا نخوری پاسخ غمخوارگان
زنی پیدا و پدید آمدی
رسم تو باید که نوازش بود
گرد زبان کین سخن آسان گرفت
آب درین خاک معلق نماند
بر دل خونابه شده خون گریا
از سر دیوار گذشت آفتاب
کان نگشی نیست که ز آن پیش بود
پای فرو کن که در آسایش است
لاله سیراب تو زردی گرفت
روز جوانی ادب آموز نیست
آمد پیری و جوانیش برد
موی سفید آیت نومیدی است
جای دریغست دریغی بخور
تا نشوی پیر ندانی که چیست
پیری محنت و جوانی خوش است
سنگ سیه صیرفی زر بود

صبح جوانی بسر آمد مخسب
چونکه هوا سرد شود کیوه
کار ز کاری صفت آتشی
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
تا که ازین زنگی و رومی تراست
تا چو عروسان درخت انجیاس
آن جو دان آب هش چو شیر چنگ
نان اگر آتش نشاند ز تو
آتش آن خاک خم آب خورد
گرگ دمی یوسف جانی تراست
نان خورش از سینه خود کن چو آب
بر دل دستی همه خاری بزن
در طرف شام یکی پیر بود
پیرهن خود ز گیا بافته
هر که جز آن خشت نقابش نبود
این سه جز زو نبی دیده فکند گست
غالب ای خشت ... مکن
خویشتن از جمله پیران شمار
خشت زنی پیشه پیران بود
دست کش کس نیم از بهر گنج
با سخن پیر ملامت گرش

روز شد اینک سحر آمد بتاب
برف سفید آورد ابر سیاه
انگزری پیشه مهتاب شب
جمله هوا را بجوی سنگ نیست
داغ جهول و ظلومی تراست
کاه چو عصب بو بجی کاهی پلاس
کاوری از اهرمیان کبک
آب و گیا را که ستانی ز تو
نان مده تا خبر داد ...
شیر دلی کز نه خالی چراست
ور دل خود ساز چو آتش کباب
تن مزن و دست بکاری بزن

داستان پیر خشت زن در شام

خشت زدی روزی از آن یافتی
گر بکند عذابش خورد
کاه و گل این پیشه جز بد بگیت
خشت تو از خانه بگیر زیان
کار جوانی بجوانان گذار
بار کشی کار اسیران بود
دست کشی بخورم از دست رنج
گریان گریان گذشت از برش

آتش طبع تو چو کافور خورد
کار زر از زرگری در رست
رنگ خورست این خوره لاجورد
چون شب و چون روز دو رنگی مدار
در کمر کوه چو گردی درنگ
داری ازین جوی مخالف بسیج
تا شکمی نان ... آب است
گر زنی نان کسان را صلا
گر زدی زحمه زندانیان
از پی مستی چو گنهکار بنی
خاک خور و نان بخیلان مخور
به که بکهربی بکمی دست خوش

تیغ زنان چون سر آمد خشت ستند
پیر یکه روز درین کار و بار
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ
چند کلوخی متکلف کنی
پیر بد و گفت جوانی مکن
دست بدین پیشه کشیدم که هست
از پی این رزق و بالم مگن
چند نظامی درد و بیچارگی

مشک تر از طبع تو کافور کرد
کلبه درویش و مسیحا بیت
عیسی ازین زنگری چشمه کرد
صورت رومی دل زنگی مدار
پشت بدیو ستان ...
کوری ... گرمی و تیغ
گنج مکن بر سر هر کاسه دست
به که خوری چون خر عیسی گیا
ای به تمش است آتش دیانان
دانه دل چون جو و گندم میاب
خار نه زخم ز سیلان مخور
تا نشوی پیش کسی دست کش
چون پری ز نفس طرف کرد بود
در که آن خشت پسر ساختند
کار فرا پیش در افزود کار
گر تو نداری که یکی نان دریغ
در گل و آبی چه تصرف بکیا
در گذر از کار و گرانی مکن
تا نکشم پیش تو کس درد دست
گر چنین است حلالم بکن
خیز و درین زن اگر مرد ...

لعبت بازی پس این پرده هست
دیده دل محرم این پرده ساز
گوهر چشم از ادب افروخته
این دو سه گب که بزین کرده اند
پایه که عشق نه ما کرده ایم
نیست جهان را چو تو همخانه
مرغ قفس بر که مسیحا بیست
تا چو به سوی ولایت برد
ختم سفیدی و سیاهی شود
راه دو عالم که دو منزل شده ست
نقش قبول از دل روشن بگیر
تن که بود ریزش مشتی گل است
نرخ دل ... بطلبی نیم داد
خوبی آهو ز خش نو بسی است
گر شکری با نفس تنگ ساز
بار عنا کش لب قیرگون
زال عنا ... بیات
سرو شو از بند خود آزاد باش
چرخ نه بندد گره بر رست
صید گری بود عجب تیز بین
شیر سگی داشت که چون بر گرفت

مقالت ششم در اعتبار موجودات

تا چه برون آید ازین پرده ها
بر که خدمت دل دوخته
از پی دست گزین کرده اند
دست کش عشق نه ما خورده ایم
مرغ زمین را ز تو به دانه
زیره و پرواز و دوبال اختت
در خور خویشتن سلجوقی برد
مخزن اسرار الهی شوی
نیمه ره یکنفس دل شده ست
گرد گلیم سیه تن بگیر
هم دل و هم دل که سخن با دل است
نافه صفت تن بدرستی سپار
رفتن او مایه دل دوستی است
ور گهری با شکم سنگ ساز
هر چه غم پیش عنایت فزون
وانچه ترا خفت آمد بلاست
شمع شو از مردن خود شاد باش
تا نگشاید گره دیگرت

داستان صیاد با سگ روباه گیر

سایه خورشید بر آهو گرفت

در پس این پرده نگارگون
هیچ بدین نقطه پرکار نیست
پیشتر از جنبش این تازگان
در دو جهان عیب و هنر بسته اند
بگذر ازین ملک طبیعت شناس
باز قفس حیکل او کن جدا
چون گذری زین دو سه دهلیز تنگ
سهل شوی در ستم او ... خیال
انگه اساس تو برین گل نهاد
سرمه کش دیده نرگس بهست
بنده دل باش که سلطان شوی
ای که ترا از خشتی جامه نیست
مشک بود در خوش ایام گیر
کاه چو شب لعل سحرگاه باش
زاهد و عابد که بکاری رسند
زخم بلا مرهم خود جمله است
رنج بری مایه هر راحت است
در سفری کان ره آزادگیست
سهم زده گردن از گردنش

ورنه بروای همه لعبت گریست
غار تیا شد ز غایت فزون
گر خط این دایره پرکار نیست
تو سفران کهن آواز کان
هر دو نقش که تو بر بسته اند
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
با قفس خویش با او کن رها
لوح ترا از تو بشوید پاک
امل شوی در حرم کبریا
کعبه جان در حرم دل نهاد
رنگ نه جامه زر کیمیاست
خواجه عقل و ملک جان شوی
حکم بر ابریشم ماه ...
گرد در گنده چو چون شد حریر
گر چه سحر ترجمه که آه باش
پیشتر از راه خیالی رسند
تلخی می مایه شیرینی است
در عقب رنج بسی راحت است
تخته غم پیش و شادی است
باز همای و مرغ حل کن
کور ز دندان گوزن انگشش

...رش مونس و یار آمد / چند شبانروز بکار آمد
بود دل موز فروزش بدو / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت یکم آن شیر سگ از شیر مرد / مرد بران کو جگر گربه خورد
گفت درین ره که میانجی تفاست / پای بکی بال سر شیری کجاست
گر چه دلش را غش ایشان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
طنز کنان روبهی آمد دو / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تک نماند / نقبهای تو که آن سگ نماند
ای که ز ریش تو بعجب شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
دیدی که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت پس سودای شیر مرد
خیز و کبابی بدل ریش نه / مغز تو خور پوست بدر و شیر دع
چو به خورش بود دلت بیش ازین / روبه ... بخوری بیش ازین
ایمنی از روز عوالم اعضای من / روزی تو هست نه صفرای من
دوری ازو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگر خواریست
صید گرش گفت که ... من / این غم گذاره برای من است
از سر این خار که خاریده اند / نقش نگاریست نگاریده اند
شاد برآنم که درین دیر حکمت / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک نگشتن در ... / محنت و راحت نکند ...
شاد ازانم که دلم بی غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مراعات یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر شبه شیر او زمن ای حیله ساز / تا چه تو صیدی من آورد باز
او سخن در که برانگیخت / گشت سگ از پرده گرد آنکه
آمد و گردش او سه جولان گرفت / تیغه روباه بدندان گرفت
گفت باین خورده که در آمدم / روبه دانا که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی زهی ... / بیت مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سنگ به بنیاد یقین زر شود
گر قدمی شد بیقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل رشت / بر کرم الرزق علی الله گذشت
پشه بخوان کرمش کس نشد / هر چه ز پیش آمد و از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او رو که از ... اوست / روزی ازو خواه که روزی اوست
از من و تو هر که بان درگذشت / هیچکسی بی غرضی ...
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر سجاده برآب افکنند / رنگ عسل برجی ... افکنند
عمر چو گیرد ... قرارت نداد / روزی ده ساله چو باید نهاد
صورتها که عمل ساختند / قسمت روزی ...
روزی ازانجات فرستاده اند / آن خوری اکاگر ترا داده اند
گرچه برین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی ... نخورد
جهد برین کن که بجنت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از جهت عالم عزیز / جهد تو هی باید و توفیق نیز

جهد لطفی نفسی بود

جهد لطفی نفسی بود سرد / گرمی توفیق تو خیزش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر مخلوقات

ای بزمین بر چو فلک نازنین / تا گشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتیم / به ز آن شد که تو پنداشتی
نیکویی باید کافزون شود / نیکویی افزون تر ازین چون بود
رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه نشود تا نزار
جانورانی که علف خوار تو اند / مرغ علف خواره دام تو اند
چون تو همایی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
حیف که حسنوست بافسانه ای / در پی بخت تو بویرانه ور
هر چه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
هر چه تو بینی ز سیاه و سپید / بر سر کاریست درین کارگاه
گر چه ز رنجر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالمند
جنبش هر کمی ها که شمار / ... بقصد روتیش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش ز ... / پرده دری پرده در هر ...
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چه شب روز بود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده دواش مکن / هر چه نه در پرده تماشش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده بجا بازیست
دست جز این پرده بکار مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو این پرده و بیدار باش / خلوتی پرده اسرار باش
چشم ترا ... که از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بجای / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شما / زر طبیعت بریاضت شود
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کز ... کسی
توسنی طبع چو ورزیده شود / سکه اخلاص بجامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین تپش آبله رویت کند / وان نفس غالیه بویت کند
در نفس طبع نجات اندکیست / در نفس مرگ حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / در کفش آور که بهشت آن تست
آن نفس از نفس برآید غریو / بنده درین بارش خر و در دیو
در حرم دین کجایت گریز / تا رهی از کشش رستخیز
آتش دوزخ که جهان ... / از پی این شحنه ...
هست حقیقت نظر مقبلان / درع سپاهنده روشن دلان

داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعت گری
گفت از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید جهان چیره شد / کش همگی بسته آن قید شد
رخش برون برد و جگر گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر از آن پایه از او درگذشت / رخش از آن پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تک و جست کجاست
هر دو از این پایه بس آزرده اند / خورده از این خورد کینخواره اند
تیر زبان شد همگی بی دهان / همت نظرگاه تو این بی زبان
در کف چرخ چو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
همت برتر دم صاحب نظر / خدمت از عهد سپیده دمه تر
کنج نشین بار که درویش نیست / از سر تا دم کرمی بیش نیست
از پی آن گشت که از چرخ سر / گر پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نامی هنری می‌کشد / در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زر نور یافت
خیز لطفی که بهم بسته / از پی خدمت چه کمر بسته

مقالات هشتم در علامات آخر زمان

بیشتر از پیشتران وجود / کاب کوثر دهد ز دریای جود
در کف این ملک بسیاری جود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر بسر مانده / کعبت از پرده برون مانده
روز بشب بر زرش استی خاست / جان و دل آمیزش هستی نخاست
کش بکشش جور در اخفا هنوز / کن مکن عدل پدید آ هنوز
فیض کرم کرده مواسای خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
خاک از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
ز آب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
ای ملک آن دم که جهان نیست بود / نقش تو بی صورت جان هست بود
چشم فلک فارغ ازین جستجوی / گوشش ازین رشته این گفتگوی
تا تو درین ره بنهادی قدم / شکر لبی داشت وجود از عدم
فارغ از آسیب این روز و شب / نامیه چین طبیعت عجب
باغ جهان زحمت خاری نخاست / خاک سر آسیمه غباری نخاست
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ... رشته بود
هر که سیه روی شود از زمین / طشت تو رسواش نگردی چنین
زهره هنوز آب این گل نریخت / شهپر رادوست بسال بر نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکجا رو غم تو در میان
بود سیال گردش بری / تا تو بگردش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی تمام / کاذب و صادق تو نهادش بنام
خاک زمین در دم آسمان / گر ز حرارش تو ببند از زبان

افلاک بود

بر فلک میوه جان گشته اند / می‌شنوش کین نه بانگ چه اند
تاج توران سوی که از سر براست / جان ز سگ و توبره از خر براست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
چون تو کمی خاک بجانی دهی / سنگ که لعلی بجهانی دهی
ای تو بالای چنین زیر رخ / جای تو هم زیر زمین همچو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / مرد ازین فندق عنابی است
تات چو فندق بکند جا تنگ / بگذر ازین فندق سیماب رنگ
روز و شبان قاقم و قندز جداست / این دی البته که اژدهاست
گر فلک عشوه آبی دهد / تا نغزی که سرای ...
تیر مران کاب فلک خورده / آب همی خور که نمک خورده
تا نشوی فتنه بند پر باش / سوخته خرمن چو تبا سر بالش
یوسف تو ماز بر جاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدین جاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بارو زرد / سرکه ابروی تو کار بی گره
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکرده ساله درا بروی سود
چون به در خواجه ززردیده خوان / آب جگر ز ازپی آن ... نان
آتشی در خرمن خود می‌زنی / دولت خود را بلگد می‌زنی
می تک و می تاز که میدان تراست / کار بغرهای که فرمان براست
این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خفت و خوش ...
هم تو بر گفت جفا کرده ام / زان رسن سست رها کرده ام
کنده شده پای میان کرده گور / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه که باشی گران
گر بخورش باش کنی نیستی / هر که بسی خورد بسی نیستی
قفل تو با خورد تو بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین زیرکی ابله فریب
طبع ترا عقل بران داده ام / کان همه مطلب که بفرستاده اند
ترس ازین پیشه که ... کند / رنگ پذیرنده خوشیت کند
بشنو ازین نکته و بیدار باش / محرم این پرده اسرار باش
هر بد و نیکی که درین حجره زند / رنگ پذیرنده یکدیگر ...

داستان طرار با روباه در کیس

میوه فروشی چو نحاس بود / رو همگی خازن کالاش بود
کلبه بقال ثمر داشتی / کیسه‌بر چند سکر ... نمود
چشم او بیاز بره داشتی / هیچ شکر فیش نمی کرد سود
دیده بهم زد چو نشستیش گفت / خفت و بخفتن ز کنج ... رفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب برو آمد و سر در کشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد / آمده از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / با سر شل از ردت ... کلاه
خیز لطفی که خفتن آفت است / وقت تبرک همگی گفتن است

مقالات نهم در بزرگ منشی و بزرگ همتی

ای ز شب وصل کلاه مایه تر / ور علم صبح گران سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای کنون علم

چون ملکان عزم شد اید بسند
عزم بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن
خوشتر ازین ره سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشه فردای خود اکنون فرست

خانه زنبور پر از انگبین
از پی آن است که شد پیش ازین

مور که مردانه حیفی میکشد
از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

هر که بجهان خواهد کاسان خورد
تابستان ز زمستان خورد

جز من و تو هر که درین ساحتند
صیرفی گوهر یکتاستند

همت کس عاقبت اندیش نیست
هستی کس تا نفسی بیش نیست

منزل اگر فلکش پیشی است
منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینیم بسی
عاقبت اندیش تر از ما کسی

گاه دل گرچه ز جان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهر هم ارچه زکان گلیم

زاهدنی آمده ما را حبه
از شده پنهان شده صاحب نظر

خوانده کیوان زره اندیشه پاک
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه درین باغ تو بودی و من
نو بر این باغ تو بودی و من

خاک تو امروز که می بیختند
از پی معجون دل انگیختند

خاک آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک که بوابت شناس
خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه
آمدن و رفتن از اینجا بگاه

مانده این سفرت [illegible]
باز شدن حکمت ازینجا چه چیست

زاد دل کس ملک نبات بود
وین ده ویرانه مقامات بود

تو همای عجبی داشتی
اوج هوای ازلی داشتی

گرچه بر عشق تو غایت نداشت
راه ازل نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصه رهی ساختی
سایه برین آب و گل انداختی

باز چو بگشت آنی ازین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر این نیز غافلی بسی

جز تو درو سرو کاری نیست
بر سر یک رشته قراری نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود
تازه دیرینه تویی در وجود

بگذر این مادر فرزند کش
آنچه مرا گفت بدان وارس

در پی خود کمرای شیر مرد
ست او گیر و بدین نامه کرد

منتظر راحت شوان نشست
کان که چنین عمر نیاید بدست

از نفسی طبع نواز آمدی
عمر بهاری شده باز آمدی

غم خور و بنگر که گدا این بکی
شاد نشسته بگدا این دلی

اگر امرا گفت ملک شاد باش
این ز منم آن نه تو آزاد باش

باز پی رنج پدید آمدیم
ز جهت گفت و شنید آمدیم

ناستده داد و جهانی که گشت
رست غرایم بکانی که هست

راندت رنگ چرا جوابی بیاست
کاهرفی را شدنی در پیاست

تا کی و تا کی بود این روزگار
آمدن و رفتن بی اختیار

سنگ نه زان شد که عدم [illegible]
سنگ بجو هست که هم [illegible]

تیز روان چون بدرنگ آمدی
زود مرو دیر بجنگ آمدی

وقت بیاید که بر دار و ز نشند
سکه بر درم نو زنند

تازه کن این کهنه افکنده را
باز هم آرند پراکنده را

ای که ز امروز نه شرمسار
آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه رحمت که فراپیش ماست
آیت مسطور که در پیش ماست

مرکب این بادیه است و بس
چاره این کار همین است و بس

سختی ره پیش و سبکست آن
سست کلیدی مکن ای سخت جان

آینه جهد فراپیش دار
از نگه و پس رخ خویش دار

عذر خود این و قبول از خدا
جهد در تسلیم و قدر در قضا

داستان زاهد توبه شکن

مسجدیی بسته آفات شد
نامزد کوی خرابات شد

می بمن برد و جو هی میگریست
کای بیچاره مرا چاره چیست

مرغ دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات شد
خانه تسلیم خرابات شد

طالع بد بود به آخر شدم
نامزد کوی قلندر شدم

گر نه قضا بود ملالات که
مسجدیی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که دران پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بگوی صد هزار

بر در عقد ای کهنه شوی
الحمد ازین کهنه حیدی بگوی

چون تو روی عذر پذیرت برند
ور نه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چه بدیدی ازین خاک بس
نیشکر سبز تو افلاک بس

تا بنو جانت ازو گوشه کن
زندگی از بهر عدم توشه کن

خوش بخود دیده که تو ماب را
زنده و مرده بیکی خواب را

خیز نظر می که فلک بشکست
هیچ از اینجا چه شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این جور چند
وای بدین آسوده تر این جور چند

مقالت هجدهم در علامات

از پس هر شام که پیدا شتی است
آخر بر داشت فرو داشتی است

در طبقاتی که همین افکنده ایم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتگی خاک سیاهت نمود
حلقه زنجیر فلک پاره بود

باز گرین شیفته از هم گسست
شیفته زنجیر کجا خواهد رست

باکه کره بت که آخر میان
باز کشد یکمر آسمان

شاخ زر تکه صحرا ز بوی رست
چرخ ز چوگان و مه از گوی رست

خاک و ابر ز حج برین میزند
چرخ میان کرد زمین میزند

حادثه چرخ میان بر گشاد
یک یک اندام زبان بر گشاد

پیر فلک پرده کجا بردرد
چهره گل رشته کجا بدرد

چرخ بزیر آید و یکتا شود
چرخ زمان خاک ز بالا شود

رسته شود هر دو دو از ره گذر
پاک شود هر دره از گردها

هم فلک از شغل تو سالخ شود
هم زمین از کمر تو امین شود

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار
خاک نگو رد و مار سرانجام کار

ای جگر خاک بخون از شما
کیست درین خاک برون از شما

خاک درین هم جگرم پر [illegible]
رنگ جنسش از رخ ماه چراست

خرقه انجم فلک بر کشید
خط خرابی بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیر گشت
واقعه نیز کجا بگذشت

بقیه را که در و کارهاست
این صدف کو هر دریایی است
لاجرمش نیز نظیری نیست
پای تو را در رسی می‌رسان
ورنتوان بستن ازین کوی بار
برشو ازین گنبد دولابه رنگ
عاجزی و هم خجل وی ببین
چون به ازین مایه بدست آوری
هر علمی جای سر افکنده کیست
آتش صبحی که درین مطبخست
ابر که چون داروی پر گرد گشت
خانه پر عیب شد این کارگاه
عیب نویسی مکن آیینه وار
در همه چیزی هنر و عیب هست
می‌نتوان یافت بشب بی چراغ
زاغ که او را همه تن شد سیاه
پای مسیحا که جهان خوش گذشت
گرگ و سگی بر گذر افتاده بود
گفت یکی وحشت این در دماغ
هر کس از آن پرده نوائی نمود
گفت مسیحش که ز دیوان اوست

جنبش افلاک نمود از ماست
وین همه خزف چو هرجائی است
دیده هزار است بصر نیز نیست
ره نتوان رفت بپای کسان
برنتوان کرد ازین بام سر
تا رهی از گردش پرگار تنگ
سوی نمودی ره چون موی پیچ
بد بود آنجا که گذشت آوری
بر که آلوده صد بند کیست
نیم شراری ز تف آذر خست
هم قدری بلغم افسرده گیست
خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
تا نشوی از تف عیبی دار
عیب رها کن هنر او بدست
در نفس روز توان دید زاغ
دیده ز سر خشت درو کن نگاه

دشمن تست این صدف و رنگ
هر که درو دید دماغش فسرد
راه عدم را به پسندیده
گر بفلک بر شود از زر و زور
باش ازین خانه زندانیان
وهم که باریکترین رشته ایست
بر سر موئی سر موئی مگیر
پشته این گلخن و دارانیست
هر هنری طعنه شهری و ره
هر که چراغ فلکی شد تنش
آب که آسایش جانها بدوست
چشم فرو بسته از عیب خویش
یابد از آنکس هنر از عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
در ره خط و سگ زیرکت
بیشه مشو چون شب روزی سیاه

دیده پر از آتش و دل پر ز سنگ
دیده چو افعی بزمرد سپرد
زانکه بچشم دگران دیده
کور بود دیده بهرام گور
روزن او در بسته چو بحر بیان
زین ره باریک خجل گشته است
ورنه بر آن آی چو موی از خمیر
روی درو مصلحت کار نیست
هر شکری بخمه زهری درو
هست نه از بوزه خود روغنش
کشتی دانا که زبان نهادست
عیب تو را شده آینه پیش
یا بشکن آینه عیب خویش
صورت خود بین و درو عیب سالی
سرزنش پای کجا در خور است
تا نشود روز و شبت نوحه گر
بر سر بازار رهی میگذشت
بر صفت گرگس مردار خوار
کوری چشمت و بلای دلست
عیب رها کرد و بمعنی رسید
زان صدف سوخته دندان سپید

حکایت جمعی که بر جیفه عیب کردند

یوسفش از چه برافتاده بود
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
بر سر آن جیفه جفا می‌نمود
در سپیدی نه چو دندان او

بر سر آن جیفه گروهی نزار
آن دگری گفت که بی‌حاصل است
چون سخن نوبت عیسی رسید
این دو سه تن کرده ز هم وا رسید

بر دل ای

عیب کسان منگر و احسان خویش
خویشتن آرای مشو چون بهار
گیست درین حلقه انگشتری
گیست فلک پیر شده میوه
انده دنیا مخور ای خواجه خیر
خیز و بساط فلکی در نورد
پای درین بحر نهادن که چه
ای که درین کشتی غم جای تست
بار در افکن که عذابست دم
کانچه درین مائده حاضر گیست
هیچ نه در محمل و چندین جرس
نیست همه سال درین ره صواب
روزن این خانه رها کن بدود
خط بجهان در کش و بنیم بزی
خاصه درین بادیه بوسار
شوره او بی نمکان را سراب
ره که دل از دیدن او خون شود
هر که درین دیده با طبع ساخت
تا بود این هیکل خاکی غبار
چون بسوی خاک کند باز گشت
کس بجهان در نه جهان جان نبرد

دیده فرو دوز بگریبان خویش
تا نکند در تو طمع روزگار
کان نشود طوق تو چون بگذری
گیست جهان گرد زده میوه

مقالت یازدهم در انصاف

زانکه وفا نیست درین تخته نرد
بار درین موج کشادن که چه
خون تو در گردن کالای تست
او نه بر آب و نه بباب دهم
کاسه آلوده و خوان تهی است
هیچ نه در کاسه و چندین مگس
فتنه اندیشه و غوغای خواب
خانه فروشی بزن آخر بدود
دور شو از دور و مسلم بزی
دوزخ هجر و کشش تشنه خوار
شوره نمک دیده و دریاو چون سراب
قافله طبع درو چون شود
چون جگر افسرده چو زهره گداخت
پای بیابیت بسپرد روزگار
بر سر این خاک چه باید گذشت
هیچکس از تیغ بپایان نبرد

آیینه روزی که بگیری بدست
جامه عیب تو تنگ بر بسته اند
گر نه سگی طوق ثریا مکش
جمله و نیاز کهن تا بنو
نقش مراد از در و صلش مجوی
باز به بط گفت که صحرا خوش است
گنج امان نیست درین خاکدان
دست یکی در دو جهان تا زده
هر که از آن خورده دهانش بسوخت
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
خلوت خود ساز عدم خانه را
دست بعالم چه در آورده
راه تو دور آمد و منزل دراز
کاب جگر چشمه حیوان اوست
آب وزین نمک اکنون
در تف این دیده دیولاخ
تا به کجا ای دل دوزخ سرشت
عاقبت چونکه بمردم کشد
زیر کف پای کسی را مسای
پای منه بر سر این خار تیز

خود شکن آنروز مشو خود پرست
زان تو بر زنم فرو هشته اند
گر نه خری بار مسیحا مکش
چون گذرد لخت ز نزد دو جو
هر تو خوری بخش نظیری برید
خصلت انصاف خصلش مجوی
گفت شبیب خوش که ما را خوش است
منعزه و فایت درین آشیان
مایه زانبازی او باز بخش
وانکه ازو گفت زبانش بسوخت
کاش سر حلقه انگشت کرد
باز کد از این ده ویرانه را
بر شکم خود بدر آورده
برگ ره و توشه منزل بساز
چشمه از آب نمکدان اوست
زهره دل آب دل زهره خوان
خانه دل تنگ و غم دل فراخ
خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
دست بیفت ز جهان کم کند
گو چه تو سود است بسی زیر پای
خویشتن از رخنه که دار حذر

این چه مقام تو نباشد مقیم
موبد از کشور هندوستان
مرحله دیده منقش رباط
غنچه کجوان بسته چو گردون کمر
زلف بنفشه رسن گردنش
حملتش ناتفسی پیش نه
زان گل و بلبل که دران باغ دید
سبزه بتحلیل بکاری شده
گفت بهنگام نماینده کی
بهر خرابی چو دگر کوی نیست
صیرفی گوهر آن راز شد
کمتر از ان هر چه بود هم مباش
هست کلاه و کمر آفات عشق
گوش کن این خواجه غلامی رهی
خیزد و داعی بکن ایام را
چون دل حشمت بره آورد سر
طبع لطیفان و ظریفان شنید
گر شتری رقص کن اندر جمل
به که بگوید دل پر بسته نام
رخت رها کن که روا روی نیست
چون شده بسته این درگاه

پم کهی شد چه کنی جای هم

داستان موبد هند و بستان

مملکتی دید مقدور بساط
لاله کم عمر زخود بیخبر
دیده نرگس درم دامنش
هیچکسی عاقبت اندیش نه
ناله بهشتی زغم زاغ دید
دسته گل دسته خاری شده
هیچ نماند سر پاینده کی
بهر خرابی دگرم روی نیست
تا همه سوی گهر باز شد
ترک جهان گیر و جهان گو بگیر
هر دو گروه کن بخرابات عشق

مقالت دوازدهم در وداع [illegible]

در پس دامن فکن این دام را
ناله واشکی بره آورده بر
باکه نشینی چو حریفان شدند
دیده بهمکن دبه در پای پیل
روشنی آب درین تیره خاک
گر بسبکی زود دوا دو کنی
زخمه زنش تا بهر آری زنجاه

منزل خاییت قمارش مبین
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
خار سپر ساخته پیکان خویش
لاله کمر سوده و فیروزه گل
پیر جوانان روضه مینو گذشت
دور زخود افتاده بجای بهشت
پیرواران تیز روان پیکریست
هر که سر از خاکی و آبی کشد
چون نظر از خویش تو خوش ساخت
ای که مسلمانی گبریت هست
چند چو گل خیره سری ساختن
کاه کلت خواجگی گل دهد
مملکتی بهتر ازین ساز کن
چو نگری محرم یکموی نیست
تا بکی ام که برین گل زنی
گر چه بسی طبع لطیفی کند
تا برسد نفر فرا راه پیش
بر فلک آئی از طلب ار کنی
کین خط پیوسته بهم در چو نیم

با وخرابیت اهل ارش مبین
رهگذری کرد سوی بوستان
باشکر آمیخته مل تنگ تنگ
سینه بلرزه چو برجان خویش
یک نفس لاله و یک روزه گل
بعد مهی کی ازان سو گذشت
قیصر آن قصر شده در گذشت
در همه خندید و بخود بر گریست
عاقبتش رو بخرابی کشد
عارف خود گشت خدا را شناخت
چشمه و قطره ابر نیست
سر بکلاه و کمر افراختن
کو کمرت بندگی دل دهد
یا چه نظامی نظامی رهی
نوش ترا زین حجره درش باز کن
چون بعدم رای زدن روی نیست
لاف ولی نیستی دل زنی
با توئی تنها چه حریفی کند
تفرقه کن حاصل معلوم خویش
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
در گذرد تا کند نقش دو نیم

از فتاده دل

گر خط روز و شب افزون شدی
در همه کاری که درانی بجنت
رخنه کن ساز جهانه سیلاب ریخ
آگهیش هست که شور راه گیر
عهد جهان کن که درین سلسله
تا بتوانایی دل آتش فروز
با دو حکیم از سر همخانگی
حق دو بناشد که یکی نشنوند
در طمع آن برود دو خانه زاد
هر دو بشبگیر نوائی زدند
تا که درین حال قوی دل که است
خصم نخستین قدری زهر ساخت
نوش کیا پخت و بدان در نشست
از چمن باغ یکی گل برید
دشمن از ان گل که فسون خوان بداد
هر گل رنگین که بباغ زمیست
سنگ ودان خاک که از طبع تیغ
بر مه و خورشید میاور دو دست
روز ترا هیچ جگر سوز کرد
اشک فشانی بگلاب امید
هیچ عمل پیشه آزاد مرد

از خط این دایره بیرون شدی
رخنه بیرون شدنش کن در است
تا بود فرصت راه گریز
دو دو فا این گنبد [illegible]
تنگدل آئی چو شوی باز جای

گفتگوی حکیمان

شد سخنی چند بیگانگی
سر دو خانه یکی نگرد
گرد و یکی خاص کند خانه را
خانه تنه و شانه صلائی زدند
شربت زهری که ز هلاهل آب
گز عفنی سنگ سیه گداخت
رهگذر زهر بتریاک بست
خواند فسونی بدان در دمید
ترس بر و چیره شده جان بداد
قطره از خون دل آدمیست
آب درین گنبد معلق بماند
هم مه و خورشید شکوف [illegible]
چرخ اثر این روز بدین [illegible]
بر سر این لوح سیاه و سپید
در غم دنیا غم دنیا خورد

تا نکنی جای قدم استوار
شرط بود دیده بره داشتن
روبه یک فن نفس سگ شنید
این پر و بال است که خورشید ای
گر شکنی عهد الهی کنون
لاف منی بود توانی گرفت
جای دو شمشیر نیاید [illegible]
چونکه تعصب کم این کرفت
گز سر ما ساختنی یکدگر
ملک دو حکمت بیکی فن دهند
شربت او راسته آن شیر خو
سوخت چو پروانه و پرباز داد
داد بدشمن ز پی قهر او
آن بفلاح از تن خود در برد
باغ زمانه که بهارش توئی
بگذر ازین خواب و خیالات [illegible]
کین منزین کده زین شهر [illegible]
گر دل خورشید فروز آوری
تا تو عمل سنج سلامت شوی
چونکه بدنیاست تمنا ترا

دست مده در طلب هیچکار
خوشتر [illegible] جاه نگه داشتن
خانه دو گوراخ بود آنچه گزید
غافلی از خود که زخود غافلی
جان تو از عهد کی آرد برون
دشمن خود را بجگی کش چو روز
ملک بهجو دونی برنهاد
بزم دو جمشید مقامی که دید
خانه ز پرداختن آئین گرفت
ساخته خویش دهر شربت خورند
جان دو صورت بیکی تن دهند
زهر بیاد و شکر آسان بخورد
شمع صفت باز بمجلس نشست
آن گل پرکار تر از زهر او
وین بیکی گل تو هستم برد
خانه غم دان که نگارش توئی
بر پر ازین خاک چراغات او
غول ره عشق جلجل است
روزی ازین روز بر فراز آوری
چرب تر از وی قیامت شوی
دین بنظامی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگرد تنگیش
تا نفروشی بجهان رنگ خویش

مقالت سیزدهم در تحقیر زر و اسباب آن

برکف این پیر برنا وشست
دسته گل می نگری انگشت

چشمه سرابیست فریبش مخور
قبله صلیبی است نمازش مبر

زین همه گل پیر خاری نه
گر همه دسته تو باری نه

خوشتری زانچه طمع کرده
آن بری از خانه که آورده

چون بنه در حبس قیامت برنج
بی درمان جان [illegible]

خواه بنه مایه و خواهی ببار
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستد است این جهان
کین بده بده جای دستان در ان

گرچه یکی کرم بریشم گریست
بازکی کرم بریشم خوریست

شمع کن این زر دل جعفری
تا چه چراغ از گل خود برخوری

تن [illegible] ز سره گو مباش
زر بعکس [illegible] گو مباش

پای کرم بر سر زر نه و دست
تات نخوانند چو زر زیر دست

زر که بر او سکه معبود نیست
آن زر و زرنیخ [illegible]

روشنی زر چو نشان زر است
از دم طاوس انان پیکر است

سکه زر چونکه با آهن برند
پادشهان بیشتر آهنگ زر

یافت از و همت دارد کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه

داد آن زر که همه جان داد او
ناشدن بهتر ازان داد او

در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

زر که ستانی و نبخشاییش
بهتر ازانست که ننیشش

زر چو نهی روغن صفرا گریست
تا نخوری روغن صفرا برست

بار تو شد باش بدست جای
بارگهی شد چو نهی زیر پای

زر که ز مغرب بزر افشاند
جعفران مغربیش خواند

مغرب و آن قوم سخا دیده اند
شرق ام [illegible] سخا رو شنند

هرچه دهد مشرقی هیچ خام
مغربی شام ستاند سلام

والی جان همه کانها زر است
نایب مال همه جهان ز رست

زان زر رومی بسنگ دمشق
راست برآید ترازوی عشق

گرچه فریبنده و زیبنده است
خاک بر او زان که فریبنده است

کیست که آن دزد کلاهش نبرد
راحت این قوم ز آرامش ببرد

داستان حاجی با صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

تا نچه برون از عرض و کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
کاستین از مشغله کوتاه کرد

درد لم آید که امانت از او است
در کس اگر نیست دیانت در اوست

رفت و نهانیش فرا خانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگه دار درین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را بر گرفت
شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب و زنهار که تا چند بود
تا دل درویش بران بند بود

گفت بزر کار خود آراستم
یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بد سکی
آنچه خدا داد [illegible]

باز کشاد آن گره بند را
داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بری خویش است
قبل شکم کرد و شکم پیش داشت

است بران

دست بران بدره دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه سره شاخ شاخ
سنگدلی مانده و غدر و فراخ

صید چنان خورد که دامش نماند
روغن از بهر دماغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر هندوی خود ترکتاز

گفت بیا و ربمن ای تیره هوش
گفت چه گفتار زر قلب خوش

در کرم او نیز در ما کن لجاج
کرده ویران که ستانم خراج

صرف شد آن بدره زر در هوا
مفلس و بدره زکجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد است کس
خانه بهند و نسپرد است کس

رنگی تو رنگ قلم را شکست
خوردم ازان جرعه که بر من شکست

مال ابخشنده بتاراج داد
رفت که صد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافری بود مسلمان شدم

طبع جهان از خلل اسباب نیست
گر خللی هست خطا بر نیست

با کرمش گفت که صد رستخیز
خیز که درویش بپالست خیز

سیم خدا چون بخدا باز گشت
سیم کشی کرد و ازان در گذشت

ناصح خود گشت که در دین هیچ
هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ

زر چو ستانی که بوی نیستش
جز گرویدن [illegible]

زانچه ازین مال بر صوفی است
میم مطوق الف کوفی است

گفت نخواهی کم و مالت کنم
آنچه حرامست حلالت کنم

دست بدار از فلک ازرق ساز
راستی کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص [illegible] پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست که شیطان [illegible]
مایه فغفور بدربان مده

ور دهی ای خواجه بجا مکرمت است
مال ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است و هنر توشه رو
دامن این گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه نجات زر است
مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر پی در مان [illegible]
قافله محتشمان تیز رو

دیدم ازانجا که جهان چیست
کاف تنور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود
کز پس کرش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستنی سر شکست
[illegible] تمامی طلبی در شکست

باد که با خاک بکرک آشتی است
ایمن ازین راه نباید آشتی

مرغ تهی را اگر آهی است
کاف ماهی ز دم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نکردی دین مباز
تا چو نظامی نشوی [illegible]

ای شده خوشنود بیکبارگی
چون خر و گاوی علف خوار کی

مقالت چهاردهم در شرف بیداری

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
ایمن ازین دایره لاجورد

از دی صاحب نظران کار
بیخبر از آنچه چشم از روزگار

بر سر کاری که چرا خفته
کار چنان کن که پذیرفته

مست چه جنسی که کمین کرده اند
کار شناسان نه چنین کرده اند

برکه ای پشته غم پیش من
در نگرد عاجزی خویش من

عقل تو بر پشت فراموش کار
باز تو یاد آرد و یادش میار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که ستودی ترا

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه کنجشک مده باز را

عقل سیاست از آن تلخکش
گر نه مزی جز تو حلاوتکش
یا بره عقل برو نور ببر
یا ز درش رو این خود دور ببر
می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو گردش حرام
می که بود کاب تو در کام اوست
عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد
این مخور ای خواجه که آزار خرد
می بمکی زان جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت بایدت سر مخمری
گر همه چیزیت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو
کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق آلای تن
الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش
گر نه چو بی حرف افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الف مفلسی
خار نهی کار گرانی کنی
بر که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای ببازی مکش
عمر نه سر ببرازی مکش
روز به آخر شد و خورشید زرد
سایه بود مشترک چو نور
دور شنیدم که بیابان شود
سایه هر خرد و چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه شکن باش مه نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فنی هر کست
سایه نشین چشمه حیوان بست
ای ز بر وزر سراپای تو
زیر و زبر همچو فلک آی تو
صبح از آن سایه هوس طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر
چون تو در این طشت بشویی جای
آب بر چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید چو صابون تست
شوخ کن جامه تو چون تست
از پی آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند
گرمت از فوق غرض پاک نیست
نیمه ز سرخ و لی چاک نیست
چون سخن از پاکی عنصر شود
معده دوزخ ز کجا پر شود
زاتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود در نبرد
از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
گرچه تو راز دشنه که راستکار
راستی آل ترازو در آر
هر جو در هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارد به پیش
با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را
خود بکش از تیغ ترازو روان
ورنه فزون میده و کم می ستان
گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم در زند

داستان حجاج با پیر [illegible]

پادشهی بود رعیت شکن
دور سر محنت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد
بر در او درس شدی ابداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قرا اندوخته غمبازی
وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا از نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نظم بیفکند

نظم بیفکند و بر و ریگ رفت
دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو جنایت نهاد
بیشتر از خانمان او برای
خیز و بر باش به پای بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سوده شه تیز رای
از سر کین دید سوی شیر پای
گفت شنیدم که سخن راندهٔ
کینه کش و خیره کشم خواندهٔ
آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زانچه تو گویی بترت گفته‌ام
پیر و جوان بر حذر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شماری تو ام
در بد و نیک آینه‌دار تو ام
آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیت بین و بمن در مکش
گر چنین است بر آرم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد
چون ملک آن راستیش دلپذیر
غالیه و حله در او در کشید
از سر بیداد گری گشت باز
داد گری گشت و رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر
چون راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی دلش آراستند
کارش از آن راستی آراستند
هر نفس این پرده بیک جا ز جیب
بازیی دیگر بنماید بغیب

مقالت پانزدهم در حوادث آدمی و قصرات [illegible]

طبع پر از رخنه و قاصر نج
بحر پر از گوهر و غواص نه
از دم و دولت ز تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدر از بخیل
زانکه بچند انکه بری دیگر است
دخل تو از خرج تو افزونتر است
پای درین ره نه و در تاب این
حلقه این در زن و اسرار این
سنگ کش یاقوت زمین کیمیاست
گر نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم انگشت است
کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهرست
هر سله از سله زیباترست
راه روان از پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بجوانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن تر بتر اندیش گروه
هر چه ز جز بانگ خرید این گروه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهر شیش بود نابکار
در کهن انصاف توان کم بود
پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در وست
خار کهن شد که جراحت در وست
از نوی انگور شود توتیا
ور کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه شکر بی آب
مغز کهن نیست پذیرای آب
آنکه رصدنامه اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سکانی که چو شیر زند
رگ صفت ناف غزالان زند

گر کنم اندیشه ز ارکان پیر / بو سفیم من و دمن بر سپر
زخمکه مرهم پیران نوشت / آب جوانی بکلیم کاشت

گرچه جوانی همه خود راحت است / هم بر نکی شاخ ز نو آفت است
یا سمنی چند که سیدی کنند / دعوی مهند و سفیدی کنند

ای که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود غشیمی کار خلق کردن است / خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بود نام چو گشت کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد

حوض چو در پا شود از آب جو / تو نهان چشم نه بینی در او
دانه که طرحت فرا گوشه / واز خود آتش که شود خوشه

بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهر تاج توان یافتن
دشمن دانا که پی جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

خشک از آن چه ز گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پر است / سید هنر باش هر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
شب چه پر است از همه چشمی سحر / روز در دیده بچشمی نگر

هر عملی کز قضا نو کند / خط تو باید که روا رو کند
بر شکستند منوران رباط / در نخوشتند منوران بساط

محتسب صنع شو از زینهار / تا نخوری در ره ابلیس وار
هر که نه بر حلم تو افتاد گرد / چرخ سرش از سر این کار کرد

داستان شهزاده نودولت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان داد / ملک بدو شیفته چون ... کار
تا ز کین با کهنان هم ستیز / بر خطا او زان خطر هم خیز

یکشب از این قصه در اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای شه نو چرخ کهن را بکن / ای گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو شب از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت

تازه جنان کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه جوان تازه گشت
رخنه که در ملک سرافکنده بود / لشکر بد عهد پراکنده بود

نرگسه شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نکشد چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب زاید ز دل سنگ و خاک
تا تو بردن ور تو بردن پردست / کوشش تو با نیک نصیحت کرست

کیفر این تیغ بر از اعلاف / چند خلاف کنی ای بی علاف
آن نفس از کوه برین خاک نیست / دین حق آن نفس ناکست

پیش چنین کس همه اندیشه کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود / چون بر سر راه قیامت بود
یا رب از آن گنج که احسان است / نقد نظامی سره کن کان است

مقالت سیزدهم در آوردن روی بصاحب دولتان

ای پسر علم علم افراختن / پیش غباری سپر انداختن

ده نه و آوازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و خم بی اندازه هست / گوش نه این همه آوازه چیست

چون دمن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشد شاه نو افکنده / دست مده مرده نه زنده

پیش مخنثی دست مطیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسید / عطسه آدم بمسیحی رسید

هر که چو پروانه دم خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و حلابی مکن / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز برضای که هست / نیست خطائی که بجای کرست
شیر شو ار گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی بود بر آتش حلال / چون زر و یاقوت ز آتش مثال
چند غرور ای دغل خاکیان / چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند / کز طلب کار رها سوده اند
حاصل این کار به بین تا به چه / سود نه و مایه زیان شد چه سود

گر تو زمین زیر زر خورشید داد / پای نهی بر فلک از زخم نجاح
گر بر آن دایره دیرا وفی / چون زر بسیمی بزر او فتی

گر سر خود را ببری تره وار / پای برین تره منه زینهار
مرغ نه بر نوای پرید / تا نکنی جان نوائی رسید

با فلک از راه شگرفی در آی / تا ت شکرخانه خندد برای
باده تو خوردی که ز زهر چه هست / جرم تو کردی که زنهر چیست

دهر نکوئی مکن ای نیک مرد / دهر بکام من و تو چه کرد
جهد بسی کرد شگرفی بسی / تا کنه از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان دهیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا بود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ لبی جو طرف عافیت / آنچه از و لعل کنند آن گلست
خار و سمن هر دو بهم یک گیاست / این خسک دیده آن تو گیاست

گرچه نیامد در از آب جی / از گل اصلی نشود رنگ دی
آب کرم لطف افزون کنند / خار خسک را السمن چون کنند

گر نه برین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان مایه دولت کراست

مرو زمی پیدولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در بجا کت
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست

ملک ز دولت نه مجازی دهند / کار بدولت نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان گرد ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سر کم زن شو آرام گیر / مقبل ایام شو و نام گیر
بخت در آن طالع جوزا برای / جو زنش آنکه بخت آزمای

گرد دولت زنی فتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
ساده دل آب کرامت رسید / از گره عود بر آتش رسید

پی رود از بشنوی دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / تا طلبی دولت از این بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیده رواست
حرص بنه کوره طاعت زند / گردن حرص از قناعت زند

مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ — بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشهٔ تنگ آورش — یا بیک اندیشه بچنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنرنامهٔ این نه ورق — هست یکی صورت معنی بحق
راستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی

داستان کودک مجروح با یاران

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد بدست — مهرهٔ دل مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگتر از حادثهٔ حال او
آنکه بد از دوستترین گوی گفت — در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیشترین کودکی — دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان — صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
زان پدرش رفت و خبردار کرد — تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او گوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد — آنکه بر و پای تو اند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت — کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در خلوت باریافتگی

ای ز خدا غافل و از خویشتن — در غم جان مانده و در رنج تن
این منی من که درین قالب است — هیچ مگو جنبش او با لب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ — هر چه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش تو بازوی تست — سنگ کمی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه — آتش دلی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته اند — تا ابد از خدمت بار رسته اند
حرص بها خوارهٔ محرومی است — تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه برانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سری هیچ نیست — ورنه بر او هست اطلاس کسی
کوره کم آتش ولی دمه تنگ — ریش کنان دیده کس را بچنگ
گفت اگر آتش کم و ناخوش است — ایمنم از ریش کنان تا خوش است
مصلحت کار دران دیده اند — گر خر تو بار تو بگزیده اند
تا تو چو عیسی بهر دل رسی — بی خر و بی بار بمنزل رسی
مو شکنی اندیشهٔ کبری مکن — در سبکی گوش بسطری مکن
موج هلاکست سبکتر نشست — جان نبرد باد در افکن بآب
هر که تهی دست و خراب الستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بی خوردی و خوابی درست — گنج بزرگان بگدایی درست
مرده و مردانه و چون زن مزن — زاغ شود پای بخون در مزن
گر تن ... خون شده چون ناکسی — ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر زان شرابی شده — آتش از شرم بآبی شده
تا قدری آتش خون شکیبی — ضربت آهن خوری از آهنی
نو میر از خورد و بیکبار کی — خورده نگهدار بکم خوار کی

برزم فرزانه

سیر ز کم خوردن خود سرکشست — خیره خوری قاعدهٔ آتش است
عقل ز بسیار خوری کم شود — سیرخوری دل سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش تویی — جسم تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد آن گنج ترا روشنی — تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتدلی هست خاش — صحبت نامعتدلی گو مباش
گر همه عشرت طلب آید بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست — بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت که هستم ز جهان ناامید — روی سیه به بود و دندان سفید
هست عجب خنده ز روی سیاه — کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شیرخند — برق صفت بر همه عالم مخند
خندهٔ طوطی لب شکرشکست — قهقهه بر دامن کبکست بست
خنده چو وقت گشاید گره — گریه از آن خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق را — کوتهی عمر بود هوش دار
بی طرب این خنده چون صبح چیست — بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای — لب که بخنده بدندان بخای
گریه پر مصلحت دیده ایست — خندهٔ بسیار نپسندیده ایست
گر کهنی بینی و گر تازه — پا مپیچ از ریک و بدانکه
خیر نمی نیکو روی خوش بین — گاه چنان می کن و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز نیست — باشبه شب که روز نیست
دایهٔ دانای تو شد روزگار — نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره بکوش — خیر تو خواهد که تو دانی بکوش
نایب این راه مسیحی بود — همسفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید — تا بزرگی بتوانی رسید

داستان پیر با مریدان

یار مساعد بکه ناخوشی — دام کشی کرده و دامن کشی
رهرو از جملهٔ پیران کار — می شده با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله با دو ناکت — واو ابخت با بستان خاکست
هر یک از آن هستی بر فشانده — تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای — کین همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم ای دل بس — تا بجهان باد رود باز پس
منتظر او بدادی شود — آمده باد بباد شود
زود رود زود نشین غبار — زان بیکی جای ندارد قرار
گرچه باهستگی آمد بجای — از سر آن است چنین دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود — بار کشی کار صبوران بود
بار طبیعت مکش از خر نه ای — بار کش زهد شو ار بر نه ای
تا خط زهد تو مزور نشد — دیده بدو تر شد و او تر نشد
زهد که در زیر کش سلطان بود — قصهٔ زنبیل سلیمان بود
شمع که هر شب افشانی است — زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریب است بمیخانه در — شیخ غریب است به بتخانه در
زهد نظامی که طراز خوشست — زیر نشین علم آتش است

مقالت هیجدهم در [illegible] اهل روزگار

قالب زنی چند که برخواستند / قالب از قلب بیاراستند
پیش تو از نور موافق رخند / در پس از سایه منافق ترند
جود پذیرای عنایت گذار / عیب نویسان شکایت گذار
گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی از دل خود مرده تر
خازن کوهند گهر شان / عمر نخواهی مده آواز شان
چون بود آن صبح زناد آشتی / خنده ای او بر آن آشتی
دوستی کان نه توی منی است / نسبت آن دوستی از دشمنیست
دوست شود محرم اهل رسن / گر نه رها کن سخن ناکسان
دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده در ندای همه چون روزگار
با تو عیان است بصورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل چه شناسد که وفادار کیست
ملک هزارند و فریدون یکی / غالیه بسیار رود باغ اندکی
چون دل تو بند ندارد بران / بند چه جوئی ز دل دیگران
گر دل تو در تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
پای نهادی چو درین داوری / گوش که همت بدست آوری

خاصکی محرم جمشید شد / خاصتر از ماه که خورشید شد
چون بوثوق از همگان گوی برد / شاه خزاین بکف او سپرد
راز فلک جان جوانمرد بسفت / با کسی آن راز نشایست گفت
گفت که سرو اچه زبان کرده ای / کاب ز جوی ملکان خورده ای
شاه جهان را چو توئی عشوه دان / رخ بکش چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

چون شکم از روی کسی پشتیان / حرف نکهد از زر انگشتشان
ساده تر از شمع و گره تر ز عود / سایه بدیوار و گره بر وجود
جوهر هنر در هنر آموخته تر / کینه گره بر گره اند و خشنتر
صحبتشان بر محک اهرمن / گشته نه پای درین گل مزن
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / حبه کنان کز تو بچیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستیش دشمنی انگیز شد
زهر ترا دوست چو خواهد شکر / عیب تو با دوست چه داند هنر
گربه بود از حرم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
جمله بران گر تو سبق چون برند / سگ که کارت بچه افسون برند
دوستی هرکه ترا روشن است / چون دلت انکار کند دشمن است
یک دل آری غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد زخم خار
پرده در دهر که در عالمست / راز ترا همدم تو محرم است
گرچه تنگ دل شده آن خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی را نفس وا بگیر
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

کار جوانمرد جوان در کشید / از همه عالم ملکش برگزید
با همه نزدیکی شاهان جوان / دور همی گشت چو تیر از کمان
پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله خود چون گل او زرد یافت
زرد چرائی چو ازان می چشی / تنگدلی چیست درین خوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خود روی تو خیری چراست
گفت جوان ای تهی از بن قلبست / پنجری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی من از غصه چنین زرد کرد
هست بزرگ آنچه درین انجمن / راز بزرگان نتوانم شکن
زان نکنم با تو درخشنده باز / تا ز زبان بر نپرد مرغ راز
تا نکنم راز نهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
می شنوم من که شبی چند باز / پیش زبان گوید و سر زینهار
مرد فرو بسته زبان خوش بود / کان سگ دیوانه زبان کش بود
راحت این بنده کجا نهادست / کافت سرها بزبان نهادست
لب بگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
بد شنود وقت گران گوشی است / زشت نکونوت نشان خاموشی است
آب صفت هرچه رسیدی بشوی / آینه سان هرچه ببینی مگوی
لاجرم این گنبد انجم فروز / هرچه بشب دید نگوید بروز
شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل آن گنج بسی سینهاست
هرکه سر از عرش برون می برد / گوی ز میدان درون می برد
عشق درون پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از پرده دین کرده ام / پیشه حلاج ازین کرده ام
این خورش از کاسه دل خور نخست / آیت فصاحت که درو راست نیست
روشنی دل خبر از وی دهد / کز دهن خود دگران را دهد

شاه نهادست بمهر از خود / در دل من گوهر اسرار خود
از سخنش دل نه چنان بسته ام / کز سر کم کار زبان بسته ام
گر دل این راز به پیرون شود / دل بهم آنرا که دلم خون شود
پیرزنش گفت نکو گوش کس / همدم خود همدم خود دان و بس
زرد بدین چهره دینار گون / زانکه شود سرخ بخونابه خون
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
مصلحت است زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
دار تو این طشت زبان از نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
تا چو نفس نغمه نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آنچه ببینند خبوران شب / باز نگویند بروز این عجب
گر تو درین پرده ادب دیده ای / روز نگو آنچه بشب دیده ای
برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند ازو بگذرند
چشم و زبانی که روان دوستند / از سر موئینه و زتن پوستند
غنچه که جان برده این راز کرد / چشمه خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن اینمرتبه حاصل کند / قصه دل هم ره دل کند
وان شتابی که در آهستگیست / جوان نه بران آوری آتش بود
از لحمت دل که بیان دلست / ترجمه آتش نیم زبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در شکایت [illegible]

مجلس و خلوت بنگار آراسته / روشن و خوش چون مه نو کاسته
با نوی نیا طلب این کدام / بانگ برآورده ز تیماریان
شمع فروزان و جگر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
کز در سیه اذکران باز کرد / گرد سراپرده این راز کرد

از نقف این بادیه پوشیده / بر تو نپوشیده که پوشیده
سر نفس تو سگ کرم کین / روبه ازان دوخت کلی پوستین

دوزخ گلوگرد شد این هم بهشت / ای خنک آنکس که [illegible] گذشت
[illegible] بادب کرد کن / در تف این چشمه کو کرد کن

بازده این دام فلک دانه را / طرح کن این خاک [illegible]
حیله برانداز [illegible] / آتو فرو ماند و آزادگی

هرچه درین راه نشانی کنند / بر من و تو راه زنی میکنند
[illegible] / کان ز تو نهان [illegible]

دشمن خود است هلاکی که هست / غفلت تو هر خطایی که هست
با عدوی خود [illegible] / خود شوی [illegible]

با همه خوبان و بدان مایه زن / [illegible]
خانه پر از دزد و جواهر [illegible] / [illegible] کوشش

خارتیانی که در دل رسند / [illegible] منزل [illegible]
[illegible] / غارت ازین خانه [illegible]

قافله بود در منزل رسید / [illegible]
[illegible] / تات [illegible] روان شو چو آب

پای درین صومعه [illegible] / چون [illegible]
گر نشوی بر حرکت [illegible] / [illegible] این صومعه بیرون [illegible]

گر سفر عشق نبودی هنر / چرخ [illegible] شب و روز [illegible]
[illegible] / دامن دین گیر [illegible]

شرع ترا خوانده [illegible] / طبع تو [illegible]
شرع [illegible] / طبع [illegible]

شرع ترا ساخته [illegible] / طبع [illegible]
از در [illegible] / [illegible]

این همه چون سایه [illegible] / گر همه [illegible]
جبهه [illegible] / تا [illegible]

گر تو برقصه کنی حال خویش / [illegible]
[illegible] / هیچ [illegible]

آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو [illegible]
[illegible] / هر که در عشق [illegible]

هرچه کنی عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / نوش [illegible]

هیچ جفایی نبرد آسمان / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

چشم تو کو کرده [illegible] / یا تو درین پرده [illegible]
نیک [illegible] / نیک [illegible]

هر که رهی رفت نشانی نهاد / هر که [illegible]
صورت [illegible] / [illegible]

خار بود نام گل خار پوش / [illegible]
[illegible] / هم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

دست برین قطعه [illegible] / پای برابر [illegible]
تا فلک از [illegible] / بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو باشد [illegible] / [illegible]
او که [illegible] / دعوی [illegible]

[illegible] / دور [illegible] این دایره [illegible]
آب [illegible] / [illegible]

داستان هارون الرشید با حجام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در ختم کتاب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خنده غفلت بدین گلشن در شکست / ارزوی عمر بدین در شکست
از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که چو کوه را بست / زیرکی از بهر چنین چاره هست
گرگ زر و باه بدندان در است / روبه ازان است که بردان در است
جهد بران کن که وفا را شوی / خود نه پرستی خدا را شوی
خاک ولی شو که وفایی در وست / از گل انصاف کیانی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر ره منسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی که گهر کم بود
گر به پسندیش دگر سان بود / چشمه از ان آب چه خندان بود
مردم پرورده بجان پرورند / کز طرفی در هنرش بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز در این خاک نیست
گر هنری نز میان برزند / بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش از زبان آورند
حمل باید تماشا کنند / خبث اندیشه لسبو دگر کنند
نام کرم ساخته هستی زیان / رسم وفا بندگی رایگان
گفته قضا را قضایی سخنند / خوانده سخن را طرفی بذله کنند
نقش وفا بر سر تیغ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل القوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیر منی گردنی کشند
بر جگر پخته انجیر خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین ز کسی راست / جز هنر و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همین در بود / یک هنر آدمی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر نبود دست مور
عیب خرند این دو سه نامرد کرد / بی هنر و پر هنر افسوس کرد
تیره تر از گوهر گل بر کشند / تلخ تر از قصه دل بر کشند
دو دو شوند ار چه باغی رسند / باد شوند ار چه چراغی رسند
حال جهان بین که سر آتش کرام / نامزد نامه دانش کرام
این دو سه نام کن جهد خویش / می شکنندم همه بر خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / شکم از شکم آن ذدون خم
رنج کرم بر طمع افزون برم / با فلک این دور سر چون برم
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای جسم خضر قضایی بکن / ای نفسی دعا خاموش بکن
دل که ندارد سر سیمای شان / ور نشد باد اگر کند یاد شان
یا بدشان کان نه باندازه هست / خامشی من قوی آوازه هست
حقه پر آوازه زیبت در شود / گنگ شود چون نکشش پر شود
خنبره نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گرد و باشد خموش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت
گز همه مرغان توی خاموش سال / گوی چرا برده ای از جا
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من بچنین خشم زدا از کان غیب / صد گهر نغز برآرم زجیب

طبع ملکم بشکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بر و گفت همه گوش باش / بازی من شکر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی / صد گنه و باز نگویم یکی
رو که تو نی شیفته روزگار / زانکه یکی نکنی و گویی هزار
من که همه معنی ام از صید گاه / سینه کبکان خورم از تیغ شاه
چون تو هنر هم ز زبانی تمام / کرم خورد خار نشین والسلام
صبح که بر بانگ خروش است بس / خنده فراز ره افسوس است بس
خطبه بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند
چرخ گرد از سر خشم فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر کش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

انجام دادن کتاب

صبحگاه الله مصباح ای پیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ زبونی کنند / با قلم بو قلمونی کنند
زین هنر الماس که بگداختم / گر کمی از زهر ملک ساختم
کاهن شمشیر درم سنگ نخورد / کوره آهنگرم تنگ بود
دولت اگر همه میل ساختم / عمر بدین نیز نپرداختمی
در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورق چند سیه کرده ام
آنچه در این حجله چو گاهی است / جلوه گری چند سحرگاهی است
زین بره میخور که خوری دو دو / آتش در زن بجگر سوخته
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه بانداشه کن
هر سخنی کز ازلش دوربیست / دست بدو مال که دستوری است
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن نکته بر دوش قلم
گرنه در و داد سخن داد / شهر به شهرش نغز ستاده‌ی
این طرفم کرده مرا پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گفته زبانم نه ز سستی عجب / چون زمیان چند نشستی عجب
گر محابیم که تماشش نیست / سدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست
بایدش از حلقه قرار آستن / تا ابدش باید بر خواستن
از نظر هر که کهن بود تازه / حاصل من بیت جز آوازه
گر می مستی که ره وا ریخت / زحمت بار او دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من / که گره گنجه عراق آن من
بانگ بر آورده جهان کاین غلام / گنجه که اکنون نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کین گهر است آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
گرده نظامی ز پی زیورش / عرقه گوهر و قسم تاسرش

بود حقیقت بشمار درست
پانصد و هشتاد ز ربیع نخست

وقع الفراغ عن تسوید هذه الاوراق فی سلخ شهر صفر المظفر سنه ۱۰۴۳

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوندا در توفیق بگشای   نظامی را ره تحقیق بنمای
ولی ده کو یقینت را بشاید   زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را از خاطرم راه   بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز   زبانم را ثنای خود درآموز
دلاویزی دلم را تازه گردان   زبانم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش   مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای   ز رشک افشاندنش تلخ شور خای
سوادش دیده را پر نور دارد   سماعش مغز را مخمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند   کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی   سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش   که چون زیبا برین است احتمالش
نسیمی از عنایت یار او کن   ز فیضش قطره در کار او کن
چو خاص از عنایت کردیاری   بیارای کان گوهر تا چه داری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت   فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش   گواه مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند   که خوانندش خداوندان خداوند
فلک را بامدار انجم افروز   خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک   بروز آرنده شبهای تاریک
غم شادی که از بیم و امید   شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی   گواه راستی در جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر   نشانش بر همه چیزی ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای   طبایع را بقدرت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان   انیس خاطر خلوت نشینان
وفای هرچه در گیتی لطیفست   برون از هرچه در فکرت حسابست
بحث و جوی او بر بام افلاک   ور دیده دیده‌ها تعلیمی آورد
خرد در جستنش هشیار برخواست   چو در جستن نمی‌آید چه ازو راست
نظر در جستنش چون نقش بر خاک   گر آنگاهی گرفتی پیش از آن داشت

مبرا گوهرش از دوری و دیری   مبرا ذاتش از بالا و زیری
حروف کائنات ار باز جویی   همه در تست و تو در لوح اویی
تو آنجا کامدی کانجا نه بدی   از آنجا در گذر کانجا رسیدی
مده اندیشه را زین بیشتر راه   که با کوه آید اندیشه با چاه
ستایشهاش بر کس منت ستوار   ولیکن هم بحرف پیش گشته کار
چو گل صد پاره کن خود را ازین باغ   که نتوان شد درست آمد ازین باغ
ز هر چیزی که جویی زو نشانی   بوعده اش یابی گواهی
خرد بخشنده ما او را شناسیم   بشارت داد تا رو هم هراسیم
نگهدارنده چرخ افلاک   رقوم اندر نه بخشش خاک
که از خاکی چو گل گنجی برآرد   که از آبی چو با نقشی برآرد
نبات روح را آب از سکر دان   چراغ دیده را بیم از بصر دان
بفرساید همه فر نور بیضا   هم او قادر بود بر بود و بیضا
چنانش در نوردد از سر انجام   که نتواند زدن فکرت را ز کام
نشاید بارت از خود جدایی   خدای بر ترست از که خدایی
چو بگشاید بخشنده چو در   نخستینش یا بهارا کرد ز جهد
نه بخشنده خبر دارد ز روزی   که کس گو چو رفت از نهاد
جهت را بستش کرسیان ازل فکند   زمین را چار گوهر در فکند
چنان کز آفرینش را تا عاشق   که چی رود نداند سوی او باز
یکی را داد بخشش بار ستاند   یکی را کرد همملک پادشاهند
بهر پایه نشانی داد از اخلاص   که او را از محل کاری بود خاص
ز آتش داد خبر کو مت نوران   ز آب آنکه که هست از جان فروزان
خداوندیش با کس شرکت خویش   همه حال فرماند شکست خویش
گر از بهره ز جالان زاتش   که تعلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک بویی بر ندارد   نیارد باد موی بر ندارد
زهی قدرت که عزت فروزان   چنین زنجیرها داند نمودن
خبر داری که سیاحان افلاک   چرا گردند گرد گوشه خاک
درین صحرا که معمور است کیست   درین آمد شد معمور پی چیست
چه میجویند ازین محمل کشیدن   چه میخواهند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام   که گفت آنرا بجنبش پای دارا
قبا بسته چو گل در باره روی   پرستش را کمر بسته کرده
مرا حیرت بدان آورد جهد   که بندم در چنین بتخانه زنار
ولیکن گرد حیرت سر کشاده   غبار با یک بر زرگان اطاق
شو قسمه بدین تنها که هستند   که این بتخانها خود چه پرستند
همه سر گشته سرگردان چه پرکار   پدید آرنده خود را طلبکار
تو بر آخر چه داری سربلندی   چرا بتخانه را در زر خیزندی
چو ابراهیم با بت عشق ببار   ولی بتخانه را ار بت بپرداز
نظر بر بست همی صورت پرستی   قدم بر بست همی در رفتی در
نمودار که از مه تا بماهی   طلسمی بر سر گنج اینت تهی
طلسم بسته را بار نج مالی   چو بشکستی برش گنج یابی
طبایع را که یک مثل از کشش   بدین خوبی حرور اصل در کش
سیاس ... رو آن کان جهانست   کشاد آن بند این مشکل محالست
برادر سیر کردون ...   چرا الفت ...

اگر درویشی ... چو این راز
ملی ز طبع هر دو انسان هست
اگرچه از خلل باری ور تش
همیدون دور گردون ...
نور از جرش آمد نامه تو
بهر نقشی که نمود او خیالی
دگر در شبهای این چرخ ...
اگر گوئی بات ... خواست
همی تار خط فرمان نیاید
کار حدث خود فرض کردی
چه در ضعف خود درمانده آنم
وگرنه ما که ایم خاک ناچیم
رها جو حدیثی ناشسته ماند
اگر خواهی بجا خط در کشیدن
در آن ساعت که با یارم ...
من آن ... که مغرم ... است
ندانم تا ... کدامم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار
توئی کز فعل من فضل تو بیشست
هدایت را ز من خود بازمستان
... بگلکتهای خویشم

یکی را نقش شهها در ردای آوان
که با کردند کرا نده هست
نکرد و ما نکردانی نخستش
شناسنده هرکه او جوهر شناست
نه آثار نامخ خامه تو
کرد خند جهران را نقش فال
همان آید کران سنگ وارنج
چه آب بود در کوه آلت
بچشم هیچ سکر جان نیاید

که بگذارم حدیث ناتوانیم
که از دیوار تو کردی برانیم
که شاد روان حضرت را نشاید
نه باشد که خواهد کرشتن
ز بخشش نزو نکرار موی
بهر شمع ظلم روایت
ز مخمومان و مقبولان کدام
بفضل خود مکن با فعل ما کار
اگر حجت کنی ز حجای خوت
چو اول دادی اکنون باز ستان
بر آنکس بار ده عفلت نشستم

ورست آتیش کین کردون نکارست
ازان چرخه که سکر داند آنرا
چه کردانده ورا دست خرد سند
اگر دارد نمو دار خرد آی
ازو جوی نیابی آتش چوز
یکی ده دو نه چه محراب کرد
چه قدرت را حوالت کرده باشی
اگرچه باد و آب و خاک و آتش
خدایا چون کل ما را سرشتی

مدین اسیدهای شاخ شاخ
خلاصی ده که روی از خود بتابیم
ولی چون بندگیمان گوش کر ست
دگر گردی ز پشت خاک خوشنود
بیامرز از عطای خویشتن بار
توئی کاول ز خاکم آفریدی
چه روی از ورخی چشم را فروز
مدار از فعل من آن روز باز
بقصدی که از حد بیش کردم
نه چندین ...
دل ...

ورین کردندگی ...
قیاس چرخ کردنده ...
ازان گردش ...
ز اسطرلاب فکرت ...
نیابی چون ازو جوی ...
یکی ... در اسطرلاب کرد
حوالت را بآلت کرده باشی
کند آمد شدن ...
وثیقت نامه بر ما نوشتی
خوای آن تو ... کردی
گرههای تو ما را ...
بحدث کرده ...
ز حدث بندگان را ...
ترا ... ما را ...
کرامت کن ... خویش ما را
بفضل ...
چه ... شکرم ...
که با فضل تو ...
مجالت را ... خویش کردم
بقدر ...
ز خواب ...

هم سهوی که در

هر سهوی که در گفتارم افتاد
زبانم چنان ... در شهادت
بحرمت خاص کن ...
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
اگر من دارم و گر تب پرستم
محمد کافرینش هست خاکش
چراغ نور چشم اهل بینش
مرقع برکشش ز ماده چند
... را انوار ...
سرای شرع را ...
اساس شرع او ختم جهانست
ریاض خاص و از خاصان گزیده
بمعجز ... کانان را خجل کرد
فلک را داده سر و بن ...
سریر عرش را تعلیم او
خلیل از خلیل ...
که دندان ...
سر دندان کنش در زیر ...
من ان ...
کنم در ...
الهی ...

قلم در کش که من بسیارم افتاد
که باشد ختم کارم بر سعادت
بکس منمای حاجتمندیم را
بتسلیم آفرین در من رضائی
قبولم کن بهر نوعی که هستم

طراز کارگاه آفرینش
شفاعت خواه کار افتادگانست
از آن رو نام شد در ...
بنا بر چار دیوار ابدیست
شریعتها ... منسوخ از آن است
ز مسعودی بمعبودی رسیده
جهان ...
... باد را عنبر ...
امین وحی ...
... از ...
گهی لب ...
فلک دندان ...
که او آب من و من خاک ...
که یک ...
ز لفش کافرش ...

چنان حسن ... آمد ...
تنم را در قناعت زنده دل کن
چنان دارم که در ... بود ...
فراغت ده ز کار این جهانی
دو غ در دمندم را دوا کن

سر سرهنگ میدان وفا را
...
همه کیمیای خاک آدم
ز شرع خود نبوت را ...
جوان مرد ... تسلیم ...
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ
چو گل بر آب ...
نظر بر موکب سلطان ...
ز جای برده مهد ...
...
لب ...
بصر در خواب و دل ...
ز خدمت کرده ام ...
برای دست ...
دلش در ...

که گر ریزد کلم ... کلا هم
مراحم را ...
چنان بشم کزان ... خشنود
چو افتد با تو کار اکنون تو دانی
دو ... از خاک پای مصطفی کن
هزاران آفرین بر جان پاکش
سپهسالار خیل انبیا را
کلید مخزن گنج الهی
بگو هر توتیای خاک آدم
خرد را ...
...
گر این نقش داند ...
خورد ... عالم آزاد
نبوت ...
ز ...
حرم ... محرم ...
که دارد لعل و گوهر ...
ز ...
چه ...
... دست ...
مدد ...

اگرچه جرم من کوهی گرانست / بر آن دریای رحمت کاهی آن است
چو صاحب موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
فلک را چتر سلطانی نهادست / گرامی چتر سلطانش گشادست
بدین تخت روان جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر / عراق خون قلم را داد شمشیر
من از ناخفتن شب سست مانم / چو شمشیر قلم بر دست مانم
چو طرازم که عرض آرد جهانرا / چو برگیرم که درگیرد جهانرا
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را کشد دندانه از سنگ
که صاحب دولتان یکباره رفتند / ز بی سوزی همه چون شمع مردند
عطارد را قلم بشکسته در جای / برنده رسم بر من حالی آرد
ز تو فیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن
اگر با تو در بازار گیرم / چو فردوسی ز مزدت بار گیرم
دلم چون دید دولت را رهی کن / ز دولت کرده بیدولت یکی باز
رخ من بر زمین تا نقش بستند / نیاز روی ملوک [illegible]
سخنهای ز رفعت برترنها / بآب ساعت مهیا شد مهیا
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب تقاضای گهی گو
نبشته گر روزی بر سر تخت / کرم دلتنگ شد روزی که برجست
درین دولت که بادا عمر بی رنج / بهمت یاریها خواهم ازین گنج
بیا برپرس برآمرزی آخر / خدا را رایگان آمرزی آخر
خلیفه وار چون صبح گاهی / جهان بستد سفیدی از سیاهی
برآورد مرغان چلچل ساز / سحر گیر تیغ نوبت را باواز
ز دولتخانه این هفت شغل منشور / سخن را تازه تر کردن منشور
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
چنین دل گر کدا زیر قدم / کدامین گنج را سر بر گشایم
در آمد دولتی در باره بر کوی / هزارم بوسه خوش داد بر روی
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشق تو برآرد راه عالم
فلک را از سر خنجر نهاده / تراشیدی ز هر موئی نهاده
عیسی روح را در پی درآموز / چو موسی عشق را شمع برافروز
گرت خواهم هم گردی چون سکندر / نخواهی کرد آخر با سبکسر
اگرچه منعمان دولت پرستی / خرد پایی دریش بار رستی
که وقت یاری آمد یاری / ازین چو کنم خم خواری
بدولت داشتند ایشان را / نشید لعل سفتن جز
منم سوی از جهان در گوشه کرده / کف دست جوین ده توشه کرده
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در اشکخانه بود حلوای
چو حوا هم ز غم آرد در بلا / زمین انگاشته تا هی در آ
ب کار را که روشن / بهمت خانه رحمت تهی کن
گر از دنیا وجوهی نیز دربست / قناعت را سعادت باد در دست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک کامرانی
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است

پناه ملک شاهنشاه طغرل / شهنشاه جهان سلطان عادل
سر این گنجنامه را در گشادم / بنای این عمارت نهادم
اشارت کرد از درگاه معمور / بشغل بنده القا کرد منشور
قبول بنده گر سر بار دارم / ملالت را بجان سرباز دارم
چو نقش اطلاع سلطان بدید / چو سلطان گر جهانگیر است شاید
در نگارش آن آگاه در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
بیار و چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوه حشر بر گردون نهاده / سمندش گرد جیحون جهانیم
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید جز پسندش
بشرط آنکه گر بوئی دهد خویش / نهد بر نام من نقلی در آتش
اتابک را بگوید کاین جهانگیر / نظامی الکهی همدکون بعنبر
نیامد گاه آن کوراه / زکار افتاده را بکار سازم
سخن مهستی با غز / شب صبح کنج بخشم
زمانه که دولت / چنانشد کز خرابی کرده
ستی ملی ازان آبله گیر / که در طفلی گیاهی را دیده
شغیبی جوان غلامی / تو گنجوری بکمتر جامی
نظامی چیست این گستاخ رائی / که بادولت چنین گستاخ گوئی
چو عذر آری تو ایکاش کار جنگ / چه جویائی در این خطر
در آن در که بالاتر فرو تر / کسی کافکنده ترک شاخ گوهر
همان دریا که موج خوش گرانست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
چو بحر از آتش گاه سنگ / گهی زر در حساب آید گهی خاک
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان تخت بنشست
بیار کبود طالع نقش بستیم / فلک با ذ و مبارکباد بستیم
گران آن کفه عقبی / که عقل از سستیش گردد گرانبار
این طالع که هست این نقش دوتال / مرا چون جوجه کو حال
این بنگر که مقصود دل آمد / بکام مدت فرصت حاصل آمد
جشن بعث کسوت در آرد / سر زنجیر چرخ را در چنبر آرد
حبش را زلف بر مهتاج بندد / طراز شوشتر بر چاچ بندد
کهش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر گزیده دین فرستد
من از شفقت بسینه مادرانه / بدو بنجم کردم روانه
بدان لعل بزرگ گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
چنین گوینده در گوشه بیکی / سخن گوئی چنین پیوسته بایکی
بجشنی کاران / ز ابر وش آب روی چون
که در او دولتی از ماه کشتی / که ما و آنکه بکم
از آن تحت خانه خورشید معمور / که تا تیکان دوران نور
کنون از کام گنجی /
بدین که زهر عرشش / که گر منواز یم ز جان خویش است
خداوندی که خاقان تعفغو / بصد جان
ستا عزت کو در پادشاهی / صفت دارد درد در کاه
سه چتی برق کاهی را بسوزد / چراغ ز آن فروزد
سبکی شیر در بار / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور گیتی را درنگ است

جهان را خاص ابو جعفر گیر
مبادا دولت ایام بی تو دور
مقیم جاودانی باد جانش
بفرخ فالی و فیروزمندی
سریر خیل شاهنشاه آفاق
ابو جعفر محمد کز سر جود
جهان شمس الکبر او بدو نور
یکی برج سعادت گشت ذاتش
یکی دین از ظلم آزاد کرده
بزرگ نام او عالم دو همت
بنور تاج بخشی چون خورشید
بیارد تیغ او چون صبح [illegible]
بهشت شش طاق [illegible]
خبرهائی که بیرون از قیاس است
بکشیری کسی بار [illegible]
بهر معرکه کو چون صبح تیغ [illegible]
صلابت سنگ را بار [illegible]
سمندش از شتابان آهنگ [illegible]
همه عالم گرفت [illegible]
زره پوشان دریای جهان گیر
گلوی خصم او آهن گرفت

فلک را یار این سیاره گیر
مبادا تاج را فرق او دور

سخن را دادم از دولت بلندی
چو ابر و بحر همت [illegible]
خراسان گیر خاقان شه محمود
ره ما را سعادت چشم بد دور
که خشم ممالک در حیاتش
یکی دنیا بعدل آباد کرده
که عالم را [illegible]
باین [illegible] تاج
کلید هفت کشور نام او تیغ
فلک حلقه [illegible] در گوش دارد
بکشف خاطر [illegible]
چو شیران [illegible] تیغ
عدو چون [illegible]
بدین [illegible] چو موم
فلک [illegible]
چنین باشد [illegible]
بدفع دشمنش [illegible]
چو مقناطیس کو آهن ربایست

جمع دارش [illegible]
فراخی باد [illegible] جهان را

طراز آفرین بستم قلم را
ملک اعظم اتابک داور دور
دلیل آفتاب [illegible] دولت
در آن بخشش که رحمت عام کرده
یکی برج عرب را تا ابد [illegible]
زهی نام آوری کز چشمه [illegible]
برگستان [illegible] تیغ تاراج
محیط از شرم جود [illegible]
بجود دریا [illegible]
جهان چون [illegible]
بسر پنجه چو شیران [illegible]
بسش آهوی [illegible]
زهر شیر او [illegible]
سپاه هند را گر [illegible]
کله بر چرخ داده [illegible]
سپاهی و سعیدی [illegible]
ظفر داران کوه آهنین چنگ
نشد غافل [illegible] خصم آگاهی

زبهر چیزش فرزند کس [illegible]
زعدلش سر بلندی آسمان را
حریم زندگانی آستانش
زدم بر نام شاهنشه رقم را
که افکند از جهان آوازه جور
که شمس الدین والدنیاست [illegible]
دو صاحب را محمد نام کرده
یکی ملک عجم را جاودانه
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
یکی شمس قلم بخشد یکی تاج
چنین داری [illegible]
گهر بخشید کان [illegible]
بنام عدل [illegible]
بپایان تیر [illegible]
ز چشم موی [illegible]
مخالف چون شفق [illegible]
بهندی تیغ کرده [illegible]
کله داری چنین [illegible] شاه
[illegible] کرده کار او را [illegible]
برغم [illegible]
طراق [illegible]

الملک

اتابک شمس دین شاه جهانگیر
جهان زنده بدان [illegible]
کس از ما [illegible]
نگارستان او [illegible] هند
مراد این فروغ از روی [illegible]
هر آن خاطر که [illegible]
هر آن شخصی که [illegible]
زهی دارنده اورنگ [illegible]
فریدون دوم جمشید ثانی
ستد جمشید را جان از ضحاک
کند هر پهلوی خسرو [illegible]
ندیدند آنچه تو دیدی در ایام
ز خاک ار دود [illegible]
ز تیغ آب [illegible] تفصیل
جوار در دریا [illegible]
زهی ملک [illegible]
جهان باقی شده از حکم [illegible]
برستوری [illegible]
نخستین [illegible]
اگر صد مور [illegible]
مزه آتش بی را که گیرد
حدیث آنگاه [illegible]

گر دو هفت کشور جای گیر
در این گشت [illegible]
حبش تا چین [illegible]
شبیخونش [illegible]
میفتاد این کلاه از فرق [illegible]
بده بر باد اگر خود نوبهار است

حوالتگاه تایید الهی
غلط گفتم که سهو [illegible]
ترا جان بخشد از دریای افلاک
تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سکندر را [illegible]
که مریخ از ذنب مسعود کرده
[illegible]
جهان روشن [illegible]
اساس زندگانی [illegible]
مع الباقی [illegible]
[illegible]
کرم [illegible] گنبد [illegible]
[illegible]
[illegible] عقابی را که گیرد
ملازم [illegible] حضرت شاه

دو عالم را [illegible]
جز این دیگر [illegible]
فکنده در عراق [illegible]
زگنجه فتح خوزستان که کرده
همان چیزی که [illegible]
هر آن کس در جهان [illegible]

پناه سلطنت [illegible]
فریدون بود طفلی [illegible]
[illegible]
سلیمان ز انگشتری بود [illegible]
ز ناف [illegible]
وجودت را [illegible]
[illegible]
اگر خود بخت [illegible]
بتیغ [illegible] عالم [illegible]
بآهن چون [illegible]
درین اندیشه بودم [illegible]
بدین بختی [illegible]
[illegible]
چه سود افسوس [illegible]
نباشد هر ملک [illegible]

چو جانش هست [illegible]
مبادا از سرش [illegible]
فتاده [illegible]
ز عمان تا باصفهان [illegible]
بر آتش سوزدش [illegible]
در آب [illegible]
زبر خاک [illegible]
ز تیغش تا عدم موئی [illegible]
تو تابع دولتی [illegible]
تو تاج و تخت [illegible]
سکندر آینه دارد [illegible]
چو سنبل خورد [illegible]
[illegible]
مگر خود [illegible]
چو بخت [illegible]
بزرین جام [illegible]
از آهن [illegible]
که [illegible]
[illegible]
اگر بودی [illegible]
چو من موئی [illegible]
که من [illegible]

نظامی را بدین حسن سرشتست
و هر زه دم اگر چه خشک مینت
گل نرمم زمین خاری بنا بد
چو خوش گفت این سخنگوی جهانگرد
دعوت در دماغ از دام تر است
من دعشق مجرد باشم آنجا
اگر دو رنگی در بوسم از دور
چو دولت هر که زاد او بخود راه
بهر کشور که جوی خورشید برانده
سرت زیر کلاه خسروی باد
بهر منزل که رخت افشانی راه
سبک بخش ای نسیم صبحگاهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
خبر شرق که مغرب بپاست
اگر خواهد بابر تیغ کلرنگ
چو ابر از جود کای بندش
بخشد دست او صد بحر گوهر
زمین هفت اگر بقال بودی
اگر دشمن رساند سر بر افلاک
از آن آتش که آن آتش فروزد
بشستی گر جهان گردن کنارد
بهر جانب که محملی اغاز کرده

که نیمی که نیمی کمین است
لبش از طعم آب زندگانی
زمین پیش از دعاکاری
که دیر آمی و در آمی چو گرد
طمع در دل بکار تمام در است
سپاسم چو معز باشم گا
دگر بنوازیم نور عطا نور
بوسید سر سر تا سر
زمین را بدره بدره افشانی
ز خسرو زادگان تخت تو باد
منور باد چون خورشید و چون ماه

که دار و در ثریا بار کاهی
قرار شه کا فر تخت پایه است
بر آرد داد و داد از چشم رنگ
جهان روشن شد از برق بخشش
که در بخشش نباشد جز خشش
اگر خاکش نخوردی باد بودی
درین در که چو دو سر بر خاک
عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو خار چشم اگر گردن نخارد
دردی دارد که در با باز گفته

ز طبع ترکت به چشمه نوش
چو سنگ آرات جلوه گر گفتم
بعرض شه که دیر آمدم دیر
ندانم کرده تنها شاهی
طمع را حرقه خواهم برکشیدن
سر خود را بقدر اکسیر
و گر خنده گرت باشم چو مهتاب
چو چشم صبح در کش هر کرده
زر افشانم همه سال این یاد
جهان پر دین باد از سلم دارات
بهر جانب که رو آری مسخر

جهان گشتن آفتاب هفت کشور
بگیتش کرده کیخسرو بر روم
گرش باید یک فتح الهی
سپاهی ار چون گشاید ار بند
بکوه رشید سر تش معروف
فلک گر هست هندوی ایشان
از آن خلعت که آفتابش بر داشت
چو دیو ناکس ار مردم گریزد
ز در دولتش جز تا بنیم رود
به موریت اگر نیست تا مهر تش

ز زر بخشیدن بسته بار بردوش
بتخها چو عنقا خو گرفتم
اگر در بر آدم شیر آدم شیر
مگر کشتی سجود صبحگاهی
رعونت را نخواهم در دین
ز فراکت چو دولت برآرم
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
بپلاس خلعت از وی در کشیدی
چو تیغت حسن و جان کن یاد
جهان خالی مباد از حکایت
رکابت باد چون دولت جهانگیر
تفضل کن که آن قصه که خواست
که دین و دولت از وی شه مظفر
خراج از چین ستاند جزیه از روم
فرو شوید ز هند و ستان سیاهی
بصد تری فتی نظاره چند
بدر گرده معروفش معروف
در این پرس در افتادی بکام
بجعا اختر کله داری رسیدست
که بر هر چیش نظر افتد برد
کس از دریای جودش نیست محروم
سر مو هاست افرخاسپهر تش

عمران

هر آن موری که باید بردن بار
چو بردر باز زند تیغ بلالک
ضمیرش کاروان سالار غیبست
با آب و رنگ تیغش دره تفصیل
از آن عهده که در سر دارد اعهد
اگر خود مار ضحاکی زند نیش
خفیف ایر قیان را چه بمحبت
جهانی روشن از طالع بنات
بدان در که چو فرصت یابی
اشارت آمد از درگاه خسرو
چو شد پرداخته در سلک اوراق
اگر برگ گلی شد اندرین باغ
شنیدم من که چون شاد
جهان را کار سازند اردن است
چو دادندی گاه از دست شش
مبادا این برج دولت را نوردی
بقدر آنکه یار اتر لطف کش
حسودش بسته جان باد
چنین تجلی که پای بر بساطش
کزین بستان بنا سازی مکان در آن
بهاری نو برآر اچشم نوش

سلیمانیست باشد نوبتی دار
بهاهی ماه گوید کیف حالک
توانا بار دانائی چه عیبست
چو بشنو فرشم از جمله جمیل
بدان مهدی تواند رشن امجد
گر از حیل فرسودنی سینه ش
که داد او داد دگر بر بار جسم است
بالای ساقی سوسن جام است
بیاران خواجه تا شن خوش یاد
لشکر سنده القا کرد منشور
سجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه افاقش کنند داغ

که اتر بیسار کار کوتش بارست
رخ از سلای سوزی ان چو نوبهاش
میفشاد اندرین بوستان گردی
گاهی هندوستان سازد
چو گردد دو ستش بر سازد
مبارکباد بر جان و جوانش

سخن تا تازه دارد بر وی یاد نوش

هر آن پیشه که زر خیزد ز رتش
گر از نعمت فلک انبار کرد
و جود تن را سیاه هم ز رکاب
بمجلس گرمی سر ساقی نماند
و گر طوفان گنج بادی همت است
بابل و زنگار را زهر قرانی
قرانی را که با این و ادا شد
بال طاق از چه بالک در جز خرد
اگر بودم ز خدمت دور گنجید
گر ز ایسان که عقلی تا برزد
چو دانستم که آن خورشید تابد
مرا این سخن عقل و قلم رو

گرش صد باغ خسرو نو
مراد شه که مقصود جهانست
جهانش باد دایم عالم افروز
همه ترکان چنین باد ند هندو
مقیم جاه و دانی باد جاش
مرا چون هاتف دل ابر و سلن

درین تا ل همت سر بردار

سر بر زد پنج بار کاهش
فلک را حلقه در باز گرد
سبب جز حس ناقیامت در حسابست
که باقی ماند گو باقی نماند
سلیمانی چنین دارد چه باکست
نیابی پیشکاری جهانی
چو فال از باد گیری باد باشد
چو ابر آنجا رسد آتش بر زد
نبودم فارغ از شغل خداوند
که عقل از پیش کردن فرو ماند
که با دستت تا قیامت زندگانی
که نا شسته باشد از آن خشنود
که با یوسف از حسن اندر است پیشه
نه بوی بی ثمر گوشت انگور
عجب یار از مسیحا جان است
ششش معراج باد در زد
مبادا چنان چنین لا در ابرو ش
حریم زندگانی آشنایش
بر آورد از رواق همت آواز
فلک عهد عالم زود سر است
درین پرده بوقت کار بر دار

کبس سر فرا اگر بوقت ...
سخن سر داکر چون سکه زر
سخن که از سر اندیشه ناید
سخن بسیار دانا اندکی گو
سخن بسیار گفتن ... سیم است
چو خواهی بی ... گوی
بهر ... ز عشق ... گوید
هزار است ... سخن یک است
نصیحتهای ... شنیدم
نهاده تکیه گاه افسانه را
اگر چه در سر آب حیات است
نگاه گوئی سخن را قدر کم کن
چو سر دادی سخن بر دار ...
دلی بی کس در جهان ...
نه در شخصی ... بیگانه
اگر چه داستان ... است
ز تاریخ ...
بنا ... سخن ...
اساس ... سخن ...
حدیث ... زده ...
هوس کاری ... ناید کسی

سر انداز داکر بوقت خواه
... بر ... در ...
... راه گفتن ...
یکی را صد ... صد را یکی گو
... بسیار ... عظمت
سرای ... نظر ...
بسا کردار ... در نظر ...
بصد افغان ... دولت
چو نالی ... در ...
بهشت ... گرد ... خانه را
بود جای ... نکته ...
کسی ... کند ...
نه دانا ... جهان ...
گهر دار ... هوس ...
که دوری ... بر ...
عروسش در ... نقش ...
مرا این گنج ... معلوم
بنزد ... در ...
همیده ... در ... گار ...
جهان را ... گفتن ...
هدیث ... بر ...

زبان کشائی چو ... جسد
... بر تیغ ...
سخن ... نظم ...
... عشق ... نیکو کام
سخن کو هر شد ... خوبی
زکو ... بعشق ... آن
اگر ... اگر ...
بغفلت ... یاد ...
در آن ... که دل ...
بجو ... این ... تاکید
بچو ... را ...
چو ... صادق ...
مرا چون ... نامی ...
هوس ... کار ...
حدیث ... بر ...
بپیش ... کار ...
خردمندان این ...
... بهمان ... در ...
جهان ... در ...
حدیث ... کو ...
اگر ... افتند ... کار

کرین کرد سوسن را زبان
... سخن ...
نبینی ... ابستاد ...
ز سر ... العرق آید ... کام
... گفت ...
که ... کو ...
چنان ... طبع ...
مدان غافل ...
... کنا
... سیم
... گردن
جهان ...
چه ... کند
هوسناکان ... کاری
... است
که ... بستم
... بسته
اثر ... کار ...
... است
حدیث ... افتاد ... جوان

بعشق الحاله ... است
... که ... ماند ...
فلک ... عشق ...
جهان عشق است ...
... عشق ...
... که ...
... جانی ...
... کرد ...
عشق ... گرد ...
... کار ...
... بیاید ...
طبع ...
چو ... این ...
... بعشق ...
... عشق ...
زمین ... آید ...
... کار ...
... اگر ...
... عشق ...
که ... کار ...
... باز ...
در آن ... که ...
سخن ... است ...

... گفتن ...
... نیست ...
جهان ... عشق ...

... در عشق ...
... عشق ...
اگر ... عشق ...
... کرد ...
... کی ...
... حسن ...
... هر ...
... عشق ...
... کشید ...
... از ...
بیکی ...
بعشق ...
... اگر ...
که در ملک ...
... معانی ...
اگر چه ... زنده ...

... عشق ...
هر اگر عشق ...
غلام عشق ...

اگر بی عشق بودی ...
اگر ... عشق ...
... چون ...
اگر عشق ...
اگر عشقی نبودی ...
... هر ...
... کردی ...
ز عشق آفاق ...
... داد ...
در آن ... ز ...
بیک ... بودم ...
در ... درد ...
در آمد ... سر ...
... سخن ...
... جهان ...
... شو ...
... کار ...

... کوه ...
... ترک عشق کاری
... است
... ابیات المقتدری
نبودی زنده در دوران آدم
... سودای جوانی ...
اگر ... دل ...
... زنده در دوران ...
نبودی ... کاه
... گر ...
بعشق ... است ...
... خواب ...
... جهان ...
سخن ... آسمان ...
بصد ... کرده ...
... دل ...
... سخن ...
... خوبان ...
... سخن ...
... کرد ...
... خواندم ...

از این دیبا که می بستم طرازش نمودم نقشهای دلنوازش
دو گفتم ز خاموشی چگونی زبان نگه که احسنت گوئی
چو بشنیدم ز شیرین داستان را ز شیرین‌تر فسانه در بیان را
اگر گردد زبان من شکرخوار زبان هم چون باد ار شکربار
بپایان بر چه این در برکت دی تماشا کن در اندیشه نهانی
چرا گشتی درین معنی [illegible] برین نقد عراقی زر گرفت است
فرس پیش‌تر زن فکن میدان سخن را تو سر سبزی و دولت یار و بخت است
همای کن ز رفتن سایه برکار ولایت را بجعدی چند بگذار
دو منزل گر شدی از شهر خود دور نه بینی همکس از روی تو نور
نهادی چون تو حالی پای در پیش بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
درخت سایه گر عود باشد رطب در تکیه محمود باشد
بتندی گفتم ای کج طبع [illegible] نه تو قصابی دین کو سفندم
بجستجوی چه سوزم آتش مغز [illegible] که من هستم چراغ افروز [illegible]
رزی پیشی [illegible] کشیده بمرداری کلابی در دمیده
فلک در طالعم شیری [illegible] ولیکن شیر پیشم حسود است
نشاطی بیشش از بنیم بودم رفت عزوری گر جوانی بود [illegible]
چو عمر از سی گذشت و کم خود نمی شاید دگر چون نخل بالید
پس اینچه بماند من در [illegible] سخن بصبر [illegible] بپای سخن
بهشتاد و نود چون بی رسیدی بستی که در [illegible] کشتی
اگر صد سال ماند در یکاروز ببارد زین [illegible] دل افروز
بوقت خوشدلی چون صبح خندان دهن پر خنده دارد دیده پرآب

چو صاحب نقش دیدم [illegible] فرو ماندار سخن چون نقش سنگ
بجستجو گفت ای من علامت زبانم وقف در تسبیح همت
مگر شیرین میان گردد زبانم که در حلقم شکر کردی و دام
چنین سحری تو دانی ساز کردن بحق با کعبه انباز کردن
درین گفتن زر جولان باید برهمندی و برخوردار بت باید
رکاب ار بند گنجه [illegible] ختناق شیر داری بچه همای
زمانه نغز گفتاری نداند اگر دارد چو تو یاری نداند
چرا خفند این دوره کار چو تو جو پیدا آمده در خانه خویش
توان خورشید نورانی نهانی که از مغرب بمغرب روشنایی
ازآن باد استاده کشتی در دم مگر قرصی که او خورشید نام
هم آفاق از من باید حصاری هم اقلیم اقلیم کرد سوادی
مدم دم تا چراغ من بمیرد که در موسی دم عیسی بگیرد
مس انگیخته ام که گر برین سنگ ز نام گیتیم گیرد جهان رنگ
نه پیش جز هوای خوش ز [illegible] بیکجا دی نیابی دربرد تم
تمام ارترم که با دشمن [illegible] مرا آن بس که من با من برابم
حدیث کودکی خود در [illegible] رها کن کان خماری بود و [illegible]
زخط عمر بشد با جهل [illegible] جهل چین [illegible]
چو شصت آمد نشاید بود [illegible] چو هشتاد آمد الله اکبر
ز آنجا چون ابتر است [illegible] بود هرکی بصورت [illegible]
پس آنگه بهتر که [illegible] دادار در آن آیینه خدارا یاد دار
خوش آنکه از نوش [illegible] که برق خنده را از لب کشیدند

بترقی

چو چشم گریه‌ات بد بود خندان ازین گریه بدست [illegible]
چو خندان کردی از فرخنده حالی بگریه [illegible]
نیاموزم ترا کار بیدی که بی گریه زمانی خوش نخندی
بپیشی آفتاب آسمان را

که چون [illegible] گستری در سامی بهر فرزاد دخت با شاهی
همان رسیم برجای [illegible] دلش [illegible]
بچندین نذر و فرمانش خداوند نرینه داد فرزندی خداوند
مبارک طالعی فرخ سریری بطالع تاج بخشی تخت گیری
چهره در خسروی دیده بپایش نهاده خسرو در پروریش
گرفته در حریرش دلبر چون مشک چو مروارید تر در سینه خشک
به بزم شاهش آوردند [illegible] لب [illegible]
بهر سال که دولت [illegible] خرد تعلیم دولت [illegible]
چو سال آمد به شش چون [illegible] رسوم شش جهت را [illegible]
چنان مشهور شد در [illegible] که یحیی یوسف [illegible]
درین سوال چون [illegible] گنجینه که شد در هر هنر خسرو هنرمند
فصیحی گو سخن چون آب گفتی سخن با او بصطرلاب گفتی
بسال نه سالگی [illegible] کرد حساب جنگ شیر [illegible]
بسر پنجه شدی [illegible] شیر ستون را قلم کردی [illegible] شیر
بران آماج گو کردی [illegible] تیر ز طبل [illegible] کردی ملک [illegible]
[illegible] گر خود بودی سفیدی [illegible] کسیدی
چو برق نیزه را از سنگ راندی سنان در سینه خارا [illegible]
نظر در جنبشهای جهان گرد حساب نیک و بدهای جهان گرد

جهان افروز [illegible] زداد خود جهان آباد کرد
نسبت اندر اینجا پیوند [illegible] بفرمان [illegible]
گرامی دری از دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی
رخی از آفتابش ماه [illegible] شکر خندیدنی از صبح خوشتر
ازآن شد نام شهزاده [illegible] که بوی [illegible]
چو [illegible] شکرش در شیر [illegible] [illegible] شکرش می پرورید
چو کار از عهده [illegible] جهان بر دوست بر جان نهادش
چو سال پنج شد در [illegible] تماشا کردی و عشرت گرفتی
چنین شد تا گرامی [illegible] ز مشک [illegible] کلاه
بیاد ترتیب کرد امور کارش که تا ضایع نگردد زور کارش
چنان تا در سخن [illegible] که [illegible] گشت [illegible]
خود از [illegible] بیاری کی سخن [illegible]
چو برده سنگ از فلک [illegible] بسی سالکان [illegible]
به تیر از سوی کشادی گره را به نیزه حلقه ربودی ز زره‌ها
کمر کو ده کمان [illegible] کمانش را کمالی کشیدی
زده دسته کمانش [illegible] ز نه قبضه خدنگش [illegible]
چو عمرش شد بجد چارده سال بر آهو مرغ دانش [illegible]
بزرگ امید مردی می‌نمودی بزرگ امیدوار و عقل توانا

زمین را چو بکوبد بوسه ارش
طلب کردش بخلوت شاه آزاده
دل دشمن بتقلیبش برافروخت
بماند که عمر شد در یاد دروی
چو پیدا شد بدان جا موس سرای
جهاندار از جهانش در سر داشت
منادی کار عزی بود در شهر
دگر کس روی با محرم نه بیند
چو شه در عدل بنمود دست
قضا را از قضا یکروز شادان
تماشا کرد و صید افکند بیابان
می سرخ از نشاط سبزه میخواه
چو سلطان در عزیمت بود و مست
چو عاجز گشت از بی خط خطرناک
نشست آنجا به نوش شاه نوشین یاران
صراحی دار می بر خنده بنشست
ازان غوره غلامی چون قند
نهاد از چو سلم زاغ سیه پر
نشست چندان کران چنانکه دانی
فلک گفتا شنید اکنون گناهش
شب از روز دلش بستد جای تنگش
زند بر کسی قصاد حسدیش

فلک را مو بمو چون ده رایش
زبان چون تیغ هندی برکشاده
از و بسیار حکمتها بیاموخت
بهر فن در که گفتی ذو فنونی
نهانیهای آن گردنده پرگار
جهان کمتر ز جانش در بر داشت
که وای آنکس که او برکس نظر
و یا در خانه غیری نشیند
بدید آمد جهان آباد رسته

به رسم نوبت خسرو و شکایت بردن نزد کسری

دهی خرم بدید آمد به بازار
جهان سرخ آمد از گل نو
علم را سیر سیه درخت
چو نیلوفر سپر افکند بر خاک
چو گوی باشد داران
بمی جان جهان را تره میداشت
ز غوره کرد غارت خوشه چند
زبر بر طوطی خایه زرد
خبر بردند پیش شه نهانی
که خسرو دی ...
به محرم رسید آواز چنگش
دل دشمن مرد بر کینه

بدست آورده از راه دها
چو در حسن جمال آن درنمای
ز پرگار فلک تا مرکز خاک
دل از غفلت بآگاهی رسیدش
ز خدمت خوشترش ماند جهانی
ز بهر جان درازش آن ملک
اگر اسبی رود در کشت زاری
بسیاست رسانی شه پیراد
خرابی داشت درکار جهان دست

بگرد آگرد آن ده سبزه نو
چو خورشید از حصار لاجوردی
عنان را یک رکاب زیرین زد
ملک زاده در آنجا خانه ساخت
سماع ارغنونی گوش میکرد
مگر کز نو ستاند برلجامی
سحر که آفتاب عالم افروز
شب آمد بستر آتش برافراشت
که خسرو دوش بی رسمی نموده است
سمندش کشته زار از سر افگند
گران بیگانه کردی مرغزار
ملک فرمود تا خنجر کشیدند

گلستان کهنهای آسمانی
بدست آورد و زرد در دامن خسته
فرو خواند آنچه منشیهای افلاک
قدم در پایه شاهی کشیدش
نبودی فارغ از خدمت زمانی
ز هر دستی دراز شد کوتاه
و یا شخصی رود بر میوه داری
بدین سوگندها میخورد بسیار
جهان از دست کار این جهان
نشسته تا جوان خسرو بامداد
در آن سبزه بساط افکنده چون
علم بر سر دیوار زردی
دو دستی با فلک ششتر بزد
ز هر دستی در آن مجلس برافراخت
شراب ارغوانی نوش میکرد
دهی برگشت نو صبح بامی
سرش را جدا کرد از تن بیدار
ز حرف حاکیان درپیش بگذاشت
ز نشاط نمی ترسد چو بود
غلامش غوره دهقان تلف کرد
بکندی خانمانش را جدا بند
نگار و مرکبش را پی بریدند

غلامی را

غلامش را بصاحب غوره داد
پس انگه ناخن چنگی شکستند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
جهان آتش شد ... چرخ گرم
تظلمی بسی افسانه زو باز
چو خسرو دید کین خواری بدو رفت
بسر بر زد دو دست خویشتن دست
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
به پیش تخت شد نالان و غمناک
چنین یوسف مبین کالوده گرگ است
عنایت کن که این گشت فرزند
که برگ ... ندارم درین راه
چو دید آن گروه انجمن دیار
که طفلی خواهد ... زمین
چو خواهی با تو فرزندت بیند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل
سرش بوسید و شفقت ...
خوش سیمای عدل و داد میداد
برون آمد ز پرده سحر ساز
بطاعتخانه شد خسرو دگر بار
که از تلخی انغوره خوردی

کلابی را بآب شور داد
ز روی خلکیش ابریشم شد
که با فرزند خویش بیشتر باری
که باد از بی مسلمانی ...

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر و بخشیدن پدر او را

یکی را خویشتن هم بخت فرو رفت
از آن غم ساعتی از پای ...
جهان پیر در سختی ...
برسم مجرمان ... بر خاک
که بس خرد است که جرمش بر گرفت
مدار و فاخستم جدا و بند
خادم تاب فرمانی شد
همه بگریستند که ... زاری
کند درکار ...
همال شیند ...
هوا را میروان ...
ولی عهد شه خویش کرد
جهانداری ز زر ولیش با او میداد

خواب دیدن خسرو نیای خود انوشروان را

پیلش کرد از دل او نشست
ترش روی جوان غوره کرد

در آن خانه که آن کیش
سیاست بیک کرید میکرد ...
کنون گر خون کسی ریزیم ...
مسلمانم باد گر بابت

درستش شد که هر جا او گرد
شغف شیخ بخت پیران کهن زاد
بموزش پیش ... پیران
که شاهی ... ازین ...
مسوم بوی شیر آید ز باران
اگر چه رسته با تیغ و گرز
کجا این دو دگر ... بر خاک
ازان زاری که گریه ...
بفرزندی که دولت ... کوتاه
نیک میشود در بند فرزند
بدان آتش که ...
ازان حضرت چو بیرون ...
جو آمد زلف شب در عطر سایی

به برخوردای آمد چنانچه ...
تمامی خویشتن را دید ...

بصاحب خانه بخشیدند خرمن
نه بایگاه بار دردانه خویش
زنند یک قراضه بر گیرند
گر اوکه در است مسلمانی کجاست
که مرغ بی بندر از باغ آید
پدر یاد اش را بر جای جو گرد
که پیش شه به بند آن جنگی
پس آنکه شهزاده چون گل ایران
بزرگی کن بگور داهم چشائی
شود در خون ... خواران
... تسلیم کردن
بگر سر نهادان ...
زکرباهای ...
جز از حالی ... خود ...
شتاب ... که ... فرزند ...
بدانستش که آن فرخ حلاوت
جهان در ملک داد آوازه نو
شب تاریک ... روشنائی
شش انداز کیامی ...
که ... خورداد و بر خواب ...
که لطف ...

اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
دل‌آرامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکب رایض بریدند / در آن در خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تختت / ز آن تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوحی کرد آغاز / در آن پرده که مطرب شد شب‌آهنگ
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گدازد زهره در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگربار
زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار رضا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نشستی / حکایت باز پرسیدی و جستی
دلش میداد کوئی این گوهر / که خواهد یافت تا کی یاد ساقی

تعریف شاپور از جمال شیرین نزد خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گرده ز مغرب تا لهاوور
بنقاشی ز مانی برده داده / ز هر بندی کلیدی داشت آگه
قلم‌زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آفرینهای دلاویز
اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم شرح احوالی که دانم
اشارت کرد خسرو کای همه مرد / بگو گرم و مکن [illegible]
زبان بگشاد شاپور سخن‌گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست بنده باد بختت / زمانه‌ات دم فرخنده بادت
غنی باد آنکه او شادست بی‌گنج / خراب آنکس که آبادست با گنج
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش‌طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستانیست چند / که باشد قطره دریای [illegible]
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا صفاهان
همه اقلیم آنجا تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / با فزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی بگذرد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصل مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقان است جایش / که از سبزه بود خاک پایش
بتابستان شود در کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند رغبت بنخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل نخجیرات / که بردع را هوای گرم برات
چهارش فصل از این سان لذت‌ساز / بهر فصلی هوایش حسب حالست
نفس [illegible] تا دی بگذارد / جهان خوشتر خوش برابی بگذارد

درین زندان سرای پیچ در پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب‌افروزی چو مهتاب جوانی / سیه‌چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک‌بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش با صد زبان هر صد شکرریز
فسونی کرده بر چشمش مسیحا / زبان بسته بر افسونش خرد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن سیب را تیغی بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه حالی / چو ماهش خنده بر رخ نیابالی
بسی بر شمع او پروانه چشمی / ز نازش سوی او پروانه رنجی
صباح از [illegible] / گهی قاقم گهی قندز فروشد
توکل کرده بر هر غمزه غنجی / ز رخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / در آن پستان گلات شکرریز
هزار آغوش را کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده اغیار
[illegible] / ز بیند کس [illegible]
ز لعلش بوسه را پاسخ نگیرد / که لعل از برکشیده در بر زد
نهاده گرد آهو گردنش را / بآب چشمه شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بآهوئی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشم نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش با صد زبان هر صد شکرریز
ز رشک نرگس مستش خروشان / بهار از ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون از خیالش / تقاضا کم رخت لیلی با جمالش
بغمزانی که خواهد خلق را کشت / برآتش ده قلم یعنی ده انگشت
مدار خوبی خود بر اصل [illegible] / ملک در حسن او بند جهان مانده
حدیثی و هزاران شور پیوند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی بماند دل بر در / لب و دندانش از یاقوت و از در
بهر فرشته شده بر جان پاکش / نوشته عبده عنبر به کشش
رخش نسرین و نقش بر کتان / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر [illegible] لبش را [illegible] / ولی عهد مهین بانوش خوانند
پریرویان گران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زاده کان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبائی دلارام جهانی
همه آراسته [illegible] / چو مه [illegible]
گهی بر خرمن مشک [illegible] / گهی بر سبزه و گل باده نوشند
ز برقع [illegible] / که نارد چشم زخم انگیزی [illegible]
بدست آورده باغی [illegible] / گلستان هم پر یارستان

بخوبی در جهان یاری ندارم
دهان تنگش چو شیر و شکر
چو بخشد وقت [illegible] میدان
مهین بانو که آن اقلیم دارد
سبق برده ز روشن فیلسوفان
بگاه کودکان [illegible]
نهاده نام او شیرین [illegible]
ز شیرین تر ز شیرین خلق درهم
بکا یک مه [illegible] شیرین نهادند
چنان آشفته شد خسرو از این گفت
در آن اندیشه روزی چند [illegible]
بخلوت داستان [illegible]
چو سنبادی [illegible] بی آهنگی
نکو شکر حکایت مختصر کن
نظر کردن که در دل داد [illegible]
گر آهن [illegible] دل بود [illegible]
بچشم نیک [illegible] خواهی
چو من نقش قلم را بر کشم رنگ
بچاره کردن کار آنچنانم
[illegible] آرام
نخستم [illegible] بسرت را

بجز آهو و [illegible] کاری ندارم
بگوش [illegible] خوش تر ز عنبر
کشند از [illegible] در آن
لب [illegible] نسیم دارد
چو مرغ آبی [illegible] طوفان
گر در بار بدین [illegible] دم
براه عاشقی [illegible]
[illegible]
بر آن شیرین سخن را قرار داد
کزین سودا نیاسود و نیخفت
بخشک افسانه [illegible] نشود
بسی زین داستان [illegible] سخن [illegible]

رفتن شاپور نزد خسرو و دوسوبه کردن او

چو خفتی رو بخورستان [illegible]
سر پیوند مادر زاد دارد
خبر ده تا نکوهم [illegible]
مباد [illegible] چشم [illegible]
کند مانا قلم از نقش [illegible] رنگ
[illegible] چاره را کار [illegible]
ز کوران [illegible] مرغان [illegible]
بنام [illegible] دلبرت را

بقا بادت [illegible] که چون [illegible]
بخوبی جان عالم را [illegible]
اگر جانی [illegible] مشهور
با خورسته دارد ره [illegible]
بیک سودا [illegible]
زمانه گردش و اندیشه [illegible]
نگار زنجیر زر پیوسته دارد
چو برگفت این سخن شاپور [illegible]
که استادی که [illegible]
همه روز این حکایت [illegible]
چو کار [illegible] شد دستی [illegible]
[illegible] بکار آمد [illegible]

ترا باید شدن [illegible]
اگر چون نقش [illegible]
ز [illegible] بخندان
چو بر [illegible]
بخندد [illegible]
تو دل خوش دار [illegible]
مباد [illegible] کرد در دل
چو آتش [illegible]

خرامان [illegible] روی [illegible]
بنوک چشم [illegible]
بهشت است [illegible]
که از دوی [illegible] باد کردی
فلک را [illegible]
چو شب [illegible] کار [illegible]
بدان زنجیر [illegible] بسته
فراغت [illegible]
پسندیده بود [illegible] پسندد
فراخیم [illegible]
صبوری [illegible] سودائی [illegible] آورد
بکار آیم کنون [illegible] کار
تماشا کن که مرد استادی
درست [illegible]
برآور زان [illegible] نقش کرد
که دایم [illegible] شاد [illegible]
جوابش داد [illegible]
[illegible] کنم [illegible]
که من [illegible] گرفتم [illegible]
که باشد گرد بر دل در دل
چو کوهر [illegible] درستی [illegible]

کهی با گل گهی با خار سازم
اگر دولت [illegible] کارم [illegible]
سخن چون گفته شد [illegible]
برید ره بیابان در بیابان
گرفته بر سر هر کوهساری
گرفته سنگهای لاجوردی
در آن محراب [illegible]
فرود آمد در آن [illegible]
که فردا [illegible]
چو کرد [illegible]
[illegible] آید بر در غار
[illegible] چون [illegible]
چنین کو [illegible]
از آن [illegible]
بچشمی [illegible] در سنگ [illegible]
[illegible]
تو بر [illegible] آب [illegible]
چو [illegible]
بزیر [illegible] آهو [illegible]
در آن دیر کهن [illegible]
که فردا [illegible]

[illegible] کارم [illegible] سازم
چو دولت [illegible]
بسیج راه کرد از [illegible]
[illegible] از [illegible]
ز مرد کوه [illegible]
ز گسوتهای گل سبزی [illegible]
[illegible]
بدان آبی که [illegible]
در او [illegible] سیه [illegible]
که [illegible]
در و [illegible] سوراخ [illegible]
خدا گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شکوفه [illegible]
[illegible]
چراغی [illegible] برکرده

رسیدن شاپور به سبزگاه شیرین و نمودن صورت خسرو را بار اول

[illegible]
فراموش [illegible] بود [illegible]
که [illegible]

برون آیم [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
که آن [illegible] آمدند
چو شاپور آمد آنجا [illegible]
ز تیغ کوه تا میدان [illegible]
ز خارا بود [illegible]
سخن [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آن [illegible]
کنون [illegible]
[illegible] آن کوه [illegible]
فلک [illegible]
چو در [illegible]
نظامی [illegible]

[illegible] مشتری [illegible]
درستی [illegible]
خبر [illegible] فرزانه [illegible]

چو آتش [illegible] کوهر [illegible]
[illegible]
ز خسرو [illegible]
[illegible] کوه آمد [illegible]
[illegible]
کشیده خط [illegible]
مهندس [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
بگرد [illegible] مرغزاران
[illegible] آید [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
ز کوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
چراغ روز [illegible]
که شاه [illegible] شاپور [illegible]
[illegible]
[illegible] آن اقلیم [illegible]

کهی

که در پایین این قبه مرغزارست
چو شد دوران سیجاده بخش
که بر حسن بتان عشرت انگیز
بجنبش کاینه ی کز قفس از دست
وزان سی چمن برسته با بد بدار
که از گلها گلاب انگیخته شد
نشسته هر کنار هر دو دست
نهاده بر کف ماه انجم
چو محرم جای ایشان چشم انیار
برآشفتند چون شادی نشان
چو خوبی … که دارد صورت
چو … صورت …
بهر دیداری … است
کهبانان … از آن کار
چو صورت نام صورت …
چه بیند رنگ … روشن …
از آن محرم چو … گرم گشتند
چو برخاست بامداد آن …
دگر ره … کرد شاپور
زده بر ماه … راه
چو در بازی شدند آن …

چمن گاهی بسته کردش سبزه زارست
سمن شاه نهفته از قامت …
میان … شاپور بر هر خیز
همه صورت خسرو در دست
ز سبزه آن … بار
که از چشمه طرز …
نمیگنجید گشتن چون لاله در …
جهان خالی ز دیو …
ز سستی … قصان …
نجز خشم و ولی دیدند …
بدان صورت …
بر آن صورت …
بهر جرعه که میخوردند …
گر آن صورت شود …
که آن نقاش …
کو اکنون از آن …

نمودن شاپور بار دگر خسرو را بشیرین

غبار آتشین چون لعل در سنگ
به پیش آهنگ …
پری رویان …
زمانه کرد لعبت بازی آغاز

سحرگاهان سهی سروان که رستند
سرافرازان …
بر آن سبزه …
بدان صورت …
لب سبزی …
عروسان …
می آوردند …
همه سرمست …
که آن سیمای گلها …
بیاد مهر …
بگو یان …
نه دل …
چه بینید …
در بند …
پر برا …
بکشتند آن پریرویان …

کشاده …
همان تمثال …
…
دگر باره چو شیرین چشم برکرد

بدان شکین …
چهار …
که با آن …
بجنبید …
گهی …
بگاوین …
گل آوردند …
چنان کاین بود …
که ای …
گهی …
که گر …
…
…
…
بصحرای دگر …
بشیرین کای نگارین …
سپندی …
…
همان صورت برابر باز کردند
…
در آن تمثال … نظر کرد

در آن آیینه دید از خود نشانی
بود سرمست را خوابی …
بسروی زان …
بکف این … پری …
بر …
بدان صحرا … جنبش …
بدان فیروزه تخت تاجداران
… تا در …
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی
سلسل کشته بر گلهای …
بهر گوشه دو …
در آن گلشن رسیدند …
دگر ره دید چشم …
شگفتی ماند از آن …
چنان شد …
در آن چشمه که دیوان …
چو آن گلبرگ …
از آن شه …
چو شیرین دید کاب آن …
…
بدان …

که خورشیدی … دید و بیخود شد زمانی
گل … دیده را …
گر آن صورت …
پری … نماید
… نوش می در جام کردند
ریاحین … باده در دست

نمودن شاپور بار دگر تمثال خسرو را بشیرین و …

پریدند آن پریرویان …
زمین را در …
نوای بلبل …
زده بر گل صلای …
همان نقش …
در آن صورت که دید آرام جانش
گذشت اندیشه …
گر آن گوهر …
پری … چون دیو …
گل صد برگ را دیدند …
بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
بچاره راست کردن …
خدایا …
گر آن صورت …

به پرواز اندر آمد مرغ جانش
بگو در …
برفت …
از آنجا رخت بربستند …
شبانگاهی که …
چو روز از … سر برآورد

بساط سبزه …
شقایق …
پرنده …
در آن …
پری …
دل …
در آن آیینه دید از …
لعاب …
بیچاره هر …
برآشفتند …
که سر …
چهار …
به کاری که از … برآید
بیا … این سخن …

فرو بست از سخن گفتن زبانش
غلط …
بگل خورشید …
ز گلها …
شکم …
زمانه تاج زرین …
…
هوا …
صبا …
شمایل …
فلک …
…
بپای …
چو خود را دید …
همای …
ز …
عجب کاریست …
مگر کاحوال صورت باز دانیم
که یار از یار …
بباید کار …
…

دگر باره نوبت طرب آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
سبابی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نشسته تیغ در دست / از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین بوسیدی صورت پرستی داوری
چو مستی عاشقان را تنگتر کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان تمنا نشاند در راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا در این سامان چگونه / وزان صورت پرستش چگونه
لبی بی سیده پنهان دیدار / نبینند سران صورت هویدا
بت سیمین گرفت از نرگس مستی / گزان صورت نداد کس نشانی
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بر این سخنان همه در راز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنا دیدش از دور
پشت پور ظن او را بد بنعت شاد / نقطه زو کر چو بر کاغذ بنعت شاد
اشارت کرد کامد کو بگو تند / از آن احوال صورت باز جستند
نگردانید کاین صورت چه نام است / چو اینجا دارد و جایش کدام است
پرستاران برش رقص ار نشستند / بگفتند حال صورت باز جستند
فسونی زیرکانه پیچید شاپور / چو تو نیکو که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام دیدند / در آن جستن نبیرا رام دیدند
بپاسخ گفت کین در بی‌گناهی / اگر هست از سر بازی گهی هست
پرستاران شیرین دو دو مینو / بگفتند احوال آن صورت شنیدند
چو شیرین این سخن از ایشان شنید / اگر می در جگر جوشش نه شبر
رو نهادند سوی سمنی کوه در حال / در افکندند بکوه آواز خیال
برت نور شد میان سامان / تعامت جز سهی سرو خرامان
بر دامن کوه چو موری حصاری / سر گیسو چو مشکین نو بهاری
نقاب از آتش گردن گرفتش / چو دریا گوشش گوهر نهاده
کمندی کرده گیسو از خورش / فکنده در گلو در کمان خواب
زگوش و گردنش گوهر فروشان / کر رحمت جهان لولو فرد
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبد آن ابروی ناز
که بر هم کرد آن چشم نشابان / مکن بیگانگی که دم مرا بش
نشسته جسته آن کنگاش / همه ترکان شده هندوی آن بت
دلش را برده آن هندوی چشمت / ترکی رخ یت هندو دبازی
رخ چون لعبتش درد لعل نهاری / بلعبت بازی خود مسکرد بازی
زشیرین کاری آن عشق جانش / فرو بسته زبان و چشم او قیاش
زبان بر درد آن کس ست / زبانی ماند و آن هم شد آرزی
تناهای پری رخ بر زبان اند / پری گفت او راه دیده نهاد
بپرسیدش که چونی در جدایی / که پیشم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم تنگ دیدار چشم دیده
خدا از هر شب و هر فراری / شنیده است آن سخن گه داور رازی
زحد باختر تا ملک خاور / خبر دارم ز کشور تا بکشور
زمین را بکند از مه تا ماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین چو میان گستاخ روانی / ببود گشاد دربن صورت حکایت
فرج آنچ چنین صورت در میان / نباشد صورت آنسان زمان
برآید در جهان از خلق فریاد / اگر باشد بدین شکل آدمیزاد

که دیده این چنین صورت بعالم / چنین جعدی که بد از نسل آدم
حکایتهای این صورت دراز است / از این صورت مرا در پرده راز است
ترا گر بسته این بند اسم / ز رحمت گوشه شهها گر نسیم
نعلم خود فسونی چند خواند / بنام شاه بر تشنه نشاند
بگفتم بپرسید اسم سرایی / بگو با تو گر خالی تو جایی
برار گوی کاین دهن یشد / برار بان ازین بیشد در آن شد
تو چون داری از این صورت نشانی / خبر ده زانکه میدانی نهانی
چو شاپور بعشق آشفته دلی دید / چو گل خندان و دلش خوش بخندید
که هست این صورت آن گرده کوهر / نشان آفتاب هفت کشور
نکو چون آسمان خورشید خو او / زمین را نخمی از جمشید مانده
رخی مهتاب ماه مرد دارد / ز هر عالم افزون قدر دارد
جوانی خوشدل و شیرین بیانست / جوانی الغرض شاه جهانست
بهر کشته فرو میشد زمانی / دگر ره باز بجستش تمامی
از آن شاپور دیگر را ترجمت / سخن را آشکار کرد بس گفت
چرا چون گل نی در تو خنده / سخن باید چو شکر کو کنند
بت نی بحر موی از گفتار / بر انگیخت انکو شاه نقش او
حریف جنس دید و جای خالی / طبیعی شرح از طبع دادی جایی
چو گشاد آن حدیث خرم ان / ز خجلت دانه نها زین نتیجه انحوان
گرای که مید گوی کرد کارت / که ای من کن مراد از بهارت
در این صورت نداری بهر نیم / که گوئی رو صورت هستیم
چو من نوا چند هستم در گوش تو ان / تو نیز از قصه داری بهر دانی

بپاسخ گفت بکسای بر آن نور / گرامی ار روی چون پیچ چشم و دو
از این صورت حقیقت ها آگاه / نشنیدی گفت را که اسکندر چو
حدیثی در روای دل تو داد / شنیدن عاقلان از دل داد
چنان از جان او آتش در گرفت / از آن آتش در او جانش می سوخت
نمود از نصر آن نتیجه چند / بنات النعش وار او آسمان یکد
ازین صورت عنی رحمانم افتاد / چنان گر ز دلی نیم آزاد
چنین مردی تو با این علم / چنان دانم که اکنون کار
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکنده از سخن کوی میدان
سکندر موکبی دارا سواری / دار اسکندر یاد کاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز / جهانداری دو گرامت نیروز
از آن شیوه سخنها را گرمست / که از جان پرور با جان فزا سخن
سخن سکه دین را گوش داده / بران گفتار شیرین گوش داد
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل سنگ میداد
پرده ها پنهان میداری آر / سخن در پرده میگوئی بدیوار
چو میخواهی که بستی در زمان / مکن دلدار خوایش پنهان
ولی چون عشق دامن گیر او کرد / دگر ره از ره لطف او میدوش
بگفت احی بر شاپور بنشت / در تنگ شکر را قفل بشکست
سیب لالایی افتاد / پس آنکه سیعد سوگند داد
بکش انکه او شوریده کارم / چو کار خود ولی شوریده دارم
بکار آی اندرین کارم یکی جز / که من در این کار ایم تیز
فسونکر در حدیث چاره جوی / فسونی بر نهد باز است کوی

کرد

چو باری داشت بوسیش التماسی
ز شب می خواه تو تاریک دین تر
سماک پای تو مه تدره نور
هر آن صورت که صورتگر نگارد
مرا صورتگری آموخت سندی
جوانی بینی از نور آفریده
گلی بی آفت از باد خزانی
هنوزش آسمان را بر رکاب است
بر ادهم زین نهد رستم عنانش
چو زر جنبد رکاب قطب را تن
نپرسی بکه را نسبت جمشید
چو زر بخشد شتر بارش بکسک
چو بنشیند نوبت شیر بازی
قدم کاهش ز بس راه سپهر
حمایل کرزم آرای میدانت
ببین فر جهان الملم اوردن
همیکرد شراب لعل در دست
یکی شیرین نخواهم نقش را
ازین درگونه گونه در همی سفت
بر آن آمد که افشد صد ره از بار
نثار که زردی ره نماید

چو غلطان زر اندر پاش تیغی
ز ماه نو دولت بار بیک بین تر
که اندیشه کنم جان و دل دور
نشان دارد ولیکن جان ندارد
قبای جان کر جادو هشتی
جهان نادیده اما نور دیده
بهار تازه بر شاخ جوانی
زاد و آفتاب اوید ا جبال است
سپهداران نشینند کیقبادات
عنان در ... کنند با دار عنایش
حسب چون بنا بیز دیو خورشید
چو وقت آهن آید دای سنگ
طلیسان را دید شمشیر علاء
سنانش چرخ را آسیه دارد
سر اسباد د جهانی بر زبراست
هوای عشق تو دارد شب و روز
ز عشق تو شب در دراست
بدین تلخی مباد عیش کس را
سخن چندانکه میداد سکعت
بصنعت خویشتن را
دهی کارم را از غم ها

بصد سوگند گفت ای شمع یاران
بکی اگر در نهار او بیم
من آن صورتگرم کز نقش پرکار
چو تو بر صورت خسرو ببینی
چو بینی کنظر رخشان شمع
شکر فی جا باحسنی
هنوزش بر لعلق زرتحابست
بیکمو از ارم صد مو گشاده
شتی کر کنج بخشی ادهد
سخن کوهد در از سر جان کامه
جهان از گوش هشتک داده
چو سوی کنج کیخسرو بخود بست
چو دا ... هسته فولاد دار اپس
فلک با او بمید اکش شمشیر
تا قبالش دل استقبال داده
خیالات اشن در خواب دیدم
نمی ترسد نه هر کز جام کرد
مرا عهد است بر او فرستاد
از آن ترسم سخن شرح مس
زمانی مانده گفت ای مرد شاد
کراین غم در دل من کار کرد

سرای تاج و قمر خدایان
که چین زنهار گفتی راست گوییم
رخ خسرو کردم منصورات نمودار
ببین تا چون لبت کو در سینه
میان انجمن رخشان تر از ماه
بهر آهو کمینه زه شیری
هنوزش برگ سنبل در دراست
بر و درخ ماه را بر گل نهاده
کلاه کنج قار دزرا دهد باد
زند شمشیر خیر از جان برآید
علم بالای ... اوزنگ و
بسوی چشمه در ابر نشست
سیاهی زره در تو شعله الماس
بگشت تیز که بالا دگر زبر
چو هست اقبال کار اقبال داده
از آن شب عقل و هوش اندیشه
شب خسبد نه روز آرام کرد
تو دانایی بر د کردم برایاد
همیخواهی سخن را خوش زانکه
چه میدانی کنون تدبیر کار
تن چنین زرسم یار کهرست

بدولیلو

بر وقت پور کوه اید سنگ خورشید
درینجا چون خسرو اهی سوی نخچیر
چو مهوران ز شیرین برای شیرین
اگر در راه بینی شاه نوزا
نیاک انگشتری از دست خسرو
قبا لعل و کمر لعل و کله لعل
و گرنه از دهان راه سپرس
ملک را مشکوی چون فرجار
در آن گلشن چو سرو آزاد بیا
تماشا می جهانت شاه مسکن
چو از کعش فراغت یافت شاه
دوانیده لشکر فان سوی تکن
روان کردند صد اندیشوان را
سخن گویان سخن چو ابهی را
خیال صورتش در چشم بیامد
شبی کز شب جهان بر دو کرد
بیا نو گفت شیرین کای چاکر
برو بنشین و صحرا نو ادم
بحکم این شکر تنگ شد بر
مبادا کو سر شدی و تیزی
لجام خسر دانی بر سر کن

تنت آسوده باد و عمر جاوید
برانگیز از بی رفتن بهانه
بنخجیری دار تخجیر بکر بر
لب شاه نو نمائی ماه نو زا
بدستش داد کبن بردار در رو

آمدن شیرین نزد مهین بانو و طلبکردن شبدیز

ره مشکوی شاهنشاه می
در آن مشکوی کنیزان دلربایان
چو شاخ سوسن و شمشاد رنگین
مرادت را حساب آنگاه یابی
دلش در پره گرفت و جلوه در حور
بنات النعش را گرد بر ... گرد
چو مه خندان ... خوش بشنید
بسر برد او منزل وطن کاه
چنان کز چشم خرطوم خواب ز راندوه
جهان را دیده خواب آلود کردم
بروق خواب ... فرد نخجیر
شبانگه سوی ... باز کردم
نگاه بوئیه ... در تیز
کنند در زیر پات آتش ... جای
بر بر زمین را ... وش کن

بهوشی کز دو سر آمد پسندید
صواب ... گفتار نیاز
سخن والم کس تراد ... شدن
تو چون سیاه و مبر و مبن در بیل
سمندش از زرین نعل ...
چو روزی یافت با اقصای ... ی
در آن مشکوی شکر آگنی
ز ماکن ... رسد شاه چو بخت
اگر من با توام چون ... رخ بانان
از آنجا رفت ... جان ... بر امید
بفرمود اختر از ماه تا ماه
چو ماه از اختران رازش برشید
از آن ... سرد آسوده ... نگه
ببین در یاد ... آن اسپ
برنده ماه بر خورشید بشنید
یکی فردا ... ایشد اوند
مهین بانو جوابش داد کای ماه
چو عهدت تند باشد در عزیدل
اگر دی نشستی ماکز بر اتست
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت

لب خود را الرین کرد از
کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
نه در شبدیز بر کش رخ ... شیرین
من آن کیم کز توانم خوش ... بل
ز سر تا پایش لعل یابی
رخش ... لعل دل لعل
روان پیش خزانی در زغران
کنیزان راکمین شاه نمای
رست از زیبی برآستاق از رخت
ببین اندر دانشت رخچان رخ
بماند آنماه را زنهار چو خورشید
گران تر الشوند ایشان ... شبان
نشاط و خرمی از سر ... شد
دل شیرین ز سر در قصر آن
که یارب هست آن شاه عجم را
گلی را در میان باشد ... شد
که تا شبدیز نکشاد ... ارند
یکی ماه کی صد ملک در خواب
چو باد تیز باشد در دویدن
لب زیبا تر از ... بر است
زمین بوسید و خدمت ... خوش گفت

چو بر زد بامدادان خازن چین

رفتن شیرین به شکار و از دهقان جدا افتادن

مرصع گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی شدن را کرد زحمت نقش هر سو
بتان چینی بخدمت سر نهادند لبان برو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان بچرا کی گفت شیرین با بتان
که رسم است بصحرا بخرامیم کمر بستیم نخجیری بدادم

بتان از سرو قامت باز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند
بگردار کله داران چو پوشش کمر بستند گران قصب پوشش

که رسمی بود کان صحرا گرامان بصید افکند بر رسم غلامان
چو ور کرد شیرین حلقه بستند چو حالی از نشاط او بر نشستند

شدند از روضه آن جولان دلکش بصحرای چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه تربت نگاه هوا از لطف مشکش در برازد

در آن صحرا روان کردند دواب از آن صحرا بصحرا تا بجوالا
سر اسکام اسب برداردا عنانها را بمرکب باز دادند

بت شکر شکن بر پشت شبدیز سوار شد و بر آهو چو تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از رسم تکسواران

کمان بفکند کابش بر کشید است شد کو خود سرش بشتابد است
بسی جویان سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر کاهش ندیدند

نخستین بانگ چون بر سار گشتند بپوشیدی بهم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور ماندند بتن رنجه ملول رنج خورده مانده

بدرگاه مهین بانو شتابان شتابان آن اختران طلوع ماه
بذیره پیش تختش باز رفتند بتلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چو شب بازی نمودش که فلک طیاره از ماه چون ماه
مهین بانو چو بشنید این سخن را صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک بسر بر خاک ستم بر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد بدو سوگند برادرزاده میخورد

ز تاب چشم کرد آن باز من ماه ز من چشم بد بر بود
چو افتادت که مهر از یار بریدی کدامین باز بر ما کرد بیدی

چو آهو زین غزالان کرد کشتی گرفتار کمان شیر کشته است
چو ماه از اختران جمعی جدائی نه خورشیدی چنین تنها چرائی

کی سرو تو کز جانم جست که هر شاخش رگی
رخت با تا نخیرگه تابد غمش کم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این بیم کرد غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند بنوبت گاه فرمان ایستادند

مهین بانو ز رفتن میل نه خورد و خفت و کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را دیده بودم که لعبی بازی از دستش پریده

چو حسرت خورده بود از آن همان باز آمدش بدست او بیاد
بیابی آن گهر اگر با باز کردم اگر با آسمان همراز کردیم

نشد ممکن که در رنج انگیزی بیابیم ار نباشد بر گردی
لیکن شد بی مرغ زیرک ز قلاب شکار دام دیده

کبوتر شد چو از خیالی کر ابر برج آواز باشد هلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش که گوئی با کم از نعل بر آتش

چوران

چو زان گلگشت ما آگاه کردیم دگر ره با طرب همراه کردیم
سپه چون با پیش خوابنشینید به از فرمان بری کاری ندیدم

از آن سوی دگر شیرین شبانگاه جهان را آینه شد از بهر روز
چو سیاره شتابان از ره رفتن برون در دشت میبود

قبا بر بست بر رسم غلامان همی شد ده بدر بیابان
نمود از دشمن کاه و بیگاه بگو دهشت جید راه براه

روان شد کوه را چون باد میراند تنگ چون ریوه باد نهمار
ز رخش سیمای مزاج نازکش سختی گرفتی

رتی گوشانه و آیینه افکنده ز سختی شد بکوه دو جهت
شده شیرین ز ران داس غبار آنچه چندین پیشه و کوه

نشان بسته برقع ابروز چو ماه چهارده شب جهان در
جنیبت را بکمتر بیماند خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگار در دست بعد از بادی زمین را در چرخ از باد سرو
سفیده دم چو دم بر زد سپیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس گل ز چرخ نهاد فرو شد تا گل
شتابان گرد شیرین بازگشتی بتلخی داد دل یکبارگی را

برآمد چو سیم غدار در او چون آبگون چشمه ساری
ز شرم آب آن خشک شده در ظلمت آب زندگی را

ز رنج راه بود اندام خسته غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی دو اندر رد

چو قصد چشمه کرد آن چشم نوش فلک را آب در چشم آمد از هوش
فرود آمد زمینکو باریک ره اندیشه بر نظارگی بست

بحکم آنکه از ره بود رنجور بگردش قصد چشمه چشمه نوز
سهیل از شعر شکرگون برآورد نفیر از شعری گردون بر آورد

پرند آسمان گون از میان بست شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش موصل کرد نیلوفر

حصارش بین شد بعینی شبانگاه ز چرخ سیخ نیلگون بر
تن سیمینش میغلطید در آب چو غلطید قاقم در روی سنجاب

عجب باشد که گل با چشمه سوید غلط گفتم که گل در چشمه روید
زهی چشمه که روشن پرده اش از آن چشمه که خواندند آفتابش

چو وصل بکران آمیزش دیدن سواد ابر را کرده سمنپوش
در آب انگبوان نه ماه آورد دست

تنش چون کوه بر فرق ز حسرت شاه را برقاب بسته
ز مشک آتش کافور گیرد ز کافورش جهان کافور خواهد

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان

خسرو از پدر در رفتن بکام نادم شدن در خوردن نخجیر

چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار امید وعده دلدار میداشت

شب و صبحدم در صدر شاه کرمی چون خورشید و چو ماه
چو گشت آراسته طرف کلاهش ز شادی تاج سر بر آتش

گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری چشم خونریز
درم را سکه نو زد بنام پرویز

بهر شهری که او فرستاد منشور
نشوریدند از آن تاریخ جمهور
ز سیم سکه نو بر روی تسخیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان بشنیدم است کان منصور [illegible]
که خسرو باخت [illegible] شطرنج [illegible]
بلان مال شکسته که یعنی خسرو [illegible]
بگرد شاه نو را ابن سالف

حسد بر کرد شار ار راه بد [illegible]
نبود آگه زبانهای تقدیر
که تو آن اه خسرو را گرفتن
نه در عقده مر او را گرفتن

که هر که راست در دل بد پسند
جهان گرد جهان [illegible]
بزرگ امید از بن بیعتی [illegible]
شه نو را بخلوت گاه در تافت

حکایت کرد کاختر در ربایست
ملک را با تخم کوشمال
بیامد رفت بغزی چند [illegible]
شتاب آنگه [illegible]

مگر کین کاتش است بید و دگر [illegible]
وبال اختر سعود کرد
چو خسرو دید کان سوت [illegible]
هلاکش را همی سازند بهانه

بشکوفت پیش مشکبویان
وصیت کرد آن ماهرویان
که من خواهم [illegible]
دو منقبه پیش و کم رسمهای دگر

تماخندان [illegible] دل [illegible]
طرب سازید و روی [illegible]
گر آید یار [illegible] در باغ
چو طاوس نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان [illegible]
شماها [illegible] خود [illegible]
مرا ور ابکران تمار دیده
همش از حجله خاصان [illegible]

اگر سنگ [illegible] خضرا
چو خضر آهنگ دارد [illegible]
در آن صحرا که او خواهد [illegible]
بهشتی روی را قصری [illegible]

در آن صورت که دل [illegible]
خبر [illegible] الهی
چو گفت این قصه [illegible]
سلیمان وار جمعی [illegible]

تکاور کوه [illegible]
سوی ارمن زمین [illegible] عزم [illegible]
ز بیم شاه می شد بر دل [illegible]
دو منزل را [illegible] همی کرد

قضا را [illegible] در راه [illegible]
در آن منزل که [illegible]
غلامان را بفرمود ایستادن
سواران را علوفه بر نهادند

تن شهزاده [illegible] غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی کرد بر پیرامن گلشن
میان گلشنی آبی [illegible] روشن

چو طاوس عقابی [illegible]
تذروی بر لب کوثر نشسته
در آب نیلگون چون گل نشسته
پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو [illegible] گیسو [illegible]
بنفشه بر سر گل دسته [illegible]
چو در فرق آب [illegible]
فلک را ماه مروارید [illegible]

[illegible] چون کوه [illegible]
ز حسرت شاه را [illegible]
شه از دیدار آن [illegible]
شده خورشید یعنی [illegible]

کنار از [illegible]
در آن [illegible]
گر این گل [illegible]
ور آن [illegible]

[illegible] از دیده باران [illegible]
که طالع شد [illegible]
نبود آگه که آن [illegible]
به برج او فرود آید [illegible]

به دولت کی آید بر کنار
نظاره کردن خسرو در چشمه که شیرین در آن نشسته
که شخص [illegible] کم گذار

به معشوقی که آید در بر
سبیل در دیده [illegible] خوب
چو لختی دید از آن [illegible]
که پیش آنکه [illegible] چون [illegible]

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش به ماهی
عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

ز ماه آینه سیماب داده
چو ماهی [illegible] سیماب [illegible]
دگر [illegible] غلط [illegible]
که دارم خسته در هر موی [illegible]

نهان [illegible] سیقف [illegible] گوش
که مولای تو ام [illegible] حلقه در گوش
چو گنجی [illegible]
سیاهی زلف او چون [illegible]

[illegible] مار [illegible] در [illegible]
کمان [illegible]
کلید از دست [illegible]
[illegible] در [illegible]

بدان چشمه که جای ماه گشته
هوس [illegible]
سمن [illegible] شاه
که سنبل بسته [illegible] نرگس [illegible]

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
شبانگه [illegible] چشم [illegible]
تماشا [illegible]
سیاه [illegible]

ز شرم چشمه [illegible] چشمه [illegible]
همی [illegible] چون [illegible] چشم [illegible]
بجز آن [illegible] چشم [illegible]
که گیسو [illegible]

عبیر افشاند بر ماه [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
سوادی [illegible]
که خورشید [illegible] سواد [illegible]

دل خسرو در آن [illegible]
جهان چون زر [illegible]
ولی چون دید [illegible]
[illegible] آن [illegible]

ز چون گری [illegible] تیر [illegible]
که [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] آن آتش [illegible]

بگرد چشمه دل [illegible]
نظر جای دگر مشغول [illegible]
دو دل [illegible] چشمه [illegible]
دو آتش [illegible]

بر چشمه [illegible] کسی [illegible]
بچشمه نرم کرده [illegible]
بگو خورشید جهان [illegible]
درین کار است [illegible]

چو ساقی گردد [illegible] پرده [illegible]
که خواتون [illegible]
جوان مردی [illegible]
نظر گاه [illegible] طلب کرد

چو روی [illegible]
روان شد [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] دل
[illegible]

همی [illegible] چشمه [illegible]
همان [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
[illegible]

برون آمد [illegible]
قبا پوشید [illegible]
حسابی کرد [illegible]
که [illegible] چرخ [illegible]

شکفت [illegible]
دلم چون [illegible]
شنیدم [illegible]
اگر [illegible]

نبود آگه که [illegible]
دگر گون [illegible]
هوای [illegible]
گل [illegible]

گرین [illegible] خورشید [illegible]
جرس [illegible]
رکیب [illegible]
دو [illegible]

دگر رحمت [illegible]
نه جای [illegible]
مرا به [illegible]
گر [illegible] بنشند

هنوز از پرده بیرون آن پریکار
ز پرده چون برون آن دزد بیکار
عقاب خویش را پرواز در داد
ز نعلش کاه ماهی را خبر داد

نگاری با حیا خویشتن گرفته
یکی تنش از فلک پیشی گرفته
بر او سیکرت اکرم جای
بچشم دیو در می شد به تیزی

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید
بجز خود تا که هیچکس دید
ز هر سو گرد مرکب را برو تاز
نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد در آن چشمه زمانی
ز هر سو جست از آرامشی
شگفت آمد دلش را ز آنچنان سیر
برین نودی کجا رفت آن دلاور

گهی روی درخشان دید گستاخ
که گویی مرغ شد بر بید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست
ز ماهی ماه را در آب می جست

زمانی پل آب چشمه بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برد بر چشمه سیاهی
در آن غلطید چون در چشم ماهی

چنان از لب گزیدن پیل گشادی
ز سیمابش بهر سو سرکشی او
مرا شد بید را در باغ می جست
بچشمی باغ و چشمی راغ را جست

از آن زاغ سیه زاغ نیلش
درخت خار گشته تازه بیبار
شده بار عنبر و ماه باداغ
جهان تا رنگ بردی چشم ز راغ

ز بند زلف گرچه سید انگیز کرده
نشاطش گشته سید انگیز خونریز
خمیده پشتش از سودای خورشید
سیاسی است چون کان کمر از خشم

برآورد از جگر شوریده آهی
چو آتش گرچه من بر رود گیاهی
بجود کشا که ای بخت ستمکار
نکردی تا نکردی این ستم کار

بهاری یافتی زود برنخوردی
فراقی یافتی تا ترک کردی
نهادانی زکو هر داشتی جنگ
کنون لعلم همی باید ز سنگ

گلی خندید گفتی باد بردش
دریغا چون شب آمد باد بردش
در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آب چشمه از دیده آب خفته

ندارد سود من زین قصه کردن
بجز اندوه جان غصه خوردن
همای بر سرم میداشت سایه
سر بریم راز گردون تا

برآن بر چو من دامن فشاندم
چو سایه لاجرم در خاک ماندم
ندیدم کرد چنگ از خون
بتر زین و بتر زین در بر زمان

برآن گلی از چشمه آبی
به بیداری نشاید آنچم کرد از آن
کنون کان چشمه با گل دیدم
چو خار آن به که با خویش نشینم

گرفتم بود مه کز روی گلزار
چو بخت آمد بدست از دیده کرانبار
گدایی در طسم را بس داد
که از باغ ارم یک دسته بگرفت

همه جا شکیبایی ستوده است
جز این نیکی که صبر از من ربود است
چو برق از رخ چراغی بر فروزم
شکیب جانم را بر روی سوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که
که چون جرس سبای زود خورد

درین باغ از گل سرخ گلی زرد
پشیمانی کنون ناکس که برخورد
منم زین پس جگر در خون نشسته
ز دل پیکان غم آسان کشیدن

رهم چندان طلبکه بر در دی
که با رسایی خیزد ز هر سو
مگر کآسوده گردم زین درد
تو را آتش لختی شود سرد

کسی کو را خون الماس خیزد
که آشفته شود تا خون بریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان
ز گرید دست بر سر چشم مالان

زمانی

زمانی گرد چشمه گشت مدهوش
گرفت آن چشمه از چون گل در آغوش
ازآن سر در دل از جنگ بر دست
ز سر روش آب از گل

سهی سروش فتاده بر سر خاک
چنان لرزان شده کز باد خاشاک
دل گفتا که این ماه آدمی بود
ز خسرو هم قدم کاهش

اگر بودی پری دشوار یابد
پری در چشمها بسیار باشد
بکس خوان شد این داور
که خسرو دوستدار

بجفت مرغ آبی باز گیری شد
پری با آدمی دمساز کی شد
مرا زین کار کامی بر نخیزد
پری پیوسته از آدم گریزد

سلیمانم نباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن
سلیمان را سپیر اسلم
ز خسرو را که از جان پیر

دلی بریان جگر دارم پر از خون
سلیمان تیم پس این کر
کجا شد بمودن قصه را باز
که باد در دل دارد از این چنین باز

زمه بیهوشی دلش حیران بماند
از آن مرغ دیده سرگردان بماند
فلک بخششش بر او آورد
چو هست عشق نهد در

دل اندیشه آن ماه میبرد
چو شست لیلی حال اندر راه میبرد
دگر سیکف ازین اندیشه بر کرد
به بیهوده نکوب این آهن سرد

ازین اندیشه لختی باز بشکفت
حکایتهای غم پیدا کرد بگفت
بخندیدی دل از دل
بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو

فلک چون کارسازیها نماید
بگفت از آنچه با زنها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند
گل تر شد در آتش گرم داند
جو دهقانی چو کنجی داد خواهم
بگفت از رنج ره بردش داد خواه

بباید داغ دوری روز چندی
پس از دوری چو شد آگه پرچونش
چو شیرین از خسرو جلوه شد
ز زندیکی بدو در بسته

به پرستش پرسش از در گاه پرویز
بمشکوی را شد بر
بآیین عروسی در بستر
در آیین عروسی دوستی شسته

فرود آمد تعب راه را نداد
در و دیوار باغ بر سر ور آن نداد
چو دیدند آن شکرخان و شیرین
گزیدند از هوس لبهای شیرین

برسم خسروی بخت نیمش
ز خسرو هیچ و ان خستگیش
همه گفتند حصن
بلبش خواهش زدند آنگاه

بیابد آتشی چون صبح دلکش
از آن دلها تپش سر زد آتش
پس آنکه حال و دیدن گرفتش
نشانش باز پرسیدند گرفتش

که چون زرکیانی و جهانی
چه مرغی و چه اصلی و چه دامی
پری از آن صبر بکرد
دروغی چند از اسرار بکرد

کر شرح حال من بخشی در آنجاست
کجا هرگز کشش خسرو نیارست
چو خسرو در شبستان آمد از راه
شمار او نگذرد این قصه آگاه

ولی این اسب را داربرش پیکر
کجا این راز بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان
نشانه اگر از آتش بسد باز

فتنه دل آب گل بر چهره ماه
ببستند اسب را بر آخور شاه
دگر چون زیور
ز دل بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش مراغ وعده بشکفت
فرو دآسوده و این گشت خوش خفت
ولیکن درد
چو گوهر در بسا

درین اندیشه میبود آن دلاویز
که حاضر گشت گوی شاه پرویز

به همدم در این دوری چنین راه
نیم این ساعت ای دلدار آگاه

ولیکن چون در افتادم به دام
بباید ساختن چون مرغ در دام

ز غم او هیچ دم تیمار نخورد
بیاد روی خسرو جام می خورد

[illegible]
شکر لب با کنیزان [illegible]

شکر لب با کنیزان [illegible]
کنیزانش با ایشان [illegible]

خبر یافتن شیرین از [illegible] خسرو

چو شیرین در حرم آمد [illegible]
[illegible] طبقها بند بگشاد

که از بیم پدر شد سوی کشمیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

پس از ماهی که زان پیش [illegible]
ز بیرون رفتن خسرو [illegible]

چنین آمد که در خانه [illegible]
ز بس [illegible]

به درد آمد دلش زان بی نوایی
[illegible]

جهان آرای خسرو بود [illegible]
قطار [illegible]

تهی شد وراکان یکپاره
[illegible]

صبوری کرد روزی چند [illegible]
نمود آنگه که خواهم گشت [illegible]

تنی از خوب [illegible]
فرو برد آن [illegible]

اگر چه شاه عشرت را [illegible]
نمی [illegible] درین آب و هوا [illegible]

مرا قصری بگرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

بدو گفتند [illegible]
که ای شمع بتان چون شمع [illegible]

که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم زرد

اگر فرمان دهی تا کاردانی
بکوهستان [illegible] جایی

ترا سالار با فرمود جایی
مهیا ساختن در [illegible]

کنیزانی گران فرهنگ [illegible]
بخلوت [illegible] خوانند

بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که [illegible]

بدست تست ما را چاره [illegible]
دل ما را ازین جادو [illegible] باز

بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس در همه کاری توانا

چنان در سحر سازی [illegible]
که سحر سامری [illegible]

که جادو دست اینجا کار [illegible]
ز کوهستان بابل [illegible] رسیده

فلک را [illegible]
بماند تا قیامت [illegible] کام

زمین را گر بگوید [illegible]
هوا گویی گرفته [illegible]

ز ما قصری طلب کرد [illegible]
گران [illegible] هوایی

همه سیلش بکوه و غار باشد
زمینش [illegible]

[illegible]
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن

بر آن تا مردم آنجا کم [illegible]
ز جادو جادوی بنهاد [illegible]

پس آنگه [illegible]
[illegible]

ز بازارها چنان قصری [illegible]
ز مادر خواست [illegible]

طلب کرد [illegible]
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

چو بنیادش [illegible]
جهان [illegible]

[illegible] کرمانشاهان [illegible]
[illegible] کرمانشاهان [illegible]

بدست آورد جایی [illegible]
گران در [illegible]

حسود از خسرو [illegible]
[illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] کردش استاد

[illegible] تمتع شد از آن جای دلگیر
[illegible] اکسیر

چو در دستش گرفتار [illegible]
[illegible] قصر

کنیزی چند [illegible]
[illegible]

[illegible]
که شیرین را چنان تلخی [illegible]

در آن زندان سرای [illegible]
چو کوهی [illegible]

غم [illegible] رفیق [illegible]
ز [illegible] دل [illegible]

چو خسرو [illegible]
ز چشم [illegible]

بهر منزل [illegible]
[illegible]

دگر ره [illegible]
که بر [illegible]

چو [illegible]
مگر خورشید تابان را [illegible]

چو گل [illegible] گلستان [illegible]
[illegible]

علمداران [illegible]
[illegible]

همه فصلت [illegible]
[illegible]

[illegible]
همیشه سوسن و گل تازه [illegible]

نیابی دید [illegible]
روشن [illegible]

[illegible]
مقام [illegible]

شهنشه [illegible]
در آنجا [illegible]

از آنجا مجلس [illegible]
نوا [illegible] آغاز کردند

[illegible] جام
دلش [illegible]

چو از عشرت [illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

چو روزی چند از عشرت [illegible]
چو [illegible]

از آنجا سوی [illegible]
ز موغان سوی [illegible]

مهین بانو [illegible]
[illegible]

باستقبالش [illegible]
سپاهی ساخته [illegible]

گرامی [illegible]
فرستاد [illegible]

ز چارپا و غلام و گوهر و گنج
دبیران [illegible]

فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش [illegible]

[illegible] کرسی نهادند
نشست [illegible]

شهنشه [illegible]
[illegible]

بمهمان [illegible]
مبادرت [illegible] مهمانی

مهین بانو [illegible]
بسجده داد [illegible]

نفس [illegible]
فرو خواند [illegible]

[illegible]
[illegible] بارگاه خسرو [illegible]

یکی هفته [illegible]
روان [illegible]

پس از یک هفته روزی [illegible]
ندیده آفتاب عالم افروز

[illegible]
چو سلطانی که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چو باغ و [illegible] سهی سرو [illegible]

[illegible]
[illegible]

مهین بانو [illegible]
[illegible]

که دارالملک [illegible]
[illegible]

همای گرم رو برست آب و علف را — فراخیها نبود آب و علف را
ملک در زیر [illegible] چون گل خجسته — برفتش سوی [illegible] مصلحت دید

اجازت داد خسرو کز [illegible] — تو بیرون تا من آیم در [illegible]
عنیده دم از لشکرگاه خسرو — سوی باغ سفید آمد روانه

شبش خوش شد و در خرگه [illegible] — ملک را تاج و تخت [illegible]
ز هر سو خیمها برپای کردند — بگرد باغ بر بستن جای کردند

مهین بانو بدرگاه جهانگیر — اگر از تیغ کوه [illegible] تقصیر
حازم شد بر آن [illegible] و روز — کمر بسته [illegible] آن دو روز

در مجلس آراستن خسرو و عشرت کردن

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد — همان تیغ و [illegible]

یکی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب گرد [illegible] افروز
بکام دل نشسته شاه خسرو — چو جنت ساز داده مجلس نو

روان ساغر بر آن [illegible] — روان کرده جو اندر آب [illegible]
مغنی ساز ارغنون آواز داده — ز یک پرده باز راست زر داده

ز عشرت چنگ را آهنگ [illegible] — ز سودا نامی آن [illegible]
سماع خرگهی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

مقالتهای حکمت باز گفتند — سخنهای مضاحک [illegible]
بگرد اگرد خرگاه کیانی — فرو هشته [illegible] های [illegible]

دمه بر دم کشیده تیغ فولاد — [illegible] محرمان را داده بر یاد
در و دیوار که از [illegible] خجسته — بکور و عود و عنبر کله بسته

[illegible] خوشگوار و عنبر [illegible] — نهاده منقل زرین در آتش
زگال ارمنی در آتش تیز — سیه ماری چو زنگی عنبر آمیز

چو مشک نافه بر [illegible] — پس از سرخی بگرد [illegible] سیاهی
چو از مشک و عبیر [illegible] کردار — [illegible] سیاهی سرخ [illegible]

سیه را سرخ چون [illegible] — که [illegible] سیاهی [illegible]
کمر از زر کار آموخته [illegible] — که از موی سیاه [illegible] زنگ

[illegible] شعله از دهقان گذشته — بنفشه [illegible] لاله گشته
سیه پوشیده چون [illegible] — گرفته [illegible] در پای منقار

عقابی تیز رو [illegible] — سیه ماری گرفته مهر در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده — فرنگی زنگی را سر بریده

مجوسی [illegible] هندو [illegible] — چو زر [illegible] آمده [illegible]
ز [illegible] رفته [illegible] — [illegible] که [illegible] کار

ز [illegible] گشته چون [illegible] — که [illegible] امد [illegible]
صراحی چون عروسی [illegible] — عروسی [illegible]

ز رشک [illegible] آتش تاج — گهی تیهو در آتش گاه دراج
روا گشته [illegible] — گهی کبک دری [illegible]

ز نرخ [illegible] لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
و بس نارنج با مجلس افروز — شده در حقه بازی [illegible]

جهان تازه‌تر [illegible] — [illegible] صبحی [illegible]
[illegible] بوسه [illegible] می زد — مغنی [illegible] موسیقار می زد

غزل بر داشته رامشگر رود — که هر رودی [illegible]
ز چنگ ابریشم دستان [illegible] — دریده پرده‌های عشق [illegible]

سرود پهلوی با ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
چو خوش [illegible] — گرامی [illegible] از باد [illegible]

آمدن شاپور بنزد خسرو و خبر دادن او از [illegible]

چو صبح از [illegible] شد کاخ [illegible] — که چون [illegible] گرم کردی [illegible]
چو [illegible] در [illegible] — گرش [illegible] جان [illegible]

از آن سرو آمد آن کاخ [illegible] — [illegible] رفت و فرمود [illegible]
یکی امروز [illegible] ایام — میادش زود باید [illegible]

فرستاد او [illegible] کس را بخدمت — یکی [illegible] را [illegible]
ترک خواب [illegible] گشاده — برو هم اعتمادی [illegible] شاهم

پیامی که من [illegible] داریم — نوای چنگ [illegible] نشست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد — که هر [illegible] بی خدمت

ملک سرمست و ساقی باده در دست — چه فرمائی در آید یا نشیند
شب دی خواب [illegible] خسرو — سر و [illegible] خسرو بادی شاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور — ز دل گرمی که [illegible] آمد دل شاه
که [illegible] دل در برش [illegible] — دگر ره عقل را [illegible] کار فرمای

بفرمودش در آوردن بدرگاه — کزان رخ زرد کرده [illegible]
همه [illegible] خشم در ره دل دو نیم — ز شمشیر خطر گشته [illegible] دو نیم

مباد آنکس را دیده [illegible] — [illegible] چشم در راهی [illegible]
در آمد نقش [illegible] درست — بلا [illegible] چشم در راهی عظیم است

اگر چه هیچ غم [illegible] سر مست — [illegible] گمان برپای [illegible]
گرامی [illegible] خویش — زمین آن نقشهای [illegible]

زمین بوسید و خود برجای بنشست — شکیبا که بود از سرگذشتش
دعا بر [illegible] — [illegible] او را خاک درگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش — ز تو [illegible] افتاد [illegible]
مظفر باد بر دشمن سپاهش — که شه را زندگانی باد بسیار

مرادش را سعادت راهبر باد — [illegible] با [illegible] در آن
چو شه فرمود کش چون [illegible] — [illegible] ز سر دولت کلاهش

حدیث بنده را در چاره سازی — فرو خواند [illegible]
از آن [illegible] شد چون [illegible] — رضای شاه جویم چون بگویم

از اول تا بآخر آنچه دانست — بر آورد [illegible]
وز آن صورت [illegible] — از آن [illegible] چون [illegible]

بهر چشمه شد چون آن سحرگاهی — فرستادن ز [illegible]
سحرگه چون [illegible] نو برآمد — [illegible] کردن

در آن [illegible] — بگو [illegible] دگر بار
زبان بگشاد [illegible] — خروش [illegible] خسرو بر آمد

شعاعت کرد کان خورشید [illegible] — دگر کاقبال خسرو [illegible]
چو چشم [illegible] جاسوس [illegible] — گرامی از [illegible]

مهندس [illegible] کردم [illegible] — [illegible] سنگین دل لاغر میان را
چو دیدم [illegible] زهره [illegible] — به کان کان [illegible]

برون آوردم آن سرو روان را — [illegible]

همه رخ گل چو بادام [illegible] — همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی [illegible] — دو عالم را گره [illegible]

دهانی کرده بر تنگیش زوری
نکرده دست او با کس فرازی
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو گردم حقه و جهد او را در نم
من اینجا مدتی رنجور بودم
شرار دل دادگی در بر کشیدم
سر قصه های خویش گفتم
ملک تا آنچه دید در برابر
قرار انشد که دیگر باره شاپور
خوشا ملکا که ملک زندگانی
نه هستا از زندگی خوشتر کاری
نبود از عهد او تا عهد آدم
مغنی را چو تا رنجی بدادی
بعشرت بود روزی باده در دست
بکام خاص می میخورد ماه او
ز شیرین قصه آواره می کرد
شنیدم کاد هم لقمه سر میش
کر اینجا بگذرد هفته بر مانم
مهین چو کرد این قصه در گوش
کزان دل کو که گر بستم گوش
پس آنگه بو نقش بر سند شاه

چو خورشیدی اندر چشم موری
کمر با زلف خوش آسیم بر زنی
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
الهی تا بماند عمرت جاودانی
چه درج راز رکابت در بودم
ز سترهای در زیر نور پیش
چنان کز شاه خسرو هیچ
یکایک باز گفت از خبر دار
چو پروانه شود قندیل آن نور

بنوشیده لبش را آن نسیج
لبی لاغر تر از موی میانش
چو مه را دل بر قش بیکر کردم
رونده ماه را بر تخت شبرنگ
چنین دانم که آن کس هست کشیده
سپیدش را طراز آتش کرد
حدیث چشمه و شستشو ما
حقیقت کشت شاکام عود
ز فر درا سوی کان آورد باز

خبر دادن خسرو مهین بانو را از حال شیرین

نه از روز جوانی روزگاری
از خوش دل تری در روزگاری
بهر هستا کم از گنجی بداری
مهین بانو در آمد شاه شب
حدیث از گر کسی میکرد ماه او
لب شادی بجان عشق او را کرد
چو عشق کرد از اینجا باید بود پیش
بدان گم که جانش بانوانم
فرو ماند از سخن بسیر و بهوش
ندارد آرمش کو در ربای آتش
کسند لونش بادت نه در جام

جهان خسرو که سالار جهانست
نکوروی پی غنا مجمع بادی
بهر پرده که او بر زد نوائی
ملک تشریف خاص خویش دادی
چو از جام نسیم مست شد
که بانو را برادرزاده بود
مرا از خانه پیش آمد امروز
فرستم قاصدی تا آردش باز
بحضرت بریزین غلطیدن خاک
بنوک جشنش ادب را آرم
ز ماهی تا به ماه افسر برسانید

نگر بر آینه آنهم مستی
لبی شیرین تر از نامش دهانش
پس آنگه جای زرشید گرد دیم
فرستادم بچندین عجز و نیرنگ
ببکوی ملک باشد رسیده
بر او بکیا بیا آورش کرد
درستی داد قولش را دل شاه
با قصای مداین کید بر واز
ز راه چین را بر بستان آور باز
بهار روز نا کان آن روز جوانیست
جوان بود و عجب میا جوانی بود
که هم مطرب شیری کارش گشاده
به و بخشیدی از گوهر قبائی
ز دیگر دهها دل پیش دادش
حکایت را الشیرین با ربوبیت
چو گل خندان چو سرو آزاد
شان آدمها از آن باغ دلفروز
تو می خور خاطر از غمها برون آر
خردمشی بر کشید از دل شعفناک
بسان چشمه کل در بکان کارم
ز شرق تا بمغرب زیر دستت

چنان کین خسته دل را شاد گردی
چو اقبال تو با ما سر درآرد
بحکم آنکه گلگون سبک خیز
اگر شبدیز با ماه تمام است
ملک فرمود تا آن نقش منظور
سوی ملک مداین شتابد بوالوان
در قصر نگارین در زمانی
چو سر در قصر شیرین بر شاه نور
رخش چون لعل شد زاین کوهی
امیدم هست اگر سستی کشیدی
درین ظلمت در آید چون کند نور
چو نقش چین درآن نقش خسرو دید
که گر غمهای دیده بر خوانم
چو در شب جهد راه عنبر
درین دکان که رشته
فلک تا زشکست و تابه
چو پی مردان کهن در رشته خیزند
بر آفت زمان از بر جانا که
توان گندم نمائی جو فروشند
ز آتش باد این گندم نمائی
نظامی چون مسیحا شو مجرد

امیدم هست کز غم شاد گردی
چنین بسیار صید از در درآرد
بدو بخشم ز جمراد آن شبدیز
بهم را پیش گلگون کام است
بر ماه آن اختران با سوی شاپور
دو هفته ماه را یکهفته چوپان
کس آمد دادش از خسرو نشانی
عقوبت خانه دید از جهان دور
نکارش نهد و رخ مالید بر خاک
کر ان سستی تا بسان رسیدی
درین دوزخ نشینانی چو گنج خور
کلید کام خود را آستین دید
ستمهای کشیده بر او راکم
فراغت بیدرت را عدم گیر
که بود سوزنش اندر رهائی
ملمس هر یکی چو مسیحائی
به از مردن چو کرم اطلس کشند
عنان گش با این کمبیان کردار
که در گندم چو جو بیشتر کوشی
مرا زین جو عوض سنگ آسیائی
جهان کمذار رشتی علف خوار

من آنگه گفتم او آید فراز
اگر قاصد فرستد سوی شاه
که باشد بر کسی هم تک شتابان
وگر شبدیز بود مانده بر جایی
ورا بی تکبر شاپور خواهد
تمکین در سپیدان چه گفتار
درون بردندش از در شادمانه
نشسته گوهری در خانه تنگ
که چون بودی چون کسی بیداد
چه حاجت این که زن دلگیر جان
مگر کعبه رخت آن زن هم تنگ
نهاد از شرم تا که در رنج
نه در کعبه آید نه در شبدیز
جهان شد دست رحمت نکرد
درخت انگه برون آید بهاری
چیاید شد بدان گلگون محتاج
لباسی پیش خورشید جو ماه
جهانا چند ازین بیداد کردن
جو گندم کوچ جو خوردم از تو
همان بهتر که تا شب در دی بیا
علف خوارتر و در جو شو دانی

که اقبال ملک پاینده بو
مرا بانو ز قاصد کردن آگاه
چراین گلگون اگر بدرگ شد
چراین گلگون که دارد سوی او راهی
دو اسب راه رفتن را بیار راست
مع القصه بقصر آمد کرا باره
بخلوتگاه آن شمع زنان
بهشت در بیکری دوزخ تنگ
کر ازیادت خوی این بنده آزاد
که زرد را که بر شوید را است
که تو لعل و شد لعل در سنگ
پس آنگاهی چنین گفت ای صبح
قلم باید بحرف در کشیدن
نگر شکست تا بخت ملک گرد
که اشکافد هر شاخی بهاری
که بر بشد بر دراز پا تاراج
کر بشد با تو پاسی با تو همراه
مرا علکی و جو خوراک کردن
جوی نا خورده گندم خوردم از تو
بقرص جو کت ایم زرد چو ماه
پس آنگه ترا عیب چشم دار

چو خور تا زنده رو بار پیکش
چو شد معلومش احکام الهی
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود
جهان را از عمارت داد یاری
چو از شغل ولایت پرداخت
چو غالب شد هوای دلستانش
نمیدانیم شاپورش کجا برد
ز شیرین بر طریق یادگارش
چو شیرین را ز قصر آورد [illegible]
چمن را سرو داد و خانه را حور
چو دیدندش ز نیرو گوشهٔ دامن
مهین بانو نشسته [illegible]
نه چندان داد خوشی و مهر دادش
شکسته شرم در ره دل نیاورد
دگر ره زود شد [illegible]
دلش میداد تا فرمان پرد
همان اقبال دختر را بپرورد
همه اندوه دل حاصل کرد
دگر جستن صحبت [illegible] دوستی
ز صد [illegible] شیرین زان رای قوی
چو آگه گشت بهرام قوی رای

آمدن خسرو به ولایت خود و برگشت نشستن

که بر هر مرتبه شد پادشاهی
به ترک مملکت گفتن خطا بود
ولایت را ز فتنه رستگاری
دگر باره بنا زد نوبتی داخت
بپرسید از غیب [illegible]
چو شاه [illegible] تقریر [illegible]

بعزم خسرو زمان شاه جوان بخت
ز گیسو ملک را کار رسید [illegible]
ز بس اقبال کانرا داد میداد
شکار روحش کردی [illegible]
خبر دادند کاکنون مدعی [illegible]
شه از ترک این گرد [illegible]

آمدن شاپور و قصر شیرین دیدن و ار[illegible] مهین بانو

ملک را یافت انیس عادگر
ملک را آفتاب دیده [illegible]
زمین گشته دو زبانش [illegible]
گذارش داد [illegible]
که زر ز گنج [illegible] کرد یادش
حدیث رفته در [illegible]
از آن سیمین تنان [illegible] شنیده
قوی دل کرده و فرمان برده
که تا بازی کند با دختران شاد

فرود آورد [illegible]
پرستاران [illegible]
لب شکر [illegible]
چو بیری کو جوان [illegible]
ز گنج خسروی با دستگاهی
که میدانست آن [illegible]
سر خرامی پوشید و میداد
نوازشهای بی اندازه [illegible]
چو شیرین باز دید آن دختران را

کمر کردن بهرام بر خسرو و لشکر کشیدن بر او

ببازی برد با لعبت پرستی
ز صد افسر کلاه خسروی
که خسرو شد جهان را [illegible]

کلید فتح را آئین [illegible]
برای لشکر [illegible]
سرش سودای تاج خسروی [illegible]

که بنشسته [illegible]
بدار الملک خود شد سرگشت
ز دیگر سو [illegible]
جهان را عدل نوشیروان شد [illegible]
نبودی یکزمان بی جام [illegible]
گز این قصر آن [illegible]
عجب درمانده [illegible]
[illegible] عمگسارش
بگلزار مهین بانو دگر بار
که بعد از بی شیرین [illegible]
جهانی وقف [illegible] کردند
بمرد آنرا که [illegible]
[illegible]
گناهی [illegible]
بگل خورشید [illegible]
همان عهد نخستین تازه کردش
ز مهر [illegible] داد آن [illegible]
همان ناز [illegible] ساز کردند
گر ای [illegible] زرین [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]

دگر کس تهمتش بر طبع ره کرد
گزین کودک جهانداری نیاید
به بخشد کشوری بر یالک [illegible]
از آن شوخ [illegible]
مگر کزبند [illegible] میبرد
بت بر جهنی آن [illegible]
بزور اقبال را بر جای [illegible]
ز بی پشتی چو عاجز گشت [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
چنین گوید جهان دیده [illegible]
شکاری چون شکر [illegible]
دو [illegible] یکی بار [illegible]
دو تیر انداز [illegible]
یکی را سنبل از گل بر دمیده
یکی از طوق [illegible]
[illegible] از شیرین [illegible]
چو نام [illegible]
[illegible]
هوا [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

که خسرو چشم [illegible] کرد
پدر گشت پادشاهی [illegible]
ز ملکی و [illegible]
که چون [illegible]
دگر [illegible]
رعیت را [illegible]
بمکر و حیله [illegible]
ز روی تخت [illegible]
[illegible] بهرام
[illegible] آورد [illegible]
که چون [illegible]
در آمد شور [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی را از گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
فتادند از [illegible]
فرو خواندند [illegible]
[illegible]
قران کرده [illegible]
[illegible]

بهر کس نامه [illegible]
[illegible]
هنوز از عشق [illegible]
همان بهتر که [illegible]
[illegible]
ملک چون [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
در آنجا [illegible]

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه و ملاقات با یکدیگر

[illegible] آن [illegible]
دو یار از عشق [illegible]
یکی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
طریق [illegible]
[illegible]
[illegible]
عنان [illegible]
[illegible]
خبر دادند [illegible]

برات [illegible]
گرامی [illegible]
هنوز [illegible]
چنین با آب [illegible]
[illegible]
رعیت [illegible]
رعیت [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] در دل
بعزم [illegible]
بعشق اندر [illegible]
یک صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] آن [illegible]

بهشت از رنگ و رویش خود بکنید / پر دهش نامه کتبی صلا زد
که گر خون گریم از عشق جمالش / تو کو اسم شد ملک حق جمالش
چو بانو دید آن بیع کسند خواری / هر آنچه آمد دلش را استواری
رضا دادش که در شبهای کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه بخیالی بگوید / میان جمع گوید آنچه گوید
دگر روزینه کز صبح جهان تاب / طلاش لعل با لولو خوشاب
چو شیرین داده آن غفار دختر / بر شیرین شدند آشوب و رستخیز
برد هر کی اعشد باری / بتر از آنچه از رسم سواری
یکو کان خفت خیاز چالاک نقش / که گوی از چیز کردن در ربودند
خدنگ نرگس از ابرو برکشیدند / چو سروی رعنا که این نشستند
چو برقع رافه شد بر ماه / روان شد سوی خدمت شاه
چو در اسب تیتان شوخ دلبند / برائی بر شکر نهری برآرند
از آن غافل که زور در هر شب / بمیدان سواری بهره دارند
چو در بازیگه میدان / بر بر رویان ز رشاد بر بر بندند
چو خسرو دید کان غاغال جهان / چمن را چشم شد دهشتد بازار

گوی بازی کردن شیرین با خسرو در صحرا

بشیرین گفت تا رخش آنگه / بر آن صحرا زانی عشق بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند / شکرفان گوی در چوگان فکندند
ز چوگان کرد میدان شاه را / فلک را آسمان چوگان برماه
بهر گوشه که بر بادی رانید / شکسته در کریبان گوی خورشید
زمکوه بود اخر آتش / زد یکرشته دست فرمان لاله فشر
گوزن و شیر بازی سمیعه بند / تذرو و باز غارت میر بود
گهی خورشید بردی گوی گه ماه / گهی شیرین گرد دادی گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
شبدیز و گلگون را می میدان / چو روز و شب هم کرد جولان
در آن سو سوی صحرا ران کشادند / بصید اعراض جولان کشادند
بخندان سید گونا گون فکندند / گه صدش در حساب آید نه چندی
بر جنس نیها هر بار رخی / نشانی برگوران نبشتی
بنوک نیزه هر جانب سواری / فرو داده زآهو مرغزاری
ملک زان تسلا مشیران شکاری / شگفتی ماند در زنگ سواری
که هر یک بود در میدان نشانی / بعشوه یکاه نخجیر آرد ما آبی
ملک سید در شیرین بهفتی / گراز صیدش چرا زد لعابی
سرین و چشم آهو دید با کاه / که سید افکند فرسنگ اندیشه
عرابی هست شیری گرفته / گیاهی آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر برد از جهان گرد / جهانگیری چو خیره کرد نخجیر
شد ندا ز جلوه طاوس انگشته / سپر زاغ ز گیلان شسته
همه در شب ایشان با رخ بهفتند / ز ریح ماند کی تار و رخ چشند
دگر روز آسمان بوستان در / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی اغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ما هی خود صرف / از آن حرفت نینگنکند هر حرف
ملک فرصت طلب یکشاد بسیار / که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش / که در بند لوقف هم کلبه ش

زهی شکر شکری تو در بستان / بگرد هر دو صف صف بر کشیدند
چو لشکر جمع شد در پیکر کوه / زمین و کاه دست لیلی از انبوه
بخور و گفت شیرین کای خداوند / به از چون من بسی داری و دلبند
ز تاجت آسمان از بخت بزنی / زمین را زیر تخت آهو سپردی
اگر چه در بساط عقل کشور / جهان خاص جهاندار است دیگر
در این تخت دیگر یکی ارخشنده شاه / وثاقی هست ما را بکذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی کردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل
ملک فرمود اگر مهمان نوازی / کجا آیم اگر از جان عزیزی
دگر ره گرد شیرین در ستایش / شکر ریزی چگویم بعیش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردنش هم بی خبر داد
مهین بانو چو کار آگهی یافت / بر بساط سفر شاهنشهی تافت
پذیره بارشد بارگاه آرا / نثار افشاند بر جو شستند دریا
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی از آن فردوس شاخی
سرای بر بهشت سر فرازی / دو دیبا نش فراخی در درازی
فرستادش در عذر جوانان / چنان کی که باشد رسم شاهان
ز چندانش خزینه پیش کش کرد / که نتوان از حساب دست خوش کرد
ملک را سر ز بار در کار شیرین / چو جان شیرین شدی در کار شیرین
چو دهقان دانشمند گل پاک ریزد / ز گل گردانه ریزد پاک خرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

چو گوهر پاک گوهر پاک / که آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که با کی در گهر داشت / ز کار خسرو شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازند باهم آب و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر تن همه خوبان خداوند
یکی نازنده هم گوهر شاهی / یکی موی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه باش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنایی / جمالت را پناه پارسائی
چو گنجی بمهر نامه ده / بد و نیک جهان نا آزموده
جهان نیز نگهدار نمودن / بدر در زیبن دیبا و تو سودن
چنان در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای تدبیر
گر این صاحبقران دلداده بو دست / شکاری بس شگرف افتاده است
ولیکن گر چه بیسی با شکیبش / رهیم گوش داری بر فریبش
جهان زنی بارخ خورشید مانند / که پیش از تاب عشقی در تو بندد
شنیدم ده هزار از خوب رویان / همه شکر لب نخچیر جویان
دلش چون زان همه گلها نخندد / چو گوئی در گلی چون شمع بندد
چو بیند تنگ خود بیندد ز نیکنامیت / زمن خواهد بکابین تمامت
فلک در پادشاهی نوازد / جهان در پارسائی در نوردد
گر او مهر است ما هم ماه نیم / و گر کیخسروست افراسیابیم
پس مهمان شدن گردی جهانگیر / زن آن بهتر که ... جوانمردی نمائی
بسا گل را که نغز و تر برفشند / بیفکند ند چون دیر برگرفتند
ب باده که در ساغر کنند / یک جرعه ریخته شد خوش خوش
تو خود دانی که در قیم فرازی / زنان سوی بهشتند عشق بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهان پیدا ز چون حلقه در گوش
ولیکن باران سخن همه راست شند / که او را نیز در خاطر همان بود

بعد

شبی با یک کنیزان شکرلب
بیا تا بامداد از اول روز
اگر شادی اگر ایمن و بی‌درد
نهاده انگشت بر چشم بر روش
چو سبزه سبزپوش آسمانی
گل از گل گشت کاهی برآورد
بسا مرغا که عشق آوازه کرد
گل از شادی علم در باغ زد
صبا برقع گشاده بادکان
بنفشه زلف را افکنده بر دوش
عروس نار با چین دست بر روی
زهر شاخی شکفته نوبهاری
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی
ریاحین در ریاحین باده در دست
حیات [illegible] و دل بسته
همان رونق زخوبی [illegible]
چراغان [illegible]
چگل [illegible] نظاره
ملک عزم تماشا کرد در روز
زسبزه پای شد آرام گاهی
کنیزان و غلامان گرد خرگاه

همانکه عیش در پرواز بگشت
شویم اگر بسته فردا زه فیروز
نسیم ایمن از این درگه نبیز
زمین را بوسه داد و گفت خوش
زسبزه برگشته شاخ جوانی

شهنشه گفت کای از سکوان شاه
می آریم و [illegible]
چو [illegible] شدن زین در [illegible]
ملک برد عهده ماه شاد فیروز
جوانان را و پیران را [illegible]

در تعریف نوبهار و عیش نمودن

ب عشق کهن گوی تازه کرد
سپاه فاخته بر زاغ برزد
صلا در داد کان افتاد کار
کت ده باد شیرین را اگر خوش
شکرفان شکوفه شاه در موی
گرفته هر گلی بر کف نثاری
خط بانگ خطاب شهسواری
زشهر و آمد غنا آمد زبس
بیانگ رود و در اشکر شد
که از باران به بستانی صد
شکر ریزان لعل و هند زر [illegible]

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
سمن ساقی و نرگس جام در دست
زمین لطف شقایق پوش شد
سهی سرو روان قامت کشیده
غزال شیرمست اندر [illegible]
نوای بلبل آوای دراج
خرامان خسرو و شیرین در روز
گهی خوردند می در مرغزاران
حلاوتهای شیرین شکرخند
لبش خنده که شهد از شکر [illegible]
تفرج با نسیمش گشته دمساز

مجلس آراستن خسرو با شیرین و گفتن شیرین

نظر کاهش چو شیرین دل گشود
که جز سوسن بر [illegible]
ثریاوار گرد خرگه شاه

گلی کش باز چیان دلخواه باشد
در آن صحرا بهشتی جای کردند
نشسته خسرو و شیرین بیکجا

جمالت چشم دولت را نظرگاه
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
نشاط از غم رود شادی ز تیمار
در این بگذر که فردا کی شود روز
سر سبزی برآرد شاخ گلزار
بنفشه بربط و سن برآرد
جهان میکرد عهد خرقی نو
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شقایق مرز کوس بست
زعشقش لاله پیراهن دریده
بکوه و سبزه با ما در بهاری
سکب عاشقان را داده تاراج
بهر [illegible] شاد و دلفروز
گهی چیدند گل در کوهساران
نی شهر و در کرده چنین باقند
بخوزستان شده از [illegible]
دوار الملک از [illegible] پرداز
بخوان که هم جو را پاره پاره
همه جای تماشاگاه باشد
ملک را بار که بر پای که هر
زدراز [illegible] دری بیک [illegible]

برآمد ماه شیرین [illegible]
واز آمد به [illegible]
کامش گرد [illegible]
وز آن پس سیم ساقان [illegible]
زمستی گرد با شیرین [illegible]
دهان از خنده چون [illegible]
لبش بوسید و گفتا [illegible]
اگر چه کرد شه جام [illegible]
گلی کاول برآرد [illegible]
وری کاول [illegible]
دو عاشق چون [illegible]
چو روزی کو [illegible]
ملک [illegible] طلب [illegible]
چو فرصت [illegible] چشم [illegible]
در آن ساعت [illegible] مستی
زپس کان [illegible]
اگر هشیار و گر مست بودی
دماغ عالم از بوی بهاری
[illegible]
مراد از [illegible]
از این بود بهره در گلستان

گل اندر [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
چنان [illegible]
بود [illegible]
که نام [illegible]
ز بوسه دست [illegible]
نشان [illegible]
نشد جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
نشان [illegible]
پس [illegible]
گهی با شیرین [illegible]
ربوده [illegible] بوسه [illegible]
ببوسه با ملک [illegible]
زبرگ گل [illegible]
[illegible]

چو در بستان [illegible]
شه از مستی شتاب [illegible]
[illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
نخستین [illegible]
می [illegible] جام [illegible]
گلی کاول [illegible]
زهر خوردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیامد [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
زشرم آن [illegible]
فروزنده شبی [illegible]

افسانه گفتن [illegible] دختران

که آب زندگی [illegible]
شبی بود از [illegible] مقصود
وز آن افسانه [illegible]

صبا گرد [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]

[illegible]

ز رشک لاف لبهای دلطبنا کس
سماع زهره شب راو آفتابش
اگر چه گلشن آواز بود
زدوع رومی شیرین روانش
گزیدم جوت شیرین گرامیش
گزیدم جوت چو گل شد
زهره هندی زنور دیده بهار
بهشتان کزان بستاد
از این نیکی که بانک آن
از نیکبخت شاه را ببیند
و گلشن سپهر
کلاه لعل بیار کاری گزند
ملک زهره دار و نیز شیر
هنر سبز آزاد
بر شکر هر کی گلشن که نه
از آن دولت سزد فرمان
دو داده گفته ای شکر
بهشتی زنج و سوی گلزار
با چشم دگر داد از شیرین
جوان شیرین ز داده کردار
بیاید دولت شاهی بتاراج
همی برسینه کشته نا وفاکه
بنه یک باهمه مصطفی دروش
همه با سازها و سیرنود
فراغت را داد از شمع و چو گل
وزین شاداب تر نوبهار دین
و گر گویند بس زچه جوشد
نه هر لحظه بدام آید شکار
چو دیدی ماهی صد هزار گنج
چو ماه آن آفتاب آرد امید
و شاهی چند را پایشاه
عجب باشد فلک در حیلت
ز لعلی و ماه و در کلاه گره
دو گوید بنوبت در شب
نشستن گفتن شیرین در مجلس خسرو
ز شیرین شکر گفتی بهار
شب و شاد و دیگر گنج برات
شد و تا زبین از گنج
ز بود آن غنچه گل شکفته
دو هم چند گوشه ای سنبل
و آن شیرین دهان بزرگ
نهاد آن لعل را که گوهر دار
شبی با دو سپه در بهشت
دو دو دام از نشاط دامنش
ملک بر تخت او بنده نشسته
نسیم سبزه و بوی ریحان
چو چندین چو صال جوی دو بنم
هوای معتدل چون شمع گرم
چشم آن که روزی بهرت بها
مثل زد گر که چون نیکو بود
دگر ره دید او در بند هاست
و زخه آفتاب بیشه سبزه بستان
همایون ز مهر گشت بر آدم
چو مستی جوان شد شرم آمد
نشسته لعل داران شه بتخت
ز آن ماه کی گشت کاشتنش
همه مطرب شده در غارتش
دل اندر دل پیلتنش بسته
جام آورده از خسرو شیرین
اگر نوش و ماه در دور زمینم
شور گرم دار چون ستیم
چو گو کار بار دو کر بار
عیب من کرد و در تو
و شیرین چو سرو گوید
ز شیرین تو دو بستانها
ز شیرین و عشق و گل تو کاد
خورده تاج دو شکر
قصب بر ماه بسته
همه با یک مهر و سلطان
گه در دولت از در زمین
و گلشن بر لب شکر
بیا تا بود و در پایش سرود
گل بنهرش و گل در باغ سرشک
که کار ماه بود و شیرین
روان گشته میان گلشن
ز عادت پا جا باز نهد
جدا گشته ز قصد در شب
فلک در عشق شاه گرانش
در آمد اختیار از آسمان نخش
دو دوست ناکه کینه
سعادت برش باده اقبال
که شیرین الحق نبود و طلیم
چنان گوگرد شاهی بهاری
نمی گوید ز چشم شیرین
چو شاپور آمد از چاه پگاه
کنیز صنع در هوای عشق
سکه مد ز خسرو در فرش
جو شهنشه سوی عشق
سرم در مپار
کور نبی بزرگ شیرین باتکی
دگر شیرین بهر آی دگر
اگر شیرین نباشد
دگر ره طبع شیرین
ملک هر دم شدی در لطف
گهی گفتی
هر دو خسرو ای جون
جهان خواه شده بود
جواد شیرین تو بزرگ شد
بنا بوقتی دگر پیوند گردش
کشید آنها را در جنبش
گه خوش باشد گهی
و آن شیرین بهر دو ماهیست
شهنشه روح غنا
کرد چند بدان چون ز ناز
هوای مشک بهار
دل مرا تازه کرد آن
با فسون و بهار عشق
جواب پر فسون
ز شادی زنگ
بر باغش نکته
رسن در گردن شیرین
چو شیرین بزم شیرین
جو شمع از سوز شیرین
دلش شد در کار
از آن لعل شسته
فتنه آفاق رایش
که بر بالای کوه
ز شادی کاه برگ
جهان بر بلبل شد
ز بزم آن و پر آن جام گه شاهی
نقش خاتون جهان گشاید
ز بایدگشاد که بر خاک
چو آمد بحرم
کجا یکسو نهد شمع
جهان زاهد هر دو چون
شرم آمد از زمین
قضای عشق اگر
بیاید و شیرین
اگر چه گنج
مرا گر دست
بود و در آن
سمن شیرین
هر دهان خسرو
چو دل بحرم
قدح پر باده
گهی شیرین
دلت آن
جان چون
جهان
دگر ره
بر بزمت بود
که شاه و شیرین
که زهره نیز شاه
سخن را ناز کرد
که در هوای
ز یکی گر
که دل بی یار
سرای
بنفشه
و گر چند
نه کس
بشیرین
بگوش
بهر
بهر
بجره
بیکر
ستهر
شد
جهان
چو شیشه باده

بدان شیرین لبان [illegible]
ولی خسرو و عشق [illegible]
نهاده [illegible]
شراب تلخ در [illegible]
هم از زاد و [illegible]
[illegible]

نگفته [illegible]
چه داد و تو [illegible]
[illegible]

می خوردن طرب [illegible]
[illegible]

بهشتی [illegible]
[illegible]

مقالات خسرو و شیرین

قدح [illegible]
ز دلها [illegible]
ز هر سوی [illegible]
گمان [illegible]

دران [illegible]
شمامه [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]

خمار ساقیان [illegible]
[illegible]

رواج [illegible]
[illegible]

شه از [illegible]
[illegible]

نگارانش [illegible]
[illegible]

حساب دیگر است آن بوسه کز تو | که چشمم نرگس است ...
چه خوش باشد ز تو بوسه ربودن | ز دیده در ره تو ...
بصد جان از تو ... | نخواهم هیچ ...
بگستاخی ... | گر ...
بهشیاری ... | چو من ...
اگر خواهی که در دل ... | ...
دریغ ... | صلاح کردن ...
ولیکن ... | بگو تا عشوه ...
... | چو ...
... | ...
دگر خواهی که ... | به ...
ترا هم چون من ... | که خون عاشقان ...
ندارم زهره ... | که ...
بده یک بوسه ... | از این چون ...
چو ... | ...
در آغوشم ... | مرا جانی ...
دلم ... | که ...
بگیرم ... | بگیرم ...
کمند زلف خود ... | ...
شب ... | چراغ ...
شمار بوسه ... | تو می ...

دگر ... | از آن ...
... | ...
چو خسرو دید ... | نخواهد کردن ...
چو می ... | چرا باید ...
ترا این ... | که ...
تو ... | ز ...
تو خود دانی ... | هلاک ...
بگوید ... | مرا ...
چه ... | که ...
مرا از لعل تو بوسی ... | علاجم کن ...
ولی ... | که چون من ...
گرفتم ... | ...
نگویم بوسه را ... | لبت را ...
تو ... | ...
چو ... | ز ...
... | ...
... | چو ...
اگر ... | ...
تو ... | تو ساقی ...
حساب ... | تو می ...
... | چو ...

[illegible]

گمان بردی که چون بی تو بمانم
وهم شیرین بود چون با تو جفتم

در آزار دل و بی مهر شوی فرد
من از سر با [illegible]

مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم با شد ولیکن [illegible]

و گر جان کرد دل از روی عتابت
بود جا ز اعروسی [illegible]

چو لختی قصهای خویش [illegible]
گره زلف دلبر [illegible]

فلک بر خاست جام باده در دست
هنوز از باده [illegible]

هوای گرم بود و آتش تیز
نیک دار ار کیای [illegible]

بسی کوشید شیرین تا [illegible]
قضای شکرستان [illegible]

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود [illegible] کردن

نخواهم نقش [illegible]
من و دولت [illegible]

طرب کن چون در دولت گشادند
مخور غم چون [illegible]

نخست اقبال را [illegible] کام [illegible]
نشاید کام [illegible]

بصبری میتوان کامی خریدن
بنامی دل آرامی خریدن

[illegible]
که سازم با مراد شاه [illegible]

و گر خواهی [illegible]
دریغا [illegible]

جهان [illegible]
جهان گیری توقف [illegible]

اگر در پادشاهی [illegible]
سبق بر [illegible]

ز تیغ [illegible]
مگر با [illegible]

ز تو یک تیغ تنها [illegible]
ز شش [illegible] جهان [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

مرا نیز ار بود دستی تمام
چنان کز خشم [illegible]

فلک اگر گرد آتش تیز [illegible]

[illegible]

نگویم چون دگر گوینده گفتست

[illegible]

سپاهی خواست پس لشکر طلب کرد

چو من بر رخ کسان را اسم(?) بار

سپاهی داد قیصر بی‌شمارش

مصاف خسرو با بهرام

زمین کشتی که سرها می‌شد

[illegible]

چو کوه آهنین از جای جستند

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام

[illegible]

بپادشاهی نشستن خسرو بجای پدر

[illegible]

شبی در باغ بودم جفت با یار / به بالین بر نشسته بخت بیدار
به سرو بوستان شادم به هر روز / سهی سروی چو ماهم را در بر گاه
کجا رفت آن امید نیکوان باز / که جان پرور و با جان بود همراز
نشستم با پریرویان چون نوش / شهنشاه پریرویان در آغوش
ز خنده ام در آن گه چون شکرستان / نمی خندم کنون زان هم شبستان
گهی گنجینه زر دادن به شاه / گهی خوردن می چون خون به دلخواه
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش به خروار
گهی چون گل نهادن روی بر روی / گهی بستن چو سنبل موی بر موی
بجرم گر نه شد بخت بیدار / بصد ملکت چنین یک موی دلدار
ز بخت همی کردون شتابم / ز بی یاری خسرو بر تختم
مرا گویند چندان شو چو خورشید / که اندر بر شاه جای جمشید
من آن مرغم که افتادم به دامم / ز شیرین خانه در ابریشمین دام
نشیند از پای من شادی برین / نه با این بنده می شاید برین
مرا باید که صد عشوه آن ماه / چو من صد عشوه خوردم از شهنشاه
پراکنده دلم زین نوبهاران / به هم مجموع دل نگذارم
ستاره نیز هم زین گونه عشقست / پراکنده از آن ناقص چراغ
نخواهم دل که تاج ... / نمی خواهم که با دل گرم ...
نگشت ... / بیاری جای دلی ...
دگر ره بانگ زد بر جوی ... / که با دولت شاید کرد کینه
سر از دولت شیرین بر سری / که با دولت کسی را داوری
بد دولت یاوش شاید که کامم / چو دامست مرغ آید ز دامم

چو بخت شیم جهان من کشته گشتم / بدین سان بیدل و بی یار گشتم
کنون انده ورا اگر من سزاوار / شنیدستم که چون کس پیرم گردد
کجا آن عیش مجلس بهاران / بهشت عاشقان از گرد یاران
کرا جویم که اکنون ناخوش آباد / گلی بود و نبود کس ز من شاد
کجا آن عیش و آن شب های چون نوش / همه شب تا به روز افسانه گوش
کجا شیرین آن شیرین زبانی / به شیرینی جواب زندگانی
عروسی را بدان شیرین سرایی / زبان زو ساختم زرین عماری
گهی سیبی شکستن ز جاش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخن هایی که گفتم با شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
دهان پر خنده و خوش چون پگاهی / درو با خنده گنجد یاد ماهی
چو من سروی گلستانی ... / چه سود ار بند بر پای ...
غمم بیک ... مرا خود ... / غم چندین کسی اکنون ...
ز صبر بر سر ... / مرا از خنده ...
مه و خورشید را ... / ز جمعیت ...
شراره زان هزار ... / که این نور پراکنده ...
دل تاریک روزم ... / تن ...
سیاهک خود ... / بسرخی کی شود ...
چو دولت ... / چه دولت با تو ...
کس از ... / بهار دولت ...
تو گندم کار ... / گیا چون ...

بسی برخواند از این فال اول / چو عشق آمد کجا صبر و کجا گل
صبوری کرد با همه ... / هم از ...

تعزیت ... شیرین

چنان می دید از او در دل ... / ولیکن ...
که چون شیرین ز خسرو یار ... / ول ...
تن از بیطاقتی بر ... / که ...
گهی از پای جان ... / ز سنگین ...
زمانی بند ... / گهی از آب دیده ...
زمانی دل بر آب دیده ... / گهی خایید فندق را عناب
گهی شکر ... / گهی بر جای ...
گهی چون ... / که از آن کشور ...
ورد حمی ... / سنگ ...
شبی چون عشق ... / ز رگ ...
کمین ... / زواج ...
گهی ... / مدبت ...
مراد ... / نهان شد ...
بر آب زندگانی ... / دنش ...
گهی ... / وران ...
پشیمانی ... / کدامین ...
کدامین ... / که آب زندگی ...
سزاوارم ... / ز بس خواری ...
... / نصیحت کرد ...
دل ... /

بسان ... / هم ...
هوا ... / که ...
گشاده ... / شد ...
سهی سرو ... / گر ...
رها داد ... / ...
چو ... / ...
نمک ... / به نسرین ...
بهاری ... / ز ...
ز بنگاه ... / نغارت ...
بصد ... / ولی ...
گهی ... / نگردی ...
چراغی ... / تو ...
از این آتش ... / پشیمانی ...
گهی ... / که ...
نبودی ... / چو ...
اگر روزی ... / چگونه عذر خواهی ...
چو ... / هم آخر ...
بدرگاه ... / ز ...
گر ... / نماند ...

نباید بتن در دولت [illegible]
[illegible]
بیاید ساختن [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

وفات [illegible]

[illegible]

سرای کهن چنین سپرد و بگذشت
دگر را باید بوده هر ده و کو
جو ماند در جهان باینده چیزی
چنان کشتند و امامان ...
خدا وند احوا بها پای بر سنگ
چو بر شیر ریغ گرانشاهی
ز انصاف فرق عیب کوششند
ز منظومان عالم جور برداشت
ز عدلش باز با تیهو بیند چو زنج
رعیت هر دو ... دو ز دو ...
... ... پوشیده ساخت
ز چشم پادشاه افتاده ...
اگر چه دولت کیخسرو ...
خبر رسیده از هر کاروانی
... نشانی و گوهر فرستادی
ز دل کوری نکار دل ... دم
دلش چون از خیالش ...
در آن کیال کو فرماند هی کرد
جز آن چاره ندید از بهر ... کار
... ... سرد ... شاهی
و زان ... نجی ...

رو آورد علام ره نورد خاک
بسازن نام کاکا مرد ...
نظامی آ ... ساز رسالی

همه چیز جهان ... ...
که ... بر که ... ...
... کشی دران کرما ...

بپادشاهی نشستن شیرین

ز هر ... ... برداشت ...
همه زندانیان را داد کوشش
که بهتر داشت ... کیخسرو ...
مسلم کرد شهر و ... ...
فراخی در جهان ... ...
ملکی آب خورد در که ...

خسرو بخانهٔ بهرام چوبین

جوان ... و جوان ... ...
نشاط از خانه چوبین ...
در آمد ... ... ساو ...
که چوبین ... ...

گروهی کز پلنگی گرگ پستند
بباشند کز وی پیاده کوه کن
سرانجام از شتاب خام تدبیر
چراغ از جو رز و عن نور بسیرد
مخور خنده اگر خرما خار کرده
منقیمی را که این دروازه دارد
چو دریا بر سر موجی کرد آری
بنه نیکو داستانی رو بهر ست
بقندیل قدیمان برو دان سبک
نه هر کشتی در چشت رارو
فرین کار زرو نارنج عطار
شنیدستم که در دهکر جامان

بشهر کشمیر کی چون سنگ
خصومت را شو و بی توقف جوان
بجای پر نهان سران جرس
بسی باشد که از روعن بس چو
گوارش در وهن مردار کرد
عم و شاد وش را اندازه دار
سپر بالاتر از او جی که دار
بلیله با بلیله قند باشد
بجانهای جهانی رزون جنک
نه هر رودی سرود رک گوید
بکمند اندرین انشغه بازار

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
ازان بر گرگ روبه راست نخجیر
رنغ رود کلاه از سر شود دور
خور شهوار املک زو تا نزح داده
چنان خور کز فزون بهای حالت
مجو بالاتر از جولان دعا
تقدر خویش باید زدن لاف
نه فرخ شد نهاد و خوشتر نهاد
گر گشت این چشم را کین پرداد
بسیم دیگران این بکش کاخ
مشو حاشش که کار افتد در رای

بافسون بسته شد در دام نخجیر
که روبه دام بیند گرگ با گی
مبادا کس پس نزید خوشتن سود
بکف باید که بینی اندازه داده
حرامی دیگران کرده حلالت
کمکس بیش از گلیم خویش پای
که زر و فوری بدانند نور ما
ره و رسیم کهن بر باد داد
نه من دیدم نه دا ای خط داد
گرو دین نخنه کرده
که باشد خاموشی نوعی خوار
مه نو بود زان اسشغه ما

زعیب نیک نامان دیده بر دوز
تراهر فی بعیب تند و درشت
نه کم را هبیر کز جیب جوی
چو باید رو سیاه کس نشیند
مشو غره بدین یاقوت و زر هم
درآب بزم رو مشکو حوای
ستم در مذهب دولت روا نیست

بنه ز دیدن چشم مد عاقو
سه بر وف دیگر کس نوا
بر اهیته رنگ تخت بولی
که دولت بند یکه از پیش منش
که بر خنجر بکار و مرد پیام
که چند باید زنهار خوار
که با دولت سبکی آشتی نیست

بنه زمند چشم این عیب جایگ
بعیب خویش کل کرده تماشی
خط آمینه این تهینه سپس
نشاید دید خشم جوهر خود
که چون شیر ان رحم تخت
بکو نریزی میان کو شیرزد
فری در کار بدا آنکه افتاد کاه

نو چشم راغ این بیکار
بعیب دیگران کل کرده کشاد
کهمیس کس نگوید عیب کس
که زر داز جامه و سپاه کم برد
بر و خوان بنی خوکو کش از زند
که خوکش برید از چه دیر گرد
نگویم وای بر خسرو ای بر کاه

کمکس بر خوان حلوا گم کند دست
چو کین خواهی از خسرو کرد آهنگ
بستیزه با بزرگان چون بتن
بر انکس کو زند لاف دلیری
چو خسرو کعب سپاری خیس آب
سه روز اندر وو خور دار بهرام
چهارم روز مجلس تازه کرد
طلب فرمود کردند باربد را
درآمد باربد چون بلبل مست
سپهر پرده که بر مهر دلوازی
چو باد از گنج بادآورد راندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
چو بر گفتی نوای مشک دانه
چو در آرایش خورشید راندی
چو بانگ سبزه در سبزه بدادی
چو کردی رامش جان را روانه
و گر سرو سهی را ساز دادی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز
چو بر مروای نیک انداختی فال

با بحری خرابی را توان گشت
نگین خسروان خسرو شکن نام
گر از همدستی خوردان بود بی
ز چنگ شیر باید نام بیری
بزرگان کشید از دست کلاب
نه با کس آشنایی شد نه با جام
غزلها را طلب فرمود و آورد

صفت نواهای باربد

گرفته بربطی چون آب در دست
ملک دادش پیاز گوهر فشانی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
بهشت از طاقها در باز کردی
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
ختن گشتی ز مشکین بوی خانه
ز آرایش جهان را خوش بماندی
ز باغ خشک سبزه بردمیدی
ز رامش جان فدا کردی زمانه
سهی سروش بخون خط باز دادی
بنوروزی نشستی مجلس افروز
همه نیک آمدی مروای آن سال

بگستاخی سپس بر خنده شیر
به ارباکم ز خود دور آپ ستیغی
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
بر آتش دل فروزد گو روح
و وز آمد ز تخت زور دل سنگ
بجشید و اندر دست دریا
ملک چون شد ز نوش ساقی است

ز صد دستان که او را بود در ساز
که بی لحنی بدان سی لحن چون نوش
چو گنج گاو را کردی نواسنج
چو شادروان مروارید گفتی
چو قند از حقه کاووس دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
چو بر گفتی نوای مهرگانی
چو بر گفتی نوای نیمروز
چو قفل رومی آوردی در آهنگ
چو بر سروستان گشتی سرآینده
چو نوشین باده را در پرده بستی
چو بر مشکویه کردی مشک مالی
هزار آن شب کو گرفتی را شبدیز

که آن دندان نماید بلکه شمشیر
گر افکندان شما دان بی
زر آب خورد ماهی خرد خیزد
گروه آمد که صد خسرو سواری
روان کرده ز بر کس کلاه
زمین گشت از جواهر حول ثریا
غم و دیدار شیرین برد سستی
در و درمان طلب شد چو خود را
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
گهی دل دادی و گه بستدی هوش
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
لبش گفتی که مروارید سفتی
شکر کالای او را نوش دادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
ببردی هوش خلق از مهربانی
خرو بخود بدی تا نیمه روز
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
جهان را سال نو بر سروستان
خمار باده نوشین شکستی
همه مشکو شدی پر مشک خالی
شدندی جمله آفاق شبخیز

[illegible]

درخواست کردن خسرو شیرین را

[illegible]

رفتن شاپور بقصر شیرین

[illegible]

چو فرمایی ولی با این جدایی
نه زین تا چند بار انجامدم
سگی کز مشغله با خنده گوش
نبی گردم شکر فشان که تا اید
و گر خود روی من آراید بیت
سگی از من بود کز تاو
دل آن کو که با آن بس خیت
هزاران پرده که چشم از گار
شدایم کو به بیرون بر نماید
دس یا من جان در جنگ
دلم کوراست همتائی
زبانم چون خنین پرید چشم
به بر خواهم جوا و سحر
گیتم مسجد چشم گهر بار
کراند و حرف قیصر شاپور
به بستان می وصیدم
اگر خسرو و گنج خسرو
اگر با خوی گرمم
و گیسو زلف را با گیس
مرا گذار تا گریم
ز مهرم گرد او گوی

کشم با از و با هی سم لقای
به غمخواری و خواری ان ایهام
لباس پس مرد می تا چند
کر گوییم روز توام شیرین
در و چند فرور زهرا
وی پیش راز چون سنگ
گو در سنگ میند و دیس
نهندم برده گنج مید به یار
چنان تابی با لی بر بیاید
که جای آتشی گلی
چه داد گر و چه آنکس کو به
که هر چه او بی کند ز خشم
کزو سرما تم را اگر با به
به خواهم دید سیم
بر سوالی ازین قیصر کنم دور
نیا بدان ره و سپاهی
نیا به گرد ش سر
چنان خو شیم که از خشم
وی پیش را از پس
تو ما در مرده
غم من در دلش

چوان درگاه را در جوی
شفا دان وفتیح فغار ا
روا نبود که چون من
من از یک زنده
گرفتم سنگ صعب گردم
شوم پیش سنگ
مرا نبود کاش گلی
بیا با گنج
چه گونه رانت
ز پس سر زیا و بردن
سرم محبت رو و پروانه
سزد گر با من او هم
نه بیت آزموده
مرا زین قیصر بیرون
اگر بوستی مرا در دل
سر که با بود سر
به او پهلو کند
بگو یم غمزه را ما
خیالم را نیز مایم که در
شنیم گر یاد او
گران ماهوان از مهر

برون آن که از درد
که فرهنگ سلام
نگه داری کند با ما
ز مهر آنکه خوش با یار
بستر سنگ زر پرورد
که خواهد سنگ
وگر با دی
چه خوار بیا گرد
که ریزد آب روی
زبان را عشق خود
که در عشق سیره پروانه
زرکس نخیم
که هر کس دل
نیا بد زحمت اگر چه
من آن دانم که در
که تعل آنجا
نهد چشم چو سوسن
سمند عشق را
درین خاکش
گراو در غمزه
زمانه بر چنین بازی

یکی تلخی

گشایی کنم چند اگر
ز نیم من بیعت را و
زبان باد را در خاک
بود سرمایه داران عشق
مگر شنیدی که هندوی
کسی که سپید
اگر شنید تو بس
گرا و را دعوی صاحب
یکی در حب و در
نبودم عاشق رنجودم
دل من بت ازین
چنین یکی چو موم
لباس را وسیم
گرفتار سگان کش
چو دولت پای
چه بند پر ز پس
به جای فردی
دل من و خوش
دلم ظالم شد و
غم ز هدی خورده
مرا گر صبر گردن

در آمد از در عذران دل
زمین را کی بود
زبان هم آب و آتش
تهی است ایمنی
که داند در دهر
نگارد و آنچه رسوایی
ز تیری تا نیز کلکون
مرا نیز از قصه
یکی پیر که طلب کرد
پشیمانم خطا کردم
قسم خواهی
برافروزدم اگر نه مرده
نه دستی است
به از افسون
ببای دیگر
نخواهم خویشتن
ببازوزدی که آواز
به دست خود تیر
ازین دل
چو من کم روزی
سزد گر کعبه

گشند دل بران
گشد با جفش خود و جفش
چو وصلش شیب از
بران مرغم که بر
زبان با حکمت
گرانه خسرو از
وگر موم در
نخواهم گردن
همه ساله نباشد
تراحی کردم از خود
سخن را اشتر
بغر بیش بگویم
بهاری اگر زخاکش
بیا گر با منت
به دو شش دیگران
مرا این بچ و تیمار
به افسون از دل خود
ولی دارم گرد
شدم دلشاد در
نهان کی کنم
اگر دورم ز گنج

ز پس دیگر وان
کبوتر با کبوتر
تنی ما زنده
ز هر بابی
که رسوایی بود
ز سوز شیشان نیاید
رطبهای مرا مریم
گر جان شیرین کند مریم
بهر جایی که دستی
دروغی گفتم از خود
وگر چه در شب تاریک
خداوندا تو میدانی
از آن به کش بود باد
نیابی خود کسی
چه بندان که گسان
ز دل ناید
گر فرو خانه
مرا این بر
از آزاد و افتاد
بسر با گی کنم
تا اخر بستم

نشاید حکم کردن بر زر و باد
وگر گوید بدان صبحم بشارت
وگر گوید بدان حلوا که شب
وگر گوید که نیم جان لب شکر ریز
وگر گوید ببینم زنخ ترنج باغ
وگر گوی بکام لعل خندان
فراقش گر کند گستاخ بینی
نگه دارم بجای تو نهادن
ز دیده و لعل بر دامن نگارم
فرو میخواند افسون فسانه
چو بر شاه ور تیری زد حمایل
اگر روزی کنی بر شه سلامی
مراطن بود کز من نگردی
چو بخت حشمه یاری را نشانی
ترا کمتر منم او هم نشینی
چو تو دل بر مراد خویش داری
بباغ افکندم آلوده چونم
جفا ز پیش چشم کاندم گسستی
نماند از جهان من یک سر بامی
ز باغ روم ... ری گل بچینی
بکن گر گرمی آتش زود خیزد

یکی بر مطبخ و دیگر ببار او
بگو بید از شتابش شب دراز است
بگو عشقت بجلوا کم کند دست
بگو دور از لبش و از دهان تیر
بگو باغ بر آرد کی سبو شاه
بگو گرد و رنج و آب حیوان
بگو بر خدمت یار نشینی
خیال از پرده دیگر کشاد
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
درو تهدیدهای دلگشا
ز درد دل بیک ترک بارش
بداغ و لیک از اندامی
خریدارت دیار بگرد
چو دوران سازگاری را نشانی
بچشم ار رو سپاهم جنی
مرا و دیگری کی پیش داری
چو بو بگرفت باغ از دو رنج
چو نام آور شدی نام شکستی
بکن کین گشته را دستگاهی
بکن تاراج تخت شه را کن
از آن ترسم که آنگه دود خیزد

که گر شه گوید او را دو سلام
وگر گوید شیرین کی بیابی
وگر گوید که چشم میکش در آغوش
وگر گوید بگیرم زلف دوش
وگر گوید کشم بر آن کلج گوی
گر از فرمان من بیرون کند سر
وصالش گر بگویم نیز آن هم
اگر چه عاشقم بنگر در جفت
ز تاب زلف چون مشک رام
عتابش گرچه میرد شیر سکند
بنرمی گفت کای با دخن گوی
که شیرین گوید ای بد مهر
کنون بر خود خطا کرد ظلم را
بدین خواری مجویم گر چه
نداری چنبر مراد خو گار
بحارت تلخ شیرین گشت و تلخ
نکشتم گرم نازنیان گل
چو کارم را ... بوی نکنی
چو نفش ... کاه ... هشت
فزان شمشیر بر شیرین مطلوم
هزار از زهر ...

بگوش عشوه تا بید در شمام
بگو با روضه خرم تمامی
بگو این آرزو با دیت و آموزش
بگو تا یا ماسش نا بگری
بگو چوگان خوری از زلف بر روی
بگو فرمان و غیب شاه
بگو خاموش تا خاموش گویم
دل سنگینش من دانی که تحت
فرو بندم بخواب عشق خوابت
عقیقش ز نخ می برهد
سخن در مغز تو چون آب حیوی
کجا ان صحبت شیرین کشاد
که در دل جای کرده دل بچشم
خطا را دادیم ده گر اسرم
نباید بود از احسان کیوش دار
چو شیرین شد ز طبعش ناسپاس
بیادت کور میکردم شب و روز
ببینند واقف بازمیند
ز روی کار از من دوری گرفت
مرا این پس که بردی بیره
یکی از بهر جستجو کردن بکند دار

فلک برراه

حسک بر راه منجوران مستان
مرا در کار دل رنجور داری
نثر آتش در این جان سنگ کش
عشق بر هر کی چه جواب
صبوری چو بکنم عمر بی چنین
درین ره بارکم اکس گشتی
همه کارم که چون تو نا تمام است
هوا چون ... مایه حال است
نه چینی هر که بنیم
جرجیس الی کسی جابک سوار
صبوری از طریق عشق دور است
چو بر شاپور خوانداش بسیار
وز آن پس گرد تن اندر درشتی
پری پیکر نگار پرستار نوش
در آن وادی که جایی بود دلکش
از و تا چارپایان دور بود
ز چوب زهرکین چوپان داشت
که شیر آوردن از جائی چنان دور
در آن حلقه که بود آنجا دلسوز
ازان اندیشه گان دلخسته
مارش برد چون بند دیگر

ملک بر ریش بکوران مستان
کشتی در دام و دامن دور دار
رها کن خانه از مهر آتشش
بکشم زیر هر تا مو جاری
بمنزل کی رسم با چنین لنگ
مرا هم روز حیوان هم اسیری
جنین کار از تماشاهای جاست
که بودم با تو باز اسپ آسوده
امید از جان شیرین بر گرفته
که او در صید عشق ... کار است
نباشد خاطش اکسی گو جهود
سبک شاپور ... شاپور
سخن با او نسنجیده که جستی

رها کن تا درین محنت نشستم
مرو در راهی که جز و گلی
ازین آتش که عشق دود جستن
نه بس چشمم که روز اشکسیم
ز اشک و آه من در هر هوا
بر آب دیده کشتی جدا
وگر نه بر لب دور رخ نهانی
ترا خاکیست کار ترا نشسته
خرد ماراندات آتش نمون است
مفرج ساختن فرزانگار است
به نیسان گرچه شیرین بست
که از بیتر مارا اوی ترس
سخن باید به آتش درج کردن

قصه فرهاد

بخوردی هیچ خوردی جز شیر
ز شیر آوردن او راه دور بود
چراگاه گله جائی دگر داشت
پرستاران او را گرد بخور
چو مار حلقه می پیچید دو
دل فرزانه شاپور چون گشت
شود شیر چون عطار ز شیر

گر آتش صد گونه حلوا پس بود
که پیرامون آن وادی بخیز دار
دل شیرین حسابی شیر گرد
چو زیر نیستان سیاه افکنده
نشسته پیش او شاپور تنها
چو کلاچ پیش او این قصه برگشت
که هست انجا مهندس استاد

خدایی خوشیش را من پیستم
ز کار ... لان دل
درین عاشق خواهد سوخت
نه از تو دور دیده کتاب
بود دریا بمی دو رخ سرا
وصالت را بباری چه دانم
چرا محروم آب زندگانی
مرا این آب اسپ نکن
حساب عشق ازین دور تر
چو شد پرده دهش وا گشاد
ز خیر و باده دایم رنج
همه گنجها ... جای کوس
چو زر پیچیدن انکه گردن
بسنگین دل سنیمانی بیاگوش
غذا اش از رمادیان بنشسته
همه نوز هره به چون
چه من سازد در آن بیش
نهاده از ماه زرین جلوه
فرو کرده ز هر نوعی بجنبش
تو نشسته چو برگ لاله شب
جوانی نام او فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی / مسطح راقمی اقلیدس کیانی
بصنعت پیچ گل آتش نمودی / با آهن نقش چین اندیش بودی
که با بیرون و بهمن سر آدم / رو شاگردی که استاد دیدم
شود مرد از حساب الحشر کی / ولیک از نوم و گل نو از آن فزون
بود هر کاری استاد شود / تحت استاد با به الهی کار
چو شاپور این حکایت با سر برد / غم شیرین از دل شیرین برد
تجسس کرد شاپور این زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
درآمد کو بکس مانند گوی / گرو آمد چه سلطان پرده گوی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو دستش گنج جوهر پرده بودی
برون پرده فرهاد استاده / میان در بسته و بازو گشاده
جهان را گشت چون مانی گرد / پس آن پرده لعبت بازی گرد
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزان یاقوت و شکر نوش برداشت
چو شاپور آن سخنهای خوش / شکر خواند اکنون راحت گیر
ز شیرینی که گفت آن ماه بی خود / برآورد آتش گنج مرغ و ماهی
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی مدهوش رفتی
برآورد از جگر آهی شبانگه / چو مستغرقی پای افتاد بر خاک
چو شیرین دید کان آدم ز هوش / ولی دارد چو مرغ از دام
پس آنگه گفت کای استاد استاد / چنان خواهم که گردانی مراد
که شیر آوردن از جایی چنین دور / پرستاران ما کردند رنجور
زمانی گوسفندان گله در سنگ / بباید کند جوی محکم از سنگ

به تیشه چون هنر صنعت نگارد / زمین را مرغ و ماهی با نگارد
با او استادی خیال کار باید / بدین حسن چشمه گل از خارا برآید
چو بر بیستون که بود از تیشه برداشت / قلم در سر نگه داد تیشه برداشت
گرم فرمان دهی سر تا قدم / بدست آورد نقش بر در نیم
توان هر صنعتی کردن زربست / ز روی هندسه بر روی خارا بست
جو رو در اینه چون خورشید بربست / شب چشم چشم مرغ بر بست
بنا در دوان شیرین نزد برد / برسم مهتران کرسی نهادش
چو یک چیل از خنده های شکری / بقصاره و پیلش زرد مندی
ز مشتاقان جو موم شنیده / بواجب جایگاهی ساخت جشنش
در اندیشه که لعبت باز گردد / به بازی آورد از پرده بیرون
بشیرین خنده های شکرین بار / درآمد شکر شیرین بگفتار
رطبهای که سر دوش بنهاد / رطب را گو ... جا مباد
طبرزد را جو لب نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
ز پس کردن لب گوهر افشان / شکروار مرو ... افشانی
دران مجلس که او لب برگشادی / بنوی کس که جانی جان او
چو بگرفت آن سخن وا در دل / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برون آید ز خاک در غلطیده / وزان سرکوفت بخشید چاره
هم از راه سخن شد چاره سازش / جهان ... مرام و در بارش
که باید دستی و استادی / کنی در کار قصر این سوار
گله دور است دام ... / طلسمی کن که ان شیر اسان گیرم
که جو با ما همانی شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر دو شند

ازین دلیکم

ز شیرین گفتن و گفتن شیرین / شده هوش از تن و بنیادش بکین
زبانش کرد پاسخ را فراموش / نهاد از عاجزی انگشت بر گوش
حکایت با حجب او زر بو سلطان / کز شستم گور دل با ستانستان
ز رفیقان آن حکایت بار گشتند / سخنهای که رفت از سر فرامش
دران خدمت بسی جو چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
ز تیشه روی خارا بخراشید / جو چید از سنگ بحری شیر شد
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو در رویه سپهبد دو شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نگنجد موی
اگر صد کوه باید کند و ... / زبون باشد بدست آن دو
خبر برداند شیرین که فرهاد / یک مرحوض ترتیب جوی داد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض بگشت
گرامی باشد از کار آدمی دور / بهشت سوی شیر و حوض و جو
حور رحمت آورد شد نزدیک آن بس / ز نزدیکان خود بر نزد بنشست
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهر بند بودش
گشاد آن عقد با صد عذر خواهی / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
بدان گنجینه فرهاد را وی خواهم / ز دو بستد و در پایش فشاند
ز بیم آنکه کار از نوری شد / بصد مردم ز مردم دور

سخنهای ار شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
فرو ما نجار قصر پروانه شد / گرفت از مهربانی سر در دست
نه هم کوچه میگوید بگوید / ز هر کامی که میخواهد بجوید
جو اگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکنده آن جگرم دار ...
چنان دیده بود ... / گرمی شد زیر خرمش سنگ تیغ
یک ماه از میان سنگ خارا / جو دریا گرد جوی آشکارا
چو کار آمد با خبر جو سخت / که حوض کوثر از ... دست
بنا چندان تواند بود ... / کو بنا ... تیشه کار
چه کار است کان بی آدم ... / بجز مردن گران ...
چنان کرکوسفند ... / بحوض آمد بپای خویشتن
چنان بندی که ... / نکرد است آدمی ...
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان ...
که استادی ... / که ما خود فرد شاگردان ...
ز نغری ... / وزو هر دانه شهری را خراجی
گر و قتیه کرن و قت با هم / ز حق خدمت سر بر تاج
وزان انجا ... / چو دریا اشک صحرا بر گرفت
چو دل در عشق شیرین ... / برآورد از دو جو دست عشق فریاد

تمام شدن جوی شیر بدست فرهاد

[illegible] / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه برگ اگر سازد با ... / ز دست دل نهاده ...
ز تن تیز و ز دیده خواب رفته / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
چو گل صدجای پیراهن دریده / گره بر دل زده چون غنچه بر گل
زبان از کار و کار از ... / فرو رفته دلش را پای در گل
سهی سرو خوشش چو برگ گل خمیده / گرفته کوه و دشت از سیل
... / ز گریه بلبل و ز ناله بلبل

دو تا زان شد که اندر دو عالم [illegible]
ز دوری گشته سودای نگار
چو طفل تشنه کامش با دل زار [illegible]
رسیده آتش دل در دماغش
بلا و رنج را آماج گشته
ز غم زیشان بهشیاری [illegible]
دلش نالان و چشمش زار و گریان
دلش برده قرار از تن بریده
غمش دامن گرفته [illegible]
فرو مانده چنین [illegible]
گر از درگاه او گردی رسیدی
چو بردی نام آن معشوق چالاک
چو وحشی گوش پس [illegible] هر سو
یکی با اهل کویش [illegible]
گهی با سگ کوزان لابه کردی
وگر بودیش صد دیوار در پیش
وگر تیری بجستی [illegible]
ادیم رخ بخون دیده می‌شست
ز رفتن [illegible]
از آن [illegible] نقش او [illegible]
ز رنج خواست تا دوری [illegible]

چو خار از پای [illegible]
شده دور از [illegible]
خوابی آب جام [illegible]
ز چرخ بی سو [illegible]
بلا ز اندازه رنج [illegible]
چو مار از سنگ [illegible]
جگر بر آتش [illegible]
پس از دل صید [illegible]
چو گنجی کز خرابی گرد آباد
ز یاران منقطع [illegible]
بجای سرمه در چشمش کشیدی
ز دی [illegible]
گرفته انس با وحشی بیابان
یکی [illegible]
گهی با [illegible] شیران [illegible]
تحمل [illegible]
ز مدهوشی [illegible]
سهیل خویش را در دیده [illegible]
که در بر دو [illegible]
گر نقش دیگری [illegible]
نگر با دوست [illegible]

نزار از خارش غم دامن [illegible]
ز خون هر ساعتی گردی [illegible]
ز گرمی [illegible] عیش [illegible]
ز محرومی [illegible]
زناله [illegible] چون [illegible]
چنان اندر رسید از [illegible]
شبی صد درد از [illegible]
چنان از عشق شیرین [illegible]
علاج درد [illegible]
گرفته عشق شیرین [illegible]
وگر در راه او دیدی گیایی
چو سوی قصر او نظاره کردی
ز معمورخان این [illegible]
گهی با آهوان خلوت [illegible]
نمودی روز و شب [illegible]
وگر پیش آمدی صد [illegible]
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
همی کان با دلش [illegible]
دل از رخت خودی [illegible]
نیاسودی دلی [illegible]
بنود آنگه که [illegible]

نزار از عیش [illegible]
بدید آوردی از رخ لاله [illegible]
بجوش آورد [illegible]
روانش [illegible]
فلکها را [illegible]
چو جای [illegible]
دمی [illegible]
که رفت او از [illegible]
غم و درد [illegible]
شده [illegible]
بوسیدی [illegible]
بکام [illegible] جامه جان را پاره کرد
بر او گرد آمده [illegible]
گهی در موکب [illegible]
نخوردی [illegible]
ز چنبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که رخش [illegible]
مگر کز خویشتن [illegible]
همیدان شد ملک [illegible]

کسی در عشق فال [illegible]
وگر در راه [illegible]
بجز شیر از جهان [illegible]
یکی محرم [illegible]
[illegible] غم شیرین [illegible]
ز سودای جمال آن [illegible]
هراسی ز جوان [illegible]
کند [illegible]
دو هم میدان [illegible]
دل [illegible]
و دین [illegible]
نشاید کرد خود را چاره [illegible]
سخن [illegible]
کرا این مرد سودایی [illegible]
بسی کوشیدم اندر [illegible]
خردمند [illegible]
جهان اندازه [illegible]
نخستین [illegible]
بیا [illegible]
گر [illegible]
چو بشنید قول [illegible]

وگر گیرد برای [illegible]
غم آن [illegible]
برون [illegible]

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

که در عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر با او [illegible]
بحکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
سعادت [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
پس آنگه [illegible]
[illegible]
طلب [illegible]

سرو [illegible] جهان [illegible]
شبانگه آمدی [illegible]
در آفاق [illegible]

[illegible] غمش را [illegible]
دلم [illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
گر این [illegible]
که سودا [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

كى دا بى

[illegible]

مقالات خسرو با فرهاد

[illegible]

بگفتا عشق کار سخت است | بگفت از عاشقی بهتر چه کار است
بگفتا مهرش از دل کی کنی پاک | بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش | بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ | بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه | بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور | بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری | بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا گر به سر یابیش خشنود | بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار | بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است | بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد | بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد دل نیست

[illegible]

فرستادن خسرو فرهاد را به بیستون

مگر کر خویشتن بیرون دکام | بیا سوو از بر دل صبح تا شام | رسیدی [illegible] بر کوه | شبا هنگام کز صحرا ای خود
علم بر جو استی سلطان نشستی | سیاهی را رسید نقش شب لعلی | وزان سنگ از [illegible] | شدی نزدیک [illegible]
برآوردی ز عرقش نا کوس | ز روی [illegible] نصرت [illegible] | [illegible] | که ای محراب چشم [illegible]
بتو کم ره شده این مسکین [illegible] | بت سیمین [illegible] | من از سنگی چو کوهی [illegible] | بود [illegible] چو کوهی [illegible]
پس از گریه نمودی [illegible] | زمانی پیش او بگریستی زار | بپشت اندر [illegible] | وزان پس [illegible]
برادی [illegible] ای سرو گل اندام | نظر کردی سوی قصر [illegible] | ز کار [illegible] | جگر [illegible] دل [illegible]
امیدی نا امیدی [illegible] | مرا دیدار او را دوا کن | جهانسوز [illegible] | منم یاری که بر یادت [illegible]
که یاری جهت از من یاد داری | تو امیدانم که از من یاد داری | شکر ریزان [illegible] | نشسته شاد شیرین چون گل [illegible]
ز هجر وصل شیرین [illegible] | فدا کردی چنین فرهاد مسکین | بس حق و [illegible] | اگر چه نازی ای [illegible]
[illegible] شب و روز | من از عشق هوای شمع افروز | وجودی [illegible] | درین [illegible]
وفا از سنگ و آهن چون [illegible] | اگر [illegible] سنگ است [illegible] | غریبی [illegible] چون [illegible] | مکن [illegible] پیش [illegible] دل
که داری [illegible] قصد | ترا [illegible] | سری کرده فدا [illegible] | منم تنها درین اندوه جانی
[illegible] | منم [illegible] | که پروانه ندارد طاقت | ز عشقت سوزم و می سوزم
که باشند [illegible] | از آن [illegible] می اید [illegible] | که جز کوهکن [illegible] | [illegible] یار [illegible]
که مردن به مرا زین [illegible] | مگر [illegible] غمم [illegible] | [illegible] | بروز من ستاره [illegible]
چرا برد [illegible] مرادت | اگر با تیغ دوران [illegible] | چنان [illegible] | و گر بی [illegible]
که چون شیری [illegible] | بدان شیری که اول [illegible] | که دارو تشنه [illegible] | [illegible] شکر [illegible]
که در عشق تو چون [illegible] | بشیری چون شبانان [illegible] | مرا بی مونس و بی یار [illegible] | [illegible]
بروز روشن [illegible] | زبان برکش [illegible] | فراموشم مکن چون شیر [illegible] | [illegible]
[illegible] | کرم خود [illegible] | ز گیتی [illegible] | سوزان [illegible]
غریبم [illegible] خاک [illegible] | مخور خونم [illegible] | غریبانه [illegible] | تو در خواب غریب افتاده ماه

[illegible]

بپرس احمق [illegible] | تو کامروز از [illegible] | مرا [illegible] | ورنجا [illegible]
تو گویی [illegible] | کجا بختی [illegible] | [illegible] | چه بد کردم [illegible]
وگر [illegible] | خیالت [illegible] | اگر [illegible] | مکن [illegible]
سری چون [illegible] | اگر یارم [illegible] | [illegible] | وگر خاکم [illegible]
سحر خیزی [illegible] | شبی خواهم [illegible] | [illegible] | گر از پولاد [illegible]
بیک جو [illegible] | کشم هر لحظه [illegible] | [illegible] | ملاطفت کن [illegible]
که [illegible] | اگر بگذاری [illegible] | ز میان [illegible] | [illegible]
نگار [illegible] | حقیقت [illegible] | [illegible] | توان [illegible]
دلم [illegible] | مرا عشقت چو موم [illegible] | که در [illegible] | مرا گر نقره [illegible]
کهی [illegible] | رخ [illegible] | [illegible] | بیا کز مردمی [illegible]
که او [illegible] | کسی در بند مردم [illegible] | [illegible] | بر آنکس [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
که گر روزی [illegible] | [illegible] | [illegible] | نه چندانم [illegible]
وگرچه کوه [illegible] | من اندر [illegible] | چنان [illegible] | چو من [illegible]
[illegible] | اگر من تیغ [illegible] | که در [illegible] | ندانم [illegible]
ز اقبال [illegible] | ولیک [illegible] | [illegible] | هم [illegible]
که او بر [illegible] | از آن [illegible] | [illegible] | [illegible]
ولیکن من [illegible] | از و کین [illegible] | که جان [illegible] | و درین [illegible]
که دل [illegible] | مرا در عاشقی [illegible] | سری کرده فدا [illegible] | منم تنها درین اندوه جانی
کسی [illegible] | اگر صد سال [illegible] | [illegible] | وگر گردم [illegible]
چو سگ [illegible] | چه سگ جانم که با این [illegible] | [illegible] | نگار [illegible]

بلی کار آنکه چون پیمان نباشست
چو در خاکم شود از غم رهائی
مبادا کس چو من خالی ز مائی
نشاید گفت من هیچم تو هستی
برقص ار بر کنم بس بر کنام است
دلا دانی که دامان چه بیشست
ببین بی روغنی مغز و مغم
سرخ کی چو باد از جا بجستی
چو نقطه زیر پرگار او رم
نه بنیادم ولی اگر در صورتی کس
چو شب روی زوال آیت کشوری
بشب تا روز گوهر بار بودی
بگرد عالم از وی داد در گو
ز سنگ و آهنش حیران شدی
سخن میرفشان از بر بودی
یکی عیش کدشه یاد میکرد
ز هر مشکوه سخن کان دلشاد است
بخندد گفت با یاران فرو روز
نگر زان سنگ و آهن روزگاری
نبود از روز گلگون در دماغش
چنان با ملک شیرین هم آن دلارام

نه هر کار اندر ما جاگاهست
شوم در خاک تا یابم رهائی
ببین تلخی چو آمد زندگانی
که آنکه لازم آید خود پرستی
ندانم جائی را آمیم که راحت
وزان دریا که در عشق است
غم دل پیش که چون بپوشم
نشاط از دوست عذر و نار
شوم در نقش دیوار او رم
گر سر چون پرستیدن [illegible]
سیاه روز را [illegible] شدی
بر [illegible] سنگ شخص کار او بودی
حدیث کوه کندن گشت مشهور
در آن شهر [illegible] سر گردان

رفتن شیرین بکوه بیستون

بدان تاریخ دل را شاد کرد
بجست [illegible] که کعبش [illegible]
علم بر [illegible]
بدل گرمی [illegible]
با [illegible] افتاد [illegible]
گر [illegible] معتاد [illegible] کام

[illegible]

چو یاران از کوه شیرین باز رست
برآورد از سر حسرت یکی باد
زخاکش خسته افشاند در باد
در او هر لحظه سعی چند می بست
کسی از دل بدین کین راز گوید
برآورد از جگر آهی شغبناک
ز گلبن بخت گلبرگ خندان
فرو مرد آن چراغ عالم افروز
ز شیرین درد هم خواهم رسیدن
زمانه خود چنین کاری کند ما
مسیحا وار در واو شنیدیم
کسی از وی نبود ز خوی بد را
چو کار افتاد و گردون سپیدوی
چنان از خویشتن وا میکند کوه
همان عمر از نشیبان حسرت است
که چندان خفت خواهی بر دل خاک
زمین لطف کشتی چون او زود
بهار آن وزد که آرد تندباد
بهر یک چند گیرد دوری از سر
نو نیامد از آن ایام مستی
فلک چند انگه دیگ خام را پخت
عروسی زین خاک که بدر ستیزت

مراصله باز شیرین در رجات
که شیرین مرد و آگه خبر داد
با بوی دید و شستند سر در آب
بر او پس رو دو عی جانی بشست
وگر نشید چگونه باز گوید
چو صورعی زبا افتاد بر خاک
چرا بر من نگردد باغ زن را
چرا روزم نگردد شب بر روز
بیک تک تا عدم خواهم دویدن
که اندوهی بجای چشینم
که با چندین حرج اغیش کسی بیند
بهشت و دیگران کو موج خواه
در او وزکیر دار هر سو گلای
که در کاشش خطر زد و زهر داد
جوانی را چنین با درد کسیت
که زو مرشت شود دوران افلاک
کو قطعی چنین چون جوان زنده
نو عروسی بود با عیب کاش
چنان و روان خاره دوزخ کرد
که گاهی خسته و گه دردستی
نشد از خوی و خامی گهمی خوش
بدست یار کس اندیش کرد برخاست

چو مرد آتش روی تلخ گفتار
دریغا آنچنان سرو شعبناک
هم آخر با غمش همراه گشتند
چو گفت از زلف آن خال ای دریغا
چو افتاد آن سخن در گوش فرهاد
مبندی گفت کاوح رنج کارم
پرنده از چمن کبک بهاری
چرا غم مرد با دم سرد از دشت
صلای عشق شیرین ده بجان داد
کسی دارد ز دوران رستگاری
جهان چو بواسته و سایه پوستین
چو باشد خوی مردم آدمی
بهر شاخ گلی کو فرزند جست
چنان نیک ماده شورش نکست
مخشای دیده چندین خاک و دست
برین نجاده ساله حفره باری
کلی گل در همه روی جهان جست
کر میداند که این ویرکهن سال
بروزی چند با دوران دو رو
میخواهم کرسی چو ز بر چرخ
قمار است چرخ نیم خانه
گران با او آید و زنا ید فرو

غم شیرین برو بیش دید در کار
ز باد مرگ چون افتاد در خاک
سپر دیدش به خاک و باز گشتند
زبانش چون شد از لال اندر ینقا
زطاقی کو چو کوهی در افتاد
ندیدم راحتی جز رنج مردم
چرا چون ابر گریه نمی بارد
همه ره می شتابم زرد و دست
زمینی یا داد او پوشیده جان داد
که بر دارد عمارت زین عماری
بخوی خوش توان بر پوستین
هم آنجا و هم اینجا در بهشتی
بجای گل بیارد بر سر سنگ
که بر باید که رفتن زین جهان رخت
چو هشیاران برافروز جهان دست
بدین یک مهره گل تا چند بازی
که بر روی جهان خند پر آمیت
چه دولت دارد و چون اوستاد ال
چه شاید دید و دل از جستن ان
نباید کشت راز و دور باد
بسی بی آید راز بیت باد
تو بر پای چنین سخت

اگر حسنی خواهد بود از رباو
نه بینی مرد چون افتاد در خاک
شب و روز ابلقی بیند رفتار
بدین یک مشت خاک ای خاک مشت
چو یوسف زین تن ارمهر خاک
برون افکن به زین دوران
اگر بکیدم زنی بی عشق مردست
مهندس دست پنه تو لادست
سپیدان در سنگ غوث و خوب در خاک
نظامی گر ندید آن نازنین را
سراینده چنین افکند بنیاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغ عشق
از آن پس از سر خاک کرچو شان
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
کسی کو با کسی بد باز گردد
نخستین بکنی از نقش دلبند
پدید آرنده انسی و جانی
پس از نام خدا و نام پاکان
شنیدم کز پی یار هوسناک
دو تا کرد از سمن سرو روان را
بلاله گشت گلرا حرا شیدا

طلاق ار خواهد از خاک زاد
برنجد گرفت صد بیر خاک
بدین ابلق عنان خوش بگردار
گرانفوزی چنانگ اعجا آدم
چو مار زن رلیخا گنج یابی
ملک کابین شوی زین و ادرند
که بر ما یکی یک دم مهاست
ز چوب ماز تر گرد همیشت
چنان کز ندید خاکی بود نمساک

فرو افتاد ان آسمان بشارم
چو گریه خویشتن را مالی ازبی
بصد من کن خامی و فضولی
نشد ممکن که این خط خطر تاک
سحر که مت شش گی را انداز
نفس که خواجه تاسی بعد گذاشت
بیاد عشق را فرهاد بودن
چو بشنید این سخنهای چکاچک
از ان کشته بر آید شوشه باز

وفات یافتن فرهاد

که مرغی نازنین کم شد رها عشق
بسوی قصه شد که رفتم خوان
وز آن ازارکش ارده خویش
بدو بسم زوران بازگرده
تولا کرد بر نام خداوند
اثرهای زمینی و آسمانی
برآورده حدیث دوستداران
بجا تم نوبتی زد بر سر جان
به بلبل روان کرد از غوا را
بلبلو گوشه مه را از ا شد

برسم مهتر انش حلقه برست
بجنبد چون خبر آمد ز فرهاد
ور اندیشه وشد اندیشه ای هاوی
درین غم روز و شب اندیشه میکرد
بنام روشنایی بخش بینش
فلک را گرد گردان بر سر خاک
که شاه نیکوان شیرین دلبند
ز پنبل کرد بر گل مشکبیزی
سمن را از بنفشه طرف بر بست
پرند ماه را پیوند بگشاد

اگر ورد وه نباشد عذرا ادم
چکیدن از بغل گریه کریستی
نشاید بود از این ابلق جو لی
بر انگشت برمدید بر کند خاک
زنارنج و ترنج این خوان در افتاد
نیابر ورده ما و خر آن جبت
پس انگاهی بر تساوبو
فراز کوه کرد ان تشته ماب
درختی کشت و بار آورد
خبر در خلق پیش اخبر را
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
نکاشش داد و وامد بدان در دست
گر او خود مرد و شیرین کرد فرهاد
ز باد و آوای را چون داد او دادی
وز آن اندیشه هم روزی قضا خورد
که زو در چشم او گشت آمیش
زمین را گرد گردشهای افلاک
که خواند نشخ و اوندان جداوی
ز زرنش پر زمین سیماب بر زد
ز طهار آب چشم ان جوان جست
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را نو جهت شاه روان کرد
بران جمال کو او عکس تحفه شو
بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چو دانم تخت کنجدی بی رش کش
غمش مخور که جوشش هم نو خوردی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
بیار برگ وارد زندگانی
چو شمعی او چراغ از دل فروزد
وگر شد قطره آب از دیده روز
اگر فرهاد شد شیرین بجا ماند
تقاضا صد و اد خسرو ز نام
سپه جا بو سپید و شد بنام
قصبها ما در رخ جیده حنظر
ز صبر اکنان شیرین شیرخوی
که او طالع ار یار شیرین کردوی
چو خسرو ز نو سوسن کش
چنین گویند شیرین تلخ
بهمت بنده وان جمال
بر بست از رخنک در یم شادها
ولیکن از بهر جاه و
خو شیرین راجر داد و

برازی و دستیار را یاد آورد
بسی زانو بزانو کوه بپیمود
جوابو یا داران که و عبرت نبرد
گر مرد و هم بیکش بیکوری بیر
عزیزش کن که جوانی هم نو کردی
چه باید بی کباب
نخواهد زنبس کش
چراغ آن به که بس
بسا دجله که سر دارد به جیحون
جهانک از در دو داشترین
سستد قاصد سرداکنای
ور در رنگ حرف را تا کوا
رطبها می ار رخ چید و خار
نه جای آنکه از شیرین

وفات یافتن مریم

بشیرین الحیان همی
بجوار بشو و ز رانک
ز شاخ خشک یک نرگسی
جنان کان تستان
زمانم و دستان آیینی نکال
کهی کل در جیاب آمدگی

چنین واجب کند در سر شماری
غریبی کشته چون ار ره فتادنی
حساب از کار او دور است ما را
جرا با ستپس او کشتن از وی
چو خاک ار صد جگر داد ارمی
بغم خوردن نگردد هیچ
تو بوری او ستیار او
تو پیشی شمع وار از کام
چو ماند در دو کوتش
نویسنده چو از نامه سر دا
چو شیرین دید کامد نامه شاه
جگر با دیده خشک آلوده کرد
همه منشور اضهای ریسمان
ور اندیشش ای حکیم از کار

جنان از شاه وانقد رکی
ورنی از رسته اری
چو مریم روز زه مریم
درخت عیش جان از
رفت از جوشش
بنو علی شاه دان

چنین ماند نشان و دستیاری
جهان کو تا رود که
ولی از مهر نور نخورد آب ما را
تو کشتی چند خواهی
نبایی مثل او شیرین
چه باید کرد با تقدیر
تو و میرد سپاره چون
چو شمع آمد سوی پروانه
چو خوبی هست او کم
زمین بوسید
ولی از شادی خسرو
طبرزدهای زهر آلوده
همه زهرا تهای نوش
که یاد امی ملالی
گر بسته برین
که بر مریم سرآمد پادشاهی
زهر آلوده دست
وان بربست از آن
زنم شد چون
نو شیر از
که رفتانی ز رشک

بدیگر نوع غمسکین بود و دلسوز
پس از کیماد خار از سر
سخنهایی که او را بود و دل
به سیکر غالی پیکر نگاران
وه بی جه خارت حلقه
کهی از حب کند قسمت
چو روزی بخشش بار
کر از سید او این از
جهاندار جهان جمشید
ورین و راکه تا
بدین صندل سرای
ملک زار او بر
نظر در کلستانی دیگر
مرنج ای شاه زار
بر بند ناز بین از غم
گران بخت تو شد
نه هر کش چشم پیری
بو کار کالبد
مخور غم تا توانی
اگر با مرغ زیرک
همه آن نه هر که

گر عاشق بود بیر سینه آن روز
بهار از آن غبار ارش
فشاند از تیزکی چون
بحسرت زنش از خم
نگارد و بیقلم ریسک
کهی افلاس پیش از
کهی قسمت و غا
که از تیمار این
که زد بر فرق
ز مه تا ماهی کاهی
کهی ما تم بود کاهی
که اگه بد ز شاه
و زو به دستانی
گر نجف آن صنم
فسازد ناز کان
تیر کنک شاهی
بس حسی غمی
نه درویشی بکار آید
سیاه داگر سرت
تو سیم خی بود
کهر آن به که

ز بهر خاطر خسرو کی ماه
ولی بخشم هوس
نو پسند و جو برکا
ز مهتاب آسمان خورشید
ز حکم اوست در عالم
نه هر چشمه که شیرابه
جهان را حب
خرد مند آنچ
کشت از خضر
خبر دارد که روز و شب
عروس خاک اگر
از و به گرچه
در یغ آنست کاو
مخور غم کادمی
عنان آن گه از مریم
بمی بنشین
دل تعنوده بی
اگر سروی شد از
به تنهایی قناعت
مرنج ار با توان
گراهی ز صحرا

ز شادی کرد خود
جوان تا خسرو
بر قیب آن
ز ترکستان
تفکر های حال
نه هر ماه که
کهی نو می نماید
بیاز و کاه
ز باغ کوه
نواله که شکر کاهی
عروسان دکر
شهنشه ز
وگرنه هر که
چو غم کهنه
اگر کر صی
همه خسرو که
جنان کرده
تو باقی مان
گر ازنیر بر شاه
کر بجز از کان
کار صحرا بود

وگر بگذارد از فرمان خسرو شاد
فدا بادش فلک با خسرو شاد
گلی کز شد چه باید دید خاری
که باشد هر گلی را نوک خاری

بتی کز پیر شد کسری جوانی
غم مریم مخور عیسیت بادا
بقاصد داد کشایش پیر راو
بر آن نامه که املا کرد شاده

بدست خویش چون شاه جهان را
بیابد داد و انوقت از این دل داد ازا
سپید قاصد چنانکه او بود
بیابد فی توقف پیش از وعد

که خود نامه بدست او رساند
چو بر خواند جواب او بی پیامش
کی جست گشت در بیان بی اغلام
بیابد قاصدی از پیش شیرین

بیابد قاصد از وی حال خسرو
پس ایگو برد داور دارد از نعمه
بدست نقش و عالم تا مراد او
ز نامه گویی اندر خامه راز داد

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن جان بر فروزد

بدل گفتا جواب این حکایت
کلوخ انداز را پاداش سنگست
جوابم آنچه می باید شنیدن
ندیدم آنچه می باید بدیدن

دگر باره شد از شیرین بگفتار
چو خوبی های مریم خواست الله
ز کار اسوی مریم گر بود
رطب بی استخوان شمع بی دود

چو مریم کرد دست از خسرو کوتاه
جهان جان عیش مریم گشت شاد
چو دیم شد همه کاری نگاشت
یکی آب از پس دشمن بماند

بشیرین چند چون سهام و سپاه
بروغن بزم کرد ابریج آباد
بت سیمین بر شیرین زمان ریز
که در وی بود کان لعل آن بر

تجرد پیش از آتش بود سودا
گران تکیه تر شد با بلکار
و بستد مهد و در کاس هوش از او
چو مرد در محمل ازینش اردو

بدفتر باشد شبانگاه میکرد
قماش عیش سامی شد نهر کرد
تماشا نیکویی بر بار میبد
تماشا میکرد چون نار میبد

تماشا از مشتری کرد روانی
بدیده قدر وار در وی تماشا
زهر بر سود این خنده میوش
تماشاگی را که آن بگرید بوده

در آن بازار با آن سود میکرد
که چون باید روا در مسند زی
یکی دم داد و شیرین کام تخم خورد
ز تازه پیش بویی کم میکرد

چو حاجت گشت از ما جز تخت و دار
نهاد اندیشه را بر چهره کار
که با مهربانان اندر دو جنگ
بر سواری همی اندر خور ملک

سرد کاری زهر پوشیده کرد
سرو کاری که کرد او در پس شد
ز هر قومی حکایت صحبت بار
کهی دو مرد زیرک شغل دست

جهان دانه که با خسرو درست
کله داری چو تو بر تخت ننشست
بپوزنار کور را بار بودی
بر بستن تخ صد بر کار بود

بخشیدن صف و اکرد است و بیش
دو بیم صفحه های جاسکاه دو نوبه

صفت مجلس خسرو

سیم صف جای چاران گاه
همی گستر ببوی ایس کور
چهارم صف بنوعی مقبل جهد
که بند پاسبانان سپهدار جهد

صف پنجم پناه مرد خوانی
که گرکس را الهی بر ساعتی
بر پیش چون نان رامه داد
مثال آورد خط زر نگاری

برابر داشته داننده بار
که هر کس بر خود میسند یار
تو گر خون شدی در روش دمی
سپاس بر بخود میس دهد

چو دور چار دیدی پیش بدان
گشادی لب به گوهر سپیدی
چو دو مرد سوی خوانی پیچار
باز ادی بودی بحر بسیار

چو خوبی دیدی امید داری
فزودی شمع بحر دو شب
دل خسرو همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آزاد

یکی خشت رود شاد بر تخت
بدین حرف خسروی که دریافت
بکرد اکرد تخت طالعیش
دهان ما جدا داران خاک بلیس

همه شناسایی آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی
کواکب وار ثابت تا بهار
دقایق ماورج نمود و نجوم

تبر بستان کهربای آب افروز
خبر داوند ساعت هایت و روز
شناسایی که انجم را خواهد
از آن تخت آسمان را هم خواهد

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام خسرو برداشت
ختنی تخت یکی کاسمانی
رصد بسته بدان تخت کیانی

زمین تا آسمان را کشاد
ثریا تا ثری تختی نهاد
ارم را خشک شد در مجلس جام
فلک را حقه بر پرورش جام

بزرگی باید اول رستخار
سر کیسه به بند کند تا بند
شباوی دخل عالم در رخ مکین
خراجش متان فرح مکین

چو رومی ده چنان کسی شنا
ورگنده همی وسپاهی بر اوانی
جهانداری به شبها کردن سوا
شبهای جهان را خورد و سوا

بدانه هر که باید شبها
که شبها خوار شبها میرماند
مخور شبها و گر خورد آب رو
که شبها خور چو در یا تلخ خو

نباید خویشی چون شمع کردان
بکار دیگران چون جمع کردن
به باش فاروق چه بردار کنج
نیر زد کنج و نیار رنج دنیا

برنج آید بدست این خود بسلامت
چو ار دستش برود رنجی عظمت
چو اندر رخ باشد چون رود رنج
تهی دستی شرف دارد به رنج

ملک پرویز از خورشید گنج
گنج افشانی از خورشید بگذشت
کشیده مایده یکی میل میل
شکر را کاو و داود شد میل

ز حلوا تا که بودی کرد خوانش
بدانستی چو خوردی میهمانش
ز کاو و گوسفند و مرغ و ماهی
بگویم چند چندانی که خواهی

بهنگام بخور و عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان سودی
گوارش تا بخور رسیدن سودی

کبابی کو بخوردی تا دل روز
بدو سودی یکی در تب افروز
بفر مودی شوربای پس سیم
که بودی خرج آن یک دخل اقلیم

دروده پاره مرغ و ماه و مشک
بسو بیدی یکی جای هیزم خشک
چو بریان بر کباب و حلوای او
شوربا و نهیم در بریانش آن جو

نخوان زر نهادندی ز راه بیش
هزار و هشتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نوالقمه چند
چو نعمت بستر و بالوده قند

نظر کردی بهر جان در گاه
کجا چشم بیافتادی بر آن ره
بدو بخشیدی آن پس خوردی خوار
شوربا بر خواست بود دارا

زهی غوری که خاص آن بود بیش
چنین تا نها بر دار از هوش
دگر باره که خوان خالی بودی
کرفشی از شور تسبیح بودی

همان شیرینه رسم اغاز کردی
شوربا خوانی از لوث بار کرد بند
همه روزان شکر فی کاری بود
همه عمر آن روش بود و خسروش انسانی

چو وقت آمد که ماه از پادشاهی
کرا دید و تسلیم بکرد تخت و تاج
جو بر سنبل چرد آهوی ماهی
چو صبح گر شبی با دیده از روز
بهای در بزرگ از بهر اخت
بنوم دو شب بوس طاق طاق
ز سالار رخش تا خسرو زنگ
شهنشه شرم را بر تیغ رانده
گهی گشا لطافت سر دم
گهی گرمت آن سیر وارد
گهی گشا پنداری بزم شاهان
بزیر هر بش صد خنده و بس
ز لطف پیش و دانش دام
جز این عیشی نبود از دوران
ندوی لطفا کس نباز در
ملک را در گرفت آن دلنوازی
بده شیرین شیرینی قندی بجدی
بهر شب بازار سودای نگاه
در این اندیشه جا بر بو بکیال
فرود آمد بر تکاو ایام
نشاط آغاز کرد و باده میخواست

نگارین نامداران کار کیایی
سزاوار گوهر حسب و نسب
نشیمن بوی مشک رد و ره

میر گرزن وانش با دو پور
شرف خواهی بکر و مقبلان کن
و گر آهو که خاشاک است خوردش

قصه [illegible]

گر اول با بزرگان بیم [illegible]
ز سرپنجه کله داران آفاق
همه بر یاد خسرو باده در چنگ
سخن گفتی که تا چی در اندر حجت
لطف بخت و کنج آن انجم [illegible]
که جگر پای او باشد برود
شکر نامیت شهر سپاهان
لبش با چو شکر صد بنده [illegible]
شکر بگذار ارکان نحو در [illegible]
که گستاخی کند با جام و [illegible]
گر انگشت خان و ماز ادر [illegible]
گذشت اندیشه کارش [illegible]
گشاید مشکل بندی بجد [illegible]
که شکر هم ز شیرینی [illegible]
نشد واقف کسی بر حب [illegible]
سوادی دید پس [illegible]
غم آن لعبت آزاده می خواهد

بآیین جهانداران یکی روز
نشسته شش بگفتش مجلس شاهان
چو دور چند می در داد ساقی
که خوبانی که در خورد [illegible]
گهی گشاد ز چین خسرو [illegible]
گهی گشا که در اقصای [illegible]
ببکر به بر شیرینش [illegible]
قبا تنگ آمد از سرو شش [illegible]
جو بر دارد لعاب [illegible]
بهر جایی چو کبک [illegible]
کسی کو را شبی [illegible]
فرش میخواست شکر [illegible]
بگو هر پاره گوهر شود [illegible]
نه دل [illegible]
پس از سالی [illegible]
گروهی تازه روی [illegible]
شهنشه بار [illegible]

مرا پیرانه پیدایی از او مشهور
گزر و دوار مقبلان مقبل شود مرد
نگاه مشک خاشاک از دلش
چراغ از مشعل روشن برآرد
بمجلس بود شاه مجلس فروز
زعیش بار و هم اندیشی سپاهان
نماند از شرم شاه ان هیچ
بعالم در که امیش [illegible]
فشانند انظرف در حور رو
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
و روشکر بجور ستان نبرباد
دررم و اپس هم بهمین بر
برارد تا نه صد یوسف از چاه
جو لاله باده کیس جام کرد
نگرد و ان شش گرفت [illegible]
به تر کی غارت از ترکان [illegible]
بدر یا آب دریا را توان [illegible]
فشانیت [illegible]
سوی شهر سپاهان اند [illegible] نگاه
بکام خوشدلی صد شکر [illegible]
بدست آورد و دجبار سر [illegible]

شبی ز خوبت شهها با علامی
علاوه تنهای عیش از عطر مسیدست
جوانی دید نیکو روی [illegible]
چو مهمان زادان الوان [illegible]
اجازت داد با شکر بیان
شکر نامی که شکر ریز [illegible]
چو بپر الفتی در سهر [illegible]
همه در هم شب نور [illegible]
نشسته شاه و عالم تهنیت [illegible]
چو نوش باده از لب [illegible]
کنیزی را که [illegible] بالای او [illegible]
ملک چون دید کامد [illegible]
کنیز از کار خسرو ماند [illegible]
زبیر کیس که بالا سروری داشت
شبی کاب [illegible]
جو صبح آمد کنیز از جای برخاست
هر انجه از شاه دید [illegible]
ملک پنداشت کان [illegible]
جوابش داد [illegible]
که عیب است اگر [illegible]
[illegible]

ز بار از شکر [illegible] جامی
که شکر هم ز شیرینی [illegible]
نوا ز جهاندار [illegible]
در آن مهمانی [illegible]
بمهمان بر ز لب [illegible]
نبایی [illegible] سپاهان [illegible]
جو رامی [illegible]
بکارش [illegible]
شکر ز [illegible] جو نمه ترانه
شکر بر جواب [illegible]
بجس [illegible]
ستد داد شکر از آنچنانش
که شیرین آمدش خسرو در [illegible]
سبک کردن [illegible]
روا بودی [illegible]
بدستان از ملک [illegible]
نهانیهای خلوت [illegible]
کنیزک شمع دار [illegible]
ندیدم [illegible]
کو بی در [illegible]
سخن [illegible]

جو چه ور بر سر کوی [illegible]
سرا را حلوه زد جاموش
فرود آورد [illegible]
ملک چون بار [illegible]
برون آمد شکر با جام [illegible]
ز گیسو ناز و مشک [illegible]
کنیزان [illegible]
شمع [illegible]
بپایی [illegible]
بعذری کان قبول افتاد [illegible]
ور و پوشید [illegible]
در و پیچید [illegible]
فسانه بود [illegible]
نگوش [illegible]
هر آن روزی [illegible]
نه نزد [illegible] کام
شکر برداشت شمع [illegible]
بپرسیدش که تا مهمان [illegible]
همه چیزیست [illegible]
نمک در مردم [illegible]
ملک چون [illegible]

سپاهان مصر شیرین [illegible]
برون آمد غلامی [illegible]
و پس [illegible]
درستی چند [illegible]
دهانی پر شکر [illegible]
ز چند دانه دار [illegible]
گرانیان [illegible]
[illegible]
ملک را شهر [illegible]
برون آمد ز خلوت [illegible]
[illegible]
بعصر [illegible]
فسونکر بود [illegible]
بشیرین [illegible]
چهل ساغری [illegible]
شکر [illegible]
که خوش باشد [illegible]
بخلوت با خوش [illegible]
ز شیرین [illegible]
تو [illegible]
بگردان [illegible]

بدین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
ز بزمش رام شد دوران گردون / برآورد از درخت سرو گلگون
شبی بر عادت آن یار برخاست / شکر بازار بازاری بیاراست
همان شیرینی بی رنجه دریافت / بشیرینی سپیده گوی بشکافت
چو یکچندی گذشت از عیش سازی / پدید آمد فسانه بوس و بازی
همان حقه نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / ز بادام شکر پالوده میخورد
چو شکر بر رحیل آماده شد باز / ملک پرسید باز از نوش آن راز
که چون من سیب مهمانی رسیدت / بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جواب شکر ایشن داد شکر / که یارم جز تو شخصی بود در بر
خزان کان شخص را نوبی درین بود / تو خوشبوی ازین خوان نوا بود
بپرسیدش که عیب ایشان کدامست / گر آن عیب این نکوئی زین نمست
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو دوران با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا بر لخط بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کسی باری بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که من شکر بخوردم
بسیاری که شه او نشستم / که تا من زنده ام بر مهر خویشم
نه با هر کس نشستی در پرده حقیقت / نه وز زر نم را کسی در دور سنگشت
کنیزان منسد ایمان نهی / گر از خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول نیایم در کنارش / چو من ز شیرین کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از دهانش / بدان معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد با شبنمکی بر روی آبی
چو برزد آتش مهرش نهانی / ملک چون آب شد ز انکار آنی
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان باز پرسید این سخن را
ملک روزی به شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان بر مهر خویشست / نیاز زده کلی بر جای خویشست
متاع خویش در بازار داده / کنیزی چند را بر کار داده
سمندش کرده با هر کس که خفته / سنان دور باش از عیش آن گفته
عجوزان خبر کردند سواری / عروسی کرد و اندر عماری
ملک را فرخ آمد حال خویشش / گران چندان که کس خوشتر ازو نیست
وسپتا واز سرای خویش رفت / بآیین ناشویی بستاندش
نشسته در دریا شیر سعادت / نگین لعل با یاقوت جفت
سوی ملک مداین شد دگر بار / شکر با وی بیامد همنشین در کار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد / بشکر شیرینی بر کار میکرد
چو کرد از شکر خوردن دل آنجا / بنو شادی شیرین شد دل افروز
بشکر دل نکرد از شکر تمام میخورد / ز گلستان شیرین خواب میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر / گدازان گشت چون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین برآتش / که باید عیب موم از آتش خویش
کسی کز جان شیرین بازماند / چه سود ار ده هزار شکر ستاند
بکم شیرین و شکر بسیار چندان / ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
چو شمع از مهر شیرین بر فروزد / شکر بر جای خود بگذاشت دلخوز
شکر گر چاشنی بخشد بدندان / ز شیرینی حلاوت نام دارد

هر آن کو بود شیرین بیاد / شکر چون آب از آن بند گداز
ز شیرینی بزرگان تا بگفتند / ببکر طفل و طوطی را او بند
ز شیرین با شکر خوبی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پر پروانه شیرین درهای / پر بند او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین باید مرا / که طبعم را نمیدارد شکر سود
ز دل شکل ال کفای آن آتش / مدارم چون شکر در خاک عشق
چو من با جان شیرین کار دارم / نیاید عالمی شکر بکارم
ممیخ از بلور صافی بر بلور / خلاف این سدا شکست و آن درد
کرم سنگ آسیا بر سر بکرده / دل آن دل نیست کو دلبر نکرده
پیر کردم بکردانم سرای / بهری دارم فندا از بهر انکار
دگر ره گفت این تیر از حاصلست / صبوری کن که رسوائی حاصلست
سران بر که آتش شکستم / ز طفلم تا بشیرینی چو چشم
مرا شیرین سخن شکر بر دل کام / چو یار من نشستی گرد ایام
دلم با این فقیهان سالی / ز بس ملاح کشتی در غریبست
نباید در گشودن بی کلیدی / کسی را بر نباید کار قفل
مشو بر زدبان جنبشها / نسیخواهی که زر آتشی بیاید
خیال راغب منسوخ در کام / که در نا یافتن گنجی بر انجام
طبع دار تا کرسی باشی / شوخی بر شوخ نوش باشی
بصبرم کرد باید سر شتنی / زنی شد باز مان کردن بنوی
بمردان زنی کردن حرامست / زنی کردن زنا کردن تمامست
مرا او جوی چه باید کرد تیشی / گر آهوی کنید بر من دگر سیری
چو گرد از دل نشان سینه / کش خانه دهی که خیز چوم
ولم را کو را فرش خون بر آرد / طمع بود و طمع طاعون سیاه
ز معشوقه وفا جان عزیمت / نکوهد کس که کسکار ازیمت
مرا بر دم ز آن اوده ستیز / که خیر اسپ شطرنج خون برآرم
من از دم تا که دارم اورا / جوانی دم تمام از دم اورا
بجلای در چه خوش گشت آن گنجت / بیازار اسپ بازاری کمکورند
خراش راوی چو پار بستیرد / جانش زن که ویگر بخورد
دل شه جان آن اغنم نشستم / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کر جان نابست / دل بیکاره هم سکار نابست
جو در دیده نگاهی دار خوشش / به خاطر بدان معنی بسیدیش
نکن با هیچ بد محضر نشستی / کرنار و خبر سکوهت اشکستی
نکو با کنشتی در گوش اغیار / ز با اغیار محرم تر نیاید
بخلوت نیز از دیوار می ترس / که ماشید بس چو دیوار ناگوس
در این مجلس چنان کن نرد بازی / که ماند نحنه در شمشیر بازی
اگر دانا او گردانا بود یار / نصیحت را کسی تا چه بسیار
در همی کار در هر دل که کاری / گر آن گشتی طبع داری
نخر در قرچه بر پارگاه / زود آکفش تر اینکو شوم نام
اگر صد و چه نبک افرازش / جو وه جه بود زان وه حه بدش
بچشم سیمتان بیچ خودرا / بدین چو و نشانی نیک و بد را

طلب کردن خسرو شیرین را

جو خواهی صد قبا در شادکامی / بدو هر ابتهی در رنگ نامی

ملک دل بسته بود از رای نو دور / که غم بر یار شیرین شبانه بود
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشانده از دو دیده لولوی لالا
شبی دم سرد چون نیمای سوز / برات وردها شبهای نوروز
دل بر راز و دیده بر ستاره‌ها / کواکب را شده دربان به پیکار
زمانه شوی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بر زادن هیچ که را
گرفته آسمان از شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
جهان از زاغ پر از بس بچه پر بود / مگر کافتاب جهان جای دگر بود
ز موتون راز بان بند خوانند / ز مرغان رانت سایه بیانان
چراغ پیه ور را نور زر بود / خروس پاس پر وزن داران خوان
چو شب نشست گه را صحو نور جو نظر / نه اند صبح مرغ آواز گستر
جنوبی طالعان را دیده در خواب / شمالی بکر را ندیده پرست
خوش است این داستان در بنگ ال / که شب با شد هلاک جان بیمار
زبان بگشاد و گشاد ای نامه / شب است این یا بلای جاودانی
بچه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نکرد دی
سرا نیکو و تمکین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
چرا بر جای ماندی چون سر شمع / برآتش می‌رود دیوار سر شمع
مس از شمع که در شب زنده داری / همه شب می‌کنیم چون شمع زاری
گرو منیم سر چرخ کهن را / بیاید خواند چندین سخن را
اگر کاو نه‌ای مرغ شبگیر / چرا بر نادری آواز گستر
و دیر غم‌ده دل دیوانه‌وار بس / که شمع صبح روشن کرد ای شب
... که باشد شوخ تنها / گل تسبیح را دید بر زبانها

نکو بخت خواند و کوس شبگاه / ز شبهای گران سنگ سیه ماه
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / گران جنبش چو کوهی زاغ بر بر
کشیده در قفا پس سیاهی / بر و منقار مرغ صبحگاهی
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده / زمانه تیغ را کرده نهاده
ز تاریکی جهان را زانو برجای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
ثریا چون کفی جو مانده بر سر / که گرد اندکی بندد وزو هیچ
بهر کار از برای خواب بی‌شی / سپاه زنگیان با دور با شی
شنیدم کز شب و بوی نگردد / خروس خانه بر دارد علی
ز میان او نفیس خسرو بود / مگر کاین شب جهان جای دگر بود
رسنهای دل شیرین خان سکت / که سکر دل ز حباب تا جهان جنگ
دل شیرین در آن شب خورده / چرا عشق چون دل شب تیره
بجای شب سپر مار گیتی / چو زنگی آدمی خوار سیاه گوی
نکرد و دل من راد بستیت / نعرین خنک ور دره شکستست
شبا امشب چه انصاف دی یا شو / مرا باز آورد دوش ار روز
دل من را اگر شب دست تشید / نه آخر پای پروین را کشید
چو شمع از هجران سوزم را بس / که با شمع و شمع ...
بخوان ای شب اگر داری ... / نخفته ای صبح اگر داری ...
اگر آتش برای صبح روشن / چرا تا بی برون از سنگ آهن
غرضها را احصار آگه نشنید / کلید آگاهت گنج ...
زبان هر که او باشد ... / شود کو مایه تسبیح ...

در آن حضرت که این تسبیح خوانند / زبان پسر با بال ...
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری ...

مناجات شیرین با خدای تعالی

شبستان از بروی ... روشن / براری با خدای خویش ...
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان ... / ثنی دارم جیاه از صبح ... / ورین باشب روسپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این ... / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ / توی یاری کس فریاد هر کس / بغرمان و هرس یا خوانگ پس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم / بیالایش بیان ... / به تسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور ... / بداور و داور صاحب کلاها / به نور افشاوکان از خاکها جان / بواپس مانده‌گان ...
بدهدی کز تو امروزی آمد / بنوری کز سپهر نوری آمد / بدان حجت که دل را بنده داد الله / بدان آیت که جان ز اندوه ...
بپاکی ... / بصاحب ... / بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خود در خون نشسته
بریحانی نثار اشک ... / بنومان چراغ صبح ... / بنوری کز خلایق نور حجابست / بابغاهی که ... احسانست
بمعتکفان خلوت ... / بمعصومان آلایش ... / بهر طاعت که نزدیک تو صوابست / بهر دعوت که ... مستجابست
بدان آه پسین کز عرش ... / بدان نام مهین کز ... / که رحمت بر دل پر خونم آور / وزین غرق آب غم ...
اگر هر موی من گردد زبانی / شو بیک تسبیح ... / بهشیاران زمانی جمله با شیم / رصد شکرت ... انگشتم
توان ... / تو هستی ... / توئی در پرده وحدت نشانی / فلک را داده بر ...
خداوندیت ... / خداوندا ... / بدرگاه تو از امید آرام / نشاید راه بردن جز بتعلیم
فلک ... / بجان و جان روزی ... / بتوفیق تو ام زین گونه یابی / بدین توفیق توفیقی ...
چو حکم ... / بتسلیم ... / اگرچه بر قضایی کان تو رانی / بتسلیم شد ...
من ... / ورود ... / زمین باید تو اجب ... / گر از من ناید آن ...
بانعام ... / گر انعام تو ... / ز تو چون تو شنیدن ... / وگر خشم تو ...
چو خواهش ... / تاب حشم ... / فراخی داد ... / برون آمد کلید ...
جوان شد ... / ز ... شیرین ... / نیازش ... / دلش ... چون فلک ...
جو عالم ... / گره تاراج ... / ملک را رغبت نخجیر ... / ز طالع تهمت تقصیر ...

رفتن خسرو به نخجیر

بغالی چون ... شیرین ... / ز دوره آن شهنشه ...

فرو رفت تنگی بانگ نای و کوس
برون آمد [illegible]
کمر بر میان بسته [illegible]
درفش کاویانی [illegible]
[illegible]

زمین چو آسمان جای [illegible]
[illegible]

سپهداران [illegible]
[illegible]

دلیران [illegible]
[illegible]

دل [illegible]
[illegible]

ازان پس [illegible]
[illegible]

سرای [illegible]
[illegible]

رهی [illegible]
[illegible]

من آنم خود که گلدسته گستاخ / زمین بوسم به شیرین سروی گستاخ
رخ شیرین ز جعد گشت [illegible] / که ز آن شاه چون [illegible] بیافی
درست چاشنی گیری چو مهتاب / و [illegible] دان شرابهای [illegible]
زود پوشید گلنار [illegible] / برو بر شاخ گیسو چون [illegible]
ترا غوشی را بود و [illegible] / بر سیم [illegible]
بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون [illegible] روی در هوا
سوی پر از قصر آمد خرامان / زمین بوسید [illegible]
تو چون خسرو دمها [illegible] / سخن کرد از دل آن [illegible]
پریزاده در قصری نشسته / بهشتی بد در بر قصر بسته
زبان بگشاد با عذر دلاویز

مناظرهٔ خسرو با شیرین

کردایم تازه [illegible] / سر سرو [illegible] و دولت شاد
دلم را تازه کرد آن [illegible] / خجل کردی مرا از مرد [illegible]
ز لعلکها که بر گوش [illegible] برآویز / فکندی لعلها در گوش [illegible]
همی شد نثار اشک [illegible] / بدو بیت شاد دم ای [illegible]
ولی در بست [illegible] / خطا دیدم ز کار آنها خطا بود
بگویم بر تو [illegible] / کاوران سخن [illegible]
گرانی که با مهمان نشیند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوانش داد ماه [illegible] / که باقی باد در دولت [illegible]
سری کز طوق تو [illegible] / صبا وار از بند [illegible]
علم گشتم تو از مهر [illegible] / علم بالای چتر [illegible]
تو هستی آنکه صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی

کنیز کاروان پروین [illegible] / برون برد آنچه [illegible]
جواز نزل زرافشانی پرداخت / ز جلاب شکر [illegible] پرداخت
پس آنگه ماه را [illegible] / نقاب آفتاب از سایه [illegible]
حمایل [illegible] کانی / کشیده بر [illegible]
سیه شوی چو مشک عنبرافشان / [illegible] آویخته چون [illegible]
نشاط عاشقی در سر [illegible] / نیازی چند [illegible]
همان صد دانه مروارید [illegible] / نثار [illegible] افشان خسرو گرد
ز عشق او که یاری بود [illegible] / ز کرسی خواست [illegible]
بجباری کاهی [illegible] / برابر دست خود [illegible]
[illegible] / ز بر [illegible] کرد شیرین [illegible]
جهان روشن بروی صبح [illegible] / فلک در سایه [illegible]
بر گنج و گوهر [illegible] / ز خشم کردی مهر [illegible]
ز سر کم هر که ز لعلم [illegible] / ز رخ بر رشته لعلم [illegible]
بسی [illegible] چون [illegible] / ز غفلت مهمان کردی [illegible]
ز مهمان وادم [illegible] کردی [illegible] / نوازش [illegible] ملک [illegible]
به مهمان توام [illegible] / چرا با مردی [illegible]
[illegible] / بمهمان [illegible]
فلک بند کمر [illegible] / [illegible]
[illegible] که بر بالا روی [illegible] / کنیزان ترا [illegible]
من آن کردم که [illegible] / اگر کرد تو [illegible]
سر [illegible] بر آورده [illegible] / جامی [illegible]

جهان داران [illegible]

جهان داران که [illegible] / همیشه [illegible]
گر که بالای [illegible] نشستم / شهنشه را [illegible]
ز مهمان [illegible] ای بار شکاری / طمع داری [illegible]
حدیث آنکه در [illegible] بود روا / که [illegible]
ترا بایت [illegible] / کز این گردان [illegible]
چو من شیرین [illegible] / عروسی چون شکر [illegible]
بدستانی مرا چون [illegible] / چو گل [illegible]
تو سلطان شو که او [illegible] / نه چون [illegible]
تو با شکر توانی کرد از [illegible] / نه با شیرین [illegible]
دو دلبر [illegible] در یکدلی [illegible] / دو دل گردان [illegible]
هزار از روی تو [illegible] / تا قبله هزاران [illegible]
مرا مشکوی [illegible] / [illegible]
بیا سایه همه شب مرغ [illegible] / بیا سایه [illegible]
چو طوطی ساخته [illegible] / [illegible]
دو روزه عمر اگر [illegible] / چنانکش [illegible]
و در این [illegible] / یک [illegible]
چو آتش گرچه اول [illegible] / با اول [illegible]
کدامین ساعت [illegible] / کدامین [illegible]
رطب بی استخوان [illegible] / چو مه [illegible]
کدامین سک را دادی [illegible] / کدامین [illegible]
و گر بایم [illegible]

من از [illegible] / گر [illegible]
دگر [illegible] / چنین [illegible]
و گر مهمانی [illegible] / من [illegible]
چو من خلوت نشین [illegible] / ز تهمت [illegible]
مرا با [illegible] / شبستان [illegible]
تو میخواهی [illegible] / سحرگاهم [illegible]
تو از عشق [illegible] / بمن بازی [illegible]
کمی [illegible] / تر آن پس که [illegible]
شکر ریز [illegible] / که شیرین [illegible]
رها کن [illegible] / که شیرینی [illegible]
اگر [illegible] / از آن [illegible]
بطخانه / بود سرد [illegible]
منم چون شاخ [illegible] / وری [illegible]
هوس [illegible] / نه مرهم [illegible]
نه آن طفلم [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بیارم [illegible]
بمعشوقی [illegible] / که بنگارم [illegible]
کدامین [illegible] / کدامین [illegible]
تو از عشق [illegible] / چه دیدی [illegible]
تو ساغر [illegible] / قلم [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگلگونه [illegible]

طراز و باسهی سروت ز بن باد
عتابت گرچه از هر باب تلخ
سهی سرو ترا بالا بلند است
مرا از قصه کوته میل بالا
چو حلقه گر بپایم بر درت بار
دل آنجا در کجا خواهم کشیدن
وگر کردم گناه ای دل ز حیرت
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
چو خاک انداختی بر آستانم
من از خود بری ز خود بستم ازو
وگر نه زمه سوزم که دیدی
بکش خدا را که خواهی ناز بر من
وگر گوشم بگیری [illegible]
کمر بندیت را پستی نگو [illegible]
مرادم هم تو بی هم زندگانی
کسی از من گران [illegible]
نه زندی بودم در عشق [illegible]
ولی چون نام [illegible]
بشنوی گر گو مرا [illegible] نخوردم
وگر ره لعبت طاوس [illegible]
روان کرد از عشق [illegible]

طراز و طبع چون همنشین باد
که در پی چشم نوشاب داد
بیا بالا بر شدن [illegible]
نثارا سنگ من صد [illegible]
ورت را حلقه [illegible]
تن آنجا سر کجا خواهم [illegible]
گناه از بندگان [illegible]
مکن با پیر زرکان [illegible]
که آنگاهت که خاک [illegible]
کنی وار الحث [illegible]
چنان روزی بدین روزم [illegible]
مرا گمان زندگان [illegible]
کنم در جیب جیب خوشی
کله واریت را [illegible]
که آخر کس [illegible]
سر و کارش بر سوی [illegible]
که طلب [illegible]
بتاج و تخت [illegible]
خلاف از رای تو کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سخنهای نگارین رد [illegible]

وبال چنین من از [illegible]
نیکو کم که بر بالا [illegible]
نثار تو که چشم من [illegible]
جو بر من گنج [illegible]
شدم چون حلقه تو طوق [illegible]
مکن بر من جفا از [illegible]
همه شدی مکن [illegible]
نشاید خوی بد را [illegible]
مگو کز راه من [illegible]
جز پس [illegible]
غلط گشتم که [illegible]
وگر بر من [illegible] کنی ناز
وگر چشمم کنی [illegible]
وگر کرده سرم [illegible]
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
بخلوت جامه [illegible]
جهان داور منم در کار [illegible]
من از با دیگری خورسند بودم
اگر کامی زدم در کام [illegible]

ازان افزون که دوران [illegible]

سری خسرو [illegible]
ملامتهای چون بالا [illegible]
کدامین منجنیق [illegible]
تو قار تو کم [illegible]
غلط گشتم که چون [illegible]
ندارم با تو در خاطر [illegible]
رها کن تو [illegible]
ز زر کار [illegible]
جو بر خیزم [illegible]
دلیل بوقت [illegible]
نباید عشق بی [illegible]
مگو با خط [illegible]
پس آن چشم [illegible]
ببر کردم [illegible]
نکردم جز [illegible]
بر جهت جامه [illegible]
جهان داری [illegible]
ز دل با جان [illegible]
سپاس [illegible]
گشاد از فضل [illegible]
شب و روز [illegible]

جهان داور جهاندار جهانبان باد
مرا در دل ز خسرو [illegible]
هوزت در سر از شاهی [illegible]
نیارد عاشقی [illegible] قرار
مرا از غم [illegible]
چو [illegible]
چو گل بالودم از گرمی [illegible]
همه وقتی ترا [illegible]
مرا هر گز [illegible]
زرم چندان [illegible]
رخم [illegible]
چراغ از نور من [illegible]
عقیق از لعل من [illegible]
جو سیب رخ [illegible]
کنون [illegible]
نثار [illegible]
جو با تو [illegible]
ز پس [illegible]
جو بر [illegible]
شکر [illegible]
لب لعلم [illegible]

زمانه حکم [illegible]
ز شاهی [illegible]
در [illegible] عشق [illegible]
که باری [illegible]
هوای گرم [illegible]
جو گل [illegible]
فسردم چون [illegible]
همه جای ترا خواندم [illegible]
که جان کردم [illegible]
که هم [illegible]
کمینه [illegible]
مه [illegible] دیوانه گردد
گل [illegible] گل [illegible]
سید [illegible]
ز مژگان [illegible]
سوی [illegible]
بر [illegible]
ز مژگان چشم [illegible]
بیا [illegible]
و [illegible]
سر زلفم [illegible]

نو آشی کواکب [illegible]
هنوزم [illegible]
نیارد [illegible]
درین گرمی [illegible]
جو گل [illegible]
درین [illegible]
نه [illegible]
که هر گز در دلم [illegible]
گر از من خود [illegible]
هنوزم در دل [illegible]
ولی [illegible]
[illegible] دندان [illegible]
ز رنج غنچه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
نغمه [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
چو لعلم [illegible]
جانی [illegible]
رخم روزی [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]
هنوز از [illegible]
که عشق [illegible]
دل [illegible]
کنون [illegible]
بامید تو کردم [illegible]
ز غمخواری [illegible]
جو دلداران [illegible]
که بر باید [illegible]
هنوزم در سر [illegible]
[illegible]
دلی [illegible]
ز رنج [illegible]
غزالان [illegible]
[illegible] کردیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
کجا [illegible] چشم [illegible]
تو [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
بر [illegible]

ز رعنایی که هست ای مه پرستت
برو تا بر تو بگشایم دو دستت
نخورده در خمستان سیه مستی
که هر کردن چنین خود هم نه پستی
ملک با رد که گفت ای دل افروز
تو در آینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم پیر مستی
رطب را چون کشیدن ابرو آنکه بخشد
همه در نیکویی دل داد دستت
بدین خوبی که رویت سنگ را هست
مرا گر افراکر چه یاد شاهی
رها کن خشم و راه صلح کن باری
وگر چه رسم خوبان تندخویست
کمن بیداد بر یار قدیمی
ترا با آنکه آستان دارم
مرا با داغ دلبر یار
بس این اسب جفا برسر ران
مرا سهل است کین بار ستم
دلم خوش کن که من غمخوارت هستم
گره بر دل چه داری و قند
همانا شیر اگر شیرین نبودی
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت

تبالا مده بچون من هر کسی دست
چه شور است این که من دارم در این سر
تو سنگین دل شدی من آهنین جان

پاسخ ... دادن شیرین ...

بخشش گفتش ... من ... سود در
بچشم من دری هر روزه ارزانش
که هر را بر فلک ... تو هستی
گر آید تو لبت را گل بجنبد
شکر مولا و مولا را دادست
میان قند خود که خود همین انکار
بدخشانی ... چون من ...
نفاق آمیز غدری چه بهانه
نکونی نیز هم رسم نکوی است
که گر تندی نکار آهم زیست
پس از شوق نوازش طاق دارم
زجان بگذر که جان پرورد ...
را افسون خوانده فسانه جوان
مبارک باد پیسار ازمودم
ترا خواهم ... رانده ستم
نگر گو نیز شیرین ...
بخورد و ... ترا ...
رطب را قفل داد و قند را

کمین با من حساب خوبرویی
ترا گر برده من گوی دل از دم
سهی سرو از ... شیر ...
ورم را ... روی ... گلبدست
کلاغ چون با ... بخست
مبادا چشم کس برخوانی خوش
اگر شاهی شمار لشکرت کو
نه بد کردم نه بد گویم کسی را
مدادم آن بلی مدی تمنا
چو باد از آتش ما گرمتر
همه دانند کار ما ... معلوم
گر از بند تو دریا در ...
بشیرینی صلا در شهر دادم
بسا رخنه که اصل ... است
چراغی رطب بر دل خور ...
همانا شمع از آن آب و دست
بشیرینی ... این ... و مشکین
نشانی داد و شه را دو سوار

چه پیکر ... که من کشتم ...
چنان دارانش ... جان
به بست ... کینه عشق ... گار
که صدره ... سر ... اگر گوید
دهانم ... گرد ... بدین باغ
کسی ... تو ...
وصالت چون ارم ... زان
طبرزد را دهان ... پرداخته
که از چشم خوبی را اگر ...
وگر شیرینی ... گفت کو
وگر گردم ... را صد ...
... شیرینی ...
ز من ... تو ...
که ... سر ...
ز بندد ... ما در ...
گهی بر خاک و گه در خون ...
لبم ... که در روی ...
مگو ... شیرین شد ...
کجا ... سر ...
تو شیرینی ... شیرین ...
بات مشک را در پرده ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو غنچه بسته شد چون گل ...
ز بوی خوش نمی‌در دل نبود آن
وا فغان بنده و قیصر غلامت
بجز ... باشیرینی ...
ترا بودم کمان ...
بروی دیگران ...
بکنجکی ... کی سود
بجز ... وحاکستری ...
خورش با دیگر ...
تو بر ... خواه ...
سخن ... گوش ...
تو ... نام ...
نکردم ...
که شیرینی لبت را ...
یکی ... اندازه ...
ز سنگ ...
... خوش ...
تو میگو ...
بدم دادن ...
خدایی ...
عروس ...

چو نوبت داده ...
ز چین تا روم در ...
هر آن ...
یکی ... عالم ...
حساب ...
بهان ... سود ...
سپند و عود بر آتش ...
زبانت ... خود ...
ز طوفان ... خواهم ...
...
من آن ...
همان ...
بشیرینی ...
دو تا ... منجنیق از روی ...
ترا گر ...
من از خون جگر ...
...
ز غم ... دل ...
ز تو گر ...
گر با شیرین ...

که با دوست ...
برآورده ...
...
که چه ...
بجز گردن کشی ...
که عشق تو ...
...
تمکین ...
مرا ...
با فسون ماه را ...
غلط گفتم ...
گر آتشیان ...
ترا با ... شیرین ...
گذار قصاب دور ...
لب شیرین ...
...
پرستاری ...
تو ...
جهان ...
بر ...

...
...
...
حساب ...
...
ندیدم ...
عشق ...
تو گر سروی ...
کبابی ...
تو ...
بت ...
بر باغ ارم ...
نخواهم ...
برو ...
ز شیرین ...
نبات ...
هوای قصر شیرین ...
نباید ...
بیاد من ...
چه باید ...
نشستیم ...

پاسخ دادن خسرو شیرین را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که خشمم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ بر بر / منم چون کوه عالم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن در سنگ / دل از شادی و می دوست از تنگ
مبادا مهر دلرا مکن بستی / که با دیوانگان باید مستی

کسی کش پی چو ارم و دیوانگی هست / حریفی باید از دیوانه و مست
قلم در کش بحرف دوستانم / که خوف دستگیری دارم

همان انگار کامد شه بشادی / زبانت برد و بر کی کام دادی
سخن را گر زبان تاج و تخت گویا / نگویی سخت اما سخت گویی

سخن را تلخ کش تلخ است راست / که هر کس را درین غم اژدها است
بو من تو گویم تا بهشتم / نسنجیده مگو تا من نرنجم

تو از کارها دیر آوری دست / که من اندیشه بر دارم [illegible]
سخن در تنگی با ماند بر بوی / میان تنگ بد باشد بکی بوی

درین محفل کسی خوشدل نشیند / که چشم زاغ مسکین چینه چیند
سرو پستک نام تک تهای / مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم می بستی هم هست
سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تخت الهی آید بلند است

سخن گو چون سخن گوید نکو گوی / اگر خسرو بگوید بد نکو گوی
سخن باید که معیار باشد / که بر کوهش خبر از بار باشد

شنیدی این که مسکوی ای برادر / بگویان بطرف لشکر گهی را
چو خورشیدی برد در دست سستن / ز تو کوهش ز من بیکی شستن

عروسی را چو من کردی تماشا / چنان عالم عروسی چشمه داری
سپاس چرانک مرد دارد و دوشتم / مکن باری براورد کو شستم

باو چندین سخن که چون سخن است / که صد عنبر هم از زیر جونست
لب چون روانم من گوید / کنارم ز ان بستان قد بر دیوان

مزن بر شمع من پیشم ترنگ / که غنابیم دارد و ورنگ
مبارک روی ما در عماری / مبارک باد ام این سرکاری

مکن گستاخی از چشم تیز / که خود و رعشه دارم رستخیز
هزاران هی که در ره من نهفت است / در و ماری سپه چون گنج خفتست

ترا با من دمی خوش وقت خیز / نه قندیل نیم آتش در گریز
بحر صحن این سگار دارد منقش / بطبع این سخن در خود منقش

دل بسیار کم مکن در آه / و رنگی را جا بستان باد
ز چینی زنگ در ره کاروانی / ز بهر باب میدارد فنایی

مکن تا نیاید کاروان سنگ / نه شهد و هیچ مرغی در کلوخ
غلط رانی که رحمت طوق افتاد / برادرم میزدی بر ایلی افتاد

به دستان خیت میدود گدی / غلط شد راه و در بیابانی
ببر بای شدی در سخط شبی / جل رغب نو دی لا لا بستی

بجان و اروی شیرین تماشای / ولی روزه بهر کم باز آرد
ترا من یار و انگه جز منشت / ترا این کار و انگه با تو کار

مکن چندین عتاب از غم خواری / که کردی پیشتر زین بی سپاری
برو و سوگش کن دیده را / زباکن در و هیچ اماده زار

چو فرزند پدر مادر ندیده / یتیمی را بلطمه پرورنده
چو غوکی مانده در غنوله گاهی / کسا کانگدر و موری بجای

ز تو کامی ندید و در زمانه / شده تیر بلا مسار را نشانه
درس سینکم رها کن بلروند / دگر سیکی برونه تا شود

چو باشد زیر و بالا منگ منگ / بیوسد گرچه باشد سنگ سنگ
جوانمردی کن از من بازگردان / گلستانی پس از ره خار بردان

گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه
همان پندار ای دلدار دل خوش / که از حسن او فشاندم دلی بن

مرا از نوز شادی کرده بیرون / که شیرین را ربا کرده ی بافسون
پس اگر من ز تو پجانه ام / زمان و مانع چوخش آواره مانم

من مسکین ولی شهر مداین / چه شاید کرد الا قید و ذکارین
ترا مثل تو باید بلند / حیر بر جنیر و زخون بخت

چه انگا کن گر زوانی بر آم / رگ انگاز ن کرو خولی نه
در خشی که جوانی گوهر توست / چو خشک و هر کرد کی سود

بر اسب ستم ز حصار خوش در / غلط ماندم بکار خویش در
ز بیم غرق دریا مانده ای / رگشی و اجبت افگندن بار

قدم بر داشتی در کوه بودی / کرم کردی جفا اندیشه نمودی
ولیکن امشب شب زرسیاه / امید چهره را پرداخت مست

هنوز این پرده مارا دلنگ است / هنوز اسباب علوا ناتمام است
تو امشب باز گرد از مهربانی

که وقت آید که گردد بخت کار / نوانم خواند مهمان کار بار
ز عالم وقف هر چیزی به هست / کلید گنج هر گنجی به دست

ندیدی مرغ چون یوسف خوانید / بجای برف فشان سر بند
چو عاشق دید کان خشوقی طناز / ز سیر بیرون بخواهد کردن از ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش بیامیخت / فسون کردن چابل می گیجد

جهانجوی کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را خب و چشمم راجان / دلم را جان و جانم را روانی

چو گردون باد ملکم تا کی حزن / بدستوری تهی میکن که کرم
شب آمد برف میریزد خوب / برخ مهری چو آتش روی

اگر امشب زبر قم ای برخیزد / بدار او را که این قسم گیرد
یکی امشب بر در خوشم بود / که تا خاک در بوسم زمین وار

ترا نوبی ادب خشت نشینم / بدوزم دیده و اگر در تو بینم
و اگر پس است در گاه تو / که دور از چشم خود در حال تو

مدان آن دوست را خرد من / که یابی چشم و بر بردن خوش
بداگر پس دو شکست باید / که خواهد چشمی اندر جاه و مال

رفیقی کو بود بر تو چه مار / بکاکش ده اندر رو و حس خاک
مکن ما نجون من چه ای / مدارم بیش از این چون حلقه بر در

بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرد ما آزادی میکن
ز چینی عیب خود در بد خوشی / بد بلیسان عیب من تا چند گویی

که چون کم سان بلند گوی / بی نقصان دیگر پس بیش
چو کوران گر نه لعل از سنگ سیم / چرا ده پنبه و زین سنگ سیم

۹۱ ادر ۷ و ۲ ون

به تلخیهای شیرین کی کنم گوش
دلم از بار کش چاره ساز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

فصاحت و ولی حاجت ز ...
هزار حاجت از شاهی ...
غبار چشم زخم از دولت ...
کسی کو باده با لیت ...
بمردمی تنگ پرون ...
نخچهای فسوس آمیز ...

مرا شیرین بدان ...
کلامم گر کند تلخی چه باک است
چو نام من ... شکر ...
گهر ... تا ...
... که ... رکود
بهر [illegible] کی در ... ماکیست
... که در ... دوش داد
... شیر و روی
هزار آهو بره ... اشر
... چون آهوی ناف ...
... کوه چون کل ...
زبانش موی شد ...
... کو به هر دم ...
... چون ...
... کرد ... است
در انجمن ... آن ...
... ناز شیرین ... است
... کشش
... در جهان ...
... جاندار ...
زدی ... اون

که بازیهای شیرین ... دوست
کلاب آن که لختی تلخ ناکست
اگر گفتار من تلخ است ...
ور ... ماجرائی ... عار
زلیکر ... آن ... کرد
بهر حرفی که در ... حکمت
بعبودی که ... داد
ز دست افکند ... بیفکند

کمی را تلخ زکرد ... کام
بهنگام ... بدست
و ... شیرین کجا ... بهم
... چنگ ... اوست
... فرو ... گلشن
بدان زنده که او ... شیرین
کر ای کابین اگر صد ... شاهی
شبانگاهم ... گاهی ...

کمی را عیش ... خسرو ... از جام
که از بوسم ... نیست
رطب ... حور ...
جو شیر آن که ...
... چشمه ... شد ... دوش
... که خواب ... خسرو
... تو زین ... کو خواب
... خود خود را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

عتاب یار آهو چشم ...
... دل میکند ...
... در ...
... خون ریز
... پس ...
... که ... پای ...
... آمد ...
کهی ... پرده ...
بر آمد ... شش
نگاهی ... ساز ...
همه ... خسرو ... باید
بروی ... چو ...

زهر سو قطره‌های برف ...
بر ... خسرو از برف ...
... تا ...
جو پاسی ... شب ... بلند
... پس ... شد ... دل
... آورد ... است
... بودی در ...
جو آمد سوی ... کاه ...
شهنشه ... چرخ ...
... سر ...
بصنعت هر دم آن ...
دلش ... که شیرین ...

... شیرین ... آرام گرم
شده ... ابر بهاران
... خسرو ... خنگ ...
... کار
ازان ... دل ... بلند
... پس ...
... کل ...
... جام ...
دل ... حسرت ...
که بار ... ساختی ...
... حسرت ...
بر ... کی که ...
به ان تلخی ... کو ...

که شیرین کر ... کار
... شیرین ...
کر ... تا ...
کله جون ... شب ...
... شش
... نیاید یار ...
و کر ... دل شد ...
... شکیبایی ...
... ای ...
... کار ...
اگر جه وصل شیرین ...
... ...
... که ... ...
... نباید ...
... شدی ... بود
... شیرین ...
... شیرین ...
... تلخی ...
عجب ... خوبان ...
همه خوبان ... شد
کدامین کل بود ... خار

رطب ... خار ...
... شیرین ... شهد
... عالم ...
... جون ... ستام
... روی ...
... خار ...
و کر ... شب ...
... امید ...
... بر مهربانی
... هوش ...
... شیرین ... سلطان
ازان ... نهار ...
... جان ...
... بس
... آنکه ... بودن
... لقمه ...
... کرد ...
... شیرین ...
... از شیرین ...
عروسی ... بی ...
کدامین خط بود ... کار

بو شیرین ... چشم ...
ملک چون خانه خالی ...
... شیرین ...
... شاخ ...
... شب ...
... امید ...
... شدی ...
... دل ...
... نه ...
... شب ...
... بر پای ...
... همه ...
... شب ...
... خاک ...
اگر کرد شیرین ...
... شیرین ...
... شیرین ...
... عاشقان ...
... دوران ...
... عادت ...
صدف باشد ... کل ... خار

ز شیرین ... خیزد
حکایت کرد ...
جو زن ... شرم ...
... سرو ...
... شش ...
مرا در کالبد ...
... ...
... اپیار ...
... ...
... ...
... خاک ...
... کلاهی ...
... انکه ...
... شیرین ...
... دور ...
... سودا ...
... میان ... گرم ...
... معشوقان ...
... کلید ... آن ...
... شیرین ...

زمین را آب داد از چشم گریان

[illegible]

شتافتن شیرین از عقب خسرو

[illegible]

نشستن خسرو و شیرین با رامشگران

[illegible]

برآمد ز دریای ز مشرق سپید
دو اسبه برآمد ز خواب ...
کشیده به بارگاه ...
ز سر رنگهای سپهر ...
به دهلیز سپرا پرده ...
عیار بر ده در با ...
ز اکرد کهای دو راد و ...
بساطی شاهوار افکنده ...
بنیاد جمع کرده ...
ز بادام تو ده ...
لب لب کرده ساقی ...
کشاده ...
به بستان ...
همان ...
چو دلبستانی ...
چو بر خیز ...
گره ...
ز دور آواز ...
چو آواز ...
نواها چو مرغ ...

دلش ... و تاب ...
سپیده ...
ز رنج ...
ز ره گم ...
به گنجی ...
برون کرده ...
ز باقوت ...
چنانی کرده ...
دو رود ...
ز خورشید ...
که ...
... دو بالا
درآورد ...
غبار ...
نداده ...
بهم بر ...

...
ز نو ...
بر آمد نو ...
ز هر سو ...
بساط ...
طناب ...
در آن ...
ز خاک ...
ادب ...
دبت هر کس ...
نشسته ...
نوایی ...
ز ره ...
زده ...
بنوعی ...
کمنها ...
نواها ...
چنان ...
در آن ...
ز نشان ...

برآورد ...
کرده ...
روان ...
وز ... شده ...
چو شب ...
نمودند ...
در آن ...
که ...
نشستن ...
بکمال ...
چهارا ...
که ...
که ...
به وقت ...
کزان ...
ضرب ...
که ...
که ز ...
سکی ...
مکن ...

نباد ...
...
...
بر آمد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
چو ...

فلانا ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

مرا این سوختن دردی بکفت گر درد و کاسدان سودی بزرگست
نخواهم کرد با تو دل گرانی گرم زین بهتری داری تو دانی

نکیسا این غزل در چنگ بنواخت ز تا مهی باربد با نشار سر جهت
نوای پرده عشاق بر بست فرو گفت این غزل چون عاشق مست

نشستن خسرو و شیرین با [illegible]

سحرگاهی که از می مست شیم بچشم زاغ در چون چشم باغ
گل صد برگ ما بر برگ نار بهشتی پروری باغی [illegible]

سیاهی مشک رنگی بد در آن باغ حصاری مخمل او شکر نگین
بهشتی شکری از جان شیرین بزندان کرده در گنج حصاری

حصاری لعبتی در سر نگین نه بیدم جز خار خشک در
پر روی ی و درین دل خانه کرده ز هر میوه در چمن در بهشتش

ز خندان میوه های تازه و تر گرانده شیشه نمیکرد و پری دو
و گر چشمم که [illegible] دلم را چون پری دیوانه کرده

به همواری دو ماه عنبرین [illegible] در آبادی شد در ویرانه جوم
جهانا کان پر روی [illegible] پریوارم کند دیوانه در خواب

پر آیم دل و بوانه خو که همش کرد جادو در از باغ
جد و انگشت مرا از لعف [illegible] دران ویرانه زان تبخون گنج

بخواب نرگس جادوش سرکش و در از و زاید صاحب الله را حال
برو دارید و دو سیاهای [illegible] گر چون دو دا کمانش [illegible]

میانه بنگر ریودش کر شیر خلخال بعقد آمودنش بر تخت عاج
بمارسش گر [illegible] برو دارید شیرین کار [illegible]

بعنبر سوده نقش برگ گل تاج مثالی از دو طغرا بر کشیده
بدان مرکان که چون تیر [illegible] طلسمفش کان [illegible]

بدان طاق دو ابروی خمیده بشیوه کردنش کر [illegible]
بدان نوری که [illegible] کشند دمش دل ما [illegible]

بخشمش کر عتابم کرد در خورد چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افشانی آن زلف [illegible] ز شدی نخشه [illegible]

بدان گیسو که قلعش را کمند است بدان سنبل که سنبل [illegible]
بدان سی و دو دندان [illegible] بهر بازی حلقه بر آن گوش

بدان نرگس که از نرگس [illegible] بلطف آن دو عناب شکر خند
بگاه آن زنخ در چشمه ماه که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند که تا بر زبان زد [illegible]
بطوق غبغبش گوهر که آب کر دار آب از ان چشم [illegible]

بمشکین دانه آن خال چون سپند که گردی سپید از تاریخ نو روز
بتقبه [illegible] معلق کرده اند از آفتابی

بدان سیمین دو نار [illegible] چو پیشش نخره شد برگ سیماب
بدان نازک میان [illegible] اندام که قاقم را ز مشک [illegible] گشت

بدان ساعد که از سیم [illegible] تاب که گر گویم لب خشتش بارم
بگامهای او [illegible] و لیکن توشه از نقره خام

بسیمین ساق او گشتن خرام بخسیار و [illegible]
ورین پرده که خواندش [illegible] بدو سوکند [illegible]

چو رنگ و باربد زین پرده در جست
چنین [illegible] کرده از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک ز ناکس سایه چون سرو بر خاک
ازین سگکش پس گردون چه پایی رسن در گردن جان کن [illegible]

اگر گردن کشی گردم چو میران رسن در گردن ایم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من دو عالم در یکی ویرانه من

ندارد پای پیلان جای [illegible] نباشد تیشه با سیمرغ هم فرد
سپهری کز فرود آمد بجایی کجا گنجد بهشتی در [illegible]

سری کان نزل ره را شاید نثار تخت سلطان را نشاید
کجا آوردن دوشیزه [illegible] کجا آن [illegible]

درین حضرت که خوانش را امیدست شفیعی باید م وانگه آرام
بعذر آورون چند [illegible] اگر عذری بدست آرم [illegible]

و هم چندان میین مرا [illegible] که [illegible]
[illegible] را چندان خراشم گزین خاک آب روی [illegible]

بساطت را برخ چندان [illegible] گر اقبالت و بد منشور دارم
[illegible] اندم [illegible] تازه که صاحب طالع [illegible]

من آن بیکم که طالع ماه دارم چو [illegible] دارم
ز جوشش این دل [illegible] بجامی [illegible]

ببیدم تا بیابت را کدارم هم از کنج تو واجب [illegible]
زبانم گرچه زد آتش زبانه نهادم [illegible]

و گر خشم [illegible] شدی گرو بعذر آمد چو [illegible]
و گر زلفم [illegible] هم از سر [illegible]

نم ابر دم اگر زه بر کمان است ز بس تیری ز [illegible] کمان است
و گر غم [illegible] [illegible]

گر از تو [illegible] ز [illegible] چون [illegible]
چو مشعل سر [illegible] نهادم جان [illegible]

اگر خطت کمر بندد [illegible] [illegible] نقطه [illegible]
و گر گیرم خیالت [illegible] [illegible]

حقیقت گر خوردم [illegible] برو دارید [illegible]
من آن ماهم که [illegible] [illegible]

کسی کو جز تو [illegible] نه زاب از آب انگور [illegible]
چو آن لب کز شکر دارد [illegible] زبا [illegible]

اگر چون غنچه [illegible] ز عنابم نیاید [illegible]
بدان [illegible] که [illegible]

رطب چینی که با گلچیم [illegible] ز من جز خار [illegible]
دهانی کو طمع دارد بسیم بموم [illegible]

کسی کو بار [illegible] ترنج آسا قدم [illegible]
اگر خود مهر تابان است [illegible] بدین سود [illegible]

نکیسا چون [illegible] سه تایی باربد بر داشت آواز
عراقی وار بانگ از [illegible] برداشت با آهنگ عراق این پرده [illegible]

[illegible] دوست می باید [illegible] خیال گنج می بینند [illegible]
کدام آب است خوش [illegible] کدامین باد خوشتر [illegible]

مگر [illegible] سحرگاه گره [illegible] برطرف سحرگاه
مگر وقت شدن [illegible] [illegible] کرد [illegible]



مگر سرو روی ز طارم سپهر [illegible]
مگر ماه فلک از روزن افتاد
مگر با بهشت اینجا گذر کرد
مگر اقبال شمع نو بر افروخت
ز رخسار چنان مرجان [illegible]
[illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

که شب را روشنی در منظر افتاد
که خندیدن چنین [illegible]
که چون پروانه [illegible]
[illegible]
دل خود در ابر لطف [illegible]
گرت باری [illegible]

مگر بار سفید آمد [illegible]
مگر بر باست آب [illegible]
مگر شیرین [illegible]
ندارم [illegible] دل [illegible]
دلم خون [illegible]
بخلوت [illegible]
گرم خواهی بخلوت [illegible]

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

آرایش

چو بر فرمانت نامه سپید داری
بهاری داری از وی برخور امروز
گل آن بهتر که زان گلاب خیزد
ز دریا و انگه قطره آب
بجز کالای کاسد بار نیابی
اگر خور زین بهر افزون عیارت
تمنای من از عمر و جوانی
منم در پای عشقت رفته از دست
کردم بسته تا بپر نکردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم
چراغ از پرده چند افروز تو
بجای تو تیا کرد دستانم
سر زلفت بگیسو یار سازم
در آغوش اینچنان گرم ترا
نشینم در بر تو خرم و شاد
پس انگه گفت با مطرب که بر گوی
خدایا ره بغفر و رحیم کردان
بصد فریاد گفت ای یار بد نام
بهشتا دی نوای کرد در کار
بهشتا دی ای نسیم رغبت برحوالی
که از سم تو روزی گشتیم

نیاید کردن اشب سازکاری
همه فصلی گل نو لپ بود نوروز
کلابی گر گذارد گل زیرد
رخ خورشید و انگه رم شتابست
بکار آید ترا روزی چنانی
قراضه ریز ما اندر شمارست
وصالت قیمت انگه ز نوروز
ز زحمت خواهد و تنها نشسته است
ز تو تا در نکردم بر نکردم
چو لحن کلربان در پرده بودم
که دیگ روغن آتش گوی شد
گهی بوسه گهی گرد دستانم
گهی گریم ز غبغب کاه خندم
که نبود آگهی پیرا هنش را
دعاگوی تو باشم از غم آزاد
سخنهائی که من گویم تو بر گوی
وزین هر روزی روز دگر کن
قوی کن جان من در کالبد تو
گر ز جنگ کیست تنگ است

جهان پیما ر بار نهیا موده است
گلی کو را بنوید آدمی زاد
در آن حضرت که نام از شمال
چو با زار توست از نکوی تیز
درستی گرچه دارد اعتباری
نهاده ستی ز عشقم حلقه در گوش
به پیغامی ز تو راضی است گوشم
منم آن سایه کز بالا و از زیر
کنون هست که می در جام ریزد
کنون در پرده خوش خواهم افتاد
سخن تا چند گویم با نهانست
بخبانم ترا من بخورم تاب
چنان در نقش دل نام است
چو لعبت بازیت نهال کیرانه
ز زردان دولت خواهم بر آید
که از دستم چنین کاری بر آید
چو خسرو گوش کرد این حالا
نکیسا چون ز شاه آتش بر انگیخت
ز ترکیب ملک بر آن خلل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بسی زهر جدائی چشیدم
بشیرینم ز زهر بادی که نوشم

جهان را غم دیده جانا چه سودست
چو هنگام خزان آید برد باد
جوی اندر حساب آید محالست
کسی را چو مه روشن بر انگیز
شکسته بسته نیز آید بکاری
ببین سیم عزیزی با نفروش
بر آنم زین اگر زین پیش کوشم
نیابیت سر نگردانم از شیر
که از دستان زمان آن کجبر
چو برق از پرده پرده خواهم افتاد
برون را نیم چیست با جمالست
که من سر خورشت با شبستان تو دوات
که بر دست خلد است انست
من اندر پرده خود سخن نیست بلی
مگر بخشم بهمداری تو فیروز
ز هر خار زیم گلزاری بر آید
ز حالت گر حالی چاره راه کار
ستای بار بد آیی بر آورد
بزیر افکنده بر گفت این غزل را
که صد عذر آورد بر هر گناهی
گرفتارم بهر جرمی که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناهست
ازین پس سر ز فرمانت نخوارم
نصیب من تو در مجلس هستی
درین تب گرچه بر نارم نفاله
نماری دل که آئی در کنارم
اگر راضی شوی کین کار تا خات
منم عاشق مرا غم سازگارست
تو گر سازی دگر زین بر آنم
اگر من جان دهم در مهر بانی
مرا گر روز روزی رفت باید
تو چون فرهاد در انگشتی به نماید
چو بر زد باربد بر چنگ رودی
چنان فرهاد کرد آن تو زادی
در آن پرده که شیرین ساخت ساز
چو از سوز دو عاشق که بر خواست
ازین سو مه ترانه بر کشیده
در آمد در زمان ماه شبستان
حکایت بر گرفته شاه تا بگو
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو شه معشوق را بالای خود دید
هر آن نغز سکه از شمشیر کرد

ز خرسه آب چشم من چکیدست
رخ از خاک سرایت بر ندارم
سلامی بود اشم از بر نبی
کرم پرسی غلام من ز بانی
وگر داری سر این صالح دلم
رضای دوستان جستن تمامست
تو معشوقی ترا با غم چکارست
که سوزم در غمت تا بیستم
ترا باید که باشد زنده گانی
ترا هر روز روزی از زر باد
مرا زان بهتر که تیمار که سید
همین تری که گفتم سرو دیبا
بکران فریاد شاه آمد بفریاد
هم آهنگش کردی شه با واز
صدای مطربان از راه بر خواست
از آن سو شاه سیر الحن و
گرفتش دست و گفتا خود کدامی

مجلس آراستن و صحبت کردن خسرو با شیرین

چنان کز زیر ابر آید برون ماه
بسر را زیر پای خود دید
ملکا تش بیک ده بار بیکرد

قلم از سر فرو کش تا چه آیم
سکم از سنگ تر بخوانم نگویم
وگر محرومم شد گوش از سلامت
ز تو پرسش مرا امید خامست
ز تو بر دو زر یم گو دید کو یم
نمودی کز غمت عمگم ای جان
تو زین تا توانی باز نیایی
مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو دایم مان که صحبت شاد و
اب آتش که دل تو شنوایی
که داد عت از جان ستانم
دل شیرین ز بی حرمتی بر آورد
چو خفته شنید آواز شیرین
چو شخصی کو بگوهر راز گوید
ملک فرمود تا شاپور زحالی
بر آن آواز خرگاهی بر آورد
پس انگه گفت این آواز حسن بود
چو عیاران سر از سر مهر
ز شادی دست از شش بر فروخت
چو کاراز بپای بوسی بر آمد

بشفیع آرم تو بخواهیم راه
کرت جان در سیان جان بگو
زبان را تازه میدارم ستایت
اگر بر خاک سرت گردم تمامست
مرا این بس که من هر روز ادیم
نمونی من بلو از خاکم ای جان
اگر با جان بر آید کشیم تا نز
تو باقی باش و در عالم سر روزی
من اندرمانم و گر نه باک از آن نیست
بکش مرد را بد هوش داری
بر وز دورم فرهادی بنام
که چون روغن چراغ با غفلت
بشد زو هوش و شد دیدار شیرین
بر آن کوه آتش را باز گوید
ز جنز خسرو سرا کرد خالی
سوی خرگاه شد خسرو بهوش
بصد آواز بیت از شش در آمد
جهان دیده کشر نور در نور
بپای شه در افتاد آن پریچهر
که شه را تاج بر سر به که برپای
تقاضای دهن بوسی در آمد

ازان آتش که بر خاطر کمین کرد / ترش روئی شیرین را اثر کرد
ملک حیران شد از آن روی گلرنگ / چو راست شاد و چون تیغ باز دلتنگ

نهان در گوش با خسته کنیز و / که گر زین شد گرفته مهد معذور
ز بهر آنکه خود را تا بمردی / بنام و ننگ پی در در آن دلفروز

کنون ترسد که مطلق پیش شاه / شکسته خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان چشم بر وی بسته / بد و سرد در تیمار خسرو پیوند

بسی سوگند خورد و عذرها گفت / یکی کابین بیار د موی او داد
بزرگان جهان را جمع سازد / بکابین کردنش کردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد / که از دست آرمان او بر گرد
یکی شب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بجنبد که کف با خسته ماه پروین
لبش تیغ در بغواصی در آمد / سر زلفش بغواصی در آمد

عروش زر و زیور بار داد / دماغ مطربان را خواب داد
لبش چون می قدح بر دست میکرد / ز جرعه ساقیان را مست میکرد

ز شادی چون تواند بود باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
شه از مستی چنان مخمور شد / گر اسباب عروضی دور ماند

دماغ از چاشنیهای گل کوشش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بگور عود دانکه روی از سیاه / دل از شادی بجا بشکست شاه

فروزنده زبانهای دلکش / در آن رویش اندر آب و آتش
گشتنهای جان از عجب که باید / چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری / گرد نه از وفا زنهار خواری
چو آمد در دل خسرو دل او دست / برون آید ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه پروین را بر آمود
برگان ماه را بر دیده میدوخت / ولی بر مجمر مه عود می سوخت

گهی می سود نرگس بر سر کش / گهی می بست سنبل بر گل کش
گهی بر تار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی بر غول جعدش پا بکرد / رطب بر ماه مشک انبار میکرد
گهی از فرق او معجز گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی

گهی گیسوش کردی بر میان بند / که از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودی عقیقش را ببخت / که آوردی ز نخ را سیب در دست

گهی دستینه از دستش ربودی / بیازو بند او بازی نمودی
گهی چشمی لبها از پیش کردی / بجای طوق در گردن فکندی

گهی شمع فراوان برد در پیش / در او دیدی و در حال آینه خویش
گهی گفتی مرا جانا توئی تو / گهی گفتی مرا در بان توئی تو

دلش در بند آن ماه دلفروز / لب بالا نمی آن بود ... روز
ات ... هر دو در شهوت پرستی / چو شیرین مست بود از سر پرستی

صدف سیراب تر در خوشتر الماس / که تا در بر نشیند نوک الماس
دهل زن چون دهل را بانگ میکرد / هنوز آن لابه و آن ناز میکرد

بچین ... عقده ... ساز بود ... / گهی با عز و گه با ناز بود ...
چو پیش آهنگ عشرت داشت شادی / دمی هیچ شد ملکا شد شادی

لب زنی با وقاعت خشنودی / به بوسه گستین زنجیر خشنودی
خب هفتم که کار را رست شد / خرد دیوانه شهوت پرست شد

ملک

ملک فرمود تا هم در شب آنجا / به برج خویش شیرین کند آرام
نشیند تا بعد جنگش آرمد / چو مه در محمل از پیش آرمد

سپاهی چون کواکب در رکابش / ز بسیاری خداوند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

فلک بر گرد زرین باد ما بی / نماند از نسیم گشتنهای شاخی
شهنشه کوچ کرد از تیر انجیمن / گرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد ظفر با کار فرمود / بسیج عشرت دیدار فرمود
در آمد مرد را بخشنده دار / ز رنگین تا در خیاره بر سار د

بفیض ابر سیمای درخت / جهان را تازه کرد از لطف بخشی
نریزد ابر بی تو فیر در با / زبی باران نشود دریا جهانبار

نه بر مرد تهی دست سخت هیچ / نه از ویرانه کس خواهد خرابی
ملک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه تا شوار آسمان

بگویند از شنای یک ستاره / بروشن خاطری روزی بجوید
که تا شاید جهان آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز

رصد بند اربابی و شکل گشاد دم / طرب با طالع میمون بهم داد
به برد ری چو بر برد ز گون بخت / عروس نو زرا بی روز سر بخت

جهان رست آن بر قیع یاره کرد / عجوز عالم از بس چاره کرد

آوردن مهد شیرین با قصای مداین

شه از بهر عروس آراستی حسرت / که خلد از شرم آن رایش آمد حسرت
هزار اشتر بسیم چشم و جوال / سراسر زر و موی زنخ خلخال

هزار اسب صبح کوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سیم
هزار استر ستاره چشم دیگر / که دوران بود با رفتار شاستنگ

هزار اهستان از ستان / رخ هر یک چراغ شبستان
هزار از ماهرویان قصب پوش / همه زرین کلاه و حلقه در گوش

زمین شد و فرق نه جند خوار / چو سنگ آکنده از لولو شهوله
ز صغر شها که بر دیبا زر بود / ز صد بکنذر کسیصی شتر بود

چو طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبک عماری
یکا مهدی بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز خیسیو تا طاق کرا / جنیب هار وان طوق چرا
موبدان تر کاچی ترشته / عماری در عماری مهد در مهد

زمین را غرق نیق نکرداد / هوا را موج بی رق مکرداد
شکر ریزان عروسان پیرامونش / قصب هامی شکر گون تیز تر داد

برکپره تیاج خون رب و لپسند / ز حالت تر شه شک کند پیند
تعذر و فرق هر سرو در سر / عراقی وار بسته فرق بندی

ز شتی بین در سیاست ابر / ز گیسو کرده شکی تا برنا نه
بپایین آهی بین رونق بین نو / چنین آسایشی از شیم هر دو

بکایک دران شاط و ناز در شد / باستقبال شیرین بار بر شد
همه ره کم ریز و کو هر لولو / بیاورد تا شیرین را الصندلی

بکنود گاه شاه خسرو آنرا / با قصای مداین کرد پروا
فندق فرشتان کج دیر سر / درافشان اسراری چو فندق تر

بجای تره گل نافه مشک / مرصع لولو تر بار در خشک
بهر کامی رسید چون نو بهاری / شهنشه زر بخت در پایش نثاری

چو آمد مهر شیرین در رهایی
فرو داد [illegible] جمشید
ز شیرین قصه بر انجمن خواند
زمین پاک است این [illegible]
می آن بهتر که با گل جام گیرد
یقینم شد که [illegible] شاهی
همه گرد از جبینها گرفتند
سخن را نقش بر آیین نوبت
کمر بسته کنیزان و غلامان
بر افشاندند بر شاه جوان تخت
ثنا خوانند بر شیرین و خسرو
عجب نوشش ز نرگس [illegible]
بر دمی شاه شیرین جمله خرم
ز سوز [illegible]
شه شاهان ز شادی [illegible]
پس بود [illegible] خسرو شیرین
سعادت چون بر در [illegible]
بخت [illegible]
چو شیرین گشت شیرین [illegible]
بخلوت بر نهان [illegible]
چو جستی مرد را [illegible]

تمنی شد ادا [illegible]
چو در برج حمل تابنده خورشید
که هر کس جان شیرین [illegible]
که داند کرد زین سان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان کار آفرین [illegible]

عقد بستن موبد شیرین را بخسرو

یکایک [illegible]
که باشی جاودان با تاج و تخت
در افشاندند بر تاج شه نو
پریزادان [illegible] خوبان [illegible]
گهر ریزان و در و لعل در هم
قبا کردند جامه [illegible]
که گفتی [illegible]
ز جان شیرین [illegible]

زفاف نمودن خسرو با شیرین

چو وقت آید نهد بر [illegible] شاهی
صلا در داد خسرو [illegible]
فرستادن چو هشیاران [illegible]
کبابش خواه تر خواهی [illegible]

چنان کز بس [illegible] شاهی
ملک فرمود خوانند موبدان را
چو شیرین شد [illegible] جفت [illegible]
مراد او ز جفت [illegible] جای [illegible]
بگردن [illegible]
رها کرد از [illegible] تخت شاهی
گرفت آنگاه خسرو [illegible]

طبقها پر در و یاقوت شهوار
بزرگ امید [illegible]
همیلاد و [illegible]
در آن مجلس بر آن ده دختر [illegible]
پس آنگه بارها [illegible]
ره قیصر و خاقان و فغفور
پس آنگه خلعت [illegible]
چو مهدش [illegible]

ز دریا در برآرد مرد غواص
بگور کین [illegible] جام [illegible]
مشو شیرین [illegible]
دگر چون بر [illegible]

درم [illegible] از تخت شاهی
همه کار آگهان و [illegible]
بمهر [illegible] سزاوار
بیان کردن [illegible] جای [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
بر خود خواند موبد را که بنشین
برسم موبدان کابین [illegible]
بدست [illegible]
فکندند از [illegible]
ختن خاتون و گوهر [illegible]
به نزد ماه خود آن اختران را
نکیسا رود [illegible]
[illegible]
بر آن پرمایه کان [illegible] بخشید
درون پرده [illegible]
[illegible] پس آنکه برد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که نتوان کرد [illegible]
[illegible]

اگر بالای مسند [illegible] دست
خوشش آمد [illegible]
نوای باربد لحن نکیسای
گهی با یار گفتی می [illegible]
ز شادی [illegible]
چنان [illegible]
بشیرینی [illegible]
عجوزی بود [illegible] خوانده او را
[illegible]
دو رخ چون [illegible]
شکنج ابروش [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
بر آن [illegible]
گران جانی که گوئی [illegible]
ولیکن آن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
و [illegible]
بصد جهد و [illegible]
برون [illegible]
چو [illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو حنظل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]
در آن [illegible]
خیال [illegible]
[illegible]
که هر دم [illegible]
[illegible]
چو ماهی کو بود [illegible]

[illegible] که قفل [illegible]
[illegible]
گهی [illegible] نغمه [illegible]
ملک [illegible]
چو آمد وقت [illegible]
چو شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دوش [illegible]
بجز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کلاغی دید بر جای [illegible]
[illegible]
در آورد [illegible]
چو شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد با او آن جمالش

جهان افروز دلبندی چو [illegible]
بحر مهمانی گل [illegible] قند

بهشتی شربتی از جان سرشته
ولی نام طمع بر یخ نوشته

بهاری تازه چون گل در خشان
سزاوار کنار [illegible]

جمالی [illegible] زر رویش [illegible]
چنان کز رفتنش کبک دری را

بکرمی داری آن [illegible]
ترازو کاه و جو سنجد [illegible]

ز حالش چشم بد در حال رفته
چو دیده نقش او از حال رفته

لبش [illegible] ز حقه [illegible]
لب و دندان و دندان [illegible]

رخ از باغ شکر [illegible] نسیمی
دهانش نقطه موهوم میمی

نسیمش در بها هم سنگ جانی
ترازو داری زلفش بر آن لب

ز گوش و گردنش لؤلؤ [illegible]
گر رحمت [illegible] لؤلؤ [illegible]

عقیق [illegible] سنگش [illegible]
گر تا بر [illegible]

کشیده گرد مه مشکین کمندی
چراغی بسته بر دود [illegible]

رخی چون شیر با شکر سرشته
طباشیر و برابر شیر سرشته

بنازی قلب ترکستان [illegible]
[illegible] خوزستان [illegible]

سفید و نرم چون قاقم [illegible]
کشیده چون دم قاقم [illegible]

ز تری خواست آتش [illegible]
بیازی زلفش از دستش [illegible]

کرشمه کردنی با دل [illegible]
خمار آلوده چشمی کاروان زن

کشیده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش

ز خال طره‌ها چو باد گرد [illegible]
ز دلها چون [illegible]

گل و شکر گدای آن گل [illegible]
[illegible] دانسته [illegible]

چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت
در آن مستی و آن آشفتگی گفت

ملک چون جلوه دلبر [illegible]
تو گفتی دل و دیده روی [illegible]

سحر گر چون [illegible]
فتادش دیده بر گلهای [illegible]

عروسی دید زیبا دل [illegible]
تنوری گرم [illegible]

بنفشه با شقایق در مناجات
[illegible] خیر [illegible]

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده
دو سیمین نار بر سینش نهاده

جواهر [illegible] روی ماه [illegible]
شکسته شاه [illegible] از راه [illegible]

خرد با روی خوبان [illegible]
شراب [illegible] مانی فریب

ره اول بگل خندیدن در آمد
چو گلزاری [illegible]

بخورستان در آمد [illegible]
طبرزد می [illegible]

ز خوشتر زان [illegible]
ز سیمین [illegible]

پس آنگه عشق را آوازه در داد
حلوای میوه‌های تازه در [illegible]

که از [illegible] و دهن [illegible] قفل سازی
گهی نار و ترنج [illegible]

گهی [illegible] سپید از دست [illegible]
تذرو باغ را [illegible] بشکست

گهی از [illegible]
کبوتر بچه شد [illegible] سینه باز

گوزن ماده [illegible]
برد هم شیر [illegible]

سکون کرده [illegible]
[illegible] عقیقش [illegible]

برون برد از دل [illegible]
بر آورد از دل پر گرد او گرد

حصاری [illegible]
جواب زندگانی [illegible]

نه [illegible] مظلومان شنیده
نه دست ظالمان بردی [illegible]

خدنگ غمزه با پیکان [illegible]
به پیکان لعل با پیکان [illegible]

مکر لب

مگر شه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیات افکنده ماهی

بحضرت دوستی [illegible]
دبیرانه یکی در شصت می زد

چو [illegible] شده [illegible]
حباب عشق [illegible]

نگویم [illegible] تیر می شد
رطب [illegible] استخوان [illegible]

شده چتر [illegible] در میانه
رسیده زان میان [illegible]

صدف بر شاخ مرجان [illegible]
بیکجا آب و آتش عهد بسته

رسیده آب گل [illegible]
شکر [illegible]

ز رنگ آمیزی آن آب و آتش
[illegible] گشته بر شکر [illegible]

شبانروزی بترک خواب گفته
[illegible] یاقوت [illegible]

ز [illegible] خواب چون [illegible]
خدا را آفرین از سر [illegible]

شبانروزی [illegible]
بنفشه در بر و نرگس [illegible]

[illegible] اندام را [illegible]
[illegible] خانه را ترتیب کردند

ز دست [illegible]
[illegible] رنگ عروسی [illegible]

[illegible] سمن ترک و [illegible]
[illegible] دستها را [illegible]

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
[illegible]

برسم [illegible]
ز گوهر [illegible] روز [illegible]

همایون [illegible]
طبرزد خورد و [illegible] داد

سمن ترک از برای [illegible]
همیلا [illegible] خود [illegible]

پس آنگه [illegible]
همه ملک [illegible] نوبت [illegible]

چو آمد دولت [illegible] در کار
وزان دولت [illegible]

وز آنکه [illegible] نور دارد
بنا گویند [illegible] دارد

ملک در کار [illegible]
سعادت با مراد [illegible]

جوانی و مراد و پادشاهی
از آن بهتر [illegible] چه خواهی

نبودی روز و شب [illegible]
جهان می خور [illegible]

غم کار جهان خوردن [illegible]
جهان بخورد و باقی کرد بدرود

[illegible] طبعی [illegible]
قضا [illegible]

پس آنگه [illegible]
از آن بیهوده کار [illegible]

چو مویش [illegible]
جوانی را [illegible] موی [illegible]

ز مستی تا عدم [illegible]
ولیک آنکو [illegible] خوبی [illegible]

چو در موی سیاه آمد سپیدی
بدید آمد نشان [illegible]

بنفشه زلف را [illegible]
که باشد یاسمین را دیده در خواب

هوای مرغ [illegible]
که سبزی را [illegible]

ز [illegible] توانم دید [illegible]
که بر باید [illegible] صبح گاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد
[illegible] پیر گردد

کمان ترک چون [illegible]
دمی باشد که [illegible]

چنانک شد [illegible]
حلاوت شد [illegible] زندگانی

چو پیری [illegible] راه گیرد
چو سنگین دل [illegible]

چو بر سبزه [illegible] برگ [illegible]
ز باد سبز [illegible]

[illegible] داد [illegible]
شود تلخ ار بود سالی [illegible]

چو کاه [illegible] جام
خورد [illegible]

بکار دیگ چون [illegible]
همه [illegible] آرد

سیاه [illegible]
که دارد [illegible]

اگر طبع تست جام است عنبر / کسی کاشد باد برین [illegible] کرد
چو بری در دولت [illegible] / چو پاسخش داد [illegible] گفتار
زرینه شد [illegible] / بود دانش عزی مرد [illegible]
فم از آن کی کمر را [illegible] علم را / چو سود [illegible]
چو خسرو دل خفته باشی [illegible] / کمای گفت [illegible]
چو گفت [illegible] / چه چیز [illegible]
دخت [illegible] / زمین [illegible]
جهان [illegible] / چنان کار [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]

بود کو ز بستهها کافور بز / بصد در بیابد [illegible] گرد
بران کس [illegible] سود [illegible] / که در بری [illegible]
[illegible] / که مه در [illegible] ماند تمامی
[illegible] / کران جا [illegible]
زبری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو کرد [illegible] / [illegible]

نصیحت کردن بزرجمهر خسرو را در باب عدل و داد

[illegible] / [illegible]
چو دولت [illegible] / [illegible]
[illegible] / تمامی کر رعیت [illegible]

بدو گفت کاین سپاه کی [illegible] شد / جوانی [illegible] سود دهد
جوانی که عقد بری [illegible] / سپیه [illegible]
[illegible] / جوانان [illegible]
سپاهان [illegible] / [illegible]
اگر چه [illegible] / [illegible]
[illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نمانده کرد چون خود را نشانند / فرآن سود آن شناسی [illegible]
که بارا بس کرید [illegible] / که اکر چشم [illegible]
چو سپاه [illegible] / [illegible]
که او [illegible] / سپاه [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
خرابی در دل [illegible] / چو در [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]

مکن دولت [illegible] / نو [illegible]
خردمند [illegible] / کسی کو [illegible]
نباید دل [illegible] / [illegible]

رعیت را [illegible] / [illegible]
سفید [illegible] / [illegible]

ز دانش [illegible] / [illegible]
خلایق [illegible] / [illegible]
درین [illegible] / چو خسرو [illegible]

طلبیدن خسرو بزرگ امید را جهت تعلیم دادن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در باب جواب و سوال خسرو از بزرجمهر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان با خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر ره گفت کای دانای اسرار
خبردار خدا از اسرار هر کار
همه گفتند چون بر مار بین ای
بگو بر کس که چون پیچم الهی
چو آری آن ترنم را درین ساز
مخالف شد اسیر برداری اواز
دگر باره شه بیدار کیش ده
سوالی از بر کار نه کرد بخش
دگر جان ماند گر زنان خاک شد
بگو ما جان چندین کس کجا شد
به ار جان بی چه پرسید شب
نه بی بر کار جنبش بود شاید
دگر ره گفت کر جان جهت ماهیل
ز نقش کالبد ها گشت باطل
جوابش داد کر چندین جهت ماند
خیال بر ده را با کوب ماند
دگر ره گفت بیدار زنده کالبد
بیاد آید حدیث این جهان
جوابش داد مرد دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز
ز تو کر بار پر سیمان نهان
هم خاری ز هیچ حرفی باد از نهان
کسی کو یاد تا از قصه خویش
تواند کرد این شب ها فراموش
نمودش کر نمود آسمانی
نظر جایی او از بهر جانیست
نگر در مناجات آلهی
تفرع شد بهر جیت که خواهی
جوابش داد به کردید پرسکا
زمین را با هوای چند پرسی
جهان را او این لطفی زمین بود
زمین را آفرین لطفی آدمی بود
جوابش داد کای باریک بینش
جهان را جان و جان را آفرینش
سپاسم دگر خوردی که حق الهی
کم دل سیاه نه کار دنیا هیچ
و در زیرک جو اندام کامد بدرگاه
بپرسید از قضا در چشمه ساری
چو بر حد عدالت ره نبرد
بخرد می بسری دگر مرد
جوابش داد کر راه خرد
نشاید گفتن آن الا آر شنید

عجب دارم زبار ای که خوش شد
که خواب دیده را با کس بگفت شد
جوابش داد دانای نهانی
که نقد این جهان است آن جهانی
نفس در آتش دم در بگیرد
دگر آتش در آب آری بمیرد
که گر جان را جهان چو کالبد خورد
چرا باید کند در خواب جان رد
جوابش داد کین مجمل سوالیست
ولی جان بی جسد دیدن محالیست
چو زین کار شد بیکار گردد
فلک را جنبشی پرکار گردد
چو می بینم کو خواب این جهان حجت
نگه دار زنده این نقشها هست
چو کرد خواب در فکر حجت ماز
در آن ره شود جان نهانی باز
و ما چون بحیرت هستیم اندر دل
شویم از بعد مردن پر عاقل
تو آن نوری که پیش صبح از خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک
چو روزی بگذری زان محنت آباد
یقین دانم که زان هم در تو آید
دگر ره گفت کای دانشمند استاد
لعل جیب اندر آدمی زاد
جوابی داد پس چون دو درد
که چون پرسیدی از حال نیک
دگر ره گفت کای دو فلک خیر
زمین را با هوس چی در میز
هوا با دست کز بادی بلرزد
زمین خاکی است گر خاک ای بیرزد
دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبان در آموزم کی پسند
طبیبی را یکی نکته نهفته است
خدا آن نکته را با کس نگفته است
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست
نگه دار اعتدال اینست تمامت
یکی کم خورد کین جان بیفزاید
بسا پر خورد کین جان بیفزاید
دگر ره باز پرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از تن به جانها
شنیدم چار موبد بود هشیار
موافق بود با هم چار

دری بطلا

درین مشکل فرو ماندند یکچند
گزین ش چون رود جان خردمند
بسی کوشید ما پرین بر درجست
ندارد سود از کوشش نجست
دوم موبد بعنصری کرد بست
که بر گردد گل شد گیتی خداوند
شکنجه گرچه بیخش را کند سست
کند سر پنجه را در سنگ درست
هم ای خسرو کار چون تیره گردد
هم او هم کنگره بنیاد گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
در آید بر دشتبان او به یکبار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان را کرد باید چاره سازی
عروسی در کنار شوخ جولاه
بدو در یافته دیوانگی راه
هم ای خسرو چو شود دیوانگی چیر
گر برد مرد از و چون آهو از شیر
چو بگفت سیم چون ندانیهات
کز آن بار که افتادند سه مات
که پیغمبران که آن است
بنا محرم نگویند هر چه هستند

یکی گفت ای امام آن ماند که در خواب
چو از خواب آمدش گر آمد با بید
از آن شخص در افتد یکان ش
ز ماندن دست و پا زور کس ش دد
سیم موبد چنان زد داستانی
کشد گرگ از یکی سوی شبانی
چهارم مرد موبد گفت کین راز
نه تو ان خاطر از خویش پرداخت
درین اندیشه لختی قصه را نمودند
ز مرده هر کسی افسانه راندند
سحر چون شد معصوم آنچه است

در اندازد کسی خود را ز بعد آن ساعت
هر آنکه باشد اندر خواب دیده
زبیم جان ز آن لشکر ترش جنگ
در افتادن بحیرت پیش گردد
که ما گرگی کله راند شبانی
ز دیگر سو شبان را وا رهاند
بشخصی ماند اندر حجله ناز
نه از دیوانگی او توان جست
ورق ها دیده حرفی چند خوانند
نمرده راز مرده کس نداند
ملک پرسید از آن ها ج ر ساکت

پرسیدن خسرو از موبد احوال مهر سطع معانه عنبه والله

جوابش داد کان مرد الهی
بر دشت سفیدی و سیاهی
تن خم کو بیده ی خسرو اعلاش
که نقش این و آن ش کرد اماش
بکن بازی شها با دین بازی
که حق هست و با دیو ها ست بازی
ولی چون بخت پیروزی نبود ش
صلاح مهری روزی نبود ش
ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چو تو چشم زمانه

نکبت شده و گشته این قوم باد
کند بالای این ده پروار
بکوشید از نهیب انعام پرور
چو شیرین کان دانسته استاد
چو برخسرو کشادی گنج کاملتر

نسبت دین او با دین حجت
بر دن از شنید است احوال او بود
نیم زان پرده حرفی گویم این راز
چو اندام کباب آتش تیز
در گنج سخن بر شاه بگشاد
نصیحت ها اگر می تو دانی

خواندن بزرگ امید از کلیله و دمنه نکته چند

کلیدی نه زر گری در بیند
چهل قصه چهل نکته فرد گفت
بزرگ امید چون گل برگ بشکفت
که از کبی گری کاری نیاید
جوابش کن گرد یاری نیاید
بکن تا در عنت نباید درازی
چو را هم بسکا با حرفه بازی

نخستین گفت کر خود بر خدا هست
نبتس آن توانی خود دارا ی راه
مخور در خانه کس هیچ نهار

فرو خوان از کلیله نکته چند
چو آن کاو بسیار از آن شیر خانش
گران طبل در پرده دید روباه
که با تو آن کنند کان گرخ با مار

همان با دانش چنین دقت بزرگ
بکوشش توان زین جهان کام یافت
لیکن گر زبان زیر زمین از نفت
ز نامه هلاک همان چنین در این سد
چو بر دانا کشت بینی حیله را در
چو نقش حیله بر جادو نشست
ز بیماری بدنامی شد تن
مکن شوخی و وفاداری بجای
مشو مغرور چون نرغ کمان
مبین کز خود رسیّ خصم را خود
ز رشته برد خاکی ز دی در دی
چه باید چشم و دل را کشته برد در حق
بکوشش توانی ز چنین جهان است
بهار بر عذر ان را هر کس شب
بهشیاری رها جو خود را از بن
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر
تو بیکار ترس از خصم خونخوار
لقد مرد شد روزی نهاد
پشیمان شد ز بد عهدهای بیداد
مبادا ز خاطر آتش برست
من خاکی درین مجلس اب چشم

که ماهی خواره دیده در حیک
چنین کان خاکی ز صیاد در جست
بکار آمد کشف فضلی چنین رفت
که دیدار آن ده مرد از کی چنین
چو غول ار کش در سر کی است
جان نقش پایدار سوز
چو آن بیگانه مرد از شتاب
ز موشان دام و ز زر افغان
که برد آن چرخ ناکه بر سر
ز سیلاب بین که خر کوش از خود
چنان کز سیم و زر دانی بر آتش
چو کاری که لوح از زر انگیخت
که کسی هم بین الدین کشف حجت
که رهوی ایمن را بکنه گشت
چو موش آن که گربه را بدام
چو آن زاهد شغال از خشم
ز بیکی برد جان ها از امکان
ز بار زرگان و بنجه ش هزاد
سرای عدل را تو کرده بنیاد

ره بخواری مکن این همه بینش
بچاره مکن تو چنین ز اعدا
شغال و گرگ با هم ساز کرد
بحیله مال مردم خورد بتوان
حیل بگذار و شو ز آن حیل ساز
ز دانا تن سلامت بهر کرد
بدانا لی توانی رست ز دام
مبر بگو ز کشت کس سپاه
رها کن چرخ کین جهان محروم
کسی کس که به شد نقش بند
رهایی باید از خصم او زرد
اگر بدبختی بد مشو بار
چو چنگ غافل نباید درین راه
حساب نیمهای رنج که چند
برون رو تا نفرسایی درین بند
بگو گفتاری مکن چکال با تیز
سنه بر پیش بینی بر کس نگشت
چو بر گفت این سخن بر سخن سنج
دلالا زر دستی شمعی بر افروز

که با شیر رها خورد از خر گوش
چنان کان مرغ خورد از موج دریا
که از بخشی شتر سر باز گردند
چو بازرگان دانا مال نادر
که موش آهن خورد کودک ببرد باز
علاج از دست دادن هر کردی
چو آن مرغ نگاری رست از دام
که موش را بدانچه برد و زر داد
از زر دانا بجز چونی رخ با بوم
بهندو باغ سکا بر کو سفند پیش
چنان کرد بود زر دان سازد
چنان کان خوش نسل آدم ازاد
گزین غفلت دل نه خورد در راه
چو زان حلوای لقمه مرد در دشت
چو مرغ قبره ز آن شد چند
گزین طبیخه کشته سر خورد خونریز
چنان کان مرغ کبوتر از دام جست
دل خسرو حصاری شد درین رنج
ز شمع آتش برسته دلفروز
در آتشخانه خاطر شکستی

در بیان کوم و اسرار علوم آن

چو تو صدر الحکمت بر سریم
لبی دارم سخن کان دل بپذیرد
چگویم چون گشتم دامن گیرد

گویم زرشش خوبتر زده
همه رنج فلک جستن دل کجا دل
ز سستی پای جای فرود ز کشش
از آن خط چون دگر خط اب یکسار
خط اکبر بسیط اکنون اجرام
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خدا بین شو که پیش اهل بینش
ببین نزدیک آیینه در پیش
نظر می پیش ازین رازها نی
چو خسرو دخته حکمت در آموخت
فرحی خسته طبع و منزی بر آن
شنیدستم که آن فرزند قتال
ز مهرش باز گویم بار گیش
بزرگ امید دانا که بخیر پند
نه به فعلی که دارد بر سر خویش
جفا فرش همی بینم نه بهسنگ
سر تاج از سر افرازان او است
نه بر شیرین نه بر من مهربان است
ز من بکند که من خود کرده دارم
لب بیگانه گر صاحب دهانم
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه

چو دو قیاس کس گفتی ز بد
با مطرلاب سکرت که دام
کنم گر گوش داری بر آورش
بسیطی آن دور دشمن
که ابعاد تا شش گرده ام نام
بیکبک بسیده و دراول یاجز
فلک باشد چنین افرینش
فلک چیسود ببین و دوری سرش

در بیان حالت شیرویه و دلگیری خسرو

با زادی جهان را تخت زرد
از آن دولتشکی روی آفاق
در آن طفلی که بود تن قرب سال
ز دولت باز دانش ز زر دوش
دلم بگرفت از این فرزند
چو گرگ ابلیس شد بر باد خویش
ز فرزند شک که بریزد نور سنگ
خلف پس نه خلف دارم چو آن
نه همشیره کان شیرین بان است
نگه دارم که چون او مهر دارم
ز خوبان پیش دار دشنام
دل ای گفت ز هر نیکی واگاه

منم دانسته در پرگار عالم
که پرسید از من اسرار فلک را
از آن نقطه که خطش مختلف بود
ز خط چون بسیط گر محیطی
توان ذات عالم را نهایت
خدا بیست اگر او ظاهر نماید
بدان خود را که از راه معانی
تو آن نوری که بر خشت شنفت

ز بهر بم او دیگر زند خواهرش
بتخته روی و از زرق چشم
چو شیرین با عروسی تو دمی گفت
سرای شاه از زر برده بر سود
از این با فرخ اختر می برآمد
نگو بدانکه کس را دلکش آید
از این ناخوش بیابد خصلتی خوش
چو دود از آتش بگیرد جران
چشمی ببیند آهن دیوان بر آن
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
ب زاده که گرشت آذر را دوان
گرفتیم این پسر اردشیر است

بتصریف و نحو اسرار عالم
که معلومش نکردم یک بیک را
نخستین جنبشی کامد الف بود
بشکل آماده شد شکل بسیطی
بدین ترتیب تا اول نهایت
وجودش اول و آخر ندارد
خدا را دانی از خود را بدانی
نمودار دو عالم بر تو جمع است
نگو تا از حکایت وا نمانی
چو شیرین شد بود و شیرویه پس
سزاوار خسرو کل جسم و زر
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
پدر پیوسته ناخشنود می بود
فساد طالعش را پیش نم
همان کو به بهم کو را خوش آید
که خاکستر بود فرزند آتش
زمین زاده ولی از من گریزان
که فرزند کو شهابا لان گر برا
نه هر گلی میوه دارد هست قند
بس آهن کو کنند بر سنگ بنیاد
جز پاره ازگوهر تو است

نشاید خصمی فرزند کردن
درختی تا از آن آمد لگدخوار
قبای زر چو در پیراهن افتد
جوانی دارد از پیش از جوش
نسازد بر بهار هم نشینی
چو خسرو را ابش خانه در خشت
برو بگذشت و خسرو بند کردش
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
چو کوه از زلزله گردد بد و بیم
تو در دستی اگر دولت شد از دست
که در دولت ازین بسیار باشد
با او [illegible] نباشد هر دو پیوند
نه هر کو زنده او را تب بگیرد
اگر جانی تو بگرفت بدخواه
درین کشور که ما از تیره راییم
نیاید ساخت با هر ناپسندی
بزن چون آفتاب آتش درین گرد
اگر بودی جهان را پایداری
کسی کو دل درین گلزار بندد
ز تو پامال ماند با تو ماند

دل از پیوند بی پیوند کردن
که دارد بچه خود را نگونسار
ازو هم زر بود [illegible]
به پیری توسنی کرده فراموش

بند کردن شیرویه خسرو را

چو شیرویه [illegible] بر تخت
بگنجی از جهان خورسند کردش
که با چندین بند گفتا هستم آزاد
گیاه آسوده باشد [illegible]
ازین شادان [illegible]
چو تو دستی برآید دست هم
گهی شادی و گه تیمار باشد
که پس بیمار داشت از لب گور
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
مقنع نیز داده ساختن ماه
سپید کافور [illegible]
که از زر [illegible]
که پی عیسی [illegible]
بهر کس چون [illegible] شهریاری
چو گل زان پیشتر [illegible] که خندد
پس آن هر کو نماند تو نمانی

کسی [illegible] لکه راه
تو [illegible] که خواهد بود فرزند
اگر توسن بود فرزند جانش
چنان کرد [illegible] برای خسرو
بنوشانوش [illegible] در کاس [illegible]
در آن تلخی چنان [illegible]
نشاید شاه را [illegible]
هر آنکو قفل [illegible] بنجیره
هر آن کشته که دنبالش [illegible]
شکر [illegible]
شکنج کار چون [illegible] نشیند
لب قفلا که بندش [illegible]
ز دانایی به دل بردار غم را
ولی چون چاه بخت [illegible]
ستیز روزگار [illegible]
دو کس را روزگار آرام دادست
نماند کس درین [illegible] پیچی
فلک گر مملکت پاینده دادی
اگر دنیا نماند با تو خوش باش
چو بربط هر که او شادی پرستست

که تاج سر کند فرزند خود را
بود [illegible] چشم خویش مانند
زمانه هم کند [illegible] تو خوش باش
که [illegible] نباشد جای خسرو
کند چون [illegible] آتش قرینی
[illegible] یکسان بخت
که جز شیرین کسی [illegible] باد او
که روزی [illegible] پیچ پیچش
شکار افکن [illegible]
[illegible] دندان گرگ است
دلش دادی [illegible]
گشاده روی باید بود [illegible]
چو [illegible] قفل است [illegible] کلیدست
که غم [illegible]
چنان از ماهی کی تاب گیرد
ازو دوری گزین [illegible]
کسی کو مرد و دیگر کو نزادست
تو [illegible] بجای [illegible]
[illegible] خسرو کی فتادی
چنان پندار کافسانه [illegible]
[illegible]

چه ملک است این که چون [illegible]
بر این [illegible]
گرت عقل است [illegible]
جوانی نیست [illegible] در کش
جهان زاهد شد در دامن غار
جهان چون [illegible] پیچ پیچ است
چو در بندی [illegible]
درین دریا که لب [illegible] دارد
چو زیر از [illegible] جای تو باشد
دل عالم تویی خود را [illegible]
ازین اندیشه چون [illegible] گردی
[illegible] خسرو و شور [illegible]
شب آمد همچنان [illegible] آزاد
جهان می گفت [illegible]
شهنشه [illegible] زرین
[illegible] پایش
[illegible] گوش میکرد
دو [illegible] اندر خواب رفته
چو [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آمد تیغ در دست
[illegible]

[illegible] دیگرگون
شکم داری [illegible]
هر آنکت [illegible]
[illegible] خورش
[illegible] از غار
ترا آن به که [illegible] پیچ است
که تو گنجی [illegible] در بند
در آن کس است که [illegible] دارد
علم [illegible] که بالای او باشد
بدین همت [illegible]
ز بند تاج و تخت آزاد گردی

کشته شدن خسرو بفرمان شیرویه

سخن [illegible]
سیاهی بر لبش مسمار می بست
نهاده بر دو سیمین ساق زنجیر
همی مالید و بوسید پایش
[illegible] گوش میکرد
فلک بیدار [illegible] رفته
چو نقطه [illegible] نشانی
جگرگاهش [illegible] شمع [illegible]
برون آمد ز روزن چون عقابی

[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
نه ایمن تر ز خورسندی [illegible]
[illegible] برآور سر [illegible]
[illegible] که ناپیدا [illegible]
چو از دست تو ناید هیچ کاری
اگر در چاه [illegible] پایه خویش
[illegible]
تو پنداری که [illegible]
چنان دان [illegible]
اگر گردی به تاج و تخت محتاج
شبی تاریک نور از ماه برده
زمانه [illegible] دست [illegible]
بت [illegible]
حکایتهای [illegible]
چو خسرو خفت و گیتی شد خموشش
فرود آمد ز روزن دیو چهری
چو دزد خانه بر کالا [illegible]
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
ملک در خواب خوش [illegible]

عقوبت بین که چون [illegible]
که بر بخت و شکم چیزی [illegible]
نه بر زاهد [illegible]
بجای [illegible] پرستی
به پرواز قناعت [illegible]
بدست دیگران [illegible]
سعادت نامه [illegible]
که تا باشد دم [illegible]
تویی کز خود دو عالم [illegible]
جهان از بهر تو خاص آفریدست
[illegible] خورشید [illegible]
چنین افسانه [illegible]
فلک را [illegible] برده
فلک [illegible]
[illegible] می بست
که بر [illegible] حکایت [illegible]
بشیرین [illegible]
نبود [illegible]
سر شاه را بالا همی جست
که خون از [illegible] تیغ
[illegible] چشم [illegible]

ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش ز آتشکده در حال گرفته
جل گفتا که شیرین از چه خوابست / کنم بیدار و خواهم شیرین آب

وگر کف در ظلمت نهفته / گر هست این نازنین شبها نخفته
چو بپسندد در من این ماه او خواهی / بخسبد دیگر از فرمان دوانی

همان به کین سخن ناگفته باشد / چو من دو هفته شدم او خفته باشد
بیلمی حالی چنان و آن وفادار / که شیرین را نگردد از جواب

شکفته گلبنی چون خورشید / لب سرای جهان را داده امید
برآمد تا که ابری شد درست / بخون ریز زبانش تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد دگر کی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد دام عنان خنجر بیدار / چراغ اندر ز گل باید کلزار

چو گوی از غم گل چون بر زد / چو گل بر زد کلاهی چون گل زرد
رسن خونی کش تیره فرو آب / در آمد نرگس شیرین خوش خواب

در شبها که بختش یار بودی / بیابانی که در وی بید رابودی
فلک بنگر چو سردی کرد انباز / بخون گرم همسایش کرد بیدار

برات شب چو مرغ تاب دیده / گر بود آنچه سم را در خواب دیده
برنداز خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز رخ صبحت نور آفتابی / دریغا چشم آمد در خرابی
سریری دید بر پیشتاج کرده / چراغ دولتش تاراج کرده

بخزینه در گشاده گنج برده / سپید رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / وز آن پس بر کسی ساز راه کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون آلود بگریست
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی خورشید چون نور

چنان بزمی که شاهان را برازد / لب زیرش گران گوهر بسازد
چو شه را کرده بود آراسته بجنت / بکافور و گلاب انجام خود شست

همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را اگر کرد
دل شیرین ز شیرین را نیابیست / ولی اندر زبان شیرین دل ساخت

نهانی کس فرستادش که خوش خفت / یکی هفته درین غم ماتم و خوش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر که هستش / ز خسرو نیز دارم گوش هوش
چو بختش بر زر پوشیده دارم / کلید گنجها در دست آرم

چو شیرین این حکایتها نیوشید / چو سرکه شد شد چون شیر خوشید
فریبش داد تا در پیش بنشست / نهاد آن گشتی بر دل ز پیش

لب شیرینش پیغامی فرستاد / که گر خواهی که آید اسلم سوی شاد
یکایک آور هر آنچیزی که گویم / که من جز دیدن کار تو جویم

بسی کاهت و چندین دزدی کاست / که مهرت در دل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو / یکایک آنچه من خواهم از تو

اگرچه روی دارد در گرانی / در آن کشتی بود ما را نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند / ز هر یک تو خوانم نکته چند

بگو تا از تخت این تخت ایوان / بر آستی آورند از اوج کیوان
پس آنگه ز کف صحن ز پیشش / کنند آوازه تا تخت فریبش

کشند از مرغ و از بلبل بر من / بسوزانند شاه را در آتش
جواهر بر کشند از جام جمشید / که تا بانت چون تابنده خورشید

بجو...

چو کوتاهی دهند این داوری را / از آن پس بشکسته گورا و زیر را
مفرح سازی از یاقوت و بطلچ / که دیگر غم نبود دیده را نیکج

پس آن فیروزه جاشن چاره سازی / نگین تاج و طوق یاره ساخت
نگین باری بمهر آن ارسد را / برون از خدمت خود بار ده را

چو زین اندیشه داری شاکی آرم / بنخوت کرد بستگاری آن سرم
ز جان همواره خوشنود خویش / پس آنگه سرافیل را با تو گویم

چو زین شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرمود دادگفت / نگرد از بهر او تا گردش جفت

چو فارغ گشت شیرین از جگر کرد / دل شیرین از این غم شاد تر کرد
پس آنگاه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا دیبه نو

بمحرومان دم جان نثار کرد / ز بهر روح شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب شیرین بر دل / هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافور می برد / شد اندر خیمه ره کافوردان خورد
ز قلعه زنگی ز ماه سپید / چو مه در قلعه شد زنگی بجنبید

بگزمود ش ز رسم تهی بازی / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته ماه و مهدش تخت زر / بر آسوده بمرد آرید و کوشش

بآیین ملوک پارسی عهد / بجنبانید خسرو را بدان مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان / بمشهد برده دخت نیکنامان

جهانداران شدندش بسرباز / بگرد اگرد آن مه ایستاده
قلم زنگشت افشه بار جان / بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خورد و مهد گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
با واز حزین افغان آورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو / سپهسالار شمشیر و قلم کو
کجا آن خسرو دنیاش خوانند / گهی پرویز و گه کسری اش خواندند

چو در راه آن رسیل آمد وراد / چه پرویز و چه کسرای و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین چمان

کشیده سروها زر کرس دست / عروسانه نگارا افکنده در دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه های زلف بر دوش

پر از زر و چون ناهید بر سر / حریر سرخ چون چرخ رشید در کرد
پس آنگه مهد او مستی شیرین / کسی کان فتنه دید از دست

گشاده پای اسب اندر مهدوش / گرفته رقص در پای مهدوش
گمان افتاده هر کس کز شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

جهان شیرویه را ... / که شیرین را ابراد دل ...
همه ره پای کوبان شد آنجا / چو بینان ماه گنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ...
چو شیرین دید ... / لبوک فغان داران ...

سبک پرده زرد روی راز برداشت / میان انجمن آواز برداشت
کامی فرزانه شاهان و دلیران / جهان گیران در نرم آرای ...

سراسر آگهید از حال و کارم / همه و امید حال در کارم
که من تا بودم ... / شتاب ... ز دیم خورد ماه

بمن بر روز حشم وی تا بود داشت / بگیتی هر کس آن ستود ...
کنون کشتند ... سر او ... / روانش باد شاد از کردکارش

چو بگذشت از جهان و چیز بگذاشت / گران ده به همه شاهان برافراشت
ازآن ده نه به گردم مهین شام / که ویرانه ... ره داش بوم
من از چه مست از آن ده کار بودم / بخوبی در جهان افسانه بودم
در ایام جوانی تا جوان مرد / زنا پاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون کرد خسرو گور تنها / وگر با من طمع کردن بدو نیز
گر از دل کرد بر خسرو تباهی / تبه کردم بدو اسباب شاهی
پس اکنون برقع از رخسار برداشت / که گر خسرو بروی من نظر داشت
نشاید کرد عقلش را ملامت / بعشقی ... ... سلامت
دل خسرو ز بس شغل از آن بود / که بر خسرو دل من مهربان بود
ز جان بودم کنیز جان پاکش / دلم خوشبو از خوش ... خاکش
ملک را در چو خسرو گل بها داد / زمین کام دل من ... بها داد
نهان در بستر شیرین ... / ... در آن آمد ... گنبد
در گنبد بر روی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
حجرگاه ملک را مهر برداشت / ... آن دهن ... در ... داشت
ببینی که ... ز حسم راز بیش / همانجا دشنه راند بر تن خویش
بکوه کرم ... آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیرودی بلند آواز برداشت / چنان کان خلق از آواز ...
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از ... برست
به بزم آن خسروان شمع جهان تاب / بیار کباد شیرین را ...
... رسان آن آشنا را / که چون انجا رسد گوید دعا را
آگهی تازه دار آن جایگه را / بیامرزاند ... مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین در جیب ... عشق مردن / کیانان جان ... بسپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی‌درد باشد
لبا رعنا ... کو شیر ... است / لب ... که شیرین ... است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شه شاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرود ... کوه تا کوه
زرد ... دشت ... / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شنیدند ... / برآوردند ... آواز
که ... زبان ... / عروسان را ... همچنین
چنان شد مطرب ... / نشاید کرد ازین ...
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
درآنجا ... کشته ... / ... این شغل بر لوح ...
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشت است
... دل بر جهان ... / جوانمردی ... کرد ...
لصد نوبت ... تا آغاز / ... قیامت ...
چو بر پای طلسم ... / جو ... شکستی ...
درین چنبر کشش چون ... / چو بگشادش کسی با چون ...
درین چنبر که ... / ... کردی ...
درین چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان سر ز چنبر باز کردن
جهان به کاندرین ... / ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگرییم

بگرییم از برای خویشتن یکبار / که بر ما هم کسی گرید چنین زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز

کلمهٔ چند در موعظه و حکمت و در دنیای غدار ناپایدار

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گرییم که چون جان جهان ساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از همدیگر زود / همین گرییم جدا از روز ...
رهی خواهی شدن کز دیده دور است / به بی برگی ... ره دراز است
بیای جو توانی شد برافلاک / رها کن خاک را تا خاک با خاک
کسی بر بام گردون چون برآید / توان ... از خود بر دان ...
به پرس از عقل و دریابش که کیستی / که چون ... بر بام این کاخ
چنان عقل فسونی ... / علم برکش ...
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / از او پرس آنچه می‌پرسی ز هر کس
سخن ... آن ... / بر پیران محال است ...
خردهای طبیعت چند باید / نفس ... همه سودا ...
برین زرین حصار ... / که از خود برگرفت این ...
مده گر عاقلی پروانه را ... / که گشتم از تو بهتر ... خود را
زمین گر خون تو با کی خورد / ... ده ... خاکی ...
زن و فرزند و اخوان را ... / همه ...
روند آنجا همان غمناک با تو / ... خاک ... تو
ز ... بی‌سامان کرده / ز تو ... براهی باز گردند
برگ ... که ... / تو ای با خویشتن ...
از این ... خیال کاروان ... / علم بستان عنان بر آسمان زن
خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دیو خواهی بار کاری
چو این خصمان که از ... / جهان کالا زند ...
چو عیسی جز برون زن زین ... / بان دریای کاو این ...
ب ... که ... / فریب ... گردش نکوند
ب حاجی که خود را ... / که ریحان از ...
درین کاوکشت آدمی ... / بنه بر تخت کاوس ...
اگر زهره شوی چون ... / درین خسرو ...
حصار گنج چون زندان ... / کمر بسته بگردش اژدهایی است
چگونه ... / که دم با اژدهای ...
چو بهمن ز بستان ... / حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست ... / ... صفت ...
ملکی در چو باید ساختن جای / که غل گران است و بند بر پای
چو داری دست ... / بدشمن ترکسی ... سپردن
سلامت ... / که بد را در عوض ...
از آن ... که ... / درختان زاد ...
درخت ... بود کم زندگانی / ... کند تقدیر ...
علم ... که عالم ... / عنان برکش که ...
نفس کالی سپهر آهنگ ... / ز لب تا نافت ...
نفس بر دار از این ... / گره بگشای ازین ...
درستی ... که با آیستی بود / بباید شد ...

دلا گشته بر کوه ایران بر سرشند
[illegible]

بنه چند کالای تن سوختند
[illegible]

درین کشته چو باید بریان
[illegible]

بیاید جنت بدریا نشاندن
[illegible]

در نصیحت فرزند ارجمند حفظه الله

[illegible]

چو بیرا سخن کرده ملالت
[illegible]

خواب دیدن ... سید عالم را

[illegible]

زراه تهمت اعتبار جز بنه
[illegible]

کسی را پادشاهی پیش باشد
چو نامه شد در الصورت نظر کرد
چنان در کالبد خورشید جا
همه گفتند کین شاه منظر
محمد کاید از خلقش گزیده است
چو شیرین را دید جوش و مغز
در آن پیکر که پیش از ما نهفتند
چنین پیغمبر صاحب کتاب
ره و رسم جهانداری نباشد
زیاد افراه ایزد رسته گردد
شنیدم من ز دانایان [illegible]
طمع در ملک ما کس می برد
تو این کس که گوئی [illegible]
ره و رسم نیاکان چون گذارم
چنین گفت [illegible]
که دوره‌ور که در ایام آمد
گهی می کرد سر را فرق سازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند
حضورش گنج را تا خبر می کرد
حبش را تازه کرد از خط حالی

که حکم شرع او در پیش باشد
سیاست در دل جانش اگر کرد
که بیرون ریخت سحر آتش [illegible]
که دل را دیده بخشد دیده را نور
زبانش قفل عالم را کلید است
بر آن پیکر [illegible]
سخن دانی که پهلو ده گشند
گر از هر شیشه گرد این حکایت
بود جای سرافرازی ما شاید
باقبال ابد پیوسته گرد و
که این مرد ما فرخ سرافراز
ره دین دیگران فضل دارد
جبین [illegible]
ز شاهان [illegible] نرم دارم

چو باید که دانا بگرود زود
بعینه گفت آن شکل جهانست
بپرسید از فریدون جهانگرد
نماند جز بدان [illegible]
ز دل شد شاه از آن [illegible]
ببسته گفت ای [illegible]
بچندین سال پیش از ما [illegible]
بخاصه حجتی دارد آلهی
اگر بر دین او رغبت کند شاه
برد نام نکوخواهی بماند
چو تیر نغز راه راست دارد
بپاسخ گفت [illegible]
دلی را کجا گر [illegible]
دلم خواهد ولی [illegible]

که جنگ از یار [illegible]
سواری بود کان شب دیده در خواب
که در پستی که دیده [illegible]
[illegible]
از آن کو هر [illegible]
سرای تاج و تخت کیقبادی
رصد بسته [illegible]
ده بر دین [illegible]
نماند خار و خاشاکی در این راه
همان در نسل او شاهی [illegible]
ز خلق و راه دین [illegible]
[illegible]
نیاکان [illegible]
خنک [illegible]
گران آمد خلل در کار خسرو

نامه خواجه عالم [illegible] آدم بخسرو

ز مشرق تا بمغرب نام او بود
گهی سرکرد بر دی فرق بازی
بدولت خاک را چون بادمی کند
[illegible]
عجم را بر کشید از قطعه حالی

رسول الله بحجت های قاهر
گهی با سنگ خارا راز می گفت
خلایق را دعوت عام در داد
[illegible]
چو آدم [illegible]

نبوت در جهان [illegible]
گهی [illegible] حکایت باز می گفت
بهر کشور صلای عام در داد
بنام هر کسی [illegible]
بهر نام خسرو نامه ساخت

سرنامه

سرنامه بنام پادشاهی
قدیمی کاو [illegible]
[illegible]
و گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عراق از ربع مسکون [illegible]
[illegible]
گواهی ده که عالم را [illegible]
[illegible]
مجوس [illegible]
چو نامه ختم شد [illegible]
بدست قاصد [illegible]
[illegible]
بر عنوان [illegible]
غرور پادشاهی [illegible]

عظیمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خداوندی که [illegible]
[illegible]
خداوندیش [illegible]
[illegible]
سپاس [illegible]
ز قدرت [illegible]
توای عاجز [illegible]
اگر [illegible] پادشاهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گستاخی [illegible]

چو قاصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بر جا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رخ از سرخی چو اشکاه خود کرد
وز سپیده چو دید آن خوشناکی
عجم را زان عاکسری براد
ز معجزهای کشی مصطفی
بر آمد ناگه از گردون طراقی
پدید آمد سموم آتش انگیز
در آمد وردی در جوب دست
وداں وآن معجزهای محتشم
اگر چه شمع من دودی بداد
زهی گردون لی کریم باحشش
زهی مهری که در خاک او بگشت
زهی سلطان که رنگ آتش
سحر که چرخ نوبت کوفت در جان
شبی که رخ ماه زین دور فانی
نگارین سکرد چون صورت
جو دریای گوهر گرد درش
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
نموده انبساط خانه خویش
برون زرفته نو هم سر موشان
فلک را اطلس زر عقرب ایده
کمان را انشجوان بر گنج کرده

[illegible]

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

تکلوت در سری آسمانی
عرش کر لگام رانش از نع
[illegible]

رسید و مهرش از بیت معمور
نه ابراز اجسام بذشت تگ
[illegible]

در انجام و احوال اهل زمان روزگار گوید

ز افتادن چگونه بر نیامد
بهمت زود کرد ای عمر کند است
[illegible]

چو دانه کر بعضی بر سر ناید
بهوا مسموم شد تا گرد می
[illegible]

شیری و بلبلی شد ... | بصفرا و سودا ...
ولایت بکی ما را کوچ ... | ولایت ...
چو موی ... برد در رزم | همه ...
... کسی ... اگه که بر | ... ضعیفان ...
... خوش ... مردم ... کلاه | که ...
چو ... کردی ... | که دانست ...
نباشد در جهان ... | نه ...
سری ... سری | زمین ...
چو ما را چشم ... | ...
اگر خود ... جالینوس ... | چو وقت ...
همان کاری ... دیگرم | ...
اگر ... | ...
چه بند ... | ...
چو وقت آید که ... | ...
... کرد ... | ...
در ... | ...
... کاران ... | ...
... کن زال ... | اگر زال ...
کند ... | ...
ظلم ... | ...
اگر ... | و گر ...

بوقت ... | که ما ...
... | چو در ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
عروسی ... | اگر ...

مرا مقصود ... | دعا ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
ولایت ... | ...

چو ... | فسون ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

زنم هر شب سخن از شمس مانی / نگارگردنی بر برده عاری
چو من جو رستندم جستجو / تو القصد بو النفسی چرخ کن زد
بهمیگفتم سخن مجمل کجا ماند / بکام خسرو فرستم ز حضرتم کجا ماند
بسلطانی چو شد نوبت بر کوس / فیا فرشته از عالم فرو رفت
شکوهش بیخ نوبت بر فلک زد / لعاوش گرد نوبت هفتم تا زد
خروشش طبل کشتی باد و دولت / که میدانست کان طبل رحیلست
نه کو کوچ کشتی تا نجات / که میدانست شه در کوچ گاهست
بری نا خورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از رحم هدایش / که بادش بر جهان و بر انجهان بخش
سر با بر فلک زین جسمانی / گذشت از پایه خاکی و آبی
گرا ورا سوی گوهر کرم شد رای / شب داران گوهر باد در جانی
گرا ورا فیض رحمت گشت ساقی / جهان بردار باشش باد تا حج
گرا ورا خاک دادار تحفه سبی / مبادا این تخت کیوان الهی
گرا ورا تاج شد تاج رضا باد / سران تاجداران را اتابک
خصوصا وارث اعمار شاهی / نظرگاه دعای نیکخواهان
موید نصر الدین کامی بخش / ز نور او پدید نورش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابابکر محمد کز پدر زاد / ابوبکر و محمد را که شاهد
بدانا پیش خسرو شکر خند / بهولاکش بگردون کرشد
شبانی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
ستاره سایه تخت خدیوش / فلک بوسه که شیم سنبدش
سریرش باد در کشور ستانی / وثیقت نامه کشور خدایی
جهان تا باد شاه جهان باد / بد انچه امید دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاگار سپیده زد نوردم
روانش باد خسب شادکامی / که گوید باد رحمت بر نظامی

اسکندرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی کآفریدی یکی قطره آب / گهرهای روشنتر از آفتاب
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
پوشیدگی در خدایی درست / خرد داده بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کآسمان را برافراشتی / زمین را گذرگاه او ساختی
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیاید خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / همان خستنی نیز با خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نه انگیختن علت از کار تو
حسابی گر از ریگ یکذره کمست / ز راز تو اندیشه کی آگهست
بهر چه آفریدی بسی طراز / نیازت نه‌ای زهمه بی نیاز
چنان آفریدی میان فلک ماه / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / برون ناید از سر خود داراین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای

نه صورت ی کالو [illegible]
کواکب تو بر بستی افلاک را
حصار فلک [illegible]
خود وجود در نیابد ترا
[illegible]
سری گر تو کرده بلندی [illegible]
هزار [illegible] فرمان بر
[illegible]
چو در [illegible]
که آری [illegible]
کرا زهره [illegible]
پستانی زبانی [illegible]
کرا آلوده کردم [illegible]
گناه من [illegible]
چو اول [illegible] آدم
وکر باشم [illegible]
جهان دارم [illegible]
در عالم آباد کرد [illegible]
[illegible]
تو یکی [illegible] کردام

چو جان کرده [illegible]
برم [illegible] خاک را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کشاید [illegible]
[illegible]
کر جز کردن [illegible]
ترا نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
گزین [illegible]
در آن عالم آزاد [illegible]
[illegible]
که بر احوالت [illegible]

[illegible]
توی [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
مراد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوای

[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نعت شب معراج

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بنا منبر دان خطلی رو نود

حوزین جامه عشرم در

دران پرده از پرده ابود پاک

رها کرد بر انجم اسباب را

[illegible]

[illegible]

گذر بر سپهر خوان انعام کرد

سوی عالم آمد رخ ارزو جست

ز گرمی که چون برق پیمود راه

چه شاید که جاهای ما درد

به ار گوهر جان ما شش کنم

به مهر علی گرچه محکم کنم

بدین چار سلطان دین پرورم

کنازم ملک و دین را

تو ای مفلس گنجبها کلید

من از آستان کمترین خاک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند

مبادا چو سیمرغ ناپدید

گسسته نه از خاک ار دو

من از شغل گیتی بر آسوده

که چون باید مطرحی ساختن

سرم بر سر زانوی او نهاد

بجولان اندیشه راه

که از لوح ناخوانده حرفی

گداز نده چون موم در

دران رهگذرهای اندیشه ناک

گرانمایه غواص رنگین طبع

هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

همه علم عالم در آموخته

نشه گرمی خوابش از خوابگاه

بر آید بگرد همه عالمی

ثناخوانی چار یارش کنم

ز عشق عمر نیز خالی نیم

شده چار تکبیر دولت تمام

با نجام ملک آخرین ساقیی

در نیک و بد کرده بر جایگه

دلش نور فضل الهی گرفت

چنان فتنه و آمده بار پس

ندانم که شب را چه احوال بود

تن او که صافی تر از جان

گهر چار است گوهر جهان

همه و نه بین هم دوش

زهی پیشوای پیشوا کان

گزین کرده هر دو عالم تو

بنه رهزنان اینی

متهی بکر تا چه شاهی گرفت

که ناید در اندیشه هیچکس

شبی بود شب تا یکی سال بود

اگر شد بیک لحظه آمد رواست

ور و گشته دراما فضولی نگار

ابو بکر صدیق و عثمان چراغ

پذیرنده عذر افتادگان

چو تو کرگسی باشد ایمن تو

خجل بر زده کاسی

بدین لاغری صید فتراک تو

مبادا در اسلام تو نا بهره مند

برون لحظه تا زانان

فرو برده سر صبح نادیده خواب

برده دانش خاطر افروخته

چو مالین گوران بلورین نگار

سر من شده کرسی پای

بجهای حو ته سر

شده باغ من

که از موم خود خواب با

در الحواب دیدم یکی باغ نغز

دماغ بر آتش دانی

سبب نظم کتاب

بخندید جای حجره ستیم

زمانی چو سیماب آسوده

ز بکر و حکایت شده یا

نگاری در ان سطح انداختن

زمین زیر پهلو اسان زیر

ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

که از صحبت پیشینیان چند گه

بهوی چنین نشسته در

پر کنده شد در سرم

وزان دیدمی سر گرا

ز مهتاب روشن جهان تا بناک

رقیبان گسسته سر سر خواب

گشاده دو دل دیده بر

فکندن سر خویش پیمان

قراری نه در رقص

سخن محیط کرد گوشه

چو شمع آتش افتاده در

بگرجا و دان از من آسوده

بر آمد ز گرم آنی از جوش

ز طبع جهان اندر گوشه

برآورده مهرون طول قوت — که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد زمن ناله با یکی — گر اندیشه بر کشم از وجود
بو صبح سعادت بر آمد نگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه
لب فرسو وز منتی بر آورده چشم — ز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم بار یابان در حجر پرور — چو ماروت و زهره با بند گرد
که مشغل چندین بیاید گشت — دگر باره طبع نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود — و بیم جهان پیشکیان ار درود
بر آرم چراغی پروانه — در حسنی بر آرم از دانه
که هر کالا فلک میوه دارین درخت — نشاننده را گو برای نکست
تنسطی که من فسرو مالکان — بر زند کالای بیمالکان
گر زانم سپر تیز بهوستان منم — شهنشاه کو بهر فروشان منم
همه خود چنین مرد آگاه — همه خانه پرداز و مرغان نو
بر این چار سو چون نام و بنگاه — که امین باشم ز دزدان
که داره دکانی در این چارسو — که زنده خار در بسیار سو
چو در هاچو البسم از قطره و نقد — که ارم دید منش ...
اگر زر فروزی ... چراغ — ز خورشید باشد بر و بام و داغ

حکایت زنده پریشان احوال

شنیدم که زندی جگر تافته — شنیده او زر پیران بسیار سنج
در بستی کهن واشت نو یاد که — یکی شوخی مغربی ...
بدکان چو هر فروشی گسید — که زر زر گشته در جهان گنج گنج
بهار از شده تا بر زر زر شده — وافشش ناقه ... درست
بامید آن گنج دیوار بست — گر زر چیز زان بیکجا ...
دو در بخت زنده ... — سوی گنج ... بر ... که
تو و مانده مرد اندر آن بخت ... — بیندا ... دیده خود ...
چو دنیا ... از دست ... — بنالید در مرد جو هر فروش
که از خاک بستی ... — ... سنج ...
برای نبود آنی زر خود ... — که زر زر ... گر بر آر ...
بجستند این دکان ... — ... بر ... برافراشتم
شنیدم نه از ... زراهی — خود این ... بدان ... سید
... صراف ... — ... پیش زر ... گرد
مگر کرد این زر ... — یکی را ... نه ...
بر انگیز ... — پس از ... تحفه ...
که بسیار باید برانده کی — چو چند ... فرد ... بود
زر و جوان ... ستیزه ... — که نار ... برستی ... فند
بسا اسیا کو غریوان بود — بزد ... جهان ...
بروز ... — کو دیده ... همیشه ...
سیاهان که تاراج ... — قلم چو ... از مسکین ...
نهان ... زنگار ... — ... کاری ...
و پیران ... — که کالای ... دیده ...
ولیکن ... عیب ... — ... ولی ... شود
... که ... — اگر دزد ... غدار ...
بر دست خود ... دزد دیگر

بر این گنبد ارم که خود در گذر — زنازوی گردون گردان ... — ... باشد ... — نماند و خانه ... پیچیده هیچ
جایی ... نشان ... — از آن ... هو ... — جوان ... — مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی ... صاحب ... — نگه ... مجنبان ...

در ... حال روزگار گوید

چو شیران ... — چو روبه بسیار ... خود ... — شنیدم که روباه ... — خود آرای باشد برنگ ...
جو باران بود روز ... — برون ناورد موی ... — بجنگ ... جای ... — ز ... هرگز دست ...
... چون ... — ... پوست ... — سرانجام ... جل ... — وبال تن او شود موی او
بدان ... قصه ... — بر سوی ... — بساطی ... — گرو ... بر ...
هران جانور کو خود آرای ... — — — طمع را باز ... رای ...

ذکر ... — ... المحمود

برون ... — که رنگی بود آمیز ... — پس ... جادو ... — بو جادو و ... دنیا ...
... که ... — که جو بنده باشد ... — بر دم در ... — که با آدمی خود ... او
اگر کان گنجی ... — ... کنج ... — چو دور افتد از میوه ... — چو خرما بود نخل ... را ...
جوانی ... — جهان کو ... چون ... — جوانی بود خوبی آدمی — بو خوبی ... بود ...
... — دگر قصه ... — غرور ... جوانی ... — ... کاری ... ...
... باغ ... — ... لاله ... — چو باد ... در افتد ... — زبانه ... بلبل ...
شود برگ ... — دل ... شود ... — ... شود ... — ... راکس ... کلید
... — ... گل ... — دو تا ... سرو ... — که ... سایه ...
چو باغ ... در آید ... — دگرگونه ... — سرا ... — ... تنگ ... آمد ...
تو و مانده ... — گران ... — ... لاجوردی ... — کلم ... انداخت ...
... — ... — همان ... چوگانی باد ... — ... چوگان ...
طرب را ... — ... — برآمد ... کافور بار — مزاج زمین ... کافور ...
کهی دل ... گرانش ... — کهی چوب ... — ... خروسان ... — ... سینه ... خروش

هزار آفرین بر چنین روزگار
تماشای پرواز چندان بهار
به روز جوانی و نوزادگی
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
اگر دیدمی در خود آواز و رنگ
چو روز جوانی به پایان رسید
سری کو نزاوار باشد به تاج
در آرم به زخمه درست خویش
چو رهوار کنم از این پل گذشت
بیاد آورای تازه کبک دری
کیا بینی ار خاک گم گشته
تهی دست بر شوشه خاک من
دعای تو بر هر چه ارد شتاب
مرا زنده پندار چون خویشتن
چو انگاری می در افکن بکام
از آن می همه بیهشی خواستم
وگرنه به ایزد که تا بوده ام
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می کو خورد آب زلال آمده
ولا تا به زرگی نیاری بدست
بپرسیده هر کو سخن یاد کرد

که نزدیک شد کو چکیده اوداع
که شمع شب و نور خندان چراغ
زدم لاف پیری و افتاده کی
و ور زنده باشد شب چون چراغ
طلب کردمی جای آسایشی
سپیده دم از شرق آمد پدید
سری کاه او شسک تاز عاج
بکنم دارم اندازه خویش
بجیلان غ ارم سر باز گشت

تو بینی جهان کنج بهتر ز کاخ
چو از شمع خالی کنی خانه را
کنون کی نغمی دماغی کهن
شب افروز گرمی که ماند دور
با سوز کی عمر نو کرده
تبدیل پیرانم گر چون رسم
از این پیش کین نقش پرگار نیز
به هر مهره حقه بازی کنم
در آنجا چو من آب دیده بیست

سری سوده بالین و در تخته
بیاد آری از گوهر پاک من
من آمین کنم تا سوی
من آیم بجان گر تو آیی به تن
سوی خوابگاه نظامی خرام
بدان بیخودی مجلس آراستم
بمی دامن لب نیالوده ام

همه خاک فرشش برآورده باد
فشانی تو بر من سرشکی دو
درود رسانی رسانم در او
پس از تحفه خنده خاکش کنم
نه پنداری ای خضر فیروز پی
مرا ساقی از وعده ایزدست
گر از می شدم هرگز آلوده کام

در بیان فضیلت سخن و اظهار فروتنی

بجای بزرگان نباید نشست
همه گوهر خویش بر باد کرد

بزرگی بباید در این دستگاه
به بی دیده نتوان نمودن چراغ

که دوران که دست بازی فراخ
نه بینی دگر نقش پرواز را
به پرانه سر چون جوانی کنم
ز بی نوری شب زند لاف نور
جهان از شب ادی گرو کرده
چگونه بی کار پیرون نهم
که خط عمر مرا ریز بین
نوا مانده خود چاره سازی کنم

که چون بر سر خاک من بگذری
نگرده زمن هیچ هم عهد یاد
فشانم من از آسمان بر تو نور
نیایی نیایم ز گشت دو
فرو خشکان را و فرش کنم
که از بی مراد می مقصود دمی
صبوح از قرابی می از حجود
حلال خدا برنظامی حرام
مغنی بده عاشقانه را
به هر جا نه بهت حلال آمده
بیاد بزرگان بر آور نفس
گر جو دیده را دل نخواهد چراغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند
دهن را به پیمانه بر دوختن
چه دانی که سر خود چه خواهد برم
خورد باده را چون صدف دیده دوخت
پوشنده خواهم از دو زنگار
زمانه چنین شب پیمانه پر
شنیده توان راه پس ره داشتن
دگر ره روان کین گهر بسته اند
برای که خواهم سخن رشته کش
بخوی خوش آلوده شد گوهرم
ز چندین که سخن گو بچستن یاد کار
شنو سرو پیرای باغ سخن
جو زر بیست چنگ هر بدگهر
نخندم بر آورده کس برق وار
اگر آتش است این ولایت آبشخور
نخواهند دانی خشم از نان و گنج
پس و پیش چون افتاتم است
به کوی بدی گشت پنهان کنم
به من نیکی آرند از دست رود
شوم بر درم زیر خود در فشان
ز شاهان گیتی در این خاندان

گران گفتن آواره کرده بلند
به آن گفته و گفت را خواستی
دل برد در خویشتن می برم
بدین کاسه دیدم در شایه فروخت
که گویم به دوران آموزگار
کمی در پستانید کی راه دهر
نگاه گسترانش نگه داشتن
بخوبی جدا از زمان رسته اند

بدین تا بستم هم برین بگذرم
بخو کیان اسلم و رسم یادگار
بخدمت میان بسته چون آفتاب
گمان دارم و بر خوارم گمان
که از برق من عاریت شد هزار
که از غار خوردن شد افروز خشم
که از باز دادن نیایم به رنج
ز دو عشم و او ان فرصت گشت
بپاداش نیکی سپاس کنم
زنیکان و از نیک نامان شود
نگنم به کس لیک با سرکشان
گرا بود چون من چراغی شکوه

چو در خورد گوینده باید جواب
چه میگویم این تا بپوشنده ی
متاع گرانمایه دارم بسی
مرا با چنین گوهر ارجمند
برآرم من الماس کان خویش
اگر نخل خرما نباشد بلند
ازین خوی هر کو سرشت نیست
بدان نا گریزند طفلان راه

جو از بهر هر کس مرا یکی
سخن چون پی گرفت استقامتش
فلک وار دور از فسوس
چو زهره در رم در تراز و نهم
به هر خار چون گل صلای زنم
چو دریا شدم دشمنی عیب جوی
نیایم چو گندم آدم بجای
پس هیچ پستی جهان نکنم
نگویم بد اندیش را نیز بد
ورین حال اگر نیز گرد آمدم
زبی التفاتی که ماندم بکنج
که دیدار بر هیچ رنگین کلی

سخن یاد کردن نباشد صواب
ترا گوش بر قصه خواب و خواب
بیارم بر دون ما نخواهد کی
همی حاجت آمد بگو هر پسند
نگم بسته در جان و جان خویش
ز تاراج هر طفل باید کرنه
بسی پخته در کار دو گشت نیست
چو زنگی برا کشت باید بپای
ره آورد من بس بود خوی خویش
سرو دی سم از بهر خوکامه
قیامت کنند تا جهانست یمن
بر آمد ولی بی نوی پست
دلی چون دم سم بی تو ام
به زخم چون بی نوایی
ز چون آینه در تنی هیبت کوی
نه چون جو فروشان گندم نمای
گر در پیش دوش خالی کرم
گران گنه باشم بد اندیش خود
زیارت گه نیک مردان شوم
جهان یاد و از یاد تر سازیخ
زمر حالی آوازه بر بلبلی

بهر دانشی شهر آراسته / بهر گنجه در قیصری خواسته
بدر قصه از هر فنی روشنی / چه افسانه در هر فنی یک فنی
کسی را که در گریه آرم جواب / بخندانمش باز چون آفتاب
نبستم از آن دولت خویش عنان / طراز و چنین و طرز دو جان
توانم در زهد بر دو جهان / به بزم آمدن مجلس آرای و خوش
ولیکن درخت سخن را که سست / ز جا گر بجنبم شوم هیچ سست
چو چله چهل گشت و خلوت هزار / به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام چیدن گذشتن / نشانه زری تا بکار آیدن
همان به که با اینچنین یاد و سحبت / برون ناورم چون گل از گوشه سر
نجوید کم شود خلق را از همای / همایون ز کم دید ل بد همای
سرم پیچد از حق و باطن / ندارم دگر چاره خاموشی
خیال کز سخن بر سر آیم کلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر بیخود از گلبنی دیدمی / گل سرخ باز دارد و چه دمی
جو از دران خود خورد باید کباب / چه کردم هر بیوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای / دهم گوش را از دهن توشه‌ای
ملالت گرفت از من ایام / بکنج آرم برده آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان فعل بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان می‌رود / چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
یکی مرد شخصم بر دیوان / نه در کار دانی و از کار دان
بصد رنج دل یک نفس می‌زنم / بدان تا بجنبم جرس می‌زنم
ندانم کسی کو کجا و دهن / مراد دوست را باشد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر زند نجوم / همان به که معشوق خود را شوم
کرم منت روزی ز مهر کسان / خدا ایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته‌ام / ز در ماری از آدمی رسته‌ام
مرا گاه کشتی بود دیگ آن / که گه ز در حاجت کسی
در این منزل خاک از بیم چون / نیارم سر از خط کشیدن برون
به بیچال منزل کسی چون بود / که زندان منزل همه خون بود
در خلق را گل بر اندوده‌ام / در این ره به پیچ و لب آسوده‌ام
چهل روز خود را اگر هم زنام / که دیدم از چهل روز کردم تمام
در این جای خود را نمودم درنگ / نشستم در این چار دیوار تنگ
ز هر جو که آمد اشتم در هراس / ندی باز دادم به گوهر سپاس
هزار آفرین سحر پروری / که بر ساز داد از جوی گوهری
تر و خشکی از اشک رخسار من / بجنگل بر آورده دیوار من
تن آنجا به بیت جوین ساخت / دل آنجا که خفت بر ره خویش
بهاری نبردم جهان را به سر / که شغلی دگر بود جز خواب و خور
گهی همتی شاد در بستری / که بگشادم آن شب در دیگری
ضمیرم نه زر بلکه آتش است / که مریم صفت بکر دوشیزه است
تقاضای آن شوی چون ابیاتش / که از سنگ و آهن بجوشد آتش
بدین لغز پیچ چنتنهای بکر / بسیح توان زادن از راه فکر
سخن کش بکر جان نشسته است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بنوزی سفالینه سفته گیر / سرودی بکر ما بکه گوشه گیر

چو بشنید

پدیدش از آن تنهای که گاه / گر آوازه گرد و گلگونش سنگ خ
چو بشکه شاه و زر میش فی / چنان کن که گر بشکند شیشه‌ای
جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان فقاعی بدان سود کرد
ز انجیره شد نام هر سو / ز سیصد چون زر بیدت هر سو
گر انجیره خور مرغ بودی فراخ / نماندی یکی انجیر سرخ شاخ
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دز و خیره یکی پاسبان
من بار آب پس بیشه ملک / چه اگر دم آلو و کنهای
از این پیله کش آنکه دارم کمند / که باشد را سپیده در جمل بلند
چو در میوه با سپیده دری / چو جنبانیش نارسیده یکی
شود نرم از آتش وان گر چنانچه / ولی چون خوری چوش نیک نام
شکوفه که بشکفد و زر شاخ / کند میوه را برد در حال فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر و بت شود کجت
بروشی توانم من این کار کرد / ز بی رونقی کار ناید ز مرد
چو دردانه باشد تماشای / که پور برآید گشت و برود
علو چون گاه پید و کم بها / کند بر زکرش کردن را
نرم شان وستان هوش / زبان گشت معنی گرفته گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جا نگر / نیوشنده راز و بو ناگزیر
به بعضی که سر و کلان است خورد / نمودم هر پسندان شاه دستبرد
وزین شاهراه روی مرد استان / شنیده نیابد بر راستان
دگر نامهای که جوی بخت / بجمهور تلت شد ما درست
نباشد چنین نامه شد و بر خیز / نوشته بخندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها / شرف دار و این دگر نامها
از این خسروی می که در جام اوست / شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / گرآراست روی عروس چنان
اگر هر چه کرده از بستان / بگشی در آن آمدی داستان
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها که ناگفته ماند
گشاد آنچه از غیب در پیش نو / همان گفت گردی که زین سو
دگر از پی دوستان اکرد / که حلوا به تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده بار علم شنید
نیاسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را به نو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بس دوکه تا مت کردم خراب
گر آن حسابی نوای ترنم / خبر ابیاتیان زهلا زنم
سر انجمن تعلیم کر بود دوش / بدیدی که آمد برای کوس

رحام

گر ای چاکم خوار ترسیده من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از غنچه کی تا فتم / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی جواب روان
شود با پسندیده را پیش من / که در پرده کج نیابد راست
پسندیده کس که با نیج بر / پسندیده گاه پسندند نیز

فرو بردن آن اژدهای دژنگ
نکو آنچه دانای ... گفت
در ... چون ...
چو نیروی ...
هر ... بحکمت ...
کسی کو برد ...
زری ... بستان ...
نروید گیاهی ... زمان ...
عراق ...
تو نیز ...
نکوکو ...
فریدار ...
ز دریای ...
چو دلدار ...
چو در پس ...
در آن حیرت ...
بپایان ...
گروهی ...
برین ...
ز حکمت ...
سر ...

بهاهستن ...
که یک ...
کس ...
هر ...
[illegible]

از آن ...
کردم ...
[illegible]

که ...
کز ...
[illegible]

طراز نو ...
که خواهد ...
[illegible]

در مدح پادشاه و نصرت ایزدی گوید

[illegible]

جراد کاهین تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند
کر انعام و بر شماره کسی
فلک وار بر سر کرینده کمر
بریزد در آشوب حرب تیغ او
کجا کام رزم جنگ بداد او
دران مهد کو بار کی جست
[illegible]
خداوند کسی از مردم روشناس
[illegible]
زمین سود [illegible]
[illegible]
[illegible] چون آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر کامیاب
[illegible]
چو در جنگ پیلان شتابی کند
[illegible]
[illegible]
چو برکشت کرد جهان را نکا

کلید از ره گنج آراسته
دران چشمه آتش برآب افکند
[illegible]

[illegible]

شب و روز از این پرده نیلگون
گر آید ز من بازی دلپذیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی بر انگیزم از پیکری
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
پراکنده از هر دری دانه
بقدرم تو از چنین درهمی
دلارستگی از نقش چینی نمند
نخها که چون گنج آگنده بود
زیادت ز تار نخهای تو
زبان بر زبان گنج بردم چشم
دران کرده گر راستی یافتم
گر آرایش نظم از دو گم گفتم
سکندر که شاه جهان گرد بود
به هر لحظه گاهی که بنمود پی
نخستین کس او شد که زر بر نهاد
خرد نامها را ابجد دری
بهان نوبت پاس رنج دم
شد آیینه چینیان جای او
چو عمرش قلم راند بر پیش سال
از ان روز کو شد بهمسری

در تعریف حالات و اوضاع سکندر

خیالی شدم چون نیارم خیال
که مار و خیال هیچ بازی گر
که دل راه یابد اگر رسیدن …
برار آنچه ستم چون صنم خانه
که نبود گذارنده راز و گذیر
قلم مینبر مانی نقش بند
بهر نسختی در پراکنده بود
یهودی و نصرانی پهلوی
وز آن جمله سرجمله سام
سخن را … برتافتم
بگم مایه پیش را هم گفتم
بکار جهان … ورد بود
که مهداشت آیین شاهان کی
برون اندرون سکه زر نهاد
یونان زبان کرد گسترشی
ز نو سکه او بر آورد نام
سر تخت کیخسروی جای او
نشاط شهی بر دل زد دوال
نوشتند تاریخ اسکندری

بر آنم که این پرده خالی کنم
نخست آنچنان کردم آغاز آن
خیالی که بود از خرد دور …
بنا بر اساسی نهادم نخست
چو میکردم این داستان …
اثرهای آن شاه آفاق گرد
ز هر نسخه بر داشتم مایها
گزیدم ز هر نامه نغزها
ز هر یک زبان هر که اگر گو
دگر راست خواهی سخنهای راست
همه کرده شاه کیخسروم
جهان را همه چارحد گشته دید
بجز زان سپس زرد شاه سرایت
بفرمان او زر کر چهره بست
با همیه شد خلق را رهنمون
بریدار جهان شورش ریگ زار
ز سودای هند و صحرای روس
دو هم ره که بر جیب او دوخت
جو … سخن دانش اموز گشت

بسی بازی چابک ار دیر رون
هم از بازی چرخ گردنده گیر
درین پرده جادو خیالی کنم
که سوز آورد نغمه ساز او
سخن را کردم بدو پاس پست
که دیوار آن خانه باشد درست
سخن راست … رو بود روح
بدیدم بکار دیده در یک نورد
بر و بستم از نظم پیرایها
ز هر پوست برداشتم مغز او
زبانش سخن سنجوله گوته بود
نشاید در آرایش نظم حاجت
درین یک ورق کاغذ ارتمام
که بی چارحد خانه نتوان خرید
ندادن دگر سیمها را ارز
طلبهای زر بر سر نقش زرد
ز تاریکی آورد جوهر برون
ز دارا بستد تاج و اورنگ
دو شست عالم چو بیت العروس
به پیغمبری رخت بربست در
چو دولت بر افاق فیروز گشت

نگاره

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
ز هند و سپستان تا با قصای روم
بنا کرد شهری چو شهر هری
ز بلقای بکندر که ان کار اوست
جز این شهر بسیار بنیاد کرد
صلیبی خطی در جهان بر کشید
یکی نوبت چار صد بر …
طنابی ارس سوی شهر کشید
چو عزم جهانگیر آغاز کرد
مساحت گر وش اندازه گیر
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه
دو گشتی بهم بار بست … بود
دگر باره این نامه را یاد داد
برین جمله پیماح … سال
زمین را که خدا بره ناگهان
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
ز تاریخ آن … و تاج و …
چو نظم گذارش بود راه گیر
ولی هر چه نا باورش یافتم
بسی در شکستم نمودم طواف
سخن را باندازه دارم پاس

عمارت بسی کرد بر روی خاک
بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
گرانسال که شهر گردان …
بنا کاه ابلیس بر غار اوست
گر رسم پیش توان بر و یاد کرد
از ان پس کابد صلیبی …
که بر فلک … نوبت …
طنابی دگر ز و بمغرب …
بر شنه زد و رشته را …
بران دشت یکتا شهد صد …
ز نهر …
میان دو گشتی رسن … بود
شتابنده را در …
ز ساحل …
ترازوی … او گردد …
از آبادی آن بوم زاد …
بکار آمد امینی که آید بکار
غلط کردن ره بود ناگزیر
ز … او روی بر تافتم
عنان سخن راست در …
که باور توان کردن دیها …

بهر کشوری کرد پرگار دور
هم او داد زیور …
درو بند …
همان سد یاجوج …
چو عزم آمد آن کوه … را
بآن چار گوشه خط …
بقطب شمالی یکی میخ او
بدین عرض و طول اندرین نگاه
ز رو سنگ وار سیل … حله
رسن … اندازه پیدا شده
دگر راه بر روی دریاش …
یکی را بلنگر که خویش …
که آن را که این را رسن …
جهان را که از … برگشته …
همان ربع مسکون …
همه چاره او گرد بر کوه …
جز این هرچه در کارش …
مرا کار با مغز گفتارست
گذارش چنان کرده ام …
و گر بی سکشی گذاری سخن
سخن گر چو گو هر بر آرد فروغ

بنا کرد چندین گرامایه شهر
سمرقند … جیذرا
بسبز طخرو ز ان …
که بست آنچنان کوه را کوه بند
که بخشش کند پیکر خاک را
بر انگیخت اندازه هندسی
بعرض جنوبی دگر میخ او
گر ابو و چون … دگر بارگاه
به پستی زمین انگیز …
مغادیر و منزل هویدا شده
طریق مساحت … بود
یکی را بقدر رسن … خواند
خطر … اشان رسن …
بدین هندسه در مساحت کشید
مدار سکن … آمد پدید
چو مرگ آمد … برگشت
سبکسنگی دارد … کم
همه کار من خود غلط کار نیست
که خواننده کار ابود …
ندارد نوی نامهای کهن
چو با ور نغیشد نماید دروغ

درودی که مانند تابت براست	بدارا رسیدی گر درستی جدا	نظامی سبکباش از این شه بدی	تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند	نماند کسی چون سکندر تمام	مخور می بشبها در این طرف جوی	حریفان بشینه را بار جوی
گرامید خاطر سپیت نوش باد	وگرنه زبانت ز اموش باد	بیا ساقی از خم دهقان پیر	می در قدح ریز چون شیر شیر
نه آن می که آید بمذهب حرام	می کاصل مذهب بدو شد تمام	بیا باغبان خرمی ساز کن	گل آمد در باغ را باز کن
نظامی چو باغ اندر شهر بند			بیار ای بستان کهن پرند
ز بنده بنفشه بر انگیز تاب	سر نرگس مست برکش ز خواب	لب غنچه را گاه شیرین شکر	ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را پای بر کش ز شاخ	بعمری خرده که سبز است شاخ	یکی مژده زن سوی بلبل براز	که مهد گل آمد بمهد ناز
ز ریحان سبزه فرو شوی گرد	که رو شسته بنشین شود لاجورد	دل لاله را کامد از جوش جوش	زو دمال خونی که جای هوش
سر نسترن را ز موی سپید	سیاهی ده از سایه مشک بید	لب نارون را می آلوده کن	بخیری زمین را ز راند و دگر
سمن را درودی ده از راغ نغز	روان کن سوی گلبن ارغوان	بنور سکان چمن بار بین	نکش خط دراز خط یار من
بسبزی ز عشق چو من حورسان	سلامی بهر سبزی مرغسان	هوا معتدل بوستان دلکش است	هوای دل دوستان آن جوش
درختان کشیده در اطراف باغ	برافروخت هر گل چو سوری چراغ	به مرغ زبان بسته آواز ده	که پرواز یاری به را بار ده
نهفته کن ناله چنگ را	در آور برقص ابر و آهنگ را	سر زلف معشوق را کوش زر	در افکن بر آن کرد طرق تاز
ریاحین سیراب را دسته بند	برافشان تو در پای سرو بلند	از آن پیش کز کوسه گیرد بهار	درم ریز کن بر سپر جوی بار
بسی پیر من برکه آب کش	ز سوسن تنکش بپا طاچراز	در آن نزهه خسروانی خرام	در افکن بمی خسروانی بکام
بس آنگه که می خوردن آموختم	خورم خاصه کز تشنگی سوختم	بیاد حریفان غیب کرامی	گر آشیان بینی بمی راکه
چو دوران هم ما نیست	خور و نیز بر یاد ما هر کسی	بفصلی چنین فرخ و سودمند	به پستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سروبن	به بلبل در آمد نشاط سخن	بگل چیدن آمد عروسی باغ	فرو زنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان	ز چهره گل از خنده شکرفشان	رخی چون گل و برگ گل آورده جوی	بس داد جامی پر از لعل می
که بر یاد شاه جهان نوش کن	چراین هر چه داری خوش آمیز	نشستیم با جهان دیدگان	ز دم داستان یا پسندیدگان
که خندد سخنهای من پای نغز	که نالود دم از چشمه‌ی خوش سر	بنور زمان انجمن سربسر	چو باز دو بود پاک سرمه منش

بسی گنجهای سخن پاشتم	درو گنجهای نو انباشتم	سوی مخزن آوردم اول بسیج	که سستی نکردم در آن گنج سنج
درو چرب و شیرینی انگیختم	بشیرین و خسرو در آمیختم	وز آنجا سرا پرده بیرون زدم	در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم	سوی هفت پیکر سبک تاختم	کنون در بساط سخن پروری	زدم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از نوروز فرهنگ او	برافروختم اکلیل و اورنگ او	دگرگونه پیکر برآرم ز رست	که در دیده آید به سکرید بت
بپا داوری نامه سلش	بکم زنده از آب حیوان کش	سکندر که راه معانی گرفت	پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید از راه کردن یکی	شو زنده زان چشمه زندگی	سوی چشمه زندگی راه جست	کنون تا قلم چشمه گاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده‌گان	که تا مدکان چو بینندگان	نظامی چو سکندر خوری	کمند ار ادب تا ز خود بر خوری
چو زین خوان خضری در این طرف چشت	بجفادهد آب لب راسبو	بیا ساقی آن آب حیوان گوار	به دولت سپرای سکندر سپار
که تا دولت به سر برد	بمیراث خوار سکندر رود	کدازنده نامه خسروی	چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم			جوان دولتی بود از اصل روم
شهی نام ور نام او فیلقوس	پذیرای فرمان او روم و روس	یونان میان مار وای او	بنقد و نسیه خاص حجای او
نوا این تر یش و آفاق بود	نیارد ده عیص اسحاق بود	چنان داد کز بود گرد و گر داد خویش	هم گرگ را پشته بر پای خویش
کلوی ستم را بدان انس حسرد	که دارا بدان داوری رنگ برد	بسی جست برومی و شهر و تاج	و سپاد کس نافر بستند خرج
شه روم را بود رای درست	رضا جست با او خصومت نخست	کسی را که دولت کند یاوری	که داند که با او کند داوری
و سیاه و چندان بروکیح مال	گروه و رشد مالش بدسگال	بدان خرج خشنود شد شاه روم	ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار	دگرگونه شد گردش روزگار	نه دولت نه درویش نه دارا	سان اسرار سنگ کرد
در این داستان داور هیابت	مرا گوش بر گفته هر کسیت	چنین آمد از شهر یاران روم	که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
یا بیشی روز چاره گشت	ز شهر و رسوی خود آواره	چو یک آمدش وربار	برو بخت شد در روا
بویران با بیخت با دو مرد	تم طفل می خورد و جان می سپرد	بخشا که پرورد خواهد ترا	کدامین ده خورد خواهد ترا
ورنیش خرده که پروردگار	چگونه ورا پرورد وقت کار	چه گنجینه‌ها زین پارکش شد	چه اقبالها در کنارش کشند
چو زن مرد واطفل بکش جامه	کسی تکیه‌اش جای بایگی ماند	که ملک جهان را بفرهنگ	شد از قاف تا قاف اسکندری

ملک فیلقوس از تماشای دشت / تماشاکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر / ببالین او طفل افتاده سر
ز بی شیری انگشت خود می‌مزید / بمادر بانگشت خود می‌مکید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند
ز خاک سیه آن ملک برگرفت / فرو ماند از آن کار اندر شگفت
بپرورد و پرورده بنواختش / پس از خود ولی‌عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او را درست
شمار بخیها چو گیرم قیاس / هم از نکته مرد ایزدشناس
در آن مرد و گفتار سستی نبود / گزاف سخن از درستی بود
درست آن شد از گفته هوشیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بدان شیوه‌اش برنگاشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که از نجم شاهی ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدین مهر همایون بالا بلند / با بروی کمانش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / زگیسو بنفشه زعارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / ز رو مشک گشته بمشکوی شاه
بر آن مهربان گشت شه مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بر بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور / پدید آمده لؤلؤی شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی / بجنبش درآمد رحم زر پستنی
بوقت ولادت نظر سود شاه / که تا آنکه سوی اختر نگاه
ز درد نهفته نتابش بزاد / وزان جنبش آرام جانش بزاد
شناسندگان برگرفتند باز / ز دور فلک بازجستند راز
ببرج سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند ز / گردنده دشمنان گشته گر
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
بیاراسته قوس را مشتری / زحل بر ترازوی سلطان گری
ششم خانه را کرد بهرام جای / چو خود مه کنان گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن خردرو / که گر چشم زخمی چشم بد دور ازو
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در نور در هم ساخته
ز تقویم طالع چو برداشتند / بخندید ... و ساختند
جوزا آن گرامی نهالی چنین / برافروخت باغ از نهالی چنین
در احکام آن اختران آمده / که دنیا بدو داد خواهد همه
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر کرد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و برشد به تخت
بشادی گرانید در اندوه و رنج / نوابندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن شکسته بوی / می و مشک میرخت بر فرق جوی
چو شد نازپرورد آن شاخ نو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از مهد گهواره میدان گرای
کمان خواست از دایه چیره‌تر / گهی کاغذ شش بر خدنگ و خرک
چو شد دسته بر کار شمشیر گیر / ز شیر افگنی گشت با شیر گیر

وزان پس بشرط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یاد دم از بهشت
مگر زان می باده‌کشی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

تعلیم دادن ارسطو سکندر را

بقدر بسندش شماری بود / کند کار اگر مرد کاری بود
جهان سکندار و بجو خواری کی / باندازه دار و تنگ باری کی
نه بیلی که طوفان درآرد بحال / نه حرفی که بحثی برآرد بکال
همه بحثی از سیکی آرم است / چو در شیکی خانه پرهیز ...
جهانی زی گران ارزش حال لسان / ترازو دو کس را نباشد زبان
گذارنده درج و دهقان ... / گذارنده کار را چون یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست مکتب ز جان چون عروس
بفرزانه فرزندش سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شه ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد بدو هیچ با هیچ سر / ز فرزند شایسته شاه پیر
نشایستش ... در آموختن / که گوهر شود سنگ از آموختن
نکو ما چنانکه خردمند بود / ارسطوی دانا ش فرزند بود
باموزگارش بدو رنج برد / در آموختش نکته چندان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در جهان / ورو کرد و اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / جوانجم که آرایش افلاک را
خرد داد و نیز از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش / بنخیر علم زاده بنداد گوش
بیارنگ چینی چو شد نامجی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل ...
هر آنچه از پدر مایه آمد وجی / که از وی شکافان در وی ...
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید با گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش شد که مرد را یار گنج
چو منشور اقبال او خواندیش / در و بست عنوان ز ...
بروزی که طالع پذیرنده بود / کمین پاسخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به چاپان درآورد ...
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب نمیدان جهانی بلند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کی بخت و از ماج / و ... نشست از ...
برآفاق کشورگشایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / کجا آوری حق پیوند من
به دستوری او شوی ... / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاد باد / هنرمند با دولتش درخورست
بنز هر کجا یافت قدری تمام / به دولت خدایی برآورد نام
جهان دولتی کار خبدی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که برده رسانی بسر ... ازین نرد بازان بباید گذر
ملک زاده با او بهم دست داد ... پذیرفت کاری بآیین [illegible]

که شاهی چو پرسی کند کار است ... وزیرا و بود پرسش ایزد گواست
شنایم پسر از رای برنای او ... نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود ... برای عهد شاه اسپ سوار نمود
چو استاد و دو انگشت [illegible] ... نخواهد ز گردن کشان [illegible]

ازان هندسی حرف شکلی کشند ... که مغلوب غالب از و شد پدید
بر و داد کین حرف از و [illegible] ... بنام خود و خصم [illegible] شمار

اگر غالب ز دایره نام هست ... شمار ظفر در سرانجام هست
اگر زانکه نا غالبی در قیاس ... ز غالب ترا ز خویشتن در هراس

شد آن حرف بستند ز نامه [illegible] ... شد آن داوری پس [illegible]
بدین گونه تدبیر [illegible] ... ز هر دانشش آورده [illegible]

[illegible] کان حرف بیگانگی ... ز بهروزی خود خبر [illegible]
هم او همت زیرکی [illegible] ... هم اندیشه زیرکان پیش [illegible]

نو آن کار آسان [illegible] کار کرد ... بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او ... که هم درس بود و هم استاد او

عجب [illegible] دبیر [illegible] ... دل مرزبان هم [illegible]
فزودی یکی مرغ بر پای زن ... که اسپ نبودی برون [illegible]

بجنبی [illegible] دوری ... بهر کار از و خواست دستوری
چو پر کار دشت [illegible] ... برین دایره [illegible]

ملک فیلقوس از جهان [illegible] ... شاهنشه نو جهان [illegible]
جهان [illegible] ... رهایی [illegible]

[illegible] چار میخ ... شهی چند را بسته در چار میخ
یکایک [illegible] ... بزیر [illegible] چون [illegible]

نفسی نه بینی درین باغ پس ... تماشا کند هر کسی یک نفس
در و هر دم از نو [illegible] ... یکی میرود دیگری [illegible]

جهان کام و ما کام خواهی [illegible] ... بجو د کاهکی بی چه باید [illegible]
درین چار سو هیچ [illegible] ... که کیسه بر و مرد [illegible]

مدام جهان [illegible] ... به دوام [illegible]

بشی نعل بندی و پالان [illegible] ... حوخوشی [illegible] پسنده [illegible]
فراز پای رنجه [illegible] ... بیکنه شان نعل و پالان [illegible]

جوانروام داری [illegible] ... بر آسوده در خویشتن شاد
تو نیز ای [illegible] شده گرد [illegible] ... به دوام [illegible]

بیا ساقی از خود رهایم ده ... ز [illegible] روشنایم ده
[illegible] محنت رهایم ده ... [illegible]

آموختن اسکندر لعب [illegible]

سخن سنجی آمد ترازو بدست ... درست [illegible]

تصرف دران سکه [illegible] ... که از سیم و [illegible]
که انگشت [illegible] ... ندانم [illegible]

ولی قوی دست [illegible] ... نشد حرف گیر [illegible]
[illegible] بد خواهی [illegible] ... کمن [illegible]

ره مرس همه [illegible] ... بهر چیش عیب [illegible]
بران ره که خور [illegible] ... قدم در [illegible]

و باعث چنان [illegible] ... که بر تابد آرام و [illegible]
چنان [illegible] ... گزین [illegible] سرانجام

که آرای نقش [illegible] ... که نقش [illegible]
خیالی نقش [illegible] ... بنقش جهان [illegible]

ولایت ز عدلش [illegible] ... بدو تاج و تخت [illegible]
همان [illegible] ... نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد در سینه [illegible] ... علمهای [illegible]
[illegible] گنج [illegible] ... بران عهد [illegible]

ز رومان بیران ملک فیلقوس ... [illegible]
که بود از [illegible] ... بدشمن کشی تیغ او تیز [illegible]

چنان شد که بازو [illegible] ... بچربید [illegible]
چو [illegible] ... گره [illegible]

[illegible] کمان [illegible] ... بهر کشتی تیر انداختی
[illegible] کرد [illegible] نگار ... ز گور و گوزنش [illegible]

ز بود از [illegible] ... سر زیر کان [illegible]
چو خطش قلم راند [illegible] ... یکی جدول [illegible]

فلک زان خط جدول [illegible] ... سواد [illegible]
حساب [illegible] ... جهان از [illegible]

همش [illegible] ... بدین هر دو [illegible]
بهر کار [illegible] ... در آن کار [illegible]

همه روم از آن [illegible] ... برکیان [illegible]
از [illegible] نقشی [illegible] ... رسیده بهر کشور [illegible]

کهی [illegible] ... که از [illegible]
با [illegible] ... بخلوت [illegible]

جهان کرد با مردم [illegible] ... که ناید در اندیشه [illegible]
[illegible] ... برون از خط [illegible]

بیازار [illegible] ... تخت از [illegible]
ز [illegible] قلم [illegible] ... ز [illegible]

عمارت [illegible] ... همه خار [illegible]
بهر [illegible] ... [illegible]

گشاده [illegible] ... یکی تیغ زن [illegible]
[illegible] ... یکی جای [illegible]

بران کار کاقبال [illegible] ... بآهن [illegible]
چنان داد [illegible] ... [illegible]

ارسطو که دستور [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... جهان [illegible]
همه کار شاهان [illegible] ... ز رای وزیران [illegible]

ملک [illegible] ... که [illegible]
پذیرای پند وزیران [illegible] ... که از [illegible]

شه ما که بدخواه را کرد خرد
مبادا که آسیب یابد لغز
جهان داد خواهد بدست سکندر
بیا ساقی آن شربت جانفزای
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان
خروس پس غنوده و کوس نال
من از خواب آسوده برخاستم
بجوی ما نعلی که آرد بچنگ
گذارنده پیکر این نورد
بجلوه برآورد گوش و دست
غلامان کله برده دلبر بپای
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
بتعظیم زانو زده شاه نوم
سواد جهان را جهان نوبت در
چو گوسه همه پیر و کودک برست
همه آدمی خوار و مردم ربای
ز مصر و ز او نخبه مانده رقم
شه دادگر داور دین و داد
ارسطوی بیدار دل را بخواند
که بر خسرو و ساز ما بی کمی
شود مصر و آن ناحیت را تمام

برای وزیر از جهان گوی برد
که گر و دو شیر ملک شوریده مغز
ز دارو نباشد و دارا گریز
بمن ده که دارم عزم جای گرای

مرا و را اگر شد و پایی شکست
چو باشد که گنبد چشم بد بار نیست
جهان را بصاحب جهان تو باد
مگر چون بیاید شرب آرم نشاط

آمدن دادخواهان پیش سکندر و دادخواهی نمودن

بگوهر کشی خاطر آراستم
ستیزه و کنده با دل آگاه
گذارش چنین کرد با نقش بند
عروسانه بر کرسی آراسته تخت
کمر در کمر پیش چون جنس جای
که آواز داد آمد اندر بغداد
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
که سودا در راهبان کوه و دشت
نجوبی روند از چه پیشند زشت
ندارد در آن داوری چاره‌ای
کز آرند از آن کوه آتش چو موم
چو دانست کاورد زنگی سپاه
وزین دو بسی قصه با او براند
هلاک جهان اژدهایی مکن
برآید بمرد انگی نام او

طلبکار گوهر که کانی بود
چه پنداری ای مرد اساس خویش
که چون بام داد از چراغ سپهر
سکندر با بیل شاهان بیش
گهی باده میخورد بر یاد کی
خبر برد صاحب خبر پیش شاه
رسیدند چندان سپاهان تنگ
بیابان‌نشانی چو قطران سیاه
نه روی که پیدا که مه شان
گر آید بیاری گری شهر یار
ز حبشی چنین دل پرآید ز بیم
هراسان شد از لشکر بی‌هراس
فدیر خسرو ز مهد فه دار رای
برآید مگر کاری از دست شاه
و گر دشمنان را در آری بکین

تن شاه باید که ماند درست
که عقده با دیو اسفار بست
وزین فر اوری چشم نه بود
غمی چند را در نورد او نشاط
بجانش درآمد که سپاهیان
دل زن بزد بر تیم و دول
منداد امید جانی بود
که از در برآساید آن گردون خویش
جهان جهان را فرو خیر
بآرامت زمی در انوان خویش
گهی گنج میریخت بر یاد می
که مشتی پستدیده داد او
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
از آن آتش پس گذر بیابان کیاه
نه بر هیچ کس مهر و آزرم سنگ
و گر نه بتاراج رفت آن دیار
و گر حکم شه راستا با بداد
نباید که دانا بود بی سپاس
نه بر پیروزی شاه شد رهنمای
که شه را قوی تر کند بار گاه
شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر به پیشوری اهرمن
ز دریا بسوی خشکی آورد رای
نمود شه کرد لب رود نیل
دلیران بصحرا کشیدند رخت
دو لشکر برابر شد آراسته
ز بس نعره کامد برون از کمین
ز شوریدن بانگ چون رستخیز
بجایی گرفتند جای نبرد
نه آبی درو سرد و خرم نبات
در آن جای غولان وطن ساخته
بر افتاده شد گاو گردون دلیر
برون شد بزرگ دارو کمین
سکیای سهم و هم ز تکبار
مگر با من این جنبش با نهنگ
درین شورش زنده میر ود
بسیج او این چار سو ره روی
بجو می پستاند ز ره‌جان
ازین شاهیان یگانه رومی
ولیکن چو گردم به هنگام خویش
که چون شاه چین پیش ابرش
جهان از دلیران لشکر شکن

ز مقدونیه بردر آمد روان
دلیلش سوی مصر شد همای
گزید لشکر سوی صحرای نیل
بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
شد از زر زرهها بانگ آراسته
ز و و او فغان و آسمان بر زمین
نبوشش بیابان درآمد گریز
که گرمی ز مردم برآورد گرد
نه مهری درو گرم خرافات
چو غولان بهر گوشه یی تا خسته
برآمد ستاره چو ودانش شیر
سالی که رسته بر جای پایس
فرو مانده رومی ز زنگی کار
چو رومی و زنگی بهم شد دو رنگ

یکی لشکر انگیخت از رنگ و تیغ
همه مصریان شهری و لشکری
ببرخاش زنگی سپاهان نشستند
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
ز نعل سمندان پولاد میخ
ز گرز گران پیک چالش گران
چو بر جنگ شد ساخته ساز کین
زمینی ز گو گردی آب
زمینی نعوذ آمد از غارها
چو گوهر برآورد و گاو زمین
نثار ناف چو عطر سایی
ستاره در آمد بیابان که
بیا ساقی آن گیر رومی و
فزاینده را می شد این

فرستادن سکندر طیطالوس را نزد پادشاه زنگ

شنید و چو مانده رو دوی
بمن می نپستند بد نوان میر
دو رویی بلی بکر یاتی مجوی
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
فلک نعل زنگی در آتش نهاد
کشیده چو اجسم بی انجمن

وا مضه فرا قضه ربا بذکت
ز من خنده‌ای همرهان دور باد
دو سوراخ چون بوته خلال ساز
کند آتش گرمی ز ارغوانی
سپهر از کمین مهر سپر و جهان
از آئینه پیل و زنگ

فروزنده روشن رای تیغ
بپرداشت دانش ابرهای
دو اسپه بسوی بیابان شدند
جهان گرد و چشم رومی سپاه
زمین را بجنبش در افتاد بیخ
شده ماهی گاو را سر گران
گریزنده شد دیو از آوازشان
هوایی ز دود تیغ پر از تاب
درو رفته زار و زبازارها
برون جست شیر سیاه از کمین
جهان زیور روشنایی گرفت
برانگیخت خلقی از آتشکده
بمن ده که طبعم چو زنگی بخشت
که بر چرخ مشعلم تو آن دید نور
که آید یکی دیو و ده میوه
ز بایند از و چو کرده درست
ز بانم ازین گفت معذور باد
یکی سوی شوشت یکی سوی زر
ز تاریخ دهقان چنین یاد کرد
ستاره ز کوه مهر پر نم
صدف را شکسته بر جای در

زو بیشه‌ای کی رزمیان می فشرد
در اندام کاو استخوان‌ها خورد

شه روم سیمرغ کینه گرو
ز نوبت چهار آیینه وار گرو

بیاراست لشکر بآیین بوم
جوانی هنرمند بر مهر بوم

ز رومی شبی بود پیش سپه بان
زبان آوری کز آن دز هراسان

دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست
بهنر و بشمشیر گستاخ دست

کشنده و مش طوطیا نرم دام
زبان آوری طوطیا نوش نام

شنیدش سخن‌های مردم فریب
ربوده بنیوشنده تاراج جیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه
مجاب در گشت چو جنگ و باه

سکندر بحکم پیام آوری
بر خویشتن خواندش بنام آوری

بفرمود تا تیغ باز رنگ
سیستانیان شود سوی جنگ

رسانید و هم پیش شاه
بگر لشنو و باز کرد زنده را

ز زنگی زبان جستجوی کند
گرامیش ز آتش زبونی کند

جوانمرد چهره چون تیغ تیز
ز رومی بزنگی بیاید سخن

که دارند تاج و تخت و شمشیر و گنج
روان کرد رایت بنیروی بخت

بجان و دل و تیر و گردن است
که از جسم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشند چرم گوش
به ورد و سپر یار بر پای مهر

چنان به که با او مدارا کنید
بنالید کز خون گنه کار کشید

مبادا که آن آتش اندر نهاد
که خشنید انگه بدریای آب

جهانش که او صلح و جنگ آورد
ز جنگش زبان و مدار صلح سود

به بهرش روان آید از آتش
مبارک نشد کین او جوش نیش

نه زنگ چون کوش کردن سخن
بپیچید چون مار زنجیر خویش

دماغش ز گرمی در آید بجوش
برآورده چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را
کشنده و برنده از هوش را

ربودند اندیشه سالار آن جای
چو که برگ را اهرمن بگزید

بریدند در طشت زرین سرش
نگون جرعه شد تا زبان در کشش

چو پر خون شد آن طشت زرین چو گرد
بخورد و شش جای واتش بخورد

کسانی که بودند با او بره
شده آب در دیده زرد رنگ

نمودند کان رومی چوب سپهر
چه دید ارآن زنگی سپهر

شد از بیم آن پیش شه در درنگ
چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ

بخون کین شد دل گرفته
ز خون چنان پیکر بر تخته

شد از زنگیان روم چون چاره‌گر
چو دیدند از آن گرم خونخوارگی

سیاهان در آن کار دندان
زننده لب رومیان مار

شب آن شب که پوشیده شد ماه نو
که آن لحظه میرد که جلاد بود

سکندر با هستگی بند و پند
که شد شاه زین خشم اندوه و سوز

شبانگه چو بر دار که دود
برانگیخت مرغ و سپاهان نمود

ز راه بخت هندوی شب اکبر
بهاره نی شه چو سپاهی ز راز

جلاجل زنان گشت بازوی شاه
گره شد تا جو بر باد و شمس تست

طلایه برون شد زره در سنان
بیا بی بنوبت ملک هند از آن

و گر روز کاو در زنگی سیاه
برون و سر از کوه گنج افتاد

ابوده کوس اندر شهر یار
جهان شد ز بانگ جرس پر ز راز

تهیرو زن از خالش چرخ خلم
بشمشیر بر افکند شب را لگام

در آمد بگوش شه دم گاو دم
بجسنگ زدی خام رویینه خم

برآوردی

ز آهنی پولاد و پیل‌سال
ز آهن که تیر اندر میل

سپیدان و رقصان چو شکال نیز
برون شد از فلک پیش

ز هر قاروره پاییچ و مدور گل
فواره فواره شده تیغ و ترک

ز هر سو حمله بر سرای سیح
شده آب خون در روان بد منیع

چو پشک پلنگی در آور درو
مبارز ز روان آمد از هر دو سوی

بسی یک بد پیکر دراکو کشید
بسی خون بناورد گه در کشید

ستبری بر و برلشکر روم رنگ
چو بر کور پای برشیده پلنگ

خرابی بر آورد زنگی بروم
ز هر بوم افغان برآورد بوم

گر رومی بر شیداران
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افکنده خون ریز لالا بجام
نخورد آرای جامی بخون جام

چو زنگی نمود آن چنان بازیی
ز رومی نیابد عنان بازپس

بدان تا سپه سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی اندیشه

پر لشکر هراسان شود در ستیز
بکارش نبازد و مکر دراز

وزیر خرد و منذر را خواند پیش
خبر داد کش از بار جهان خورش

که در دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر تا خورده شمشیر

بلشکر توان کرد این کار زار
به شاهان چه بر خیزد از یک سوار

گشاد آخر آتش لشکر کار
نیابد ز تیشه‌گران هیچ کار

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد
همه لشکر از بیم خواهد رمید

چو بد دل شد این لشکر جنگ جوی
بیارای دستار دلیران شوی

همه زنگیان چهره و پستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان تو آن آمد این بدرست
گران لشکر را دارم تخت

بر آنند از راهی که باری دهم
ازین خشم بر سر گار دهیم

بهاندیده دستور و بادگیس
گشاد از سر کار و الی نفس

گشادند خرد رستم
ظفر یار و دشمن ز تیغ باد

جهان داور آمد بر شاه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آرد از کوه و دشت
ز می کرد از چرخ فیروزه گشت

سیاهان که ماران مردم زنند
نه ظلم آن همانا که آهن سنید

اگر رومی اندیشد از جنگ رنگ
عجب نیست کین با هست آهنگ

ز سر دم کشی ز آتش جا
ز سر دم کشی چون سر کشی

گر اندام خواهم آرش سنگ
نخوانند ما حاقلان حالتان

و گر جای خالی کنیم از ستیز
ز کشتی برآرند یکباره گرد

سیاهی که باشد که آتش نشست
و گر راست خواهی سیاهی کشند

یکی چاره باید بر انداختن
نبیند پس زنگی خوری ساختن

گوهش تن چند زنگی تباه
گرفتار کردن در این بارگاه

نشستن تو امشب و خشم
در اندا اختن زنگیان را

یکی را سپر از تن بیدار
بمطبخ فرستادن آن زهرچین

ز زنگی زبان گشت این انبوه
ببر تا خورد خیره و نام جوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد خفته او را کند خاک خفت

بجوشد سر گو سعند سیاه
تهی از ستوران آمد ز رو شاه

شتابان بسم کشته نیم خام
بدرو یک خاید خورش تمام

بگویید که مغزش بیاید
کزین خوب تر پیش خوان

چو آن آدمی خواره آید به خوان
کز آهستا آدمی خواره رو

هر آن پس بگذارد او خوی گرم
بگرگی ز گرگان تو انست رست
کمین بر گذرگاه زنگ اوفتاد
نه هر یک شاه بر دند شان
شمار خستگانی چو هر شد سر
همه را سپردند کین را بکمر
دگر زنگیان پیش خسرو دنا
بیاورد خوان مطبخی هوشمند
بجا بیست تنگی خورد و خسبا ند
همه ساق زنگی خورم ...
چو پرسنده از رو باگرد سان
کز این آدمی خوی مردم حال
سر نخشان را که دارو ببند
ز دو پر مرد آتش انگیز ساخت
بغول سیه بانگ بر زد درشت
زمانه برآورد از کاوه دم
ز شو رعد کی طبلک زر
دو اورز مان تیر پولاد ساخت
دو لشکر دگر باره بر جوشیدند
برآشفته لشکر روم و زنگ
ترنگ کمانهای بازو گسل

که آهن بجوشان گرد و نرم
که بر چرخ جهل بار ریخت
شبی چند زنگی بجنگ آمدند
بسر بر یکی نیز بسپردند شان
که آورد کوزن جوان از زبر
فشار انگیخته شیر را بود تا
فرو مانده حاجر در آن پیل
بر و بنهای پیلان بخوردند
که خوردی بخوردم ازین خوشتر
گزین خوش تر نگنجد کنار
چو ماران بصحرا ز ماگرد ساختند
نهنگ کاور و بر مار زول
خورد و خوش تر از لقمه کونهند
ز گرمی نشسته آتش نیز ساخت
در آمد بغریدن او از کوس
شده ز آسمان زهره گاو دم
دماغ فلک شد از آن خستیم
در آمد ام شیران لالا دنای
دگر گونه ضعها بیارستند
سپید و سیه چون گراز ...
بسی خلق را بر دمار خوش

که این چاره سازی ببید او بیم
بفرمود شه تا و بیر آمدیم
شدند آن دلیران فرمان پذیر
در آوردشان تیغ تیز از نشان
یکی را بفرمود تا از آن گروه
دگر گونه با مطبخی گفت باز
بفرمود چیره که خوان او زنند
شنا ز هم در میدان کش
چو زنگی بخوردن چنان داد
بر غم سیاهان سه پیل
شدند آن سیاهان بر شاه
چنان مبخور و زنگی خام را
از آن گمیانرا در آمد هراس
چو روز دگر مرغ بگشاد بال
شغبهای شور از او از تیز
دلهای گیتی خروش
زمین از زره مفرعه درد
بجارک چنان تاخت ز روی تیغ
دو ابر از دو سو در خروش
سم باد پایان پولاد نعل
درخشیدن تیغ آینه تاب

وز آن چیره دو سپاهان گردان آوریم
نمایند خالش در آن مرز و بوم
گرفتند از آن زنگی چند را
قفا بیجکوکان بیشوخ و دریغ
ببرید سرش چون یکی پاره کوه
که چون ساخت می باید این کرد سان
به باطخوش در میانش
چو شیری که از هم درد چرم
کبابی دگر خوردن تا خوشت
مرور هنجور سپر را گوسفند
خبر یار و اوبند از آن روز و مکر
که زنگی خورد و مغز مادم
که از پریان سر بر دون رود
تهی شد دماغ سپهر از خیال
چو صور سرافیل در رستخیز
در آورده مغز جهانرا
متوجه چون چرخ را
که در شب ستاره زبار تیغ
دوو دریائی آتش کجوش آمده
بجوش دلیران زمین کرده لعل
در افشانتر از چشمه آفتاب

زد نای و دادم

زره و لشکر روم آراستند
صف زنده پیلان یکجا گروه
دگر گونه بر هر یکی تخت عاج
ز بس پیل کامد ز جا بس
جوا این بکار شد ساخت
در آمد چو پیل اشتوانی
دهان فراخ و سیه چون
بر و سینه اش چو پولاد
گرانجا بود جا ساک سر کران
زراه منم پیل پولاد
چو در معرکه برکشم تیغ
ز پس بیکنید جوشن پیل را
چو الماس و آهن بجارک برا
در دم پیلوی پهلوانان بتیغ
مر هور جهان از کسی
چو من زنگی ایکه
ز رومی سواری تو انا و چست
در آمد بد و زنگی جنگ سود
چنین با معتبد از هشیار
دل ارجای بشد لشکر روم را
شه کرد نامان شاه کردان

زمین در رکیب جان کمند
چو کرد و کر بوده کمر بای کوه
بر و زنگی ببر از مسک تاج
شد از پای پیلان میان نگون
شعبها شد از مهر برد
کر و پیل را از پشت گوال های
گر و چشم فشیده کسی سفید
حدیث بر و منادی از خود
دو دیده بر و بود و دو
که بر پشت پیلان کنم
بگو هر کنم کوه را از زیر
رخ من بیاوه زنید پیل را
چه حاجت بالماس و آهن
خورم کرده گر دنان
سپستنر و بینی تیغ او
سر آتش بر لمالس دندان بود
بر آن آتش افکنت تخت
یک ضربه از پس پشتش
به تیغ آمد ز رو میان در
چو از کوره آتشین موم را
ز بر بکار مرکب تهی گرد جای

تعلب از درون شاه ملیوس
مژه چون سنان چشمها چون عقیق
جو آواز پیل پیش گران زوی
جا و روان کرد و پیل و تیغ
سگ سیاهی ز راه جنبانم
سیه ماری فسون گرکی
همی از خشم آهن برآهنخت
علم دیده برچه سان از
بسی چو نشان را تیغ
چو در پیل های قدح مکنم
کرم شیر مشت آید و کر
سلاح از گمش چون
چو کرد آن کز رم بکردن
بهر دم کشی اژدها بیکرم
ستیزنده را او ارم اندام
بکشت این بر زد بار و خ
با تش کشی باز مانند کوش
دگر گیتی خواهی بدانه جنگ
دگر سیجگش بیاید بنا
چو گرد از بهای سپید را
برآراست بر جیل زنگی سیج

خبامی برابر سپه چون عروس
ز خنجر طوم باد و ... آن خروق
ز وی آتش از خود و بر آتش روی
بهر گوشه گرده صد پیل
ز لشکر که زنگ بگشاد کام
سپه را پیای بر سر زنگی
بجمها سک آهن بر و ریخته
همی گشت بگوی از جگر
که سوزان ترا آتش دود
بیک پیل با پیل رانی کنم
بر و سپیل بزنم چو خزنده
ز پولاد و اوردم صلاحی دگر
نه زرانی هراسم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
خراندی پالان در آمد در
چو ماری که بجید سوی گنج
چو پروانه کاید سوی خروش
فلک بسته در آورد ماش
که با او زمانی شود رزم
بیاید بنیا کوه که پیل
بزنگی کشی تیره راد

زده بر میان تیغ زراگین کمر
درآورده پولاد و هندی سپر

جهانی یکی تیغ زهرآب جوش
حمایل ز دوش تا زرفاف دوش

بتن بر یکی سهمگین زنده
چو مرغول زنگی گره بر گره

لجینی بر افکند بر پشت بور
درآمد بر آن زمین پیل زور

عنان تکاور به جولان سپرد
نمود آنچه می‌بایست آورد

کمندی چو ابروی طغماچ چیان
بخم چو کمان گوشه چاچیان

بکبک دری چون براند عقاب
چگونه جهد بر زمین آفتاب

از آن سرو سن چنبر پیل
ببندی در آغاز با آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای تیغ
عقاب جوان آمد آرام

اگر برشتابی عنان راز راه
بکشم بر تو عالم چو روی سیاه

سپه بر روانان که از تیغ تیز
درین چرخ که گرد خواهی گرز

سر هر ما بگفت پیش تو کم
مسلسل ترا ز جهد موی گیسم

قضا رنگ بر تیغ آینه رنگ
مر آن آهنین گرز فشار رنگ

سپیده بر دو رومی از برشیم درد
بر و تیغ من زندوی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم
بر آخور که از دیو مردم ترم

ندانی تو بیکار و شمشیر و لخت
بیاسود مت من جان بحث

گرامی نه جایی بگفتار خالی
و گر نه بر سپهر برناییی

من آن بوم سالار تاریک هش
که چون شنید صبح زنگی بکشم

جو هندی ز زخم بر سپید پیل
ز تندی پیل بان جامه درخت بیل

جو آهن بحلقه در کوش سنگ
ز رنگ شود کوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
بر آورد بازو و عنان برد

بر و جلوه بر و چوش سرمست
ز سر تا قدم خورد و در هم شکست

چو کارزار آمد ز راحت بتر
یکی محنت دیگر آمد پدید

سپاهی که کردار کمال تابند
هراسان بازو دیده بگل بند

بخنجر درآمد چو پیشه دد از
برو گرد زخمی که اتش ربا

نشد کارگر تیغ با درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سپاه ایر دید
نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن پیل تن
که شیر جوان گور کهن

سر زنگی مخبل بالا فتاد
چو زنگی گران مخبل ... شتاد

دگر زنگی نفت سوی ...
زبان برگشاد و بشکلی گفت

که ای سپاه آمد از کوه زنگ
بیاره و کمر از ... و نهنگ

سیه کونه کرد و با روشنم
گران گرز را سم ز روی نهم

ز تن بر کشم گردن پیل را
بدم درکشم چشمه نیل را

بر انگیخت که جانش تا بن برم
بسی جا بها در سپاه نم در دم

جهانجوی چون دید کان بادهِ گوی
ز خون تا فخور اکند تا بوی

سر تیغ بر گردن او خسیش
دران بادوکشن بر آهن ...

از آن هیکلین سپاه قوی
عنان اندر آن جایش خسروی

چنان زد بر او تیغ زنگار خورد
که زنگی ز گرد و شیر اندر آمد

سپاهی که زین سان نهاد و هم
ز خمی کرد بر ... نهاد

دگر تا شتاب نام داران رنگ
نماند کسی را تماشای جنگ

جهاندار بر تیغ دستان ...
شبانگه تا آرام گه باز ...

چو گلنار گون گشت آفتاب
کبودی گرفت از جهان ...

بلکمان

نگهبان این بار پیکر درفش
زر اندوده بر پرنیانی نقش

رقیبان لشکر نگهبان پاس
نگهبان تا ...

بزرگ واری از دیده بگذاشتند
سمایی که انگشت بر دو شتند

سحرگه که آمد به بنگ ابحرتی
گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون شد از خوابگاه
بیاراست بر حرب رومی سپاه

روان کرد جوشن غبار ماه را
برانگیخت چون آتش آن ...

تعلب اندرون پای چون درفشرد
ببر پهلوی پهلوی ز ارد

چپ و راست بر ... اصحاب
فرو برد چون کوه گنج ...

همان لشکر زنگ و حبش
بهر گوشه کش شمشیر کش

حبش بر میان بربری بر ...
تعلب ... زنگی دیو ...

چو نوبت که شاه زد کوس جنگ
ز جنبش وار زنگی بجستانه تنگ

چو آمد بغیر بدین ابر سیاه
زمانی تف تیغ ...

چنان آمد از هر دو لشکر غو
گران پیل دیوانه سر مغز دیو

گره در گلو تا فرو بست گرد
زمین خوابی اندر ...

ز گرز گران چنگ و شمشیر تیز
میانجی همی جست جان در گریز

ز بس جوش ... برق آمد ز طال
بکردون کردان برآمد خروش

ز رخ مهر و مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر آمد رخت

ز رویین در کاس ... در خروش
بدرهای رویین در افتاد جوش

زمانی همی منده برآهنگ دور
نگار به کامد سر فیل صور

ز بس بر زمین کوشش گرز و تیغ
ز هر غار برشد غباری ...

ز پولاد منقار پران خدنگ
گره بسته چون در دل خارو سنگ

کمان کج ... بر و بر کمان تیر
ز رخسار جوشن برآورده شیر

کمند گره داده بر پیچ پیچ
بچرخ و گردان همگیب بسیج

چو هندوی بازی گر گرم خیز
معلق زده هندوی تیغ تیز

ز مور و ملخ بیش بهای سپاهیان
بر قطع آمد و اسب زیر عنان

بر شوره ... ز شور ...
شده آهن و سنگ را آتش

زمین خسته از خون غلطیده کان
بموا بسته از آن بچه کان ...

برآراسته ... نور دود
چو کوهی که آن باشد ...

همان تیغ آن زنگی تیز هوش
برآورد چون کم ز روی خروش

کفیل دل و در لب آورد کف
دهان باز کرده چو ...

چو از هر دو سو قلب شد استوار
ز هر دو سپه رفت ... سوار

نمودند بسیار مردانگی
همه از زبرکی همی ...

برآورد زنگی ز رومی هلاک
که این تا زمین ... رد

شه از تازیان لشکر آمد بگرد
که از بازتابش ...

بدل گفت آن بیدگر شیر گیر کنم
در این پیکار ...

دو لشکر زبون شد درین تاختن
بجو دیده آید این رزم ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد بجو بریزی ...

شبی چند از آن بی‌کیان ...
بیک زخم یک ...

کسی کاینچنان دید چیا داد
تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار هندی چو جنگ ...
تکاور سوی لشکر زنگ راند

بلشکر که او بود سالار زنگ
بدانست کامد در و دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین ...
کجا جان بر و چون درآید ...

سلاح جنگ از ترتیب کرد
یکی خود پولاد و جوشن ...
برآمیخت ...
سراپا ...
ز جوشیدن زنگی خاک ...
سکندر بدو گفت ...
بترس از ...
به پهلوی شیر ...
چنان پا بگرد و به میدان ...
برآشفت زنگی ...
برآشوبد شاه ...
چنین حمله در ...
چو زنگی ...
سیه کار شب ...
قسطی که ...
بسیار زنگ ...
چو روزی دگر ...
[illegible]
برآمد یکی ابر ...
جهان ...
[illegible]

نگوشش را سر ترکیب کرد
...
[illegible]

نبرد اسکندر با زنگیان و کیفیت آن

[illegible]

سکندر بشمشیر کشیا و رست
سپر ز آتش او بر شد بجا
ستاده ملک زیر زرین درفش
کسی را که زیر علم هستند
گروهی که چون پیل گردن زنند
چو خصمان گرفتار خواری شدند
به بخشید بر حبشی کارشان
نوازنده شاه کرد آنان کرم
چو شاه آن متاع گران گنج دید
هم آنند کانی از استم لعل و در
همان زنده پیلان که بگرفت کش
ز بر گستوانهای که هر نگاه
شه از فتح زنگی و تاراج گنج
گر چندین حلاوتی درین داروی
فلک را سر انداختن در نوشت
فلکها که چون لاجوردی خم است
گردانه که این خاک آغشته
بیا ساقی از من مرس گن
برومند با واح همایون درخت
که از میوه آرایش خانه تا
چو شد بارور میوه دار جوان

بیاد ار زنگی در آمد شکست
ز خونهای زنگی بهی شد راه
ز سیم و زر بی تن قباهای نقش
نه جامه چنانچه سرو سرس باشد
فشاوند چون پیل دریای نور
حبش در میان از بهاری شدند
ز شمشیر خود داد و شاهان
گرانش فروزنده کرد چراغ تیغ
چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بسی چرم و قطار ها گرد
همان تازی اسبان طاوس وش
همان وخش زر افه اندر
بر آسوده وایمن شد از درد و رنج
چرا گشت باید بشمشیر و تیر
نباید کشیدن سر از سر نوشت
همه جامه لاجوردی در ید
بخون چه دلهاست آغشته سخت
چو می در دهی نقل و رستگن

چو زنگی در آمد بر نگاه زود
فرو ریخت باران رحمت ز تیغ
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
دران وادی از زنگیان کشته تنگ
که بینند کو بار مردم کشند
شه و حبشیان را که بود از حبش
بفرمود تا داغشان بر نهند
ز پس غارت آورد آن شاه بند
بگنجی کو بهر جای عمود
ز کافور چون سیم صحرا شود
پس پرده بربری و بربری
همه روی صحرا ازو آشنه
بعبرت دران کشتگان بنگریست
که گر بر ایشان نهم بار روی
چو در جامه لاجوردی نقاب
درین دیر دیرینه سر در گریبان
همه راه اگر میپسندد گور
از آن می که دل را خوش کند

ز شهر و ده و روم برآمد دود
فرو شست زنگار رحمت ز تیغ
بگردن درافشار با نهنگ
وگر ماند جز خورد کس جانه
کجا خشم گشته که بر کشته شد
بفرمود گشته دران کش
حبش زین سبب داغ بر کشتند
غنیمت ببخشید در خرمن کاه
بجز وار کو هر بابها نمود
ز سیم و کافور صد باره کوه
بسی برده بر ماه و بر مشتری
بگنجینه کوهسر پنهان نشستند
بخندید پیدا و پنهان گریست
گر از خود خطا نیم آن هم خطاست
سر از گنبد لاجوردی متاب
درین خاک شوریده ای هیچ جو
ادیم کو نرسد گنجی گور
به نوح و کش طوفانی کهن

ساقی نامه در تعریف فصل بهار

که از سایه آسایش جان دهد
بدست تبر داد و نقش چو توان

بیو گیسه بهاری چنین
ز بستان و باغ و وادی بهار

که در سایه او توان بر درخت
ز ری فیض سیمیا و کاری چنین
بر آورد سر سبزه از نو بهار

دگر بهر ستمگران هم از خاک جنگ
گشادم من از فضل گنجینه
با نواز پوشیده کان گنج
که از ملک داستان در برد
در گنج بگشاد و بنج گنج خواه
چو سقای باران فراتشنگان
جو بی کرد شه راه از گرد او
ز دریای و نخه بار و دو نیل
دهان جا حجل بهرامی زر
جهاندار در موکب جاه حبش
ز پس راه ایکند و سحر
ز بس گنج اکنده بر پشت پیل
بمصر آمد و مصر با نزار
بهر منزلی کو علم بر کشید
بر آبادی راه بر [illegible]
با بادی و روشنی چون بهشت
چو پرداخت آن نغز منزل [illegible]
ز دریا گذر کرد و آمد بروم
همه شهر یونان حصار [illegible] شدند
نشاندند مطرف [illegible]
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ

بعنبر اسم چو عنبر مشک
بجا علم بر کشیدم بلند
کدا آتش کن از خاطر گنج
چنین کرد تنظیم کداران سپاه
توانگر شد از گنج او هر سپاه
زوده آب در فشاندن با ملک
در آمد بر شاه تیغی به نام
بگوش آمد از بانگ طبل رحیل
ز شور جرس گوشها کرده
خرامنده برگک زرناخوش بس
منقش شده گنبد لاجوردی
بصد جا پل بسته بر رود نیل
با بین خود کاران شهر ساخت
در آن منزل آمد عمارت پدید
بران زنگی کلک بنگ سر بر بکنخ
همش جای بار از مستم جای کش
که مانند شد مصر و بغداد را
جهان نقش زد بر مهرس حو بوم
که دیدند ازو آنچه می خواستند
کرامد جهان بازی در جهان
بهر سو فرستاد بر مرکب

بعبر خوری زرکس تابناک
نهان پیکران سکه بر سر نوش
که چون بومی از زنگی این گشت
که چون فرخی شاه را کشت حیف
چو آسوده [illegible] جنگ
شد از راه او گرد بر خواسته
روانه مرد ما نی ازین روند
درانیده هر سو در ای [illegible]
ز موکب روان لشکر از هر کنار
چو لجی زمین ظرف دریا نوش
ز صحرا بر آورده کوه
بدین فرخی شاه فیروز دور
وز آنجا روان شد بدریا کنار
بکنج و بعنبر از آن [illegible]
نخستین عمارت بدریا کنار
با اسکندران شهر چون [illegible]
سوی مان شدن کرد عزم درست
بزرگان روم آفرین خوان شدند
مخالف کش شاه فیروز بخت
بفیروزی دولت کامکار
ز گنجی که آورد فرستاد ده

چو کافور تر بر سر آورد [illegible]
که خواند سرابنده از اسم روش
بخندد که جاری حبش در کشید
چو گلزار خندید و چون [illegible]
بیاقوت می زنگ او از زنگ
که بی گرد بر راه او آهسته
سراپرده بر پشت [illegible]
ز بانگ تهی مغز [illegible]
نه چند انگه و آنه کس [illegible]
ز پهلوی وادی دو راه
ز گوهر کشیدن سوی [illegible]
بر افراخته سر بچرخ بلند
پذیرفت کمند های [illegible]
عمارت بسی کرد بر [illegible]
بنا کرد شهری چو [illegible]
هم اسکندریه ش نهاد نام
که آنجا رود مرد کار
بران گوهری گوهر [illegible]
بفیروز فالی بر آمد به تخت
نشاط نوا بخت [illegible] روزگار
بهر کدخدایی فرستاد [illegible]

دل ارسران

چو نوبت به بخشش شاه رسید
گزید از غنیمت طرائف بسی
برون از طبقهای پر زر خشک
ز عود و گره بارها پسته مشک
کنیزان چابک غلامان چست
اسیران نخجیر بر پا درست
ز پیلان بیکار و ز ژنده پیل
چو آمد فرستاده را ره بسیج
پذیرفت گنجینه‌ای بی قیاس
فرستاده را داد تاج و کمر
به پیروزی و دولت و جاه خویش
ز هر کشوری قاصدان جست
زمانه چو خاقان نوازی گزید
بیا ساقی آن می که فرخ پی است
جهان چشم از سیل خون شسته [illegible]
نه چشم کسی را در این روزگار
بشنو بی نغمه این سرود
ز چشم کسی [illegible]
تماشای این باغ دلکش کنم
که چون شاه روم از شکست زنگ
به نوروز بنشست می نوش کرد

شتر بار زر تا نگار آرسید
گرانمایه طرائف هند بسی
بصندوق عنبر بخروار مشک
که هر بار از او بود صد من سنگ
[illegible]
سبالا و نیها چو پیلان مست
که در رزم جوشند چون رود نیل
چو دارا سپردار گرامایه گنج
پذیرفته را نامه از وی سپاس
بپوشید بر رای اسکندری
نبودش سر کین بدخواه خویش
بدین چهره کی تهنیت ساختند
[illegible]
بمی ده که داروی درد [illegible]

که میلش بود سوی [illegible]
شوم فارغ از شغل [illegible]
که داور [illegible] بخت دست
بدو خاطر خویش را خوش کنم
بر آسود و آمد [illegible]
سرود و سپاه [illegible]

گزین کرد مردی چو هوشنگ راد
گرانمایه‌ای کو بباشد [illegible]
یکی خرمن از سیم یکدانه [illegible]
مرصع بسی تیغ گوهر نگار
همان تختهای مکلل ز عاج
ز [illegible] شتروارها
هر آنسان گرانمایهای دگر
شکوهیده دارا ز [illegible]
نه بر جای خود [illegible]
[illegible]
ز هر سو خبر ترک تازی نمود
در طعنه بر رومیان [illegible]
در این آسیا دانه [illegible]
می کو حلوای هر غم [illegible]

چو [illegible] بلبلی را بود ناگزیر
چو بیرون چمن گه گراز کنج باغ
وگر بار [illegible] دستان [illegible]
کند [illegible] کارگاه سخن
پذیره شد آسایش [illegible]
نبودی ز شه دور [illegible]

که آیین خدمت [illegible] بجای
ز مرکب ز گوهر ز دیبا و طیب
یکی خانه کافور ناسفته [illegible]
نمطهای زر رافته آبدار
بگوهر آمود با طوق و تاج
ز [illegible] پرکار [illegible]
فرستاد با قاصدان [illegible]
جنبیده برو تیزتر شد عنان
در کین [illegible] باز گرد
نهانی [illegible]
که رومی ز زنگی چه یاری نمود
همان رومی از [illegible]
بنوبت در آن افکند هر کسی
ندیده بجز آفتاب [illegible]
یکی سوی دریا یکی سوی [illegible]
گزین گوشه گیران شوم [illegible]
ترنجی به پستم [illegible] چراغ
گریزم سوی بزم این بوستان
چنین گوید از موبدان کهن
روان گرد بر [illegible]
شنیدم ساقی [illegible]

حسابی [illegible] کامرانی [illegible]
[illegible]
شعی سراینده بر بانگ رود
[illegible] جام را
چو دارای جوانی [illegible] اقبال
جهانگیر در سایه تاج و تخت
علم بر فلک زد که عالم مراست
زبون کردن دشمن آسان گرفت
بدارا نداد آنچه دادار تخت
کمر بند ایرانیان پست کرد
[illegible] شد شاه نخجیر کش
فلک وار می شد سر اندر شکوه
دو کبک دری [illegible]
در آن معرکه [illegible]
[illegible] شکار
یکی مرغ را نام دارا نهاد
همان مرغ شد [illegible] کامکار
خرامنده کبک [illegible]
چو بشکست کبک دری [illegible]
بدانست کاقبال یاری دهد
شنیدم که بود اندر آن کوه [illegible]

از آن کس که [illegible]
جهان زاده [illegible]
به نوروز شه [illegible]
گروگیر کن باده خام را
برود و می شاد و تا بد نشست
بگیرد جهان [illegible] تخت
بدولت [illegible]
حساب خراج از [illegible]
همان داده را [illegible]
به باران گرفتن کمر چست کرد
همه روز خوش [illegible]
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
نبایند کبکان جنگی [illegible]
همی بود بر هر دو نظاره [illegible]
که در معرکه مرغان چه بود
[illegible] فال [illegible]
که بر نام خود فال [illegible]
[illegible] کبک [illegible]
[illegible] کبک [illegible]
بداراست کام [illegible]
[illegible]

نشسته جهاندار گیتی فروز
ارسطو [illegible]
[illegible]
نشاطی می ارغوانی بنه
چو [illegible] شمشیر کردی تمام
سپیدی که [illegible] سیاهی [illegible]
شه از نصرت [illegible]
[illegible] خویش روم
از آنجا که زور جوانیش بود
درختی که او سر برآورد
نگار افکنان [illegible]
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که این [illegible]
ز بختی که کبکان [illegible]
یکی را نشان کرد بر نام خویش
دو مرغ دلاور در آن [illegible]
چو پیروز دید [illegible]
سوی [illegible] کوه [illegible]
ز پیروز پیروزی [illegible]
ولیکن هراسان [illegible]
که [illegible]

به نوروزی آورده شب بروز
می جام [illegible]
همه ساله با افسر و تخت باش
طرب ساز و داد جوانی بده
بر آرای مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تمنای کشور [illegible]
[illegible]
همیکرد نخجیر بر کوه و دشت
که بود [illegible]
که آن [illegible]
ز نظاره شاه [illegible]
[illegible] فال [illegible]
زمانی نمودند جنگ آوری
[illegible]
عقابی [illegible]
نبودش [illegible]
نماند بسی [illegible]
خبر [illegible]



صدا این شنیدند [illegible] بخت
که چون در جهان [illegible]
سکندر شود بر جهان [illegible]
از آن فال [illegible]
بتدبیر بنشست با انجمن
که چون [illegible]
بداد [illegible]
گر او لشکر [illegible]
سپه را [illegible]
امید هم چنان [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
ستاند [illegible]
چراغ [illegible]
بهرجا که باشی [illegible]
چنان [illegible]
روان [illegible]
ز دارا [illegible]
تو دین پروری [illegible]
تو با داد [illegible]
بدان [illegible]
نوازش [illegible]

بدانسان که بودی [illegible]
سر انجام اقبال [illegible]
بدارای دارا [illegible]
چه گونه [illegible]
چو سرو سهی [illegible]
اگر [illegible]
که زو کم [illegible]
سخن از من [illegible]
ز دارا [illegible]
گر [illegible]
چگونه [illegible]
دعا تازه [illegible]
سخن شاه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گر آید [illegible]
فرستنده [illegible]
تو [illegible]
زنیکان [illegible]
[illegible]

چو بشنود شاه [illegible]
[illegible]
صدای [illegible]
[illegible]
سخن اندازه [illegible]
[illegible]
گر او [illegible]
به انصاف [illegible]
[illegible]
همه باید [illegible]
چه حجت [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
چو [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
تو [illegible]
تو پیدا [illegible]
ببینی [illegible]
[illegible]

خبر باز پرسید [illegible]
که چون [illegible]
بهانه [illegible]
سوی [illegible]
زمین [illegible]
بگو [illegible]
تو [illegible]
گر آیم [illegible]
بر آنکه [illegible]
[illegible]
نهانی [illegible]
بدین [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
بر تیغ [illegible]
زمین [illegible]
خراج [illegible]
تو بر [illegible]
تو [illegible]
کسا [illegible]
که گنج [illegible]

دران بزم [illegible]
ز دارا در آمد [illegible]
چو کرد آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر از [illegible]
[illegible]
که گوید [illegible]
نباشد [illegible]
که دوستی [illegible]
[illegible]
برو [illegible]
سپهدار [illegible]
بگردون [illegible]
چو من [illegible]
برانم [illegible]
مگر [illegible]
کسی [illegible]
به پیش [illegible]
ترا ملکی [illegible]
زمین [illegible]

گل افشان [illegible]
[illegible]
شنید [illegible]
[illegible]
کمان [illegible]
سخنها [illegible]
که گوید [illegible]
[illegible]
که گوید [illegible]
[illegible]
که [illegible]
بساط [illegible]
بشمشیر [illegible]
فغان [illegible]
[illegible]
چه [illegible]
[illegible]
بر آن [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]

سکندر [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
چنان [illegible]
و گفت [illegible]
زبان [illegible]
چه خوش [illegible]
که [illegible]
در [illegible]
چو [illegible]
زمانه [illegible]
همه [illegible]
ترا [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز من [illegible]
[illegible]
مشو [illegible]
[illegible]

نشسته چو [illegible]
همه [illegible]
که [illegible]
که از [illegible]
که از [illegible]
که گوید [illegible]
زمانه [illegible]
زبان [illegible]
که [illegible]
بدین [illegible]
خراج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه کرد [illegible]
سخن [illegible]
ترا [illegible]
قلم [illegible]
سخنهای [illegible]

سوی شاه شد داغ بر دل از آن　　شتابنده چون باد با ایشان
ور او گفت شاهها در نوشت　　گرو پیرو بن براد و پاکرد
چو دارا جواب سکندر شنید　　یکی درد رنجش از جلوه بر شنید
کزین پیکه را چه یارا بود　　که هم سکه نام دارا بود
بشدی یکی پیش دستان یاد کرد　　گران شد نیوشنده دارا ازو
بخندید و گفت اندران انجمن　　که افسوس از کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکار کند　　که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف　　کر باشد که با من بود در مصاف
خیال شه را بچنگ عقات　　کم از قطره دان بدریای آب
سبک قاصدی را درآورد گاه　　فرستاد و شد خصم دارا
یکی گوی و چوگان بتابید سرد　　قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در انجا خوشش را از آن پس کشش　　بان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز کام　　ز دارا پذیرفته بر جو و جام
ز ره چون در آمد سوی شاه روم　　فروزنده شد چون سپهر از روم
سر افگنده بر پایه بندگی　　نموده نشان از سپه یکی
نخستین گره کز سخن باز کرد　　سخن را بجز فی سر آغاز کرد
که فرمان ما آن جهانگیر شاند　　فرستاده کان دید دوران شاه
چو فرمانبر شاه فیروز شی　　که فرمان من سرمان فرادارم بجای
سکندر بدانست کان جلوه گاه　　پیام آرزو آری شاد
بسحاره گشا پای و پیام　　پیام آور از پیش بگشاد کام
تماشای که در بیگه خویش داشت　　چو او روی نیک ورایش داشت
خود آورد پس سکندر جهان　　بپیغام دارا زبان باز کرد
بچوگان و گوی اندر آمد بتخت　　که طفلی تو بازی کنی کس درست
و گر آرزوی نبرد آیدت　　ز نیروی کی دل بدر آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند　　گر ایشش خواهیم پیر اولند
سکندر جهان داور هوشمند　　درین پایه ها دید فرسنگ بلند
مثل زد که هر جان گزیرد ز بیش　　بچوگان کشید آن گوی سوی
بگو شاه دارا زند چوگان بین　　که تا از خشم ملک بر خوش
همان گوی را مرد هیئت شناس　　بشکل زمین می نهد درجهان
چو گوئی همین شاه دارا پدر　　بابن گوئی خواهم از او گوی برد
چو زین گونه کرد آنکه اهل کرمی　　بکنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت کنجد بپیش سخن ای　　طلب کرد مرغان کنجد ربی
بیک لحظه مرغان درو جستند　　زمین وار کنجد ببر در خشید
جوابیست کش درین هر سروری　　چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انجمن شد　　مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان بجست　　بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که گر شد کشد لشکر بیقیاس　　سپاه مرا هم بدان اشناس
چو قاصد جوابی چنان دید سخت　　بر پشت خر خویش در رخت
بدارا رساند از سکندر جواب　　جوابی گلوگیر چون زهر ناب
بر آشفت از آن تیزگی شاه دارا　　که حجت قوی دید بد خواه را
جهاندار دارا بدان داوری　　طلب کرد دارا بر انبان داد
ز جای رخ زخوار رعم و عرجل　　ز مینا شنیدن شد سیم چو

بجای بجام او

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف　　همه سنگ فرسای آهن نکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت　　فرو ماند عقل از بس شگفت
ز جنگ سواران چابک کاف　　به نهصد هزار آمد اندر حساب
جهان پر جیش چون دید از جنگ　　همی موج دریا نمود لشکرش
سپاهی چو آتش سوی روم راند　　کجا او شد آن بام ابر خوام
بارمن در آمد چو دریای تند　　صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا با قصای روم　　بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون کیمیا گم　　ز نعل ستوران بیکار سیم
پی شاه اگر آفتابی کند　　بهر جا که ما بد خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش　　بکام دلم در فشان چون درخش

لشکر کشیدن دارا بطرف روم و خبر یافتن سکندر

مرا نیز اخورم دلفروزی بود　　مرا او خورد خاک رویی بود
چه نیکو مطاعیست کار ا بیگی　　ازین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند　　که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نشاید این راه را　　نگه دار و از دزد بیگاه را
نبیند از آن آلت از کار خویش　　کزو روزی آسمان برد بیش
میفکن کوی کز چه حال آیدت　　که در وقت سر ما بکار آیدت
خری بر کریوه پسر ما بمرد　　که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده چرخ پیشات خشی　　چنین داد پرسنده را
که دارا چو لشکر با رمن کشید　　تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او　　که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل　　که طوفان آتش برآورد سیل
شبیخون در او در آمد براه　　ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
نیوشنده گفتند خوابست　　شب و روز غافل شد آن جاه را
برو شاه اگر یک شبیخون کند　　ز لشکر همانا که بیرون کنند
سکندر بخندید و از خواب　　که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را ابی قوت عنان تافتن　　نشاید بدزدی ظفر یافتن
نیوشنده دیگر آغاز کرد　　که دارا بجنبید و پس ساز کرد
که از شمردن توان از قیاس　　کی آگه شد از لشکر شناس
سکندر بدو گفت کز تیغ تیغ　　کند بیه صد گاو را زیر زیر
یکی گرگ را گو بود خشمناک　　ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپهر را جوابی چنان ارجمند　　بلند آمد از شیر پاک بلند
خبر گرم تر شد همین هر زمان　　که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تیغ مغز　　بتندر بر آید برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار　　روانه شود بر در شهرها
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس　　شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران　　عدو خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که شد لشکری　　برآمد دلیران مغز و سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام　　یکی انجمن ساخت سیر و دو جام
نشستند بیدار مغزان روم　　بمهر ملک نرم گردند موم
شد از کار دارا او بیکار او　　سخن باز پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار　　کز حجت بجستن این بار

چه سازیم با پرشان از صلح و جنگ / که آمد بدیشان چنین کار تنگ
اگر زینهار آرم صلح از سلام / برد دی ز ما زینهار نام
وگر تاج را بستانیم از باج مرز / بر پدر او خود بسته ماهم
کیا نزاگر از ملک بیرون کنم / من این ره روان کیانی چرا کنم
بر بستیم کاخر به بن سر کی / برانده شان بار او خسرو کسی
چه تدبیر باشد درین پیش راه / گر و کار ما نگر دو تا
بباید نشسته خوب و رای صواب / چه آورد بد این سخن را جواب
جهان دیده پیری چنین پند داد / چو گفتار گوینده گردن آتش
بیا تاج بکشا و بنده زبان / دعا تازه کردند بر فر او
که سرسبز باد آن کیانی درخت / که نامش بلند است پیروز بخت
بتاج و به بخشش جهان بار ز او / بر خصم و تاج در واب
همه رای و دست چو آن دولت است / درستی همه باید ز ما بار جست
ولیکن به فرمان او نگذریم / بجز راه فرمان او نسپریم
چنان رو آن آمد جهان را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار جست بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / گهی سر کشد پیدا با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است / توان از احسانی در دولت
بد پیمایی این دولت مار و مهد / عروس جهان را بیارای مهد
بد اندیش تو هست پیدا و گو / که بیچاره عیب [illegible]
چه باید بد [illegible] از کسی / که وارد هم از خانه دشمنی
قلم در کش آیین پیدا او را / کفایت کن از خلق [illegible]
ز خصم تو چون ملک گیر شیر / بخصم [illegible] پای در [illegible] دلیر
شوریده چنین گرم در بند نان / ره الجام را گرم ترکن [illegible]
کجا شاه را پای یار است / ولی گو گزین اوری بر کجاست
تماشای شه را که بر بستم تند / گران نیزه باشد که این [illegible]
بر آن حشم شد خصم [illegible] خون / که سد [illegible] پستی نیاز [illegible] چون
نگهدار [illegible] تخت کیان / به خونریزی [illegible] میان
سکندر جو در جنگ [illegible] / ز لشکر کشان یافت آن [illegible]
بد دستوری خصم [illegible] دستان / به لشکر کشی گشت هم داستان
یکی روز گرگ و [illegible] کار / بدست آمدش طالعی [illegible] کار
بفال همایون بر تخت شاه / بجو شید [illegible]
عنان تاب شد شاه [illegible] جنگ / میان بسته بر گنج [illegible] جنگ
ز شمشیر پولاد چون [illegible] مست / که کشور گشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیش تر / ز غوغای زنبور هم پیشتر
نشان جسته بود از درش [illegible] / که ماند از فریدون فیروزمند
به وقتی که آن [illegible] زنده بود / فلک [illegible] آواز [illegible] بود
[illegible] از آن گاو پایی درفش / [illegible] برزد [illegible] بخش
[illegible] بیگانه اش / بر پیراستن [illegible] پرورش
بر آورد [illegible] پیکر [illegible] / که [illegible] و داراز [illegible] نغز
ز ده بر [illegible] از جعد [illegible] / حریر کله گوی [illegible]
[illegible] / عقاب سپه پروبالش [illegible]

شد آن اژدها

شد آن اژدها با جهان پیکری / ببر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود کرد تنگ / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
از آن کز به کون خاک با [illegible] / به شیری جهان گرد و [illegible]
جهان یک نواله است [illegible] / درو گاه حلوا بود گه شکر
فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت پر خون یکی طشت خاک
نوشته بر این مرد [illegible] طشت / ز خون سیاوش یکی سر گذشت
زمین گر ز [illegible] بر آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفشد بر این طشت [illegible] باد بس / که بر بسته شد [illegible] بس
چو [illegible] را ور [illegible] راه / [illegible]
بهار [illegible] خصم [illegible] / نگاهوی خویش باری کنی
بیا ساقی آن آتش تو به سوز / [illegible] بر فروز
مجالس فروزی [illegible] خوش بود / که چون شمع بر فرق آتش بود

خرد مست را خوابی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

رای زدن دارا با ایران [illegible]

کسی کو بدین ملک [illegible] / به نزدیک دانا خرد [illegible]
خردمند همسایه [illegible] است / که همسایه پهلوی [illegible] است
چو در کوی [illegible] زنی / [illegible] خرد [illegible] زنی
درین ره [illegible] آباد [illegible] / که گردن ز دهقانی [illegible]
تو نیز از نهی بار گردن [illegible] / ز گردن نهان بر [illegible] خروش
جو دریا به سرمایه خویش [illegible] / هم از بود خود سود خود [illegible]
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن بار برگ
چو پیله ز برگ [illegible] / همه تن شد انگشت [illegible]
کند [illegible] پیری از موج آن / کند آتش چنین گرد با بحر و کان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست [illegible]
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که بیرون شد اژدها [illegible] روم
به پرخاش دارا سر افراخت / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین شهره و [illegible] باد / که پیدا [illegible] دارا جهان سوز باد
از و بوم و کشور [illegible] / سپه توده آمد [illegible] کار
ز دارا پرستی [illegible] خواسته / بمهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریا دل آگاه [illegible] / که موج سکندر ز دریا [illegible]
ز [illegible] روشن دل [illegible] رای زن / بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاروانی برای [illegible] / در آن داوری چاره [illegible]
که بدخواه را چون در آرد شکست / بد چرخ را چون کند باز دست
جادو فسون [illegible] آموز [illegible] / که آمد به کار سکندر برون
چو در جنگ فیروز [illegible] بود / ز فیروز جنگی [illegible] بود
نکرد [illegible] در آن کار کس چاره [illegible] / نخورد ش غمی هیچ غمخوار
چو دارا [illegible] بودند [illegible] / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس [illegible] / در آن کار بودند [illegible]
[illegible] در آن انجمن [illegible] / سری بود نامی ز نام آوران
فریبنده نامی [illegible] / تن خویش [illegible] بازوی [illegible]
به بیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال [illegible] پیشینه آگاه بود
[illegible] شاه / که آباد باد از تو این [illegible]

[illegible]

میادا جهان خالی از نام تو / همه جنبش دور بر کام تو
گذشته نیابی مگر از عهد مش / چنین گفت با من بابد رد خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا به دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم اژدها کشی / زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی در آید بپای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افسرد که هر کس نباد

برادر شاه بر هیچ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید که دولت آید بپیچ / که مفلس نگارکج شد از بهر گنج

فریبا فرستد کس باج خواه کند / پیک روم شاها خراجش کند
فریب خوش از خشم ما تو سهست / برافشاندن آب از آتش بهست

بکس یکتنه برزند بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سنگ آهن بر آهن کین آورد

اگر سهم شیری بپیچد ز شیر / جوان اسپری مغزش او در کرد
نیاموس پیش جهاندار شش / وز آنجاست رایت بر افراشتن

برون آرش از دعوی سروری / کز این بیش او کرد کند سروری
هر آنجا که با زر بود و هم عیار / نترخ زند از ندیشد اندر بهار

بیا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک
چو با گردمی کرم کیسی کسی / مبین خورد اگر خورده چینی بسی

میندیش از آن پشه پشتش دلیر / که نمرود را کعبه سر پشت دار
جهان آنکسی راست کو کرد فر / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

کر پشه چو با شیر خاید کباب / بنوبه تیری ز خمی از دستان تاب
به بیگانه کر مست فرزند و زن / چو هم جامه گرد و شود جام کهن

چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید کرد مهر فرزند خواست
چو بالا بر آرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند

رسید بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / مباد آیدت پند آموزگار

نگارش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر بیدار مغز / هراسان شد از کارگاران نغز

ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گشته رای آن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک

گره برزد ابروی چون پسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
در و دید چون اژدها در گرفتن / بچشمی که دورا فسد از کهن

که در من چه بزم آهنین پیشه [illegible] / که پولاد و هندی بپیچید [illegible]
نمایی بمن مردی از [illegible] / ز کوه آتش برارید بوم

بگو بر چه ساکن کنی باد را / هراسانی از پیچ پولاد را
عقابان به بازی و کنکان [illegible] / سر با و یاپان در آید پلنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با سر آن نره شیر / چو گور گراز نده باشد دلیر

سرش لیکن آنکه در آید بخواب / که شیر از نشستن خورد با کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با پتک و خایسک آهنگران

که دانه گرایی کودک خورد و سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
با اول قدح در روی آرد شکست / که از روشکوه من خود سرم خوش

بجو و سنگ از آسمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود عروه در بندشان / نخواهد نهنگ از زنخ زنهار

ز رومی کجا خیزد آن سروری / که کشتی برون ارد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / همی زر زند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیانان پیش باید نهاد / قدم بر در خویش باید نهاد

سگ گشت روباه و مار [illegible] / کر شیر زباید [illegible]
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیت کو راه واری کند
تو خود [illegible] / زنگ طفل روبه [illegible]

بدست غلامان پستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سنگ زاید یکی / خر پیر با او جهور کی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز / بسوزد او مغزش [illegible]
پلنگی که ترسد ز روباه بیشه / گر افتاده خویش بستن [illegible]

بزنجی که [illegible] / سرش چون بپایم [illegible]
که باشد زبونی [illegible] / که همسر بود با بلند افسری

نشستیده بر رزم کاوکیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گرانبارگی کز [illegible] / زمین جای آنان که جستجو جای

کلاه کیان هم کیان را سزد / [illegible]
سر از رخنه بهمن و پشت کی / نگارستیم از رومی [illegible]

سر رومی [illegible] اسفندیار / برآورد سنگ از زمین [illegible]
اگر بار کرده به پیشینه زاد / بروز روشن [illegible]

وگر کشتی آرد بدریای [illegible] / سری پیش افتاده [illegible]
چو دریا [illegible] / ز خاکش [illegible]

از آن ابر عاصی چنان [illegible] / که تا رود و گر دست بر آفتاب
ستیزه چو [illegible] / شکستن [illegible] از مو میانی بود

فراز زمین [illegible] که بالای کشت / که تا رخ فرخنده [illegible]
سر آن اسپید را کرده [illegible] / منش بار در گردن آرم کمند

نوای مغنی پوشیده ساز / ز گستاخی خسروان ناز
ز چابک شد از جا یکی [illegible] / کمندی بکوهی در آید [illegible]

چراغی بصحرا ار افروختن / فلک را جهانداری آموختن
[illegible] باندازه خویش / که بر چو هر [illegible] جانی

قبا کوته از خورد و بالا بود / جهان دان که در زند کالا بود
ترا قدرت پیری از جای برد / کهن کشته از سر [illegible]

چو پیر کهن کرده از [illegible] / ز پیری حصاری بگیرد و شب
ز پیری [illegible] / فراموش کاری در آید بعقل

ز پیری [illegible] / یکی در ستوده نکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن غرور [illegible]

تن با توان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپهبد که برنا بود در [illegible] / میانجی کند چو گل با تیغ

سبکنام خود گشته باد سخن
زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان را نگهدار در کام خویش
زبان را ترازو از آن گشت نام
بسا گفتنیها که باشد نهفت
سخن بر که با صاحب تاج و تخت
خطرهاست در کار شاهان بسی
همان آن که پیوند شاهی بشست
فصیحی که با جنس او زور نه
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
که باشد سکندر که از دستیاب
مکو خصمی که با کوه سازد ستیز
چو کرد و ورزد و لابه با کی بسر

[illegible]

ببرد آب بانی و از رنگ را
زبان از سخن سخت بنیاد کرد
ز دارا با سکندر رساند روان
یکی نامه نغز چون بوستان
جو شد نامه نغز پرداخته
نه ورد او نامه چون بنگرد

نامه دارا به سکندر از روی تهدید

نیاینده را از دوش نام گیر
کند بخشش بسیار خشنودی
کرامی رسند در انجام خویش
فروزنده گوهر تابناک
ازو سر زمان و ...
یکی را به دست آورد گوهر گنج

[illegible]

نشاید همه ساله کینه درشت فرو هشته یکبار باید درشت
فزون زین چه در خاندان کی سخن تو در خسروی تازه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که خشم آر بجای نداری همی پیش با پیل پای
بجنگ خدا داده خورشید ماش مکن زآدمی جنگ شیران مکش
کلاهی که چون گرد کیوس گرد نکه خویشتن را فراموش کرد
بسان انجمن کانجم اندر فراز فرشته در آسمان کرد باز
نه دانم که دیهیم گنجور روی بفرق که خواهد گرامی شن بوی
زمانه گرا کار بازی کند ستاره بخون که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم و در زبان افکنی
منم پیک دیگر سروران پدرت بسا گردنان را که گردن شکست
طپانچه بر اعضای خود می زنی تبر چند بر پای خود می زنی
غرور جوانی بران داردت که گردن بشمشیر من خاردت
مرا زیبد از خسروان تخم سر تخت کاوس ... نیمن
بپیچی کشی سخن چون آهنم گزارنده شاهان رویین تنم
زیاران کجا رستم پیل گیر که گر کینه پوشد بجای حریر
ز دارنده شوان و تخت نشاید چنین بد افسر و تخت
گر اسفندیار از جهان برد نسب نامه من بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی آمد جهان پادشاهی بمن بارگشت
بجز من کجا داند که کار از دل بهمن و ور اسفندیار
بمن برسپد بازوی بهمنی که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست نژاد کیان زانکه از دو بخت
در اندازه من غلط بود تو مازه روی بهمن چه بوده
خداوند ملکم برو سوی خویش مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنونش که چون کار بود نداده زبستانی آنگاه سود
جوانی مکن گر چه پیسی و ... منه پای گستاخ در گام شیر
ندر شیر ما کن سر می ... زجا یم سر تا جانی بجای
بر ینهی بغارت هم کشورت بخواهش دهم کشور دیگرت
من از سالگی ستم ان کوه سنگ که در جنبش هسته دارم درنگ
مجنبان مرا ناخته سپند زمین همان که بمیت باز گویم همان
چو خوانده نامه شهر یار بپرداخت آن نامه چون نوکار
سکندر نبود و کار دستان شهرای نوشته نویسد جواب
دبیر قسطنزن قلم بر گرفت سر نامه در گنج و کو برگرفت
جوابی نوشت انچنان دلپسند که بوسید و سپس شهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا برد باز
دبیراده و نامه را گشاد ز هر گمشده صد گنج برادر گشاد
او و خواند نامه سزد ... برآسوده چون رنج در رنج

جواب نامه دارا از اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک برارنده پستیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین مرز جهان بیا بهنگام بهاری جاره ساز
زمین را بمردم برد آب خیر کر یست کردش گردان سپهر
نیارم زمین را شمشیر آب برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوند

خداوند بی یار و انباز کی زپیری و رونق پراگندگی
یکی گونه ماننده هر چه هست همه پیش رنگ او آمد بدست
توی جفت از هر چه گیتی تهی بری جفت از هر چه آید بکار
مرا او ترا مایه باید بخت که تا زو لبیا ریم چیری و بست
هرانچه آوند او با سبب است بلند یا فیس جهان را سبب هست
خرد و دانش او نیز تعلیم اوست دل از داغ دارا ... تسلیم اوست
پراز حکمت حکم او شد جهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
و نشته پراز ایر ... ساده از او مانده و هم هر دو بار
دل و دیده دارا شناسای اوست مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزر خداوند ماننده فرمان ...
مرا گر کند در جهان تاجدار عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت نه گر ما در آورده تاج و تخت
خداوند این چیره دستی ... مشو بر خداوند کان چیره دست
سپاس خدا گرچه بی ما سپاس بگوید ثنا مرد مردم شناس
مباش ار هشیاری بی هوشی کسی از فرمان او ...
مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست اگر تاجداری دهد
توانم که گردن فرازی کنم بشمشیر با شیر بازی کنم
تمنغ افسر و گاه خواهم گرفت بدین اژدها ماه خواهم گرفت
بخواندی ز تاریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها بارگاه هم از قوت اژدهایی چو گرد
دارنده آسمان و زمین گزو مایه دارد هم آن و هم این
خدایی گزو هر که آگاه نیست خرد در ابدال چه خیره در راه نیست
براه نیاکان شناس ما که بودند پیغمبر و دین ما
بصحف براهیم از و هست اساس گران دین کیم شناس یزدان شناس
که گر دست یابم بر ایرانیان برم دین زردشت را از میان
ز آتش که دارم به آتشکده شود آفتاب زو ستم ابر سده
چنین پیش چه پاکیزه و راه راست ره ما و پیشه نیاکان ماست
بر این سنگ خاشاک سوزان شده که بوی خوش مشک پنهان شد
کسی را است جای تحمل و بند که بر تخت خود مار ساند گزند
به بستان گلی را تک ... که بوی ورنگی بود دلنواز
ز گوران سرفراز گوری بود که با محنتش دست زوری بود
ز شیران جهان شیر خونریز تر که دندان چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه ست و یکران گور کباب آنکسی راست کو راست زور
دو سلطان چو خرطوم در هم کشان ز برد آن یکی برد خواهد نشان
تو مردی مرا مرد و وقت ... بمردی بد آید از مرد
مرا که عنان بار بخت ... که با سر و هم با ستانم کلاه
چه بید آشتی از جهان ... جهاندار از شه نواسی و ترس
بهر زیر بر کی گشتا بندها بهر منزلی راه یابنده ...
بهاری چو من مهتر ... گنجی نبرد آنچه نیز یک بار کنجی
ز ملک من اقطاع من مند برات سهیل ار یمن ...
نه از آب دارای رساند منش که چندین درو قطره ... خویش
مرا آتش پاس لاف از دل که خاکی بکو هر نه از آتشی
میارام و شدی تا کی دست که الماس اندر نیاید شکست
همان شیشه‌ای که داری بجنگ بکه داروی ستیزنا خاره سنگ

جهانی چنان پر ز نفط سپید
یکی داو با غی به بالی نوش
نشاخی چه باید در او کین
چه باید جز این مردی برابر ستان
ز نند و بیراهت چو اسفندیار
ببر تیل ز غلط کاری نو گمار
[illegible]
بدان تا بهم بر زنی جای تنگ
سپه راندن از ژرف دریا برون
که افکند در کار تو کجی کند
ترا تاج باور ز تیغ یار
میان گشسپ گوه را شکست
چو دوران ملکی پیا پایان رسید
چرا این همه منت پیچ و احوال
کرم سنگ در مکاهی در جوا
[illegible]
جهاندار چون نامه را کرد گوش
[illegible]
[illegible]
زمیان جزیره که ان شهر مملکت

[illegible]

توران با جانش رزمش چون او
بیا ساقی از باده بردار

فرود دو لشکر برابر یکدیگر

همان گرد بر گشتن مهر
سر گشته بر کس چه پدید
گرا تاج اقبال بر سر منید
سپهدار کز بهر یاری
که واند که فردا چه پیش آید
کند از غنده سنگ بدهای جا

[illegible]

پدر با پسر کین بیاراستند / محابا نشد و مهر برخاستند
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خشت و تیر کمان کشان / شده ابلق دشت رنگ کسان
چنان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز فلک سپاه / برآشفته چون شیر شیراوژن از او
ز دشمن گرائی در خصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
به هر سو که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد زر تنی با سپر در جوش / نزد بر سپهری ما نیند جوش
ز خون رود میراند اوران کشتزار / هزار اطلسی رومی افکند باز
وزین سو سکندر به شمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوری تیغ و شمشیر کین / به هر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگراید تیغ / گرو خصم باران نبارد میغ
چو بر فرق پیل آمدی گرز جنگ / فرو رفتی پیل پایش زمین
چو دراب دریا غضب بیختی / ز دریای آتش برانگیختی
چو شیری که آتش دم اژدها / دم ما و مار از ابهشت براند
بدارا نمودند کان شیر مرد / فیا تا شیر گر بر کف آرد نبرد
شه آزرم او به که نگسست / گرو پهلوان پیل پیکر گسست
ملک شکر گویه که یکبار کی / گر آید بر جنگ او بار کی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروه همه یکی بر زنند / به یکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان سرهای ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکبارگی برآشفتند / دو دستی به تیغ ابداز شدند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / برآورند از بدجای عزیز
به بندند بر دشمنان راه را / نجاک افکنند از بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند
بشستند پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / زمین را چو زنبور کردند ریش
سکندر در آن داوری سخت / پی افشرده مانند بیخ درخت
همیون به روی افکند پیل نیل / سوی پیلتن شد چو باد ...
یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل سر که پولاد با خاره کرد
ندرید بازوی آهن سپر / ولیکن نشد آزرده در زیر زر
به موی آن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
بر آسپید از آن دشمن کینه کش / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم یابد امان / رهائی دهد پشه را ز آسمان
دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرده برجای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / ز دست خداوند خود دید ...
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن به دشمن در آویختن
زبون گشت دمی ز پیکار تاخت / اجل خواست گردن گرفتار ...
نبرد از میان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
دگر ره به مردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بنام و بیان ... / غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو کوهی

چو کوهی برآمود زنگی سپاه / شه چارشنبه ... از شوخ
سر دوش از ترس ... / چو آئینه روشنی ...
دو لشکر یکی گرده آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بار آمگاه آمدند از ... / ز تن زخم شستن ...
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا چه بر جواهد گذشت
اگر دور در کین ز روی ... / چو دارو حاجیان سر ...
سپاه از دو سو صف برآراستند / به زبران خنجر برجوشیدند
ز پولاد و شمشیر و حرم گان / لبی و زباری نمود آسمان
نغوغای لشکر درانگیخت / گرو دست از غنان فرو پا اندر
بدارا دو سرهنگ بوی معاف / با خلاص نزدیک ...
رسید او و دارا بجان آمدند / ول آزرده کی درمیان آمدند
بران دل که خونریز دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زانگونه بازاری آراستند / بخون ارسکندر امان خواستند
که ما سیم خاصان دارا و ... / بدارا ز ما خاصه ...
رسید او و چون ستوه آمدیم / بخونریز او ... گرو دادیم
بخواهیم فردا ... / رسید او و ...
یک امشب بکوشش گذار جای / که فردا همی لشکر آید بپای
چو فردا علم بر کشد در مصاف / خور و ضرب تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که از دسترنج / ...
زما بریکی آتش افکند کین / بر کار ما هر دو جوان ...
سکندر بدان خواهش عهد بست / به پیمان ...
فشندیاد ... / گشنده این خطا با خداوند خویش
ولی بهر پاس ایزد داد ... / گرو خصم در ...
دران ره که بیداد و داد ... / که من اسپیتانی ...
ز گفتار طوطی سخن ... / سپاه آمدش ...
که خرگوش ... / سکان ولایت ...
جوان حامیان خداوند ... / خبر یافت ...
که بر گنج ... / بخونریز بدخواه یاری ...
چو نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو پا تو ... / پیا تو ...
به زور کی گرفتند حساب / که او بردار جو هر ان آب
دو لشکر کشیده ... / شدند از نبرد ...
نبینه که خوش ... / به رزم دگر روز گرد ...
بیا ساقی از من مراد ... / جهان از می لعل ...

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

میچ ده سرا کو ... / شتابنده ...
دو دو ... / همه دل برند ...
جهان گرچه آرام گاهی خوشست / ز دیگر در باغ ...
اگر زیرکی ... / در دو بند این ...
و رای ز در باغ ... / که آینده ...
ندانیم آمده ... / که باشد بجا ...
در این دم که داری ... / گرانی رنج و سختی ...

خرابی کسی در عروسی نهد / گرو قبان گاه و سیر بام [illegible]
که ازمه نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن دهد / پر از دود شد گنبد تیزگرد
شب از ماه بر بست پرچم [illegible] / کهنشی بود نور بر آسمان

طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده بانگاه
نیابی باید شدن چون خراس / نیاسوده مردم از بانگ پاس

بساخته کز تیغ پیل ست / سراسیمه هر ساعت از جا بجست
غنوده تن مرد از رنج [illegible] / نظر باز ماندی در آمد بخواب

نباشیش کان هر دو لشکر از / که ای کاشکی بودی این شب دراز
لکرکان درازی بنودی [illegible] / بدیری چو بد آمدی روز [illegible]

سگالش چنان بود که شد داد / که ریزند خون‌ها [illegible] روز
چو خورشید روشن برآمد ز کوه / پدیدار کرد آن سپیدی [illegible]

دو چیره [illegible] دهقان / ره دوستی در میان آورند
برآمد هم و خوش [illegible] / [illegible]

چو دارا در آن داوری [illegible] / دل رای آن [illegible] سست
سوی کار شتی کس [illegible] / [illegible]

که ایرانی از رومی [illegible] / بت بیم کی بار زود اندر [illegible]
چو فرو افشار [illegible] / زرومی غانیم [illegible]

مر این عشوه دادند شه را فریب / یکی بر دلیری یکی بر شکیب
[illegible] / که برخوان او [illegible]

سخن زرد دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سر [illegible] / [illegible]

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز تخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار / رگ جان بکوشش [illegible]

اگر دست بردیم ما از جنگ / وگر باشدیم [illegible]
قیامت که پوشیده [illegible] / بود در [illegible] فردای [illegible]

باندیشه‌های چنین [illegible] / و دو لشکر [illegible]
چو گیتی [illegible] / جهان بازی دیگر [illegible]

[illegible] / کلیچه شد آن سیم [illegible]
در آمد دو لشکر [illegible] / گران جنبش [illegible]

ز دیو و نسب شاه بهمن نژاد / جو درخواست از اول [illegible]
همه یار [illegible] / برابر [illegible]

ز پولاد و صد کوه بر پای کرد / سپاهی او [illegible] را جای کرد
[illegible] / همان [illegible]

جناح از هوا بر زمین [illegible] / پس آهنگ شد چون [illegible]
جهاندار در قلب که کرد جای / [illegible]

سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغ از مهر افروز داشت
بر انگیخت رومی چو [illegible] / جگر کش [illegible]

جناح سپه را [illegible] / سم بارگی [illegible]
گروهی گروهی [illegible] / چپ انداز [illegible]

گراماید کان [illegible] / [illegible]
همان سواران درگاه را / گرانشان بود [illegible]

به قلب اندر و راست [illegible] / چو پولاد کوی سندان شکن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را [illegible]

تبیره و [illegible] شیر / در آمد برقص اژدهای [illegible]
ز شوریدن ناله [illegible] / [illegible] تب لرزه [illegible]

ز فریاد رویین خم [illegible] ز پیل / نفیر [illegible] نیل
ز بس بانگ [illegible] / [illegible]

ز غوغای کوس [illegible] / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد [illegible] سر [illegible] / گشاده [illegible]

گران تیرباران که چون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس [illegible] / [illegible]

ز جنبش [illegible] باران [illegible] / فکنده [illegible]
جلاجل ز [illegible] / برآورده [illegible]

بجنبش در آمد دو دریای خون / شد از موج لشکر زمین لاله گون
زمین چون بساطی [illegible] / غباری شد از جای [illegible]

[illegible] در آمد [illegible] / ستانان شمشیر [illegible]
ستیزنده از تیغ [illegible] / زمین [illegible]

سواران همه تیر بر دوخته / گهی تیر [illegible] ترکش [illegible]
ز نوک سنان چرخ [illegible] / [illegible] کار [illegible]

ز پس [illegible] / نفس را نه راه برون [illegible]
سنان در سنان [illegible] / سپر بر سپر [illegible]

گزینده [illegible] در آن رستخیز / نه روی رها [illegible] رای گریز
در آن [illegible] / زمین [illegible]

بجان [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] در آن جنگگاه / نه کس [illegible]

سخن کوته [illegible] / که مرگی [illegible]
چو مرگ از یکی تن [illegible] / شود شهری [illegible]

[illegible] شهر [illegible] / نگرید پس [illegible]
ز بس کشته [illegible] مردان / شده راه بر [illegible]

بران دجله خون [illegible] / چو پیلو فرو افکند [illegible]
سنان [illegible] / [illegible]

شراری که [illegible] / [illegible]
چو لشکر [illegible] / قیامت [illegible]

پراکنده کی در سپاه اوفتاد / [illegible]
سپه چون پراکنده شد [illegible] / فراخی [illegible]

[illegible] / [illegible]
دو سرهنگ [illegible] / بر آن [illegible]

[illegible] / که از خون [illegible]
در افتاد و دارا بدان [illegible] / ز گیتی برآمد یکی [illegible]

ز غوغای لشکر در آمد [illegible] / که دست [illegible]
درخت کیانی [illegible] / بغلطید در خون [illegible]

[illegible] / [illegible]
کشنده دو سرهنگ [illegible] / به نزد سکندر [illegible]

[illegible]

که آتش ز دشمن برانگیختیم باقبال شه خون او ریختیم
یکی زخم کردیم گاه شتاب سپردیم جانش بهنگام تاب
بیا تا ببینی و باور کنی بگوش و بچشم باری کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش که برخاستش عصمت از جای خویش
فرو مرده امید واری او که هم سال با اسپ در آید نگرد
نشان جست کان کشور آرای کی کجا خوابگه دارد از درد و خوی
دو دیو او بشینه پس اندرون ره پیدا خود شاه دارا نمون
چو در موکب قلب دارا رسید ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور همان پشه کرده با پیل زور
بهار زوی بهمنی چون دمامی ز روی درافتاده بغداد یار
بهار فریدون و گلزار جم بباد خزان برده تاراج جم
نشان نامه دولت کیقباد ورق بر ورق سو بسو برده باد
سکندر فرود آمد از باره بور در آمد ببالین آن پیل زور
بحر موج تا آن دو سر بگسلد دو گنج درخش خارج اسکندر
بدارند بر جای هر دو ستور خود از جای جنبید شه شیر دلیر
ببالین که خسته اندر فراز ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد شب تیره بر روز روشن گشاد
فرو بسته چشم از خواب خواب بدو گفت برخیز ازین خوابناک
سخن گوش دار ای بدان خستگی گشاده زبان با بدان بستگی
رها کن که در من رهایی تمام چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران از تار کن و تو مسکین که ما را جهان سوخت
چو دستی که با ما درازی کنی بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار سستی که دارای این نه پنهان ز بیداد کاران این
چو شد آفتابی مرا روی زرد تقاضای من در کش از لاجورد
میان سپه را در سر تنگی جهان شاه را در چنین تنگی
درین بند ما از جهت آزاد کن با مرگ شیش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین طرازان مرا تا نیاز دیدمی
رها کن که خواب خوشم در سرست زمین آب و جوش آتشم در سرست
مگردان سر خسته را از سریر که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من آمد که پیدا نگه کن رها کن بکامم خود دم یکرمان
اگر تاج خواهی بود از سپهر یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من بر دل آید گذشتند دم تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجور سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی بدست نه آلوده خون شده بگذرد
دلیکن به سود کین کاره نه ما شد انداز دو درس کاسود

انگه

اگر تاجور سر برافراختی کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدرمان کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نه بشکست پام چرا پی نکردم درین راه گام
مگر ناله شاه نشنیدمی نه روزی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ کلید در چاره ناید به چنگ
بدردا که از نسل اسفندیار همین بود و بس یک ره آرای کار
چو بودی که مرگ آشکارا شدی سکندر هم آغوش دارا شدی
چو سود است مردن نشاید نشست بزور آزمودن توان شد بدست
بنزدیک من یک سر موی شاه گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این خسته را چاره دانستمی طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی که ماند ز دارای جهان دل تهی
چرا خون بگریم بران تاج و تخت که دارنده را بر فکندند رخت
مبادا دل گیتیان کی سالار بدین خستگی شهریار از جهان
نفیر از جهانی که دارا است نه پنهان چو رعنا نگار است
بچاره گری چون ندارم توان کنم نوحه بر زاد سروی جوان
چو تدبیر داری مراد تو چیست امید از که داری و چاره کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از بخت من سزاوار پیرایه و تخت من
چو پرسی ز جانی بجان آمده گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت مرگ از پیچ شست بجز شربت من که بر پیچ تو
ز بی ایمنی پیشه سوزد درون قدم ها سرم غرق در پای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب لب از آب خالی و تن غرق آب
بسی بوی که سوراخ دارد نهفت بسوم ور بپوشیم بگرد و درست
جهان غارت از هر دری می برد یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن آنان که بی بستن نه آنان که رفتند از شنید نیز
به پیمن روز من از پستی گرفت تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی بیندیش انجام کار بدین روز شناسند روزگار
نه من بر ز بهمن شستم کاروار بچاره نه سر کرد دستش رها
نه نشنیده یار جهانگیر گرد که از دیو شیشم خم جهانی کرد
چو در نسل ما کشتن آمد درست کشنده و نیب کرد بر من درست
تو سر شیر بادی اسپاه فتی که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در هوا چستی کار نزدیک تو تو وقتی که بر من بباید گذشت
سه چیز آرزو دارم اندر جهان برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشته بیگناه تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان چو جا کم تو باشی نیاری زیان
دل خود نبیر دوری از تخم کین نپردازی از تخم ما این زمین
سیم آنکه بر زیر دستان من حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست بدین نازکی دست بخت منست
بهشم خود کنی سر بلند که جان کرد و از نازکی ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب که با روشنی به بود آفتاب

سکندر نه مرد فنا زو بکوشد
دو فرسنگ یا بیش ازین راه بود
چو بشنید دارا که آمد سپاه
کشن دو ساعت زره گرد گاه
سکندر بدان شاه فرخ نژاد
طلایه برون زد درین مرز و بوم
چو روز دگر صبح عالم فروز
همی ایستاد از کمین گاه شاه
ز مهر سکندر بدو باز گشت
سهی سرو را قد چو چوگان بود
چراغی که نورش ز دیده بود
وبا ما بیابان که نشود خورد
کنون زان چراغی که دیده ندید
نگه کرد کان رو گشته سیاه
بزن تیر دارا که شاهی جهان
چراغی که اورا نبد روشنی
گریبان دریده بدرد جهان
کو دانم که این راه دیرینه نیست
ز دارا که پرورده شد پیش من
چه نیکی رسانم بدان تاجدار
گفتا چو از کشته نیکبخت
چو راه درین ره نشاید نهاد
ازین دیو مردم که دادم بدو
کنون کن که از ره درین حد و مرز
مگر کو سر مردمی زو شکست
به چشم اندرون مرد ننگ و کلاه

کمر بسته از بهر آن سو کشید
شب آمد چو گرد فلک سیاه
چو بهرام چون آفتاب بلند
سکندر همی بود کامد ز راه
درو دید بر خویشتن کرده جای
طویله برون زد درین رزمگاه
مهیا شد از هر طرف سرکشی
که در خانه کالبد جان بود
چو برطاق تخت او زرین بود
چو بر خاک سر ز خون ریختند
بهر گام که از جنگ افتاده بود
جهان را ز خون دوره داده بود
نه افشاده و جان داده بود
نه هر خار کان خسته دار و گرد
سوی شاه کاید بدان تیغ تیز
چو گردد کشتن آن بر تاج
سکندر که آن دید بر خاک تخت
ز بهر جهان برد چندان سپاس
که بنواختش تا چه خواهد نیاز
نهانش که با مهر سلطان سزا
ز مردم گریزد سوی گنج و دار
که در مردم از هر دو بیداد زاد
همه زهر و مردی مرد مردی بشد

کمر دیو گوری درآمد ز ره
چو بهرام چون آفتاب آمده
در آن وادی خون چو اره کرد
سکندر بهر سو که کارساز
چو حلقه کمندش به پیچان آرد
چو پیروزی او چو چرخ کبود
گردن سپهری و کردن گشاد
چنان تا سپاهش بهر کس نکار
یکی را در آرام جهان کرد گم
چو مرغ از پی کوچ کردن بدید
سمند رهبر و آن نیز شب
که دریا به خونابه نگذاشتم
کمان بر گرفت آن سپهر بلند
که دانا کسی این نمودار و رای
فلک دیدش و کرد جان را گذر
ستمکار کی بی نهایت شود
چو خشم از هر دو بیدار تر
نی کار کشتن ما آمدیم
جهان شیر گیر و کمان دار شد
اگر تیغ از مردم گوهری
نظامی که بالا هوش کار رنج

که دارا که کمند جهان تاج و تخت
شب ماندار تا بود شد نامدار
که او را امان رای بر خیره دید
بر پیشگاه گیتی بپای
ازو درحقیقت رنج بر خواسته
گریزان سوی شاه چون پیل مست
چو خاکی سوی عاقبت خاک بار
که دارد تا مرد پیش او چنین
وگر راه آن سنگ نا کرده بر
شنیدست این ایمن که دید
وگر کس که جز این چرخ سخت
همه راه گشت بار بخت
که هر که بر بر او تاج دارد دو تا
چه تابد بگیتی دارد بجای
طرازش بنام سکندر کنم
کلیچه چو کردون و مه مهر او
چو بهر جوان در خرام آیدش
زمانه گو دانده این سرم
ز بهر ملک مردم آموختست
تا بهم که با کیست ما مرد ناک
کراینده دست کو بزرگ

چو هم سپهر عکسی کان شد
شده بر کوه تیغ گوهرین
بسی کوه در خون که بر یال گشت
کجا بود بر کوه کرو بدن
به بیگانه ای ز جنگ آوری
سپاهی بتدبیر سپه کار
نشانه زدن در کوی یار تو
سپهر آمد و شد که پیچ وقت
که خود راه چون گوهر ثابتست
گریزان ز ره تیغ زنی تیز
گرفتند با حصار او در زمین
بیچارگیش ز پیر و ز خستگی
جوانمردی آمد ز آن کار تیغ
همان تا شکستی ز دریای ژرف
سلاح و سلب را پایان نمود
جهان را تیره از باد شد
یکی کو ز نزدیک آن گاه یاد
چه روی بگرداند ز کار جهان
روزی که شد مردم دولت پیش
سپاهان سر به خوردن در ترش
برسیدگان کرد زان جنگ باز

ز دولت بدان فرخی هیچ کس
بیابان یکی چشمه گاه آن کشید

در صفت فرمودن سکندر جنازه دارا را

جهان سکه همه درخور است
جهان شاه را چون خدای خوانده اند
بزرگان که این کار شد کار ساز
که بر دست کرده بر سرو پیش
سکندر سپهر سپه پیشوا
بر آن بنده کز زانه آمد پسند
گوی گویاتر ز هر که سپه
جهان بی بلند وقت شاه زمین
که کار یکی با سکندر رسید
نمود یکی بر جهان بهره را
بیاره شد و از کشت نهاد

چو ماموز زین مهره لاجوردی
بیاساقی آن خون کمین مرد

جهان را بهر گاه تا این و آن
ز راه دولت از بهر جهانی سپاس
بهر دست که شاید خاک بر این
چه نام آن کار نایب که از هر زمان
ازین جام که شد اندام دوش
سکندر که با تاج و گنج
که دارا که اندام دولت رساست
همه گنج دارا ز نوبا که بست
سپهر سپرده و دولت بجای
طبقهای با زرافشان کوه
نور دامن و کار بر آن خلق سپاس
دگر تخت ها که راه اندر آسمان
جهاندار از آن گنج از زمان
چو در کار تاج و کلاه و کمر
تو خاک کن کار گنجی نهان
از آن پیروزه و عنبر کرد
سکندر چو دید پایان کار
از آن گنج از اسب شاهی سرای

که با کس نه خسرو بیداد کرد
ور افکنی تو در دامن خویش
چو در سمت و هفت و کشور
ز نعمت ز من اهل که نیست
که از آتش و آب این جهان
ز تو بر سر ما یکی حکم کن
مداری ورد جهان که دو سر ماه
رهی را ز گیتی جدا کرد
نه بی وری دولت جهان زو زاد
بهر کار دولت چنان تا بهی
که آن را بیاز نام دهد
نه چندانکه ازین سر به سخت
ظرایف کشان انجمن آمدند
شده بارگه از جهان شاد
از آن مخزن که بیش از آن نیاز
چو کیخسرو از گنج مهر بود
که گنج از آن اندر بیست
که این همه گنج خاک نهادست
که چون شهنشاه زاد بنشانید
که در دست ما شد جهان آفرین
به دادگوش بر سپهر نهاد

بگردان ایران و بر پارس بس / کزین در نگردد کسی پارس بس
بدرگاه ما کینه پرخاش جوید / هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی پاسپاس / نوازش کر بهار و دو بی خاش تش
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خسروی [illegible]

خبر داشتید از دل شهریار / که مهتاو بسو کنند و غمها [illegible]
همه هم گروه به درگاه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شاد گشتی سپاه / از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه پیش [illegible]

در گنج بگشاد و بر هر کسی / خزینه بسی داد و [illegible]
همان تا ان بهر کس [illegible] کرد / بدان [illegible]

بداد آنچه در خورد بود و نشان / دو چندان که [illegible]
جوایر انبار آن [illegible] / سرا [illegible] سرکشی [illegible]

نهادند سر بر زمین مهتران / کلاه گوشه بر [illegible] آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو [illegible] / نه خسرو که [illegible]

نه پیچد کسی گردن از رای تو / سرها و پایش [illegible] پای تو
جو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان [illegible]

وزان انجمن گاه [illegible] گروه / شده جمع از هر کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند / بخون ریز را [illegible] آورند

دو سرهنگ [illegible] / حمایل بکردن در آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخت آنچه از گنج و از [illegible] بود / رسانید چند آنکه [illegible] بود
چو شد پدید [illegible] / برون آمد از عهده عهد [illegible]

بفرمود تا خوار کردند شان / رسن پیش بر دار کردند شان
منادی بر آمد بگرد سپاه / [illegible] پاداش [illegible]

کسی کاو ستم [illegible] / بدین روز باید شد انجام او
نه بخشید [illegible] / بر آن بنده کو شد [illegible]

نظاره کنان شهری و لشکری / [illegible]
بران سیم [illegible] آفرین خوان شدند / جهانجوی [illegible]

نشسته جهانجوی با بخردان / از آن [illegible]
دو روی [illegible] آراسته / نشستند کان [illegible]

سکندر جهاندار از آن انجمن / [illegible]
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه

[illegible] / طلب کرد [illegible]
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه [illegible]

بسی سالها در جهان [illegible] / زنگار جهان [illegible]
چو دیدی که دارا جهان [illegible] / [illegible] با من [illegible]

از آنجا که راز جهان [illegible] / نصیحت [illegible] نهان دانشی
چو [illegible] کسی [illegible] / [illegible] که با بنده [illegible]

[illegible] / [illegible] برادر [illegible]
[illegible] برادر [illegible] / [illegible] استخوان [illegible]

[illegible]

سلاح سخن چون [illegible] گشاد / ز [illegible] گمان تیر از کش گشاد
نخستین ستایش [illegible] / که با داد جاندار [illegible]

تو سر [illegible] / [illegible]
سر [illegible] از شادی [illegible] / [illegible] در پاسخ [illegible]

بسی دید [illegible] / نشد در دل کینه [illegible]
بیاسا شمع روشن [illegible] / نمودم [illegible]

چو بخت سکندر بود [illegible] / [illegible] انجام
چو گردون [illegible] بلند / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو گردد ز سیلاب جوی [illegible] / [illegible] دگر کس [illegible]

برایای دولت فرو [illegible] / [illegible] تنهای دشمن [illegible]
جوانی و شاهی [illegible] / همان به که [illegible]

بکام از جوانی توانای [illegible] / چو پیری [illegible]
به پیرانه سر [illegible] / [illegible] جمشید [illegible]

جهان پادشا چون شود دیر سال / پرستنده [illegible]
دگر آنکه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بر روی [illegible]
از آن روی [illegible] / [illegible] شاهی [illegible]

جهان [illegible] / ره کوه البرز [illegible]
[illegible] / شدند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپرسید کان چیست [illegible] / که از [illegible]
سپه را چه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آن زور [illegible]

چو فرمان [illegible] / ز [illegible]
شنیدم [illegible] / [illegible]

دلیرست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صبوری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زمانی که در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همین گفت با بهمن اسفندیار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شکسته دل آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر باره کرد [illegible] / [illegible]
شنیدم که [illegible] / [illegible]

کی او به شهر اندر آمد سپاه
بپاسخ چنین گفت شاه کهن
چو لشکرش افتاد در پای تخت
ولیکن عجب کرد در کارزار
چرا کاتش مهر بر زد ز راه
چنان داد پاسخ که ای نیکخواه
چو روز نبرد آمد و کارزار
سکندر بدو گفت کای نامدار
دگر باره در جنگ ننگی مدار
پس از آفرین بر سپهدار بخت
ز تاریخ گوی و ز گفتار کهن
ز بهر خرد تا توانی مکوش
سر از تیغ و از جوشن و از سپاه
سر از عالم کارزار آمدی
گرایان که گونه بود پیش من
چه چندی که مال تو در پیش من
برگشت یکسر ز کار جهان
ستون دار ایران که آمد بجای
دل از بند کین سپه آزاد کن
به پاسخ چه دیدی ز کار جهان
شه از پاسخ و پند او شد نوان

گریزان شد و شاد شد روز کام
اگر کرد بد با شه نامور
گرفته ز ایران سپاه گران
گریزد دگر سوی لشکر به راه
به جوش و خروش آمد آن روزگار
که اسب و سلیح و کلاه و کمر
شد از خانه و دشت و رزم و کین
چو بیگانه از رزم کردند یاد
درود خرد پیش گیرد ز بند
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ماند است با ما که کردی سخن
چو بشنید و دل بر هنر برفروخت
گرانمایه شد دست شاهان کار
بر او بر کسی کین نگیرد ز کار
بمانند بود و بکوشید سخت
گرامی که شد پیش تو کس ندید
همه کرد و دار تو شاهی رسید
سپه را همه داد و کردش روان
سکندر زد و داد کردش روان
تو برگیر ازین گفتار پاسخ نهان
گرفت آنچه بود از مبارک نشان

خروش آمد از کوس و از تیغ تیز
جهان پر ز گرد و پر آواز شد
کسی کو برفت آنجا بر جای خویش
دگر بار کشتن بکوی و برزن
چرا مویه ای بر سپاه کهن
سر انجام کاسه شد و شد تباه
نبینی که آرام و آسودگی
زبون گشت داراب و لشکر شکست
فرود آمد و بار داد و نشست
که از بهر ما کرد رنج و گزند
کجا پاسخ آرد ز تیغ و سنان
زمانه نگه دار تا چون بود
همانا که آن روز بد بخت شد
رها کن که شاهان نیامد بکار
تو زان روز کاندر نبرد آوری
بدان کشتی از رنج و اندوه و درد
هم از نام بد دور باشد نهاد
چو در طالع این جهان سر نهاد
نه پیدا بود کار دارای راه
چه گردی به بالای جهان کهن
زمانه به تدبیر کرده ستوه

چو لشکر سپهبد لشکری گریز
کس از لشکر شاه افکند تیز
بدین چاره شد بر عدو چیره دست
که بازو و تیغ و سپه داشتند
گران مایه ای بود از گردنان
دمادم از آن شد که شد تیره روز
گراز و کیان سپهدار شاه
که آسمان نشانه برین سال
جهانجوی را آن که آید بکار
فزون تر ز شاهان ایران زمین
ز بیداد و فرمان کشیدند سر
گرانمایه مرد و گردن فراز
جهانجوی شاه یزدان پرست
زره بر تن و در کمان کرد دست
بخواه از خداوند جان و خرد
که مال و خزانه سپه خواسته
بر اوج شه و ماه و ناهید نیز
چه باید شدن از سپهدار کرد
گر او بود و دارا و آن انجمن
چنان کس که را اقبال بود
بسی گنج بخشید و کرده بشکر

بزرگان ایران و بزرگان روم
ستایندگان در نگار آمدند
جوی زر ز چیزی ده آن شاه
چو دیدند شاه آمد و شد نوان
زخسرو چنان برده شد آنچنان
نظام کشاورز و هرمز و دوم
جهان ایمن که چون شد شکست
ز بیم دار و شاه و مهتران
نه خسرو شد آن کس کز انجمن
خراسان و بیداد کینه نهان
که هر چیز در دل که برگشت
کشاورز شد و شد به سپاه کار
اگر پیش از ین رنج آید همی
هرآینه شدندی سپهدار شاه
گشاد و زر و گاو و اسب و سلیح
گمانی دگر کشتی چیز بر کار
علم ها ی هر کس پدید آورد
جهان را ز نو رای و عهد و پیمان
ز بهر تن و جان و مال و سپاه
سپندی نیار آتش سپند
ولیکن چو چیزی نمود آن دو سیم

ز راز و نهاد و دین و آیین
نیایش کرد شد به یزدان پاک
وزو دید از حشمت و بخت
زر و پیداوار از کشاورزمند
کو سکندر و زآن نامور کرد
بروت پیروزی بر دیو و دژم
ز سختی ساره بخشش هم
خسی دیگر خسروی دیگر است
شده عمر و خراب و زشت و نهان
گرداند که پیدا و پیمان کنید
سپاهی که کشته شد و خسته گشت
هما آمد ز دشت آمد بسی
مناسی که بر دانش و بیداد
ز کار و آبرو گاو و چیز دیگر
همان پیش اصلی او بیش
همه کار عالم به پیدا آمد
بابا و دایه و آن و آرمیده

خراب کردن سکندر آتشکده عجم را

بزرگان ایران به زر آمدند
بس و بیش چشم به بیچون و نهاد

زمانه به هر شهر و کشور سپاه
ز ین روزگار که چرا این همه
ز دریا و باد و شاه و زمین
که تا دور و ایوان و آرام و خرام
به بیگانه آن زیر کشیده بال
کسی را که زر داد زیرش آورد
سزاوار گاه و کار و پیوند
گرانمایگان را به دار و دیار
همانند و در بند کار اسکندر
خرابی در آمد به مهر و گوشه
چهان نبیان همه داوری کند
جهان از آغاز دارد همی
که چون داد که رسته و بیگانه
که هر چیز او را پیش کند
سپاهی که پیدا نیاید دگر
ز پیشه گزیننده و دادخواه
جهان را داشت ز روی زمین
چه باشد ز آتش پرستی بکار
که سکندر بزد آتشکده
ز آتشکده ها رها آن شکسته

کلاه و تخت کلنش و فر سپهی
وز آن ده که شد شید پیدا و دست
نوازش کسی که با زنگ و ساز
کس از جنبش چو خویش تر تنگ
کسی را امان نی که بگذر ز آل
ز چندین سپاه این سرانجام
به پیمان سر انجام چون گشته
ز روم و ایران کجا آن شکسته
به هر شهر و در کشور آباد
بت آتش و گاو و باشد از آن
ملک زاده کان آتش و سپاه
چو آن شغل شد و بکرد ندیم
از این گونه بیداد با آنچه
خراسان که چون رنگ و کینه دار
همان شهری از بیم بیکار
ز آن پیشه داد و فرمان بدست
جهان را ز دشمن بر کار آشکار
بکشید ز هر سو جهان سوخت
گر آتش بزد شهر آباد گرد
ز هر چشمه بهر آمد به سیم
کسی کین ندارد و ز چاره دست

چه عبرت که گورا چه چندین خطر
بافسونگری برد [illegible]
برار پا ازین پایه بیرون [illegible]
نه پنهان برین [illegible]

گذارنده و داستانهای پیش
چنان کو [illegible] پیش [illegible]
که چون این [illegible] رفت [illegible]
بهر داوری [illegible]

سکندر بفرمود کاین بیان
گشاینده از آتش [illegible]
همان دین [illegible]
گر آتش [illegible]

مغان را بر آتش بسیار رخت
بآتشکده کار [illegible] تخت
چنان [illegible]
که باشد در آتشکده [illegible]

کنند گنجهای درو پای بست
نباشد کسی ایران گنج درست
تو آنگه که میراث [illegible]
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان اسپهم کافتاد از گنج بود
بر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن [illegible]
روان کرد گنجی چو دریای [illegible]

بر آتشکده کو کدر [illegible]
بنا کرده آن گنج گرد آمدی
و گر آتش آن بود کانش [illegible]
همه سال با نوعروسان [illegible]

هنوز [illegible] شده
که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر نوعروسان [illegible]
ز خانه برون تاختندی [illegible]

رخ از آتش [illegible] دستها در نگار
بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان کردن [illegible]

ز بر درس و بهتان و افسوس [illegible]
برآوردندی [illegible]
همه کار او شوخی و دلبری
که افسانه گویی که افسونگری

جز افسون [illegible] خفتند
جز افسانه چیزی [illegible]
فروهشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی پای زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل بدست
همه سال که گنبد [illegible]
شمار جهان [illegible] نو

یکی وز شان بود [illegible]
بکام دلی خویش [illegible]
جدا هر یکی [illegible]
وز آنجا [illegible]

چو گوینده شد [illegible]
شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت [illegible]
چو افزون شود [illegible]

یکی تاجور [illegible] صد بود
چو باران که بسیار شد [illegible]
جهان [illegible] فرمان [illegible]
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان و [illegible]
[illegible] رخ [illegible]
همه نازنینان [illegible]
ز گلزار آتش [illegible]

همه نقش [illegible] پاره کرد
مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان را ازو [illegible]
نگه داشت [illegible]

باران زمین [illegible]
نماند آتش [illegible] زردشتی
و گرز آن [illegible]
[illegible] آتشکده کس [illegible]

چو شاه جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستان دود
[illegible]
جز ایزد پرستی [illegible]

بدین [illegible] پناه آورند
همه [illegible]
چو شد ملک [illegible]
[illegible]

[illegible] گشت جفت
بدان گونه [illegible]
دگر باید [illegible]
دگر گونه [illegible]

براران

بر آن آتش [illegible] بهار [illegible]
که و بپای [illegible] افکند زنده [illegible]
بر آن کوه گر چند [illegible]
شنیدم در این شیوه [illegible]

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده [illegible]
بهم بر کردم [illegible]
ورق پاره‌های پراکنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم [illegible]
همان پارسی گوی [illegible]
چنان کو [illegible] شد [illegible]

که چون شد ز دارا سپه تاج و تخت
ز [illegible] کار [illegible]
چو [illegible]
ز تاریخ [illegible]

بفرمود تا آتش موبدی
[illegible]
فسون [illegible]
و گر نه [illegible]

[illegible] راه [illegible]
تف و دود آتش [illegible]
در آنجا [illegible]
در آمد [illegible]

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فروکشت [illegible]
در آن [illegible] آتش [illegible]
که خواندی [illegible]

[illegible]
با آتش [illegible] کمر
بفرمود تا آتش [illegible]
بکشند و کردند [illegible]

چو آتش فروکشت [illegible] گاه
روان کرد سوی سپاهان [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
که با خوشدلی بود [illegible]

دل آتش چو در شادمانی گرفت
بشادی [illegible] کامرانی گرفت
[illegible] آتش [illegible]
بسی [illegible]

بهار کهن بود [illegible] نگار
بسی خوشتر از باغ [illegible]
با این [illegible]
[illegible] خانه چندین [illegible]

همه [illegible] چشم آشوب دل
ز گل [illegible]
در و [illegible] جادو [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

چو بر خواندی افسون [illegible]
روان [illegible]
بهاروتی [illegible]
چو هاروت [illegible]

سکندر چو فرمود [illegible]
در آن خانه تا خانه کرد [illegible]
زن جادو [illegible]
[illegible]

چو [illegible] آتش [illegible] اژدها
دل [illegible] آتش [illegible]
ز [illegible]
بنزد سکندر [illegible]

که [illegible] اژدهایی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش [illegible]
کسی کو بر آن اژدها [illegible]
همان [illegible]

شه از آن [illegible] کیمیای [illegible]
[illegible]
بلیناس [illegible]
چگونه نماید [illegible]

خردمند [illegible]
ندانند [illegible] افسونگری
اگر شاه خواهد [illegible]
سر اژدها [illegible]

جهاندار [illegible]
برو گر توانی [illegible]
خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها [illegible]

چو آن اژدها در [illegible]
ره [illegible]
برانگیخت آن جادوی [illegible]
بسی جادو [illegible]

نه کاری [illegible]
سوی جادوی [illegible]
بر آن جادوی کان [illegible]
بجادوی خود [illegible]

نگاره گری زرگ نمیت فسون فسانید و از او
تو وقتی که انوف آمدست گر او جادویی را در آید شکست

نفرمود کاورد لختی سپاس بیان از وی بازو چو آتش هراس
چو وحشی خر چنان دیدگان تمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

یکی شیده بت پارسش را ته گرد و نیرنگ سازش را
جایش در افتاد و در بهار خواست بانده شاه جهان بار بست

بلیناس چون دید وی ماه بگفت ای جوان در راه وره
بر نهار جویس استوارش داد ز جادو و گشتاسب کارش داد

نفرمود تا آتش افروختند تا آن آتش آتشکده سوختند
پریروی را با برو رو نمک شاه که این چاه بود از دهای سیاه

ز بی کاروانست و بسیار جوش فلک را به نیرنگ مالید گوش
ز قعر زمین بر کشید چاه را فرو آرد از آسمان ماه را

زحل را سپاسی شود بدو وی شود بر حصاری به یک تار موی
بجوی چه گویم بهی جای پری پری را نبود و جهان دختری

سیر افکنش از چنبر مکاب رسن کرده در گردن آفتاب
با قبال شه راه بر بستمش همه نام و نیرنگ بشکستمش

زبون شد در آمد میان سرین شود کرکس خسرو [illegible]
و گر خدمت شاه را در خورست مرا هم خدا او [illegible]

چو شه دید رخسار آن دلنواز بر آراسته ماهی [illegible]
بلیناس را گفت کین [illegible] سزاوار می خورد [illegible]

ولیکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را با نوی خار کرد پری چند زینگونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوی ها تمام بلیناس جادو [illegible]

اگر جادویی کشتی آتش‌شناس ز خود مرگ را برنهی بی‌هراس
بیا ساقی آن آب چون بهشت در افکن بدین جام آتش سرشت

ازین آب و آتش مسیحا دمم بمن ده که از آب آتش ترم

فرستادن اسکندر بطلب روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام وی هم آتش هم [illegible]
بت باریستان [illegible] که در تیستان شکست آورد

ازان روز تا بود [illegible] گهی بار خواهد گهی آب و ناز
برون آرد آنگه سر از کاخ که آرد بر دل [illegible] شکوفه ز شاخ

جهان تازه کرد و چو خرم بهشت شود [illegible]
بگیر و سر زلف [illegible] ز خاره [illegible] سوی گلستان

گل افکند چشمه [illegible] بشادی کند [illegible]
گدازش کن [illegible] چنان کرد [illegible]

که چون [illegible] شاه رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در [illegible] ز مشکوی دارا خبر یافت باز

در بیعت [illegible] را باز کرد بر سم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی [illegible] برآراسته پیرایه [illegible]

لباسی گرانمایه خسروی که دل را نوا داد و جان [illegible]
قصبهای زربفت و خز نرم که پوشندگان را کند [illegible]

ز قیمت بی

ز جوهر بسی عقد آراسته بر آموده تا آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز ز [illegible] پیچی چابه دلنواز

و دیبا دیگر ز مشکوی شاه بسرخی عمل کرد در [illegible]
ز مرجان بعنبر [illegible] طلی زر افکنده بر [illegible]

بسنگ سپه برز [illegible] کمر بر محک [illegible] همی آزمود
شبستان ارارام [illegible] بجای بخت گل سرخ [illegible]

چو آراست ایشان بدرام را بر افروخت روی دلارام را
بکشای آمد در روز [illegible] که با سنگه عنچه نو بهار

عروسان زر زیورگی خوش کنند سر و فرق [illegible]
تمنت [illegible] نظر سوی روشن چراغ [illegible]

چو دانست کوشک چیزی تمام رعونت [illegible]
بدستور شیرین زبان گفت خیز زبان بر قدم [illegible]

بمشکوی دارا شو [illegible] کز آنجا بدان کشته ام [illegible]
که تا روی [illegible] ز بنیم که دیدار [illegible]

حصاری بکیم [illegible] برارم سپر زیر [illegible]
یکی مهد زرین برآموده [illegible] همه پیکر از لعل [illegible]

بیرها نشینند [illegible] خرامان شود آسمان [illegible]
و گر باد پایان بار [illegible] ز بهر پرستنده [illegible]

بدو دستور دانا چنان [illegible] گرفت و آورد فرمان بجای
روان خانه خاص را [illegible] همه خانه را در [illegible]

در آمد بمشکوی [illegible] چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پیار [illegible] فرو [illegible]

بان سپهر [illegible] مردم فریب همیکرد بازی [illegible]
نخستین حدیثی که [illegible] ز شه باد پوشید [illegible]

که مشکوی شه را [illegible] دو بیت ز میان [illegible]
اگر چرخ گردان [illegible] مرین خانه دست [illegible]

شه از جمله آن [illegible] کنار [illegible]
امیدم چنان است [illegible] که نومید از [illegible]

خداوندی خود [illegible] با قبال این خانه [illegible]
بفرمان دارا و [illegible] نهد شغل [illegible]

جهان پادشه را چنین کام بعصمت سرای چنین [illegible]
که روشن شود [illegible] شود روشنک در [illegible]

ز دارا چنین در پذیرفت عهد بمه بر [illegible]
جهاندار کان نکته ها ساز کرد تمنای این شغل را ساز کرد

زبان بگسان [illegible] بپای [illegible] جستجوی
پریروی [illegible] بترتیب این کار [illegible]

چنین گفت [illegible] که در سایه شاه دایم بجا
کزین کار [illegible] بپا داد [illegible]

باب ز [illegible] شتر [illegible]
نگر گوشه مهد [illegible] زمین بوسی [illegible]

اگر پرده گیری [illegible] و گر خست [illegible]
ز فرمان شه [illegible] کجا پای او [illegible]

اگر سر درآرد بدین حنظل شاه
بر وری که فرمان شهر یار
چو دستور فرزانه با شنید پیچ
جوانی که در گوش گویند اوست
جهانجوی بر رسم ابای خویش
وران بیعت از شهر بگزین او
بلمسوج خارزم و دو بیابوم
کشیدند بر طره کوی و بام
پر از کلک شد کوی و بازارها
شکر ریز شد عود او وحشت
رسیس رو دختران اگر سید
شفق سرخ بر تب بر شاد
همه بوم و کشور ز شادی گرفت
صدف بود گوهی حرج
و شستا و هر دو مشکوی شاه
دل شاه روم از پی انفروش
بمی لهو میکرد با مهران
چو شب جعد خورشید در هم شکست
ملک یافت بر کام خود دو سرش
خیال کهن بار و ننگ با دو
پاس شغل و دل شاه کنیم

سر ذو شیشک را در آرد به چاه
که پیوند را ماشد آن خشت ساز
سوی شاه شد با رجب الحجه
نیو شنده را دل او
پریزاده را کرد هم‌تای خویش
چلک عجم ز لب کایش
سطر آگنده مجله مرز و بوم
شعاعی نمطهای چاد و جام
دگرگونه شد فتح را کار
عدو را چو عود و شکر جوش
لب باستان رود را می گرید
طبق پر شکر کرد و خورشید
معنی بر آورده بر سو خروش
در و غالیه سود عطار چرخ
که در خورد مشکو بود دو نام
لبوشش بر اشاد چون آفتاب
سرو چشم هر دو شد آرمیدگان
حقیقی در اندیشه زاهد است
بمشکوی مشکین و شستا کنیش
زر و شیروان شاه گنجینه گش
همان مهری و پادشاهی کنیم

نگارین چو خسرو رضا داده ام
عبد گاه خسرو خراش کنیم
رخ شه بر او و حسنا بری
بر وزی که طالع به روم شد
بر بسم کیان نیز جمال رفت
نفر مود تا کارداران دهر
سپاهان بد ایشان که پیچوا
علمهای گردون برافراشتند
نشاندند مطرب بهر برزنی
ز حوران طرف تا لب زنده رود
کلاب سیاهان و مشک طراز
سپهر از شکر کوهی ساخت
جوشن جلوه کرد او پریسیما
ز بهر شه آغاز مشکین کند
دگر روز چون آفتاب بلند
یکی مجلس آراست از زر و ...
به بخشید چندان در آن گنج
به پیروزه بوسحاق را
که تا روشنک را چو روح راغ
که با تو کیانی سکندر
نباید سپاسها شغل او ما چین

که از رحمه چشم روان اوریم
ببالین بشیش رسش کنیم
که صیدواب خوش آوری
نظرها سزاوار پیوند تو
وفا در دل او میدان تو
در آرایش آن بند بازار شهر
به بیاده کو هر بیارا بشند
جهانرا نوازش شا جشن
اغانی بپیرایه و بربط زنی
ز میدان زند و کشاد نواهای
سر نافه و شیشه باز کرده باز
ز گل گنبدی دیگر آورد حسنه
رخ و زلفی آراست ...
ز چشم و دهان نسخه بادام و
عروسانه سر بر کشید از زمین
که می نوش کش در افتاد
که آمد زمین ان کشید ابکنج
سخن بین که در بوسحاقان
بیارند با باغ بیشتری
چو بیعت بیاشد بهم گوهری
چنان حاکمی کی توان یافتن

پی کری

که کردن سپاس در مبدا گرفتش
بکوشش تو گر خلعت
پذیرفت از و دختر و لسوا
نگلو که خسرو بس خستنش
سنگ او در مهربان دستش
ندانم گرامی تر از گوهری
سپردم بر زنهار الحیاری
بسوسن سپرده و شمشاد را
پری چهره دیدگر بود ابر
وزمید و چشمی جهانجوی
رخ ساده و غبغب او
بهر شور کز لب برانگیختی
رخی چون گلاب و گل شیشه
سکندر که انخشه و بیایه
بکام دلش یک نی بر
جهان با نوش خواند چو پشته
کلید همه پادشاهی که داد
قباد در آن کشور چو بهشت
خروس صراحی در آمد بجوش
می و مجلس شه بر آواز چنگ
بر آمد چو خورشید بالای تخت

که فرخ بود دو بتو فرخنده
جوانی و بود خلعت ده بود
پذیرفتش یکیا بشرم باز
ز نظارگی پرده بر داشتند
گرامی صدف را بدر یابس
سپردم بنام بی بر بوم
تو دانی و فردا روان
چمن جای شد سرو را
پرستنده شد چنگ پری
و دوانخش بهار و بهار خسرو
کلابی ز هر چشمی انگیخته
نمک بر دل خسرو انگیختی
میان لالاعروسیه انگیخته
بر آسوده شد چون گنبذ آن
وز آن کام دل کام دل ..
بر و داشت آیین خر نگاه
بد و داد با جشن او ...
بیا نسو و باران بهشتی سرشت
خروس از سر خم همی که وش
بر خسار گیتی در آورد رنگ
فلک در غلامی کمر کرده سخت

خرام همه که با چون تو سرو
مدارا کن کار و رای ما نشست
پریزاده را زبی تر بام و
بس انکه سد شکسها شغر
که از تحشم شاهان گشتان
پدر کشته بی پدر مانده
نه زیر شاهانه از خاوتش
شه از بار آن گوهر شاهوار
خرامنده سروی طنازو او
ز رشک که زلف کرد آن دلداران
بخوناب پرورده جون جگر
بهر خنده کز لب شکر ... گهر
شکن گیر گیسوی آن مشک ناب
بچشم و فا سازگار آمدش
شده روشن از روشنک جان او
که بیدار و با شرم و آهسته بود
یکی ساعت از دیدنش نگذشتی
چو صبح آمد خ روزیر تیغ گشاد
ز حلق خروسان طاوس دم
شه تخت کشور بر سیم گران
برار استه زمی از تای و نوش

چو زلف تو سر بر کمر میز
چو دارا دلش در مدارای ما
نشاندند مهد در مه بر ..
که چندین کاز ار افروخت
بمانی یک پسی سر و ماند و شان
یتیم و لایت براند
نهاد افسر همسری بر سرش
بگوهر چه خسرو بدین آمد بکار
شکر چاشنی گیر گفتار او
لبی چون شکر خال او را زر
سر از دیده بر کرده همچون بهر
شکر خنده را امش ... گرد
ز ده سایه بر چشمه آفتاب
دلش برد چون در کنار آمدش
ز مروت روشن شد ایوان او
ز ناگفتنیها زبان بسته بود
شکیبا نشد تا نشد سوی او
ز چین تا حبش و انع جز ... نهاد
فرو ریخت در طاسهای چرخ
یکی چشمه خم کمر بر میان
مطلبی که بر ده ... سنده هوش

نشانند شاهان چو کان آسیای | تقدم ز هر یک یکی جست جای | شکرریز مطرب بر آن سرگری | کمربسته هاتف بجان پروری
زری که بر رفت رود و رباب | هوس ... همی برد چون آفتاب | بخندد شکار ... فار کرد | در گنج اسکندری بار کرد
ز پس گنج دادن بیاران بساد | ز دامن گهر موج زد بر کلاه | جهان را ز پیرایه‌های نوی | برآراست از خلعت خسروی
جهانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند | بلند آفتابی که شد نور بخش | بداد و نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید بخت | خصال جهانداری این دان درست | بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور ببین بر بساط مغان
چراغی کز و چشمها روشن است | | | چراغ منم را از روغن است
بگوی ای سخن کیمیای تو چیست | | | نیوزار تو نقشی پیر ...
اگر خانه جوهری عمارت کجاست | عیار ترا کیمیا ساز کیست | گر چند پس نگار از تو بر ساختست | نمایی بجا نقش پیدا ...
عمل خانه دل بفرمان کیست | قرار فرد درآیی و یاری ... | زمانه پسر آری پابانش | زمانه یادگاری که ماند ...
سخن باش چه حالیست بالای او | زبان خود عمل دارد ... | ندانم چه مرغی بدین جلوه ... | وگر باد ... عجب جا نماند
بیارای سخن گوی جای سرای | کسادی ... کالای او | متاعی گرانمایه کامد پدید | فسونی فرو خواندم ... نگان
گذارنده سر گنج تخت | بساط سخن را ... جای | سخن‌ها از آن نام و ننگ ... | ملک ... پیامان برآورد کار
زبرجد ز چرخ فیروزه رنگ | بماند ... | چنین داد مژده که چون شهریار | بجای کیومرث و جای قباد
شه اردشیر ... ملک ایران ... | نبودش ... درپایان ... | با سطرلاب شد تاج بر سر نهاد | بان ... بزرگی ... جشن ...
سزاواری که باشد سزاوار تخت | تو ای کشته ... | بزرگان همه تهنیت ساختند | ز شوراب ... تلخی ...
بزرگان سپهبد بسیار و تاج | فشانده بر شاه ... بخت | ز سر چشمه سیل تا رود گنگ | ز گنج سخن حصه ... گشاد
که با او آفریننده اسپاس | همایون ... شاه را ... تاج | چو شه پای بر تخت زرین نهاد | بانجم رسانید چون ...
با ایرانم آورد از اقصای روم | که کرد آفرین ... | سر چون منی را ز بالش ... | که محمل کشد چرخ ...
نپذیرفتم از داور آسمان | بعزمان ... | بجایی رسانید کار مرا | شب ... از حیی ...
خرد بر دعای آسمان منت | که تا سایم از داوری ... | ستمدیده را داد بخشی کنم | کران ... از روز ...
بپرهیزم از روز عهد آوری | صلاح جهان ... | ره راستی گیرم امروز پیش | نیامد زمین ...
| بپرهیز کاری ... داوری | ز پیشانی پیل تا پای مور |

غلام

ندارم طمع زر و سیم کس | دگر چند باشند زان ... | ز خلقی ... | نخواهم که از ...
... گر چه گنجی ... | نه سازد ز دولت ستانم ... | اگر گنجی آرم ... | مهیا کنم ...
و هم هر کسی را ز دولت ... | کلیدی که قارون بخشش دهد | هر ... | کنم پایه ...
به چشم ... گان | نگر ... بازان ... کاران | چو منعم کسی را ... | که با ...
دران ... امید ... | ز گنجینه خویش یاری دهم | چو دارو ... | نخواهم که ...
ببین وعده ... کار ها | و سیم و زر ... | ندارم ... | گر ...
فرا ... هر کام ... | بخشایم از آنکه ... منت | جهان ... | سخا را ...
ستم را ز خود بازدارم ... | ستمگر نوازم ... | بجای یکی ... | بجا ...
عقوبت کنم ... بگناه | نوازش کنم چون ... خواه | چو کردم ... | چو در دشمنی ...
بناکردن نیکی ار من بود | بدی آید ... | من آن خاک ... | که بستانم ...
چو دولت که شهرت ... | ازین پس ... | به هر چار ... | سر تازیانم ...
... جهان را ... | سر تازیانم ... | از آن آدم ... | که افتاد ...
یکی سکرم چون ... | مگر ... | بیکی ... | بگنجی ...
بخود نامدم سوی ایران ... | خدایم ... ایران و روم | بدان ... | زمین بند ...
سهر ... کستان ... | بیا حال ... | ز ویرانه ... | و هم ...
... کنم ... خاره را | برآرم ... گنج ویرانه را | کجا ... | زبیداد ...
شبانی کنم ... | همان شیر ... | بر آرم ... | ز ریگان ...
کسی را که من ... | بیابی ... | و گر من ... | ندادم ...
نگشتم نهانی کسی را ... | مگر ... شمشیر قهر | نه در کس ... | زبی ...
نخواهم که آرم ... | دگر ... | گر از من ... | نوانم ...
خدایم در این کار یاری ... | ز چشم بداندیش ... | چو این داستان ... | نوشته ...

دران انجمن بود بسیار کس — گشاده شه از ناهی پیش کس — از آن بود انضولان گستاخ گوی — وزان بود الکیمان دلنواز خوی
زرو بهنده بود بخت همای — دران انجمن گاه شاه ارم نشی — که شاه مرا گیردم در حواله — اگر بخشی از کشوری بیش است
جهاندار گشت از خداوند گاه — باندازه گنج بخشنده جود — پژوهنده گفتا چو اکرم — خجالت بر دشته که خیر بیکم
بهار ملک عالم بخشش نمی — بانجم سپاهند سران انجمن — دگر باره گوش ای اسکال — باندازه خود نکردی سوال
دو حاجب نمودی نه بر جای خویش — یکی گم زمین دیگری از نوش — باندازه باید سخن گستری — کز آن سخن را نباید شنید
سخنگان برابر دو در ارکوه — اگر آفرینت ناگفته به — دگر بر پیشی گر دم مرد — که بالا چه پستی تو ظلمی
چو کوهی که یکروه پشم بار — چرا زیر و بالا در آید بکار — ملک گفت پرورد من گرده — چو سر زیر باشد نباشد نکو
بگستی پی برز پیدا بود — سر آدمی را که بالا بود — به از شاه را جای با بند ببند — که تا دیده تا زو بود بهره
دگر زیرکی کو نکاهی شهریار — خرد مست را بار جوید نگار — تراز یور ایزدی دردت — بر یور چه پوشی چشی گر گشت
ملک گفت آرایش خسروی — دو بار چشم بینند باز از نوی — من این شخص خود را چو شی کلک کشم — شمار انجم چشم روشن کنم
زمینی که چون بشکفد نو بهار — بدو چشم روشن شود روزگار — از آن تخت ما مردم بیرش — بیار لعل و فیروزه گردند آن
دعا تازه کردند بر جان او — بجان بار پیشه ند همان او — از آن برد باری گرو با شند — بفرمان او پاک بستان فرش
با این جمشید هر روز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه — نوازش همکرد با بندگان — نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرز با فی و هر مهتری — گراهید شان دل با فیلان خویش — امان داد شان از تحول خویش
جهان را بفرمان خود دارم گرد — دران ام گرده کم آرام گه — بیا ساقی آن صرف سجاده رنگ — برح و که با یم در آید بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگ زر — **مصلحت کردن سکندر با وزیر در باب ملک عجم** — چو سجاده از سنگ با بم گرد

فلک تا در راز این سنگ گشت — که هر روز و شب از نی کند — کنه هر زمان صبح جنگ دگر — خیالی نماید بر نکی دگر
همه بود مهیا که بود از بخت — نه امنیت اگر یار جوید درست — هم از پرتو گوشه روزگار — دگر گونه شد صورت روزگار
سر شغل ما چون در آید به خواب — مپندار کین خانه گرد و خراب — هم آنکس که از روی عالم کمست — همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند — رفیقان که شد شد و یاران — به هنگام خود توشه سازد — که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اگر چه زبد بدرود — خریکند آخر خود درود — گذارش چنین کرده گویای دور — که او رنگ شاهان نشد جاودان

سکندر که او ملک عالم گرفت — پی چنین کام خود کم گرفت — صلاح جهان جست از آن راز اوی — خدا زان سبب دادش آن دستگاه
جهان بایدش شغل از شاه کرد — همان کن که او کرده کو ماه کن — جو بر ملک آفاق شد کامکار — همه کیش بر کام او روزگار
جنس با ضر اسان چنین تابور — بفرمان او گشت جدت نورد — بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل آبیش — جهان جمله در زیر شمشیر — نبود اعتمادی دران مرز و بوم — که هست ایمن آباد روی بوم
شبی کاسمان طالعی داد حت — گران طالع آمد ضمیری درست — فرستاد و دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده باوی براند
که چون ملک ایران امد بدست — نخواهم مکجا شدن — بگردند کی چون ملک — خراج آفاق کردی نخواهد ظلم
بر بینم که در گرد آفاق جست — توانا تر از من در آفاق نیست — جهان پیشم از رای و رسن — که چون من کنم گردی
نه وزیر یور خود دو پیشم — که مسپستواری دران مرز و بوم — نباید که مارا شود گمار — بپیوند باید از چاره دایم
بد اندیشی کیرد سر تخت — بتاراج دشمن شود درخت — جهان را چنین بود پیر — وز این کونه در
تو نیز از پیونان شوی بار جای — پسندیده باشد نو هنگ و رای — همان ملک را داری از فر دور — که گنجینه باید با شد نکو
همان تو شکن که باری ماست — بری تا شود کار آن ملک راست — برای که دستور باشد خرد — نگهداری مذهب نیک و بد
نیابت کجا آری از دین و داد — زمین جر به نیکی بیاز بیاد — تر از بزرگان پسندیده ام — بجشم بزرگان آن دیده ام
وزیر از سر مندی گای — خیلی گوش با کار و فرمای — که فرمان روا باد شاه جهان — بفرمان او کار کار آگهان
لبان تا لبان قدر او بیش — عرض با تمنای او خویش — حسابی که فرمود رای بلند — کسی از پیش نیز باید کند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر بحکم زره — ولی شاه باید که در کار خویش — پرورش نماید
جو پایان قس فراز آید پیش — سوی بارگشتن نیاز آیدش — بفرماندهی پیر — جهان را سپارد بفرمان
نشاید بیک تن جهان — همه عالم آن خود انگاشتش — جهان قسمت ملک داد — وز دست هر قسمی
چو قسمت خدا را الهی رام — دران تحت افتاده و ام خویش — طرف دار چون — طرف تا طرف ملک
چو ملک تو شد خانه دشمنان — باو انگهدار گنج عرنی — دران بوم یکباره گم کرده گشت — بکن خویشتن آید
تو شوانی این ملک را داشتن — ز پروانه تا نیز بکنه اشتن — که بر ملک این خانه دعوی — همان حجت ملک بر هر
ورین بر زو بوم از ای هرو ری — زرومی هه بحکم آنشهری — زمین عجم بخشگاه — در روبا بی یکانه وحشی

ورآن سالها کامیابی کند — برار از جهان نام شاهی بلند | خوابی سوی کشور خویش باز — مگر کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاده را بر فرازد سپهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر | بهر کشوری پادشاهی فرست — طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها نشانها گرفتار کین — بهر سو یکی را طرف دار کین | که بر تیغ دیگر باره ایران نهان — بر نهادند بر خوان دار جهان
در آید سکندر بیونان و روم — خرابی در آید بدان مرز و بوم | چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد سوی شغل غیری بسی | چو دشمن آرد تو بیار دست — بدین چاره باید بر او راه بست
دگر کین بینی که در هیچ بوم — سر کینه خواهان بکش سوی روم | بجو بر سر شهرها آن گوش — که نا فتنه را خون با هر بجوش
میندار کز خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان | نکش تیغ بر خون کس بی درنگ — ترا نیز خون است با چرخ تیغ
چه خوش گفت استاد فرخ روان هوشمند — که بر ناگزاینده ناید گزند | کم آزار شو کز جهان فراغ دارد — کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مکن — همی آن کسی را و هر کس مکن | چو دستور از این گونه بنمود راه — سخن کارگر شد بر فرخ شاه
چو گردون طرح سپهری گشاد — عراب سپه خانه زرین نهاد | مگر موبد پیر در بارگاه پیشان — میان طشت و خایه ز دوان [illegible]
جهاندار فرمود کاید دبیر — برفت و نشست از بر بارگیر | نگشت خانه پارسی هر چه بود — اشارت چنان شد که از [illegible]
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی نامه گوهری | بیونان فرستاد با رازهای — نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد سوی شاه شاد — که گرد دو اسپه سوی روم باد | بر درویش شکستها [illegible] — همان قیصر و کوس [illegible]
بفرمان شه جای بنشسته شد — بیونان زمین راه پیوسته شد | ز شاه جهان و شکست [illegible] — صدف [illegible]
چو مرکب در آمد بیونان زمین — گران بار شد او بهنجار این | چو شد باید شد کان گشایند — جهان پر گهر کو هر جا نو د
نهادند نامش [illegible] بوس — نو فال سکندر اسکندروس | ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین بایست شاه بود
ملک زاده را در حرم دو روش — همیداد پیغام خود پرورش | نگارین ز رحش را نیار و بجوش — نوایین دلش را [illegible] هوش
برآورده گیتی ز مشکین نگار — فرو برده خاکش بانجام کار | بیا ساقی آنمی که محنت ربا — بجال آن کسی ده که محنت [illegible]

رفتن سکندر بملک عرب و طواف کعبه نمودن

مگر بوی راحت بجانم دهد — نه بر رخ زدن تکیه شهر و دن | بلندی نمودن را فکند کی — ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن — برون سوز شادی فرخ زدن | چو حاضر شود مرد چاره سگال — وا هم شدن دری در اکنده
چو شمع از دل سوختن — ز بیچارگی در گریز [illegible]

کلید از در زرنگ و سنگی نگین — که این بیش چیز و از رنگ نگین | دری کز در غیب شد باز دید — بجز غیب آن کس پس خرد کلید
ز بهبود آن فال کان بهبود تست — که بهبود تو اصل بهبود تست | مریخ از برادری که دریم نشوت — چو کوهی گزیده سوم نبوت
زما قوه بکاری اندر جستن — زکار آفرین کار ما ساختن | در این کوه کا [illegible] — اگر پرده گنج نیاری بدست
ولا پرده بشکستن آرم توئی — ز پرده دران پرده دارم توئی | گذارنده هر عنبری یکی — که شد زیب او زیور آرایی
خبر شد بهر کاه جای بگیر شاه — جو برند که گروه های سپه گاه | فرستاد بی سالاران ز روم — فرستاد با پیشواران روم
چو گشت از فسون جهان بهره کس — جهانرا الجنش که بهد است بس | همه عالم از مژده داد او — نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود | بساط جهان جمله بسپارند کی — نوایی ز رو خبر آورده کی
جهان گرچه زیر کمند آمدش — مگر دانچه با دل پسند آمدش | نیاز ز رو پس از گرد آن کسان — چه پیدا آورید ایمنی تا زمان
دگر نیز پهلو زنی را بکشت — از و بهتری را توی کرد پشت | دگر بوم شهری ز هم بر کشید — از آن بر گجی شهر دیگر نهاد
زمانه خراب خود وصیت صواب — که این الکند خوب فرمان احراب | سکندر که گرد آن جهانگیری — کجا ناکجا پیدا اسکندری
ز برکار چون نا خط تیر و آن — بدرگاه او گشت سنگی روان | جهاندار فرمود کز مشک [illegible] — تو پسند هر جانبی را جواب
از آن پس گی چندی بر آورد — سری چند ز آسمان [illegible] | خدیو جهان رجهان آن — بر آراست خرم نوروز ساختن
بشیر نامهای عرب خوانده — در آن ارزو سالها مانده | گر چون ابر عجم دستگاه بس — عرب نیز هندوی [illegible]
همان کعبه را نیز چند احوال — شود فال از آن بهر فرخ فال | چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را
بخروار ها گنج سیر برفت — بعزم حیابان و اندر برفت | سران عرب ارزیاد شد — سر آورد بر خط فرمان
چو دید صنف [illegible] — عرب نیز کشتند فرمان برش | خیال تا نهر از سکر [illegible] — گرو تازیان را امناند زبان
سر هر منزلی که عشان گره خوش — همش نزل بردند هم پیشکش | بجبر خورد و بهنیان باشتی — همان کوشندان رستگی
باندازه دستگاهای خویش — کشیدند بسیار خجسته پیش | همه تیر ارسیان [illegible] — هم از تیغ چون آب [illegible]
هم از نیزه خطی بی آتش — شناسنده مجمع و نافه پر زوش | سر سر هم ماه هم [illegible] — شتابنده چون گرداد
ادیم و دگر تحفهای عرب — هم از مشک و هم از چین طلب | زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند کجی بدرگاه او
جهاندار کان دید کشاد گنج — بخروار ها کشت پیرایه گنج | همه باد بر فرش اطلس کشید — زمینها زیبا تو [illegible]

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / جبین بر فراز ناف عالم گشاد
چو بر کار گیتی بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کرد زینسان که از زر / بیاورد و شد کعبه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویشتن را گرو یافت
بران آستان شد و سر خوش شتافت / خزینه بپاشید و در روی او
که زر و زر افشان بمو و گنج روان / شتر وار نثارش کاروان کاروان
چو در خانه را استان کرد جای / خداوند را شد پرستش گرای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
بمیران ز نجف از گرد و خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بدریی درآمد چو از راه کان / ز رخسار آزاد از آمادگان
که شاه جهان را جهان گشت رام / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چراگاه از مرغ و در سبزه است / نگر دان بر و بوم را بار جست
بفرصت توان قوم بر زد کمر / چرا مانده از شاه ما زیر تر
بار من در آتش پرستی کنی / دگر شاه را زیر دستی کنند
دران جا ز گردیست عالی تبار / که از زخم پیشتم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن شهر دار
ولیکن ز ارمن خواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت همی میبرند
اگر شه بیارد بر و تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شسته بالا اقرین موعوم / پسند آمد از شهر روم
برافکند ازو رسم دَر وزان / پرستیدن آتش موبدان
وزانجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد
تبه رو بعنبر بدین اقتاد / سر نیزه با آسمان کرد راست
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در گنج بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست / دل و دینش از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو انگشتکان / ببوسیدن شاه و جهانبان
دبی کنجهای که انبار برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار کیش نوبهار / چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
نوازشگری راند و رزه داد / بنزدیک تختش شه آزاد داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زر و زر / کند پیل بالا بدو گنج ریز
سزاوار داد خلعتی شاهوار / برآراستش از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز سیم و ز جام / و دیعیت پادشاهی تمام
چنان کرد کنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک هم بنیک اختری / ببوسید و شد صعود ایدری
ز طوق و ز تاج و گوهر فشان / شد ابخاز پیروز از آن گردکشان

بداد

بلشکر نشسته زبان کش برد / ز یزدان و او افسر گرد داد
سرافراز شد از سرافکندگی / بشاهنشه رشید دارندگی
میان بست در خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش نو دگا
که از جملگی خاصگان در گذشت / بخسرو پرستی چنان خاص گشت
بآن مرز و روشن تر از صبح باغ / فروزنده شد چشم سرو چون چراغ
برآسود وزان جام می یافت بهر / سوی خیمه گه خوانده دارای دهر
چنان دید بانوی دهقان / که مقبل ز او شد عمارت پذیر
شب و روز در چشم گاه گشت / وزان جام را سیم خواری بدست
بفرمود تا خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادند بر آیین روم
عنان کرد از آن بیشه جای بلند / تماشاکنان از وشتی و زان جلوه
دو منزل کم و بیش بر کوه و دشت / بعید افکنی راه را می نو
بنوشابه و بردع آورد رای / چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
بسر سبزی آمد بجای فرود / زمیان سبزه دیدار فرخی دید
بیا ساقی آن می که جان پرورست / جواب روان تشنه را در خورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر بملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد دی بهشتت گل بی دی
تموزش گل کوهساری دمی / زمستانش از نسیم بهاری دمی
بهشتی شده هیشه پر امش / دگر گوشه ای سبزه در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گیاهیده بودش تا سود کی / فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان آن کشور او / اگر شیر مرغت بباید درو هست
ز بینش تا به در آب غوشه / نو کوهی در او و زعفران شتابند
خرامنده بر سبزه آهون / خیالی نه بینی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه خورد / ورستی دو پاش آبادتر
درختش آن تازه گلهار باک / وزان باغ روزی پس آید بجای
همانا که از اکنتهای حیث / نه از دانه از دام جد گشت
کران بر کرانش همه مرغزار / ازان به بود آستین دراز
بجز بزمه خینک وسیلات / نه چشمی ازان چشمه چیز دگر
بلی گر فراغت بود شاه را / ز نور پرستش بگشاد آنگه داد
بر روشش لقب بود زان کار / کنون برده عیش خوانده نیکار
دران جایگه بود جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی کلبهای کجاست
چنان گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنج بد آن کهن
زنی کاردان است نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و کام
چو طاوس پر خامه در کوه / چو آهوی ماده ز بی آهوی
تو ای راسی وز روشن از ... / فرستنده فش ملکه فرزانه خوی
همه آرامش از خوب نشسته گاه / بجدیت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان ماه نهاد / غلامان شمشیر زن سی هزار

کنیزی ز مردان کسی را نه پیش / وگر چند نزدیک بودی به خویش
بجز زن کسی کار سازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

زنان در پرستش رسانی [illegible] / بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود ساخته / وطن گاهی از شهر خود ساخته

کسی را ز غلامان رسید پیش او / خدیوی و درمون دران شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کار این بودشان

نگشتند چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده پیشتر بر کشید
دران خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ازان کار و کشت

بهر سه که کین توز و جنگ راست / کدامین تهمتن درو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این همه خواسته

زنی از پی سپه مرد چالاک / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و هوش و دل و سرفراز / بهنگام سختی عنان تیز تاز

بمردی کمر در میان آورد / قفا خر به قتل کیان آورد
کمر دار و شیر مست و کلاه / سپهدار او را نه چندان سپاه

غلامان مردانه دارد بسی / پسندد ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه یار پستان بالا چو تیر / ز پستان بر یک شکر خورده شیر
کجی قاقمی با حریر سیم / طرز و بر اندام ایشان ز شرم

ور شمه نه چندان ز ایشان دلیر / وگر چند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک دران لون تیغ / چو در دور خورشید و ماه و چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که چند در ایشان نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند از سر ناز شان

ز لعل و زر در گردن و گوش / لب از لعل کانی و دندان ز نور
ندانم چه افسون و خوانده اند / گر آشوب شور جهان آمدند

ندارند در زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا / بدینسان فرو بسته دارد هوا

صنم خانه دارد ز قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند

اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روز باشه عمارت پرست
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته

ز بس شمع و چراغ انگیز کاید / بشب چون چراغ درخشنده او
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر با آفریننده یاد

عروسانه او گرد بر گرد جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه مال و گنج / زنا خجسته نهد بر دل خویش رنج

ز بیرون هر کاری که دارد درشت / نخسبد در آن خانه خوان بهشت
دگر خانه دارد در سنگ خام / شب آن کار و ماه [illegible]

در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن پیر در ارزد بخواب / که مرغی برون آید و سر ز خواب

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از نیکوئی دارد جهان / برور آسمان چون شب آید نهان

ازان

ز نشب چار عنصر ز پرورش گری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او و کار داران او

شه این داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش را دیده داشت
نشستنگهی ساخت ز آن در و کاخ / بگوهر گرامی تر از کیمیا

دران جای آسوده با رود و جام / بر آسود و بخندید و شد شادکام
چو نوشابه دید آنکه آمد شاه / نقال همایون در آمد ز راه

پرستش گری را بر آراست کار / بر اندازه پایه شهریار
ز پستاد زنی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین / چه از بره و مرغ و جو از بهر زین
زمین خیزهای گران نام راست / ز برگ و بر وحش [illegible]

خورشتهای شاهانه سکو بجای / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از زین نقلها چند روز
جدا کاره شیر از پی شهر آن / وز پستا و هر روز نعلی گران

از آن کان گوهر گرای آمده / چو گنجی روان باز جای آمده
بیا ساقی آن شیر گرگون کمان / که عیشش در آرد به سیماب خون

بمی ده که سیماب خون گشته ام / بسیماب چون [illegible] گشته ام

رفتن سکندر بالبرز کوه

برانم من ای ساقی صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین کلید آرم آن در بتنگ / سر زیر و پستان بیارم برنگ

گر از دور روزی بهره دارد بدست / که دارای دین را کند تندرست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بند در زر بود

توانگر کند باسه دشمن خاک / ز دروازه وز روز [illegible]
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

جوانند تمنای زر [illegible] / توانگر [illegible]
جهان جان نشد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخوری هر اس / ندارد شخنه بیم و نه از دزد باس
فراوان جنس زر نبود اوان غمت / نکمت ندوه آن [illegible]

کند از [illegible] کوه گنج شان / خیاس را از پی عقد گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید جوش / می چند برپا و نوشابه نوش

بر یکانی دو ریکانی [illegible] / بسر برد با چند [illegible]
یکی روز شبت ز عزم کار / بساطی بر آراست چون نوبهار

حصاری جهان انجمن بر شکند / که انجمن [illegible] شد نامند
گرامایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند

شد انجمن کاروان امیر / ز فرهنگ شه برگرفته مهر
شراز قصه آرزوهای خویش / سخنهای هر دستی آورد پیش

گر دو شمع خان در دل آمده هوش / که جز باشما بر نیارم نفس
به نیرو ورای شما [illegible] / جهان را به نیم کران بر کران

سوی روم از ان [illegible] / عنان را بداد و بر چرخ [illegible]
برانم که با جمله مرز و بوم / نگردم [illegible]

ز آباد و ویران گذشت آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست یکی پنجه یابان / ز هم سنگ بر بام شعلان یابان

بهر بوم و کشور که گردم بسیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / گر آهن بود نیز شود کارگر
نخستین چو آرایش این گوی جای / بالبرز خواهم روان بر دو پای
وزان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جزر و بران گوهر افشان کنم
چو لشکر در آرم بدریا کنار / کنم جشنه مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چگونه بهر کس درین داستان / که دولت نبخشد سر راستان
زمین بوسه دادند کی سر سپاه / که تدبیر باشدست تدبیر شاه
کجا او نهد پای سر بنهیم / ز فرمان او در سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او پای ما
گر اندازد از کوه مار آنکه / بسنجیم و دردل نشادیم پاک
ز شاه جهان راه بردن شتین / ز ما خدمت شاه و تکیه آستین
شه آسوده دل شد ز گستاخشان / نوازش نمیکرد بسیارشان
بسیجیده ره را باهستگی / گشاد از خزینه در فرستگی
غنی کرد کردن کشان از گنج / ز کوه هر کسی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کان گنج زر / غنیمت کشان زاکران کس بسر
دران پیش بینی خرد چیره کرد / که لختی ز چشم بداند ره کرد
ز پس گنج و گوهر که در راه داشت / بهر جا که شد راه و سوار داشت
بکوه و بصحرا بجستی برنج / سپاسش نکردن کشیدند رنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در خسروا نگلیس گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / تبری و خشکی رساند سپاس
بداند جهان از نشیب و بلند / در افرشیند اسب و خش خند
ز هر داد و بیداد اگر شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رساند ز خون خلق بیداد را
بهر بوم کاهی حصاری کنند / ز بهر سرانجام کاری کنند
ز دوری دران داد آمد نهانک / که آرد ره دور در دو هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی خشمان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بر آسیمه چون گنج بسیار دید
یکی اکه شیران بکوه سخت / گرانسنده از فیلسوفان رحت
وگر انکه با شیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ پولاد رنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و پنج پیر زده بود با او براه
همه انجمن بای وانم شناس / ببندد پی هر شغل صاحب اساس
از انجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود استیار
بهر کار ازو چاره درخواستی / گزو کردن چاره بر خواستی
دو شواری راه و گنج نهان / سخن راند با کاردانی جهان
جوابش چنین آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر کوه این نهد گنجی نهان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان چو آیند از راه دور / ز هر تیره جاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپیدار اسلامت دران رای دید

برز زمین گنج

برز زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر که گنجی بود / نهان کرد گر بود شش گنج
پراکنده هر یک دران کوه و دشت / بگل گنج پوشیده و خود گذشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شاه بازی و کار / که شه را او گشت مورگار
ز بنجار دیگر بود آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان شکارش راز بر کشاد / بان گنج پوشیده نامد نیاز
زبس گنج پیدا که درباشید / سوی گنج پوشیده ره یافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر پیشکی براو حشید / بجمهور طاعت کهن ساختند
همان گنج نامه که بود / بدان شده دیر داد ندر
که تا هر که او باشد آید بدست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر در سال / بسی گنج و مال است ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمت کشند / کشند آن جهنم نه را چاره ای
از آن گنج نامه بهندش یکی / اگر پیش باشد وگر اندکی
بپایند وان گنجها اکشند / وزان گنج سرخ خود برخورند
نگر داد و دولت سراپای گنج / که یابم فراغ از فیلسوفان گنج
بیا ساقی آنمی که با زاور / جوانی دهد عمر بازاو

بمن ده که این هردو گم کرده ام / قناعت بخوناب خرم کرده ام

امداد همت کردن اسکندر از زاهد

کسی کو در نیک نامی زند / درین پرده لاف غلامی مزن
بنیکی جهان پرورد نام خویش / گرو نیک باید سرانجام خویش
جدا مانده در گزیده ویش / که آن درع باشد تنیر آهنش
چو خواهی ای مرد نیکی پسند / که نامت به نیکی برآید بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / دگر جامها را به نیکی در و
ز تسی که باشد ز مسکین چرا / فروشنده را از نوشیاد گرد
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام است
که ارزنده این نو آیین خیال / دم از نیک نامان روی باد
نکشد رکه آن نیکنامی بود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدانز از خویش بگذاشتی
ز کشور کشایان و شهر وکان / نظر پیش کردی ز فرمان کان
کجا زاده خلوبی نشستی / بخلوت نشین ز دو بستان
بهر جا که رزمی سپاه آزمای / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا ازان گنج و فیروز جنگ / که فیروزه را فرق گردن کش
سپاهی که با او بجنگ آمدند / با پیشه کو دانش آموختند
نمودند کی داور ورکا / بتسلیم تو دولت اندر کار
ز آتش تیغ فیروزی آرا است / تو را چه پرسی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان جهانی سپاه
چو همت سلاحت دستوری داد / بگو تا کنیم آنچه داریم جواب
ازین بس که بر هم سر آن مهم / در همت نیک مردان بهم
جهاندار ازان داوری سخت / نمیدهد شاه تخت برین روی تخت
سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز رفت
بهر جا حصاری پی رشاند

ودان باقی کار زو مند تو
دهش بر کند کاه این تیغ تو

وران فرد شی چند ره داشتند
که کس را وران راه نگذاشتند

ورو فرد بس شد بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه

اگر خواندشان داور دادگر
بر فتن نجستند فرمان پذیر

هم آن چاره دید آنکه خود شاه
که بر دارد آن بند زال بند گاه

بجز سنگ و غضبان کش کنند
بسیلاب خون خرق آتش کنند

زیر تاب و ناوک افکنده بال
کمندی نه کانجا رساند دوال

نه خراده بر کرد و اورنگ شان
نه ار گردش منجنیقش بر اس

شه کاروان مجلسی نهاد
سر از اطلب کرد و آباد شاد

ولایت کشایان گردن فراز
نشستند و بردند شه را نماز

چهل روز باشد که بی خورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم
ازین دیو خانه نپرداختیم

شهنشه چو دانست کان سروران
فرو مانده بودند عاجز دران

شه از گنج گوهر برآرد کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

که از گوشه داران درین کوهسار
که بر ما تمام آمد و ناگزیر

بجز سروی نماند ازین سنج راه
نگنجید پنهان یکی مشت کاه

ز خاصان بسی چند همره گرفت
نشان جست آمد به آهنگ کوه

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بفیلان اندر آمد اران شمع نور

و نشسته و شمعی ... اوان
بر آورده اقبال را سر بر آب

به وی گفت شخصی پری پیکری
که نام خیانت کاه پیکری

بدبلیز بر کند درگاه بخت
ز سروان چو شیران ...

نبود آگه از شهر آراسته
درین بود در روی صبح آسته

چو شه را سرا پرده آنجا رسید
رقیبان در خیمه بالا زدند

نبو بیگه شاه بس شاد شد
سر از خدمت باد که ها هفته شد

دگر روز شه روی داور نهاد
ندا دند از آتش وران کوه دشت

بلشکر ...
ورا دید پیرامن آن حصار

چهل روز لشکر عجب شاد شد
گران دز کلوخی همیدا نشد

عروسک بانی جو دیوان بس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

چو عاجز شد اندران تا خش
وزان جوز بر کنبد اندر حلق

چه گوید کشا درین بند کوه
که آور داند اندیشه را کوه

که ما بندگان تا کمر بسته ایم
بدین روز یکرو نشستیم

تو دانی که بر تارک مهر و مغ
نشاید زدن نیزه و تیغ تیغ

همان که کردیم ازین رای بیک
گروه نوردیم و سازیم جنگ

چو ... سپر ...
فرو ورق کو ...

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سپر فرازان ... شکن

یکی گفت کای شاه ...
پرستش گری در تلاش غار

شهنشاه بر خواست ...
هنایی گشت ...

روان از شب چو روز آمد ...
وثاقی و شمعی روان ...

پرستنده چون ...
زتاریکی غار ...

جهاندیده نزد جهاندار رفت
بنور جهانداری او ...

شه از مهر بنمود ... دست
در وی ...

پرستند

بهر بسته بار و کشا شاهی تو کیست
ز دوشا پوشی و خوردی تو چیست

دعا کرد زاهد که و لسادیاتش
زیب پیشم کاری ادهاش

اگر زینکه بشناختم شاه را
شناسد ببیت بر ... راه را

بصد سال کو را بیاخت ز دهر
یکی صورت آخر تو اندنمود

به نیروی تو شادم و شاد بخت
شومنده را انچه نودم الحنت

جهان را نه دیدم و خاور را
نخواهد کس از هیچ جا یار

بریدم ز بهر ... شمار
بس است آشنایی از آن کار

بود سالها کز سراندیش کار
ندیدم کسی را که آید کار

درین غار من الهی چون تویی
بلی پاس شه را کم از بهد

خدا امسی ...
بجا هر دو ان بهر دو ... کیم

جومن ... تیغ گیتی فروز
کنم یاری عدل او ...

ز رهبرا شود راه ...
شود تو شه رهروان ساحت

حصار است بر شغ ...
درو ره نماند چندین گروه

دران ... که گنجایش
جدا او ... ش ...

جو آگاه شد مرد پرواز کس
که ... دران قلعه ...

خیال ...
که شد کوه ...

جو شاه ... سوی ...
مقیمان مجلس ...

کس آمد که دربان این کو ...
ستاده است بر در بامیت ...

چو بر شه دعا کرد ...
کلید در ...

دو برج بلند ...
ز برج فلک ...

حرا ...
که این منجنیق از در ...

چه دانی ...
که ای خنده ...

با اقبال او ...
به پیروزی اقبالت ...

نه آیینه ...
مرا نور دل ...

دگر آنچه پرسید ...
که چون ...

ز مهر و ز کین ...
کسی از بندگان ...

جو بر بخت ...
همین کوه ...

به بسیار خواری ...
گر پری ...

سبب جست ...
جنان ...

جهاندار گفت ای جهاندیده ...
ازین آمدن ...

کلید ...
کلید آن تیغ ...

تو در ...
کلیدی بجنبان ...

مگر کلید تو و تیغ ...
گشاده شود کار ...

همه روز و شب کار ...
ز بد گوهری ...

تو نیز از همت ...
در بن ...

یکی منجنیقی ...
که بر قلعه آسمان ...

بپیشه گفت بر خیز ...
که آن کوه ...

دگر باره مجلس ...
بر آتش ...

بفرمود کز در ...
در آمد ...

خبر داد کامشب ...
خرابی در آمد ...

ز خشم خدا ...
در افتاد ...

گران منجنیقش ...
بدو روزگار ... آفتاب

چو حکم در اسمالی براست
چهل روز باشد که مردان کار
تباهی که برد اش بی تو
بزرگان لشکر بعد اوری
توئی باد در ملک روی تو
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم
بجای در اقطاعها داد تن
خراجش را اکسیر آباد
که از بیم قبچاق و وحشی سرشت
ازین روی ما را ز یاسا
درین پاسگه رخنهای که هست
بفرمود شه تا که در گاه کوه
ز غارا بر اشان احکام
جو زا با دی رخنه پرداخت
ملک بارگه سوی صحرا کشید
جو زلف شب از حلقه عنبری
شبی چند در آن ... راه
پس آنگاه از ... راز
یکی سنگ مینای ... است
چو گنجینه از ملک بردار رخت
هم از تخته او در آن تکیه گاه

تو دانی و در حکم رای تو راست
بشمشیر کوشند با این جهان
و ور بخت از منظر ...
پشیمان شدند اندران داوری
تقاضا و نقد تر از وی ...
بر او آمدیم ار چه آزرده ایم
سوی داده خود و ساده شان
در ظلم را خانه داد ...
درین مرز تحتی تا کیم
زنان شکی و نقص ... بها
عمارت کند تا سو ... است
به بندد خزانیان گروه
که بر کوه واند پیش حصار
بعزم شدن رایت ...
عنان راه را داد و منزل ...
سمن تخت بر طاق ...
ز نهر ... سیاه ...
بگوش ملک ... در راز
بر بنا ... خرمی خوش ...
نهاد اندران تکیه گاه تخت
ملک زاده ...

نگر کرد شه سوی لشکرستان
بخندید پس تیغ الماس ...
شمار اچه ... نماید ...
زمین پیچ سه داده دو رزم
چنین هر قهار ...
بفرمود شه تا بزر ...
در آن سنگ ...
نواحی نشینان آن ...
که هر که که ز ...
گرانی و ملک ...
نگر از افت آن پیاپای ...
بکاوش ... سنگ ...
فرستاد چلتی ... را
شد الله ...
چو سیاره ... کرد آن ...
شه و لشکر اندر ...
ار قبای ...
نمودند کانجا حصار ...
سر ... فراز شد نام او
همان گوز خانه زغاری ...
پرستش کند جانی ...

گزین ... باشد و غار ...
نشیمی ... سنگ این ...
که بی تنگ مردم ...
که خالی مباد از تو این ...
گریز ... را سایه ...
از ان روز ...
عمارتگری کرد ...
تظلم نمودند ...
خرابی در آن ...
رسانند بدین کشور ...
برآمد ... کار ...
برآرند ... در ان راه
کند داو ...
فذلک اندر ان ...
بهر برج کامد ...
رسیدند ...
ببر پیر ...
که دولت ...
در دو لخت گنجینه ...
گزارش ...
بکندند ...

جهان مرزبان تا ...
اگر آشکارا ...
جو آن شب صفهای ...
بیا ساقی ...
چو در ...
و ...
...
زمانه بکردار ...
سر تاج ...
سپه راند ازانجا ...
ز ... فرمان ...
...
...
...
غلامان گردن ...
...
درآمد در کاو شاه ...
چو داد ...
سریری ملک ...
ستاره ...
بر آن ...

سفر ...
بران ...
بدرو ...
درین ...

دیدن اسکندر ... گنجه و جام گیتی نمای را

برآورد ...
نسیم بهاری ...
زمین ...
برافروخت ...
که تا ...
که ...
بسی ...
بجای ...
...
یکایک ...
روان گرد ...
دو ...
ببر ...
که ای ... شاهان ...
بگنبد ...
تو ...

کجا ...
بنا دیده ...
مگر از کهن جام ...
چراغ دل ...

هوا صافی ... و گیتی کرد
همه کوه ...
بفرمود ...
زمین ...
سریری ...
ز ...
زشاوی ...
ز هر ...
وشی ...
وشاقان ...
با ...
جهانشاه بر شاه ...
که جام جهان ...
کیومرث ...
کلیدی که گنجینه ...
چو ... شاهان ...

چو ...
...
و ... مجلس ملکت ...
بمی ده چراغ ...
برآمد ...
فلک ...
جهان ... روشن ...
ز تخت ...
گران ...
بران تخت ...
همه ...
بفرمود ...
...
...
بدیدار ...
که ...
...
چگونه ...
ز ...
در ...
ترا ...

بیخت تو آفاق را یاد و نور — مباد از سرت سایه تاج دور
به مقصود بد شاه آفاق را — که بو کرد نقش این کهن طاق را
پی یار کی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسرو ش گفت کای نامدار — ز کیخسروان تخت را یادگار
چو سد تخت این تخت کاووس کی — همان خرم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون تخت شاه — وزان غار چون ساختم تکیه گاه
پژوهنده راز کیخسروم — تو آنجا نشین تا من آنجا روم
بگیریم بران تخت بدرام او — زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن نامور بشنوم — درودی گزین جانور بشنوم
شد آیینه جان ز زنگ کهن — زدایم بدان صیقل از مرگ گرد
بدان دیده و دل هراسان کنم — بگو در همه کارها ساختن
سریری ز کهسار صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
که پیش از در دیر که زار او — فرستاد و پنهان بزر و ارمغان
کمربند و چتر و سر دستی گشت — بصد مهر جهان پرستی گشت
اشارت کند تا رقیبان تخت — ببازند و باشند فرمان بخت
بکیخسرو تخت باشش دهند — چو خوابه می خوش کش فرمند
فشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سبز نار نوش
دران جام فیروزه در دیر می — بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه چو هوش آید بدان او — نمانند کردن ز فرمان او
چو با پاسبانان سپهر اختران — بشه گفت کاهنگ رقص ساز
من اینجا نشینم به فرمان شاه — چو شاه آید اندوه کنم خرم او
شهنشه پذیرا شد آن — بهم خاکی بر دو فرمان او
شتی چار سنج از غلامان خاص — چو زندی که پرده نه دارد رصلی
سوی تخت خانه مهین نوبت در — ببالا شدن تا آسمان در
وزی دیده با آسمان ستم توزد — نبرده کسی نام او در نبرد
برآمد بدان آسمانی ناسود سیخ — بدان چرخ پیچان تو از پیچ
عروسان فرد سر بر بنشستند — دران شربت آلب سحر گشته
نهادند شاه با نو جوان کش — همان خور و پنهان که بد در خورش
پر چهر کالی پیش آمدی جو ماه — همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران ازان رهروان — که بیمای دولت بود دلرو
چو شه زان خورش خورد و بنشست — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه — درآمد ببالای آن تخت گاه
ز دیوار و درگهش آمد برون — که اسکندر خسته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گذار — که بر تخت نشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز رکان تخت کیخسرو
که فیروزی شاه بر تخت شاه — نماید بفیروزی بخت راه
همان گوهری جام فرخ سنج — کلید ست بر قفل این گنج
بدین تخت و این جام دولت بر — بسا جام و تختی که آن را بخت
رقیبی دگر گفت ای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار

بدارنده

چو ز تخت کیخسروی چاشنی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو کیقباد
چو زین تخت شد بار روی هم — کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در این تخت — بفیروزبختی برآورد تخت
شه آن تخت را چون نکو ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست کیم نو — بنوبیده وار تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه دران خیره ماند
بنر موده تا کرسی ار نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیمانه را — ز باده براو فرخ آن جام را
بر خسرو آورد و ما را چو هوش — که بر یاد کیخسرو آن می بنوش
بگو که آن خسرو فرخ یار با — بدین جام دست شیر از او یاد
چو شد جام را دید بر پای خواست — بگو زان کی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی بیاراست خورش — بر افشاند و بنشست و بنهاد خویش
بران تخت بی تاج خود بنگریست — بران جام بی باده بگریست
که از هم سرایی که از شه — نشان ز و بران جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بی روشنایی بود جام را — بلندی نشد تخت بدرام را
چو شه زفت گو تخت شکن بام — چو می نیک خود بزم بی جام
شهی را بابین تخت بنشاند — که بر تخت جم نو جمشید بنا
کسی کو بگیتو کشد رخت را — ز ندان همی شاد چنین تخت را
قبا مرغ را گرچه زرین کنند — قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کشد طوق و تاج — نه زار بر شمیم نه باشند عاج
از آنیم در حبس ناخوش ور — که فارغ دلیم از چو
بهار از چمن شاخ ازان برکشند — که شمشیر با دخران
کفل کرد کردند گوران دشت — که شیران را کور که دود
کوزنان جباری بر اشتافند — هنر زان حایل که خوش اند
همان غرقه آهوان مشک بست — که جنگ ان یوزان شکست
بدین خانقای میسکد آریم روز — که در ما زنند آتش زخم
چه سازیم تختی — که بر روی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جایگیر — که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود اینچنین تخت کردن بجای — که تخت است ما را تخت جای
نه تخت بدست ایگه ار جای ماست — گر آهن بکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید خواهی نشست — ازین شیر تخت باید شکست
چو در جام کیخسروای نامور — بجای بگنیاش بباید شاه
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نوشش دهد دیده بیدار نوی
لبالب کن از باده خوشگوار — بپرسش کیخسرو و دور کار

رفتن سکندر بغار کیخسرو

شها شهریارا جهان داورا — فلک با که مشتری یکرا
کجا رزم کیخسرو و رخت او — بخندد که شه بر سر تخت او
چو کوکب که از برج خود شد روان — تویی کوکبه دار این خسروان
جهاندار تیست و زمان وی — تا آن جان اگر بر جهان داد دل

جهان گرچه در سکه نام تست   زمین گرچه فرسنگ ما با تمام
منه دل برین لشکر پیمان سپهر   که با مهربانان نسازد بمهر
جهان پیکر مهربانان خوش است   زمانه مهربانی با چو او در دمش
بسیجی که نیرنگ سازی بود   بآن بخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست شادی کند   بآن جام کیخسرو چه پیدا کرد
چو کیخسرو بهنگ کشور سوی شد   ولایت ستان بخت یار توی
در آیینه جام آن مهرورد شاه   چنان کن که چون پیش تو ای جم راه
بهر شغل کامروز رای آورد   ره آورد فردا بجای آورد
توان تاج بخشی کم از تاجدار   سریر پدر داشتی یادگار
تو شادی کن از شادی خوار ستم   تو با تاج از تاجداران شدی
درین باغ رنگین چو پژمرده شود   زگل در چمن یاد خواهد بود
اگر شد بسی پیروی شاه ستان   تو سرسبز بادی درین گلستان
که او داشت از بهمن چهره مست   رساند از آن منیم چرخ بلند
تو زان برتر و بهتر ملک داشتی   درین باغ رابسته رنگ دلکشی
فلک تا بود نقش بند نقش   مبیننده او در تو در خرمی
مرا زان کریمان کتاب زمان   تو پیمانده باقی که تا تی بمانی
چه بیکشم و در چه پرده رستم   کجا بود مردم از دستم کجا جم
چو اسکندر آن گفت و انجام دید   سریری نو در خورد آن جم
سریری که خرابست دیگر بود   بزندان کن اندر بد کانی بود
بلینیاس فرزانه را پیش خواند   به نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از روی آن جام   که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمهای او خواند حرف به حرف
بر انجام از آنجا که پیوند بود   مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساخت خوش   حسابی نهان اندر آن خوشترش
بشاه و بفرزانه اوستادی   عددهای خط را گر فشید
سرانجام چون شاه از آن زیج هم   گرانیده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب در روی که فرزانه ساخت   بآیین انجام شاهانه ساخت
چو شاه جهان روی پیدا گرفت   در آن تخته کردی بیش آرام یافت
بفرزانه گفتا که از بخش شاه   نخواهم که سازد کس از آن کار
طلسمی که آن تخته را بر سرشت   که هر کو بر آن تخت ساختند بهشت
اگر پیش سازد زمانی درنگ   برانداز روشن که بخت تو یک
شنیدم که آن جنبش دریای   هنوز اندر آن تخته ساینده جای
چو بشنید کیخسرو آن تنگ گاه   چو کیخسرو آهنگ آن زو گه
برون آمد از دیدن آن خوش علم   سوی غار کیخسرو آورد گام
بکیهان درون زیج پیمان   که تا شاه را سوی آن غار گه
چو شد سبز و پیکر آن غار تنگ   در آمد پیاده با پاس سبک
گزارش روش شاه بر داشت   بغار از نگارش بر آیاب شد
نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی داد از جام عهد سوخت   ز بخشش کمر بر کمر کرد دو چشم
تعارب [illegible] سرکنج غاری چنین   در اندیشه [illegible] نگار چنین
بحکم و به فرمان توش و نرم کیم   چو کیخسرو آنجا فرو خفت کنج
سپس صبح کرد و کنجهای آن   کند کار جوینده کار آوا

ازین غار

ازین غار باید عنان تافتن   بغار اندر از آن توان یافتن
سکندر ز کشار آورد تافت   بیاده سوی غار خسرو شتافت
در آن ره بر از پیش فرزانه پیما   غلامی وبا او دگر هیچکس
بتدریج از آن ره که گشت نهفت   بدیلم غار اندر او زر درخت
چو کیخسرو غار شد سوی آمد بجست   مرا بنده شد مرد ازین در بجست
نگاهی کن دید در تنگ ناک   زمین سیم از آن خشت تاریک
بسیجی در آن غار شد شهریار   نشانی بکر باید از یار غار
چو لختی شد آن آتش آسمان   که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این که از ار   درین غار سنگین کی جای زار است
نگه کرد فرزانه در غار تنگ   که آتش همی تابد از خاره سنگ
فرو زنده جای در رود پدید   کری تا فتاده اجل و نور گرد
از آن روشنائی که آن دید   که جوینده را سوی در ره نبود
بآن روشنی بستی بار رحت   بر و راه روشن نمی شد درست
نشان جست آنجا از آتش که باک   که چون دید جوینده و مغاک
زبن پیمان [illegible] دلیر   فرو شد بآن چاه خنجر گزیر
بر آکندگی آتش گرد بود   چو دید اندرون کان گوگرد بود
خبر کرد تا بر کشند جام   بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که زودی بباید نمود خاک   ازین چاه کاتش همی بر دمد
در دوکان کور کرد از خست   ز کو کرد آن کرد آن سوخت
خبر داشت آن کاندرین خفت   بگو کرد از آن کیمیا ساز اقت
در دو کی شهره آن غار   برون رفت عقدی از انسان
چو بیرون غار آمد و راه جست   نشد هیچ بخار روی دگرد
شنیدم که ابری در آن جای شگرف   برآمد با وج و فرو ریخت برف
از آن برف پر در جهان بس   دره تا که بود شد اباشش
سکندریان برف برگشت شد   خور برف از شره قطره ها می
متقیان آن از خبر با هشت   سوی رخنه غار باشد
بچوب و بلگد راه او کو فشته   ببرکنها برف را از و بشد
بچاره گری شاه از آنگنج غار   برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاووس جلوه گر همای   سپید استخوانی بود از همای
همایون گرفتی تا بجای سپر   فرو آمد از کوه بالا بزیر
سوی هیچ کاه خود بازگشت   بلند اختر ش بزم مسار گشت
برآسود از آن رقص ما جوش   بر آسیده در زیر روی تافت
شبی گاه بستر بتاب و تافت   بجا لشکر آسایش خواب یافت
ز دو خفت کاسایش خواب دید   بر آسود با صبح جلوه [illegible]
چو صبح دوم سر بکمند   شغل ششه آب بر جاکه
چهار است آیین که بالا جو   سفال زمین را بریحان [illegible]
بنو مو شه بزمی اراسته شد   می و مجلس و نقل از و [illegible] شد
سریری ملک را سوی بزم خواند   به نیکوترین جایگاهی نشاند
می و لعل کرد و باده پرست   چنان تا شد از می بر رند مست
ببخشش در آمد که هر بار آن   در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد شان زاد و طوق و تاج   بمش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل کمر بر قباهی پرند   چو پرویز بگو بهر کسی ارجمند

زفیروزه جامی ترنجی تمام
زبلور تابنده خوانی فراخ
زمرتبتهای که در بار بود
ازان کوه پایه در آمد بدشت
بیا ساقی آن جام زرین بیار
دلا چند ازین بازی نگفتنی
چو بی زعفران کشته خنده ناک
ازین آتشیانه سخن جوش
گذارنده تخته سال خورد
نشسته یکی روز بالای تخت
بشاه جهان راز بوسنده

کرمانده از فریدون جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را

آمدن قاصد از طرف بنزد اسکندر

میجان بر ش تازه پیدا است
می ناب نا خورده مستی مکن
کسی جان برد کو بود ...

ز رکاران طلعه بر گرد سر … که خواهندش از مرو و طمغاج زر
بگیلان در آمد بکردار ابر … بد افشان که در بیشه آید هژبر
هر آنکس که ما دانجا بدست … چو بیخ سر گردش بر آمد ز راه
چو شکست به شیر بدپشت را … برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری … برانداخت دشمن برافکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود … بر آورد از آن دودمان نیز دود
چو دشمن چه یافت کامد نهنگ … بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآواره کی در خراسان گرفت … وزان قایم ری بجای برگرفت
چو دانست خسرو که در خشم اوست … گریزان شد از فتنه و بیم اوست
گر از کر بند و رای گرفت … شبیخون زد و راه بروی گرفت
جهان تیز رو شد که دریابدش … ز رخم سپر از ملک بر تابدش
چو بدخواه را ماکل انداخت گرد … پراکنده کارش پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را گشت تیغ … به نزدیک صحرا کی آشفته بود
لشکر آنکه دولت سرشت … بر آن شیر پر کین نیادی گشت
بهرای بخشش چو بدرام کرد … به پهلو زبانش چو برنام کرد
چو کشمیران با بر کشید … ببد نشان نور لشکر کشید
دو شهر جهان را در آن شهر یافت … هواخواه خود را یکی شهر یافت
دگر بهر از او طبل وارازد … دم دوستی نکار از دمد
روا دار ملک رائی ورا شد … فلک زان یکی رایت آنجا نشست
چنان آیتی را بنا موس شاه … بر انگیختی نیا موس پس گاه
بخندید بر یکی پی رکین فشرد … ز کس شهر دارا فشاند برد
همان دید چاره در آن داوری … که یاران خود را کند یاوری
ز نو شکر خود بنو هیکل عدی … کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه … که رایت زند رایت کین خواه
بدانست کان شهر دارا برات … بخندید سکندر نباید ثبات
خصومت کمی ساخت ماتم صعود … که از سارکاری شدان دور دود
چو زد وش لشکر کشید بر بدر … ز ملک شت نور شد سوی بدر
بجنبید آتش هیربد خانه را … وزان آتش کنده پروانه را
تبلیغ آمد آتش زرده شت … بطوفان شمشیر چون گشت
بهار دل افروز در بلخ بود … که تو تازه کل بر آن تلخ بود
پری پیکرانی در وچون نگار … صنمخانهای چو جنت بهار
نوروش اندازه دیبا … نهاده به هر گوشه
ز رود سود مشغل زرین زراب … شده نام بتخانه را آفتاب
چو خسرو بدان گنج یافت … نشان از جام معانی یافت
نشستم صنمخانه بی نور کرد … زرو و رخ پرستنده دور کرد
بپرداخت آن گنج در یک … وز آن بسیم
بگرد خراسان بر آمد تمام … بهر شهر میکرد لختی مقام
به مرز خراسان در افکند جوش … خراسانیان را
بهر ناحیت کرد موکب روان … که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین … به پیمود هر یک
بهر شهر کامد شتابدگی … در آن شهر کرد زند بر شاه
جهان گشتنش گر چه با رنج بود … همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گزیدی قرار … گران سیکی بودی گنجینه بار
زمین را ز گنجی که آماشتی … کند شتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند تابناک … چو در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند … بر و قفل و بند اهتمان می نهند
چو باد آمد و خاکشان را ربود … بزر ریزد و قفل آهن چه سود
بپاساقی آن زر نگیدا حشر … که گوهر و سر حق او راست حشر
بمرده که تازه و روایی کنم … مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان

وزین پس چو شهر کیان گشت صحرا … عنان در کشش بارگی بلکسرا
به نیکو ترین نام از ان خاک … بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاک دل … که زو گنج قارون فرو شد بگل
ز رنگ سپکاری در افکند کیست … که خورشید جمع از بر افکند کیست
همی گر بود راه پر پشته تر … ورو سود بازارگان بیشتر
جو ایمن بود ره ز خونخوارگان … در و کم بود سود بازارگان
ودان گنجخانه که زر یافتند … ره از دو ها پر خطر یافتند
همان چوب که مرد شیر آن گذار … چنین چیز بی الکه از متوکا
که چون شه بغزنین در آمد ز بلخ … تکاپو شد از آب دریای تلخ
نبینی سر که بر آستان ادمش … تمنای هندوستان آمدش
درین شغل باریکم آرای وی … که دولت مرا بوسه بر پای وی
همه ملک ایران مرا شد تمام … بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم … از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان … نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سپارد ستیز … من و گردن کنده و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو نگرد انمش … نشینند بجایی که جنبانمش
چو موکب سوی او در آورم … سر تیغ بر فرق فور آورم
چو آر فور فور استبانم کلاه … سوی خان خانان کر آیم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز … زمین را نوردم بدین ترکتاز
دلیران لشکر زرکان … پذیرا شدندش
بروزی که ملک اختری یار بود … نمودار دولت پدیدار بود
بخندید برافراخت سر بر سپهر … روان کرد موکب چو رخشنده مهر
زغزنین در آمد بهندوستان … ره از موکبش رفت چون بوستان
بر آن شد که در مغز تا آورد … سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آورد تیغ … دو صد ملک در داد تاراج تیغ
دگر ره نبود ز ترکان … بکردانچه آمد ز دیوانگان
بهر دژ که ما حصاری نکام … ز پستاورد واوش هندو جام
اگر رای داری بردل کشی سپاه … که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش کمر بسته … چنان دان که از تیغ من رسته
سرز کیس اکه آمد حواب … که خورشید باشد ز صحرای آب
کل انکه بعماری در آورد باغ … که خورشید را گرم گرد چراغ
بجوشم بجوش شد جهان از کوه … بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای بخشید عطاب ولیب … که آبی توان ریستن اوراکه بر
گر اینجا سر سوی آمده است … بآنجا سر سوی آوردنیست

وگر هست کوه و بیابان و غار / کنم تیغ و مرگ و کوه را خار خار
درم هست بر خورد با شهریار / بخوانم بروشن اسباب قارشت
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کتاب ترم باید ار پیل مست
چو باید بپرسم حساب از خراج / وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ازو رستگاری بپرهیز دید
دگر گر جهانداری شهریار / خرد داشت کو را سپهر است یار
نزاید بدش روی از و ما همی / ز فرمان سوی قیصر شتافتن
نخواهش بود دین زبان برگشاد / پس از آفرین شاه را کرد یاد
همش پایه تخت بر ماه باد / هم از رزم را سوی او راه باد
اگر گنج خواهد فرستادمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر بنده بر راه او چند زره / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
گر او تاش آرد من آیم نهان / مگر گرد و ار بنده خشنود باز
ز بر جاش او پس گیرم رحیل / نبیندازم این ده و در پای پیل
اگر رای دارد که کم گیر دم / نیایم چو در دشت گیرم دم
یکی گر کند عهد با من درست / بشرطی که آن عهد باید درست
دهم چار چیزش که کس را نبود / بنوباوه نوباوه انجمن
دوم نوش جامی ز یاقوت / گز و کم نگردد ز خوردن
چهارم پزشکی خردمند و جست / گر نالنده کانرا کند تندرست
فرستاده نیز داشت کین چهار / اگر تحفه بسازم بر شهریار
ز نام آوران برگزید نام تو / نشاید سر از جستن کام تو
ز پیرامن سند کی نامدار / فرستاد و با قاصد شهریار

کار بهر زر ارم ای کنش / بمغرب ز رز مغربی
جواب بگویم درین مرز و بوم / کز من مایه بسیار دارم
مخور عبره هندی با من / که هندی ترا زانت پولاد
فرو گفت با او سخنهای تیز / که از رند از ان
که خوابی در آن داوری دید کو / ز تعبیر آن خواب رسیده بود
که کید با شاه دارا چه کرد / ز صد بلیغ با کار اچه کرد
ندانست کو را از آن بار ستیز / چگونه خور و بار دارد ستیز
که چون در جهان است شاه / جهانداری او را سزاوار
نبود است جز مهر او کار / سبب چیست کاید بپیکار
اگر میل دارد بجان هم خوشم / بهند آن که رفت بر کشم
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
وگر باز گونه بود داوری / که شه میل دارد بکین آوری
چو من سر بگردانم از داد او / شود با طبل از خون من
گرا رو سپه پای پیل / دگر سو که رزم جهان
که مار و مور جز رو غار نگیرد / فرزین در پیکر
یکی دختر خود دختر نیستم / به دختر که تا
سیم فیلسوفی سخنهای / گر باشد برار مگان
بدین تحفه شهر را شوم / اگر شه پذیرد به برم
درین کشور است شاه نامی / به پیوند خویشت گرامی کنم
چو هند و ملک نیز کان / بداد سخن بر کار
بدین شرط پیمانی / سخن چرب و شیرین

فرستاده کین پدر گشت شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
چو هندو سرا پرده شاه دید / سر خیمه بر چرخ
صفت کرد از آن چار گوهر / که کس را نبود
دل شه بدان آرزو چون / طلب کرد آنچه در گوش
پس انگاه با هندوی نامجوی / بسوگند و پیمان شد
یکی نامه کالماس را / همه هند را هندوی
فرستنده کیها / که آید نویسنده کار
چو نامه نویس / مثالی بکافور و عنبر
چو دانای روحی بدان / بلشکرگه هند آمد
پرستش نمود پیش تا شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
فرو خواند نامه دبیر / که از جنبش افتاد

سوی درگه شهریار آمدند / در آن باغ چون گل
در آمد زمین را ببوسید و رفت / پیامی که آورده
چو بشنید و پیغام / سخن رانده از آنها
بفرمود که آن تحفه / نبود از شتابش
بلیناس را باد کرد / فرستاده سر
نوشته سکندر / ز تندی از دهای
بسی شرط بر هند / بر انگیخته با دل
بلیناس با کار دارم / سوی کید رفته از آن
دل کید هند و پر از نور / ز کیدی که هندو
بپوستند آن نامه / کلید خزینه
چنان بود در نامه شاه / بلفظی

نامه اسکندر بکید هندی

پس از نامه دارنده / که اندیشه را سوی
خداوند فرمان / فرستنده
ز دوران او / که پشت قوی

بسی داده بر / سخن رانده انگه که
نگو بال با پیل رزم آورم / نایم بگیتی یکی
خانم در ان بوم کردن / کنند انگه بر سر زند پیل
همه آب را خاک بر سر کنم / چو تو روی در
خداوند بودم شدم چاکرت / دلم را ز نظاره
درانبای دیر ماند بجای / گران چار گوهر
نگردد سر سوی ملک شاه / بهر نیک و بد با تو
درود و سپنده / ز افسون و

بر این بود رایم که عزم / که گرد
بهند و سیستان / ز خون
همه خاک او را انجمن / عنان
بشیرین سخنهای / بجادو زبانی
چنان کن که این عهد نیکو / کنم با تو عهدی
اگر هفت کشور شود / بر این گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر / ز دو جادو

ز گنبد و فسونهای جادوی او — شده گنبد چند ره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو پرست — ندیدم که هندوی جادو پرست

چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد آورده او رز پیش
دل گنبد چند بردی ز جای — جهان جوی را اسپ پرسید پای

بسی گرد بر شیشه بازار آن زمین — کزو بی او مباد این سپهر برین
فرستاده کاورد اسرار او — زبان خواست گنجینه و کار او

چو شد هند و کارش بیاراسته — بسنجید و کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد — بپذیرفت شاه را نقاب سپرد

بدان چارها گوهر ارجمند — گران مایه‌ها گرد کرد آن سپند
ز گنج زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی کلیدارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
بکو در روان دهه پیل پیل — که در نشستی از زنانخانه [illegible]

ز پیلان سپید از پی جرم شاه — گزو داشتان شدی روز و بخت شاه
پیلبانان پس آنگه بکنجی تمام — هم از سنگ بچه هم از [illegible]

بر سیم حبشی ده او رنگی عود — که مهد فلک را ببر وی عود
چو شه دید گنج فرستاده را — چنان آرزو که خنده داد

بدان گنجها گنج بختان شاه — که گنجینه‌ها روشن از باد و شاه
فکند از ماندش در آن جا [illegible] — چنان بود کو گفت فرمان [illegible]

چو در آب جام جهان بین بدید — ز بس کز نشیب خلق سیراب دید
چو با فیلسوف دور اندیش سخن — خبر یافت از کارهای کهن

چو بر زد دکلیک مبارک نفس — ز ترنج بهاری از اول هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد [illegible]

از آن خوبتر دیده گاه ز آرزو — شنیدی بای او ر انکه دلپذیر
پری پیکری چون گل اندر فرح — پری و بت از هندوان [illegible]

گلی دید خوشبوی با دین گرو — بهاری نیاز رده از باد تیر
دهن تنگ و پسته کرده و ابرو — رخی چو گل سرخ بر پسته شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر — بزی رنگ گل ناز کرد آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام — هم چنان چین او را ز [illegible]

چو آهو چنین مشک پرورده بود — قلمش ز هندوستان [illegible] آورده بود
نه کیسه گر زنجیری از مشک ناب — فرو هشته چو ابری از آفتاب

از آن مشک بر کرد گل ز [illegible] — مراد پیشه سنبل آویخته
بلکو نکرده ز مه رنگ او — بوسان سپید خال چو [illegible]

نموده چو از گندم مشک پای — ز خون چو [illegible] گشتن گندم نمای
مه برگ رخسار هندو پرست — ز هندوستان داده [illegible]

نه هندو که ترک خطایی بنام — به ز دیدن دل چو هندو تمام
ز رقیب رخی هندوی کوی او — شه روم و ماه شد هندوی

شکر خنده دار شیرین چون شکر — لطیف و خوش‌منش سبز و نیشکر
نگاری بدین خوبی و دلکشی — بلور هم آبی و هم آتشی

چو شه دیده در بهشت با رام — عروسی چنان دلنواز
بآئین اسحاق منش خرمی — گزو یافت چشم خرد روشنی

طراز عروسی بر و بست شاه — پس آنگه منش برابد [illegible]
بنزل سپه‌دار هندو [illegible] — لباس علی برآراست چون [illegible]

چو ابر بهشت از رادو شیار بخت — بلیکنه خرگاه و زرین تخت
ز تاج مرصع جاجوت لعل — ز تاری سمندان لالا و نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق — از او هر یکی در جواهر غریق
زهی خنی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان [illegible]

از آن پیش کاو خرد بدید [illegible] — فرستاد و شد کینه [illegible]
جهان خسرو سکندر فیلقوس — ز پیوندان یاره پیکر عروس

بر آسوده کالجوهی نعلبود — همه نغز پالوده مغزی بود
چو انگشت بر صحن پالوده ماند — ز پالوده انگشت [illegible]

بسعت هوای شکفته گلی — هماهی بر روشن چون [illegible]
گل از غنچه خندید و در سرود — سخن [illegible]

جهاندار چون از جهان کام یافت — در آن جشن از دولت [illegible]
فرستاد و دارا مور کار [illegible] — با صطرلاب [illegible]

نوشت آنچنانکه بود شرم راد — به پیروزی مرز مشکین [illegible]
که کار آنچنان شد بهندوستان — که با شد مراد و دل دوستان

ز کاین خدایی که پروردستم — چو شد دوست شاد و [illegible]
بقنوج خواهم شد [illegible] — خدا یار باد و مرد [illegible]

بهشتم گرانجا ز چشم تمام — مگر کار بر کار خویش آورم
تو نیز آی بهر [illegible] — ز دریای چین تا [illegible]

جهان را بعینه رزی دیگر — زنامه رده خسروی باز داد
سپاهی و شهری [illegible] — که از ملک [illegible]

دل هر یکی را ز ما شاد کن — و عاخواه و دادش [illegible]
نوشت اینچنین نامه از هر در [illegible] — فرستاد [illegible] کشوری

عروس پس آنگه ز اقلیم گیر — برآراسته شد بنواخت [illegible]
سپه داد و خویش از [illegible] — همان استواری ز عهد [illegible]

بابین اهمند پیر آیه بسیخ — و شاه خیمه ش ستوه گنج
دگر گنج را از [illegible] — نمودارش [illegible]

بدستور دانا و جست [illegible] — گذارد اشرع [illegible]
خبر داد و [illegible] — ز فغفوری [illegible]

بفارغ دلی چون [illegible] شود — سوی قوربان رود [illegible]
ره ورسم شاهی [illegible] — که هندو [illegible]

بداد و دهش در جهان [illegible] — بدین پشت و اندیشه جان [illegible]
مگر شش [illegible] — چو شاهان [illegible]

بیا ساقی آن آب چون [illegible] — کز و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زه جوانی کنم — گل نهرا [illegible]

سعادت نماز روی [illegible]
نوازنده ساز [illegible]

تاراج سکندر مال دیگر خوز را و رفتن کاهن و ماچاهن

سخن را گذارش [illegible]
شخ کوه با سیداری [illegible]

گذارنده گنجی [illegible] — گذارنده دانش یاد [illegible]
خبر دو جهان از [illegible] — خبر ده که [illegible]

گذارنده حرف دیرینه سال — ز پرده چنین مینمایید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار — گهی رای می کرد [illegible]

روان کرد لشکر بجای فرود ز بهر پرستش کرد جای درود
چو شمشیر دادار شد نیکنام بد اندیش را در سپرد از ادام
همه ملک و باشش بتاراج داد بدرویش و مسکین محتاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او
از انجا بر فتن علم برفراخت گرانمایگی با بیابان بتاخت
سر چتر شه کان [illegible] بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان [illegible] پارس نیل بجاکش بهر نیستان [illegible] نیل
جهاندار چون دیدکان [illegible] ز رو پیند آن [illegible]
ز هندوستان شد بتبت زمین ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج [illegible] بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین [illegible] کند مرد را [illegible]
عجب ماند شه زان بهشتی [illegible] که چون آورد خنده بی [illegible]
بدشواری راه بر خشک و تر همی برد منزل بمنزل گذر
ره از جوی [illegible] همه دشت پر نافه خشک دید
چو دید آهوی دشت را [illegible] بود نمود کاهو کند [illegible]
سپه جا که لشکر کند داشتی بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت بیابادیی آمد زو زیاده دشت
چو منزلها خراکا [illegible] که از خرمی [illegible]
بهر سبزه کاهی ازان مرغزار روان شده چشمه [illegible]
هوای خوش و شبهای فراخ درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه [illegible] چو سیماب در [illegible]
گیاهان گسترده از قطره [illegible] چو بر شاخ [illegible]
پی آهو از چشمه [illegible] چو بر شقه‌ها [illegible]
سم گور بر سبزه [illegible] چو بر سبزه دیبا خط مشکبار [illegible]
سوادی که در روی [illegible] وگر بود [illegible]
سکندر چو دید آن سواد بهی ز سودای هندوستان [illegible]
در آب [illegible] گاه [illegible] بفرمود گردند سواران [illegible]
یکی هفته از خرمی [illegible] بر آسود با پهلوانان [illegible]
وگر چشمه روزی [illegible] گزو فال فیروزی آمد [illegible]
بفرمود تا کوس [illegible] از آن مرحله سوی [illegible]
دل [illegible] چو شد بر دل [illegible] بر آورد فتراک [illegible]
چو آمد چنین [illegible] سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر بازی [illegible] همه جا [illegible]
هوایی خوش و شاخ [illegible] وگر بود خارا [illegible]
ز شیر [illegible] [illegible] شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه معنبر شد از صید [illegible]
هر آهو که از ناف او زاده بود [illegible]
گوزنی [illegible] [illegible] چشم [illegible]
جهانجوی می‌شد [illegible] جهانده [illegible] شکاری
شکار افکنان در بیابان [illegible] بپرداخت از گور و آهو زمین
چو در زیر [illegible] شده گور [illegible]

بنوزنوم

بتو افکند تیر پهلو شکاف بسی آهو افکنده از نافه [illegible]
اودیدم که زینسان [illegible] ز نیکان [illegible]
نکال شهنشه [illegible] گهی تیر که ترکش [illegible]
بنقاشی نوک تیر خدنگ تهی کرده بحری [illegible]
بنخجیر کردن [illegible] گهی روز تا شب [illegible] شاه
چو ترک حصاری [illegible] عروس جهان [illegible]
ز سودای شب [illegible] شده حوریان [illegible]
شهنشه فروداد [illegible] همان لشکرش [illegible]
ببند پر آسایش [illegible] بخندید تا روز مرغ [illegible]
چو خاتون یغما [illegible] ز خرگاه خلخ برآورد [illegible]
جهان جوی هند و [illegible] چو یغما و خلخ شده [illegible] روشنی
[illegible] بیغما و خلخ [illegible]
شه عالم [illegible] در آن خاک یکماه [illegible]
طویله زدند [illegible] [illegible]
خبر شد بخاقان که [illegible] شد از نعل پولاد [illegible]
[illegible] [illegible]
شتابنده سیلی که [illegible] ز طوفان [illegible] خواب اندر است
[illegible] [illegible]
سیاه اژدهایی که [illegible] نیاید چنان اژدهایی [illegible]
[illegible] سیه پوشی زنگ [illegible]
ز دارا ستانید تاراج را ز شاهان هندوستان باج را
چو فارغ شد از غارت [illegible] [illegible] فغفوریان
گران [illegible] دریا [illegible] [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] که بود از [illegible]
بهر مرزبان خطی از [illegible] نوشت که در مرز این خاک [illegible]
[illegible] خطا تا بکاشغر [illegible] [illegible]
سپاهی و [illegible] وگر مرز دار [illegible]
[illegible] بسی پهلوان [illegible]
چو عقد سپه [illegible] دل خان خانان بر آسوده [illegible]
[illegible] چو پولاد کوهی روان [illegible]
دو منزل [illegible] طویله فرو بست [illegible]
شب و روز [illegible] که با او [illegible]
بخاقان [illegible] که تا حال خود باز گوید [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سر و شقیق [illegible] صورت آدمی
[illegible] بخلوت سخن [illegible]
[illegible] بکوشند [illegible]
[illegible] عدل [illegible] [illegible]
نیارد [illegible] [illegible]
ندیدم [illegible] نه مردانه [illegible]
[illegible] که از نوک و خار [illegible]
چو شمشیر [illegible] چو می در کف [illegible]

چو لطف سخن در عیار آورد
همه نغز حکمت بکار آورد
سخن شنو و کان نباشد درست
نگیرد و بپذیرد خویش ست

بهر جا که رونق آیینه گاه
بگیرد در شبستان خود جایگاه
به نخچیر کردن هزاران ورنگ
نکشتی پابود چون نوح ...

جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاده بنیاد او
بمیدان سر شهسواران بود
بلستی سر هوشیاران بود

چو خنده و خیال غریب آیدم
چو طیبت کند بوی طیب آیدم
نوا و ان نخبت واندکی سخن
که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شکوه سریر
نبخشاید آنکه که باید خطر
لبش در سخن موج ...
همه رای با فیلسوفان ...

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها
بنا بد بیازد ...
صنعت بید مرد ...

چو در زین کشد سرو آزاد
بر اسپی که پیل افکند یاد او
بهم آورد او گر بود زنده پیل
کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسبش ...
که از چرم اسب چوگان کند
پس پیش ... جهاندار
چپ و راست ...

ملوکی که افسر فشان شد
جهان را ابشکر کشان بست
جوان بختیار در لشکر ...
زهی لشکر آرای ...

نیندیشد از هیچ خونخوار
نگر کز ضعیفی و بیچارگی
فراخ افکند بارگه ...
با هزار و خنده و خوبان ...

ز هیچ در تعظیم خود در ...
چو چندین نوازش کند هم ...
خزینه ... بخشید گوهر ...
طویله بود داد از ...

نخوابد که تا کان کسی زر دهد
بجای زر او شیر و گوهر دهد
مرادی که آرد دلش ...
و جه روز کارش ...

چو خاقان خبر یافت از کار وی
سکوهید از آن فره ایزدی
بازرم خسرو دلش ...
ببخشش بدیدار او ...

بر اندیشه جنگ بر بست راه
جا نطلب کرد در صلح و شاه
بشاه جهان قصد بر ...
که ترکان چین را ...

شهنشه مشورت که نخجیر خام
بپای خود آن که آید ...
اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که ...

مراد شمار اسپ ...
بها بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش ...
که در چین ...

سفیده دمان کس ... سپهر
رسانید خورشید ... درود
دبیر عطارد منش ...
که بر مشتری زهره ...

یکی نامه درخواست از ...
و وزان ترا زمانه ...
سخن ساخته در ...
یکی نیمه از امید دیگر ...

نامه سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم بر گرفت
که بی یاد او ... مباد
خدایی که امید و آرام ...
نخستین سخن ...

جهان آفرین بنده را ...
در آب و در آتش نگهدار
جوانبخش کند ره نمایی بگنج
دل مرد جوینده ...

بیچارگی جان گار ما
جو بخشایش آرد در ...

جهان را بنو داد زرین ساز
چو کلک از سر نامه پرداخته
بنو ماه او ...
سخن بر زبان ...

نو رهان و ارای چرخ کبود
ز ما باد بر جان خاقان درود
بران ...
بخاقان که با داد ...

نه بر حکمت رای ... امیدم
جهان ...
که ما چون ...
کند ...

بشهر شما گر بلند آفتاب
ز مشرق ...
ز مشرق و مغرب ...
ز مغرب بمشرق ...

بسی ساعتی ...
...
نگارم ...
به بچاند ...

زمانی که آفتاب ...
...
...
...

اگر بر سی از ... دوران من
...
اگر ...
...

بجای میاور که این ...
...
...
...

بلا بر سر خود ...
که با باد ...
به پیش ...
چه دریا ...

چگونه ز داد ...
چه کردم بجای ...
دگر ...
...

گرایدون که آید فریدون من
گرفتار کرد ...
بهر مرز و بومی که من ...
...

کسی کو به من جنگ خواهی نمود
زمن ...
چو داوم ...
...

زمانم ...
...
...
...

مرا خود ...
غلامان ...
...
...

چه داری ...
که بر باد ...
بجای ...
چرا ...

...
بشاه سکندر ...
اگر بیکار ...
...

وگر پیش اقبال باز آمدی
کجا عذر اگر ...
...
که در ...

سپاه از ...
همه ...
هزار ...
...

... بدر نخجیر ...
دلیران ...
...
...

سپنان ... چشم ...
کز انجا ...
غلامان ترکم ...
ز تیر ...

امیر خرد دست پیران نورد
بسنانم خیال از دها خواه
کرم از رف و ریگ بود هم تیز رو
بسر بخچم پیل از تیشگنم
چو شاهان بخبری در انگار
بهر جا که نیروی من پی فشرد
اگر کوه است باید و گر سنگ
من آن گنج و آن اژدها پیکرم
گرایی بهشت در بر بند آورم
اگر پای خاکی کمی برددم
چو نامه بخوانی ز سازی درنگ
زبان تیغ داران کجی مرد مردم شناس
چو خاقان فرو خواند عنوان خویش
دو پیکر خیالی بر و بست زا
پاساقیان باده چون گلاب
رقیب سافیر و درویشکی
ز نوشین خطط جدا کن مرا
گر آید خریداری از دور دست
بگو خواجه خانه در خانه است
در ما بروی کسان در مبند
ده خانه کش شمع آید بر آن

هم اکنون اگر سیر گیران کنی
که طوفان آتش کنارا خو…
ز دریا بر آرم شمشیر گرد
ز پیل تن تکبه پیل افکنم
… ماهیان از نهنگان شکار
… و نیروی دست
ز دریای من هر دو … نهنگ
که زهر است و بار بر درد ساغرم
و گر نه پر تست ز … دادم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
نمایی به صورت صلح و جنگ
طلب کرد و گنج پس خداوند پارس
فرو خواند افشاند از آن خویش
که در بیشه زنم یارم بزد
بر افشان نمی تا در آیم بجوا…

خواندن خاقان نامه سکندر را

باندیشه خود در تامل کن مرا
که پاکان گوهر شود هم نشست
و گر محتاج سکایه است
که در بستن در بود ناپسند
چو هنگامه در حرابی

ز بس … اندوم چون بگذرم
چو تیرم کنند بر دلیران کمند
و گر کوه باشد بکو تا شش
سر ز خوردن … گوش
شما را نباشد ز … جنگ
چو کین آوری کین … تهم
ندیدی مگر تیغم … همیشه
به نیزه تو اکنون و آن اژدها
دگر شیری زمی بود دم ترا
و گر نه در اندازم اندر کمین
تو عیش نه سازی که سیلاب تیز
درستیا و تا نامه بغنوده
از آن هیبتیش در دل آمد هراس
دو ورکی در اندیشه آمد …
کلاهی که آن چشم گرما بود …

ندارم سر گفتگوی کسی
تماشای گنج نظامی کنی
خطا گفتم ای بی … خرد
چو ما را سخن نام در یا نهان
رها کن که آید جوینده کان

مبادا کنم اگر ز پس پی چو هم
فشانم ز پهلوی شیران کمند
ز نگار آهن سوی … ش
بداندر شیر در …
مرا از دها در دهان جان … نهنگ
شوی مهربان … با جم
نهنگی که او هر بر انگیخته
خبر ده مرا تا چه داری جواب
جز این هر دو قول از نمودم ترا
همه خاک چین را بدریای چین
بجوش است دریا ز سیلاب تیز
سپهر سکندر که خاقان سپرد
که زیرک … بود و زیرک شناس
سر چاره کرد ز بی جواب آورد
دوای همه درد سرها بود
تو شو نیز اندیشه خویش کن
مرا گفت گو هست با خود …
بنزم سخن شاد کامی کنند
که شد دشمنی با عروسان غریب
دها چو دریغ باید گشاد
به پسند در شاه کو تندی کنان

که … داد چو رخ اندر تاب آوردم
نگر نقشی از کلک صورتگری
گذارنده گنج از آن … ستم
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
باندیشه پاک و رای درست
نفرمود تا کاغذ و کلک ساز
نیاف قلم دست چابک دلیر
خطی که امیدواری دهد
زبان بندهای چو پیکان تیز
خداوند بی یار و یاور همه
جهان آفرین ایزد کارساز
علم برکش و شاسان سپهر
پدید آور هر چه آمد پدید
بجز بندگی ناید از …
سخن را نمیچ از پی … شهریار
ز هر شاه کاید جهاندار …
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
سکندر تویی شه ایران و روم
من و تو ز خاکیم و کوتاه … زمین
چو قطره به دریا فرو اندر شد
بهر نعمتی مرد ایزد پرستان …

ز کلکه بگلکه ستاب آوردم
نگارنده چینم بر پس … شدی
جواهر چنین داد … ستم
دمانده چنان ازدهایی …
سر گشته گاه خود بار جست
نویسنده حقی … فرز
پراکنده مشک سیه بر حریر
جوابی که بر صلح یاری دهد
دری در تواضع … کرد

جواب نامه سکندر در خاقان

قلم در کش و تو تاریک چهر
رسانند و هر چه خواهد جدید
خداوندی مطلق … او را
که باد آفرین بر نوازش کار
بدست تو دادم …
بنو رفت نشد دل ریگذار
منم کار … های این …
عنان بر که خاکی بود داد
دگر قطره زو بار … شد
بگردن ز … پس …

بپاس کم آید خبر در …
سخن بین گرو … چون تمام
که چون وارث ملک افراسیاب
همان نامه شاه بر خواند …
نخستین چنان دید رای صواب
جوابی نویسد پس او شاه
سخنهای پرورده دلفریب
فسونی که بندد در جنگ
طراز … نامه نو دار بخت

روش بخش … پس
ز گویا و خاموش و شیدا …
پس از آفرین … جهان آفرین
ز دریا بدریا تو گردی …
ز بیکار مغرب …
عنان بازکش … گردون
ترا هست جو … سعی گوی
همه … دری تا بجان
حضوری تو …
جواهر … نعمتی …

نیابد رهی سوی دیدار من
کجا بود او … کار آدم
سرا ز چین بر آورد چون آفتاب
در آن کار حیران فرو ماند …
که میثاق شه را نویسد جواب
سخن را در و پایه داد و نگاه
که در مغز … مردم …
ز هی که ز … سنگ را
نبامی گر و نامها شد درست
بگو دشمن و زنده دار …
توانا کن ناتوانان نواز
نگوید … نقطه …
کسی را بر اسپ … فرست
گرو شد پدیدار آسمان …
بر ایران و توران …
علم بر خط مشرق افراخت …
فسانه در …
یکی دیگرت …
یکی … در خاک …
دیار مرا … شد …
سپاس از … بروی جوان …

گنم تا زنیم لشکر از روم بسیج
گزین بند از خسرو گنج سنج
شنیدم ز چندین خداوند راز
که هر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را از اهل روم
به بازارگانی در آن مرز و بوم
در آن باختر ماه تابنده را
طعامی که پیش آید از گرم و سرد

ببینند و در پی نهند یک نگاه
ندارند تعظیم مردم نگاه
ز خیره خوران شهر گرد دهی
تو چون از دو تا رو با نجای

پستانی ز بی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را
من از مهران آیم از پیش باز
اگر دانم از شهر خود دانش

اگر چه بود فسون ساختن
نشاید ز جان توشه بر داشتن
ولیک آشتی ز ... جنگ
که این داغ دور ...

نگه کن که ... چنین ...
که افتد ترا ایر گشتی ...
تو خال ... شو که ...
که حکم خدا از تو ...

خردمند آنست کز ...
کند با خداوند ...
بکار آمده عالمی چون ...
بحکم تو هر کاری ...

کسی کو ... باید بکار
شمارنده و روز بر ...
همه چیز را اصل باید ...
که باشند خلق در بنا ...

باصل از جهان یاد ...
که فرمان ... ترا است
ز راز نقره کردن عقیق ...
رسا بیند ان میوه ...

کند شوفه سیب را ...
ولی خوش نباید ...
ترا ایزد از بهر عدل ...
ستم ناید از شاه عادل ...

ستمکار کاز ... باور
که پرسند روزیت از ...
لگو رای چون رای ... کند
خرابی ... آبادی ...

دران گرم و سردی ...
که کرد آند از عادت ...
جهان به که ... فضل ... عال
نجابت خود ... خصال

ربیع از ربیعی ... بهشت
تموز از تموز اد ... سرشت
هر آنچه او بگرد د ... کار
بگرداد بر ...

سکندر بانصاف نام آورست
وگر نه زمانی ... سپهدار است
بپندار کز من نباید ...
برآرم ...

جو بر پشت پیلان ...
ز انبوه ... دستان ...
هنر بر زمانه ...
زنم طاق ...

ولیکن ز شاهی و نام آوری
ترا ام با تو در ...
گر از مهران ... ترکستان
که چون ... بزرگان ...

به درگاه تو ...
ز من کشور ... ایمان
مهر از زر و کاوین ...
بفرمان ...

درین داوری ...
ز مهمان ... اجابت
جوابی ...
تقاصد ...

جو بر خواند ...
شکن بر ...
سپهدار چین ...
بنود ...

بروزی که زان روز ...
سهی جلوه سرو ...
سپهدار چین ...
سکالش ...

جهاندید بود ...
جهان روشن از رای ...
حسابی که خاقان ...
بفرمان او کاران ...

درین کار از آن کاروان ...
که در کارها داشت رای ...
که چون دارم این داوری را بسیج
چگونه دهم چرخ را ...

چه مهره برآریم از مهر و کین
بدین چین که آمد بابروی چین
اگر حرب سازم مخالفت
بتارک بر ... تاج ...

وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از کشیدن این ...

بخاقان چنین گفت ...
که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی ...
که پیوندی شود کار ...

بگنج و بلشکر مغرور ...
زبون کش ... کار دور ...
جهانداری آمد چنین ...
در دوستی را بدو ...

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نباید درین کار ما در شگفت
چه پیوند ... کار بازیست این
همه ... کار سازیست این

بدینگونه کار خدایی ...
خصومت ... از ما ...
نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو ار زانکه ...
بدولت گرایان ... گزند
نه اقبال را شاید اندر جستن
نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ... نیکبخت
که افکندن مقبلان ... سخت
جو مقبل کمر ...
طپانچه نشاید زدن باد ...

یکی مه کم و بیش ...
که پیکان انجا نمانه دراز
ز سنگ ... بر انگیزه تخت
که چون ... شکسته باز گردد درست

گلی کان ... ستون ...
گل افتد نشان ... ماند بجای
وگر ... بود ...
ولی ز حکمه موی ...

دران کوشش کین ...
بارزم ماند ... بوم زاد
بچینی دران روز ... سپید
که این اژدها بر ...

پنه از گنبد ...
رسید جامه ... کبودی ...
نوای جهان خارج ...
خلل ...

درین پرده گر سازواری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون دران داوری
بکوشش ... از فلک ...

دران چاره ما کاختیار آمدش
پرستش گری در شمار آمدش
به پیوند جهانداری شاه را
همان سر فرازان درگاه را

بران عزم شد کاورد ...
برسم رسولان شود ...
سحرگه که زورق کش ...
ز ساحل برافکند زورق براب

سپهدار چین ...
رسولی برآراست از ...
... که شاه عالم ...
بدانسان که از ...

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
از آن ... و آگهی
که خاقان رسولی فرستاد ...
به آیین همایون ...

بفرمود تا ...
بجای رسولان فراش ...
درآمد ...
پرستش کنان ...

...
نشست و نشسته ...
... شد و ...
... خویشتن ...

زبرکاران حلقه ...
دران حلقه چون ...
اشارت چنان ...
که پیغامی ...

زان کار

مه روی پوشیده و زرین ستیغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گز آمد شد شاه ایران بروم / برومند با دانش و مرز و بوم
ز چین تا در بار او قصای چین / بنو مال و با گنج و زر و زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گزان بود بر هر کس آگهی [illegible]
و نشنیده من چنان [illegible] / که خالی کنند شهر یکبار جای
بنا به کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین [illegible]
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شد از خلوتی انجمن هر که هست / سگویید در خلوت [illegible] انجمن
بجز مو و گرزی یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان خاصگان پیش او [illegible] / کشیدند [illegible] زرین زر
سرای انکه از خلق [illegible] / همان خاصگان پیش [illegible]
ملک خواند خالی از آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده انگه خالی [illegible] / نهفته سخن اگر [illegible] برگشای
بنو مال پیشه مرد پوشیده راز / ز دار [illegible] کرد باز
چو برقع ز روی سخن بر گرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت
که با تست سبزه [illegible] باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
ز رخ باد [illegible] / جهان از تو [illegible]
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گر بنده [illegible] / [illegible]
کز ارزانی [illegible] پوشیده گاه / برادر [illegible]
سخن القاصه خود [illegible] فرستاده ام / گران [illegible] افکندی [illegible]
منم شاه خاقان [illegible] چین / که در خدمت شاه [illegible] زمان
سخندرز گستاخی کار او / پسندیده [illegible] بازار او
بلندی بر و بانگ بر زد درشت / که پیدا [illegible] روی [illegible]
شناسم من [illegible] / همان از جگر [illegible] مشک را
ولیکن نگه دارم اندر [illegible] / ز پوشیدگان [illegible]
چو گستاخ روی [illegible] / که در پرده پوشیده [illegible]
چه بی پستی [illegible] شاه [illegible] / که پولاد [illegible]
نه ترسیدی از زور بازوی من / که خاک [illegible]
کنون چون [illegible] / عنان که بر تابد [illegible]
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] / که بی زینهاری ندیدم [illegible]
چو من [illegible] / بنزد [illegible]
سپه شیر چندان [illegible] / که از خود [illegible]
ز مرج آن دل شاه [illegible] / جوانمردی شاه [illegible]
مرا ایچ شمشیر چندان [illegible] / که شمشیر من تیز [illegible]
چو من با سخن [illegible] / کجا دارم اندیشه [illegible]
دگرگان [illegible] / که بر من [illegible]
تو آورده سوی من [illegible] / مرا با تو [illegible]
خصومت گری برگرفتم [illegible] / بدین [illegible] آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم [illegible] / [illegible] مهربانان [illegible]

وگر خیره گردم بگاهی بزرگ / عزیزی بر [illegible]
نوازنده [illegible] / که رحمت بود خاصه [illegible]
بیابنده را [illegible] / ز زنهاریان [illegible]
اگر من [illegible] آمدم / [illegible]
که شاه جهان داد و کردار [illegible] / خداییش [illegible]
از آن چوب [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] شاد باش / چو بخت [illegible]
حساب [illegible] / چه گستاخی آمد [illegible]
بیابنده گفت ای جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی [illegible] / که بینم رضای تو [illegible]
گزین آمدن شاه را کام [illegible] / درین جنبش آغاز و انجام [illegible]
کرم [illegible] / کنم شاه را [illegible]
گران کام [illegible] / همال تیر [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
چو من جان ندارم [illegible] دریغ / چو باید زدن چنگ در تیر تیغ
گهر چون [illegible] / بسختی [illegible]
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر بخت [illegible] / ز فرمان [illegible]
وگر بگذری از [illegible] / ببخشی [illegible]
پذیرنده [illegible] / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که [illegible] شاه / زیادت شود [illegible]
[illegible] / قبای ترا [illegible]
ز جمع غلامان کشور [illegible] / بکین بر چو من بنده [illegible]
گرفتار [illegible] / ز چین [illegible]
شهنشاه گفت ای [illegible] / شهنشاه که پرسیدی [illegible]
سپه را [illegible] / کنارم بکف [illegible] توران [illegible]
بدانیدش را سر [illegible] / بگیتی [illegible] یگانه پاک
نیوشان [illegible] / نشانم [illegible]
چو تو ای [illegible] شمشیر من / نهادی [illegible]
سرت راستر [illegible] / ز تاج [illegible]
ز تاج از تو خواهم [illegible] بخت / بگیرم درین کار [illegible] بخت
ولیکن [illegible] / [illegible]
جواری این [illegible] / وگر چیره [illegible]
نیوشنده [illegible] / جوانی [illegible]
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری [illegible]
همان به که [illegible] / [illegible]
جهانجوی را پاسخ [illegible] / پسند آمدم [illegible]
[illegible] / بیا [illegible]
چو دیدم ترا [illegible] / یکسال [illegible]
چو سالار [illegible] / [illegible]
بنوک [illegible] خاک درگاه [illegible] / پس [illegible] خاک [illegible]
گر [illegible] / بیارد [illegible]

دل از نادم

مرا از چنین شهریاری بخت / خطی باید از دست خسرو درست

بپیوند باز و کنم خط شاه / ز مهر سر خویش دارم نگاه

برین عهد شاهان [illegible] / که در بیوفایی نکوشم بسی

بفرمود شه تا [illegible] / کنند آن فرو [illegible]

چو شد کار خاقان چو خسرو بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز

ستاره چنان [illegible] / که مهد میان کاو بر گنج اند

نشستند [illegible] که شام تا صبحدم / روان کرد دریا و جم جام جم

دل از کار دشمن شده بی هراس / ندارای لشکر [illegible]

چو یاقوت [illegible] / جهان گشت با تاج یاقوت [illegible]

رسید ایلک از دور خاقان چین / بدانسان که از دور [illegible]

ز پس پای پیلان که از دور راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه

همه آلت جنگ بر [illegible] / چو دریای از آهن [illegible]

چو زرین [illegible] / فرود آمد از تخت [illegible]

به پرخاش خاقان کمر بست چست / که [illegible] و پیمان [illegible]

برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز گران [illegible]

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او

بگوید که کارد [illegible] / ندارد نهان [illegible]

برون راند پیل افکنان [illegible] / رخ افکند پیل [illegible]

ز چین بر جبین ابرو [illegible] / ندارند پیمان هر دم نگاه

ندانم پس آنگه [illegible] آشتی / ره خشم [illegible] آشتی

مرا دل یکی بود با جهان [illegible] / درستی فراوان [illegible]

که چون من کشم دست [illegible] / شهم بر نگیرد از جای خویش

ده هم خط بچون [illegible] شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را

بگویند کین تازه دار [illegible] / کمر کرد روشن [illegible] سپهر

ز بند [illegible] / بتارک برش تاج گوهر ببند

چو سلطان شب چتر در [illegible] / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

بخندید [illegible] / زمی کرد یاقوت [illegible]

خنک بخت بر بگذرد خواب را / فراموش کرده [illegible]

صبوحی ملوکانه با جنگ و چنگ / همه شب [illegible]

در آمد [illegible] نگاه / که غافل چرا [illegible] شاه

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ بر [illegible]

سپاهی که گر باز جوید کسی / [illegible]

نشسته ملک بر یکی زنده پیل / [illegible]

نشست از بر [illegible] / برآراست لشکر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / برآورده کوهی [illegible]

برون آمد از موکب [illegible] / بآوازها [illegible]

[illegible] / قبای قزل [illegible]

بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی [illegible]

سخن را [illegible] / که عهد و وفا نیست [illegible]

وزان دو [illegible] / وزین دشمنی کردن [illegible]

خبر نه که مهرش کمین بود / دل ترک چون [illegible]

اگر ترک چینی و خاقان [illegible] / جهان زیر چین [illegible]

اگر کوه پولاد شد [illegible] / وگر سد یاجوج شد [illegible]

[illegible] که بر روی [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / وگر [illegible]

سپهدار چین گفت ای [illegible] / ز پیچیده ام گردن از [illegible]

چو گشتم پذیرای فرمان تو / نه بندم کمر [illegible]

جدا نی که من با چنین [illegible] / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

[illegible] که چینی [illegible] / ز جوشنده [illegible]

ستیزنده [illegible] / ستیزنده [illegible]

چو گفت این فرو [illegible] / سوی مصر شد [illegible]

[illegible] / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

ز دانش بسی [illegible] / رها کرد آن [illegible]

دو لشکر یکی شد [illegible] / دو لشکر [illegible]

سپهدار چین [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

همی بود رود و می و جام [illegible] / جهان نزد یکدیگر [illegible]

نخوردند با یکدگر باده [illegible] / [illegible]

مگر نو کند عشق [illegible] / یکی روز [illegible]

جهان شه [illegible] خاقان [illegible] / دو خوش شد بیکدیگر [illegible]

بی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان [illegible]

سخن میشد از کار [illegible] / که زیرک تر [illegible]

مرا پیشه عهد کردی [illegible] / ببد عهدی اکنون برآری [illegible]

بجنبد چو یاجوج پولاد [illegible] / بخندید چون [illegible]

ملخ چون [illegible] / [illegible]

[illegible] زنبور [illegible] / چو زنبور [illegible]

همان [illegible] / [illegible]

ازین جنبش [illegible] مقصود من / که [illegible]

نباشم چنین عاجز [illegible] / که برگردم از جنگ [illegible]

ولیکن ترا بخت یاری [illegible] / [illegible]

فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری

چو شه دید کان خسرو [illegible] / [illegible]

چو بر بارگی [illegible] / بهم پهلوی [illegible]

چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد [illegible]

سلاح از تن [illegible] / مدارا و [illegible]

که در [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

بیا ساقی آن می که جان پرورد / [illegible]

مناظره رومیان و چینیان و نگارش صورتها

ز روم و ز ایران ز چین [illegible] / [illegible]

وزان [illegible] / [illegible]

زمین [illegible] / [illegible] کشور [illegible]

یکی گفت نیرنگ و افسونگری ‌‌ ز بیننده و ساحری و جادوگری
یکی گفت کالا که در اتفاق ‌‌ سر و وار خراسان و روم و عراق
بر آن شد سرانجام کار اتفاق ‌‌ که سازند طاقی چو ابروی طاق
بر این گوشه رومی کند دستکار ‌‌ بر آن گوشه چینی نگارد نگار
چو زان کار گردند پرداخته جفت ‌‌ حجاب از میان گردد آنگه نهفت
نشستند صورتگران در نهفت ‌‌ در آن حجره بسته چون طاق و جفت
یکی بود پیکر دو ابلنگ را ‌‌ تفاوت نه هم نقش و نیرنگ را
که چون کرده‌اند این دو صورت نگار ‌‌ دو دلداده سنگ را بر یکی پایگاه
نشد شناخت از یکدگر بازشان ‌‌ نه پی برد بر پرده رازشان
بلی در میانه یکی فرق بود ‌‌ که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود
وگر چون حجاب کرد چندان شگفت ‌‌ کز آن نقش برگشته یابی شگرف
چو آمد حجابی میان دو کاخ ‌‌ یکی شکل آمد یکی روی کاخ
چو شد شوخه صحن ایوان نگار ‌‌ شگفتی فرو ماند از آن شهریار
بدانست کان طاق و آن جفت دو ‌‌ به صیقل رقم دارد و اندر حجت
به صورتگری بود رومی بجای ‌‌ مصقل همی کرد چینی سرای
بر آن رقعه‌ای که آن آوری ‌‌ که هست از بصیرت برون آوری
شنیدم که مانی به صورتگری ‌‌ ز ری سوی چین شد به پیغمبری
درخشنده حوضی چو بلور ناب ‌‌ بر آن راه پیشینه چون حوض آب
چو آبی که بادش کند جعدوار ‌‌ شکن بر شکن می‌رود بر کنار
جوانی رسید از بیابان دور ‌‌ ولی داشت از تشنگی تاب و زور
چو زد کوزه بر حوضه سنگ سخت ‌‌ سفالین به انگوره حالی شکست

یکی گفت بر مردم نیکبخت ‌‌ ز بابل سپید جادو سیاهی بخت
نمودند هر یک هنر کار خویش ‌‌ نمودار از نقش پرگار خویش
میان دو ابروی طاق بلند ‌‌ حجابی فرو آورد نقشبند
به بیننده پیداش هر دو کر ‌‌ نگر مدت دعوی آید بسر
ببینند کز هر دو پیکر تمام ‌‌ نوآیین تر آید چو گردد تمام
بکم مدت آن کار پرداختند ‌‌ میان دو پیکر ره انداختند
عجب ماند از آن کار نظارگی ‌‌ به حیرت فرو ماند یکبارگی
میان دو پیکر چو بنشست شاه ‌‌ در این دو ایوان کرد نیکو نگاه
بسی باز آن در نظر بازجست ‌‌ نشد صورت آن یکی از درست
چو فرزانه دیدان دو تمثال را ‌‌ بدیع آمد آن نقش فرزانه را
نفرمود تا در میان ماه‌شان ‌‌ حجابی دگر در میان بسته‌شان
رقمهای رومی شده زان نکو ‌‌ بر آمیخته چینی آن رنگ و بو
وگر رو حجاب از میان بر کشند ‌‌ همان پیکر اول آمد پدید
در آن نوبت آن کار شغل آمدی ساختند ‌‌ میانه حجابی بر انداختند
بر آن نقش کاری چو گیرد شدند ‌‌ باور نیوش آمده بی پدید
نداند کسی کاین همی نقش بست ‌‌ که از صیقل چینی و چیره دست
ز رومی و چینی چو آن خبر یافتند ‌‌ بر آن راه پیشینه رفتند
گذارنده کیمیای کلک و ‌‌ بر انگیخته موج از آن گوهر
چه آن نیزه کان آب حیوان بجست ‌‌ به سیری در آن حوض حسرت بجست
سوی حوض شد تشنه فراز ‌‌ سر کوزه خشک بگشاد باز
بدانست مانی که در راه او ‌‌ بد آن حیله چینیان جادو

برآورد

برآورد کلکی چو ارژنگ و نیش ‌‌ رقم زد بر آن حوض مانی و رفت
دو کرم کوشنده بیش از قیاس ‌‌ که از تشنه زاد در دل امید و هراس
چو در خاک چین آن هنر گشت فاش ‌‌ که مانی در آن آب زد دوربش
نگر تا دگر باره چون ماه حشم ‌‌ سخن را کجا سپرد از چشم
ز ما تا تو ای مهر سالی پیش بود ‌‌ همه آن زمان از جهان پیش بود
که گردم سوی کشور خویش باز ‌‌ ز جان سوی روم آورم ترک تاز
به اقبال هر جا که خواهی خرام ‌‌ تو نیز قبله هر جا که سازی مقام
ز فرهنگ خاقان و بیداریش ‌‌ عجب ماند شه در وفاداریش
که درست خاقان به خدمت کمر ‌‌ نکوش آنچنان حلقه چاکری
اگر چه ملک داشت بالا منش ‌‌ زناران نازان و مولا منش
به بالاتر از پایه پستی کند ‌‌ همان به که زیر دستی کند
ز نوشیدنیهای بغداد و روم ‌‌ که بود آن که آمیی در آن مرز و بوم
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ‌‌ ز بسیاری چینیان چین گشاد
چو بنمود شاه از پس سوگ ‌‌ بدان سنگ خشتان رواح او

نگاریده زان کلک فرمان پذیر ‌‌ یکی مرده بر روی آن آبگیر
بدان تا که تشنه بدان حوض آب ‌‌ سگ مرده بیند نیارد شتاب
ز بس جادوی نقش نیرنگ او ‌‌ بدو بگروید دار ز رنگ او
جهاندار با شاه چین چند روز ‌‌ درخشنده می‌بود رامش فروز
بدو گفت روزی که دارم بسیج ‌‌ کرم پیش بار فلک هیچ هیچ
جوابش چنین داد خاقان چین ‌‌ که ملک تو شد هفت کشور زمین
کجا میل کن شه کند ما همین ‌‌ ز ما بندگان بندگی ساکن ختن
سپهسالار چین بر ره ماس بزم ‌‌ فروتر ره ترشد زکو شنید
به آیین خوش وز بر شه نشست ‌‌ بدان مهر خود را به مهر شاه
بجای به ... شه ... ‌‌ نباید که ... بر دار از ...
شه آن کرد با چینیان ... ‌‌ که باران نیسان کند با صدف
نشانهای چینی ... ‌‌ که در قدرت ... شاهی بود
بجای ور ناید از خلایق بسی ‌‌ کز او خز بپوشید یا اطلسی
جواهر و توشه بود و پیوند شان ‌‌ بجم و سر شاه سوگند شان

میهمانی کردن خاقان اسکندر را

بیا ساقی آزاد کن گردنم ‌‌ سر سنگ قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالوده ‌‌ فرو شوید از دامن آلوده
بکن ترک ای ترک چینی نگار ‌‌ بیا ساغری چون ابر بهار
اگر وصل خاقان چین آن نیست ‌‌ بکش خرج چون روز باران نیست
مخور حیله ترسم که دیر ... ‌‌ به پیرانه سر ... بود
چنان ... کیسه ... ‌‌ که ... خواری برنج

دلم را به لوای شاد کن ‌‌ ز بند غلام فرزدم آزاد کن
بخور چیزی از مال و چیزی ... ‌‌ ز هر کسان نیز چیزی
در خرج بر خود چنان در مبند ‌‌ که گردی ز ما خورد ... مند
باندازه کن برانداز خویش ‌‌ که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو گشته ز ستوران فرو خستگی / بسا چشم سوزن که در خفتگی
سخن چون که از پیش گه نقش بست / چنان نقش بر زد که چینی پرند
گراوار نشه جهان گشت پر / کز چین را برانمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن گرد صرف / که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانی ساز دیش / جهان بود در چشم مرکب آغاز
کشد میهمانی شاهانه پیش / باندازهٔ مایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / و فرزنده چون طالع شهریار
بیاراست بزمی چو روشن بهشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر برنجی چه حلوای نغز / بیاراست شیرین برآموده نغز
طرایف نه زانسان که دریا و کان / یکی آورزان زر بحری درست
جواهر نه چندانکه گوهرشناس / کند نیم آن را ز بقمری قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / هر آن کو ز مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش / فرو داد اندر زمین بوس او قدر خویش
نیاکین خان کش اگر بخت شاد / که بر سر نهد تخت این بزم را
سرم را به افسر گرامی کند / بنان سپر زر کش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / بر آن شد که بنهد اساس آزرم او
شه و لشکر شه یکبارگی / بر آن خوان تهنیت ابر بساری
زمین از سر گنج بگشاد بند / روا را و برآمد سپهر بلند
بکندند چو بر خوان خاقان سپید / لب خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / دو خورشید دیدند چون در یکی
نشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر تنگی درست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خویش / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران نوبت‌شناس / زانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خوان / ز خوانهای زرین شد خاک زرد
و در مجلس شاه نه بر کسی / چو برگ رزان برگ ریزان شاخ
در آن انده و کاه و خار و خس / نکردند با معاصل عیش
بهشتی صفت هر چه در خورد بود / بر آن دیده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنی / نمودند بر باده تا ورد را
نشاط می قرمزی ساختند / بساطی بساط از قزل ارجمند
نشسته به رامش به هر گوشه‌ای / عجب آب استادی در آن مشکری
نواساز چنگ آوران بحر / نغانون آواز ار آورده گنگ
بریشم سرایان سغدی نژاد / بگردون بر آورده آوازه رقص
سراینده دکان ز رود پیکری / ز بس نغمه داده نوا را نوی
سماع پای کوبان شیر زاد / معلق زن آمده رقص چون دو باد
ز نوبانیان ارغنون ارغنونی / که بر رنده هوش از دل آگهی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورد از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
بتخت از جواهر درآمد نگار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی است مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی بخروار ها / هم از مشک چین نافه‌ای نابجا

طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور بر پشته عود خشک
کلاههای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیر با تیر چند
نگاور سمندان جلی خرام / همه تازه و پیکر و همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرخ و کلنگ افکنی تیز باز
چهل پیل با تخت بر گستوان / بلند و موی مغز و سخت جبل
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده از ندل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشش / جز این پیشکشها فراوان شمار
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده ختلی فرس دم سیاه / نگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده از پویه چون آگهی
سبق برده از ابر هوا را سمند / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
به صحرا ز مرغان نخجیرتر / بدریا درازنا بیاکان سنگ‌تر
بچابک روی پیکرش دیو زاد / بگردنده گی گشته گرد باد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد و میدان ازو تنگ تر
چنان رفته آمد بناورد گاه / که واماند از و وهم در نیم راه
و پس دار از اقلیم خوی ترور / فکنده و پس پیل از او در ربود
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتار تام
سمندی نگویم سمندر وشی / سمندر فشی نغز سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب خفته شوریده بر
چو دوران درآمد شدن بی‌زوال / شد اختر آن جنبش اختر شمال
عقابان پولاد در چنگ او / عقابان سپید جامه اسکندر
پسی چون گره کرده در آتشش / عقابان پولاد چنگ آتشش
جگرسار سیمرغ در ماجش / شکارش همه کرگدن تا حبش
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریده زچیده از او خشم
طغانشاه و مرغان طغرل به نام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم نو شیده روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
تبی چون بهشتی برآراسته / ز سر تا بپا از ارزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل و گیسو و مشکین کمند
بر و عنبری کاب از وی چکید / بر آتش ز آب معلق کشید
رخش چون بنفشه گل اندر گرفت / نقشه نگهبان گل ساخته
پسی سرو محتاج بالای او / شکرخنده و شهد سودای او
کمربسته زلف او مشک ناب / گره زلف شکسته کمر بسته آفتاب
سخن گوی شهدی شکر نام او / بشهد و شکر بر ستیزنده کام
زمه طوق بر ورد خورشید گو
چو جوزوی از لطف اندام او / ز حلقش پسندیده آمدی کام بی
هزار آفرین بر چنان داوری / کر بر روزه دارانشان گرانمایه
نزد بر کس از شکر چشمی نظر / ز چشمش و نازش ز شکی تر
تو گوهی نگر زیست او را دهان / بهمان نام زینت اندر جهان
رسانند تحفه از همت بلند / بتوقیع آن تحفه شد شهر بند
که این مرغ و این رنگ و این گنج نیز / عزیزند بر شاه باد آن عزیز
هر کس ز چین جنگ خیلی نشست / نو مرغی چنین آمد آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام / هنرهای خود را کند آشکار

کنیزان شایسته پریچهره هم خادمت
که در خوب رویی چو سیمین بت است

ز حسن پدر و مادر آورده دست
که از چار م نیاید بدست

یکی خوب رویی ورز جهید زنگی
که هست آیتی در فرهنگی

دویم خود رستهی کی تیغ بر
زرنجید عنان از مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی از بیم نابرده عود
که از زهره خوشتر سرایید سرود

جو زاو از خود بر کشند زیر و در
نخسپید بر آواز او مور و مار

جهانجوی را زان لکار آمد جهت
خوش آمد آواز من خوبی آید درست

حدیث دلیری و مردانگی
نه بذرفته شد زان ز روز یکی

سمن بارکن خار مشکم بود
که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن شد که رویین تنست
بروی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود
نگار نهنگان دریا بود

زکار خدا نشاید سپر ساختن
پس آنکه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
زمانه ابر روی بنده استوار

به بذرفتنش حلقه در گوش کرد
چو بذرفت ماهش فراموش کرد

جوان پس کشیدند پرستار شاه
شد از بزم خاقان بخوابی نگاه

سحر که که طاوس مشرق خرام
برون زد دم از پرده تا خاک جام

دگر باره شه باده برکف نهاد
برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روز دو دو در سود و می
دگر باره شد سرکش تیز پی

سوی بارگه شان بسیچید کار
بگردنده گی گشت چون روزگار

بر اهنگ پر کشته یکی که خاقان چین
ببنه داد تا آرد آن شاه چین

ازانجا که شه را نیاسید باز
جو سایه پس پرده شد شهریار

بر او وحت انماه چون آفتاب
فرو بخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سپری که هر آن شاه
همی بد جوان سایه در زیر جاه

یکی روز کین چرخ چوگان شکست
ز شب بازی آورد گوی اندر دست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را به جو کانی خود سپرد

درآمد به بیابان کوه کن
نو پس پیل پالا و شه پیلتن

ز لشکر که عرض شش بکیت بود
بیابان به نجیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای چند
زمین برز ماهی بخم و زیر پرند

سپه چون درآمد ز جیحون
گزیده ده و ده ولیکن

بر و جیش ترکان طاوس رنگ
چپ و راست شیر کان چو کلاه جنگ

تعلب اندرون شاه دریای کوه
سپه گرد بر گرد دریا جو کوه

نجر بیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل چتری پهلوی
روان در پی اسب خسروی

کمرهای زرین غلامان چین
جو بر شوشه نقره زرین نگین

وشاقان نی شسته چون ابر سیل
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته گرد شاه
که آسان ز نقیبان شود درج راه

خرامان شده خسرو خسروان
طرف در جان در رکاب دوان

شهنشه چو بنوشت فحش زمین
اشارت چنین شد بخاقان چین

که گرد دو سوی جاده جوشن بزن
هم اسلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک تا بر دو کوه

عنان تافت شاه گیتی نورد
ز صحرا انجمن سوی شاه آمد گرد

چو آمد به نزدیک آن رزمگاه
بفرمود تا لشکر آید فرود

بدان خرمه جای دل افروز
نشستن گه آنجای فیروز بود

بساط پرآرایش و چهره‌ی
کشیدند شد مسیح مرکب و

ز بس نو عنبتهایی که به کار
چو باغ ارم گشت دریا کنار

چو شه کشور ما ور النهر دید
جهانی چو کوثر یکی شهر دید

ازان مال کز جین بچنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو دمی شاد بود
شنیدم چنین کو ز بنیاد او بود

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد بدان مرز و بوم

بهر شهری از شادی شاه بخج
بشارت زنان بر کشادند راه

بیکرانه رایت بر آراستند
بهر غاره خرمی ساختند

نوشتند هر کس بسی نامه
بدرگاه شاه از پی گنج

بیاسا قی اسب شاهنشهی آسمان
که با درد سر واجب آمد گلاب

میکاب در روی کار او
نه زان می که در سر

جهان گرد را در جهان
خوش آمد

آمدن سکندر بملک عجم و رفتن بروس

بهر کشوری چون از ایشان
بهر منزلی دیده یابان

ز روشنی شد کیهان خسرو آشتین
زنا ویده ماهیره بردار شان

ولیکن چو بینی سپر انجام
بشهر خود بست دمی شهریار

فرو ماندن از شهر خود با جهان
هزار شهرهای ی شهر کسان

سکندر بآن کامرانی که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت زده پیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی باسی آن زد که جنبد ز جای
چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم را بپایان رسید
سوی ملک خطه اسیح رای آورید

جهان را بر افروزد از مکث خویش
بلندی در آرد و با ورنگ خویش

بدان ملک غرش افزوس بگذرد
بدو بیکسان ملکت بکزد

نباید که ترتیب ما نو کند
بسیج زمین سپه خسرو کند

گنه تا نخ نان باریت هر کسی
در آن ره بساره نوازش بسی

بخواهند کاین ارمغانی بسی
جهان از نو زنده کانی بهم

ورین پرده میرفت اندیشه
نمارند شاهان چنین پیشه

دوالی که سالار احیاز بود
بفیروزی شه گردن افراز بود

دوالی گمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق بنموده راه

درآمد بر شاه نیکی سکال
بنالید مانند کوس از دوال

کز ویاد و شاهی از پیادو روس
که از عهد انجار سید عروس

گرانمایگان ملک آراسته
خلالی نماندند از خواسته

سپه تیز بنده روسی والان وکرک
شبیخون در آورد و چون تگرگ

جد بند ان ناحیت راه یافت
بدر اطبها سوی دریا شتافت

خروجی نمر برده اند از گروه
در آن تعب کیس کس نمار گروه

بتاراج بردند بر و بوم را
که روبسته ماند آن پی بوم را

خزان گشته کان که شوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار اکنده خوردنی
همان در خزینه نوردیدنی

ز گنجینه با همه برد رخت / در از درج پر بود و پیکر ز تخت
همه ملک بر درج [illegible] بخشید / یکی شهر از گنج پرداخته [illegible]
بتاراج بردند نوشابه را / نکشتند بر سنگ قرابه را
ز چندین جواهر که دیدی بجای / نماند [illegible] زمین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دود و ده در آتش افکندند
اگر من در آن داوری بودمی / ازین بیش کشتن چه پاسودمی
من اینجا [illegible] سر بلند / ز ابخاز [illegible] بند
اگر داد شه نستاند از خشم / خدا باد یاری ده و دادخواه
بر چینی که روسی درین ساخ [illegible] / بروم و ابخاز [illegible]
جو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زان جای بشتافتند
بپستانید کشور گشای [illegible] / که خاقان خلعت ده [illegible]
همه روز مانند چون گرگ و شیر / بجوان [illegible] دلیر
ز روسی بگویید [illegible] / که چون گوهری [illegible]
اگر [illegible] باز گوهر بود / بگو هر جو چینی همان [illegible] بود
جو ره یافتند از نقیبان گنج / بسی [illegible] سایه [illegible]
ز بیداد گردن برآرند بال / ز بازار کاهان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم اوفتاد / طمع در خراسان و در روم اوفتاد
بشوریده شاهنشه از کار او / ز بیداد بر خانه [illegible] او
پریشان شد از بیم [illegible] / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر خیره و خشم ساز / در آن تیرگی [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] / مرا دولت [illegible] بجای
ازین کشته باشند [illegible] / تو گشتی و باقی زمین [illegible]
ز مینی که چون [illegible] آورم / چه سرها که [illegible] جای آورم
چه دلهای مردان [illegible] / چه خونهای شیران [illegible]
برآرم [illegible] / که با شیر بازیست گور افکنی
نه بر طاس ماند نه روسی [illegible] / سر هر دو در [illegible]
اگر روس [illegible] کنم / سراسیمه پای [illegible] کنم
برافروزم از کوه [illegible] / بدریا فشانم همه [illegible]
نه در کوه و غار اژدها [illegible] / نه از بهر دارو [illegible]
گر این کینه [illegible] / سکم سنگ اسکندر فیلقوس
و گر گرگ بر طاس [illegible] / ز بر طاس و روس [illegible]
گر از گردش [illegible] / نخواهیم کین [illegible]
همان پرده را باز جای آورم / شتابنده را زیر پای آورم
نیابیم نوشابه را [illegible] / چو وقت آید از نی برآریم
گران سیم در سنگ [illegible] / بروان [illegible]
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت برآید بهار از درخت
بسختی [illegible] / که گردد [illegible]
درین ره جو برداشتم این نهاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران [illegible] / بآهستگی کار کردن [illegible]
مرا سوی ملک عجم [illegible] / که سازم در آن مملکت [illegible]
چو زین داستانم [illegible] / به از [illegible]
بجنبش گراینده شد [illegible] / سری زیر من پس [illegible]

نگه داشتیم از [illegible] راه او / اگر کینه بستانم از دوده او
دو والی چو دیدند [illegible] / برآسود از آن خستگی [illegible]
بلب خاک [illegible] آلود کرد / زمین را ز خون چهره اندود کرد
بیا ساقی آن باده [illegible] / که از جور [illegible]
نه باده جگر گوشه افتاد [illegible]

شنیدن اسکندر از تاراج بردع

که هم آتش آمد بکوه [illegible]
دو پروانه [illegible] / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
نگر زین دو پروانه شمع کیست / که پروانه تا بگوید و بس
[illegible] چراغ [illegible] / که سازد کباب این دو [illegible]
که آتش کن [illegible] / چنین بر فروزد چراغ او
که چون باد [illegible] اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آفت از عزم کین ساختن / ز هر گونه با خود بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم / گزین عهد [illegible]
دگر روز کین [illegible] / ز پهلوی [illegible]
سکندر بر آن جنگ [illegible] / که چون باد بر خاست [illegible]
[illegible] / وز آنجا سوی [illegible]
سپاهی چو دریا [illegible] / حساب بیابان [illegible]
بدان تا کند عالم از روس [illegible] / و آتش [illegible]
در آن [illegible] / گذر در بیابان [illegible]
بیابان همه خیل قفچاق [illegible] / در و لعبتان [illegible]
بچهره [illegible] / چو دیدند روی چنان [illegible]
همه سنگ چشمان مردم [illegible] / [illegible]
نقابی [illegible] / نه باک از برادر [illegible]
سپاهی [illegible] / چو دیدند روی چنان [illegible]
[illegible] جوانی [illegible] / در آن [illegible]
پس از بیم شه [illegible] / [illegible] لعبتان [illegible]
چو دیدند خوبان [illegible] / نه خوب آید آن [illegible]
پری پیکران [illegible] / سپاهی همه [illegible]
[illegible] / که زن [illegible]
یکی روز [illegible] / بزرگان قفچاق [illegible]
پس آنگاه شاه [illegible] / [illegible]
به پیران قفچاق پوشیده [illegible] / که زن روی پوشیده به [illegible]
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن [illegible] / چو زن نام دارد [illegible]
جوان و شتابان [illegible] / شنیدند [illegible]
سر از حکم [illegible] / که آیین [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی روی [illegible] / که این [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو در روی [illegible] / [illegible]
و گر شاه [illegible] / چرا [illegible]
عروسان [illegible] / که با [illegible]

چو بشنید شاه از زبان آوری

[illegible]

ازان روز قفچاق رخساره بست

[illegible]

رسیدن اسکندر بجبال روشن

مرا چون جبال پریکی ...

که روشن ز ...

[illegible]

اگر دیدمی انغیمت بخواب — و را نام شدی این چکاوت
که این دست نیکو برآمد بکام — ده اقلیم عالم بگشت آورم
پس آنگه و رنیس زانداللائی — شی چند با او شده هم کروه
در و در که از گوهر و گنج بر — بجائی پسندان زره لعل گون
همه عنبرین وار زو بحال با — سر زلف بجیده بالای گوش
همه فرش دیبا و سنجر بر — نه در دوست نیزه نه در جیب تیر
بان نعمت پیمان چند دست — سکندر چه لشکر کواه گشت
بتاریخ و تقویم خنک آمده — مهی در حسابی در رنگ او نیز
چو ما حمله ساریم یکسر بجای — یکی حمله ما نیارند پای
کشیده بپیرا که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان کشیدیم
بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ — تمانیم زین کلستان بوی رنگ
چو روسی سپه را دل آگاه کرد — ز نیروی خود کوه از رم [illegible]
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن — بتدبیر بنشست با انجمن
قدرخان چین کوزخان [illegible] — و [illegible] هم این [illegible]
زرپوینه کیمی زمازندران — نیال بیل از کشور خاوران
زیونان و از نجه و مشرق و شام — بکیدا که برکوشتا به نام
چنین کوه با لشکر جنگجوی — به پیکار شیران یکی گرد جوی
دو دو سی ندیدند [illegible] — تمامان خنج و نیزه [illegible] روس
برانیم تنی چند را در مصاف — چه باید [illegible]
من آن دو لشکر [illegible] — ز من خاک بر و جان [illegible]
چو با لشکر نور کردند نبرد — ز مردانگی نور کافور خود

بدریا ستانم چند کس [illegible]
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم
با نکشت [illegible] نمود — جهان [illegible] تار سپید [illegible]
همه زرین و زرین یاقوت کار — کنهل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر او بر نشسته — قبا با کف پای یکدان [illegible]
سپر و پای [illegible] زیور خسروی — نه پای رونده نه دست [illegible]
گرانقدر بنیان اسپ سواری — و بیر آکشاینده چون [illegible]
ز ال لشکر اندر ایکن روز نبرد — ز جنبه کلوچی [illegible]
چو روسیان بخشی کشی [illegible] — فریچی شنیده از این کوه [illegible]
برآهای و کلب شبخون کنیم — بیوک اسپشان [illegible]
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — جدا اندیش را دام [illegible]
بلشکر که آمد بدان سر جنگ — ز دل روز نگار و از تیغ زنگ
بزرگان لشکر همه شاه زاده — نشسته شدید چون [illegible]
دوالی ز ایجاز هندی [illegible] — قبا بسطر جی زخون [illegible]
سپیل از خراسان و قوم از عراق — برشا [illegible]
جهانی از کرد [illegible] — بدل گرمی [illegible]
بلدزوری و سالوسی اسپ سواری — نمایند مردی و مردانگی
سپاهی [illegible] سازی [illegible] — زلی القان جنگ [illegible]
جو بی تیغ [illegible] — فرو بندد البرز را دست [illegible]
زگنبد [illegible] باکید در [illegible] — بپای [illegible]
هم از جنگ [illegible] سم بساید [illegible] — کبسیار سیلاب ریزد ز کوه

گمانم چو برزد بابر و کوه
اگرچه بهمه کینه روم خویش
بسا زهر کو وز من آرد شکست
شنیدم که از آرک روباه پیر
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
زبانگ سگان کاه دارد و دست
اگرچه مرا با چنین [illegible]
سران سپه سرکشیدند خویش
هم از بهر مردی هم از بهر مال
در اندیشه می بود ماه تا شام
بیا ساقی آن آتش تابناک
بیار ای جهانبد [illegible] دهقان
که خسرو چو از چین درآمد بروس
گذارنده حرف گوهر درو
شب تیره [illegible]
بر آن تیغ [illegible] بخود
دو لشکر [illegible] دو دریای خون
بعرض دو میدان [illegible]
ز پولاد پوشان الماس تیغ
دوالی و کردان آن سرزمین
جناح از خدنگ [illegible] خاص

شه چین که نام فغفور کرد — زکوه خطر تابدانجای چین
هم از روم میان کینه [illegible] — زرنگان ترکان این مرحله

زبانگ سگان است روباه پیر — دهی بود در روی سگان [illegible]
که نبد از دهان سگان [illegible] — سگان وه آواز بر داشتند
رسیدند گرگان و روباه [illegible] — سگالیدن کاروان و شکار
بهم [illegible] کس بپاید نیاز — در چاره بیچاره [illegible]
که ریزیم در پای کوه خویش — نبودیم از این شیر [illegible]
بکوشیم تا چو بود [illegible] — سپه را چو دل داد [illegible]
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام — چو از تیره شب [illegible] رفت
بشنجرف کاری عمل [illegible] — بده تا [illegible]

جنگ سکندر با لشکر روس

کجا بر دو شش این سرجنگ [illegible] — دگر باره چون [illegible]
سخن را چو گوهر درآرد [illegible] — که روسی [illegible] دید
بطالع پژوهی ستاره شمرد — زمین فرش [illegible]
سر افکنده تیغ شد آفتاب — برون آمد از طشت [illegible] تیغ
ز بسیاری [illegible] دریا [illegible] — تنه [illegible] خون [illegible]
فشردند چون کوه پولاد پای — دران معرکه [illegible]
نگه داشته روشن برآورده تیغ — جدا کانه از موکب [illegible]
سوی میمنه گرم کردند کین — ترا خان فغفور [illegible]
زوه پرده برکشتن [illegible] — [illegible] روان [illegible] پولاد پوش

همه برگ برگ [illegible] میان
توان [illegible]
بزهری دگر باید [illegible]
همه تشنه خون روباه [illegible]
[illegible] پیدا شدند
ز دشمن [illegible] کار
همان کار با تیغ [illegible]
کنون گرم تر زان برآریم جوش
که [illegible] نشاید که باشد [illegible]
طلایه برون رفت [illegible]
بشنجرف سوده [illegible]
سخنهای پرورده دلپذیر
جهانش [illegible]
جهان را چو برکنده طاووس [illegible]
برآورده سر صبح با تیغ [illegible]
زبر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
بهم تیغ و رایت برافراختند
برآراست لشکر بفرمان شاه
حصاری برآورده ماننده کوه
علم برکشیدند بر میسره
تکاور شده زیر شیران [illegible]

شه پیل تن با هژبران اسید
کمر بسته بر پشت پیل سپید
بجز رانیان راست آذر تیز
ز چپ بانگ برطاس [illegible]
قطب امر روان پیش کینه جو
ز مهر سکندر شده گشته [illegible]
درآهای رومی درآمد بجوش
چو بندوی عیار برزد خروش
بمانا بی ترکان آورده شور
ببازوی ترکان درآورد زور
لگد کوبه کوفند تخت خوش
برآورده از کار و گردون خروش
خدنگ سپه بر کناره گذار
چو مرغ دو پر بر سپهر [illegible]
سنان سر موی تازی کمان
بجوش آمدی دشمن تازی کمان
سنان چشمه خون گشاده به سنگ
برو بسته صد نیزه تیر خدنگ
نهان شمشیر زهر [illegible] گراز
بگردن کشی کرده گردون [illegible]
زغوغا برآورد خیل روس
نگاور شده زیر شیران [illegible]
همان رومی ایستاده آرام
ز هندی در آب آتش [illegible]
نه پوینده را بر زمین جای بود
نه پرنده را در هوا جای بود
چو کوهی وان گشته برشد باد
عجب این که بر باد کوه [illegible]
که برطاس [illegible] جای ام
پرطاسی من شنید پیشکرم
جو شیران [illegible] خاک رام
نه چون مهمان نبرد پرورده ام
همه خون [illegible] شدیم
همه چرم خامست پوشیده ام
بپاینده یک لشکر از جای [illegible]
که آتش فروزنده گردوده ام
ز قلب ملک پیش آن شد
بدو گفت
ز شمشیر برطاسی خشم [illegible]
جوانمرد رومی درآمد که [illegible]
ملکزاده بود هندی نام
ببین سپر دیده هندی ام

ز دو دیگر طرف سپر [illegible]
فروزنده چون قبله گاه [illegible]
الالی ز ریش البو [illegible]
سرانداختن کرده [illegible]
سپاه و ازدها [illegible]
زمین آسمان از [illegible]
غریوید کوس [illegible]
زمین را برافکنده [illegible]
سپیل زمین [illegible]
بجا بی سپاه [illegible]
ز لالک رکاور شده [illegible]
زتیره برآورده [illegible]
ز نیزه نیستان شد [illegible]
ز گوپال کوشش [illegible]
زغریدن کوس [illegible]
شده تشنه خورد [illegible]
خدنگی همه سینه [illegible]
کلی چون برآرند از خار او
گشاد بخار از [illegible]
زمین افتاده [illegible]
سر ز بنده با کمر [illegible]
فلاطوس [illegible]
کلوی سوار در [illegible]
بضیق [illegible]
[illegible] پیش [illegible] شد
یکی شیر برطاس [illegible]
مبارز طلب کرد جولان [illegible]
بنام آوری خویش [illegible]
ملیکان [illegible]
نهنگان [illegible]
دو شتم [illegible]
کجا می‌درم پهلوی [illegible]
نشانم ز پهلو [illegible]
دروغی نگویم [illegible]
[illegible]
که بخشایش آرد [illegible]
بر جاشن [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
دگر رومی رفت [illegible]
که برطاس [illegible]
[illegible]
برانگیخت پولاد هندی [illegible]

بی جوان

بسی حمله کردند [illegible]
سر [illegible] پس اندر [illegible]
چنان راند برنده الماس [illegible]
که سر در هم افکند برطاس را
درآمد سوار و جاشن کمان
نحوران مخالف [illegible]
همان رومی دیگر آمد بخشم
بهم اوفتادند [illegible]
دو پیسته شد [illegible]
نیامد دگر سوی پیکار [illegible]
ملک چون چنان دید [illegible]
سر او ازو [illegible]
دگر روز کین سپاه [illegible]
ز رمی کرد [illegible] یاقوت [illegible]
دگر باره در کارزار آمدند
[illegible]
همان کوس رویین [illegible]
نه دل بلکه پولاد [illegible]
برون رفت از ایلا میان [illegible]
سواری شتابنده [illegible]
مبارز طلب کرد چون [illegible]
کسی کامد از پای پیلان [illegible]
پس از ساعتی شد [illegible]
برون آمد از پرده [illegible]
بایلاقی [illegible]
که خواهی همین [illegible]
بجست این [illegible]
برافراخت پولاد گرز گران
شد ایلاقی از کوه پولاد [illegible]
ز طوفان خونش [illegible]
بزخمی دگر باز [illegible]
چنین چند کردن [illegible]
ز پولاد در خار پولاد و تیغ
[illegible]
دگر باره خون در جگر [illegible]
قضا را قدر [illegible]
برون خواست [illegible]
همی کرد مردی [illegible]
ز برگشتن [illegible]
نیامد [illegible]
همی گشت پولاد هندی [illegible]
تنی چند چینی و رومی بکشت

ملکزاده هندی سخن [illegible]
برآورد شمشیر هندی [illegible]
[illegible]
بگردن درآورده [illegible]
ز هندی چنان [illegible]
که رومی سپر [illegible]
چنین چند [illegible]
چو آهوی [illegible]
بآرام که ناف هندی [illegible]
بخون غوطه [illegible]
فرود آمد از هر دو جانب [illegible]
ز کمانش [illegible]
دو لشکر چو دریای آتش [illegible]
کشیدند باز [illegible]
درای جگر تاب و [illegible]
ز سر مغز [illegible]
زمین را بگوش [illegible]
فکندند آسمان نعل [illegible]
ز سیر قدم [illegible]
بسختی [illegible]
دلیران ازو [illegible]
سراز پنجه شیر [illegible]
براسبی نکاری ببالای پیل
خروشان و جوشان [illegible]
[illegible]
نه از باده از خون [illegible]
ز کوپال آن پیل جنگی [illegible]
درآمد [illegible]
سواری [illegible]
بران گونه [illegible]
سرانجام کار [illegible]
غریویدش [illegible]
[illegible]
بمیدان [illegible]
[illegible]
زخمی چون [illegible]
[illegible]
تنی چند را جان [illegible]
چو روی [illegible]
ز کوپال خود پیل [illegible]
چو بالای نیزه [illegible]
دران معرکه نیزه بازی [illegible]

ز پهلوی لشکر که شهریار برون راند مرکب یکی شهسوار
نز اسپی عقابی برآیخته ز تیغی نهنگی در او ریخته
حریر شش پر زواکنده زرد کلاهی ز پولاد و چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برآورد و باروش گشت که حالی بهم لخته در جای خفت
اگر بازی بود و جنگ آهرمنم
چو روسپی برو دید در پیش ز صفوا درآمد بکشتن سرش
شد آگه که در کشتن او نباشد چنان بر دمی بر او
عنان سوی لشکر کوشش داد [illegible]
رها کرد حربه سوار دلیر پس پشت آن زشت برکرد شیر
گریزنده را حربه خار پشت برون شد ز سینه [illegible]
ز تیزی که شد مرکب تیزپای رساند آن تن حلقه را بارجای
ز جوشن و پیکان بشکافت سند جلیبی شد و کشته [illegible]
چو دیدند آن اژدها تیز رو جلیبی کشند مرد مردان گرو
عنان را فرو بسته شد پیش و پس ز بر جا [illegible]
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه برون رفت [illegible] چو کوه
ز خونشان قنطال کو بس بنام چو پیلی برو کرد [illegible]
دو شمشیر زن در هم او بخت شد ز هر موی شمشیری آخته شد
سرانجام کوشش بدو بود گرد [illegible] جان تیز برد
چنین تا زده سان گردن ارای درآورد و [illegible]
برآهیخت قنطال از آن شیر گیر که کار و سپه دید از آن کارزار
بپوشید جوشن [illegible] چو سروی که تیغش [illegible]
برآمد بزین چون یکی اژدها سرباز گی کرد روی [illegible]
[illegible] بعنبر بدید مانند غنده ابر
کشیدند برکارگر تیغ تیز ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرگار مرکز نورد یکی دیگر [illegible]
بسی گرد بر گرد بر تاختند بسی جنگ چون اهرمن ساختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار [illegible] کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس بر آن شخص از اسپ چون عروس
درآورد و پشت از تن خاک [illegible] برآورد و از آن شیر [illegible]
کشنده چو بر خشم خود کام یافت شادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل که سالار [illegible]
نخو شود برساختش کار او بشرطی که باشد [illegible]
اگر روز کین ترک سلطان [illegible] ز دریای چین [illegible]
گرایش شد هر دو لشکر [illegible] علم بر کشید [illegible]
درآمد ز روی [illegible] ز هر سو [illegible]
[illegible] برآمد خروج ز هر گوشه [illegible]
ز روی [illegible] برا اهیمنت شمشیر [illegible]
بجنگ آمدی بیرون [illegible] برون شد [illegible]
فرو هشت کوپال رومی [illegible] سرپای روسپی [illegible]
دگر خواست او همین رنج [illegible] بجز مغفر [illegible]
الانی سواری [illegible] هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورد و لختی [illegible] که از و [illegible]
یلان لخت خورد [illegible] همان نیزه بردوش لختی [illegible]
دو لختی وری شد بهم لختشان دران عرشه او [illegible] لختشان
چو دانست الانی که [illegible] فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد و لختی ز نو بر سرش سرش را فرو [illegible]
چو فرق سر خصم [illegible] از آن شیر کشتی [illegible]
ز شیران ارمن یکی [illegible] [illegible]
ز شیران سبق برده [illegible] بهنگام [illegible]
نهنگی دو لختی برآورد سخت بتیغ از نهنگان [illegible]
برزم الانی روان [illegible] برافروخت تیغ [illegible]
[illegible] سپر برکشید [illegible]
چنان زد بر و [illegible] [illegible]
[illegible] برون و [illegible]
بکوشید و مرد [illegible] [illegible]
چو خصم [illegible] دید گردان [illegible] بیک ضربت او [illegible]
[illegible] درآمد [illegible] عالم [illegible]
یکی ترک روی [illegible] که یکبار [illegible]
قبای زره [illegible] ابدار جو سیماب [illegible]
[illegible] درآمد [illegible] [illegible]
چنان راند شمشیر [illegible] گران شیر [illegible]
[illegible] [illegible]
بسی گرد [illegible] [illegible]
دوالی چو دید [illegible] نه گردن [illegible]
بسیجید [illegible] بسیج شدن [illegible]
تبارک برآورد [illegible] یکی ترک [illegible]
حمایل یکی تیغ [illegible] [illegible]
وزین پس [illegible] بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی [illegible] آمد [illegible] که طفل از [illegible]
[illegible] دل از جنگ [illegible]
ولیکن [illegible] بنا چار [illegible]
[illegible] دوالی [illegible] دوالک [illegible]
دوالی بپیچید [illegible] بپیچید [illegible]
[illegible] ز رحمت یکی [illegible]
دوالی کمر [illegible] [illegible]
[illegible] دو نیمه شد [illegible]
برادر یکی [illegible] بکین برادر [illegible]
یکی [illegible] که شیر [illegible]
ز گردون بسی خون [illegible] بسی خون [illegible]
[illegible] جهانا [illegible]
گره بر دوال [illegible] بجنگ دوالی [illegible]
کشا وند بریکدگر [illegible] که در بسته شد پای [illegible]
بسی حرب [illegible] ز کار [illegible]

برآورد رومی ... گرز ...
بران کوه پولاد زد ... تیغ
ز پولاد و فرق اندر آمد بفرق
ز دریای خون شد ... غرق
ازان پس ... اندام ...
عنان ... گرد و اندر کجای
ز بر آمد از اسب سهراب ...
دل شاه و ازان ... شکست
بفرزانه فرمود تا ... آراه
کند ... زنجگاه
نوازش کند ... تا ... یکی
دوالی ... چنگی
چو ... آورد ...
سرمه در آمد ...
دورو ... پاسبان ...
کمس کرد ... گاه ...
چو ... سید ...
فرومانده گردون ...
دگر باره ...
ز گوران همه دشت گردند ...
بغلغل در آمد جرس ...
بجوشید خون از دم ...
ز فریاد و شور و ...
چو پیدا آمد ... گل ...
همان چو ... سوی ...
گو در خود ... پستی ...
دگر باره هندو ...
فراورد ... چشمی ... درگاه
یکی ... جون ...
نبرد ... کار زخمی ...
هم آخر ... بر یکی ...
سری چو ... بر ...
برآورد و از ... گرز ...
سپر ... انجام ...
دل از ... گشت ...
تهی کرد جان ... هم ...
یکی نامور بود ... پس ...
بمردی برآورده ...
چو ... از ...
همه ... پیچیده ...
سوی هندی آمد ...
که از کوه در ...
دران او ... بهای ...
نمودند بسیار مردی ...
سرانجام رومی ... کار کرد
گران ... هندی برآورد ...
سپرد ... ارغوان ...
چو ... جام
سر ترک بر داشت ...
هژبر ... شیر افکنم
کسی ... من ...
کفن ... بجای
مرا با در ... که طرطوس ...
برومی ... خام
ز میدان ... شدن ...
که ... درآرم ...
شمار ... هندی ...
بپیچید ... چو ...
بران شد که ...
دگر باره ...
جهانبان ... سپاه
که خواهد شد ... خواه
روان کرد ...
ز پولاد چون ...
همایون سواری چو ...
توانا و چابک عنان ...
خیال ... ابر ...
که پیدا از ...
بجولان ... گذار ...
بشمشیر ... بازی ...
دران جا ... که ...
برابر شده ...
بران رومی افکند ...
به تیغ ازمایی ...
چنان ... تیغ ...
سر ... فتاد ...
ازان شیر دل ... سوار ...
درآمد ... چو ...
بر ... هم ...
چنین ... نیز ...
فزون از ... یکی ...
تا سانی ان شیر ...
بهر سو که ...
ز خون لعل کرد ...

بهر حمله کاتحیف ... بر در ...
فرو ریخت از روی ... ککری
چو بر جوش ... نیز ...
سپاه ... از ... سیاه ...
یکی حمله ... را ساز داد
عنان را چابک عنان ...
دران حمله کان ...
صد افکند و صد ...
شمار شیر ... چو ...
بران ... تیغ ...
بدین گونه ...
سپر ... ان ...
فلک ... بر ...
نیامد ... بار ...
چو ... کوه ...
سر روز ... درآمد ...
شب تیره چون اژدهای ...
زمانی برآورد ...
سیه کرد ...
فرو برد چون اژدها ...
سوار ... چون ...
برآسوده آمد ...
بتاریکی شب ...
گو ... چو ...
شه از مردی آن سوار ...
کمان برد کان ...
در اندیشه ...
که امروز گرد ...
دریغا اگر روی او ...
حسدش ... رومی
قوی بازوی ...
چو بازوی ...
نبود او ... شیر ...
که با او ... شیر ...
دگر روز ...
برآورد ...
الانی سواری ...
چو ... از دها ...
یکی گرز ...
که البرز ...
مبارز ...
دگر دان ... آورد ...
ز رومی و ایرانی ...
جسی ... افکند ...
همان رومی ...
برون آمد از پرده چون ...
کمان ... بر ...
برینش ... کام
برینروی ... او
سپاه والانی ...
چو باسوره ...
میان ... بر ...
دگر ره یکی ...
چو ... بر ... حشم
سلاح از ... در آمد ...
دبیری ... را ...
درآمد بشمشیر ...
ز سر تا قدم زیر پولاد ...
پدید ... شد ...
... افکند ...
اگر چه دلی داشت ...
نبود ... خطر ...
تبهای ... این ...
ز شمشیر ... دشمن ...
جوان شیر دل ...
نگاری ز بون ...
صلاحی ... پس ...
جل و جامه ... تیز ...
یک ... جان ...
ز خون ... تیغ ...
دگر رومی ... کین ...
همان ... کرد ...
دلیری دگر ...
به تیری دگر جان ...
بهر تیر ... شصت ...
به پهلو درآمد ...
بدو ... سوار ...
زره پهلوان گرد میدان ...
دگر باره ...
نیامد بجای ...
چنین چند روز ان نبرد ...
بپوشید ... کار
... را دگر بار ...
که با او ...

بجائی که پیچید کز بیم تیغ … پراکندگیشان ورا داد تیغ
بحیلت چه ناموس می ساختند … خیالی بر انگیز می تاختند

چنین تا یکی زنده کس چرخ چرخ … برآورد گوهر ز دریای تیغ
دگر باره میدان شد آراسته … ز یغولها نعره برخاسته

ز لشکر گروهی پس ایشک جو بی … بعیوق بر می شد از پیش پس
کشیدند صف قلب دار آراس … وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی برآمد کجک … چو از رند ف دریا برآمد نهنگ
پیاده بکردار کشتی پاره کوه … ز پانصد سوارش فرو شکوه

درشتی که چون چرخ را کرم کرد … با فشرد الماس پاسش بزم
چو عفریتی از مهد خون آمده … ز دو لیمنیز و دو زنج آمده

یکی سلسله بست دریا بامی … دراز و قوی همچو بالای می
چو شیر اوج حسی در آن سلسله … جهان کرد در شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یکی بگاه … ز ماس کشتی ایزد همند رخ
سلاحش نه خارا سر آخته … گران کوه را در کشیدی بجم

ز هر سو بدان آهن درشتی … بر و کشتی سیک و خویش
ز زنجی که بد خلعت خام او … شغن پیشه گمیجنی اندام او

چو آورد ای آهنک بکار … نگردی برو تیغ پولادکار
درآمد چنان اژدها با آب … درشتی کشی آدمی خوران

کسی را که دیدی گرفتی چو موی … فکندی سرش را ز پیلاد زور
گرایش بکردی بکار گرز … کهای کندی ز تن کاسه

ز لشکر که شه به نیروی دست … فتی خلق را پای و سیلو
جریده سواری بر آن او جست … بکار مصاف اندر شد

درآمد که گردن فرازی کند … نبال آتش تیز باری کند
چو دیدش دوران نهنگ زمان … گرفتش همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر … هم آورد او را بکشت از دلیر
بدین گونه از جهلها در دشت … تنی چند از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر دراز و … دل شیر مردان لشکر شکست
سکوی در و ماند بر جا … که نه آدمی بود نه دام و دد

شب تیره چون بانگ برزد … سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن … سخن ماند پوشیده در انجمن

که این آدمی کش چه حیوان … که از جنگ او خلق بیچاره تو
سلاحی نه در قبضه دست او … همه با سلاحان شده پست او

بدانم که او آدمی زاد هست … دگر هست از این بوم آباد و
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد … بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده گان پیش شاه … همی کین بیچ علم بر و ریخت
که چون داد و همان … نمایم برو حال آن جانور

یکی گوه زنگ تاریکی است … که زاهش چو موی بارگی
در و آدمی پیکرانی چنین … بترکیب خالی نبد زین نشس

نداند کسی اصل ایشان ولادت … که چون بود شان بوم و زاد
همه سرخ رو تند و فیروزه چشم … ز شیران تر سند هنگام خشم

نیان از ز سند ندو افسرده کام … که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز … برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری گوهر فشارپاش … بود هر یکی را قدر … پیش
چراین مهی ... انباز ... … گران ... ساز و اسباب ... خویش

ندارد مدینه ... هیچ کس … زر سیم انی هر یک از مرد و زن
سمور سیه را شناسند و بس … سر و ... ... کهن

کسی را که اید ... بجواب … چو پیشی شاخی برانگیخته
شو و بر درختی چو پران عقاب … یکی از دنیا چنین ... آویخته

چو روز شبانان بر آن ... … رسنها بیارند و ... ...
دران ... ... بکرند … ز زنجیر و آهن کمندش کنند

بدان بندی آگاه گرد ورنگار … و گر بخت باشد دران ... یکی
خروشید ... … زود آورندش با ... یکی

برندش بهر کوچه هر خانه … کشندش بزنجیر چون اژدها
کشایند از ان ... … نیارند گردن ز بندش رها

جهانجوی در کار آن پای … گر اقبال ... ... سازی
دران داستان ماند ... … سرش بر سر نیزه باری کند

سپه را برآراست خاور ... … سوی میسره تنگ ... ...
در اندیشه زان روم ... … شده سنگ از انبوه ...

دگر سوی لان ... پس … ز غاریدن کوه ... ...
برآشفته چون کوه ... … پر افکنده ... در کوه ...

سپاه از دو سو ... … تنی چند از ان ... کرده بان
که دولت که رامی ... … نشد ... ...

ز تیغ آتشی ... جواب … کز و خیره شد چشم ... آفتاب

بدینسان بس مرد ... بیشان … بنیروی پیشم ... بازار ... شان
بگرزنده وان زنده ماند ... … تماشای ... درمان ...

سموری که با ... سیاه … اگر با سر ... نگه ... گشت
بنخیر و ز جایی چرا ان جایگاه … چو ایشان ... ...

سر و ران افشار و ... … بخسبند ... ...
چو دیوی بخسپید بر ان ... … گر خواب ... ...

تا بجنگی سوی ان ... … برو چون ... شود ... ...
بیابان ... نهان ... … کشنده ... ...

گران ... ابر ... ... گشت … برو بند ور زنجیر محکم کنند
کشد هر یکی ا ... … ور زو آب و نانی ... ...

و گر جنگی افتد ... … چو گردد ... ... جنگجوی
بدان زنده ... ... … نماند ز جان ... ...

بصاحب خبر یافتگان ... … سپیده چو ... ... باختر
همه ... ... … سیاهی ... ...

سوی میمنه رومی و بربری … شه روم در قلب چون شد ...
چو یاجوج ... ... … چو کوهی ... ...

تبیره ... آواز ... … ز فریاد ... ...
چو صور قیامت ... ... … علی الله برآمد ز روحانیم

همان ... ... در ... … نده ... ... شاه
درآمد چو ... ... … درآمد چو شیری ... ...

شه از قلب ... ... … همان ... ...

شد اندیشناک از پی کار او   که بازار و با دیده پیکار او
ور آن تیغ اندیشه کان بجان گروی   بگشتی شود دوست آنجا همی

سواری هنرمند چابک رکاب   که بر وی انگشت زد ...
وز آن شیر صف‌شکن اندر چهر   همی کش چو آن گرد گیتی سپهر

نخستین هنر وی که تدبیر کرد   بر آن تیره دل باز تیر ...
چو در خصم ماند از آن تیر تاب   زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ   بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
ز سختی که تن را بهم در فشرد   بر آن خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشت از آهن و پولاد تر   بر آن گشتی هم نشد کارگر
سیم همچنان خشت بر روی سنگ   نشاید به خشت ابر را تار بست

چو دریافت کان برج پولاد بست   نیندیشید از ضرب تیر و خدنگ
نهنگی چنان فسون ساز را   سوی اژدها بی محابا دوید

روانش بر کتف کاو زره ...   چنان گاو بسته کمر در میان
دگر باره بر خواست اندر گرد   به سختی بر او تخت با هم نبرد

ز سوزندگی راه بختش ...   تا این خود و بخت شد ...
ز تیغش بدر آورد جوان   ز تارک بگشاد و برخش بریز

بهاری پدید آمد از زیر گرد   لبی لعل و نازک‌تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم اندرش   چو روسی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش   ز رس کرده گیسوش در ...
چو هندوی در زنگی نخچیر بود   نه رومی بود و نه ...

چو گشت آن فسونگر گرفتار او   ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت   که اول کرا آمد نخچیر یافت

از آن تیرگی شاه لشکرشکن   بپیچید چون مار بر خویشتن
بنزد تازنده پیل سیاه   نخستین فرو ماند اندران بنگاه

برو پیل‌بان بانگ برزد به پیل   بر آن هر دو سر راند چون رعد غل
نه غار و نه بر کوه شد کارگر   نمی کرد چندان که زد بر ...

چو دید آن دو با پیل سرمست را   گشاد اندر آن چیره دستی را
بدانست کان پیل جنگ آزمای   بخرطوم بخشید در ...

چنان سخت بگرفت خرطوم او   که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطوم ...   بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی بوالعجب   بترسید کآمد سر ...
در آن خشمناکی که غرنده بود   که دولت ز ...

مر آن نیز دریافت و با بخت   وگر نه چرا خستم این کار سخت
بدانست کی چو آید فراز   سر نازنینان به پیچید باز

بگفت و تا تا شاهان بود اند   بگنجایی آورد در ...
مرا نیست آسایش از ناحستن   بخواهم ز دین ... پرداختن

دلش داد و منشور ...   بتذ بهر و تیغ اسکندر شود
همانا که پیروزی ...   چو تند پرواری ...

اگر چاره در سنگ خارا شود   ...
چو ماری کند تا تو بخت بلند   خیال ...

اگر چه یکی مردی از آدمم   بمن بر گرامی‌تر از صد ...
ولیکن خدا ...   که چون عالم شود رزم ساز

باد ...

به اقبال شاه و به نیروی بخت   در آمد بکاک این بوم سخت
چرا منت کین بکار بخت ...   ندارد ولی سست ...

یکی تن شد از سنگ رویینه تن   توان کندن از جانش این ...
نباید بر ... خشم اندر ...   گر آهن بکوه و پراکنده ...

سرش را بکرد در کمند آوری   به خم کمندش ببند آوری
گرش می نشاید به شمشیر کشت   که دارد ولی بخت ...

چو در زیر نخچیر شد اژدها   بر و خواه شمشیر زن ...
شه از مژده مردان سپاس   خدا را بپذیرفت ...

چو پیروز می گشت ...   بان جنگ ...
گر آورد آن شه چنینان ...   ز بیر اژدها چنین ...

کمندی و تیغی گرانمایه خواست   عنان کرد سوی بیابان راست
در آمد بان بود در پاشکوه   چو آبرسید کو در آمد بکوه

بپیچید بر جای خویش ...   که اقبال ...
کمند عدو بند را ...   در انداخت چون ...

بگردن در انداخت ...   زمین سه آسمان ...
چو در گردن دشمن آید کمند   شتابنده شد خسرو ...

به خم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر ...
بغلطید آن شیر نخچیر سوز   چو آهو بره زیر چنگال ...

جوان کرد وحشی بر آن شاه ...   از افتادن اژدها ...
ز لشکر گه شاه فیروزمند   غو بوی بر آمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد در آن خرمی   که آمد ز رقص آسمان ...
چو شه دید کان پیکر دیو بند   باقبال طالع در آمد ...

فشاندش پیروز و دادوستان   سپرد آن سر دشمن بند ...
دل روسیان ...   بر آن شمع و شمع ...

شه روس شد چون ...   فتادی در آمد ...
تماشای رامشگران ساز کرد   در خرمی بر جهان باز کرد

بپوشید و شد نالان چنگ را   بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت پیکر ...   نمید کو ...

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج   ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده ...   همان پرده ...

گهی شیشه لعلی بپیمانه ...   گهی گوش بر لعل ...
بهر جمی که ... گنج   نواهنده ...

در آمد با فسانهای ...   ز هر سر گذشتی ...
از آن تیغ زن مرد چابک سوار   سخن راند با انجمن شهریار

که او ... این فاتم ...   ندانم که خون بخت ...
اگر ماند از خشم ...   برون آمد ...

وگر رفت از آن قبه ...   چنان به که برپا ...
چو شد مغز ...   ز بندانیان ...

تو موکان ...   بیاید بر لشکر مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند   بر آن لشکر آمد چو کوه ...

همه کشته به نیروی شاه   فرو شد مرید در آن بارگاه
ترازی به نالید از آن ...   شفیع ...

در آمد چون ... روز

چو سرو روان پسته بالا دراز
رها کردش از نیش ازو کرد
میی چند با گوهرش یار کرد
ز بوس و لبی گرچه با جود نساخت
بکشتی فرو ماند خسرو وران
بزرگان دولت در آن جستجوی
دگر گفت چون می در رهگذار
در آن خنده کین پرده بگشای کار
دگر ره توقف پسندیده داشت
بزد دم در پیش خسرو نهاد
عجب ماند خسرو که این کار دید
چو شه دید در خسرو آن کار را
چه دید افتی ... اندازه بود
سهی سرو خسته دو زنخ ماه وش
بهر ناوک غمزه کار آشتی
سمن را تماشا در آغوش او
نگاری که زیبا شکر خنده یافت
بدانست کان ترک چینی حصار
عجب ماند کز پرده بیرون رفت
پرستنده چون دید صاحب نواز
تو گویی آن جهانگیر کشور کشای

ز بخشوده بر روی دل شوخ یار
بر آزاد مردی بپایان پس تکرو
بمی گوهرش را پدیدار کرد
نوازنده خویش را در شناخت
نشان سخن بار چون خسرو ران
فتادند از آن کار در گفتگوی
سوی خانه خویش رفتش بیار
چه شب با زنگی روز پرده برون
که تاراج بد خواه دزد دیده داشت
بر رسم پرستش زمین بوسه داد
نه در بار در مهر خسرو دهار
ز مردم تهی کرد خرگاه را
بر آفت یکی آتشانی بنور
ز مالک بر رضوان گذر یافت
نگاری ز رو عاشقان ساختی
تماشا که گل بنا گوش او
که خورا بیازار او بنده یافت
ز خاقان چین شد برو یادگار
عجب تر که با شش گنج بنهاد
پرستش کنان بر دو شه را نماز
که از دیو و دد آفریدت خدای

از آن نور دیده من آرزومند
نساندش بانده و واوش ام
چو مستی در آمد بدان شور بخت
از آنجا سرا پرده آمد ملک بر گرفت
که این هدیه را زاده چون یاد
یکی گفت صحرا صفت این کنیز
شه از هر چه رفت آگاه او بنیت
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
چو لختی گذشت آهان پیل مست
چو آورد از این گونه پیدای
ز شرم شه آن لعبت نار بر
و زان ترک خرگاهی آورد و دست
پری پیکری تا زخ و مه آمده
چو سروی بسر سبز پیراسته
لبی دیده لب شور بازارها
چو چشم آورد از آن هیچ نمانده
کنیزی که صاحب خلاص ...
ز مرد کیمیا گر و ...
بپرسید کاحوال خود باز گوی
دعا کرد بر تاج بیدار جهان
شکوه تو همه شهریار ...

بخرمهر و ما بر گرفتند بند
نوازش کری کرد ما او تمام
بغلطید چون سایه بالای تخت
چنان شد که چشمش کرد آوارها
چرا شد زما دور کار ار گشت
چو مهد شکر قند چهر افت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
از آن اندوه اندوه خواه گشت
که گاه زیبا عروسی نهد
دگر باره هر دو شهنشاه ...
چو لعبت بسر در سیه گشت ...
سلاح خطا بشکست
پری وار در شب ... آمده
فرو بسته گل عارضی
در و قند و شکر نخورد ار ...
صنم خانه در گذرگاه
بر بین تا چه دانا بد انش
بمیدان ...
دلم را بدست ...
که تا جان ...
ز دولت ...

رها بی تنور امید از
توان رفت تابی در بین روزگار
ندارد چو من خاکی در پس
سخایی که دارات تا غنیمت
بدرگاه شاهم پیستاده گشت
دو بیم ره که ما یکی بر او
ز دو سیمین ... یکین تا جسم
سپر دم بر و سان پیدا
جو اقبال شاه نشستن پیل تن
چو دیدم که دام بود دمی
همه روی پس اول از پرده
ز پس تیغ چون موی ...
چو از شب یکی نیمه کم کرد
رقیبان که شب پاس ...
ز پس کله کز مرد رگ کند
بپایین که تخت شاه ...
زن تازیانه که زو بیک شد پای
پری چهره چون حال خود باز گشت
که ای تازه گلبرگ دیده
بهر جا شکر جان ستان ...
دریغ خشم خسرو و نوازر

فروغ از تو تابنده خورشید
که هم تیغ گیری همه کامگار
که ما آب حیوان برارد پس
چه گویی بگو اندکی گفتنیست
که در ماست این درج را در نهفت
یکی لشکر اردو پس ...
ز خشم خدا صورتی ساخت
که این گنج را پسته دارید
چو سیلی فکندش در آن انجمن
کمند شهم هم بجز دیگر
گل سرخ خستان خیزی زرد گشت
مرا در یکی خانه کردند جای
بگوشش آمد ناگه هوی
ز پیش همه جای بگذاشتند
یکی گو و از آن کله افکنده
ز پایان لاهی با سیم ساز
نه زان دوان که زنده از آن دها
ز شادی رخ شاه چون لاله گشت
بمهر خدا پیکری در تو
قوی دست و جانکه خاقان ...
دلم تازه کرد آن جان بخش

دگر پادشاهان لشکر شکن
چو در بزم شاهی جهان پرور
گراز مهره کاه گاه کند زهره بزم
من آن شیر کوکشم کر ...
گران سخن را گران دیده
سیم رفتور چون تخت یاری کرد
گرفت آن نهنگ ستمگر را
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
زپیروزی شه نیاورد کام
بنوعی دلم گشت غم پرور
چو غول شب آیینی ساز کرد
بلن بر شد و لشکری دیده بان
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
بجز پس ندیدم که از ...
در آمد چو مرغی بغار ...
بر زندان هم تا بکو هی ...
چنانم نماید دل کامیاب
نیوشنده بر حلقه گوش او
بمهر تو ام پشت بود خرم
در افسانه ... ختم ...
بر جهید بر جوش جنگ

یکی با جو رشد یکی تیغ زن
چو بندم از ما بی جهان پهلوی
که گر زهره باشد که از تو شرم
ز ما مقبلان کرده بودم گزین
نگر دو از سر خشم در من نگاه
گرفتار دشمن شدم در نبرد
ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
سرم بر فلک شد به نیروی شاه
گران گونه دیوی در آمد به دشت
ره بردن مردم آغاز کرد
همه خارج آهنگ ماهی چو بس زبان
ببالین پستان ...
همی کند و بر دیگری میکشید
همه بندم از دست و پا برگرفت
ز شادی کنون گرد خواهم
که من سیم ... و ...
سخن گفت چون حلقه در گوش او
که دنیا ... برنیای بزم
حریفی نداری درین ...
کمان کیانی تیر خدنگ

نوای رود از نغمه نو بچی … نوای سرودی ز ره پهلوی
گشاینده یوانچهان را … خردمند خود با خرد پرورا

سر سبزت از سرو آتش دمع … دل روشنت چشمه نور
جوان بخت بادی … توانا و دانا و کشورگشای

کمربست جانت با سو و کی … قبای بهشت و در از آلوی
بهرجا که رو آوری زینت … پناهت خدا باد و پشت خرد

چنان باد کاخش بکام … همه ملک عالم بنام تو شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش … نرد و سود خویش [illegible]

گزو نشان از جستی [illegible] … برآورد و فرخ نشد [illegible]
وگر نوبهاری بر خرمی … چرا لیکن او وقت [illegible]

زبان خنجر [illegible] … گه ریزد و بهاری [illegible]
شهنشه که آواز [illegible] … زدول ما که [illegible]

خوش آوازی او از [illegible] چنگ او … خبر داد وش [illegible] کارگاه
گر رویی چنان [illegible] … درامت مباد [illegible]

دل شه چو زان کشاکش گشت … از آن اندو ارزو خواه [illegible]
وگر رو تو [illegible] … که مارا ج [illegible]

زبان تو [illegible] دل … که ره تو شه از [illegible]
یکی جام زرین [illegible] … بیاورخ آن [illegible] خورد

وگر ده یکی جام با نوش [illegible] … بال [illegible]
ستد باده و [illegible] … بنوبه سپند جام [illegible]

شهنشه بکی دست با جو کشان … به بست و گر زلف [illegible]
گهی [illegible] … گهی لب [illegible]

در آن پیم کاهی او و انگشت … می تلخ با [illegible]
چو نوشین [illegible] … نخستین [illegible]

در آن انده و کاه باد ور باش … بکر و ند خبر [illegible]
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر … که زنگش [illegible]

فیروزی یافتن سکندر از لشکر روس

بده تا مگر چون دراییم جنگ … وجه زنگ [illegible]

سپاه حبش چون علم بر کشید … جهان [illegible] علم [illegible]
دماغ زمین [illegible] … بسر سام سودا [illegible]

برآورد مرغ سحر گه خروش … چو سرسبزی از نور [illegible]
شه از خواب [illegible] … دل پاک را [illegible]

بطاعت گه آمد نیایش [illegible] … زمانه [illegible]
زیاری [illegible] … گهی یاری [illegible]

چو بخشی [illegible] بر روی خاک … کمربست [illegible]
نهاد [illegible] … کشیده [illegible]

سپه را برایین [illegible] … بیارایست [illegible] فروز
در آن [illegible] … حصاری [illegible]

چپ و راست [illegible] … ز پولاد [illegible]
ز دیگر طرف [illegible] … برآراست [illegible]

جرسهای [illegible] … دماغ از [illegible]
زمین [illegible] … سه ارزاه [illegible]

ز رنگ گمان رفته در [illegible] … ز پولادی [illegible]
قنا [illegible] … بروان [illegible]

ز بیداد کوپال پیل [illegible] … نهیب [illegible]
فلک جامه [illegible] … ز بال عقابان [illegible]

سر تیر و از طاسک [illegible] … سم بادپایان [illegible]
سرهم [illegible] … شده [illegible]

سنان [illegible] کوکب [illegible] … ز بس جوش [illegible]
سپر بر سپر کوکبه [illegible] … لحد [illegible]

سرافشانی تیغ گردان [illegible] … چو سوزان سپه [illegible]
برآورده [illegible] … [illegible]

ز هر قبضه خنجری [illegible] … ز بس کشتگان کرد [illegible]
برآورده چون [illegible] … چو بازار [illegible]

نماینده رومی [illegible] … برآمیخته لشکر روم و روس
برآورده از رو [illegible] … بسرخ و سفیدی [illegible]

سکندر در آن [illegible] … چگونه بود پیل و پولاد [illegible]
یکی حربه [illegible] … ز شیر [illegible]

بآن پیل و آن شیر [illegible] … بهر تیغ و اری که او [illegible]
گر [illegible] شیر [illegible] … سرش را [illegible]

سیه پوش چتر [illegible] … به نیروی بازو [illegible]
زره [illegible] … چپ و راست [illegible]

سم او پای بر جای [illegible] … بطالع [illegible]
که تا کی برآید [illegible] … بطالع [illegible]

چو طالع بپیروزی آمد [illegible] … بشکفت [illegible]
جهان گرد [illegible] … درین [illegible]

بجنبید چتر و چو دریای [illegible] … سوی روس [illegible]
سر دشمن [illegible] … چو شد [illegible]

برآورد فیروزی [illegible] … چو [illegible]
بقنطال [illegible] … بیک حمله [illegible]

هزیمت بر افتاد [illegible] … شه پیل [illegible]
جهان داد و شاهی [illegible] … درآورد [illegible]

ز روسی [illegible] … ز بس [illegible]
گرفتند [illegible] … بقا [illegible]

زمیران [illegible] … وگر کشته [illegible]
گرفتار شد [illegible] … ز کشتن [illegible]

قدر مایه [illegible] … بخندان [illegible]
گزیران سوی روس [illegible] … که اندازه [illegible]

ز سیم [illegible] … چو بر دشمنان شاه شد کامکار
شتر [illegible] … شد [illegible]

فرود آمد از خنگ [illegible] … بلشکر [illegible]
که دید آنچه مقصود [illegible] … که [illegible]

چو کرد آفرین [illegible] … جهان از دشمن [illegible]
همان [illegible] … بیارامش [illegible]

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
بترکیب می گوهری برفشان

عرض کردن اسکندر غنیمت روس را بر لشکر

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
که دارو کشیده را معلوس
نشستش گهی از طرف یافت
گوارا چو می گرد می حلل
رونده در روا انبهای لال
گر آب و هوا یافته روشنش
فروتر در جنبش نیا مرآتش
همیکرد با ماه رو یال شاط
برو بار گستر در روی شاط
و هنداد شمار غنیمت شاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان
کم و بیش را در شمار آورند
و پیران پر جوش نگار آورند
که مستاب را داد پیر و فتی
زر کانی و نقره زهیقی
زر و گوهر از کوه چون کوه ساخت
زرکشان مثقالی جامه باف
سمور سپید نیز جنس از شمار
بجز وار نافه وز نعف بار
همان گره اسپان خیل اغل
فرو زمن سنجاب با لعل
گر آید ضمیر از شمارش بتنگ
خزان ها بیها تر رنج
گر از هر متبع جنس ساخت
بمقدار خود برکی را
زنیکوترین جای او بهره
کهن گشته و موز از و بخشته
چه پرایه را شاید از اصل و بن
به پرسید کین چرمهای کهن
که روشن‌ترین شد کشور از او
بخواری میان اندرین مسکن
بدین چرم لی موی باید خرید
بران موی کاید بحاجت
نگردد یکی موی زین موی کم
نباشد خز این موی را ادرم
سیاست کند دست شهزاد او
بعزه انکه که درخز
به آهنی این الپسند دام
درین کشور از هر چه مردم

[illegible]

گذارنده آبی که ترتیج خاک | برت باید اندوه را شست پاک

بزم ساختن اسکندر و عشرت داشتن

شبی کوشش از روز فرخنده تر | مهی را که [illegible] درخشنده تر

رسن بر سر کیست تا خاک | نوشته بسی حرف ابلیس و بیم

ستاره بر آن کوچ زنجار نسیم | که روزی بکوشش نشاید فزود

بشغل جهان کنج بردن جسود | نه از بهر اندوه و محنت گشت

جهان از پی شادی آمد نخست | ز شادی بکمبست باید رسید

چو دی رفت فردا نیاید پدید | بیزم اندران دشت خوان بکور

غم نامده خورد نتوان بزور | همه ساله خود را بغم داشتن

چه باید بخود بر ستم داشتن | از آن پیش کاتش زنیم ای جلیل

گزیریم ازین کوچگاه رحیل | که بر دند پیکان دگر

اگر برد خواهی چنان بر بر | که بنگاه درویش را کس نکشت

بخور دانش ده آنچه داری نخست | که دیر است و ماند [illegible]

چو زر برگ شد آن درم دادن سنج | دمی در جهان خوش و شادی کنیم

بپایان نشینم و شادی کنیم | گر این شیشه امروز شد خوب دست

بر آن بر بسیم از آنها که زر سود نیست | نه زان سان که بر نعل آتش کنیم

بچاره دل خویش خوش کنیم | که با بوس کرد بر حلاوت دهی

چنان برد م این دم که داد دهی | تو ما چه که باشی درم گو مباش

ز بهر درم شد دهد خو سپاس | که آسان زید مرد آسان گذار

با آسانی دمی می شمار | سخن را بیاقوت اسکندری

گذارش چنین می کند جوهری

زفاف کردن اسکندر با کنیزکی که خاقان چین داده بود

بنوشین لب آن جام زانو گرد | ز عنبر گلی بر خط انگبین

بر آن گل چنان آب گل ریخته

دبیری کان حرف را بار تخت | ز مرد و شبه لوح طفلان خاک

جهان عشرتی ساز و شادکام | در این غار با غور منزل نخست

در اینجای سختی بگیریم سخت | نه از بهر عشم کرده اند این سرای

چنان بر کریم تا کنیم | فرین جایگه پی تن برآریم رخت

نکس چند طرب کردن اندیشه | چو فرسوده کار و فرو ماندیم

نکوچیم در عالم پیچ پیچ | پر از آب باد هر سینه

خوریم آنچه از یا بکور خورند | که هیچ از زر سود و سر رنج

دگر کس از آن ره زرای گنج | بر آنیم آنچه از بنا رسد

زمینی گرده [illegible] خراج | که غارت کند آنچه داری بباد

چو مار سر گنج پیروزه دار جان | بدلهیر درویش فرماندیج

[illegible] | چرا گنج [illegible] نداری نهان

برای آنچه آدمی را بود [illegible] | زدی ور فرداب ریم باد

دمی را که سرمایه زندگیست | بکوشیم تا خوش برآید نفس

فدا کن درم خوش دل [illegible] | نه تنگی بسر دن [illegible]

نشود حساب درم [illegible] | که لرزان بود دل ز فرمان [illegible]

شبی [illegible] ساعتی [illegible] | همه بخت گیری [illegible]

که اسکندر از بس [illegible] تمام | بود شاد در روی دل مستمند

بیا دلبر [illegible] جام | ز لب جام را حلقه در گوش کرد

هم از [illegible] | هم از روی تو شش خانه آباد بود

طبر

طلب کرد یار دل آرام را | پری پیکر نازک اندام را

بتی نرگس گیسو برآراسته | سرای بلند آرزو خواسته

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه چنگ

بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر لب باز کرد

گزارشادی شب جهان تاب | همه شادی از دولت خسرو است

چو خورشید روشن برآید ز برج | ز روشن جهان [illegible]

گل سرخ چون کله بند باغ | فروزنده زهره گوشه چراغ

چو نخچیر وازمی شود جام | چرا جام خالی بود در سپهر

شد از شه فریدون زرین کمر | [illegible]

شه ارجمند کاوس [illegible] | زمین بایدش خواستن [illegible]

شه از آنکه عالم گرفتار گشت | من آن [illegible] که عالم [illegible]

کمندی من از لطف [illegible] | بر شمع گردن در انداز [illegible]

گرا دو کمند [illegible] | بر غمزه او [illegible]

گرا و قصد تیر بازی کند | زبانم بشکر بازی کند

گرا در کمند طوق بر گردن است | [illegible]

گراید دو که یاقوت او [illegible] | سر لب چو یاقوت [illegible]

گرا در علم هست بالای سرو | [illegible]

چو بر گوشم گیری عنبرین | بگیسو گشم ماه را بر زمین

رسیتم برقص آورد تاب را | عقیقم [illegible]

اگر کیمیا شکر در کشند | نسیم من از خاک عنبر کند

بخشی دل خسته درمان کنم | بخشی دگر غارت جان کنم

ز مجلس کرد خسرو تهی | سماع و سماع آخر کهی

لب از نار دانه دل آویزتر | دهان از طبرزد شکر ریزتر

طرازنده مجلس [illegible] | نوازنده چنگ در چنگ شاه

برآهنگ خود ساز را [illegible] | سرودی بآواز آن [illegible]

بهنگام گل [illegible] | بجنبد جهان چون بجنبد [illegible]

[illegible] | ز زین رود آورده مشتری

سکندر چو پیر [illegible] | نه زیبا بود [illegible]

ملک گز ز جمشید والا [illegible] | رخ من [illegible] جمشید [illegible]

شه ار کیقباد و بلند اختر است | [illegible]

شه ار چه سلیمان [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

اگر چه کمند جهان گیر شاه | فتاده [illegible] در گردن [illegible]

گرا و کمند [illegible] | [illegible] کمندی [illegible]

گرا و سر [illegible] | [illegible]

گرا و لعل [illegible] | [illegible]

گرا و حقه دارد از لعل [illegible] | [illegible]

گرا و چرخ [illegible] | [illegible]

چو برقع بر اندازم [illegible] | [illegible]

چو شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب [illegible]

مه طوق خواهی [illegible] | ز قندت [illegible]

سهیل یمن [illegible] | [illegible]

زسیم [illegible] | منم [illegible]

اگر ره سیم بیند از راه دور   بر سپیده چون ... ... نور
کنم سیم کاری که سیمین تنم   ولی قفل گنجینه را ... کنم
رطب های نرگر چو دارم بسی   بجز خار خشکم نبیند کسی
نگردد شب تیره کی روی من   که چون خال من کشت بیند دگر
چو لعلم در آید به نازی لبی   بدام آورد پای کبک دری
چو پیدا کند لطف اغلام ...   سر ... بشکند مغز بادام ...
شکر چاشنی گیر گوش من است   قمر حلقه در گوش گوش من است
چنان می که با گل خورم نوش باد   مرا باد و گل را ... شاد
چو حلقه کنم زلف عطر آگنی   بیانا دل رفته آید بهوش
دلی را که سر سوی راه آورم   صد از راه رفته براه آورم
زنون لی تعاشق ... تخت و تاج   ... ستانم خراج
جگر گوشه چینیانم که زال   چراغ دل و ... نقال
مغ دیو بیبنی سمن خوانده ام   ... خانه باغ ارم خوانده ام
زنار من که تاریخ نور در ...ت   گر انگشت گوی دگر ...ست
برانم که دستان بکار آورم   چو چنگ خود ... ترکتاز آورم
چنان چشم آن مهر آفتاب   که سر در قیامت برآرم ز خواب
کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم چون ...
دگر راه ظلمات ... بخش   سر زلف من ره نماید بخش
لب من که یاقوت رخشان از اوست   لب چشمه چون آب حیوان از اوست
بس این سنگ کشتار دل ...   ببازک دل ...
بدین آسمانی زمینی توام   ز چینم ولی در دو چین توام

دگر زاهدی رشته از ... سنگ   در آرم ز قیصش یک بانگ ...
در این باغ ما را که شد نابدید   بجز باغبان کس ندارد کلید
کلابم ولی ... رسیده هم   گلشن خواه ...
نگر ماه نو کان ملالی کند   ... من خانه خالی کند
بنا گوشم ار در گشاید نقاب   دهان گل ... گردد پر آب
چو ساعد گشایم ببازوی نرم   سمن را ... در نوردم ...
دهانم کرد ... بت مشتری   گر ... اشتری
کمان افسون بر چشم ...   گره آمد آن باد ...
کرشمه چو در چشم مست آورم   صد ... رشته بدست آورم
کسی کاو سر سوی ما ...   نمایم زنخ ...
بسلطانی چین ...   زنم ... نوبت ...
لبم لعل را کار سازی کند   خیالم که خورشید بازی کند
چو ... ستانم شد ...   ز ... کل ...
من آن سرو ...   جهان ...
به شرطی کنم جان خود ...   که هرگز ...
که این است کو زندگانی ده   اگر سایه کو جوانی ده
سکندر که حیوان ...   من ... سکندر ...
دگر زنخ ...   ... آورد ... چو چنگ
جهان خسروا چند گردن کشی   چنین ... کنون ...
کنم ترکم ای سبل ...   که ترک توام ...
کل من کل سایه پرورد تست   چو سایه کو خورشید در خورد تست

رهاکن

رها کن نخجیر این کبک و باز   ترس از عقابان نخجیر ساز
بنا بی زمین جز جگرخوار ...   جگرخواره ... ستمکاره ...
بآواز ده چشمه خوش دل ...   هم ... خوش ...
چو ساقی شوم می ...   چو ... نوش ...
برابر دهم دیده را دل ...   چو رو در کشم می کشم دل ...
چو ... یاری بود یار من   نباشد بجز خرمی کار من
در آمد شه از مهر آن ...   ... چنگ چون چهره باز
سرا بود خالی ز معشوقه مست   عنان رفت یکباره ...
کو زان جوان ... شیر   بتاراج کاهش در آمد دلیر
ببین در گرفت آن سمن سینه را   ز در مهر بر داشت گنجینه را
عقیقی بیا زد ده بر مهر خویش   نگینی ... کشتر ریش
از آن گرمی و آتش افروختن   ز جوش ... بر ...
ز دو مهره ... چون ...   دو ... یکی ...
سکندر از آن چشمه ...   بسی کرد شادی ...
بساقی آن جام رخشنده می   بکف گیر با نغمه نای و نی

رطب کو رسیده بود بر درخت   ببستی رسد گر بکوشش بخت
بهر دانها که ...   بهر خوبها که ... در گردنم
چو بر روز دستان ...   کنم ... شوم مست کش
ز دو در چنین دلبر بها کنم   بر آغوش جان پرور بها کنم
من ...   ز من عاشقان ...
چو من نیست اندر جهان کس بکام   از آن نیست اندر جهانم نیام
... بهاری برآمد ...   برون آمد از مهد زرین ترنج
شب خلوت و ماه ...   از او چون توان در کشیدن عنان
زمانی چو شکر لبش ...   زمانی لب لعل او می مزید
بخورد و می دید ...   یکی باغ در بسته بر ...
بشیرین زبان شکر آمیخته   چو شیر و شکر در هم آمیخته
بهم ... خورنده ...   بیادام در روغن ...
چو لؤلؤ ...   هم ... لؤلؤ ... لعل ...
چنین چند شب ...   دران ...
می کو ... می خوارگان   کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خسرو آمد ... گاه   عروس دل ... شاه

خبر یافتن اسکندر از آب حیوان و رفتن بظلمات

ز دوال ... ز در آمد ...   ز شقار مرغان برآمد خروش
شه از خواب نوشینه سر برگرفت   ... گیر ...
جو آورد شرط پرستش بجای   بشغل می و مجلس آورد رای
چلچلون ... تازه ...   ز سر دردمی ... مغز آب
سخن ... ز ...   کس ... بی شکفتی ...

پرستش کنان خلق بر خواستند   پرستش گرا ...
... بگشاد ...   جهان ... عالم آباد کرد
گهی خورد می بر نوای رود   گهی داد بر بیگناهان درود
در ... بگشاد ...   ز دردی ...
یکی قصه کرد از خراسان ...   که آنجا توان ...

اگر ابراهیم چنید از راه و در | بر او سجده چون ابر بخشش نور
کنم سیم کاری که سیمین تنم | دلی قفل گنجینه راز بکشم
رطبهای تر گر چو دارم بسی | بگیر خار خشکم ز بسیار کسی
کنم روز شب تیره گی روی من | که چون نخل من گشت خندید دی
چو لعل در ایشان زری گر بسی | بدام آورد پای کبک دری
چو پیدا کند لطف انعام | سر این شکسته منقار بادام
شکر چاشنی گیر گوش من است | قمر حلقه در گوش گوش من است
چنان می که با گل خورم شاد | سزا باد و گل را سزا خوش باد
چو حلقه کنم زلف بر طرف دی | چنان تا دل رفته آید بهوش
دلی را که سر سوی راه آورم | صد از راه رفته براه آورم
[illegible] | [illegible] ستانم خراج
جگر گوشه چینیانم کمال | چراغ دل و [illegible]
مغ دیو سیمین سخن خواند م | [illegible] صنم خانه باغ
زنارم که تاریخ نور وزی است | [illegible]
برام کردستان نگار آورم | چو چنگ [illegible]
چنان چشم از مهر آفتاب | [illegible]
کند وصل من زندگانی دراز
دگر راه ظلمات بباید بپیش
لب من که یاقوت رخشان [illegible]
بس این شکسته [illegible] زعفران
[illegible]

[illegible] | که جای چنین است تاختنی
[illegible] | آمد و رشته پیکان خطر زود
[illegible] | [illegible] از جهانی برات
[illegible] | [illegible] سیاهی چو [illegible]
[illegible] | [illegible] سوار کرد از چنین بند
[illegible] | که یکباره شد روشنی ناپدید
[illegible] | نماینده رسم این راه کیست
[illegible] | چهار آمد آن ره که راه دیست
بباید بهر کس که هست | سپه مشک بر عود کرد اختیار
[illegible] ظلمات بی بیم روشن [illegible] | ز تاریکی شام تاریک تر
شد آن راه از موی باریک تر | که روشن دل و مهر پرور بود
نبرده جوانی جوان مرد بود

در آن روز اول که فرموده شاه
جوان مرد بود از پدر [illegible]
کهن دشت آن پیر [illegible] | چو دیگر کسان سرخ [illegible]
در آن شب که از دوری [illegible] | در آمد باندیشه سرگشتگی
[illegible] تاریکی آمد دلش را هراس | [illegible]
جوان مرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندر این ره [illegible]
[illegible] | که زان همان [illegible]
همان جا که باشد [illegible] | بپوشند [illegible]

چو یکباره ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید گشت [illegible]
خط استوا بر فلک [illegible] | [illegible] قطب شمال [illegible]
سوی عطف کاه [illegible] | در آن جا چنان [illegible]
ز گیسوی سیاهی [illegible] | دگر سو که در بسته دریای [illegible]
چو گشت اندکی [illegible] | بهر دوری دور [illegible]
سیاهی پدید آمد از [illegible] | جهان خوش [illegible] گردد سیاه
سگالش نمودند کاری [illegible] | که هست این سیاهی حجاب نهان
بچاره گری هر کسی [illegible] | کسی سوی آن چاره جو [illegible]
به بنگاه خود هر کسی [illegible] | در اندیشه آن شغل را چاره ساز
به بنگاه خود هر کسی [illegible] | در اندیشه آن شغل را چاره [illegible]
پدر داشت پیری [illegible] | ز رنج دلش هر زمان ناله [illegible]

تعلیم پیر دو فرزند را در راه جستن ظلمات

[illegible] | که باید ز پیران کسی [illegible]
[illegible] | که بیچاره نالنده از بوی [illegible]
[illegible] صندوقی او را نهان [illegible] | [illegible] رها در دلش [illegible]
کز این آمدن شاه [illegible] | [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] کام رفتن [illegible] | [illegible] تا برون آورد راه را
[illegible] | [illegible]
دل و دیدن روی تاب آمدند | وز آنجا برفتن شتاب آوریم

جوابی که بازگشتن را ه — بود ماد یان جنس ...
ازان پس ز ارسطون آمد — برین گونه شاید برون آمدن
سحرگه که از لشکر ... — بهیبای از دمی ...
ره هر گونه چاره بجستند — دگرگون فسونی برانداختن
جوان خسرو ... استه رای — سخن راند ... رهنمای
بدو گفت کای نیز د جوان — چنین رانی از خویشتن ...
اگر گفتی ابا داشتی بگنج — دگر زنگ گفتش آلی ...
شهنشه چو فرسوده روز تخت — نیاید بره بر هاتن درست
من از شفقت پیر ... — فرامش کردم محابای خویش

بپوید سوی کره نغز خویش — برون آورد ره بهنجار خویش
جوان کین حکایت شنید از پدر — بکاره گری چاره را ...
شهنشاه ... انجمن — پراکنده شد هر یکی رای تن
شه افسونگر از ... — در چاره بر ...
چو بشنید شه ... — به نزد خرد جای ...
بدین دانش از خود ... — بگو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر ... نهادم ... — که ... تهی ه
بپرداشتم ... — ز گردون ...
بپوشید که با خود ... — نه بد بود اگر ...

سخنهای رومی ... شاد دن

... بچاره ...

شه از رای ارسطون ... — بر افسر دختان ...
جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آمدش ... گفتار پیر
درآمد در آورد نزدیک شاه — نکاپشته دار از سمور ...
چو شه ترك ادراك ... گشت — عجب ماند شاه اندران کار سخت
تبار یکی اندر جهان ... — عجب ماند شاه اندران کار سخت
بفرمود تا مادیانی چو باد — که آبستنی شد ...
چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آنجوان گرفتند را
مر آن کابرا ... نقاکی ...

بتعلیم او دل بدو داد شاه

جوان گر چو شه دلیران بود — که چاره محتاج ... بود
در آن گوش ... شاه جهان — که آن مرد ...
از ... فندری نام تر — بگو هر یکی ... نام تر
چو شه ترك ادراك ... گشت — دگر ره ...
بماند ... روشنای نماند — دو اسبه ...
سپارند انگونه کان ... — شود زاد بر باد و با خاك خوش
سیاس ... آب ... — بگو دیپار ...

... زنده ...

ازین

درین فصل فرخ ز نو ... — زمان ... دهقان ...
گذارنده دهقان چنین ... — که اول شب ...
سکندر بتاریکی آورد رای — بتاریکی ...
که آب حیوان کند جای خویش — ...
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — نهان شد ...

رسیدن خضر علیه السلام بآب حیوان

که خاطر بتاریکی آید بجای — ...
... — نشسته ...
عنایت ... — عنان کرد سوی ...
چنان داد فرمان ... — که خضر ... — شتابنده ...
بدان تا ... ترکتازی کند — سوی آب خود چاره سازی — ...
بدو گفت کاین ... — ...
که آب حیوان برآرد ... — که ... — ...
نبودمان او خضر ... خرام — ... — ...
چو بسیار جست آب را در نهفت — نمی شد ... — ...
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ — چو سیمی که ... — ...
... — ... — ...
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر — چو سیماب ... — ...
نیاید ز ... — ... — ...
فرود آمد و جامه بر کند چست — ... — ...
همان ... — ... — ...
که تا چون شه آید ... — ... — ...
بدان خضر ... — که اسکندر از چشمه ماند ... — ...
درین داستان ... کهن — ... — ...
چو با ... — ... — ...

گر چو تیر از نشیب بود   یکی یافته ماهی خشک بود
بسنجیده در آن [illegible]   بسنجید تا ماهی از خشک
بدانسان که آن چشمه جانفزای   بآب حیات آمد از تشنگی
همان یار خود را خبر داد کو   که او نیز می خورد از آن [illegible]
ز ماهی در آن آب کو هر زمان   وگر داو تاریخ تاری نشان
که بود آب حیوان در آن جایگاه   مجوسی در رومی غلط کرده او
چو الیاس و خضر آب خوردند و رست   از آن تشنگان بوی [illegible]
ز رنگ چشمه رویا شده دان   در چشمه شده آسیا [illegible]
سر خویش را سیری از چشمه جست   که سیراب سبزه ز چشمه رست
مگر گرمی در دل تنگ داشت   که در چشمه و سایه آهنگ داشت
اگر چشمه با سایه بودی بخواب   کجا سایه با چشمه آفتاب
یکی چشمه را سایه [illegible]   از آن بست شوریده [illegible]
بامیدان کاب حیوان [illegible]   که هر کس که [illegible]
در آن عزم که [illegible]   گر آن سایه خود را [illegible]
جهان گشت کیسر کشتی تمام   نه سیر [illegible] ز بو سپاهی [illegible]
در آن کوش از این جایگه [illegible]   که هم سنگ این [illegible]
تن سنگ ازو شهره از جهان   سپارنده سنگ ازو شد نهان
یکی ماهتاب از کوه شادی [illegible]   که روزی بهر پس خطی [illegible]
سکندر بتاری یکی از دست [illegible]   ز روشنی خضر یاد [illegible]
دگر بار گفت کای اهل روم   فروزنده رنگی شد این [illegible]
از آن هر کس افکند در خورش   باند از طالع و بخت خویش

ز دولت یکی زان و فرخ جمال   در افتاد ماهی بآب زلال
چو ماهی که بگشت [illegible]   پژوهنده را فال فرخنده بود
نخورد آب حیوان [illegible]   بقای ابد یافت [illegible]
نگشتی در آن ماهی مرده بود   که بر چشمه زندگی ره نمود
نگهی نشد کاب حیوان [illegible]   کند ماهی مرده را جانور
گر آینه روشن در این [illegible] خاک   غلط کرد زان [illegible]
رشادی کام از سر گذشت   یکی شد بدریا یکی شد بدشت
سکندر بامید آب حیات   همی کرد در رنج و سختی ثبات
چهل روز در جستن چشمه [illegible]   بر و سایه افکنده در سایه [illegible]
ز چشمه برون [illegible]   ولی کم بود چشمه از سایه دور
چو چشمه ز خورشید [illegible]   چرا زیر چشمه شد آن چشمه [illegible]
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه   چو سایه شده روز بر روی [illegible]
از آن ره که او [illegible]   چو نومید شد [illegible]
سر و گوشی در آن [illegible]   جا لید بر دست [illegible]
بر بود او [illegible]   که این [illegible]
همانا که آشوب چندین [illegible]   الهم سنگ [illegible]
شتابنده چندی در آن [illegible]   خطر در دل [illegible]
سکندر که جست [illegible]   نجسته [illegible] آب حیوان [illegible]
بجلوا [illegible]   بجلوا [illegible]
پشیمان شود هر که [illegible]   پشیمان [illegible]
کشتی [illegible]   که شو [illegible]

ولی

جو ابری که آبش ببالا برد   بیاراید از بحر و دریا برد
ز دل وا من حق کشور [illegible]   بهر کشوری تا بهر [illegible]
تبه شد او بهر فرار آمده   سوی کشور خویشتن [illegible]
ببوی آشنایی گشادی درم   بکس خاک یکایکی [illegible]
چو پروانه شب چراغ توام   چنان دان که مرغ [illegible]
چو ذره بگرد بزرگان دوید   بدان خوردی آورده خود [illegible]
بنیروی تو چون پدید آمدم   در گنجها را کلید آمدم
باول سخن [illegible]   بآخر قدم [illegible]
برانم کزین پس درین [illegible]   بخشنودی تو زنم دست [illegible]
چو از داد خشنود گشتی ز من

سر فیلسوفان یونان گروه   جواهر چنین آورد از کان و کوه
چو یونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه [illegible]
دماغ فلک را [illegible]   در [illegible]
از آن فارسی دفتر خسروان   که بر باد بود [illegible]
بفرمود تا فیلسوفان همه   کننده [illegible]
صدف چون ز هر گوهری گشت پر   چو پیدا آمد [illegible]
دگر دفتر رمز روحانیان   گرو زنده مانند [illegible]
کی [illegible] برخوانده   سکندر [illegible]
کنون زان صدفهای گوهر فشان   برون [illegible]
همان کاردانی و کار آگهی   [illegible]
نجوید کسی بر کسی برتری   مگر [illegible]

نشست [illegible]   [illegible] بنشست در [illegible]
ملوک طوایف [illegible]   [illegible]
جداگانه هر کس [illegible]   جوادوزه [illegible]
بچشم من از خود [illegible]   که [illegible]
[illegible]   [illegible]
من آن ذره خوردم [illegible]   که نیروی تو [illegible]
ببر بردم [illegible]   دگر [illegible]
صفایی ده این خاک تاریک را   که [illegible]
خلاصت چنان باد در کار من   [illegible]

که چون [illegible]   بچشم سر از قول [illegible]
[illegible]   ز گردون [illegible]
سخن [illegible]   پرورش [illegible]
ز دیگر زبانهای [illegible]   زیونانی و پهلوی و دری
ز هر در [illegible]   چهار [illegible]
نخستین طرازی که [illegible]   وزان [illegible]
همان [illegible] سکندری [illegible]   کیابت [illegible]
خبر [illegible]   بروزم [illegible]
چنین [illegible]   که [illegible]
اشارت [illegible]   چو آمد از شاه کشور [illegible]
ز هر پایه کاهی که والا بود   که وانات [illegible]
    ز هر [illegible] را پایه [illegible]

[illegible] — بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت به شاهی روان کرد عهد — همان سوی دانش بود جهد

[illegible] — ز نوز انگان دانش جشید
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شد آوازه یونان بدانش بلند

[illegible] — زمان گشت زو نام دانش بکشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست — بطاعتگهش پیش بودی نشست

[illegible] — برو بس بیچ بهی ناسپاس
یکی خرگه از سوشته سرخ بید — دران خرگه افتاندی [illegible]

[illegible] — دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر — بخدمت کری چون بستی کمر

[illegible] — برآوردی از دل دم دردناک
ز زر [illegible] سپاسی برآراستی — بنالیده هم یاری خواستی

[illegible] — نه از بهر او بود و از بهر خویش
دعا کردنش با یچ در پرده بود — همانا که شاهی دعا کرده بود

[illegible] بدان راه آلودگی — نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه — دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر که آن پادشاهی گرفت — جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می — نه ورنگ را برگزیدی پی

نکس بر جوی جور نگذاشتی — جهان را به تدبیر آن بهروی
اگر پیر زن بود و گر طفل خورد — که داد خواهی بدو راه برد

بدین راستی بود پیمان او — که شد هفت کشور بفرمان او
ببد هر کار آگهان مرد شاد — ز کار آگهان کار عالم گشاد

و گرنه یکی ترک رومی کلاه — بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که رازی بود — نبودی درش خالی از شکوه

ز پولاد خایان شمشیرزن — کمر بسته بودی بنیر انجمن
وز افسون گران چند جادو حیت — گر ایشان شدی بند ناروست

زبان آورانی که وقت حساب — کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان ز یک یک همی پیش او — کی انجام اندیشه بر خویش

ز پیران زاهد بسی نیک مرد — که در شب دعایی توانند کرد
به پیغامبران نیز بودش پناه — وزین جمله خالی نبود سپاه

چو کارکرد پیش باز آمدی — به بیگه گشایی نیاز آمدی
ز دینش کوکبه صف برآراستی — ز هر کوکبه یاری خواستی

بر اندازه جهد خود هر کسی — دران شغل یاری نمودی بسی
بخندان ز رهبان و بار گزین — گشاده شدی آن گره بر درش

بتد پیر آن پیر بسیار سال — بدستوری خضر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی — دوا بسته غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی فتنه انگیخت کوشش — که پیچیدی از کوشش خویش پشت
به پیغام اول ز زر آمدی — بزرگان خود را چو زر ساختی

اگر دشمنی ز بدی بهیش — با هر شدی کار چون آهنین
گر این نبودی بر آن در — بافسون گران چاره کردی تمام

گر افسون گر از چاره سر — بمرد زبان داغ [illegible]
چو زخم زبان هم بودی بسند — ز رای حکیمان شدی بهره‌مند

حکیم از ره چاره هر ساعتی — ز بهر دو عاشقی آشنایی
گر از زاهدان بود و ان [illegible] — [illegible]

وگر زین همه پیش بودی شمار — بابرو پناهیدی انجام کار
بپاینده بخت بیدار او — [illegible]

ز هر عبره کان در شمار آمدی — نمودار عبرت بکار آمدی
ز بزم طرب با شغل نکار — [illegible]

یکی روز مینو روان آغاز کرد — در خسرمی بر جهان باز کرد
برآن [illegible] — [illegible]

سهرسیده بود در بزم شاه — که شه را درو پیش بودی نگار
وشی جامه [illegible] — [illegible]

تماشای آن حله نغز یافت — دل شاه را داد و بردی گمان
بدان جامه چون گل آورد جوش — [illegible]

خداوند شان جامه نغز کار — بدان جامه تا بدپسی [illegible] نگار
ز پس چند و تاراج کرد — [illegible]

چو چندی بدو دید کار رفو — سهرسیده را آفرآده [illegible]
کهن جامه را کرد سازد گر — وشی زیر [illegible]

چو در چشم شاه آمد آن [illegible] — بدو گفت کای [illegible] بربد [illegible]
چرا پرده [illegible] سرخ گل — بکار [illegible]

سریرت چو انگشت برس جلا — جو داری [illegible]
زمین بوسه داد [illegible] — بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جامه بهتر که بود از نخست — بنوشش دگر گونه نعمتی [illegible]
جز این منتی کز تو حاصل کردم — درون را به [illegible] کردم

خلوع دهر ون [illegible] شاه — خلق تر شدم چون [illegible]
شه از پاسخ مرد [illegible] — فرومانده [illegible] جای

از ان پس که خلعتان او تازه — بخلفش کم [illegible]
بگریه بسی [illegible] — که پوشیده [illegible]

چو از نقش دیبای رومی طراز — سر عیب پیشان کشاینده باز
به ارما درین محمر نفره نوش — چو عود سیه بر نیارم خروش

که خوبان یک پیکر عود دود — کنه از سر خندان سعید [illegible]
بیبارای معنی [illegible] — بر او تاراین ارغنون بلند

ربی کان ز محنت رهایی دهد — بتاریک شب روشنایی دهد

حسن را که آرند بر درست — بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام — که بر مغرب و مشرق آورد گام

بقول دگر انکه بر جای جسیم — دو دستی زدی تیغ خون [illegible]
ز قول دگر کان [illegible] — دو گیسوش بر دوش [illegible]

همان قول دیگر که در وقت خواب — دو قرن دگر بسته [illegible]
دگرگونه گوید جهان فیلسوف — ابو معشر اندر کتاب [illegible]

دگر داستانی ز دامور کار — که عمرش دو قرن آمد اندر نگار
که چون بر سکندر سر آمد [illegible] — نمود از خلل خلق را درکنار

ز مهرش که یونانیان داشتند — ز کاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود [illegible] — برآراست از [illegible]

دو نقش و گر زیب پیکر نگار — یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر [illegible] — بر [illegible] لاجورد [illegible]

تف کرد شان مرد [illegible] / دو فرخ فرشته ز روی [illegible]
[illegible] دلبر / که بر داز دو پیکر بهی پیکری
[illegible] / بر آرایش دستگاه [illegible]
[illegible] / نه فرخ فرشته که اسکندرا
چنان گفت [illegible] هوش / که بیرون ز اندازه بود [illegible]
ز در گوش [illegible] / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
نگر کان غلام از جهان [illegible] / به دیگر تراشنده [illegible]
چو موی او سر مرزبان باز کرد / به دو مرزبان [illegible]
[illegible] / که ناگفتنی [illegible]
بگفت این سخن با کسی در جهان / چو گوشش [illegible]
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل [illegible]
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن [illegible]
شنیده چنان شد گران [illegible] / برآهنگ [illegible]
شبانی [illegible] آمد ز راه / نیی دید [illegible]
دل خود [illegible] / بان نی دل خویش [illegible]
نیی دید [illegible] شبان / شد آن [illegible]
شمار [illegible] چنان گرم گشت / که [illegible]
شبان [illegible] / شبان [illegible]
بزخم خود [illegible] / نشد [illegible]
بگفت آمد این داستان [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] مرد [illegible] / سخنهای [illegible]
اگر گفتی آزادی از [illegible] تیغ / و گر [illegible]

که هر پیکری ایزد از آتشش / و [illegible] بود بر چپ و راستش
زبونان بدیگر سواد او دید / حدیث سکندر بر و کرد یاد
عرب چون بران [illegible] / سکندر دگر صورت [illegible]
ازین موی در شبهت افتاده / که صاحب [illegible]
جهان گوش چون تاج [illegible] / ز [illegible] آشتی [illegible]
بجز سر تراشش که بودی غلام / سوی گوش او کس [illegible]
تراشنده استاد [illegible] / بپوشیده گیسوی [illegible]
که گر راز این گوش [illegible] / بگوش [illegible]
شد آن مرد [illegible] / سخن [illegible]
ز پوشیدن [illegible] / که پوشیده رازی [illegible]
به پیغوله [illegible] / نگه داشت این سخن [illegible]
سوی خانه آمد [illegible] / نگه داشت [illegible]
ز [illegible] / همان دست [illegible]
برسم شبانان [illegible] / [illegible]
برون [illegible] شاه [illegible] / بدان شبان [illegible]
چنان [illegible] / که [illegible]
درآن [illegible] / برآهنگ [illegible]
که این [illegible] / که شیرین [illegible]
درو جان [illegible] / درین نی [illegible]
چو در [illegible] / [illegible]
که [illegible] / سخن [illegible]
تراشنده [illegible] / بجز راست [illegible]

نخستین [illegible] / دعا کرد و با آن دعا [illegible]
ازان راز پنهان [illegible] / حکایت [illegible]
جو شه دید [illegible] / درستی طلب کرد [illegible]
جو [illegible] / جهان راز [illegible]
به [illegible] / شه [illegible]
بکاری که [illegible] / سرانجام کار آشکارا [illegible]
ازان [illegible] / که چون شاه [illegible]
چنین [illegible] / بگفتم [illegible]
[illegible] / بنو [illegible]
[illegible] / شه اگر [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

که در فیلسوفان [illegible] / که روی [illegible]
گره [illegible] / [illegible]
رسیده [illegible] / دل شه [illegible]
خرامنده [illegible] / اگر چاره [illegible]
دران [illegible] / دران [illegible]
نه [illegible] / از انجا که [illegible]
که [illegible] / یکی [illegible]
شبان [illegible] / همایون [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان خسروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / خبر [illegible]
و گر [illegible] / پس [illegible]
[illegible] / که دل [illegible]
بتاج تو عالم [illegible] / [illegible]

که بر تیغ [illegible]
و گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سودای [illegible]
نشست او [illegible]
ز بحران [illegible]
ازان [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
نظر کرد [illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]
شبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز تاج [illegible]

بخسپم خبر ده که تا شهریار ز بهر چه در خط آرد غبار
بران تا سحر گو بدان روز برد سخن گفتش او بران در خورد
پسندیده شد زان شبان این سخن که آن قصه را باز جست این سخن
بجست از سر داد و دین پرورد سخن چون بپایان رسید
بدو حال آن نوش لب بازگفت شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد ازان پس دعای دگر کرد یاد
خبر گفت کانگه که بود دم جوان نکردم بجز خدمت سروران
ازان نغمه داران که مرغ دم وزان شاه سپر خود برآورد
ملکزاده بود در شهر رو سهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرد بالا شکست دماغ گل از خوب روی مست
عروسی بآیین پرستار او که او بود حرم شبستان او
شد از گریه چشم زخم زند تب آمد شد آن زن ز بیماری بند
دران تب که خود داغ و دودی نداشت بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو از ناله چون گشت بدان چه کرد خلق ... گشت
ملکزاده چون دیده کان پیاله بکار اجل گشت همداستان
ازان نیش کان زهر را بیشه ازان نوش لب خویش ...
ز نومیدی و بیکسی کی گرفت از جهان راه آوارگی
دران حیرت بود زان بیشه دور بیابانی از کوه و از بیشه دور
زمینی در و دانه نه برگ بنام آن بیابان بیاباک
کسی کز شدی با امید از جهان دران محنت آباد کشتی نهان
ندیدند کس را دران شوره دشت بآهوی که خویشش بار گشت
ملکزاده زاندازه ارجمند بخت سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار و دیرینه داشت که مهر ملک را درون سینه داشت
خبر یافت کان شاهزاده بهار دران کنه خویشش را هلاک
بنسا بس یکی برد زو بلند بر و حمله برد و آورد اکند
چو افگنده بود شرح سرو روان فرو هشت برقع چو سرو روان
سوی خانه خود ملک ترک تاز بچشم فرو بستش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی را پرستاران یکی بر گماشت که او را ز پوشش بپوشیده داشت
بآیین ... نمود وران نیش ... بود
ملکزاده زندانی مستمند دل و دیده در حسرت بهر بند
فرو مانده بر گشته در حال خویش که نارفته چون آمد آن جان ش
جوان مرد چون بود غمخوار او کمر بست در چاره کار او
عروس تنش را روان چاره ساخت دلش را بعید کرد سر ... نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس گرانمایه را داشت یکچند پاس
پریرخ ز درمان آنکه خبر داشت ازان طلب آن تب یکباره رفت
همان آب و کشش در آمد که بود تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از نوا ناامید ... دوای دل خویش را بار جست
جوانمرد چون دیده کاخ جهد ملکزاده را چون بد آرام
شبی خانه از عود سرطیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
جوا راست ان بزم را چون بهار نشاند آن گل سرخ دیگر ...
شد آورد شاه نظر ... مهی از دم اژدها رسته را

نام بند

ز رخ بند برقع بر انداختش ملکزاده چون یکرمان ...
دران بزمگه برد و بنواختش می و مجلس و نقل و معشوق دید
حکیمی که چون بود از رومی شهنشه چو گوش شبان کرد گوش
بود شرح ازین پیش با محرمی بمغز رسیده ز ... هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت درین بود خسرو که از بزم خاص
که از بهر ... خام یافت برون آمد آواز ... خلاص
کزان مهربان ماه خسرو پرست شبان چون از آن شه یکی جام ...
باقبال شه عطسه داد ... مدارای ... بسازد
کسی را که پاکی بود در سرشت هنرمایه از مردم گوهری
چنین قصه زو توان ... که نور از مه و تابش از ...
شناسنده کرمیت شورش نغز کسی کو سخن با نوا ...
به بهر شناسند زو ... بدان لشبوش چون ... آن ...
زبانی که دارد سخن با صواب مغنی یکی نغمه بنمای نه
نکاموسیش داد باید جواب گرانمایه در مغزم افتاد دود
چنان برکشید آن نو آغاز که سالک کند در سرای مغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم که بود از ندیمان خسرو ...
چنین گفت پیری ز پیران روم هنرپیشه از ... جام
ز یونانیان محتشم زاده خزینه بسی داشت خوبی بیجا
ندیده چو او گیتی آزاده سوی آن ...
خردمند و باری فرهنگ ... بیش ارسطو ... گرد
بتعلیم دانا گشاینده ... بتعلیم او خانه پرداز کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص کنیزی که خاقان ...
گرو دیده غمخوارگان را خلاص برو ساز زر ...
بدان خوب روی هنرپیشه داد جو ... و آهو ...
هنرپیشه را دل ... داد ... آهوی ...
بدان رنگ چینی چنان ... ز مشغولی او بسی روزگار
که بندوی غم رخش از خامه کرد بیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد ... درس گر کوی چهره ز ... هنرپیشه را
ز تعلیم او در دل آگاه درس چو شوریده در مغز ... را
بتعلیم او بود شاگرد همه اگر بودمش نبودی بجای
که آموخته شدی از ویکی ... بود نه ... بدور جهان
هنرپیشه را پیشه گشتی سخن اگر بود ازو ...
گران سکه نو بود نقد کهن سخن گوی ... گشادی ...
نوشته ... که هر روز بود هنرپیشه را پیش ... استاد
زمانه بخسروان بهتر از ... که چون ... نیاری ...
چه مشغولی از دست بارت داشت چنین بار داد از ...
به بیدانشی عمر شوان گذاشت گر ... را ز جوی آب
مرا پیشه زین که ... شاه جوانی و ... خوب چهر
بن داد چینی کنیزی چو ماه بدان مهربان چون نیاید ...
بدان رسید و ماندم درین کار ... چو دانست ... که ...
که یکدل نباشد دلی در دوگاه ... براورد ...

بگفت آن پری روی با پیش من
شد آن بت و مینده و آی پیر
نه خلطی که جا زا اگر آتش کند
فضولی گران بار آمد بزیر
طراوت شد از نوی شوخی دیک
که بستان و لالام خود در بهار
کجا اگه مرد و پیسد آرش کی
سرشت پو شیده در آتش
دلیل اگه با پیسکران عزیز
چو باید زخون خلط بردارش
دران قطره آب را رخشه
یکی جهت تمتار آتش بود
چو یک رنگ خواهی که باشد

بماند و بستاد بی این چنین
و بستاد و بت را اندامای پیر
بلی بچه خوان زا و آتش کند
بطشتی در انداخت و اما پیر
شد آن قطره رنقی آب و سنگ
بهر شاد و مانه سوی خانه باز
همه سال در سد کار آتش
دران داوری تا نه کیتی بکشت
ازین بود بی بود سیت کیتی
بدین خلط و خون عاشقی
بسی جز تنهاست انگشت
که بستاد کس مرد یکس بود
چو دل آتش یک درد یکی

برشتم که بار آج آن گنبار
برآمیخت دانا یکی تلخ بم
برداخت شادی شخص او باره را
چو پرگرد در اخلاط آن گرم طبیعت
بجا اندا آج آن به مند را
جوانمرد خون در رحم بنگریست
نفر بود دانا که از جای خویش
هر دو گوش کین دلارام تو
چو این پیر در سر نبند آتش
مرزا آب خود را بدین بهره خاک
بخندید کنیزان وحشی نهاد
ازان مختلف های شد روزگار
چو دید از همه دانش کو دانای

تر از هر علم چون دانش بار
که از بن برون آور د خلط خام
دو نا کرد پسر و بهای یار را
بت خوب در دیده خود بگریست
به بود داد معشوق بشنید را
با بستاد گفت ای بت زرگست
بیار ندان آتش پو شیده پیش
برو بود مشغولی کام تو
بصورت زن زشت مجوی
گران آتش آدمی با تک
مده خرمن عمر خود را بباد
که دارد پدر مست و ما چهار
چگونه گشته انگنین از موم

[illegible]

چه زند در ترازوی اکسیر سنگ که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز سنگ کسی پس بیامد بدست که بر بار کی نعلی اندر نشست
بدرگاه او هر که سر در نشست اگر غربتی زین رود در نشستی
ز پس زر که بر [illegible] نگارا بر [illegible] زر در نوشتند
گروه حکیمان دانش پرست از اسباب و ناشسته بگسیخت دست
ازان گنج پنهان چرا محتشم بدیدار گنجینه شه محتشم
نمودند خواهش که ای کان گنج که درویشی آورد ما را برنج
خدانیم چون دیگران [illegible] مگر در جهان کردن آمد [illegible]
بکسب جهان ار فرو مانده‌ایم بقوت یکی روز درمانده‌ایم
توانی مگر پای عاجز نواز گشاید بما در گنج باز
در آموز از رای و تدبیر خویش بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را اگر گنج گوهر بسیست کلید در گنج نه هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم ز خلق جهان بی نیازی کنیم
ز کار آگهی رای روشن ضمیر بآن خواجه کش خواهش [illegible]
یکی منظری بود با آب و رنگ مهندس برآورده با خاره سنگ
برآموده چون نرگسش مشک بید بدو پیسه مهرهای سپید
ز صلب دو گیسوی مشکین کمند دران مهره آورده با مهر بند
بنظار کی گفت گیسوی [illegible] بر آن چند در طاق ابروی [illegible]
نمودار اکسیر پنهان هم نوشته بر آن صحن پیدا هم
نیوشنده کان [illegible] دران راز آوری غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود که بر طاق آن مهره‌ها بو نمود
گرفته هر یک پی آن اشاره خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصر هر یک دری می‌شمرد بنوهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراسته درین باب فصلی دگر خواسته
پریروی در طاق منظر نشست نشانه ازان تن چنان زیر دست
سخن راند زان گنج [illegible] [illegible]
حدیث [illegible] گوه و مردم کیا که سازند ازان [illegible]
جمال [illegible] [illegible] چون نگار [illegible]
بپوشیده کی کرد [illegible] پدید [illegible] تعلق نمی‌شد کلید
[illegible] [illegible]
گران کیمیا را که در کیمیاست کیای قلم کو [illegible]
[illegible] [illegible] انکه خواهد بدست
کسی را بود کیمیا در نورد که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانی [illegible] به بغداد شد چون شنید این کار
هزار از [illegible] بود منظری [illegible] زری کان چنان [illegible]
[illegible] همه [illegible] ز آمیزش گل سرخ زرد
وزان سرخ گل [illegible] ساخت بان مهره‌ها پس چون مهره باخت
بعطاری آن مهره‌ها برد [illegible] خود آن مهره را سپرد
که این مهره در حقه [illegible] زهی مهره و زر زهی مهره باز
بدینار این [illegible] بفروختم وزو [illegible] سود برده [illegible]
بود وقت آمد این راه داری برنج بده بار [illegible] گنج
بپرسید عطار کین را چه نام [illegible] ناتمام
ز دکان عطار چون بار گشت بافسون گری کیمیا ساز گشت
[illegible] که اکسیری مداشت او [illegible]

منم واصل این کیمیا در نهفت بگوهر شناسی کسم نیست جفت
علمهای من چون [illegible] کار یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی چو من داد با تخت که کرده هزار و صد [illegible]
جمال ستوران مردم شناس بمن برگمارید و دارید پاس
گر آمد ترا [illegible] کاری بکف نیاید شکی در کار ظرف
وگر خواهم [illegible] ز من خون بود [illegible]
خلیفه چو اکسیر بسیار شنید بعشوه زری داد و [illegible]
بافسون روباه [illegible] زر پخته را [illegible]
چو ده کانه ماندان [illegible] دران دست کاری [illegible]
یکی کوره ساخت چون [illegible] زهر داروی کرد چیزی درو
فرستاد در شهر [illegible] بتر یک طلب کرد [illegible]
هم آخور [illegible] بعطار بنشسته بردند راه
گل سرخ را او بیاورد زود خریدند و بردند نزدیک [illegible]
خراسانی آن مهرها کرد خورد نمودار انگار [illegible]
بکوره در افشاند آتش سپید کجا ماند زر زان [illegible]
شبانگه فرو ریخت [illegible] برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوشش خلیفه رسید این سخن که شد نو آمد بکار کهن
زری دید با سود همره شده دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنج چنان [illegible] بسی کرد با او نوازش گری
ازان معتبر [illegible] فرستاد نزدیک او ده هزار
که این کار و این ملک [illegible] که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران [illegible] که نزدیک ما استوار [illegible]
دران آزمایش [illegible] [illegible] معنی [illegible]
خراسانی آن گنج [illegible] چو [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] چو برخواست برخاک [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که گر [illegible]
خلیفه چو آگاه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آن هر چه بشنید [illegible]
خبر یافت [illegible] [illegible]
تیرک [illegible] بیاموز کبریت [illegible]
هر افسون گر افسونگری بشنوی مگر تا بافسون او بگروی
دران داوری [illegible] که در بازی کیمیا دم نزد
سکندر چو ماهان خبردار شد که بر گنج زر مایه مار شد
[illegible] بصید [illegible]
نبی کارد [illegible] و سامان شناس [illegible] کسی اسم او را اساس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست بران گنج گیتی برافراشتست
بافسونگری سنگ را [illegible] صدف ریزه را لؤلوی تر کند
ازان پیشتر گنج [illegible] ساختست که قارون [illegible] اندر انداختست
گرش سر [illegible] شاه جهان [illegible] سیاه
سیاه آورد و شمار [illegible] سپاهی بیاورد و لشکر [illegible]
بازار او [illegible] تابنده گشت ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
[illegible] [illegible] دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاه شهی
که آن زن زنی بد بسا گوهر است
بسی گشت چون چاکران گرد من
که چندین گه او دار و از بر نشاند
جز او هر که را صنعت آید رود کار
کنون کان کفایت تو را آید بیش
چو دستور گرد از دل شه زدود
زنی کاردان چون شنید این سخن
که چندین ترا ازین گنج پنج
درم داد و آن شکر گنج پیش را
نوایی که در دوی روانی تو
شنیده چنان شد در اقصای
کس اگر نه کان گنج در یا کوه
سرای جانش آزاد و کد کشید
بتاریخ یکسال با پیش و کم
یکی ره [illegible]
ز پیشه بیازار کای مه رخ
بگفت کند شاه را [illegible]
درم داد [illegible]
چو شاه جهانش چنان دید تخت
که مرد [illegible]
کنون حق [illegible]

بدستور دانا رسید آگهی
جهانجوی را گفت بر خاک راست
بخندید بهروز شاه گرد من
که کرد در خلق جهان بی‌نیاز
چو ی ما ر دار گنج او در شمار
بجای نیاکان شد اندیشه
سوی مادرش پس فرستاد زود
کشاد از زر تازه گنج کهن
بیکجای چندان بدید است گنج
نشاند ز دل خشم دیرینه را

کری پسمتی در بگار بوم
ز دریا بر و جمع شد یا ز کوه
بشاه جهان راز بر داشتند
بدست آور بداست چندان درم
نه آنی ور او نه تا نی ورا
چنین تا لی را چو انجام فرع
ز شنع بر بار او از کوک
بخدمت روان شد سوی بارگاه
جوان گفت را خواند نزدیک
همه چند کی با تو بود [illegible]
که شوند [illegible] کاروانی کشید

بنخسید بر خدمت شهریار
گر [illegible] هست در ملک شام
منش دل بد انش بر او چشم
بر و طالعی دیدم از [illegible]
بهشیاری طالع آن ماه رخ
چو شه پرزش رای دستور
ببود تا عذر شاه او
و [illegible] ارات کار
چو بر گنج دادن دلش [illegible]
نفی بیاران نوای غریب

بهم مدتی شد چنان [illegible]
یکی [illegible] کان گی می
گرا آمد تهی [illegible] از راه دور
کو کرشه کار و بران [illegible]
کند لعل و گوهر فروشی [illegible]
محبوب [illegible] شاه
جهاندار فرمود کار [illegible]
درون [illegible] بوسید [illegible]
بسی نیک و بد کرد [illegible]
[illegible]
بیابید چنین گنج راد [illegible]

بسی چربی آورد با او بگاه
بگو هر کنیزک بخدمت غلام
نهانی برو چیزی آموختم
چو دادم از گنج پر [illegible]
بجز یار پس شد مار گنج
دل خویش ایشان داوری
همان قاصدی [illegible]
و [illegible] سوی شهر [illegible]
بلاک خود و کنیز [illegible]
تو این ترا [illegible]
نوایی نه کر ناتوانی بود
که شد خواجه کار و انهای [illegible]
یکی همت ره زنی می نهاد
ز [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] عاجز آمد [illegible]
فرو کی در آنجا خوشی [illegible]
ز احوال او باز جوید نهان
فرو شوید از دامن [illegible]
[illegible] چون گره خواند [illegible]
تنها گر و گنج شاید گشاد
یکی [illegible] روزی [illegible]
وگرنه مرا او [illegible] گنج

اگر راست گفتی که چون حال
بیوه شنیده چون دید کز حکم شاه
ندیده جهان جنش پیدا او
مرا مال و نعمت زمین [illegible]
بگسترد علامی و هم شاه را
من آن دل که انجا سپیدم فراز
وز آن پیشه نیرو وفای [illegible]
ز هر سو سراسیمه می تاختم
بسختی یکی شب بر ماه سپهر
چو آمد که زاد [illegible] فراز
من و زن [illegible] خانه [illegible]
وگرنه چنانم که زر [illegible]
بدیدم در [illegible]
بسی گرد ویرانه گردم [illegible]
در و آتشی دیدم [illegible]
بر آتش نهاده [illegible]
بمن بانگ برزد که [illegible]
من از هول [illegible] بیمار [illegible]
گرفتار [illegible] و بی [illegible] یکی
نخواهم [illegible]
جوز یکی لالان مرا [illegible]

زمین بگنجی هم سیم و مال
بجز راستی [illegible]
به نیکی شده در جهان یاد تو
هم از داده تو هم از داد تو
زنم بوسه این خاک درگاه
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
که در کار او سیم و فای [illegible]
به هر کی این برگ می ساختم
شد از مهر گردنده [illegible]
بگنجینه [illegible] نیاز
مرا گفت کای شوی [illegible]
ستمکاره شه [illegible]
کر بخشش [illegible]
شبانه چون [illegible]
بر و همه [illegible]
نمک سوده [illegible]
شبی چون [illegible]
فرو ماندم [illegible]
گرفتم درین پایه همسایگی
[illegible]
وزان گوهر [illegible]

وگر برد روغ افگنی [illegible]
زمانی [illegible]
رعیت ز داد تو چنان [illegible]
اگر می پذیری ز من [illegible]
چو [illegible]
دلم را غم [illegible]
به شهری که داور بود [illegible]
زنی و [illegible]
زنی پاک [illegible]
ز چیزی که دارد [illegible]
اگر شوی [illegible]
ز سامان [illegible]
رسیدم [illegible]
سرای کهن [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
جوز یکی [illegible]
تو [illegible]
زبان بر گشادم [illegible]
جوانمرد چون تو [illegible]
اگر گر تو [illegible]
از آن چوب [illegible]

سر و مال [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible]
که گر جان نخواهد [illegible]
بگو تا بر افشانم [illegible]
بگویم که این آب [illegible]
گر [illegible]
شود [illegible]
قضا [illegible]
نگیرد [illegible]
[illegible]
من مرده [illegible]
دو دیدم [illegible]
درو [illegible]
دری [illegible]
[illegible]
به [illegible]
[illegible]
دعا [illegible]
شنیدم [illegible]
درین [illegible] نوایی [illegible]
گردون [illegible]

جهانخوری باده وای ... / بچشم بلی پیشم آورد او
ازو بستدم رود عاشق‌نوا / زلی سازیش برده پیشم
سر زخمه زود بگماشتم / سرودی ز هندی درو داشتم
در آوردم او را بآواز خویش / چو دیگی که آید ز گرمی بجوش
گهی خورد و ریحانی زان سفال / گهی کوفت پای و پای بید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب / بردن بردم از جان زنگی شکیب
هر افسانه با من درآمد بکار / چو سرمست شد گرد ازو انتظار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگی بت همراه من / که می خوردش خیب تا گنج
یکی گنج دارم بقیمت زبخت / که هیچ اژدهایش نه سر بر کشد
بگو ما که هستیم چون اژدها / ز دل کرد و آزرم هر کس رها
بود سالی اکنون که آن گنج / خوریم و نداریم خود در رنج
من ای جا نشستم چنین بهر مال / دگر زنگی رفت جویان مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که ماندست لختی دگر
چو اسب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون اندرین ره روی / کشند تو هر سرخ و زرد و سیاه
که من دزد آن ... ام ای هوشمند / که آن اژدها را ز سام کرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی
بران گنج کار و به تیمار کم / بکنجی نشینیم و تنها خوریم
ترا بیتر ز و قسمی دادم / دهم تا دولت کرد دار گنج
من و زنگی اندر سخن گرم ... / که ما که بگوشش آمد آواز
ز جا جستم و درخزیدم بکنج / گهی غار در خاطرم گر رنج
درآمد سیه زنگی چون سکال / به بیت اندر آورده یک بیشه مال
نهادش ز گردن سیه سخت نی / برو کرد سخت چون مه شیر
ازان پس کمان شیر را کو ... / پیک نیمه زان باده ها بار خورد
نگه کرد همراه او خشته بود / همان کرد با او که او کرده بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند بر دامنش
من از هم ز اینها نگه کردم / دگر باره خود را گرفتم ز جا
تنش را بخنجر نهادم ز ... / چو زنگی سر یار خود در ربود
یکی نیمه در بیت برزد دو دوش / برون رفت و می ماند ...
نگه کردم آمد دگر باره باز / پس از مدتی کان در آمد براه
دگر نیمه را همچنان کرد خواست / تا آبی ...
شب از ظلمه شبهای ... / چو دیدم که ... را دو ...
ازان گنج پویان شدم ... / سوی ...
چو زنگی دگر زنگی کشته ... / به بیت اندر آوردم آن ... را
وزان شور با ساغر گرم ... / ز بوده سوی خانه رفتم ...
که جو دو ... کس نهاد دست / چنان آمدم سوی ایوان خویش
چو در خانه رفتم بر نیروی بخت / نهادم ز دل بار و از ...
وزان شاد و تر شد دل ... / بگوشش آمد آواز نوزاد من
بزن دادم آن شور با گوهر / پس از شکر کردن ...
پسر بوده باشد بستر تاج / ز فرزند و خسته ...
گشادم گره ... / بهم بر ...

چه دیدم یکی گنج کالای او / ز یاقوت و زر هرچه دانی در او
کجی جهان پر ز گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بوزنند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همراه گشت
همه مال من زان شب آمد پدید / که با گوهر آن بد گهر را کلید
چنین بود گوینده راستین / سحر گاه انجا و دروی درست
شه از وقت ... فرزند او / خبر جست از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد اختر شناس / نمودار طالع آورد پیش
شه آن نسخه را همچو اندیشه بود / بپوشیده از سپاه و رعیت
که احوال این طالع از هر جهت / چنان کن که از اختران بی بدست
بدو بیک و انهانی بجوی / جوابی نهان آشکارا بگو
جواب بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کرد از هر یکی بارست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نوشته فرستاد ازانجا که بود / نه زانجا که از پس نهایت ستود
چو شه نامه حکم و اندر بیجای / دران حکم نامه شکی جای ماند
نمودار طالع چنان کرده بود / ازان نقشها گر پس او به جه
که این طالع با نوا زاده است / که از نور دولت نوا داده است
به پیری کی از ما در آید حیش / چو زاده فلک برکه او ساخته
پدر گشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده بابند بجای / نشاده بود بر سپهر بنج با
ز عزت شه آمد چو دریا بجوش / گرم کرد با مرد گوهر فروش
پس انگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بآهنگ خود ساز گیر / یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر
که ما را ببر پرده تنگ جست / بهر لی فراخی در آهنگ نیست

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب / بر افروختم چهره چون آفتاب
سری بر سخن برکشیدم بلند / پر افکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامه خسروی / کهن پیر ورا باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در نامفته نگذاشتم
به کلکم از گوهر آمد بختستن / فلک را بکلم کرد پر در هیش
درآمد خرامان سمن سینه / بمن داد تیغی و آیینه
که آشفته خویشتن خندان نیافتم / به بین خوش خوش بی پایان
نظر چون در آیینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم
دگر گونه دیدم درین سبز باغ / که چون پرنیان بود بر سبز باغ
ز نرگس تهی یافتم آب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را رزو ی آورده بود
ازان پیکر رفته رفتم ز جای / ز و ماندم اندر سخن سست رای
ز پاسی که خود را سبک کردم / ز دستی که نقشش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی پیرانه خویش / نوایی زدم تر ز آهنگ خویش
بر اسیدم از دولت ... / که کم بر ازو این نقش ... نام
ازین پس گشایش نجویم جواب / بر خنیا و این خامه نوشتم
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در روی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری
مسجل شد از حکم پیغمبری

ز دیوان و وحشت حیوان گنج
که هامش برآمد به دیوان رنج

بفرمود تا عبره روم و روس
نوشتند بر نام اسکندروس

از آن پیش کز تخت خود رخت برد
بر او داد و او را ابا دار سرد

بیاید ز هر کشتی بحر از آن
خیالی که کشتیها در جهان

که من رفتم اینک تو از داد و دین
چنان کن که گویند فرزند چنین

پدروار بر بندگان خدای
چو مادر شوی مهربان در سرای

به پروردن او و دین در بهشت
نگه دار فرمان پروردگار

بفرمان وی کوشش کار بهی
گر فرمان سر ز فرمان دهی

ضروری مرا رفتنی شد براه
سپردم به تو لعل و هم سیم گاه

گر قسم ره دور و سپک پیش
ما ایم کرایم با و رنگ خویش

گرامی چنان دان که از چشم
نه تو چون برسد به نزد من چشم نظر

و گر زاید آن حال بیرون بود
بهشت ابا عاقبت چون بود

چنان کن که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت بعذر آوری

سخن اهل پرده و برد از رحمت
رها کرد بر ما در آن تاج و تخت

بفرمود تا لشکر روم و شام
بر او عرضه کردند خود را تمام

ز لشکر هر آنچه اختیار اندش
پسندیده تر صد هزار اندش

گزین کرد هر مردی از هر کشی
بر او آنکه هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتر از بهر بار
پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزار اختیار از و پیش پاک
بکشتی کشی کو ورا کرد هلاک

هزار و گر بختی بار کش
همه بارها شان خورشهای خوش

هزار سویم ناقه ره نورد
بزر و زر پوز شاه سرخ و زرد

هزار از چهارم چپیان تیز
چو آهو که تا حاش کرم خیز

ز هر چه که آمد جهان گیر شاه
برافروخت رایت ز بالای ماه

ز مقدونیه راه برداد گرد
با اسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد
بدو روز کی چند بنشست شاد

بر آیین گنج و گهر سپر
که بر داز جهان بخت خود بر سریر

بفرمود سیلی برآورد پیش
بر دوش تر آینه ساختن

که از روی دریا بیک ماه راه
نشان باز داد از سپیده سیاه

از آن تا بود دیده بانان بخت
بر او دیده بانان بیدار بخت

جو زاین ... پوشیده راز
بدارند و گنجش نشد باز

اگر روس ترک تازی کنند
رقیب تو هم چاره سازی کنند

چو فارغ شد از کار گیتی جهان
نشست از بر نور عالی جهان

نخستین قدم سوی منبر نهاد
به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد

و زانجا برون شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست

چو لختی زمین را طرف در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز مقدس شیی چند خشم تا منتهی
نپیداد داور پستم تا منتهی

تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون با کی شد بر فرستاک
بکش خانه پاک را نیز پاک

بمقدس بیان رایت خویش را
برافکن ز گیتی بد اندیش را

در آنجای پاکان یک اهرمنست
که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خانه ار خسته اند
نه خسپند از و جز که از وی کنند

ابا بیم

طرفی ر پیش ما می کنند
بر پشید کار از اجاقی کنند

بکون گلش پیر برکوه شب
بسی بر ابا جی پسر امد است

همه در هراس هم از آن دیو و دد
نوپی دیو بندار تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان کار او
ورانیشان بر اساس پیکار او

سپنتدیده دراکشت و پایس
بفرماه امد بفرمایا کس

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در بارگه
ز بیت المقدس پس سر فراز گه

سکندر بعد پس آمدار روم
بدان تا بر دو فشته زان مرز و بوم

چو پیدا او گردش که دشت
که آواز او آمد از کوه و دشت

گر ربت و آمد به پیکار او
نبود آگه از آنچه پیدا ار او

با وال شیخون کی آورد شاه
بان رهبران دیو بر بست راه

جو پیدا او کرد دیده خوی نحش
ز هر دو اره مقدس او نحش

منادی بر انگیخت تا در سنان
ز پیدا او در کشاید زبان

که هر کو بدین خانه پیدا او
بر نیکوی بخت ... یاد کرد

چو زو پرستیدن خانه پاک را
بعنبر بر آمیخت آن خاک را

بر آسود از آن جای آسوده کار
فرو شست از و گرد آلودگان

جهانی سپهکار ره و باره دشت
بطاعت گرا بیای طاعت گذاشت

از و کار مقدس پس جو با ساز
سوی ملک مغرب عنان تافت باز

با و بخر آورد دارا کیاس شاه
وزا و بجز دراند پس کرده او

چو آمد گهی ... آور
بیابانش پیمود روز پروری

کس از دانش و دین او بهره یافت
سهی دید روشن از آن ستاره یافت

جو آموخت در هر ... آد
بد از بقعه طاعت کهی نهاد

بر فش دگر بار لشکر کشید
بعالم گشایی علم بر کشید

بتعجیل هر سیر اند بر کوه دژ
کی سپز دیده آمد انجا و دو

جو از نامه کی کشت پرداخته
دگر باره شد عزم را ساخته

نبود از بیابان بدر بار شب
برافکند کشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
برآورد صیدی ز دریا بدست

از آن سو که خورشید تابان
تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت و می شد زمین بر زمین

بسی پیش باز آمدش جای جو
هم از آدمی هم ز هر جنس دگر

در وسیج از ایشان نیا سیخت
و از کوه بر کوه بگذشت

سرانجام جون رفت دراز
نشست و زمین دید آمد فراز

بیابانی از ریگ بر شسته زرد
که خورطیس اخضر بکحل گرد

بران ریگ بوم ار کسی ماشی
زمینی پر از آتش بر آمدی

همانا که بر جای تر کنک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید

دران ژرف دریا شکفتی نماند
که یونانیش ارقیانوس خواند

محیط جهان موج جیحون نمود
از آن شیرهای تن موج ...

فروزنده آفتاب از جهان
دران ژرف دریا نبودی نهان

حجاب سلیقی مزراب را
بپوشیدی از دیده مه تاب را

فلک بر شمار روزی از او اوج دور
بدریا درافکندی از چشمه نور

بدریا فرو رفتی آفتاب
اشارت بجست دریای آب

همان چشمه گرم کو راست جای
سفینه بود تا بود در مغاک
چو خورشید پوشد جمال جهان
علم چون برید آید از اوج او
بدانش چنین می نماید قیاس
ز دانا بپرسید کین چشمه چیست
درین بحر بسیار چشمه است راز
وجه مرکبی شرح آن دوریاب
سکندر بران ساحل آرام جست
در آبی چنان کشتی آسان نرفت
که کشتی درین آب چون افکنم
نمودند شه را که صد کشتی نو
سیاه و ستمکاره و سهمناک
وجه جای دیگر نخسید بجای
بسی سنگ رنگین درین موج گاه
چو چیند در او دیده آدمی
ولی هر چه باشد ز شبتال کم
چو شه گفته این داستان شهریار
بفرمود تا رهنمونان بسخت
از آن سنگ چند آنکه آمد بدست
کند از رهنمونان در آن سنگ بار

بدریا حوالت کند رهنمای
معلق بود چون بود گرد خاک
پس عطف آن آب گردد نهان
توان دید نقش ورکش موج او
که گرده بنوعیست پرده شناس
همیدون نکتابان آن چشمه چیست
نیامد بجز هیچ سرگشته باز
یکی گرد مرکز یکی گرد خاک
سوی آب دریا شد اندام شست
اگر رفت پیره شناسان نوشت
چگونه به زور برون افکنم
ازین آب کشتی نیارد برون
چو دودی که آید برون از مغاک
که باشد براه چنین رهنمای
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
نخندد درین شادی و خرمی
ز خاصیت او دگر صد بهم
فرستاد و گرد از آن سنگ بکار
بآن سنگ نگین بسازند تخت
ز نقش چو پشته چو ماهان مست
نماید خود را در آن سنگسار

چو آبی بدو ناامید شود
دران بحر کو را محیط است نام
بعقب رحیل آمد آن ماهتاب
چو کشتی رود در سر آرد حباب
چو آن چشمه گرم را دید شاه
چنین گفت [illegible]
من این [illegible]
که ده [illegible]
چو سیماب [illegible]
شمار از [illegible]
ندیده نه کار از [illegible]
دگر کاندرین [illegible]
سیاست چنین [illegible]
تبرزاس [illegible]
فروزنده چون [illegible]
از آن [illegible]
ز شبهاز جان [illegible]
جهان [illegible]
همه [illegible]
هم [illegible]
نغز [illegible]

شود جو [illegible]
[illegible]

که گشتند چون باد از آن گرد و خاک
برو بوم الحا عمارت پدید
گر ایشان یکی بارگشت و حج
همه یک بدیگر بر آورده مغز
که [illegible] این پرده کوشیده داشت
[illegible]
برآمد آتش ز نخ باید بکار

بفرمود شه تا از آن خاک گرد
بخوردن او خاک کهسار شد
بترکیب آن سنگها بند بند
گلی کرد گیرنده زان دود و خاک
شنیدم چنین است ز آموزگار
برون تا بماند بجای جوش
هزار او رو که ماند از فراز
تو بالا شد و سنگ آن دید زرد
شنیدم ز شاهان که باید گرد
چو شه این نادرست و از ره نیافت
از آن ره که دریای نیل آمدش
شب و روز بر طرف آن رود نیل
بسی کوه و بس دشت از جهان در نوشت
کمر بر کمر کوه در خاره سنگ
کشیده عمود آن شتابنده رود
کسی کو بران شیر کاه بشیب
برو کرگی رقص کرده هزار
که هر کس که بر دی بر آن جست
سکندر جهان دید کار آنچنان
که شوان برین کوه تنها شدن
نبودیش دیدن از آن سوی کوه

شتربان صد اشتر گرانبار کرد
وز آن سنگ پنهادی اشهد
برآورد و در روم حصار بلند
برون بنا را برانده دود خاک
که چون [illegible] شد بر آن روزگار
گرانده و دانش کل [illegible]
بدیدار آن حصن آمد سوار
چو آهن ربا بود و از جان بود
شنید این سخن را و باور نکرد
ز دریا بسوی بیابان شتافت
گذر که سوی رود نیل آمدش
دو اسپه همی راند بر کوهسار
بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
برآورده چون سبز میلاد
از آن کوه مینا [illegible] آمد فرود
بر آمد ز رشتی [illegible]
چو مرغان پریدی در آن مرغزار
کو کشتی بره باشتی تاج و تخت
درین نامه خوانی برین قصه خوان
پسکون نخوانی در آن انجمن
نگه ده بدین کوه در آن شکوه

بکردند از نیستان سوی دشت   دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنان شد در آن داوری رهنمای   که مرد هنرمند و پاکیزه رای
نویسنده باشد جهان دیده مرد   همان خامه کاغذی در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را   کز او دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن شستگاه   بود مرد هم شب باو برا
بیالا شود مرد و فرزند نیز   بود بچه اش زیر زنجیر شیر
گر او باز ماند از اصل و بیخ   نیفزاید خود و بار گوید سخن
وگر نیک و ار زبان کسی   مثالی نویسد با هستگی
درو و انگند سوی فرزند خویش   نبرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست وزیر داد شخصی شگرف   که مجموعه بود از هر علم حرف
سوی کوه شد پیر با آن جوان   چو بچه که با شیر باشد دوان
پس نیم روز آن جوان دلیر   زبالای آن شیشه آمد بزیر
بکاغذ گرفته نویدی چنین   بر شاه شد رقعه اندر کمین
نشسته داد کاغذ فرو خواند شاه   نوشته چنین بود کز رنج راه
بجان الخیال آمدم از هراس   پر آورده خویش کردم سپاس
رهی گفتی از موی باریک تر   برو هر که آید ز خود دست شست
درین ره که خر نشکند موی پا   فرود آمدن نیست روی نشیب
چو بر شیشه خاره سنگ آمدم   ز پیش شکی راه سنگ آمدم
از آن سوی کاو دگر باره دشت   خروران خطرها کی آورد پشت
وز آن سوی بس پیچ در پیچ راغ   طرف تا طرف باغ در باغ
پر از میوه و سبزه و آب و گل   بر آورده آواز مرغان دل
هوای تر و تری آراسته   چنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت درو مشک بیز   زمین از طراوت درو چشمه خیز
بهشت این و آن دوزخ سنگلاخ   وگر آن بیابان و ما گشت
گر آن دم که ماند درین جای تنگ   نهد پای خود را در آن پای لنگ
من اینک شدم بر دو بال   شما شاد باشید و من تیز
شه از راز پنهان چو آگاه گشت   سپه راند از کوه پایه بدشت
گشاد آنچه بر خواند بر سیمکش   که تا بر دلی باز دارد هوس
چو دانست کان اژدهای هست   کشیدند طلب کرد بر دوست راست
در آن ره ز بر دوش تابنده پیچ   نمی کرد جز راه روشن بسیج
ز راه بیابان برون شد بر حق   چو ریگ بیابان روان گرد رخ
رهش ریگ انده و خرسنگ پیش   تلف را هش از ریگ کرد پیش
همه راه و شمن نه دام و دد   بهر گوشه لشکری خیمه زده
ولی چونکه کردند آهنگ شاه   ز ظلمت شدی روز بر سیاه
کس آن ریگ را ره نبردی برون   بر خسته گرشه شدی رهنمون
کسی گر کشیدی سر از رای او   شدی جان او کنده بر جای او
برون از میانجی و از خیمه   بدانست یک یک زبان همه
سخن را بآهنگ شاه ساز داد   جوابی بپرداخت شاه باز داد
بر نیکویی کرد روز و نورد   زبان بر گرد زبان برگزید
چو زان دشت کید شه چون شاد   قدم در ره گرد بولاچی نهاد
دوران ره بود جای کاری نیست   که چون باد بردی دهقان
دل از شهر را بر او وحشی   به پیکان کان درین ره آموختند

به پیکان

بیابانی از شیشه با چون رخش   زبانه بحق گشته گوش او
خزان زر که باشد خدا   کس از پیش تنها کیا می دید
جهانجوی ازان کان زر یافت بیم   نخندد چو طفل زر باشه
چو لختی در آن دشت پیموده راه   بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت   که شد او از آن یافتن تاج و تخت
درون رفت بالا کیمیا و   زمینی از و درخشان زرد و دیده
یکایک در و شاخش از میوه   همه میوه چاده و لعل و در
ز هر سو در او گنج سیم و دینار   همه نار یاقوت یاقوت بار
ز نارنج بدین و زرین ترنج   فریب آمده با نظر با نضج
بهارش حلی بهر زمین سیما   ز پیچاده گل بید ز مرد گیا
بساطی کشیده در آن پیش باغ   ز گوهر بر او وجه سرخ
زر و دوستی از آن بر آمیخته   ز هر صورتی عالمی آمیخته
چو در چشم بیگر شناسی   اگر زر نبودی هر آیینه
ز بلور تر حوضه ساخته   چو یخ پاره نیم بگداخته
در و ماهیان کرده از موج   نماینده از ماهیان در آب
چو شه شد در آن قصر آراسته   گمان برد کاماده قصر
بو بسیار کرده پیرامنش   دریده و شد از گنج زر دامنش
رواقی جدا گانه دید از عقیق   ز خنیاد و ماسیر بگوهر غرق
در و گنبدی روشن از لاجورد   درخشنده چون گنبد آفتاب
نشاده کرده بر آن اندرشت   بخر سو سپس عنبر و گرد مشک
در و برق پیلاد در سنگ بو   چو در گنبد آسمانها سرو
بسی سود از رحیم تابنده   گر و بوی کافور بر سینه
نهاده بر آن فرش مینا سرشت   یکی لوح یاقوت اندر نوشت
نوشته بر او کای بند   چو رانی سوی این سو
و در آن جهت شاد   گزو زر یکی رونق
نه آزرم کس او سوی   مکن قصد برقع بر اندازجان
بکس پیشتر گشتی که پوشیده ام   بر سوایی پس بکوشیده ام
نکهدار تا موسیس در نهفت   که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه   بر آرند گسسته زر سیاه
سرانجام این گنبد دیر گشت   ز دیوار گنبد در آرد
بس را مکن و مورا گند   سرشن خاک هم پستو ان کهن
بلی هر کس از بهر آرامش   بسی سوی کند بر سودای خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار   برد چون سوی بادش غبار
که داند که شد او را باد   ینبعش ستوران که خواهد گشت
غبار پراکنده را در مغاک   رها کن که هم خاک بر جای خاک
از آن تن که باد برکنده   نشتی به بینی چراغ کو زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز   تبرتس چنین رو و با ماساز
مباکش این آنکه آزاد   که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج و این گنجدان است   سرو تاج با هم نظر بالت
گشاد آتش پس موردهای   سیاه و تر آنس شد این باغ
برنج کان بر تو باری مباد   ترا باد در ما سکاری مباد
سکندر در آن لوح تاز خشم   چو لوحی شد از شاخ او گنج

ازان خطه کچون قطره واراند — بسا قطره و آب کز ده در او
چو از اشک گرینده ابرها — برانم ابکه کرد لشکر قرار
برون رفت ازان کجا ان رحت — بان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در دست تیغ آتش — نکی میوه چیدن در تیغ اندرش
چو دانست کانجا نشستن خطاست — بعمر در آن رات پرداخته
ازان گنج در کان همه گنج داد — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود برانگیخت بود — نه ده وه بی سیم و در گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد — بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه روز ازان جا براند — گروهی بدو دید دمی چاره دید
بیابانیان سر رو چون تیر — به بیغوله غارها جای گیر
بپرسید شاه کاندرین جاده چیست — چه دارید از افسانها برکند
گذشتار شما کیست آرام تو — که دارد درین دشت ارزانی خود
چنین باز دادند شه را جواب — که دور است ازین ده ابر و آب
درین دشت و صحرا که ما وای ماست — خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخچیر بابی کنیم — برسم دوان دد کانی کنیم
خوریم آنچه یابیم ازان صید کیم — کنیم آلت جامه از موی و جرم
نه آتش که کار آید آنجا بکار — بود آب از ابر آتش از آفتاب
بدو در سپهر آفتاب [illegible] — بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم بود گرد و هوا تیره تر — دمی ماکند زان نسیم الخوبه
درین گنج ما را خزان [illegible] — فزین بر ترا انجام و آغاز نیست
همان پیر پرسید دگر زان گروه — که دارند ما را [illegible] درین کوه
درین آتش و شب بر نادید — که بر بنده در روی یار دو پر
بیابانیانند و وحشی بسی — که هر گز نخیزد [illegible]
ببر بند چندان کی روزها — کزان بر نخیزد [illegible]
از ایشان جایگه یکی آید بدست — بر سیم از و چون شود پای بست
کر آب چون زنده کانی کنند — بجا زیر چرا بر فشانی کنند
نماید کاب از بیننده زهر ماست — ز تری هوا نیست گر بهر ماست
نشانیم چو [illegible] — خورشهای ما [illegible]
ز تحل جهان چون نه ماهیم سود — شمار از پرستش [illegible] باید نمود
دگر نیز بر بستان درست — چه هنگام خورد و چه هنگام [illegible]
گر چند اگر فت بالا و پست — درین بادیه کاب باید بدست
بیابان این بادیه پس رسید — همان پیکری یکر ازخلق دید
بیابان جهان گفته اند آن گروه — گر بیشتر تم در دشت و کوه
دو ده بیم چون [illegible] — بیابان وادی [illegible]
بیابانیان دگر دیده ام — وز ایشان خبر نیز پرسیده ام
که بیرون ازین بکر فرکوه — نشانی دگر میده [illegible]
نشانی که دادند بر هوش دور — بر آنگاه خورشید [illegible]
که شهرستی چون بیشه [illegible] — در آن وادی [illegible]
[illegible] — ز ما نفصد کمی را فزون [illegible] سال
دگر نیز یا نصد [illegible] دگر — نه بینی کسی را [illegible]
برون از وطن کام ازان [illegible] — بجا کس نه او است [illegible]
دگر نیز بیرون ازین خاک تست — بسی کوه و صحرا نادیده [illegible]

دو نیز

درو هیئت رو نیند و خورد — که گر ماش گر دست سرماش [illegible]
چو رو روشنی بر نماید [illegible] — درو جانور چون [illegible]
حقیقت رازی که بر سیده ام — ز دیگر حکایت که بشنیده ام
سکندر بان خلق صاحب نیاز — بجشود و بخشید شان [illegible]
ورا آموخت این شه [illegible] — برافروخت شان دانش [illegible] خویش
ز رنیشان [illegible] دست — سوی ربع مسکون شان باز جست
چو گشتند ازوان [illegible] — شنقف نوازش پذیرا او
چو زو کار خود ساز [illegible] — بره بر [illegible]
ازان جا که چو شان یا و بوم — نمودند راهش ببا و بوم
سکندر دران [illegible] — دو اسپه [illegible]
سرانجام کان ره بپایان رسید — دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار — [illegible]
فکندند ماهی ازان چشمه [illegible] — بر آسوده گشتند ازان [illegible]
دگر باره کشتی بسی [illegible] — ز ساحل بدریا در آمد [illegible]
چو دریا بریدند یکماهه بیش — بخشکی رساندند [illegible]
جوارباب انجم ز شب [illegible] — بپیچید چون مار عقرب زده
ز بادجنوبی بر آمد نسیم — دل رهروان رست از امید و بیم
گرفتند یک شهر انجا قرار — که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
بهر بوم رسیدند [illegible] — ز تن بخشان شد [illegible]
تنعم [illegible] دور گشت [illegible] — سماعی [illegible]

رسیدن اسکندر از مغرب بجنوب و عجایبات دیدن

سماعی که دل چون [illegible] — ز بهبود [illegible]
سخن سنج این درج گوهر نگار — ز درج این چنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مغرب برون [illegible] — بعزم جنوبی گرفتند رخت
هوای جهان دید سازنده تر — زمانه زمین را نوازنده تر
چو کاروان ره صبح [illegible] — [illegible] شد از آب این [illegible]
ازان کوه [illegible] — سوی کوهگاه دگر [illegible]
نمودند منزل [illegible] — که چون شه کند کوچ ازان جایگاه
دهی بیند از سبزه چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه تن برآب — رها کرده فرمان یزدان [illegible]
اگر شاه بیند [illegible] در پناه او — وزان کم بیشان بر [illegible]
چو شاخ [illegible] خورشید [illegible] — وز آن منزل آن شب [illegible]
چو طاووس خورشید [illegible] — ز رامش و نوشند لاجوردی [illegible]
جهانجوی بر بارگی [illegible] — ز فتراک او بر سر آورد [illegible]
خرامنده و [illegible] — بگور افکنی [illegible] بهرام گور
چو پیدا آمد آن سبزه و خوی و باغ — جهان در جهان [illegible]
دهی چون بهشتی [illegible] — بهشتی صفت حله [illegible]
جو شه در ده [illegible] — دهی دید و ده [illegible]
خدایی نه ده [illegible] — نه در ده وه آنی نه در ده [illegible]
همی [illegible] — ز گنجینه [illegible]
جداگانه در [illegible] — فکنده [illegible]
پس [illegible] چل روز [illegible] — برهنه [illegible]

سری بر زد از مغز او از نی — فرو ماند و در تن همه شیر وی
نهادندی آن کله جنگ پیش — وز و بار بسته ز احوال خویش
قصب بی وفندی از استخوان — شدندی بر آن کوه و باد و جوان
که امشب چه بینید و آید پدید — هم اندر فرود و آنچه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از هفت — صدایی که مانند با سکوت
که فردا چنین باشد از رزم و سود — چنین نقش او در جهان این فزود
کرفتندی آن نقش را در خیال — چنین مو و بستان گردش ماه و سال
چو در است فرمان ده جهان ساز — که تعلیم و لیث نکو شد از آن راز
بنو سو زمان کله هاش کنند — خم روغن از جا بهار بشکنند
بسی حجت انگیخت راستیش درست — که تا دور شان کرد از آن راه سست
وز آن جنس تا نام آن سیم بری — حساب خدایی و تسخیر ...
بر آن قوم حاجت بدان کمال — که دانند ولی چند از آن پس ...
چو شد کار آن شمس کرده تمام — روا رو است شد از راه ...
بفرخ رکابی و خرم دلی — برون راند شه زان سکندر ...
ره انجام را از پر آن رام — چو انجم دران ره کم آرام
ره پیچ بر پیچ و باریک و تنگ — همه راه بر خار و بر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوه بلند — که از بر شدن بود جا بر از کند
پس و پیش آن کوه را دید شاه — ضرورت برون کرد باید ز راه
برون رو لشکریان تیغ کوه — ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود — سم چارپایان بر آن لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای — خراشیده شد سم چارپای
بفرمود تا از سر گاو و گور — بچرم اندر آرند سم ستور
ندها و کر با بهای سطبر — به بندند در پای یوبان ...
همه ره گذرها بر آن چند باب — ز سنگی که پوشیده شد ...
بو مان شد راه میرود ... — گر بوده به پولاد میکوفتند
زان نعلها که بودند ... — بسی چند زین شد بر دیده شاه
یکی مشت سنگ آورید پیش — که سم ستوران از آن ریش
بنعل ستوران ... — بشمشیر از آن نعل ...
بسی کوفتیمش به پولاد سخت — نشد پاره پولاد شد لخت لخت
میان سنگ زد شاه ... تیز — نبرید شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساخت ... — بارزیز بر خواست ...
چو شه دید کان سنگ الماس گون — ز برندگی ... الماس ...
بسی کف با هر کس ... — که هست این گرانمایه ... گوهر
بدان تا پر و هش بکالی کند — ره خوش ... الماس ...
نمودش به ... سنگ ... — که تا راه داند بدان سنگ ...
چو افتاد شکر ... — میان ...
بسی با ... بالا ... — گرانمایه سنگی نیابد ...
کمر بر کمر کرد بر گرد کوه — و گر وادی بود در یا ...
وا دام ... الماس — که روشن تر از آب در ...
چو دریا که گوهر در آن ... — نه دریای ماهی نه دریای ...
زمار آن ... — که دیدست مار ...
کمر بار شد آن ... مار ... — که بی ... شوان ... سوی ...

همان راه بگرفت و شد او — طریق ... ناپدید ...
چو شه دید کان کان الماس ... — گذرگاه دارد چو الماس ...
هم از ترس ماران ... — کسی سوی وادی ... ... سپاه
نظر کرد هر سو ... — بدان تا بدست ... ورد جان
عقاب سپیه پر کرهای ... — بسی دید هر یک ... ...
چو زان سان عقابان پرنده دید — عقابان اندیشه در دکشید
بفرمود کار ... اران — بپیشید کان ... ...
کلو باز زند ... — کشند انکه ... کمان
کجا کان الماس ... — بر آن کان ... ...
بفرمان بری ... حکمت — ازان کوه ... ...
کجا کان الماس ... — ازان گوشت ... ...
جو الماس ... — بجلجش ... سو عقاب
کباب و نمک هر دو ... — دران غار ... ...
بیرونده و خورونده بالای کوه — پس هر عقابی ...
چو الماس ... گوشت ... — بر شاه بردانکه ازاده بود
شه الماس ... — بدرش ... بود ...
جز او کان الماس ... — که او بود بر ... ...
از آنجا سوی ... — فرو ماند ازان کوه ...
دران ... — رد ... ...
ستوران ز نعل ... — بجای خوی ... ...
چو ... — سم چارپایان ...
هم آخر ... — سپاه از ... ...
برون برد شه ... — عمارت ... ...
دران مرز ... — نوازش ... ...
ز ... — به و جان و دل ...
ز تاراج ... — سپه ستوران ...
جوانی ... — برهنه سر و پای ...
ز خوبی ... — سزاوار تاج ...
فروزنده ... — نشان بروسند ...
کهی ... — کهی ... ...
جهاندار خواندش ... — که نوی ... ...
جوانی ... — زنخدان ... ...
نکار تو شد ... — بویرانه ... ...
بدین فرخی ... — نه فرخ بود هم ... ...
بیا تا ترا یاد شاهی ... — زنکار ... ...
بپاسخ کشا ... — چو آورده ... ...
چنین گفت کای داور ... — همه ... ...
چنان ده ... — که ... ...
بجز دانه کاری ... — بمن ... ...
کشا ورز ... — چو زمی ... ...
تم ... — ... ...
تن تخت کو ... — چو ... ...

چو خوش آمد جهانجوی را پاسخش / ثنا گفت بر گفتش و خوش

گره شد پاسخ دار او چون خوش / سپاست کجا کرد با راز او

جوانمرد گفت ای گیتی خدای / به پیغمبری خلق را ره نمای

برآرنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود

برین چشم و ابرو برآراسته / گر مثال امر او ناخواسته

سپاسش برم واجب آمد سپاس / بر آن کس که او باشد ایزد شناس

ترا دیده ام شهریار آنچه خواست / بتو زنده گشتم چو ماهی باب

بگویم جهان جز تو بی یاد نیست / جهان آفرین جز تو بی ما و من

سکندر بر آن پاک پیر جوان / که بودش سر و مایه خسروان

برآراستش خلعت خسروی / بدین مژده اکردش پس نکوی

شبانروزی آسوده شد با ستاد / سپهبد شد از خستگیهای راه

دگرباره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد

خبر باز پرسید از آن رهگذار / گر میان زر گنبد پرور

گرامی پرستی گرانمایه / نظر بر کبد امید و ...

وزان کس که اخویش ستم کرده بود / جهان قبله می پرستیم گر تو

شب و روز شش چهل ... / نهم چند روی خود بر زمین

بدیگر گرهها که با من نمود / که از هر یکی هست کوته ...

ترا کامد ستی به پیغام ... / بدیر چشم ارزاه دین ...

کنون کامدی آن گذشته ... / بخدمت گری چون شنیدم ...

جهان را تو بی ... / ز بهر تو آورد جهان ...

ثنا گفت و بنیاد کش ... / جهان نام مرزان بروکرد ...

وزان مرز و آن عهد دارد فراخ / که هم ... گل بود و هم ...

چو سالار این شهر و ارکوس / بر آورد بانگ از کهوی ...

چو زان مرحله منزلی چند راند / بمرز و کرانه ... براند

[illegible]

ودرنده و مرزی چو پروین / زمینهای او جمله بنگاه دشت

درو جز گل سرخ و آب روان / عمارت گهی در خور خسروان

چو آتش چنین با کشاورز بود / زمینی که آبی درآغشته بود

بپرسید کان بوم را نام چیست / سر و سرور این همه بوم کیست

کشاورز گردون میان کار کرد / کجا ورز جنسی و دهقان نماند

یکی از مقیمان آن مرز کار / چنین گفت با او که از مهان بوم

که اقصای این دشت تا مرز / خرابی بسی داشت از بهر ورز

درو هر چه کاری به هنگام خوش / یکی زو هزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد با بدگری / نکردی کس آن دخل او بهره مند

اگر داد بودی و داور نبود / ده آباد بودی و درو ده یکی

بانصاف داد آرد این خاک / بیابی پدید ز بیداد او کر

چو از دخل او کرد انصاف / بسوز ز گرمی بوم بهم

یکی چو که در سالش ... / چو گندمش ... بر باد

ستم منجنیقست ... / که گردد ... ترازوی او

چو خسرو خبر یافت کان ... / ز بیداد ... گشته خراب

سکندر درو عدل ... / همان ... سکندر آباد کرد

بآباد ... / که بر کس ... مرد و مرد

ده هر کسی مال خود ... / ... بیارد ...

درو روز ... / هزار آفرین بر جهان ...

معنی ... از ... / که این کار بی سار ...

کسی را که این پایه یاری کند / طرب با دلش ساز کاری کند

رسیدن اسکندر به مشرق و بشهر گنگ بهشت

چو ستان ز ... باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

خشت طلا ... / همان نرگس آورده ...

ز خون ... / دل از خوشی خون در خروش ...

سکم ... با جام ... / خروش ... ز خون ...

برقص آمده آهوان ... / ز دشت آمده آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامش گری بلبل ...

نسیم گل و ناله ... / جویباران ... بهم ...

چه خوشتر بدین فصل ... / وزان ... گل ... آمده

... ترک چشم ... / ز رو شسته ... گیسوی ...

بسی ساز ابریشم از ساز او / در ... ابریشم آواز او

بوسه غزلهای ... / طبرزد ستانی شکر ...

دلم با رطوطی ... / که هندوستان ...

چو کور از ... کفش ... / بر ... کف ...

کیا خوار ... / نفیر گوزن آمد از کوه و دشت

گل تر ... / بنفشه بر ... عنبر ...

بعنبر خوری ... / چو کافور تر ... خاک

بفصل ... / زوار ... با باد و نم

دگرباره بر مرز ... / گذر کرد چون باد ...

از آنجا ... علم ... / یکی راه بر دشت ... کوه ...

درآمد بدان شهر ... / که ترکانش خوانند گنگ بهشت

بهاری برو دید ... / ... کی نام او ... / عروسان ... روی ... / ... شده ...

بهر خانه اندر [illegible]
دو گوهر چو چشم اندرو [illegible]
بفرمود شاه تا برآرند گرد
ز دو گوهرش برگشایند دود
که شاه جهان داور [illegible]
دگر کین بت از کشته باشیم
دگر گفت [illegible] بس پیکر سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
برین چون برآمد زمان دراز
ندیدند همتای او در جهان
پدید آمد اندر میان آوری
بران رفت بیشتر آن انجمن
ز خورشید گیرد همه دیده نور
مگر بوده چندرا کرم و داغ
بدست آن پریرخ کرد آماج
شه آن گنج آگنده در [illegible]
بسی راند بر شوره سنگلاخ
ز یزدان پرستی خبر داد شاه
چو خاقان خبر یافت از کار شاه
دگر ره زمین [illegible] نگاه
نشستند کشور خدایان بهم

ز روی خانه و گنج پرداخته
چو روشن دو چشمی برآورد چشم
ز همتای آن پیکر [illegible]
که با بت زیان بود و با جلوه سود
که از خاور آراست تا باختر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پیروزه ی و فرخی چون هما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از مهر [illegible]
ز ماه کهن دیده خورشید [illegible]
شب بیوه [illegible] چراغ
بران قدر [illegible]
[illegible]
گهی منزل سنگ [illegible]
ز دین توتیای نظر داد شان
برآراست نزلی [illegible]
شهش خشتی [illegible] اندازه کرد
خوش شد ز هر کشوری [illegible]

بسر تاج این پیکر [illegible]
فروزنده در صحن این [illegible] باغ
سخن گوی کی لعبت از گنج [illegible]
بگیسو غبار از ده شاه [illegible]
بدو رو بگو هر چه دارد نیاز
جهاندار فرمود کان دلنواز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طبع بر دل هر کسی کرد [illegible]
تهی شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در او ورده با طاق [illegible]
ز بس شمع انجمن شب چون چراغ
سوی شاه شد گرد از دو فراخ
بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که گیتی فروزان [illegible]
گشاید در و درج یاقوت [illegible]
گزین درخت و میوه [illegible] شاخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیرفت خاقان ازو دین او
بپیکره بخاقان اشارت نمود
بدان تا چو آهنگ [illegible] کنیم
بشرطی که باشی تو همراه من
بر آن خشم شد هر دو را گفت گوی
چنان رای زن تا جدا از جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آموخت آیات و آیین او
[illegible] کوچ سازیم [illegible]
چو دینک برو تماشا کنیم
برافروزی از خود که درگاه من
که قاصد کند هر دو را جستجوی
گروه [illegible] راه با همرهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر روز چون مهر بر مهر بست
ورا گفت اگر چند جامت [illegible]
شگفتی که باشد بدریای ژرف
پذیرفت خاقان که دارم سپاس
[illegible] روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شب [illegible]
جهاندار فرمود تا [illegible]
ملک خواند ملاح را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بران [illegible]
ملک را چو شد حال [illegible]
بیستاد کشتی [illegible]

تو اخوان بند و [illegible]
بدو باشد او [illegible]
[illegible]
گرامی سوی راه [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شب برآیند از [illegible]
[illegible]
[illegible] کشیدند آن [illegible]
[illegible] لشکر از طرف دریا [illegible]
روان کرد [illegible]
علم برکشیدند چون آفتاب
سرودی [illegible]
دگرباره [illegible]
دگرباره شد [illegible] تخت
که کشتی در افکن [illegible]

درین آب شوریده [illegible] که رازی خدا را درین ره هست خطرها که کار [illegible] شدن روز از روز کم [illegible]
اگر پرسی از عقل آموزگار بکاری دواند مرا روزگار نگهبان کشتی پذیرفت کیست در آورد کشتی بدریا [illegible]
شه کاردان گشت کشتی گرای فرو ماند چندان [illegible] نبودش که تا ناگهان اندر فراز نباید که گردی ز آنجای [illegible]
ندانم چه دید او که بیم بود کی بلا کم دواند گر آن سو [illegible] گر ایم ترا خود شوم [illegible] وگرنی تو دانی و [illegible] کار
چو گفت این سخن دید [illegible] کسی که بگذاشت [illegible] چو افگند کشتی بدریای چین که در هست دریای کشتی [illegible]
از آن همرهان بکار آمده خبر داد که بود [illegible] ز چندان حکیمان عیسی نفس [illegible] پس [illegible]
ستون شرف آمد برای کار هم دریای [illegible] جهان در جهان اند در [illegible] جهان دید و اندیشه [illegible]
چو چندی بکشتی روان شد شتاب پدید آمد آن سیل [illegible] که سوی محیط آب جنبش نمود بجا زآمدن بار گشتن [illegible]
نواحی شناسان ره آزمای هراسنده گشتند از آن [illegible] ز رو نامه چون [illegible] سوی بار پس گشتن [illegible]
گر افشده کشتی چو آنجا قرار ز میل محیطی همه رستگار ز پیران کشتی یکی کاردان چنان گفت با شاه [illegible]
که این مرحله منزل [illegible] برو تا بهادر پس [illegible] ولیکن [illegible] بسوی محیط [illegible]
اگر منزلی [illegible] ازین سوی منزل [illegible] سکندر چو زین حالت آگاه گشت گران سیل که [illegible]
طلسمی نمود [illegible] شد اشارت کنان [illegible] گرش بستر خلق [illegible] از آن سوی دریا [illegible]
چو نیسان طلسم [illegible] از آن پس [illegible] از آن کشتی کاردان [illegible] طلسمی نماید اشارت [illegible]
گر آنجا دگر بگذرد [illegible] رهادی [illegible] بتسلیم او کار داران [illegible] دگر باره از آب گشتند باز
ز دریا چو در [illegible] شده غلط بود منزلگهی [illegible] پدید آمد از دور کوهی بلند بگرداب در کنج آن کوه [illegible]
بگرداب اگر کشتی آید فرو در و سالها دایره [illegible] برون آمد از کشتی [illegible] ز کشتی کسی [illegible]
چو سیاح کشتی بدان خط رسید به یکبارگی کشتی خط اندر کشید فرو برد لنگر بپایان کوه برون رفت با او برون [illegible]
بالای آن بند [illegible] ز پیوند و فرزند می کرد یاد جهاندار گفتش چه بد [illegible] که روی از جهان [illegible]
خبر داد شه را شناسنده کار از آن ژرف دریای [illegible] که هر کشتی کو بدانجا رسید ازین بند که [illegible]
فرو خواند [illegible] که چون کام شیر است [illegible] ز بس موج ما را خطرهای آب قضای دگر گرد [illegible]

نه بهاری

نه بهاری اندر آن آب بود بفتح [illegible] اگر راه پیش خطرناک [illegible] که از دور [illegible] آید [illegible]
کنون در خطرگاه جان [illegible] ز باران سوی [illegible] همان چاره باشد که [illegible] بجنگی روان [illegible]
بتعبیر میکرد این راه [illegible] وز آنجا چنین [illegible] ز دور آیا [illegible] که دوری [illegible]
مثل زد سکندر برای [illegible] که دیر و درست [illegible] ز فرزانه کاردان [illegible] که رای [illegible]
که آن رای پرورد [illegible] بکشتی در [illegible] پذیرفت فرزانه کاقبال [illegible] [illegible]
اگر ماند آنجا [illegible] طلسمی برآرم [illegible] که گم گشت [illegible] یکی طبل در گردن [illegible]
کسی که [illegible] بر آن طبل [illegible] بوزنی [illegible] کشتی [illegible] بیاید [illegible]
غروب آمد آن شعبده ساز که فرزانه چون ساز [illegible] بفرزانه فرمود [illegible] بجای [illegible]
ز بالشتهای [illegible] هم آلت کار او [illegible] بپایستاد کاری [illegible] در آن [illegible]
یکی گنبدی ساخت از [illegible] پذیرای آواز [illegible] طلسم [illegible] بگردن درش [illegible]
بشه گوش چون گنبد [illegible] طلسمی و طبلی چنین ساختم در آمد از کشتی [illegible] بزن طبل تا چون [illegible]
شه آن کاروان را که کشتی [illegible] بفرمود تا کشتی [illegible] چو کشتی در آن [illegible] ز دیو [illegible]
شه از مهر آن کار [illegible] چو مهر بهاری شد او [illegible] ز شادی بفرزانه [illegible] بسی [illegible]
دگر گونه در [illegible] ز ره نامه [illegible] کز آن کام شیر [illegible] سخن چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] همانا که مشکل [illegible] ز دانا بپرسید [illegible] گران طبل [illegible]
خبر داد دانای [illegible] باندازه آنکه بودش [illegible] که چون کشتی آمد [illegible] یکی ماهی آمد در آن گنج کوه
ز بند دایره کشتی [illegible] پس آنگه کند [illegible] بدان تا چو کشتی [illegible] جدا دید کار [illegible]
چو آن طبل [illegible] بماهی [illegible] هراسان شود ماهی [illegible] سوی ژرف دریا [illegible]
روان کرد و آب از [illegible] کند میل کشتی [illegible] بدین چاره کشتی [illegible] ندانند [illegible]
شه از بازی آن طلسم [illegible] گرانیده شد سوی دریای ژرف بر آن کوه [illegible] سوی فرضه [illegible]
چو هندوی [illegible] ز پس [illegible] بر آن فرضه [illegible] رسن [illegible]

درین غم که بر جنبش کس آب / که زخمی زند کو نماید جواب
چنان کرد لطف صبا باد در / که حاجب نبود پس بان بادی

کسی کو کند داوری چشم ما / بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور خواه / بخورد و نشد همچو کافور زرد

روا کردن از مهر درکشتگان / بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح کستاخ چنگ / بکشتی درآمد چو دریا نهنگ

نگهبان کشتی واندوه بادبان / سپیتو را قوی کرد کام ولان
برافراخت در کشتی بس باز / بآن آن که بود آمده کشت باز

روان کرد کشتی بر آب سیاه / بهم مدت آمد سوی فرضه‌گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی چو کوه کوه آمدند

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته برو بد بسی سرگذشت
بر آسود بر خاک از آن ساز کشت / غم ورتنش برد از دل بر آسان

بسی بنده و بندیی کرد / ز یزدان به زنگی بسی یاد کرد
چو خاقان از این حال آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد

ز شکر گزاری نه باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شد از نو نوازش برافشاند / سخنهای شیرین فرو [illegible]

از آن میل گردان خطر ساز شد / طلسمی بر آن کوه پرداخته
وز آن راه گم کردن آگه شد / گرفتار گشته بدان بند کوه

وز آن بر سر کوه بگرفته / رهانند طبلی برانگیخته
چو آن قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داورست / دل و جان خاقان بدو شاکر است
جهان را درین آن دار نو / که شاه جهان چاره برده بجو

ز هر نیک و هر بد که آمد پدید / مرادی درین روی بنیده هست
خیالی که در پرده شد درنوش / نه چندی درو چرخ ضاوند هوش

گر انجا بپرداخت شهریار / زدست که بر خواستی این شمار
جهان از تو دارد گشاینده‌ای / ترا در جهان باد پاینده‌ای

سکندر چو آسوده شد هفت روز / بیاورد یاد از جهان [illegible]
درای شتر خوان آمد بکار / سراهنگ لشکر درآمد براه

قلاوز بر داشت آهنگ پیش / شد از پای محمل کشان راه خویش
ز رنگین علمهای زرین نگار / همه روی صحرا شده نوبهار

ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بر این شاه گیتی نورد / که گیتی بگردون بر آورد گرد

بسوی بیابان در آمد زپیش / سپه را زمال خود [illegible]
بیابان چو شسته بگردید پیش / که جوشنده دیده ازو بوس جوش

چو ده روز خورد بیابان گذشت / عمارت پدید آمد از بیکدشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین خوش چیست / بره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد آینده از کار شهر / که شهریست این از جهان برده بهر

بجز سیم کان خانه بود درو / دگر چیز را هست بازار کم
کسی را بود پادشاهی درو / که چندین هنر را الهی درو

غریبان که منشینند ازو جایگاه / که وحشت کند روز ماه سیاه
چو خورشید سر بر زند در رواق / برآید ز دریا طراقی طراق

چنان کرد

چنان گر خیال نماید ولکشان / بو و بیم کامد درآن ره بهاک
بر رزم بی‌خمه وار تیب / که ایشان در آن خمه وار است

بزرگان در آن حال کرید شس / دگر نه دل پای دار دو هوش
دل شاه شو ز صدا شد زین حال / ز فرزانه درخواست تو بر جال

جهان فرزانه پاسخ بشد / کرفتان و جه با صدا وان بشکه
گران جنبش کامغان بر آرد خروش / بر آید ز لشکر که آواز کوس

بدان باز دار که آید خروش / نیوشنده را سود ناید بگوش
طبیره زنان طبل بازی کنند / بیاهنگ دهل زخمه بازی کنند

بدان گونه تا رود کرده بند / ز طبل و دهل بر بیاید بند
خروزان شه کشف کان بانگ تخت / گران پی شد و [illegible]

چو بانگ کامغان و خبه یاد دار / سبب چیست آن بانگ فریاد را
بپرسید فرزانه که او نشانه / چنین بر دارم که سر باشد

چو در روی آب او فتد آفتاب / اگر باد تف شود موج آب
پس آن گه از تابیدن موج / که افشده چون کوه بر کاه کرد

ز شدی چو تند [illegible] / گر شد در [illegible] شدی همان
دگرگونه داند برافراخت رای / که سیماب دارد دران آبجای

چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش برکشد جوش سیماب را
وگر باره چون زان افق بگذرد / ببیند از آن که بالا برد

چو سیماب بجست از شد زاوج / برآید چنان بانگ ناید زموج
جهان مرزبان کار فرمای بود / در آورد لشکر بنزدیک شهر

فرو آمد آسایش آغاز کرد / وزان موج برکف ره بیار کرد
مغیلان تقوجوا اگر شد بند / بکالا فرید آن سوی شهر شد

تماشا که در خورد آن شهر بود / خریدن گرفتش که زهر بود
زهر نقد کان بود پیرایه‌شان / یکی هیچ بگذشت پیرایه‌شان

شد از خامه خوار تشن [illegible] بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دهقنت سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزل تو تعبیه خوش / خورشها ازان نزل [illegible]

هم از جنس ماهی هم از گوسفند / وگر خوردنیها فزون زین چند
چو آمد بمدت بسی فر و زیب / کرامند منزل راه تو روست

بیابان نیاز نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
بره کرد و شه عرض آیین خویش / خبر داد و کس [illegible]

ز شهر چون چو برفت بالا گرفت / هم از گرمی گشت بر آن سیاه
ز در کاه خورشاه برگشت خویش / روان کرد با تقی در خروش

چو بسیار شب تفری در نوشت / ورافتاد تا که از بنام عشت
فروخفت شه باز دهقان راه / ز بیخ ره آسود تا صبحگاه

چو ز بکال صبح از جهان برد بید / سر آهنگ فریاد در بار بید
بکز کشت ها شیر کاف [illegible] / بوقت سحر که صدا [illegible]

شبانه زهوای آن بانگ [illegible] / بنوید چو بس خرد [illegible]
نبوس [illegible] تا شکر [illegible] / پیکباره نوبت [illegible]

بآواز طبل کرد او اشند / دگر بانگ اباد سند آشنید
بدین گونه تا سر برآورد روز شب / [illegible] جهان را بر آشوب شب

همه شب ز آواز آن طبل و کوس
شکوه آمد آواز آن سارسان
همه مرد و زن زان زمین بوس شاه
مگر چون خود شان شود شاد او
در آن شهر آزار دور رسم این شاه
جا بی کم و بیش زان زمین
بر آسود یکماه از آن خستگی
دماغ مرا گر غم آمد بجو
چو در خانه خویش رفت اندرون
شبهای ا خوری از دشت بود
بجوشید و در کوه و صحرا غبار
بگوش جهان از هوای تموز
شب و روز میرفت در چهل و یک
سکندر جهان ای چو چرخ کرد
بسی کنج در پیش خاک کشید
بیابان و ریگ روان دید و بس
زمین دید درخشان از آن خرد و ورد
باندازه بر دار از آن کنج
همه بار شه بود بر زر ناب
بران راه میرفت چون باد
کوهی که شد آب و خاکش دو نیم

بر آسوده گشته چون سنجر
کرمی بود غالب بر آواز تاج
بحاجت گرفتش مغز و مغز دوم
شود بانگ دریا بر آواز او
که در جنبش آید دل هم او
در آمد بآبادی ملک چین
بسنجید ره را بآهستگی

رفتن اسکندر از حد مشرق بحد شمال و دیدن یأجوج و مأجوج

ز روی هوا چون سری کشید
شکر خنده بر خنده شد میوه دار
نوای کلاوک نیامد هنوز
بشب اکلی چرخ جای جگر
در جواب بانگ دهل گرد
و زان جا سپه در بیابان کشید
زبر بنده در روی کجنده پس
و در ریگ رخشنده مانند او
نه خندان اگر محمل اندر کنج
بران نقره مادر او بست
هوا را نه دیده از زمانی که خیز
یکی همه سیماب و یک همه سیم

دو دیدند بر طبل کاندر نفیر
چو نمی شد از نور گیتی فروز
گزین طبلهای شجاعت نما
جهان را در وقت آن بوس
شه آن رسم را نیز بر پای داشت
بلشکر که خویش ره بار را
نغمتی آن ملک را تخت

گیا و دانه رست و پوست برگ
ز هامون سوی کوه شد عندلیب
درخشنده خورشید گیتی نورد
چو شیران در آمد سر و دست زود
در ایام آخور گرمای گرم
فرو کوفت بر کوس دو آن دوال
بسی رفت و کس در بیابان ندید
بسی گفت رهبر که این ریگ
بلشکر بگو میدگر عیش سیم
و لیک آنکه در پیش کار کرد
یکی نقره خشت بر جایگه
نه از پیش آن نام شانست کرد

چو بر بانگ و جال بر بار و پس
روان گشت زانجا شه تیم روز
چه باشند کز طبل چی مانده جای
بجنبید شان سخت هر دو کوس
که هر صبحدم با دهل ای داشت
فلک را دو گر با ره و ریا
بخر سار کان بست سجاره
با بر شیشی سار کرد پوش
عماری که انداختم شیران کتاب
طلب سیستان اندر افکند
بعزت همی گفت خزای
ز باد خزان سخت عزت
گهی سیاه کاو و گهی سیم گور
که از تاب خورشید سنگ گرم
ز مشرق در آمد بحد شمال
جهان راه را سیح پایان
همه نقره شد نقره تا ناک
گران بار گردند ماندند چم
از و مشتری چند را بار کرد
که از نقره بود آن زمان راه و دو
ز سیماب زر کرد ساکنت گرد

ز سو دار دو کان نه کم فرو
چو شوری نبود اندر آب زلال
چو سوز پس در آب از پس
نبودنشه تا چو رای او
به بی گونه یکماه را رفته دو
نهادند بر خاک سار چند
بر افراخته طاقی از سیخ کوه
گروهی از کوه بر روز آن
چو دیدند سیمای آن کوه تیغ
سکندر در داد و داد انداختش
که سفت برای داور و سکیه
گروهی ز راه شتیأجوج نام
رسیده ز سر تا قدم موی شان
بچنگال و دندان همه چون دد
همه در حرام و خورش تا مالش
ندارند جز خواب و جز خورد کار
از آن بیشتر و در مستی خور ونه
چو بر آفتاب افکند ماه جرم
چو گیرد یکی ماه را کاسته
باندازه آنکه در دشت کوه

که سودای آن سیم در خورد بود
ز سیماب پس را نبود گمان
نخوردند آن آب را سبکی
در آن آب در پیش کجای او
بسی مردم از تشنگی بند با
که خاکی نیاساید الا بخاک
که از دیدنش در دل آید کوه
مسلمان فارغ ز پیغمبران
بدو گر اشده پس به پیغامبر
بسی داد و داد او را گرد نام
بر من زیر و پیستان فرمان
چو ما آدمی زاده و دیو نام
نشانه نخبه روی شان
بکوه از چنین حجت و ندان او
ز جنبیدن ایشان گرید آبشار
نمرد یکی تا نشر آید هزار
همه جای جنبنده دم گذرند
بجوشند بر خود بکردار کرم
شتره گرد دار جمله برخاسته
از آن بیش گرد هنر آن گروه

کجا چشمه بود ما سید نوش
نخوردندی آن آب را او سپید
وگر خوردی از او علت کی
چنان برگشته آب را زیر گیر
رسیدند از آن ماورش چشم دو
پدید آمد آرام گاهی دو
بیالای آن طاق فیروزه رنگ
ز الهام یزدان رسیدی پیام
رفیع علیم او و ایمن از آن شند
چو دیدند شاه چنان چاره ساز
پس این گروه و دریشان ملاح
چو شیران اهن دل الماس جنگ
ندیدستی بالا جهانی بخورد
بجز بند هنگام نیک ماه و را
زهر طعمه کان بود چیستی
گیا جستی آن خار زمین خیر سان
جز آن گروه چشیان بخر بر کیاد
خورند آنچه یابند پیش و سیم
فقد سال تا سال ابر سپاه
ز سر سی چون ان از و ما

در آن آب سیماب را بود جوش
که آب از زر بود و سیماب زیر
نماندی در آن بند کالبد بی
گر آن کم شود آب جنبش پدید
بجایی که آن بود شان آدمی بود
چنان کز شب تیره تابنده نور
بکنده کمر کوه از خاره سنگ
بر احوال خود کشته یزدان شناس
و زو دیدنش و داد و در جهان
بچاره گری بر گشادند راز
یک وحش چینی چو دریا فراخ
چو گرگان بد گوهر از شیر نیز
کسی انداندیشه گرم و سرد
بنا خن خراشند پولاد را
طعامی ندارند جز بی شی
جو حبل و به دانه تیر ساز
چو آتش بسیری نیابند دو
بدین گونه تا ماه گردد دو نیم
ستمکاره پیشی آن بنگاه
کند آب و دانه یکی مرد را

بامید آنکه ور ما ستیز — که اندر آید از ابر سیلاب ریز
چو آواز شد در بگوش آورند — زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان هیچ بیخ و برگ — نباشند بیمار تا روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه — خورندش همه ایشان در آن دشت و کوه
نه مردار ماند ور آنجا که سوز — نه کس مرده بیند نه چیند بگور
چرا این یکی هر مسکان خاک — ز مردار دور است از مردم پاک
بهر مدت آیند با ما شتاب — کشند آشیانهای ما را خراب
زما گوسفندان غارت کنند — خورشهای ما هرچه یابند خورند
ز گرگان شبان کم گزیرد گله — گران گرگ ساران بیک مشعله
چو دریا بجنبش بستیز آورند — بکوشند و دریا بستیز آورند
گریزیم از ایشان درین کوه سخت — بگردانده پرندگان برفند رخت
خداوند پای چنان گروه — که ما را در آرند از آن شمه کوه
بدفع چنان سخت پیغاره — ثواب بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را — که پیل افکند هر یکی عوج را
بر آن گونه بندی پولاد بست — که تا رستخیزش نیابند شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری — کز شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت — که بسیار کس جست و آنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی — روان شد سراپرده خسروی
بر آن کار چون مدتی بر گذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدیدار آمد از آسمان منظری — که از دیدنش تازه شد سبزه زار
جهانداور از بار و سنگان خویش — ره آورد و چشم از ره آورد خویش
دگرگونه دیدار میان سرشت — هم از آب جاری هم از کشتکار
همه راه بر زاغ و دیوار نی — گل بر گله کس نگهبان نی
ز لشکرگهی دست زر و فراخ — گران میوه و برگ بسیار شاخ
بخنده یکی میوه هر سو — ز خشکی مشتی چو ...
سواری دگرگوسفندی گرفت — شکر ز انگار بندی گرفت
سکندر چو زین عزت آگاه شد — ز خشکی و تری و سنگ و گیاه
بفرمود تا هر که بود از سپاه — ز باغ کسان و شبان داده کار
چو لشکر گراینده شد در شتاب — گذر کرد از آن سبزه و خوابگاه
پدیدار شد شهری آراسته — چو جنت پر از نعمت خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ — بدیدش دری آهنی و سنگ
دران شهر شد با نبی چند کس — همه غلبه مشتی خرید و خور
دکاکین بسی یافت آراسته — چو جنت پر از نعمت خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ — بدیدش دری آهن و سنگ
مقیمان آن شهر مردم نواز — به پیش آمدندش بصد عز و ناز
وزو او ور بیند از ره نگاه — نکانی ز منیا چو پیوسته
بسی خوان نعمت برآراستند — نهادند و خود پس بر خاستند
پرستش نمودند با صد نیاز — زهی مردمانی مردم نواز
چو پیوند رفته شد راه ایشان بمهر — بآیین جباران باز و جهر
بپرسید شاه کان چنین ها چرا — چرا اید و خود در اندازید بس

بدین ایمنی چون رسید آگهی — گر از نیک و بد هر کس فصل و بند
جهان را عیب را باغ کس — رمه نیز چوپان ندارد پس
شبانی نه و صد هزاران گله — همه کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است این با خدا کی حست — حفاظ شما را تولا نکیست
بزرگان آن دار برو کار — دعا تازه کردند بر شهریار
گر آن کس که بر خوف ایمن است — بقای تو بر قدر افزود
خدا در همه کارها یاور است — بهر پیشگه نام او برتر است
چو پرسیدی از حال ما یک به یک — بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان که جست ... کعبه — که هستیم ساکن درین تنگ کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم — سر مویی از راستی نگذریم
نداریم در پرده کج پیچ پیچ — بجز راستی بازی نداریم هیچ
در کج روی بر جهان بسته‌ایم — ز دنیا بدان راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب — بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی که سود ... نیست — که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود — خصومت نه از رای ما بود
نکوشیم با کرده کردگار — پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز شود یار یاری کنیم — چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی از پایی رسد — وزان رخنه ما را رسانی رسد
برآنیم از آنگه خویش کام — بسی مایه با خود کنیمش تمام
ندارد در ما کسی پاس مال — همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همبران — نخندیم بر خسته دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس — نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نداریم خم — ز ما دیگران هم ندارند بیش
نداریم در خانه‌ها قفل و بند — نگهبان نه با گاو و نه گوسفند
خدا گر دهد خوردن مارا — شبانان فارغ ز شیر و ددند
اگر گرگ با میش ما دم زند — بلاکش در آن حال بر سنم
گر از گشت ما کس خورد خوشه — رسد بر دلش تیر ... کوشش
بکاریم و دانه که گشت کار — بسپاریم گشته به پرورد کار
نگردیم بر گرد کار بد و چو — نگر بعد ششمه که با شهد و
بمار آنچه در جای خود پرسید — یکی دانه بر هفتصد بر رسد
چنین گر ... کار کس صد کنیم — توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نخندد از ما هست یزدان دریس — به یزدان پناهیم دیگر ز کس
سخن چینی از کس نیاموختیم — ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری — کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون — نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخوارگی یکدگر غم خوریم — بشادی همه یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار — نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردن یکی یک دریغ — نخواهیم چیزی که از کس تیغ
دد و دام را نیست با ما گزند — نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت بهار آهو و گرم و گور — ز در تا در آید بر ما بزور
ز بس پارسا خواریم چون کاو و گور — نه این نیز در بسته از چنگ دد
خوریم آنقدر مایه ز آن گرم و — که چندانکه در کار تانیم خورد

زما در جوانی نمیرد کسی مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ که درمان نیابیم با مرگ جنگ
پس کس نگوییم حرفی نهفت که در پیش ویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین چون کند چنان بر نیاریم کین از که بود
بهر سان که ما را رسد در سرشت بهرچه بشاییم زان درنوشت
بهرچه آفریننده کردست راست نگوییم کین چون وان کجاست
کسی سیروار خلق با ما وار که باشد چو ما پاک پرهیزگار
جو از سیرت ما دگرگون شود ز بر کار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن همه رسم و راه فرو ماند سرگشته بر جایگاه
گران خود به تیر قضا شنیده بود نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت کین رازهای شگفت اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهیم دگر در جهان تاختن بهر صید که دامی انداختن
مرا این بس از بهر چه اندوختم حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آدمی جهان هست ازین بیکران آدمی
برایشان که رفته عالم شکوه که او تا دو عالم شد این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم وگر مردم اینست ما خود کدایم
فرستادن ما به دریا و دشت جز آن بود تا باید آنجا گذشت
مگر سیر گردم ز خون روان در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی ازان کوه بنشستمی بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آهنگ هیچ جز این این نبودی دگر در بسیج
چو دید آن جهان دین و دین پروری بکردار شه بود پیغمبری
چو در رفق خود دیدشان حق شناس درود و درم دادشان بی قیاس
ازان ملک شاد و دل آرام گشت چو زان کوه لشکر به دریا گذشت
ز رنگین علمهای دیبای روم دشی پرنیان گشته هم مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی برآسودی از رنج یکبارگی
مغنی بیار آن دم جان فزای کلیدی که شد گنج گوهر گشای
درین مرز کز چون کلید آوری ازان گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را کریوه فراشش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود رطب را لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب انور از تیغ بگردن کشی سر برآرد ز تیغ
عروسان زر را ز گشتی بهشت بهی سیب را رنج بستی بهشت
پر از نارپستان شده شاخ شاخ ز بس بار گاورده پستان شاخ
بدزدی سیم از شاخ انجیر زر برآید شکر رنج انجیر خوار
زمین رنگ خاک بادام دوست ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن نکو بیسه ز فندق سایه دهن
درختان نگر سیوری پیش چشم که ناب خندق بر آن چشمه
ز ریسی انگور مشکین کلاه با انگشت بحده ... سیاه

کدو کشته

که در کشیده طرب رود را گلوگیر گشته به امرود را
سپیدهای انگور بر بار می ز روی سپیده کش برآورده خوی
شده خوشه پالوده شهد قدم
لب خم پر آورده جوشش ز نفس هم از بوی شیره هم از بوی مشک
درین فصل کامد جهانجوی بهر سکندر ز سور جهان دور مهر
بیابان و دوا دیم دریا و کوه شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از سر صلح و جنگ برون آورید از کندهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر برو تیره هم شد ره و رهگذر
جهان را بیاد شدی برگرفت دو لختی ندید و یکی لخت گشت
ازین بهره شش سوی شهر شاخ که بالای تخت پهلو فراخ
جهان پر شد آواز هاتف بگوش گرفت شه سوی خویشتن گوش
رسانند زمین را با خود نورد سوی منزل اولین بار گرد
سکندر چو بر خط نگه کرد دیر بود نیک حرف این سخن یادگیر
بس است این که برکوه و دریا شگفت ز روی نخ نوبت برین خرگهی
ز کار جهان پیچ کوتاه کرد سوی خانه تا پنج مهر گنج
مگر جان بیونان کی آمد بیار نیوشند دست ... هوشیار
بهر سپید و کوشی پراوار داشت ازان خوش رکابی عنان باز داشت
بسا بیت سکار که معلوم کرد وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بجنگی و تری بدریا و دشت بسی راه پیموده در کوه و دشت
بکرمان رسید از کنار جهان ز کرمان در آمد بکرمانشهان
وز آنجا ببابل روان برد راه ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور سلامت شد از پیکر شاه دور
به پستی در آمد کهن بارگی ز طاعت فرو ماند یکبارگی
نکوشید کارد سوی روم رای فرو بسته شد خصم با دیده جای
کمان برد کاری گرانیده بود درو روز بهروز بهر اندر کار کرد
نهیب تو هم جنس را گر اخت نشد کار گر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد دو تن چو مان ز میان سوی ... حوش
کز شتاب و بیچل کس سوی من نگه بار بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند بیاور اگر صد و گر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید در بسته را دید با او کلید
ندید آنچه اندر سکاری بود در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم طلب کرد آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد سوی شهریار برزی که کاری روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید سست برنجی که شوان از آن رنج رست
پس آنگه ز دو بوسه بر پای شاه بحالیه شش بخش از نحس گاه
چو اندازه نبض دید از نخست نشان دلیلی دگر بار جست
بخرمی و از انجا که در خورد بود دوای که داروی آن درد بود
دوا گر بود حیله آب حیات وفا چون سر آید در آید وفات
جهانجوی را کار ازان درگذشت که بخشش بر انجه کند بازگشت
ازان مایه گرخانه اصل بود ودیعت بخواهد کان منی سپرد
جهان جوشش باد او ز دریک ... خلاصی که از حال باید خلاص
وجودش چو شاکر شده از هاخش در آمد ز بتران عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جان برفروخت
چو شمعی ز آب و در آتش بسوخت
برآمد گلی با دو ورد چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ
نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو
نمانده اثر از بهاری تذرو
فروزنده گلهای لولوی شنگ
همه ترشم مانده بر خاک خشک
سکندر که بر پشت مرغش نهاد
ز نالندگی سر ببالین نهاد
مغنی ز مرغ ساعت سپاس
نگو تا زبستان چند رفتند پس
چو دیدار او از مرغان نگوش
از آن مرغ بیجان او وجود
چو باد خزانی در آمد بدشت
دگرگونه شد باغ را سرنوشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد در دست ظلمت چراغ
زر آمد و در شد شنبر چو بار
کیا حین فرو ریخت زرین کدبار
در آن حال شاخ از اثر افسرده خشک
ورقهای رنگین برو سوختند
بیار از دهقان فرو آمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان
گرآمد سوی برگه خسروان
که خرم بود باغ با بارگاه
در افکنده دیوار و گرم چراغ
بجای جم ساقی و نوش و ناز
دو و دام کرده بر ورق تیز
گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک بر گذرها و بوینده را
تماشا در آن باغ بلبل خموش
مغان از پس بحث چسبیدنش
بسوخت از ده صلب و هاش
چو سوهان پر از چاه ره روی
تهی ماند باغ از رخ دلکشان
نشاط از بلبل آوازه از گل دنیت
ز ده خار با هر گلی در آغاز
نوایی نه و برگ در باغها
بهنگام آن کز بر آن حشت
فرو شد به مرداب گیاهی در آن
سکندر پس سرد شاه شهی
شد از رنج پر از سلامت تهی
شب سرد و شه با دم دلنواز
جهان گرد را با جهان گرد دو
چو جنبان و دولت کسی شد سپید
توانا بنا شد رگ سپید
نحیف شد آن نخل بر رومیان
که چولان دی در جهان باد و سال
بر پژمرده لاله در آب آورد
بچنگال شاهین چو شد تیز و شد
طبیبان گشودند رگهای شهر
نشستند بر گرد بالای او
مداوای بیماری بخشیدند
ز هر گونه شربت برا ساختند
ز قاروره و نبض چشم شه آن
نیامد به کف علم کم گشته باز
طبیب ارچه ماند مداوا نمود
چو مهلت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز
پسندیده تر زان شد آمد فراز
که چاره گری نامدان در تک
که پوینده یار در زیستی دیرکن
چو وقت رحیل آمد از رنج و درد
بهانه در آرد زمانه ببرد
چنان آتش اندر جگر کرد جوش
که رهرو کنون کس اندیش از آرزو
نکاهش فتی شد دوا از رنج
شفا داران حکمها را بگو
چراغی که مرگش کشد در دو جنب
هم از روغن خوش نیش باید گرم
بران میوه گو بود دردمند
هم از خشک و خوش و ز هند و کاگ
بچکلی که او چاره جان ندید
چو درمان نه خندید چه درمان
شناسنده حرف بر تخت دل
حساب فلک اندر تخت دل
رخ طالع از اصل منصور یافت
نظرهای سعدان ایران دهر

بزیر

ز دارنده داری ای صبح خیز
هم از علاج یاری آر
چو دید آنچه سر از دل آمد ازس
بر اسپنده و شد مرد انجمن ستان
به اسکندر آمد درین رستخیز
نظر بر شکوهمندی خویش داشت
شبی دید چون موی بلند اجش
گریزنده جانش طلب با جش
نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شد از او سرو جوان
چو شمع از چراغش جان برین
بصد وعده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران و پیران را
ببحرانها وارد از دل این راز
که گشتی در آمد بگرداب تنگ
وهنیان کرده و مانده تنگ
خروشش چنان آمد از کوه و کاخ
بنخجر خواهد شدن مهد ما
فلک شیشه این پس مرا گوشت
باسا شتم آتش کو دود و دشت
بجستن کمند دم اکنون نگاه
جهان گستر با شداد مهرو ماه
چنان بر من این شه شد روزگار
که ره نا دوم سوی بنیاد کار
چه دید او ز سالار پیر بلند
کلاه مراد بر سرآرد کمند
کجا خازن و گوهر گنج من
برشوت مکر کم کند رنج من
کجا لشکرم با شمشیر تیز
و بنداس مهر را زجانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند
خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته
یکی کوشش تا شسته بلدا
ز طوفان شمشیر زهرآب داد
ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی خورد را کرده از خود بزرگ
بسی گوسفندان رها کرده گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را به شفقت بدل کرده ام
بسی مشکلاتی که حل کرده ام
ز فتوح تا قلزم و قیروان
چو منع روان تیغ بودم روان
جوانمردان تیغ ریخته شد
نه زنجیر و دام کلوکت کشته
نوشتم بسی کوه و صحرا و دشت
گران جانی کس در نداند نوشت
جهانهای دولت سر آمد حتم
ز دارا بدولت سر آمد حتم
ز دم کردن خورقطال را
گرفتم بحیس جای چیپال را
ره پیل و با پیل کین خواستم
زمانک مسکت ره آراستم
فرو شستم از ملک سم بحر
برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار
زگنج فریدون گشادم در چهار
برانداختم نکتهٔ خاور را
گشادم در قیصر شداوا
سراندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدم گاه آذر زدم
هم از جام کیخسرو جام را
خبر دارم از رستم زال نام
ز مشرق بمغرب علم برزدم
همان بند یأجوج کردم بلند
بعیشان پس آمد به هم جواو
زدم نیز بر حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم
ز ظلم جهان تخته بردوختم
بیاری نماند و ختم شیخ ام
بغفلت نسیدا ختم هیچ ام
بهر جا که رفتم نسنجیده ام
سر از داود و دانش نپیچیده ام
هوای گروسنگ خار آگد
چو مردی تن بود با باستان
کنون در شبستان خیزم ملند
چو نیرو نماندم شدم دردمند
سراید بنالین چو گریست
نیاید بنالین سر سدرت
سپهر با همه دیدم این کار
ز هر یک به تنها بپایان
گرم باز پرسی که چون بوده ام
نمانم بیکدم نه بیهوده ام

بدان طفل گر روز و ماهم گرو
درین سی و شش سال کم بیش من
گشادم در رازهای سپهر
نبردم به سر عمر در غافلی
گشادم در هر ستمکاره‌ای
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
ارسطو کجا تا ازین بیش جای
کجا شد فلاطون پرهیزگار
نشو دار و بلیناس ما کجاست
بریدم حکایت به نزد توکس
ز گنج آب‌ها این آرزو مکر
بگیر و کسم دست و یار و پایم
زغالی که بر سر کردم نخست
زنان بود بر بسته سیدم فراز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خواست
بسی را چو من زاد و هم زود کشت
علاجم کنید ار ستم کرده ام
بجایی غباری که بر سر کنند
مغنی دگر باره بنواز رود
بر این خوش پارسی ناز تو
چو برگ گل شنبلیدکه زهیر

بنید و جهان را همین جان
بسا حجرت آمد و شش پیش من
هم از داد و دام نشان هم ز مهر
نگردد هنر مند و عاقلی
ندانم در مرگ را چاره
گر هر می فشانم بر بساط خاک
بردم جهانی بنوی هنگ و رای
مگر گفته ام من آن دگر کار
جدا مانده گر کین کند از کجاست
مگر دوست مانده مرا زین فسوس
بر این خاک بخشایش آر دگر
بر این کسی بر جهان کس مباد
همان خاک را باید بار جست
بر آن خاکم بسپارید باز
چه از دور و دور گه و یا خود کجاست
که نفرین بر این نیکو رسیت
سپکسگی بر هم کرده ام
تا هر زش من زبان برسید
بطفلی شود شاخ گل برگ پر

جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
گر این سی و شش بود و باید هزار
جهان دیدکار اشدم جمی شناسد
ز بر و انس و قری خواندم
بجز مرگ هر مشکلی را که هست
چاپاهه کو خاک را بر نهد
بلیناس کو تا با فسون گری
بخوانید تعبر اطفر را
دوا پیمبه نهر خود سید کسی
دگر باره گفت این سخن هست باد
بسی کرده ام کار نا کردنی
چو گشتا سمانم چنین کوس ریح
از آن مشکل افتم درین ابکیه
سکبار زادم گر از چاپ یم
من آن مرغم و مملک کودین
زمین گرچه دیده شعبث بسی
چو مشکین سپربرم در آید بخاک
بگفت این و چون پس
نشانه شدن مرگ را چاره‌ای

سوزم نشد دیده از دیده
همین نکته کردم سر انجام کار
جهان آفرین را نمودم سپاس
چو مرگ آمد الحاق و ماندم
بچاره گری چاره آمد به دست
مداوای جان چند سکندر کنند
کنند چاره جان اسکندری
گشاید مگر قفل این خانه را
مگر شاه را اول و پیچ غفس
که این قفل یزدان توان برگشاد
روانی چنین بار پس داده ای
نشاید بر آورد دل وز رنج
سپر بر سر آب خواهم فکند
جهان کام به که هر دو چشم
چو در چشم جهان را چه اندود
ستم تیر هم دیده باید بسی
بشکوی پاکان رود خاک
ذوحب نحو شیتی شد بخواب
چاپاد آراز آن حکیمان در درود
مگر خوش بکشم بر آواز تو
در چاره بر من بکرده باز

تب مرگ چون قصد مردم کند
ز بانگ جرس بها بر آمد خروش
امید بهی در شهنشه نماند
چو پرورد کار از نظر شد به کار
از آن پیش کاین مایه بر دم بکام
ولیک از چنین شربت آگه نبود
که کس توان کین صراحی برد
مدار از تهی و غمی دل بداغ
بفرمان من نیست کردن کنج
ز پرورد گیهای پروردگار
در آن وقت کردم جهان خسروی
مدوش آن نیم شیرازه غرور
دعا را به آبادی آبش اورنگ
شب آمد چه شب اژدهای سیاه
ستاره گره بسته کار را
جهان چون سیه دود دیگی
چو از مهر ما در سیاه آیدش
مدو دست اندر کشند خامه
که از مهر من دل بداری
دو شاخ ار سر کلک یکشاخ کرد
ز پرکار معنی که باریک شد
یکی و به و هر یکی را نیاز

علاج از پسپاسندی کم گشت
جهاندار نالنده بر شد ز دوش
دوا را جز گاه او نماند
نظر دار بر فیض پرورد کار
چرا جان ما بر نیامد به کام
نباشد کسی این ز بر باد
که در بزم شه گرد سو آن خورد
که ما که نبی بر فروزد چراغ
ز من داد ام گردش گوهر
بیاگاه سیدم هنگام کار
که هم دل قوی بود و هم تن قوی
که هست آب حیوان این جا و در
مگر رستمی بخشد آمرزگار
زوبت ظلمت پیش پس شاه
فرو دوخت آن آسمان را
بوی روز و رخ بر او کشته
پریشانی اندر نهاد آمد
نویسید سوی مادرش نامه
نکو بنوی بفرماید ناسود مند
فلک را بفرهنگ سنج کرد
نویسنده در اچشم باریک بین
یکایک همه خلق را چاره ساز

جو شب راکد از شرح اندر
ارسطو جهاندیده کار پرداز
به گفت کای شمع روشن
از آن پیش کاید اسپ
نخواهم که موجب اندر آن شود
تن و دل صید و کفش
در آن تیغ چراغی هر روشنی
جهاندار گشا گزین در گذر
کف خاکم و قطره ای است
که چند انکه شاید شدن پیش
جو آمد کنون تا توانی بیا
رو و رخ مشو شه را جان
جو رخش از سر کوه بر داشت
شبی چند بمهر و تاریک چیر
فلک وز دو ماه و فلک و
در آن شب براکار بکشاد
بفرمود کز رومیان یک دبیر
در آن نامه سوگندهای گران
و هر زبان او رازگفت
جو بر شسته کاغذ آمد
پس از آفرین آفرینند
خنیس شسته شد آن فدا گل

بیان پرور شهانگه آید بکار

کدامین [illegible] ما از سر [illegible]
اگر سرخ [illegible] آمد بکرد
ز آن گویم ای [illegible]
مشوار [illegible] دست پرورد خوش
بشیری که خوردم ز پستان [illegible]
بنوحی [illegible] بنیاد دین
بزمانیان زمین زیر [illegible]
بموسی که [illegible] در روز [illegible]
به پیکار [illegible] آسمان بلند
بعیسی که [illegible] آتش افروخت [illegible]
به پرهیزکاران پرهیز [illegible]
ببازار درویش [illegible]
بشب زنده داران [illegible]
بحاجی [illegible] طفل [illegible]
بخواب نشینان صحرای درد
برنجی که [illegible] آسوده [illegible]
بدردی که [illegible]
بفریاد و [illegible] آن [illegible]
بآن ره که [illegible]
بنادیدن روی [illegible] تو
بداد آوری که [illegible]
مصیبت نداری [illegible]

سوی چاره ما در نه یک بادم
ز روی [illegible] زرد
که [illegible] آمد [illegible]
نه دست بر سوز [illegible]
بجان خوش [illegible] در [illegible]
بزبان و آسمان زمین
بنه [illegible]
بیاری گروه ساز ور شد وجود
بفهرست [illegible] اختر ارجمند
بحسنی که از فیض [illegible] چشمه
بیاریک [illegible] شکل [illegible]
بدرویش قانع که سلطان [illegible]
بجای نشینان [illegible]
بنومیدی درد [illegible]
بناحق [illegible] شبهای
بعشقی که پاکت [illegible]
بزخمی که [illegible]
که نومید باشند [illegible]
بآن راهبر کو بود دستگیر
بمجروحی گوشش [illegible]
بیان [illegible] ساختن
بنهنجار منزل شوی [illegible]

که گر قطره شد چشمه بر رود باد
برین زر و گل کز نسیم [illegible]
بسوزی که [illegible]
ازین سوز ایام دوری [illegible]
بسوز دلها در [illegible]
بجهت [illegible] نیسان [illegible] خاک
بجای کز و جان نور شد حیات
بآن نام کز نامها برتر است
بآگاهی مرد ایزدشناس
بتوفیق که دولت [illegible]
بخشنودی حال افتادگان
بسر سبزی شاخ [illegible]
بتب [illegible] تلخ زندانیان
بزاغ غریبان [illegible] هوش
بناخفتگیهای [illegible]
به پیروزی عدل [illegible]
ببصری که [illegible]
بصدقی که [illegible]
بآن کس [illegible]
بآن [illegible] کس [illegible]
که چون این [illegible]
نه هیچ [illegible] نکردی ز راه

که چشم سبو [illegible] لب رود باد
بدرخشش گل سرخ [illegible]
که چون [illegible]
خدایا درین غم [illegible]
گر باشد [illegible]
بجاه و [illegible]
بجان داروی کار [illegible]
بآن نقش کار [illegible]
بتنهایی عقل صاحب [illegible]
بپای که راه [illegible]
بجوشش خونی طبع [illegible]
بمقبولی نزل [illegible]
بقندیل محراب [illegible]
بآهنگ یتیمان [illegible]
بدرماندگیهای [illegible]
بجرم [illegible] خلوت [illegible]
بشهری که در روی [illegible]
بروحی که آمد [illegible]
ترا او سزا [illegible]
بآن عاجزی [illegible]
بخیزد گره [illegible]
کجی [illegible]

اگر باد [illegible] شد جهان [illegible]
کرت [illegible]
بخوان خلق را پیش مهمان خویش
اگر زان خورشها خورد [illegible]
غم من مخور کار من [illegible]
چو بسیاری عمر [illegible]
چرا سر بیارم سوی آن [illegible]
چو بر من نماند این [illegible]
چو نامه ببر [illegible]
دگر شب که [illegible]
ستان [illegible]
[illegible]
دگرگونه شد شاه [illegible]
سیاهی [illegible]
بخندید و چون [illegible]
شتابنده مرغ [illegible]
درین کار اگر جان [illegible]
چه نیکی که او در جهان [illegible]
اگر چه ز [illegible]
چرا چون بکوچ عدم [illegible]
اگر گفتمی [illegible]

بیان در غم [illegible]
کنی سوگواری [illegible]
منادی بر انگیز [illegible]
تو نیز اندوه من [illegible]
بکار غم [illegible]
اگر سی بود سال [illegible]
که جاوید باشد [illegible]
زمین باد و [illegible]
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
زمین چون فلک [illegible]
هوا شد پر از [illegible]
زمین را [illegible]
[illegible]
سفیده [illegible]
بآن کس که جان [illegible]
[illegible]
چرا چاره کار [illegible]
جهانش [illegible]
رهی رفت کان [illegible]
خبرهای از [illegible]
نهفته [illegible]

گر آید و [illegible]
ازان پیش کامد [illegible]
گر انگشتی [illegible]
وگر پیش [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
چرا خوش [illegible]
رمانید ما را [illegible]
بعهد [illegible]
چو خورشید [illegible]
ز دیده [illegible]
ز کام و [illegible]
[illegible]
بجان آمده [illegible]
ز شمع [illegible]
ندیدم کسی [illegible]
[illegible]
سرانجام چون [illegible]
ره انجام [illegible]
نگر هر که [illegible]
بهار [illegible]

تو نیز آشنا باش با همرهان
بسازی تو مهمانی شاه [illegible]
که غایب [illegible]
تو نیز اندر [illegible]
ز هم پای [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
همه روز [illegible]
در آن شب [illegible]
بناخن خراشیده روی [illegible]
مه چرخ را [illegible]
[illegible]
دمی جان سپردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان ره [illegible]
در آتش [illegible]
[illegible]

ز رو بند ار درویش کاور بر
رفیقی که عطرش کن سای گو
ز تابوت فرموده تا شیردار
که فرمان ده هفت کشور میان
شما نیز چون از جهان بگذرید
با سکندر از بش وطن ساختند
برابر در ایوان آن تختگاه
نگاکس سپرده و کشیده با
بیابان بیابان نمد چه پی سپر
نخستش گری شرط این کوی
جهانی که با این چنین خو است
بخورشید وا ایشن مثل او
سرسار کاری نه از دو سپهر
برون لاف مرهم پرستی نهد
چو طوفان ار ضاف خواهی برد
دهد حلقه را از پس سر گهی
اگر آسمان بازمین ساختی
بهانی بودم سلطان سنج
بدان ماند احوال این دو گرد
کسی را که آئی خورد گوش باد
بکه چون شود راه بر پس فراخ

بدبهای سپرون ابوده در
بتابوت زرین دراش چنگ
که یک دست او را کسند انگار
همین کین آمدش ما ن همین
ازین خاک آن تیره خاکی بره
زبخشش هنجه در آمد چشمه
نهادند زیر زمین تخت و
درو خمه کرده بروی فراز
نیامد بیابان سنور این شمار
درین پرده جز خامشی روی نیست
نه در خورد خندیدن ستمکار ست
ور اندازه نشکی بشید بل او
کمر بست برکین ماه و مهر
درون رخنهای دود پیچی زند
سر شب زغوغا که ماهی غوجه
وزان سوکه حلقه زره
زمانه زمانش بپرداخته
نشاید بردو رسیمال ن
که هفت آسمان با زمین فرود
بجز یاد سلطان فراموش باد

زو بند از در نشش بار دو عجه
چوتن مرد اندام چون سیم به
در اوج ستاک نهی مار شیه
زکنج وزر دنیا که در بار بست
سوی مصر رو بند از شهر زید
زواغ جهان پنجکش جان بیز رو
ندارد جهان دوستی با کسی
جهان ازین گونه سالار چشم نداد
نه ریگ رشته سر جوان تا دین
گر جهان دیریخ
نه بینی که این طارم سرنگون
وزان میل مسکر که زد گشت
شو حیف این جادوی اتو جاز
زشغل جهان در کشی ای دو دست
جهان چون کمان بر چشم کرست
بجستی بردی چو با تیر ویر
نظامی گره بر زن این خدار
چو سلطان خدا در دبه گوش کیل
سکندر از ان جام چو تنگ گشت
مغنی کجایت برآور چنگ

بگودی ناکشتن موج طوفان جهه
کرد عطسه و تابوت زرین گنج
منادی بچو هر سو برانگیخته
بجز خاک چیزی ندارد بدست
که بود آن بیار ارتیه اندیش روز
کس این رقعه با او بیابان ببرد
نیابی دور و دهل بابی فی
برارد نگاه و ندارد نگاه
نه سر رشته را می توان یافتن
گر او چند کس ازیان جیب
که می آید از میل او بوی خون
که آن سرخی از زر زر ناز است
که نهان گشت آشکار آنوز
که ماهی ازین تیغ ار جوش رست
ازو نیمه ای دیگر ارش شکست
کردود پیت بالا و کردن زیر
مده پیش مهر سان تن خنده را
می تلخ برباد او نوش کن
بسته جام بریاد او خورد و جست
خلا هم ده از دار این ز انگ
برم زحشت سرود اس پیچ

بپرسیدی

ارسطو چو پیدا کند دست پیر
درو و شاه را تیر این چرخ کوز
جوانمردی و نعمی پیر آنده سیخ
هم خوان و دهقان چو اندر گوش
نشستند شاهان ز آرمش
چو از سکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دست بوسش زدند
همان نامه زشته که بنوشت جش
ز طوفان تن آن نامور دل شکن
برامید خشنودی جان او
پوشند گاه و تیر جسم ساخته
نگر زنگ آن از نه شر خون
پس از مرگ اسکندر از روزگار
جوا جو زه گود در آید ز خواب
دری کنج بروی کشاید نیاز
زشاهان لشکر کشان
مرا با حساب جهان کار نیست
که کان بندگان چو با کرشاه
من از خدمت جهانگیران
همان دان که پس از پدر گرستم

فرو بارد از ابر باران خرد
که این از تعب تاب بوز
شوم مفلس از کیمیاهای گنج
قصب بفکنند پیر پشمینه پوش
خورند آب حیوان اسکندری
که شد عالم از شاه عالم تهی
کاد اسکندروس
نهادند بر مهر خویش
چو طوفان زهیدر خویشتن
نگه داشت پیوکنند در جهان شاد
از و تیز شد کار رای و هوش

با نبوب شاهی بجنباد گوش
که چندان نوای نوایی گشت
کمند آتش ما درش از کباب
بجای اسکندر به تخت
که فرزند من این شغل را
که این رشته را سر
بروز جوانی کشند راه
بازیر پیری کریم
پدر چون فرو مرد من

گلو در داغ از غبار
بیت کیاهای جلاب کر
و بد آب زنگان فروسال
غزالان که در نافه مشک آورند
چه گفتم در آن بود را وادمن
ملوک طوایف بهر کشوری
همه کین شد زاغ رنگ
چو مادر بخواند آن غمی مرد را
دلی کرد چه شدر در بر روی
پس از شاه او هم فراوان
مغنی از ان ساز

اگر چو ز شاهان قیصر و روم
نبالید چون غبغب
بزرگان لشکر بخود جهد
ملکزاده را جم شاهی بود
کرین بن جو هیت می
جنابم گمان بر جگر
فرو ماند ایوان او درنگ را
بابین شاه سر
نخواهم شدن

لعاب زجاجی جهد روز کار
نیج خوزه کرده و جو زر مهر بر
شغالیه چشم رازر زکان حی
کباب تروشن خشک ورد
چه بازی بر آراست چرخ کهن
نشستند گیتی مداری و سر
بروم آمد از تخت شبچون رنگ
بپیکر جان در هم
پیرخود و نه تخت شاه
همه سال جان خون جگر
درین سوز یش غم فراخان
هر آن شب
نخواند کس نامه پیراو ازتخت
گو زرپا افتد ار شاخ سرو بلند
گریبان ولی
که در روی جسم
بجای پدر مجلس آراستن
نخور شید کاشد بکام
پذیرا شود و خرم تنگ را
چگونه توان کرد با استوار
نه زور تیر با رای و تدبیر

پس از مرگ اسکندر

زو نیا چه دید او بان وی
هم تخت و پیرایه را سوختم
همی گستان این غو زر خرید
همان به که من پیش از انگیزش
درین غار چون [illegible] غار
باشک خود از گوهر جان [illegible]
شوم مرغ بر کوه [illegible]
باسانی ار زنجها بگذرم
چو تو مرگ بسیار یاد آوری
سرانجام در غار کوهی نشست
تو نیز ار چو آن زاهد [illegible] هوش
بیا یوسفا زان که در چاه [illegible]
بکن ناله زیر [illegible] گوش
سکندر چو [illegible]
ارسطو که و امانده زان [illegible]
ز [illegible] بلندی
چو دیدند کان [illegible]
بگو تا چه گوهر شد این [illegible]
نبی بهری بر فلک [illegible]
جهان فیلسوف جهان [illegible]
همه در شناسایی اختران

کر من تیر پرسیم حال دوی
تخت کیان تخته بر دوختم
بیابیک که شوره زر [illegible]
شوم دور از این جای [illegible]
ز مور و مگس چند گیرم شمار
فرو شستم آلودگیهای خاک
برنج کیایی قناعت کنم
که دشوار میرم چو آسان خورم
گشاینده باشی دران داوری
ز شغل جهان داشت [illegible]
نگردان از آن شیوه [illegible]
لباس گره [illegible]

بر افکند بر چرخ گردون کمند
از ابر [illegible] بر خود [illegible]
طبیعت در آمد [illegible]
بمنزل شد [illegible]
گره دورتر [illegible]
برین دل که [illegible]
رصدبند هفت آسمان [illegible]
و گفته احوال گردون دران

چو دیدم گزین حلقه ها جوش
نشستم بکنجی چو آزادگان
چو بیگانه برگشت بر ترکشی
ندارم سر تاج و سودای تخت
یکی در غار [illegible] آورم
بهجم سر از هرچه بخشند تخت
چو [illegible]
مرا چون پدر روز [illegible]
وگر ناری از تلخی مرگ یاد
دران شغل عالم [illegible]
که در عالم [illegible]
معنی [illegible]

همه فیلسوفان درگاه او
سیاهی بپوشید [illegible]
نشستند یونانیان گرد او
خبر بازجستند ازان [illegible]
شناسنده راه [illegible]
چو خواهم شدن [illegible]
چهل [illegible]
کنون گر [illegible]

بران تخت در شد جهان [illegible]
بغمخواری جان آزادگان
بسر در کشی هرچه در سرکشی
شنیدم در [illegible]
وز آن [illegible] آرام
بسنجم هر آنچه [illegible]
کنم [illegible] در نور باز
کی خاک را زیر خاک افکنید
به دشواری آن در توانی گشاد
بر [illegible]
نه آن کردگار [illegible]
بر آور یکی ناله از [illegible]
گزین ناله زار کردم خموش
دران [illegible]
چو وقت آمد او نیز [illegible]
ز استاد او تا بشاگرد او
که پیدا کن احوال [illegible]
چنین گفت [illegible]
درین ره [illegible]
نه دیدم درو [illegible]
رها کن [illegible]

بیزدان پاک

بیزدان پاک [illegible]
به پالوده روغن [illegible]
نفس را بپوزش [illegible]
ز یزدان پاک آمد این [illegible]
چو بگذشت [illegible]
چو گوشیم چون بلبل [illegible]
چو هر کس [illegible]
چه باید گران [illegible]
ز کوه گران [illegible]
مرا [illegible]
شما نیز چون عزم [illegible]
مغنی بر آرای [illegible]
فلاطون چو در رقص آمد [illegible]
جهان شد [illegible]
بدان طفل مانم که [illegible]
درین چار طبع مخالف نهاد
بود چار دیوار این خانه [illegible]
همان به [illegible]
مغنی بیاور [illegible]
چو [illegible]
نشسته [illegible]

کزان خوان نوشیده [illegible]
[illegible]
گروه که در آمد به [illegible]
سپردم دگر ره [illegible]
بیاران [illegible]

[illegible] رهایی بدید
چو باید [illegible]
چه دیدم [illegible]
بپای خود [illegible]
بیا کز ره یزدان پناه آورید
گزین [illegible]

که مانع [illegible]
بگهواره خویش [illegible]
که آب آمد و آتش و خاک و باد
که بنیاد [illegible]
کهن [illegible]
سرودی بر آهنگ [illegible]

بیاری کردی فلک [illegible]

سخن چون [illegible]
بکف بر نهادن [illegible]
بجنبید و [illegible]
بگفت این [illegible]
معنی [illegible]

[illegible]
جهان خانه [illegible]
چو شد آهو و گور [illegible]
درین ره [illegible]
درین به که [illegible]
بدان [illegible]

چو در پرده [illegible]
[illegible]
چگونه توان راستی [illegible]
گذشت [illegible]
بر [illegible]

چو برنا توان [illegible]

سحرگه [illegible]
[illegible] همی داد [illegible]
که صبح [illegible]
بر آورد گردون [illegible]
بر آهنگ [illegible]
[illegible]
که کالای [illegible]
درو ناتوان [illegible]
گریزنده و گور و آهو [illegible]
بنازم [illegible] یزدان [illegible]
سخن [illegible]
همه [illegible]
که ما نیز [illegible]
ز هر پرده [illegible]
نداند که این خواب [illegible]
ز گرگی [illegible]
بده [illegible]
فلک [illegible]
درافکنده کشتی بطوفان [illegible]
شو [illegible]

زنیروی طالع خبر بازجست
بان هندسینان که بود پیش
که این اختران گرچه فرخ پی‌اند
شمار اسپستم تا نماید سپهر
فلک تا رسیدن بآن بارگشت
مغنی درین پرده دربی‌سال
بلبیابس راچون شدرود آتش
که هنگام کوچ آمد ایکی فراز
برین جنبش نیکل که دارد سپهر
کهی در خورم عقد را کاخ
شد آمد لعد زرمان کی گم
بدست و بدر ماکنیم بازگشت
من آنیم که خواهم شدن باز ازان

چو آمد کهی عزم فرخور بوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
زوانا پی ماست ما را اساس
ترازوی چرخی فروس ار بکند
چو پرداخته شد ز بخشش کار
تکه کاب آن رود چون ار بود
جو تفراط را رقص آمد فراز

بناهای او تا ورا یافت سست — سپستان دل از داد او برد شست
خبر داد و زاندازه عمر خویش — چنان گفت کامیر ما بد سپس
زنا فرخی نیز خالی کماند — جو جنس او قصه دور سپیاکان
بجستی نیاید کسی داد کر — جو بارا شه سعد یا بد قران
ورقهای باری اندر نوشت — جو کمشا این بنا هند در اکرام
نوای بکجنسرو سالان خال — نکرابا نوای چنان نالد

بجای دکری کهنم زرک تاز — کلین خانه چه پیش آی جنت
سهرم هم فر و ماند از ماه و مهر — من آن اوج کردان ناجم
کهی بر پرم طوطی را شاخ — پری دارم از چشمهای
زمانه را کجا پی نهم پا کنم — جو کوشم نهم بر سر سدره پای
هم الیاس دریا و هم خضر دشت — جز اس هرچه یابی در ایوان من
برون وان من هرچه ز ندانم — چو کفت این ترنم با آواز نرم
وکر زان ترنم شوم خشن خیز

کوریحان حشت و شود مغز — چو پاینده کی نیست در سرشت
که از وزن الیس شود در سپکار — کمان کو همیشه عیند و بو
بود چرب و چرلی بد از او بنک — همه سال محمل کشی بارکج
کشیده بد خط نیز در کار او — در آرای مغنی سرم راجوات
دو اسپه بپیش اجل تاختباز — شنیدم که زهری بر آشید

سکر تشده داو نکدا شتم
ازین بحث کلی بندوی پرست
بود ودور دور پشتکار کان
به نیکی رسیده کار نیک اختران
فرو بست لب پیدا برهم نهاد
فرو بارد از چشم من تران
چنین گفت در گوش کارآگهان
زمن بیکلی وان که جای منت
که در خانه می‌ایم و میروم
بهر جا که خواهم عنان پرم
چو خواهم کنم در دل صخره جای
بمن هم نشین است برخوان من
سوی همرهان بارکی راندم
نبینم مکر خواب آشفته تیز
نبه بر سر بستر تب ز بانکه کوس
چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت

نیاساید از بحث در دوزخ
بابرشتم جنگ و دور باب
ابجکی من کشتی آرد فرود
نهان از دلش در کلوگوشت

نی ابهم هکی

تن زبیر خارش چو شد درد مند
وزان خون که افسرد مکروه دروش
چو دیدند کان مرغ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای تو
گرم باز باید که گیرد بپای
شدند آگه آن زیرکان در نهفت
چنان زن نوا از یکی با تصبه
زپس بود کاری برین بر بند
فزون بود شش ز ششصد سال
رفیقان خود را بکاه رحیل
زمار حمت توس در دیده در

بسوی خونه فسرده بلند — چنین گفت چون مهلت آمد بسر
چه زهر بلابل چه داروی او — همه زیرکان کرد بالین او
برون رفت خواهد برون دم — به بقراط گفت که ای هوشمند
کجا به بود ساحت جای تو — قسیم کمان گفت آن اوستاد
بهر جا که خواهید سازید جای — در آمد بر او نیز طوفان خاک
که استاد دانا به پیشان نهفت — مغنی و رامشگران سباز
که در بزم خسرو زدی بانک — نظامی چو این داستان شد تمام

که بر عزم ره بر دل زد و دل — چو حال حکیمان پیشینه گفت
کو آوازه خسرو از کاه دل — بجنبید و گفتا که آمد کار
شما ویژه همان ماه و ار — درین کشکوبو خوش
مغنی ره رامش آورید مر — که غم شد بپایان رسانی

رونده رهی و که بر رود و ساز
چو عمر شه آن را بپایان رساند

نساید شدن مرگ را چاره کن
نشسته بکایک بر آیین او
چو بیرون رود روح از این تنگنای
که بر رفتگان دل نباید نهاد
فرو برد چون دیگران سر بخاک
نوازش کنم زان و چاره ساز
بعزم شدن تیز برد اسب کام
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بگفتند او نیز جفت
بآمد برنشستم و دارو امید او
نوکشتی که پیدا ارشیخ و بود

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هشت عروس پس عماری / بر ده که تو پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان / در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن همه غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که بایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله بر نام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بر او گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کاف و کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هرجا که خزینه شگرفست / قفلش بکلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی

در عالم و عالم آفریدن / زین بیش توان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید / وز بیش کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار تو بر همه است معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست
عاجز شده‌ام ز گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / نزد تو یکیست نوش با زهر
سگ در دل من بود که باسرم / گر لطف رسم ز قهر سرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر برای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / سر در کنف حیات پیچم
چون خاک شود وجود پستم / هرجا که روم ترا پرستم
تا هستم و در حساب هستی / بر یاد تو می خورم [illegible]
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایلی بود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسی است زنهار / ز احرام شکستنم نگه دار
من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / بخت از کرم تو دستگیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص / بر بیکسی من ار نهی [illegible]
آنجا که دهی بخاک یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
گر من گهرم و گر سفالم / بر آیت نیست روی مالم
از عدل تو ره بری شتابم / گر عفو کنی و گر دهی بیم
نزد تو نه طاعتی نه آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
در باب مرا که ایستادم / وز مرگ بجهد خود فتادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا که همه رسند شاهی
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز نور و هستی / پروانه دهی بجاه و حرمت
تا کی جنبم ز هر نوالم / بر شاه کسی که [illegible]
از خاک تو با نعیم رحمت / در حضرت تو کریم حرمت
از صرف خویش ده سکونم / تا سوی پس بر این و آن کنم
خود در سر [illegible] / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان کویم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

وانگه که مرا ابس رسی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه که از خراج دورست / وان سایه که آن چراغ نورست
تا با تو چراغ نور گردم / چون نور ز پایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزیش فرو که آرم آنجا
در هر چه همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیوتست / عهد از پی مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهده تو روی بر نتابم
بی یاد تو یک نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودیم / وین تعبیه را ندیده بودیم
کیحنت کر زمیم کروی / ما را ز رو امیم کروی
بر صورت من ز روی خوبی / آرایش آفرین تو بی
واکنون که نشاط کاه کاودم / تا بار عدم شود وجودم
هر جا که نشانیم نشستیم / حکمی که کنی تو زیردستیم
گر ذره رهیست اندرین راه / گر بر تخت و گاه ور چاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلف است من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اوان خوردم
چون ختم آفریدی ز اول / آخر نکند ادیم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان هست بدست من سپاسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ ز دوست مرگ من باد
گر بنگرم آنجهان که راست / این مرگ نه مرگ نقل جاست
از خورد گهی بخواب گاهی / ور خواب گهی ببزم شاهی
خوابی که نه بزم تست از هوش / گردن نکشم ز خواب گاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شاد باز خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از تحفه تو منم ابر خیزش / گر قطره دهد برون ز ریزش
گر صد نعت از زبانش آید / در هر نعتی ترا سزا آید
هم از تو بصد هزار شوری / وارد ز توم هزار شوری
در دم برهد چو تنگ حالان / دانی نعت زبان لالان
گر آتش حسی سرشته تست / ور خط حسی نوشته تست
گر چون تو نوشته رانی / شوییم دهن ز باده گویی
گر باز دهی اورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش که جسم و ارهد تنگ / و یابیم غبار سینه از به
ره باز ده از ز دست بولم / بر روضه و تربت رسولم

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم

آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و شهد اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش ملک آفرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده محکمه ولایت
هر کار دبا تو خود پرستی / شمشیر ادب خورده دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور بیند / از باد بروت خود بمیرد
ای قائم افصح الفضائل / یک زخمی او صحیح الولایل

دارنده حجت الهی / وانند و از صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / همسایه شهر قاب قوسین
رقش چو ولای عرش والا / هشتاد و هزار پایه بالا
ای صدر نشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
تشنه ز رمی آسمان مرشت / تا تو شده آسمان الابت
ای شمس چراغ تو چهره ماهم / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش حد بهر از سپیل مرح / کین بد به راجهان شود
ای کنیت و نام تو موید / بوالقاسم و احمد و محمد
عقل ار چه خلیفه سکرفتست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر موید الهی / تا دین محمدی مدالله
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای عرش خرگاه
صاحب نظر ولایت جهد / مقصود جهان جهان مقصود
سر جوشش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که روش جهادوست / با هفت فرس پیاده دستست
چرخ ازلی بجبه و تو مطلوبست / منسوب شده و بی بهاده برداخت
طوف حرم تو ساه انجم / در کشتن چرخ میکنم
آن کیست که زبساط هستی / با تو بخنده بخاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کامیابی / شاهنشه کشور جوانی
لشکرکه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین نیم نمار کاصل تو است / در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین نخ جهاد / بنشستی در صد هزار حد
وین خانه خمس سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
هر خدای جد از پیش / با شیر خدای بود هم درس
بر چار ز یک نور ربوده / ریحان یکی آبخور ربوده
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه چهار حد مهیاست
ز آمیزش این چهار ارکان / شد خوش نمکش چهار خانه
وین را که چهار سایه دادی / زین کوزه چهار طاق و دلو
چون ابروی خوب در احالی / هم جنس شد این چهار هم طاق
از حلقه دست بنداش درس / یک رقص تو ما کجاست عرش
ای نقش تو منبع معانی / معراج تو لعل آسمانی
بر هفت خزینه در کشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ / بر فرق فلک زده سیاهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص برد ازاشت
خلوتکه عرش گشت جایت / بر دار بر سر گرفته رایت
سر بر زده از سرای فانی / بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق داد / گر مهد تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نطف اند تست بر جهه بسته

برخیز و بپا که وقت خواب است / در شقه قدر تو آفتاب است
در نسخ عطارد از قدرت است / منسوخ شد آیت و قوت است
زهره طبقی نثار رونق / تا نوبت تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت بلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ مجالس سیاست / در موکب کمترین سیاست
دیباچه مشتری در آن خط / از چشم تو کرده چشم بد دور
کیوان علم سپاه بردوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در موکبه چنین غلامان / شهرت بیرون شون خرامان
امشب شب قدر رشک ماهست / قدر شب قدر خویش دانست
آرامش سر و حیات امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که خوش روز / کش از قدم تو عالم افروز
پرکار فلک در کشیده / جدول سپهر برکشیده
برقی که براق بود نامش / رقص روش تو گرد رامش
یوسف بگمان ز ره جستی / طیاره شدی چو تیک جستی
زانجا که جهان بیک اشارت / دوران دو به اسپه بارت
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت هزار گوشه
از سرخ و سفید نخل این باغ / نخش نظر تو مهره بازاغ
بر طره حب بام عالم / نه طاس پس گدایی بر چرم
هم پرچم چرخ از آن گسستی / هم طاسک ماه را شکستی
طاووس پر ال چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو همبر
جبرییل ز هم رتبت بانم / الله و معک ز دور خوانده
میکاییل نشانده در بر / آورده بجواد پاش دیگر
اسرافیل فتاده در پایی / هم همه ز فرشته مانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده به سپهر هیچ جهت
چون از سر صد ره ورگه / اوراق حدوث در نوشی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم ملک عرشی
سبوح زبان عرش بلند / از نور تو کرد عقل [illegible]
بازار جهان رهم شکستی / از رحمت نور و نحت رستی
هر گاه برون زدی ز کونین / در خرگه شهر قاب و سین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و فهم ادراک / هم دیدن وهم شنیدنت پاک
در خواستی آنچه بود کامت / در خواستن خاص سد جامت
از قوت حضرت الهی / بازآمدی آنچنان که خواهی
گلزار شکفته از چمنت / توفیق کرم ز دو ستینت
آورده برات بیکاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که بود روشن آفتابی / بر ما بکشف اگر بتابی
دریای مروتست رخسار / خضر ای نبوت تت جات
هر گرد قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده
وانگه کمر وفات بسته / بر منظره ابد نشسته

باغ ارم از

باغ ارم از نسیم روحت / جنت ده نار سمت
ای مصعد آسمان اوجت / چون گنج نجات بار کشته
از مرتبت آسمان خرابی / بستری بحثای برلطانی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاه دو سهره برخ درانداز
این غره رنجش با تو برکش / وان پرده ز روی کار برکش
یک عهد کن این دو پیوفا را / یکدست کن این چهار پارا
چون ترتیب حیات آرای / حل همه مشکلات آرای
زان تا تو بیاد بخشش طبیبی / باشد که بیار سد نصیبی
زان لوح که خواندی ابدانت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش [illegible] / بر دفتر ما نویس حرفی
بنمای بما که ما چه نامیم / وز شکر و شکن که ایم
ای کار مرا تمامی از تو / پیروز دل نظامی از تو
زین دل به جانا فتاش کن / وز مهر خدا اشتغالی کن
تا پرده بانقش و کوار [illegible] / وین پرده که هست بر [illegible] بند
در نوبت بازگام داد آن / باید همه شهر جام داد آن

در بیان غربت دل و حالات [illegible]

قیاضه ابر جود کشتن / نیسان همه وجود کشتن
بازیدن پیدا ریع چون بل / خندیدن بی نفاق چون گل
هر جا که چو آفتاب [illegible] / در راه پدیده زر فشاند
دادن همه را به بخشش عام / وانگاه جلال کرده [illegible]
پرسیدن از مرگ در جهان هست / گر فاقه روزگار چون است
گفتم سخنی که بار بندند / زان قطره چو غنچه بار خندند
من کین شکرم [illegible] / ای نرم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم از نوش / ور زنده عزیز خود که [illegible]
من بر همه تن [illegible] جلوه ساز / خود وقت چو من دگر [illegible] ساز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار حمل زراه بینش
در راه تو مرکز وجود است / مشغول پرستش سجود است
بی طبل تهی ز عرش [illegible] / پر چشم [illegible]
هر ذره که هست اگر غبار است / در پرده مملکت نگار است
این سقف حصار برکشیده / بر هر ره نباشند آفریده
این هفت رواق زیر پرده / آخر به گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین دراز است / کوته نظرم که [illegible] باز است
دریاچه ما که در نورد است / نز مهر هوا و خواب خورد است
از خواب و خورش [illegible] / کین در همه گاو و خر [illegible]
زان آیه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سرشته کار باز جوییم
بیننم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار گیاهی ز پی کیست / او کیست کیا و کار او چیست
خبر که [illegible] کشیده است / سنگ [illegible] را که اوید است
بر هر چه نشانه طراز است / ترتیب گواه کارساز است
سوگند و هم بدان [illegible] است / کین نکته بدوست رهنمات

کان آینه در جهان که دادست
کافر نه به صیقلی پدید است

در هر چه نظر کنی به تحقیق
از آینه کن نظر بتوفیق

بی صیقلی آینه محال است
هر دم که جز این بیابی و بابست

بنگر که بخود چگونه برخاست
وان وضع بخود چگونه شد راست

تا بر تو بقطع لازم آید
کان از همه پیش لازم آید

هر نقش بدیع کاید از پیش
جز مبدع او درو میندیش

چون از سر سیم واله گشتم
رستی تو ز جهل و من ز دانشم

زین جغد پرند پرنیان رنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ

پنداشتی این پرند پوشی
معلوم تو کرد و از نکوئی

سر رشته راز آفرینش
دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان تافت
کو را سر رشته وا توان یافت

سر رشته قدرت خدائی
بر کس نکند گره گشائی

عاجز همه عاقلان شیدا
کین قفل چگونه گشت پیدا

چون وضع جهان زما نهانست
جویایی آن زما خیالست

در پرده راز آسمانی
سربسته چشم ما نهانی

چندانکه دو اسپه رانی آنجا
پی بردن نتوانی آنجا

در سلک نجوم تو می
خواندم همه نسخه نجومی

هر چه از آن بر و کشیدم
آرام گهی درو ندیدم

دانم که هر آنچه پیش کردند
بر تعبیه‌اش باز کردند

هر چه آن نظری در آن آنست
پوشیده خزینه درو هست

آن کس که کلید آن خزینه
پولاد بود نه آبگینه

تا چون خضر به تیه درستانی
شربت طلبی نه زهر یابی

والی که حصنهای چالاک
خالی نبود ز زهر تریاک

موسی بخزینها کمر داشت
قارون همه از خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میانست
این منفعت آن هلاک جانست

پیرامن هر چه ناپدید است
بر دامن او خطی کشیده است

وان خط که ز اوج بر کشیدند
عظمش بمثل بار پسیده

کاندیشه چو سر بخط رساند
جز باز پس آمدن نداند

آن خط که گره خاره پیشند
از بهر چنین بهار پیشند

تا هر چه ز حلقه برکشد سر
سرگشته شود چو حلقه بر در

در سلسله فلک مزن دست
کین سلسله را تمام قوتست

گر حکم طبایعت بگذار
کو نیز رسد بآخر کار

بیرون تر ازین اله کارست
کانجا بطریق عجز راست

زان پرده نسیم دادن کس را
گر پرده گشاده اند کس را

این بعث فلک به پرده داری
بت از جهت خیال باری

زین پرده خیال ساختن نتوان
کین پرده بخود شناختن نتوان

گر پرده شناس ازین قیاسی
هم پرده خود نمی‌شناسی

گر باز بدی بلحن و آواز
بی پرده مزن دمی برین ساز

با پرده دیدگان خود بین
در خلوت صبح پرده مشین

آن پرده شنو که چون نظامی
معروف شوی به نیک نامی

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور آب و خاک بودن

چون ما دو دویدن از پی خاک
مشغول شدن به خار و خاشاک

بادی که دلیل چرخ گشتست
زآتش گره هوا معافست

بستاند ازین باد سیاه
گه مایه برد گهی بیارد

چندانکه زمینست مرز بر مرز
خاکیست نهاده در برابر

که زلزله گاه چنین خیزد
زین مایه خاک زان گریزد

چون سلسله ریزد آب شاید
در زیر زمین خزینه وا گشاید

وان ورز بقوتهای ایام
وادی گده شود سرانجام

جوئی که درین گل خرابست
دارنده باد و چرخ آبست

از کوی فلک چو بگذری باز
ابر و فلک است در تک و تاز

هر کس نشانه چنان شرط
افتاده چنانکه گوی از خط

این شکل گری که در زمینست
هر خط که بگرد او چنین است

این دو دگر از مغاک خیزد
با یک دو سه تیره بر ستیزد

وانگه نظر تو میل یابی
آید سوی طرف در معابی

گردنده خط هفت پرگار
طیار روش برای اکلی

وابری که برآید از بیابان
با مقصد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود بکوشد
از حد صعود بر بکوشد

او نیز طواف دیر گیرد
از دایره میل می‌پذیرد

چنبیش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ خیلش
دانی که بدا و راست میلش

هر جوهر فرد کو بسیطست
میلش بولایت محیطست

گردون که محیط هفت حوتست
چندانکه همی رود در او جست

گرد افق است و گرد اعلاست
هر جا که رود دو سوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست
بالایی و تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند
بالای فلک جز آن نگویند

در علم فلک گره گشاست
خود در همه علم روشناس است

گر مایه چو سیب گرد شیری
از چار گهر درو سرشتی

گردانه زمین بگه بپاند
بخشیدن صورتش چو داند

زانجا که ضمیر سنگ پی بود
در دانه جمال خوشه کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال کردن
آخر سبب است حال کردن

نزدیک توان به پیچ جبر است
بنمای که آن سبب زعیراست

داننده این سبب که جنبید
داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر
پابست مشو بدام این دیر

رسیدن قاصد و آوردن نامه شاه نظامی

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی جلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم
واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل زرد پرده کرده
روزم نفس خجسته کرده

پروانه دل چراغ در دست
من حامل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتش
دراج زمین بخت گفتش

در خاطرم این که وقت کار است
اقبال قوی و بخت یار است

بادیا

تا کی نفس تهی گزینم / در شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط دورگی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه / نامی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت / کازات جهان که با جهان ساخت
گردون هوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی به دروغ بر تراشد
بر طبع که او خلاف جو است / چون پرده کج خلاف گو است
تا دولت اگر زر گوارد / گردی ز رسن الماس کارد
بر قلعه امان چنانکه بر قال / و آخر بکند شنا در آن حال
مقبل که بر او جهان برد رخ / دولت که ده جهان دهد بخ
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته به خط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف از او شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر ریز / جنبانم سر که تاج سر نیز
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف / شاید که سخن در او کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را بنوازی
دانی که من آن سخن شناسم / کاشعار نو از کهن شناسم
بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که میکشی در
ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آنکه ز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل به دماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / ای بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاده بر دست / در پهلوی دل چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر نیمه گشته شد جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاووس جوان به جفت بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شاه هر دو جهان
نبوت ده و پایگاه پارزد / سیراب کن سخن نوازد
این نامه به نامه از تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست برجای / این آینه روی را منه پای
لیکن چکنم هوا دورنگ است / اندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط از او بود دور
افسانه سخن نشاط ما راست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردن حدیثش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در انبوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم این فسانه / تا این غایت نگفته زانه
چون شاه جهان همی کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با آن همه سرکشی مسابقت / انگشت ستانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه / با زیور گهر سفته در دم
خوانندش اگر ستوده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست شاده
یکدانه اولین شوهم / یک لاله آخرین شب و هم
کوش ای سخن نوا پرستن / یعنی لعبش برادر من
در گفتن این چنین درخت / اندیشه نظم را کم است
هر جا که بدست عشق جانیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سنبله خارش ترکحه / بخشیده بگه از آتش کهنه
زنهار روی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی
گس ورنه نقد را او ذلت / زان روی برهنه روی ذلت
جامه چو کنی بکس نکوید / پیراهن عاریت چه پوشد
پیرایه جان زبان توان ساخت / کس جان عزیز را بینداخت
جان کشش جانیان دم نیست / این جان عزیز محرم نیست
از تو سخن عمل کداری / از بنده دعا تحت تاری
خون دلم از جگر کشیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر استادم / جان کندم و کیمیا گشادم
رای طلبیده طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه
کوته‌تر از این نبود راهی / چابکتر از این نبود جایی
بحری سبکی ولی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن با بس جلالت / گوینده و بدار و این طراوت
از بحر ضمیر صبح غواص / بر نامه گوهری بهی خاص
هر بیتی از او چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یکذره نبود پای لغزم
بس گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بشرح کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه باد آباد

کار اسپته شده به بهر سال
پر داخمش سر بر کناری
وارند و تخت پادشاهی
سر حلقه سپاه تا جداران
صاحب حسب جلال و تمکین
شروانشه آفتاب سیر
سلطان و تبرک جهانگشا
زین طایفه تا بدور اول
در ملک جهان که باد باقی
گردون کشش چرخ گردان
فیاضه چشمه معانی
این ست وارث شمس بخشش
دریا که خوشاب نام دارد
زین سو نظر ش جهان ستانی
کوثر دیدار شام بخشش
مریخ به تیغ و زهره با جام
چون بکری از دو کوه خونخوار
زخمش که عدو و دوست مقهور
در رزم چو صاعقات قتال
چو سپهی شاهیش برفه
ور گردش بود کار دریا

در پنج رسد ماه و سال
واند انجمش درین عماری

در مدح ملک عادل عالم گوید

سر حلقه جمله شهریاران
یعنی که جلال دولت و دین
کیخسرو و کیقباد و پایه
سد اسلحه هفت
شاهیست در نسل در مسلسل
کوته قلم و دراز شمشیر
محراب دعای نیک مردان
دانای رموز آسمانی
یک دیده و چار رود نه مرش
زو آب حیات وام دارد
زان سو که منش جهان ستانش
سر روح چکد از دماغ حس
بر دست ورش گشته آرام
حوری و مست لعل کردار
زهیب که چشم بد از وعده
بر هر که قضا و سوخت در حال
عصاب ز میخچی تیز رو
کانش ز براست آب برات

تاریخ عنان که داشت باخص
تا کس نبرد به سوی او راه

خاقان جهان ملک معظم
تاج ملکان ابوالمظفر
شاه دنخس جهان که باش
بهرام نژاد و مشتری مهر
نعلش که رسید گاه تا گاه
اورنگ نشین ملک بی شغل
رزاق نه آسمان ارزاق
اسرار دوازده ملک
تا بر کشنده زحیر تش سر
کان از کف او سراب شیبه
گیرد به بلارک روانه
خورشید ممالک جهانست
از همش کوه لعل خیزد
لطفش که صبوح باد شامی
ور لطف چو باد صبح تا شام
لطف از دم صبح جان فزاتر
چون طره پرچمش بخندد
تا او شده دست شهسواران

هشتاد و چهار بود و یا نصف
الانظر مبارک شاه
دارای سپید و سیاهی
مطلق ملک الملوک عالم
زمینه و ملک نیست کشور
مهریست که مهر شد غلامش
در صدف ملک منوچهر
تا آدم هست و این شاه
فرمان ده بی
سر دار و سپر برقرار آفاق
زر هست جانکه مهر هوش
ماندست چو قلعه سر بهم
بحر از کف دستش بر بسته
بخشد بخراج تا ز یابه
شایسته رزم و بزم آفاق
وز جام چو کوه لعل ریزد
لطفیست چنانکه باد بابی
هر جا که رسید جگر نوازد
زخم از تب بحر جان گرا تر
پولادی صخره را بسنبد
بگذشت محیط از آب و آتش

قیصر به درش چنین روانی
وان بدر که نام او میراث
باقی کان این جهانگیر
با کوه رکابش ار ستیزد
با هر زرهی که سینه درع
در مهر چو آفتاب ظاهر
بر رتبت بام جوشن
چون مرکب آفتاب خیزد
تیر رشش جو برات مرگ نام
چون تیغ دو رویه بر کشید
لشکر گره کمر بر بسته
صد رستمش از چه در رکابست
چندانکه وجوه سازیند
زان جامه که تم سوده بخشد
با جوشن سنگ در باشد
آن فیض که آورد دیگر جوش
که هر شب را خزینه خیزد
در سایه تخت پیل پاس
آن روز که روز بار باشد
چون بدر که سر بر آرد از کوه
تا بر تو زرحمت الهی

فغفور گدای کمترین بار
در غاشیه داریش جهانست
در مجری ناوک افتد آن تیر
پرویز تعالی بریزد
یک حلقه دران زره نماند
در کینه چو آفتاب قاهر
کرد کمر زمانه شش طرف
سایه طلایه خود گریزد
کس نامه زندگی نخواند
ده ده سر دشمنان الهی
گویا شده خصم را بحسته
لشکر شکنش زمین حسابست
بخشد بجایکه بار بیند
او روز بود که صد بخشد
چینی نه که چین جبیر باشد
دریا کش نیاورد در دو غوص
شاه اوست که در خزینه خیزد
پیلان بکشند پیل پاسش
نور و زر بزر گوار باشد
صف سپه ستاره گردش نبود
کاینه نزول صبحگاهی

خورشید بدان گشاده روی
گفته که بود تیز رو کشش
گوینده گرد اشتحض پرور
با هر که رسید تیغ تیزش
زو پیش بر تخم نیم خورد
چون بیخ بمهر بی نظیر است
گرد دشمن او چو پسه پوشد
آنجا که کمند او زند خم
چون خنجر چرخ گون بر آرد
بر دشمن اگر ز اسپ هست
چون لشکر او به ورد
چون بزم نهد به شهر
بخشید گوهر تحلیت
سعی چه جهان ندارد
گیر و بجسر ید حصاری
زر بار رواز و گرمش خست
با پیشه آن گهر که بود
دریای نوال شد و مکن
نادیده بگویم از حکت
با چشمه آفتاب روشن
هر چشم که بیند آن جمال بود

یک عطسه بزم اوست کوی
چون تیز رو غازیان سیم کش
سکای و شمایلی و لادیز
بر بست اجل ره گریزش
شخص دو جهان دو نیم کرد
چون قهر کینه تیز کرد است
با صر صر قهر او بگریه کوه شد
شیر از غلط زمین شود دم
لعل از دل سنگ چون بر آید
تهاز دنش چو آفتاب
از لشکر خصم کس ندیده
پیدا شود ابر نوبهاری
تقدیر غلام خیل خاص است
گر خلعت او نشان نداد
بخشد بعقیده دیاری
گویی نه زر است سنگ آن خست
کان زر کنش ز سیل جود
دریای روان دل سخی
کو چون بود از شکوه بر تخت
کاینه نشاط کاوش
چشم هر خلق از و بود دور

قیصر بدرش

یارب تو مرا که بی‌کس و نامم
ای عالم جان و جان عالم
تاج تو ورای جسم خورشید
هم ملک جهان بتو مکرم
گر خطبهٔ تو دو منبر خاک
راضی شده از بزرگوارست
آنچه از جود و کار و نشانست
فیض تو که چشمهٔ حیاتست
هر جا که ولیست تا بقا فانی
با قیمت ملک و راسات
دیوان عمل نشان تو دادی
تا هر که بحکم هر تو ورزی
وانکس که نظر بد و رسانی
گرچه نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
عالم همه گشته خرم از تو
چشم همه دوستان گشادی
چون کوهر چرخ هیچکاری
گوهر بکلاه و جان فرستی
بسیار مرا بعهد شاهی کرد
کان تخت نشین که اوج سایست

در عشق محمدی تمامم
زان شد که محمدی حجابست

در مدح سلطان محمد شاه گوید

تخت تو فزون تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت
هم حکم جهان تر است تسلیم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام
زر خیزد از وجای خاک تو
در سکهٔ تو زنند بر سنگ
دولت نشان پرده‌دارست
میر آخری تو چرخ را کار
جوجو شده کاه کهکشانست
بردی ز نهو الطیف حرمی
روزی ده اصل انتقامست
پالوده راوق ربیعی
از بندگی بیرزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی
پیش و پس ملک هست باتت
گر پیش روی چراغ رای
حکم عمل جهان تو دادی
کوی عملت که نور دیده است
بندگر هزار مردی
گر اکه چون ... کنی ابر شرار
بر تخت سعادتش نشانی
آباد کنی و لایتش را
افتاده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کوست
جوهر منی تمام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت
معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت

در مدح شاهزاده منوچهر گوید

بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاد گنج
در گوهر جان شکسته نوش
آیین ... کس از بعد ... بود
گو تو قلم است و من تو ...
تا چون کرمش کمال گیرد
خردست ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملک است

روز عمر کن آنچه در حیاتست
دل خوش کن آدمی و آدم
وآزادی مردم از غلامیست
بر سکهٔ تو خلیفه احرام
بکسی ... زنند سیم و زر
کاه و جو از ان کشد بانبار
وز باد صبا عبیر بویی
خاک قدم تو از سر طبعی
چون فضل خدای کار بخشی
گر پیش باشی جهان بنایی
از دولت حضرت فریدست
ور دامنش افکنی سرش را
بر فتح نویسی آیتش را
بر دولت تو خجسته رویست
با فتح و ظفر سپهر کارت
توفیق رفیق کار بادت
از دولت شاه و شاهزاده
پشت من و پشت نام من
در کشتی پناه آن خداوند
اندر زر مرا بغال گیرد
چشم ملک است و جان ملکست

این صفت بزم و مهد
محمود جهان اسپر علیست
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک چشم بخسروی فشاند
در مرکز خط هفت پرکار
دارم بخدا امید واری
هم نامه خسروان بجوانی
دانی که چنین و پس ...
انداده نوازشش تمامش
این کهنه و قصه گشت کوتاه
بادام بشاه و شپره شسته
زنده تو شاه جاودانی
بر جوشش لاله جای پشتست
ای خور دست ریح تو نشیم
سحری که چنین جلال باشد
شمشیر زبانم ار فصیحی
حرف زر پیش جهان فرود
افکندم صید کار شیرست
نامه رسول این روانی
چون نامه شده به پیش ...

هم والی عهد و هم ولی
سرو ملکان بهو شمشاد
محراب نماز تاجداران
چشم ملک افتسان کشاده
از چشمه کیقباد مانده
یک نقطه تو بی شهیر کار
گر غایت زین و هوشیاری
هم گوهر خسروان جهانی
نامه ز قران اسیح چهند
رسیم ابدی کنی ... پاش
اقبال تو باد و دولت شاه

تو مجلس فروز بیاض و چهره
میراث ستان تخت کشور
پیرایه بخت و معجز تاج
ممدوح دو مملکت شاهی
سروان زند و قیروان ولایت
ایزد بوجود تا کنده داد
انجات رساند از عنایت
از کنج نهفته را ورا درج
گر بر چهره‌ش نظر بیارید
تا خاتم جمند کس بیاشم
این چشم گشاده باد از ان

در بیان سبب نظم کتاب و تالیف نسخه پرداختن

چون خضر آب زندگانی
اقرام سپاه و اوج
گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن تراست امروز
گر مجلس شمع زکنج خوشیم
زین سحر که کهی کوه رانم
مگر شد نیش و بال باشد
ده سحر سخن جهان تمامم
دارد سپر معجز مسیحی
نظم اثر آنچنان تمامیه
کانگشت بروی نهی بسوزد
این بیضگان که تاج خوراند
روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من کام و حلقی
دور از من و تو براز شادی
زین سو شنو و بیاد می
تو نیز مرا گرفته در دست
گر پیش کنم غزل اسپالی

فرزند شه اتقیان منوچهر
منصوره کشای چهار گوهر
کاقبال بروی داد محتاج
چون سیب دو رنگ محجاج
حرزان ز تو خبر از عدالت
در چشم حرمت نگاه داد
کامان و شوی سپهر کمالت
مینی چو مه دو هفته در برج
چمان ترا بداری
سر پیش و نظر به پیش تاجم
وان سرو مباد از این جهان دور
اینست دل و همیشه شکسته
او و چشمه باد از این دو
بزرین سخنی اگر راست امروز
مجموعه سبع دانم
کافیه غیبت نامم
گر فنده اسم زیبا کشند
در سپاه حرم جهان خورم
آن به که ز من خورند خلقی
زانسوی دگر بیاد پیکر
او پیش نهد دغل درآی

گر سار کنم قصاید حجت ابطال کند قلاید پت
نازم چو بطنم قطعه ... قصه چکنم چو غصه راندم
من فلکه ز تم تقاضی جو او نیز زند ولیک معکوس
کبی همه آن کند که مردم پیداست درای سیر انجم
بر هر جسدی که باد آن دور از سایه خویش هست محجور
سایه که نعیقه ساز مردست در طنز گری گزاف مردست
طنزی کند و ندانم آدم چون حسنش نسب گشتی ...
منجم کو ندانست پایه آزاد نبود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست از برگ دهان سگ چه باکست
هر چند عجز زرد کوهن زخم ... چو خون ...
جوی ... کنم که او شولی امانه ز روی تلخ ...
زخمی چو چراغ ... حجت در خنده چو شمع می‌نمودم
چون آینه ... ستیم بانگ دولال ...
کالکند ... که مردم حال کند ... زد و دم
و ز منکر ... تهی هست الا شب چار شنبه جنت
در دزد و ... در داست به کو ... بانگ ... درد
دزدان چو بگوی در دو پوش در کوی دو بنده ورد کوش
در دزدی من حلال بادش بد کیش من و وبال بادش
پند بهرم هنر نداند بد ... این قدر نداند
گر باطل است ... گر کور شد است که ترا باد
او دزد و منم کنج ارم دزد افشار است و ...
لی لی چو بگذرد به دل نهادست کو خیز و بیا که در گشادست
آنکو سخنی نیارد سود گر من ... چار د بود
گنج دو جهان در آستینم در دزدی ... چه بینم
شد واجب صد و بر بستان کو خواه بدزد و خواه ...
دریای در است و کان گنجم از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به دست ... خوبی ... می ...
ما در که ... زادم در باغ سپید ما در آدم
در خط نظامی ... چینی صد و هزار و یک نام
والیاس که الف بری ز کس هم با نود و نهشت ...
زین گونه هزار و یک ... با نقد کم ...
هم فاز ... کشید ... هم الیسع از پریدن ...
گنجی که چنین حصار دارد نقاب در او چکار دارد
امیت که کنج نیست ... هر جا که رطب بود ...
بر نام موری گدا ... داشت به نام کنی ز هم ...
یوسف که ز ماه ... از حقد برادران ...
عیسی که دمش خدایی بودی می‌برد ...
احمد که سرآمد عرب بود هم خسته خار بولهب بود
در زیست که تا جهان ... بی‌تیش ... کم ...
تا من منم ... نا ورد ز من چراغ ...
... گوش ... شوریدن کار خود ...
زانجا که من حریف ... در حق چپکی سخن بگویم

بر فسق کسی که پیر ما بود لاعب که او ولیمه داد
دانی که غضب ... شهر وین گرمه که ... شهیر
لیکن به حساب کاروانی منعم تبعیت بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنایی داند که متاع ما کجایست
وان کو نه چنین گشته دوست خصمش ... بر کرد ...
خواهی که شود دلار نوایی می خور جگری بهار رویی
چون می بر چنگ گوش میزان بر دست بریده پیش میزان
آن لحظه که گوش می‌یازار کان ... تو به که خسروی ...
ما ورد ز خون خویش پیدا سرخیل کلاه پیش سیدا

در نصیحت فرزند ارشد ارجمند خود گوید

ای چارده ساله قرة العین بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی چون گل به چمن حواله بودی
اکنون که به چارده رسیدی چون سرو به اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خود نمایست نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود فرزندی من ندارت سود
چون شیر به خود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سگالی از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت کز کرده نباشدت خجالت
گر دل ننهی ای پسر بدین پند از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او کز اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی کان ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی میکوش به خود شناسی
تشریح نهاد خود در آموز کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست وان هر دو فقیه یا طبیبست
میباش فقیه طاعت آموز اما نه فقیه حیلت اندوز
میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی صاحب خبر دو عهد باشی
میکوش به هر ورق که خوانی کان دانش را تمام دانی
پالان گری به غایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن بیکار نمی‌توان نشستن
با این که سخن به لطف آبست کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد

تا هست درست گنج کاهات
گر باشد صد ستاره در مشت
ساقی بکجا که می پرستم
در می نامید آن همه چنگ
شیر است نشسته بر گذرگاه
این شیر چو بگذرد درستم
آن می که گره گشای کار است
با دور بدار وری چه گویم
چون در پدران چه دیدم
ساقی منشین بمن ده آن می
گر مادر من رسید که د
عم پیشه ار قیاس خور داشت
با این غم و رنج میکشانم
آن می که چو سوز در پسر آرد
از تلخ گواری نوالم
ساقی رحم شراب خانه
تا کی مادم اهل دم کو
پیک گره سیم کلاه است
با هر که در این جهان ستم آواز
در عین نه چنین جهد به باشد
هر رود که با جنس بسازد

چون خورد شود دوای جانت
تعظیم یک آفتاب درش
تا ساغر می دو چند هستم

ساقی نامه به تعریف می

خواهم که ز شیر ام
عاجز تر از این شوم که هستم
با روح چو روح سازگار است
دوران است ز جور چون خروشم
عرق پدری ز دل بر ردم
گر خون پدر ده بر گشته خوانی
ما در صفتانه پیش من حرد
گر دا به فرزندان چه مرد است
داروی فراموشیت چاره
از پای هزار پر
در نای گلو شکسته نالم
پیش آر می چو نار دانه
همراه کجا و همقدم کو
از یاری همدمان زار است
در پرده نوا نهای پنهان
که حلقه گهی حصیر باشد
بر دو چو حاکر ش نوازد

یک دسته گل دماغ پرور
گرچه همه گوهی شناخت
آن می که چو اشک من زلال است
زین پیش نشاطی از نمودم
ساقی بمن آور آن می لعل
گر شد پدرم به پنج جب
باقی پدر که ماند زادم
تا بر چه رسید بس وار وش
آن می که چو کبک از وبوش
آن لاله گری گر اکنم تا دم
زان شیر است کاش
ساقی پی بار کنم رسالت
گر خواه عسر کنال
تیر سم از این کبود در چرخ
آن می که محیط بخشش است
نکی که بشهد خرمی کرد
از شادی همدمان گشته
در پرده این ترانه ساخت
در هر خور اعتدال
ساقی می مشک بوی بر داد

از خرمن چند گیاه بهتر
از وحشتکی با حجابت
در مذهب عاشقان حلال
تا بار کشاید این دل ایک
امروز نه آنکه پیش بودم
کافکنده بتخت در انشتم لعل
یوسف بسر از کی مویید
تا حول پدر چو سم ز عالم
وا دم بنفس درست هدا جوش کی
نقطش ترا ج دربگوشد
تا پیش من آرد این نعر بام
کار انهزار غنم توان خورد
می ده که ره رحیل پیش است
خالی شده ز نشو بال
کافغان کنم او شود جهانگیر
همشیره شیر و بهشت است
آن شهد ز روی همدمی کرد
از آنکه از آن خزینه در
خارج بود از ندانی آهنگ
انگیختن آن نه ساز کار است
بنداز من چاره جوی بردار

آن می را

آن می که عصاره حیات است
آن خانه عنکبوت باشد
چون پیله رسید خانه در
ساقی ز می نشاط مشکین
چون تا رکمن بسر کشی میل
تا به خطری چنان بسیجی
خاکی تو و از خط مهندس
او هست پدید در همچگار
آن می که منادی صبوحست
به گر سخنی بیاد نای
هم بر ورق گذشته کیر تن
آخر نه چو مدت اسیری گشت
ساقی بصبوح بام دادم
تا چند چو چرخ پرده بودن
جایی باشد که خار باید
کین ما دیده راه دراز
گستاخ حرم از میانه گم کرد
این دیو که حصار بهشتیان است
ساقی می ناب در قدح ریز
پای طلب خسان چه باشی
چون کوه بلند پشتی کن

با بوده گوزه نبات است
گو شد در چشم که طرفه
تا در شب خوابنوش مهی
می تلخ ده و نشاط شیرین
و انکار قفا همی سبیل
گر وی چو پوشی کجی
ناک از سه که بساکی نیش
وان هر سه درست ناپدید
اما و کن سپهری ارواح
ور عمر گذشته یاد ناری
وا کرده و در نوشته گیری
آن هفت هزار سال بلند است
می ده که بخور دلوش دادم
در آب چو موش مرده بودن
دیوانگی نگار باید
گم بود خرزر من
وا یا میتش با شبنم
اقطاع ده زبون کسان است
آبی زن آتشی برانگیز
دست حوشن ناکسان جدا
با نرم دلان درشتی کن

این خانه خاکپوش تا کی
گر بر نکسی کند شبیخون
این خانه که خانه و بال است
آن می که خیال حال مرد است
پیر جوان زده باشد
در وقت فروشدن ایام
هر گوهری از ره تا بناک
ساقی می لاله رنگ بر ریز
تا کی غم نارسیده خوردن
آن عمر شده که پیش چون دست
انگار که هفت سبع جامی
چون قامت برای عمر قست
آن می که چو آفتاب کبیر
چون گل بگذار بزم جو
گردی خسری که بجمکر گرد
این کعبه چو کعبه بارسی
گر آشتی نمی زوال گرد
ای شیر دلی بشیر ماند
آن می که زروی سنگ
گر دو به دمی جهان
چون سوسن اگر حریر باقی

زو خوردن هر نوش تا کی
گر دست کسی بما رسن
پیداست که وقت چند ساعت است
ما هر گند آنچه در نور داست
هر هفت هنرت منفذ در بست
صد گنبد و خیال گیرم
منظور ترین حاجت
نفسی بنوای چنگ بر بند
وانگیتی ما شنید و کردی
پندار در نوردیست
با هفت هزار سال ماندی
کوتاه و دراز را چه قیمت
از چشمه خشکش آب سیر
بگذرد چو بنفشه از
در کعبه دو دیده اشک کرد
خرد دیده و چو دیده پس
خورشید و پای
ور کاو دلان پیشه نباید
یاقوت زر و سنگ
راضی چه شوی بعمر فانی
در دی بخور از میان جانی

خوار می خلل درون او — پیراو کشی ز نوی آرو — می باش چو خار چوبه بر دوش — تا خنده من گل کشی در آغوش
نیروی بخت هیچ بیداد — [illegible] حیف نمیر آدمی زاد — ساقی منشین که روز پیراست — می ده که سپیده ز شعل [illegible]
آنمی که چراغ [illegible] — هر چند که خورد [illegible] — با یکه و تیپه رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید — ترکی و بساط گاه جمشید — بگذار معاش پادشاهی — کاوار کی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز — چون پشه ز چنگ آتش تیز — آن آتش اگر چه پر ز نور است — ایمن شده از وی کسی دور است
پروانه که نور شمع او دوخت — چون بر سر آن نشست شمع سوخت — ساقی نفسی ز غم فرو بست — می ده که نمی غمم [illegible]
آنمی که صفای سیم داد — در دل اثری عظیم داد — دل نه به نصیب خاصه خویش — خایید ز رزق کس میندیش
برگرده بخت نان سپیک [illegible] — کافزون ز گلیم خود کشید پای — مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاک پیش گیرد
آری که نه راه خود بسنجد — از جنبش کار خود برنجد — زاهد که کند صلاح توشی — سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر — دانی که نه بیت کی [illegible] شمشیر — ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلاح نوش در ده
آنمی که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقباد است — [illegible] پسندی از الطبع در بند — می باش بهر چه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند — بر صفحه قانعی نشستند — در جستن رزق خود شتابند — سازنده بدان قدر که یابند
چون وجه کفاتی ندارند — یارای شکایتی ندارند — آن آدمی است کز دلیری — کفر آرد و وقت بیم سیری
گر فوت شود کمی ز نوشش — بر چرخ رسد نفیر جوشش — گر تر شود از نقطه [illegible] — در ارکشد زبان بدشنام
شرط روش آن بود که چون نور — ز آلایش نیک و بد شوی دور — چون آب ز روی جام [illegible] — با جلوه رنگها [illegible]
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می [illegible] — آن می که به بزم ناز بخشد — در رزم صلاح ساز بخشد
افسرده مباش اگر بسنگی — رهوار تری اگر بلنگی — گردار سپاس [illegible] فروزد — پای چو سپر [illegible]
در رقص رونده چون فلک باش — کوچله راه بر خنک باش — مرکب بده و پیادگی کن — سیلی خور و روکشادگی کن
بار همه می کشش ار توانی — بهتر ز چه بار کش زمانی — تا چون تو کشی [illegible] — [illegible]
ساقی می ارغوان نسیم ده — یاری ده و زندگانیم ده — آنمی که چو با مزاج سازد — جان تا نه که [illegible]
زان می که هنگام گشای — بر عجز خود اعتراف [illegible] — در راه [illegible] بدین [illegible] — گستاخ مشو [illegible]

بنام [illegible]

بایک سپر دریده چون گل — تا چند شعبکی چو بلبل — گلبن [illegible] سپر شکن — تیغی [illegible] سپر شکن
تا بار کی نوش تار [illegible] — سر بار تو چرخ [illegible] — یکبار ز تیغ این سواری — تا یابی راه بیکاری
خیی که چو مهر شکسته گردی — از عهده [illegible] بسته گردی — ساقی [illegible] سپید جامم — ترکن ز زلال می دماغم
آنمی که بخورده جامی جانست — چون خورده شود غذای جانست — فارغ منشین که وقت تنگ است — در خود [illegible] که چشم تنگ است
تو ابله پای در راه دشوار — ای کاهر کار چون تو بود کار — تا رخت خود از میانه برد — یا در برزخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی — بی آب سفینه چند رانی — آن به که ز لطف [illegible] — بر چشمه زنی چو خضر گام
سیراب شوی چو در نگون — از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان [illegible] — آن لحظه که در این [illegible] — کز ملک عرب بزرگواری — بود است نکوتر دیاری
بر خامه [illegible] کفایت اورا — معمورترین ولایت اورا — خاک عرب از نسیم [illegible] — خوشبوی تر از [illegible]
صاحب هنری بمردمی طاق — شایسته ترین [illegible] آفاق — سلطان عرب بکامگاری — قارون عجم بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست — اقبال درو چو مغز در پوست — فرخنده جلیسه واره مشهور — از خلعتی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند — در حسرت آنکه دست بخشش — شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد — سرو دگرش ز پی بخیزد — تا چون گل سپید [illegible] — سروی چمند بجای سروی
گر سرو کهن [illegible] — در سایه سرو نو نشیند — زنده است کسی که در دیارش — ماند خلفی بیادگارش
می کرد [illegible] — میداد [illegible] — [illegible] بهزار مدد [illegible] — میکاشت [illegible]
درمی طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی تافت — و آگه نه که در جهان [illegible] — پوشیده بود صلاح [illegible]
هر چه [illegible] چون [illegible] — از مصلحتی برون [illegible] — هر [illegible] که [illegible] — چون در نگری صلاح کار است
بس [illegible] که [illegible] — [illegible] — بسیار غرض که [illegible] — پوشیده از آن صلاح مرد است
سرگشته غیب [illegible] — بس [illegible] که [illegible] — بیچاره کسیست آدمی زاد — خالی که چو [illegible] کنی بر باد
[illegible] — بر خاک [illegible] حدیث [illegible] — چون در طلب [illegible] — [illegible] بود چو [illegible]
ایزد [illegible] که [illegible] — وادش [illegible] — نو رسته گلی [illegible] — چه ماند [illegible] گل [illegible]

روشن گهری ز تاب کی   شب روز کس چراغ جایی
از شادی آن خجسته جنری   میکرد چو گل خنده زری
مولود ورا بدایه دادند   تا رسته شود ز مایه دادن
دور از نشش بحکم دایه کانی   پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش گشتند   حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از خدا اشش و دمن   دل دوستی برو نهادند
هر خط که بر رخش کشیدند   افسون دلی برو دمیدند
چون لاله دهن بشیر بشست   چون برگ سمن بشیر پرورست
کویی که بشیر بود شهد عشق   تا بود میان مهر جهه
از مه چو دو هفته بود   شد ماه دو هفته دو هفت
شرط هنرش تمام کردند   قیس هنرش نام کردند
چون بار پسران که سالی   افزود کمال را جمالی
عشقش بد و دوستی امید داد   زو گوهر عشق تاب بیداد
از بهر بدو سپیده سالی   افسانه خلق شد جمالش
هر کس که ز رخش دور دید   بادی ز دعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد   از خانه بمکتبش فرستاد
وا داشتش به پیر دانش آموز   تا رنج برد بروز و شب و روز
جمع آمده از پسر شکوهی   با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم   مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خورد و نیو   هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز رقیبان وجانی   جمع آمده در ادب پسر ای
قیس هنری بعلم خواندن   تا دل ... لبش بدر فسانه
بود از صدف دگر چو بلبل   با شعر دو رشیش هم طویله
افزون سپیده و خرمی خوش   چون عقل بنام نیک منسوب
از آسیه لعبتی چو ماهی   چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه   سنگی بسنگی هزار سینه
آهو چشمی که هر غزالی   کشتی بکرشمه جهانی
با دعوی برخ نمودن   ترک عجمی ... اربون
زلفش چو شب خوش چو صبحی   با مشعل کچک زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه   چون تنگ شکر فراخ ...
شکر شکنی بهر چه خواهی   لب شکر شکن از شکر خواهی
تعویذ میان شش ساکن   در خورد کنار نازنینان
مجموعه لطف زندگانی   شکیب قصیده جوانی
عقد از نخش بجوی حبش   در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر برو   سرمه ز سواد ما در او
برگشته زلف و عقد حاش   آمد و دوا بر حلالش
در هر دلی از هوا اش ...   گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلبری که قیس دیدش   دل داد و بمهر دل حریفش
او نیز هوای قیس مست   در سینه هر دو مهر صحبت
عشق آمد و جام خام در داد   جامی بد و خوبی جام در داد
مستی محبت و باده محبت   افتاد ز افتاده صحبت
چون از گل مهر بو کرد شد   با هم بهم روز جو کرد فرستشد

این جان

این جان بجمال او سپردند   دل برده ولیک جان سپرده
وان بر رخ این نظر نهادند   دل داده و کام دل بداده
یاران بحساب علم خوانی   و ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت گشتند   ایشان لغتی دگر نوشتند
ایشان ورقی ز علم خواندند   و ایشان نفسی بعشق خواندند
یاران سخن و بال گشتند   ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ز شمار پیش بودند   وایشان ز شمار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی   یوسف رخ مشتری رسیدی
گردی فلک ترنج بکر   ریحانی آن ترنج از زر
لیلی ز سر ترنج باری   گردی ز ترنج ترنج سازی
شد قیس که جای گاه عشقش
تا رنج رخ از غم رخش بود

آشکارا شدن عشق لیلی و مجنون در میان عوام

بر دوز نداق دوستان رنج   خوشبوی ای آن ترنج رنج
چون یک چندی برین بر آمد   افغان دو ناز بین بر آمد
عشق آمد و خانه کرد خالی   برداشته تیغ لا ابالی
غم آمد و دل ز کار شان برد   وز دل شده ای قرار شان برد
زان دل که سپید گرد نهادند   در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی   و آنها ز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که حکم آتشی بود   در هر دهنی حکایتی بود
گردید بهم مثی هوار   تا راز نکرد و آشکارا
بند سر نافه کرده چنگ   بوی خوش او گوای مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت   برقع ز جمال خویش برداشت
گردیده شکیبا بگوشند   و آن عشق برسینه را بجوشند
در عشق نکوی کند سوی   خورشید بگل نهاده اند
چشمی بهزار غنج و غماز   در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه سحر   خبر شیفته دل شدن چه چندید
زان پس چو بعقل خویش دیدند   از دیده بنوی خوشش دمیدند
چون شعله عشق قیس بالا گرفت   در خبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   بگرفت بسیج منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا   می بود ولیک سنگ با پا
یکبار دو دلش ز پا در افتاد   هم خنگ در دیده و هم خرد فتاد
تا نکه نه او فتاده بودند   مجنون لغتش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی   میداد برین سخن گوایی
از پس که سخن نهفته گفتند   آراسته ماه نو نوشتند
از سنگ چو سنگ زبان گشتند   زاهو بره ها سر برون را
لیلی چو بدیده سوز مجنون   ...ید دیده در ...
مجنون چو بدید روی لیلی   از هر طرفه گشاد پیچیلی
میگشت بگرد کوی و بازار   در دیده ... سنگ و در دل
میگفت سرود های کاری   میخواند جو عاشقان بزاری
او می شد و میزد هر کس   مجنون حسین عشق وار...
او نیز فسانه سست میکرد   دیوانگی در سینه میکرد
دل داده و نیم کرده یار   تا دل بد و نیم خواهد سر

کوشید که دل ز دل بکوشد
او در غم یار و یار او در غم
می‌گشت به درد خویش پنهان
هر صبحدم می‌شدی شتابان
هر شب ز فراق می‌خواندی
ز آتش که از شمال بودی
می‌رفت چنانکه آب در چاه
با دار پس داشت چادر
سلطان سریر صبح چون
متواری راه دل نوای
طبال فلک آهنین کوس
کیخسرو نیلی کلاه و تخت
در راه قلعه‌های دست و سوس
یاری و سروری دل
بیرون ز حساب عشق لیلی
آن کوه که نجد بود نامش
بر کوه شدی بیخ نیز دوستی
و آنکه ... آب کردی
گویا که بیاد داده دست
بادی که نوشته از دیار
و آنکس که ز جان ...

با آتش دل که یار تو شد
دل پر غم و غمگسار او در
بی محنت و ادای جان و تن را
سر پای برهنه در بیابان
تنها بشدی به کوی جانان
باز آمدنش سبال بودی
ملی مه و صد گره بود در
کامه بوبال خانه خویش

رفتن مجنون بجانب لیلی و بیقراری نمودن

زانجم ... عباسی
برهان کلیسیای نو کس
دلخوش کوه هزار بر جست
دارنده ... بوی یار
چون او همه واقعه بدیده
با شیخ ... شد مطلب
لیلی بقبیله هم معاش
آنان ... مرد به
با باد صبا خطاب کردی
بر خاک رواد و فتاده
... خویش ... بیاد کار
آن به که ز غصه جان ... او

چون جگرش بجان آمد
چون شمع تبرک خوانی
میکند بدان ... جانی
او بنده یار و یار ...
در بوسه زدی ...
در وقت شدن هزار بردی
بالله چون چهار ... رفت
گر بخت بکام ... پیاز
قانون ... ساز
جادوی ... دیو
اقطاع ده سپاه مور ...
دریای ... ناشسته
با آن ... هر کجا
برکس که خیال ...
از آتش عشق دود ...
و آوازشه بر کشیدی
کای باد صبا ...
از باد صبا دم تو ...
هر گونه چو باد بر تو گردد
قدرت لب تو که تو ...

وز دل بکشید و سر ...
ناسوده و روز ... تخمه
میکوفت سری ... بیابانی
از نکه کران هوای ...
باز آمدنش دیار ...
چون آمد ... بر که در
بر مرکب راهوار ... رفت
هر گز ز بان نیامدی باز
سرخیل سپاه ... ایران
پیام معاملان ...
با ... مهوسان شیدا
اورنگ نشین ... کیران
مجنون غریب و دل شکسته
رقشی ... که آن ...
نشنیدی و ... سراد
با کس نشدی ... کوه
چو ... شده ... دید
در دامن زلف لیلی ...
با خاک زمین غم تو ...
نه باد که خاک ...
از وی قدری ...

با مشعل

کاستگی ... در این بند
از چشم رسیده ... تم
از ... زمانه ...
خواسته که ... رفت
روزی که هوای ... ش
سیاب ستاره ... دان
آمد به دیار یار پویان
بر ... پشت ...
لیلی چو ستاره در عماری
لیلی ز خروش ... در بر
لیلی که از ... در باغ
لیلی به در ... گل ...
لیلی ... آن ندیده
لیلی به کرشمه زلف بر ده
لیلی ... بر ده
لیلی سر ... گرد
قانع شده این از آن ببوی
تا چرخ ... بهانه برخاست
مجنون ز ... جدا
هر دم ز دیار خویش ...
سودا زده زمانه گشته

مجنون ... آن قصه
شد چون تو رسیده و ...
از ... کشیده در ...
هم چشم رسیده ...
شد ... آتش ...
لیک ... و ... کو
بر بسته ز در ... خرگاه
مجنون چو فلک ... داری
مجنون ... جنگ ...
مجنون ... که ... داغ
مجنون به نثار ...
مجنون ... رسیده
مجنون ... گوش
مجنون ز درون ... رسیده
مجنون ز ... رشک ...
و آن ... برخاست
کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

در بخت شدی ...
در سودای ... گشته

چون چشم ... سپند ...
بس میوه ... چالاک
نیلی که کشید گرد رخسار
هر کنج که دخمی ... شد
مجنون رسیده دل ...
خود کار ... شب ...
آن دیده ... چپ ...
لیلی که بشد ... گرد ...
لیلی که صبح ...
لیلی چو قمر بروشنی ...
لیلی چه ... بروشنی ...
لیلی دم صبح ...
لیلی ... جان ...
لیلی چو گل شکفته ...
لیلی ... شکوفه ...
از بیم ... رقیبان
چون ... و بار ... شنید
سکی دو سه در پی ... فتاده
خویشان همه در ... او

گر چشم تو او فتاده ...
گر چشم به او فتاده ...
هستاز پی چشم ...
در بر ... خانان ...
... فلک نهاده در ...
با آن دو سه یار ...
بر خرگه یار ...
وین ... دران ...
مجنون ... دراز کرده
مجنون که شمع ...
مجنون چو قصب ...
مجنون چه حکایت ...
مجنون چو چراغ ...
مجنون بسماع ...
مجنون بگلاب دیده ...
مجنون ز غمی ...
ساز نده ز دور ...
بر جوی ... گشته
کردی همه شب ...
چون او همه ...
حکیمی ... حکایات او

پدرش و گروه پیر شنیدند / گفتند حکایتی شنیدند
پندار چه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده دربند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل ز قبال عشق پس داد / کز پرده چنین بدر فتاد است
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاند گرد
آن دُر که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
وان زینت قوم را بتعیین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بر آن مراد محضر
کان در شب تیره را ز آن عشق / تا گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شدند آن گروه را راه / کابنک بخبر کنند از آنجا
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با محتشمی بزرگ برخاست / گرد آورده روی بر کمانداز
آراسته با جنان گروهی / بیرون شد بهتر این شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به پیشوانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهرپی فشردند / وان برگ که بود پیش بردند
پرسید عامری به یک بار / گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم / بر دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنایی است / وان هم ز پی دو روشنایی است
وانگه پدر عروس را گفت / کارستیم با ادب جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که رنگ زرد است / بر چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من ای برادر جویم / خجلت ببرم به هر چه گویم
معروف‌تر این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در حشم و نوا و درویشی / بفروش تاج اگر دوستی
چیزی که بها کنی پدیدار / هستم به بهای آن خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آید از بهایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است / بیکو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن ابتدا شنیدم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی در این میان است / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست سالم / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی هست سامایه / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه مگو که هست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / زین کار کنم مرا چه گویند
از دل مکن این سخن فراموش / خشم است برو و کن خاموش

و قول طلبانی

چون عامریان سخن شنیدند / جز بارش آن دری ندیدند
نومید شدند و پس رسیدند / از رده بجای خویش رسیدند
هر یک چو غریب گم رسیده / از راه زبان بهم رسیده
مشغول بدان که کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خارمی فشاندند
کانجا به از عروس دلبر / هستند بتان نغز پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه باش و هم شکرنوش
هر یک بعیار چون نگاری / آراسته تر ز نو بهاری
درشش صد آشنایی / بیگانه چرا همی گزینی
بگذار کزین بچشته یابی / خواهیم ترا عنایی
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که بجای تست خامش / آن به که ورا کنی فراموش
مجنون چو شنید بد خوشان / از تلخی پند شد پریشان
ز دوست و در پیچ / کین پرده بچشم کمی را
آن گرد دو جهان / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون عاشق از انده روی خدا / کو کوه گزید و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / بر کوه چو کوه ... بنشست

جواب دادن مجنون خویشان را و زاری کردن

دراعه دریده درع می دوخت / ز نجیر بریده بند می سوخت
می کشت ز نوره جان غم پیمان / دامن بدریده کریبان
برگشتن تو ... / لاحول ازو بهر ...
در نواحی صعب ... / لیلی لیلی زنان بهر سو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
بانگی بدری که بود در ساخت / نیک و بد و بد ... شناخت
... شنید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر چیز که آمد ... انش / بر یاد گرفت ابن ...
حیران شده ... / میدید و همی گریست بروی
او فارغ از آنکه مرد ... / یار ...
حرف از ورق جهان ... / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو در دو شیشه / در زیر دو سنگ خورده ...
چون شمع جگر گذار ... / با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبار های خاکی / بر دل همه داغ و درد ناکی
چون مانده شد از عنای ... / سجاده بر در کعبه ...
بنشست و بهانه ... / کا وخ چه ...
کاواره ز خان و مان چنانم / کز کوی یگانه ره ندانم
نه بر در یار خود ... / نه بر سر کوی دوست راهی
از نام و شیشه ننگ / افتاد و شکسته ... سنگ
شد طبل ... / من طبل رحیل برشکسته
کا هم نفس ... / گو عاشق و بت پرست خوانند
ور من مگر که بت پرستم / گل بر دم ... نه گل بدستم
ترکی که ... / اما چه کند که نیست رویم

یاری که چو دل مطیع او را در کشمکش و شفیع او را گر مستم خوانده یا پرستم ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی پرستیم هست در شیفتگی دلیر دست اشعر جهان شنیم بر تقدیر کاسوده شوم ز هیچ زنجیر
ویران چنان شد است کارم کآبادی خویش چشم دارم ای کاج که بر سر او فتادی خاکی که مرا بباد دادی
با صاعقه در راه آمیخت هم خانه جشنی نیم بر سخت کس نیست که آتشی برآرد دود از من و جان من برآرد
و انداز و در دم شکستم تا باز دهد جهان شکستم از ما خلقی در جهانم دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان همه از خوی من عار یاران همه از نام من عار خونریزی من مراست کشتن هست از دیت قصاص رستن
ای هم نفسان مجلس بود بر بود و شوید جمله بدرود کان شیشه می که بود بر دست افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رخم انگبینه شد خود سیل آمد و انگبینه را برد ای همنفسان زود زود تیر بدو وپا کنید راهم
من کم شده‌ام مرا مجوئید با کم شده کان سخن گوئید تا کی ستم و جفا کشیدم در محنت خود رها کنیدم
بیرون مکشید ازین دامم مرغ ز بر گسستن اندام از پای فتادم چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر
این چشمه که دل سپرده است زنده به تو نه که مرده است بنواز بلطف یک سلامم جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای و بند در گردن من رسن بیفکن در کردن خود رسن بیفکن من با تو شوم رسن بکردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت این خانه کشتی و داد کامو دل بردن الف نه زور است چشمه که زور کار کور است
خاری [illegible] گل دام زین چه که فروشدم برآرم یا دست بیار تا بیوسیم از هم ز چشم گر تو خواهی
بکار نمی‌توان نشستن در کنج خطاست رست بستن پر چشم این خیال جانی زنگی شکند بکار در زبان
آسوده که رنج بر ندارد از رنج براش خبر ندارد سیری که گرسنه را نخواهد من خارچنگ تو برگ شمشاد
از است خبر ز آتش گرم کو دست زنند در دو عالم ای هم من و هم تو او دگر در بود جان من چراغی
رنج کجا جور عزیز است زان بکن از این بیک نشست ای راحت جان من کجائی یک رای سراب کو حیات
جرم دل عذر خواه من چیست جرد و تیغ کینه من چیست یک شب ز هزار شب مرا باش کاز دم تو هر سیج غم
گردن [illegible] ره کردن من خطای پیکار ای کام نده را گناه کم نیست آبی ز سر سنگ من بریز
صفرای کن شام سودا رحمت ز بی کدام روز است گر چشم تو آتشی ز تیز

ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو به گر نشوم نمی‌توانم کآشفته و ماه تو تسا
از سایه نشان تو پرستم گر سایه خویش نیز هستم بر کار تر اب پایه دیده تو سایه زکار من بریده
بر روی دل و جانم این سو است بازی نبود که دست زور است از حاصل تو که نام دارم بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو گر نه دست رستیم غم نیست چو برانید هستیم چندی به سر رشته در خواب کو را به سوی تو و نهند آب
لیکن چو ز خواب خویش برآید انگشت ز تشنگی نجاید پایم چو ز دو دام خم پیرا است دستم چو دو پی سبکبار است
نام تو بر ما چو نام دارد گو نیز روو و بی ولا ما دارد عشق تو ز دل نهاده دل وین راز نگر گشاده دلی
با شیر ز تن در اندام با جان بدر آید از تنم پاک این گفت و فتاد بر سر خاک نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش بردند بسوی خانه بازش عشقی که نه عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد از آن قدم نگردد آن عشق نه سرسری خیال است گو را ابد الابد زوال است
مجنون که بلند نام عشق است از معرفت تمام عشق است تا زنده بعشق بار کش بود چون گل بنسیم عشق خوش بود
اکنون که گلش رحیل یافت آن قطره که ماند از و گلاب است من نیز بدان گلاب خوشبوی خوش میکنم آب خوش در جوی
چون رایت عشق آنجا بنگریست شد چون مه لیلی آسمان گیر هر روز خجسته‌تر نام در شیفتگی تمام گشت
هر شیفتگی که در نورد است زنجیر بر صداع مرد است بر داشته دل ز کار او سخت درمانده پدر بکار او سخت
میکرد دعا نیاش از سر سوز تا زان شب تیره بر دمد روز جاجستگان ز رقه شکدا الا که ز فیض [illegible]
خویشان همه در نیاز او هر یک شده چاره ساز او بیچاره کی و راحت دیده در چاره گری زبان کشیده
گفتند باتفاق یکسر کز کعبه گشاده گردد این در حاجتگه جمله جهان است محراب زمین و آسمان است
چون در رفت که موسم حج آمد ترتیب کنم چنانکه باید چون موسم حج رسید بر خواست اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد بنشاند چو ماه در یکی مهد آمد سوی کعبه سیر پوی چون کعبه نهاد سکو در
کو هر همان زر بریخت چون ریگ زر ابل ریگ تحت شد در هوس پیش بر چراغ از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت بدقیق دست فرزند در سایه کعبه داشت یکچند گفت ای پسر این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست کز حلقه غم بدان توان رست گو یارب ازین گزاف کاری توفیق دهم رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور / این شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست

می‌گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم

گفتند ز عشق کن جدایی / کاین نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق چون سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش برد به حالی

یارب بخدایی خداییت / یارب بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمه عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده‌ام چو مویی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقه او بگوشمالی / گوشم ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم

جانم فدی جمال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد / چندان که بود یکی صد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / این قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت ز خانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان

کین شیفته را که بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنیده گوشم / کاورد چو زمزمه بجوشم

گشتم نگران صحیفه خواند / کز بخت بلیلیش ره ماند
او خود چو کمان ورای اخت / ترین خود و دعای اخت

چون گشت بعالم این حکایت / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و سرگردانی / شد شیفته ناز یاس جوانی

اشتهار یافتن عشق مجنون در میان مردم

لیلی بگزاف یاوه گویان / در خانه غمش نشسته مویان

شخصی ز خویش آن جمیله / گمگشته نشاد آن قبیله
کاشفته فلانی از فلانیست / بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگش پی فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس

هر دم غزلی نو کند ساز / هم خوش غزل است و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید

او کو به عشق یاد گیرد / بازو ترا باد [illegible]
لیلی ز نفیر او غمین است / کان باد هلاک این غریب است

اورا بنهای گوش باش / تا باز رهد ز سرزنش باش
چون آگه گشت شاه ازین حال / وزد آبلی با بخت قتال

شمشیر کشید و او تابش / گفتا که بدین هم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بگذاشت

با سید عامری این باب / گفت آن فتنه ارچه پرسید داشت
کان شحنه جانستان خونریز / آتش شد از آتش تیز

ترسم که مجنون خبر دهد از ر / اگر دانند که خبر بدارد
زان جامه کشاده سر کمین داشت / در آتش‌های خویش آتش

برجست شقی که وای فنی / سرگشته پدر ز مهربانی
فرمود بدو ستان هزاد / تا بر پی او روند چون باد

آن شحنه ز بدلشو ازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافت شش / جستند ولی نیافتند اش

گفتند اگر اجل رسیدش / یا جنگ برنده وریده اش
هر دوستی از قبیله کاسی / بیگانه ز دیغ و سر ز دامی

گریان همه اهل خانه او / از کم شدن نشانه او
وان گوشه‌نشین گوش بسته / چون گنج بگوشه نهفته

از شعله‌های جوشن جوشش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف چنان شکار گاهی / بوسنده شده بکوه ...

گرگی که به پرورش شیر باشد / روبه از وجو شیر باشد
بازی که نشد بکار محتاج / رغبت نکند بهیچ تاج

خشکار گرسنه را الکست / با شتیهای سرو سرشت
چون ناطبع بکشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم

هوا که طعام خوش بر است / در جیفه خوری بجای هر است
محبوبه که ز دوش ازو بی‌س / میخورد و نوالهای چون خس

میداد ز راه بینوایی / کالای پدر دار او ای
فی الجمله چنین آن بود / کز عادت آدمی آن بود

کان غم که بروبر آمده او / ار بند خوش خود بیت شد
در جستن گنج رنج می‌برد / بی‌لکی که گنج می‌برد

شخصی از جبل بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکرانه سرابی / افتاده خراب در خرابی

چون لنگر خویش در نلکند / مقیش فراخ وقافیه تنگ
یعنی که کسی ز ارم اریس / پیچانیدست مرد بی‌کس

چون طالع خوش تنگ کرد / ور بجد ...
یعنی که به باش آن آنجان داشت / کایزش تر در کمان داشت

جز آنکه سپه ناشت عدم / بر سایه کسی نداشت ...
میدید کزیده چون دود دیه / شکلی به شمایل نکو دید

پرسید حق ز هر شیاری / جز حاشیه ... ندید کار
چون آن نخش ایستاد داشت / بگذشت و از آنجا گذر داشت

زانجا به دیار او گذر کرد / ز اهل قبیله خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ / میدید سپاه بر سر سنگ

دیوانه در رسد و بر کوه / چون یاور چشم آدمی او ور
از بوزن زخم نفت جانش / پیدا شده بعد از آتش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
دیدش ز رفاق گوشه تنگ
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون دید پدر پس سلام اوش
عذرم بپذیر تا تو آیم
چون خواستمش چو کرد جانش
وانی که حساب کار چون جست
نالید چو مرغ صبحگاهی
گفت ای ورق شکنج دیده
چشمی که رسید در حوالت
از کار شدی چه کارت افتاد
مانند شدی ز خم کشیدن
بس کن هوسی که پیش گیری
عیب از چه برون است بتر
آیینه ز خوب و زشت بگسست
گرم که نداری این هوس را
هر کس بی لیلی را اند
تو در هوس لیلی و من غم زان
تا در مرح در تو بی گست
ز امید مشو ز چاره جستن
در نومیدی بسی امیدست

رو از وطن و قبیله برتافت
افتاده درین شکسته بر سنگ
چون گفت چو ز افشان حیران
بس لا چو شی تمام از اوش
ای تاج سر و سریر جانم
چشم تو بپسندم این چنین وز
سررشته ز دست یار برتافت

میگشت چو دیو گرد غار
با خود غزلی همی سگالید
از باده بیخودی چنان مست
مجنون به صلابت پدر دید
می‌جست و پرسش حالتم را
از آمدن تو رو سپیدم
چون پدر بکال قهر زند

دیوانه خویش را طلبکار
گه نوحه نمود و گاه نالید
اگر نه که در جهان کسی هست
در پای پدر چو خاک غلطید
میکش تقاضا خواستم را
عذرت بکنم امروز خ ام
آهی بزد و جامه بفکند
روزش چو شبی شد از سیاهی
ای خفته چند خام کاری
خار که رسید دامنت را
سختی ز سرش چنین که سخت
زنده نشدی بدین قیامت
عیب است از آنکه خورده کاری
تا باید عیب تا نه عیبی
آن سر که کوی آهن پیر
ایسی ما کنی نکاهی
بی آرزو آرزو پرستی
من با تو چنین بکام دشمن
دل سوخته را جگر بسوخت
باشد سببی امید واری
انگیخت گریز پای بگریز

نصیحت کردن پدر مجنون را

چون دسته گل ورق دریده
تعزیت گر دوا کو شکسته
در دیده کدام خارت افتاد
وز طعنه دشمنان شنیدن
کاب من و سنگ خویش ریزی
آیینه دوست دست بیستر
این تعبیه خانه جای گشت
گر دست کنی به صبر یاری
از صبر گسستن کی ماند
تو جامه دری و من درم جان
آن سنگ ز دست را کن از دست
گر زانکه شکیبت نیست رستن
ماهان شب سیه سپید است

ای شیفته چند شهره زاری
خون که گرفت گردنت را
شوریده بود نه چون تو بدبخت
دل پر نگشتت از ملامت
در خورده کار خود نه کاری
آیینه ز روی راست گوی
بنشین و ز دل رها کن این درد
آخر کم از آنکه گاه گاهی
زین راه کفایتی بجستی
تو دست بیاده داده خوش
از عشق تو آتشی برافروخت
کاری نه گرو امید داری
با دولتیان نشین و برخیز

آواره مباد دولت از دست
سحر که بدو جهان کشایند
دنیا که چنین فراخ رو نیست
آن نشوی بجابری پست
روباه ز گرگ بره زاید
ای بی تو گل تو پای در گل
زهر تیغ بهنفس داون
هنده ز پیچ نیل خار و
از کوه گذشت چه خیزد
ستیز که تحفه در کمین است
چشم ز رو دوستان می‌چند
گفت ای فلک شکوه مندی
درگاه تو قبله بجوردم
خواهم که همیشه زنده مانی
لیکن بحکم من سیر ربودی
من بسته و بندم آهنین است
این صاعقه کو فتاد برمن
سایه نه بخود فتاد در ماه
گر کار بخواست خلق بودی
گرد سکسی همی برید راه
خوشدل بترم مرا مکش

چون دولت ستکام دل
در دامن دولتش نهادیم
بالای قفسهای خوی است
گوهر بدر ستمی توان جست
کین رای بزرگ و از روی نیخ
او سنگدل تو برد دل سنگ
گرذم زده را گرفتش داون
تا چند دبستان بیاو ...
جواب که آن زده ای ...
ره گو بره در آیین است
خوش باش ز خشم و خش چند
بالاتر است از فلک بلندی

دولت پس کی و گشاید
گر صبر کنی بجز مشک
وانگه به بند کا بر نانگشت
بی رای مشو که مرد بی رای
در کار کس چه باید استوار
گر با تو حدیث ابلکویم
مشغول شو ای پسر به کاری
جانی بجز بر زتر رجائی
هم سنگ درین ره است هم چاه
تو طفل همی نه رفته بدا
مجنون بجواب آن شکرریز
تا ده زمین و رسم اطلاق

جواب دادن مجنون پدر را

خود بی سبب و زنده کافی
کامش ز چه خوشنود ...
تو پیر چه بود قسمت است
سوزنده چنین هزار خرمن
بر اوج بجوش قیش بشد
بنجات کسی تز رمود
من بوده ام آفتاب بیاده
وان کهنه که دارد او دلخوش

زین پند خردمند ام که داد
نسیان که بند بر فراز پیشم
این بند بخود گشاده نتوان
شهباز منم نه پیش رسیده
از پیکر پیل تا پر مور
سنگ از دل تنگ می نگاهد
چون کار به اختیار ما نیست
چون نیر بی نبد لب ایسالیم

پروردهٔ جانم خدا پست
دولت بتو گردد اندکی ...
جمع آمده ریزهای خاکت
پیمایه بود چو کرم بی پای
کوناه دست بالهاپا
رسوایی کار تو بجوید
تا بگذری از چنین شماری
در خانه بجان که خان و مانی
سید از زهره و چشم بر راه
شمشیر بپیچ و سر بکند
بگشاو لب طرز و آمیز
روی و سر ... تو چنین خال
زنده تو بجود تو بجودم
...
وانی به نیستار خویشم
وین بار ز خود نهاد نتوان
کو دیو که صد چنین ندید
کس نیست که نیست ...
... خویشتن که خواهد
به کردن کار کار نیست
تر سیم که بنود مرا ز ...

گوینده مرا چرا الحمد ...ی
بگی ... گفت ... سوری
در قهقهه مرغ پیکرانی
چو قهقهه کرد کبک خالی
خندید که زد در مقام خویشت
آن هرزه که کبک شد با
در عشق مکو که تیغ [illegible]
در عشق چه جای بیم تیغست
چون سیخ او رفت و تیغ
زین جا بکرا آتش او شهاب
مجنون چو حدیث او شنود
بس بار در آنجا به پرورش
روزی می بوسه در شکنج [illegible]
تیرست بدلخ و ناتوانی
بر خیز شدی چو شیر مست
از بهر طفیل [illegible] تیغ
بردند تهی [illegible] آفاق
سرو قرائیست کو [illegible]
رشک رخ ماه آسمانی
محراب نماز خود پرستان
پرایه کرند بوستان

کز هیبت نشان [illegible] منبدی

تمثیل آوردن مجنون

کای کبک [illegible] چنین [illegible]
منقار ز سور گشت خالی
در جود [illegible] پس
تا جانش شکست می کند کار
کین عشق در اصل [illegible]
تیغ از سر عاشقان [illegible] تیغ
دارد سر تیغ کو پس تیغ
با تو شیشم خوش [illegible]
بگریست [illegible] او گفت
[illegible]
[illegible] بگریست
[illegible]
[illegible]
[illegible] شده بکرد ان کوه

در بیان تعریف حال و وفات لیلی گوید

[illegible] بروی
[illegible] دل سرو [illegible]
قندیل سرای شمع [illegible]
سرمایه ده شکر فروشان

رتسم چو بساط خنده [illegible]
شد کبک [illegible] قهقهه [illegible]
هر قهقهه کین چنین [illegible]
چون زن [illegible] [illegible]
آسوده کی ز زبان پذیرد
هر گز [illegible] ز تیغ [illegible]
عاشق ز نهیب جان [illegible]
هر کو رفدای تیغ باشد
غایت مراد [illegible]
زین گونه ز بند گشت گریان
وان شیفته دل [illegible]
بس پرده [illegible]
چون [illegible] شدی [illegible]
چون باز [illegible]
هر [illegible] شنید [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
منشور [illegible]
[illegible] عشق [illegible] ناز
دلبند هزار در [illegible]

سوز از [illegible] روان کرید
میکرد بران ضعیف [illegible]
کین [illegible] پشت [illegible]
شک [illegible]
راحت بگدام [illegible]
کز زنده [illegible]
اندوخته [illegible]
جانان طلب از جهان [illegible]
آن [illegible] تیغ باشد
یکدانه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
بودی [illegible]
کشتی [illegible]
در خاطر [illegible]
زان [illegible]
آن [illegible]
بیرانش [illegible]
هم خار [illegible]
[illegible] هزار مجنون

لیلی که [illegible] آسیمه بود
سر [illegible] کشیده [illegible]
از جاده [illegible] نقطه [illegible]
آن آهوی چشم [illegible]
از چهره گل او لب [illegible] کرد
زلفش [illegible]
[illegible] رخ [illegible]
لباسش [illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible] اسپ [illegible]
تا مجنون [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]
آمیخته [illegible]
از [illegible]
[illegible]
دریا دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
بادی [illegible]

آن قهقهه [illegible] بود
[illegible]
[illegible] غمزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
انگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]
شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
همسایه [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
چون حلقه [illegible]
چون چشمه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
میکرد [illegible] غمزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
زلفش [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
لعلش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
میکرد [illegible] غمزه [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر جا که ز کوچ خار میدید / بر خود ز غم لیلی او ارمید
بر طفل که ادای درس بازا / پیچی خواندی ز نفس نده پرکار

هر کس که گذشت زیر بامش / سیدا و بیتکی بنامش
لیلی که چنان بخوبی انگشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

بنشسته وی در پی حفت / چون خواند ابیات بکر سفته
پنهی که ز جمال مجنون / خواندی ز شبل چو در مکنون

از او کوچ اب بی حفت / اتش بشنید عاشقی گفته
پنهان ز دیگران بسرشتی / وان چند لطیف او بشتی

بر او همه کو ز بی سکند از بام / دادی سمن بر او پیغام
آن قصه که بی کزاره رفته / بر خواندی در قفس در آرکسی

بر دی بر ان غریب وادی / کردی بخوی غریب آدی
او نیز بدیهه دوانه / کفتی نشان آن نفس نه ز

نیکو ز میان آن دو دلبند / برفت پیام کو چند
ز آوازه ان دو ورکشت / بر بلبل کرد و بشکست

زان بر یشم خوش آمد / برساز نسیم ابیشم سیاس
بر رود و رباب تار اجنگ / یک نغمه آمای ان دو آهنگ

زاشیان بحسی نکسته / از جنگ نشنیدن ز نامی جو اغنی
از نغمه آن دو هم ترنم / مطرب شده کوی کوی عالم

خصمان ز طعنه باز کرده / در همسر دو زبان دراز کرده
ویشان ز نده که ز نسبت نیایان / خونابه شک مده شومان

بودند بدین طریق سالی / تا نغ بخیال او خیالی
چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک ز دی گل مطرا

رفتن لیلی بطرف صحرا و باغ با جمعی دختران

خندید شکوفه بر درختان / گیتی علم دو رنگ کرد
از دو کجاهای ... / چون سبزه آوی نیک گفت سن

از لاله لعل و گل زرد / لولوی تر از زمرد خیز
لاله ز دو رویه ... / بلبل که نوا هزار دستان

سبز آمد سبزه نو خیز / دریای ترنج ده هنانی
غنچه کمر استواری کرد / کافشاند سمن برحرف

زلفین بنفشه از درازی / شد باد که شوار ...
نیلوفر از قناب کلاه / پیکان کشی زقاری کرد

گل با همه ستبرقی حریری / شمشاد عجب شانه کرده
کلنار ... / بر آب سپر فکنده چمک

بر آب سپر فکنده بحبک / گل دسته صبا دراز کرده
نرکس ... / شمشاد زلعش ز گردن

سنبل سر نو ز بار کرده / خون از رگ ارغوان ...
از نوش لبان آن قبیله / جون ... دکان ...

جوشن نفتر ها و / خوش ...
در حقه ... / کردش خو کهر ... طویله

نرکس ... نام / در باب مرغ کل ...
نرکسی ... جام کرد / مرغ ... چشم بد دور

... را بهم بند / بالاله نسید جام کرد

از زلف

از زلف و بهٔ بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموز دو سرو را سواری / شو ید ز چمن سپند کاری

انهاده غنچه باج خواه / در ملک چمن خراج خواه
از سبزه زسایه نخل بند / بر صورت سرو گل بخند

ور نه غرضش نه این سخن بود / از سرخ گل و ز سرو بن بود
بودش غرض انکه در بیابی / چون شد خستگان برار آهی

با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد / یا بار ز دل فتاده گردد
نخلستانی بان زمین بود / کاراستیش نخلهای چنین بود

هم عرفه نخل نخل کاش / در باغ ارم گشاده آتش
نزهتگاهی چنان گزیده / در باد چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی بست

هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکست و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد دمید و سبزه می رست

با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط خنده در کار
تا نجد ی نشاط عیب خست / وا فوز نشاط که برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
نالید و بناله در شد نغمه / میگفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار / این جان بمن و بمن ...
ای سرو جوان جوان مرد / ای با دل گرم و با دم سرد

ای از در انکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نار ون تو سرو چینی

گرم ز غم فراق من نیست / پروای بسر او باغ من نیست
آخر با من بنک نامی / کم ز انکه در نسیم پیامی

تا کرده سخن هنوز پوین / کز رهگذری بر آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز لفظهای مجنون

کای برده در ... کارم / امید تو با دو پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحباب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بجزی خاک خفتست / لیلی بکدام ناز خفتست

مجنون بهزار نوحه نالید / لیلی بچه نشاط چنگ سالید
مجنون همه داغ درد دارد / لیلی نه بهار و ورد دارد

مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق ال جندست / لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و گریه مشکل حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / میدید و دو یکی نهانی

کر دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه

بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری

بیرون نفسی گرفته چون میغ / میخورد غم نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست / با دلتنگی بعشق در گیست

فهرست کشش بیاد این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ

کاز روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته گرده هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب گل شکسته

زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم عذار و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
وانکه نه گهر چه دست بازد / با باد چراغ در نسازد

چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آگاه
مه را نگرفت کس در آغوش / این قصه مگر شدش فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بجو اسکاری / در موکب خود کشد عماری

نیرنگ نفاق خواستش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی / بودم کابینش از آنکه خواهی

چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن او نکار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر شنیدند / امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است

کاین تازه بهار بوستانی / دارد مرضی ز ناتوانی
چون مار به پیش بار خندیم / شکرانه کنیم و عقد بندیم

این عقد نشان سود باشد / ان شاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / میباید شد بوعده خورسند

تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام از آن بهاری / شد با خود و جنگ سازی

آگاه شدن نوفل از حال مجنون

مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری

پس نام و ننگ رفته / وز پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان

در دفتر عاشقان جریده / زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو لقمه‌ای در تاب / پوشیده [illegible] چو آب
مجنون ز رمیده بود در دشت / گر شیر بجنت خویش میگشت

بیعذر رمید و دید [illegible] / در موکب جستجوی [illegible]
موری بهزار مردمی [illegible] / [illegible] با هزار درد [illegible]

برچند شدی ز تیر و جودی / شیخانه ولی [illegible]
بر اشتر عشق [illegible] / [illegible] آه رفته [illegible]

هر عاشق که او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن قوم / بودا [illegible] آب داده [illegible]

نوفل [illegible] / بود آن [illegible]
لشکرشکنی [illegible] شیر / در [illegible] شیر

هم همت و کرم و هم چشم دار / هم دولت [illegible]
روزی ز پی [illegible] قوی [illegible] / آید شکار آن [illegible]

در جنگ [illegible] خارهای [illegible] / [illegible] بخت [illegible] پیر
دید آبلهای در [illegible] / بر موی [illegible]

بخت [illegible] غریب در [illegible] / دشمن [illegible]
وحشی شده از [illegible] / وحشی [illegible]

بیگانه شنید از [illegible] / کانکس که شنید [illegible]
پرسید ز خوی [illegible] / گفتند چنانکه بود حالش

گر [illegible] / دیوانه شد [illegible]
گرد [illegible] / آن [illegible]

همراه کرد و در پی [illegible] / [illegible] غزل [illegible] خواند
[illegible] / شعری چو شکر [illegible] بگوید

در کار [illegible] شمار [illegible] است / [illegible] شمار کارش [illegible]
آیند مسافران [illegible] / بینند درین غریب مظلوم

آورد شراب [illegible] طعامی / باشد که [illegible]
گیرد [illegible] / وان شیر [illegible]

نوفل چو شنید حال مجنون / گه چاره مردمی اکنون
کین [illegible] / باشد که بکام دل [illegible]

من [illegible] شکار کردم / [illegible] شکار کرد
از [illegible] / زان [illegible]

دور از [illegible] خوش [illegible] / با خویشتنش [illegible]
میخواند فسانهای [illegible] / چندانکه چو موم گرد [illegible]

هر چه از حدیث دوست بودی / خود [illegible]
گویند چو دید آن جوانمرد / [illegible]

از هر نمطی که قصه خواندی / خبر [illegible] لیلی سخن [illegible]
وان [illegible] / زانها که [illegible]

با او [illegible] خوش در [illegible] / چون [illegible]
نیز [illegible] / میخواند قصیده‌های [illegible]

بر هر سخنی بخندد خوش / می [illegible]
خوش [illegible] / هم خورد و هم [illegible]

[illegible] سخن [illegible] / میکرد [illegible]
گرد دوری [illegible] / تا [illegible] چو شمع [illegible]

گر دانه زر و بر و زر بار و [illegible]
تا هم سپر تو نکرد [illegible]
کین تیغ که خطر سای مورست
آتش نتوان بباد دادن
شستند بسی [illegible] سیاری
گر دست دهد اگر ستی هست
نا آمده این شکار در دست
گر جهد کنم اگر [illegible]
تا پیش خویش خویش گیرم
گوهر [illegible] جوان بود
میثاق نمود و خورد سوگند
گر راه وفا کنم بشمشیر
لیکن بتوام توقعی هست
از تو دل آتشی نهادن
آسوده [illegible] کرد
بالا و بقا [illegible]
[illegible] جامه در دست
[illegible]
وان غالیه گون [illegible]
شد صبح [illegible] خندان
مجنون [illegible]

گر دانه ما بکوشم از [illegible]
[illegible] کمند کوتاه
گر زانکه [illegible] گشت [illegible]
مهر داده بدیو زاده او [illegible]
[illegible] ما فشاند شادی
آن [illegible] دین [illegible]
دارای من [illegible] دست
مردست باشد [illegible]
[illegible] که از خویش گرم
آزاده سرشت و مهربان [illegible]
اول [illegible]
[illegible] چون شمع
کز شیفتگی [illegible]
وز من [illegible]
با [illegible] آن سخن [illegible]
در سایه او قرار [illegible] ساخت
با او [illegible]
آراسته شد [illegible]
بر کار کشیده [illegible]
خورشید نمود [illegible]
شد خاص [illegible] مجلس [illegible]

گر مرغ شود بهوا بخیزد
مجنون ز سر امیدواری
او را چو من امید [illegible]
او را سوی من [illegible]
گر زنده [illegible]
اندیشه کنم که وقت [illegible]
از باد تو این [illegible]
ور چشمه آن سخن [illegible]
نوفل [illegible]
بخشید [illegible]
وانگه رسالت [illegible]
ز صبر [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
می بود [illegible]
گرمابه زد و لباس پوشید
چندین [illegible] لطف [illegible]
شد [illegible]
زان گل [illegible] لطافت نقش [illegible]
در باغ [illegible]
وان مهتر مهربان [illegible]

[illegible] عالم گرد
[illegible]
[illegible]
دیوانه و ماه نو [illegible]
از ما نشد ای [illegible]
در نیم [illegible]
باشد تهی از تهی [illegible]
[illegible] صواب [illegible]
شد تیز عنان [illegible]
هم سال [illegible]
کین ماند [illegible]
یا آنچه طلب [illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
آبی زده آتشی نشسته
آرام گرفت باده نوشید
گفت از جهت [illegible]
بالای [illegible]
با او [illegible]
دادند بدست [illegible]
می داشت [illegible]

بی طاقت و طرب [illegible] کرد
روزی [illegible]
مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده [illegible] داده
آورده مرا [illegible] فریب
صد [illegible] نهان [illegible]
دل داده [illegible]
[illegible]
شرطست [illegible] آب [illegible]
گر لیلی را [illegible]
بر جست [illegible] راه [illegible]
صد مرد [illegible] کار [illegible]
چون [illegible]
لیلی بمن آورند حالی
هم [illegible] آب [illegible]
دادند جواب [illegible]
شمشیر [illegible] در جنگ
[illegible] خشم [illegible]
آورده کسی که [illegible]
آن خشم [illegible]
[illegible]

می جز بجمال او نمی خورد
ماهی ز دو سه [illegible] کار

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی و گرفتن آن

[illegible] عاشقان
با نیم وفا نکرده خویشی
[illegible]
یک [illegible] دل [illegible]
وانگه بخلاف قول بودن
از چون تو کسی روا [illegible]
گنجی [illegible] خراب دادن
ور نه من و [illegible]
پرنده چو مرغ در سواری
قاصد طلبید و داد پیغام
ور نه من و تیغ لاابالی
هم [illegible] ثواب [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
فرمود که [illegible]
خیزید و [illegible]
کاتش [illegible]
[illegible]

کای فارغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دور از [illegible]
بی یار من ضعیف [illegible]
[illegible]
نوفل ز چنین جواب دلکش
آراسته کرد [illegible]
کاینک من و لشکری [illegible]
تا من [illegible]
چون قاصد شد پیام او کرد
[illegible]
قاصد چو شنید [illegible]
[illegible]
پیغام رسان [illegible]
با لشکر خود کشید شمشیر
بر نوفلیان [illegible]

گردند بهم شراب خواری
شادی و نشاط [illegible]
[illegible]
[illegible]
وامروز [illegible]
دریاب [illegible]
یاران [illegible]
چون تشنه از آب زندگی [illegible]
[illegible]
شد گرم چنانکه موم از آتش
شمشیر کشید و درع پوشید
چون شیر [illegible] شکار [illegible]
حاضر شده ایم [illegible]
او را [illegible]
شد شیشه مهر در میان [illegible]
نی کار تو [illegible]
باز آمد و باز داد پیغام
فارغ ز [illegible]
آورد پیام [illegible]
افتاد [illegible]
شمشیر [illegible]

دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / می‌کرد بخون چو خاک ره پست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شکار شیران
مرغان خدنگ تیز پرواز / بر خوردن خون گشاده منقار

پولاد ز تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غرّیدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر را دو گوش

از حاجت اجل که می‌جست / پولاد به سنگ در همی جست
زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش زر نتابی / چون صبح بریده وز نتابی
گشته ز میان درم چو لاله / سنگ آبله پای چون ثریا

هر شیر سیاه کان نشان داد / چون مار سپید دم گشاد
شیران سیاه دود در دو / دیوان سپید در گریستن

هر کس ز نشیب تیغ می‌گشت / او جوشنش از دریغ می‌گشت
هر کس ز فرس بسی بجنگ / او حمله دهای صلح آمیز

هر کس به مصاف در سواری / مجنون به حساب جان سپاری
می‌کرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم نماندیش ز خنجر / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش مصاف کردی / با لشکر خود مصاف دادی

گر خنده لشکران بدیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دشمنش بر یار تقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر

گر دل نزدیش ز آشتی / وحشی کن خویش را بکشتی
مجمع دو رویه سپاه چون شان / در نصرت آن سپاه کوشان

آنجا که طلایه رخش راندی / وانجا نبرد عاشقاندی
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست زننده بوسه دادی

وان کشته که در رحل باسش / می‌شست به چشم اشک پاشش
گر دوست سر نیزه در جگر داشت / سر نیزه فتنه را ز جان خواست

گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر بختی و شکست
گر جانب یار او شدی چیر / غرّیدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد / از دور رهی بچرخ ناورد
با مس لی بجان سپاری / با خصم ترا چرا است یاری

کانجا که چو خصم آشنا شد / با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد اگر توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد

از معرکه ما جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه توی به جان سپیده / عاشق به عوض جمال سیتد

او معرکه می‌ستد ز جام / من سنگ ز دل نگار اوام
او واوه بوعده انجمنیم / من سر که دهی روانه بینم

آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن / زو جان ستیدن به سپردن
چون جان خود انجمن سپارم / بر جان ستاده رحمت آرم

پرسنده چو حالی چنان دید / بگریست و گریه در زمین چید
او در قفس گان زر گر / می‌کرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / سنگ بستان ز پیل سرمست
می‌برد بمهر طریق جانی / افکند به حیله جهانی

هر سوی طواف برد شبرنگ / هر جا که سپید چون نخجیر
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طرّهٔ این گروه پرچین / بر جست ز روز رنج عنبر
زین کج خوی طره گشتند / شد روز چو طرّه مو بریده

آنگه به سپه زیم بریدند / از معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره بر چید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان تاتک / شب تیره و بیابان عاری
در کرد حمایل کار لیلی / چون کوه سپیده بود خیلی

از پیش و پس چپ یساران / کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاه آنچنان دید / جز صلح ندید روز نابی

انگیخت میانجی ز خوبان / تا صلح دهد میانشان را
کانجا نه حدیث عشقبازیست / دلالگی بد لنواز نیست

از مهر برنده جوانی / خواهم ز شما بوی آشنائی
در خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین چه جوابست
ور زانکه شکر نمونه شنید / ور دادن سر که هم تو شنید

چون راست نمی‌کند کاری / شمشیر زدن چرا است باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / کشتند و سپه زیک کرانه

چون خواستش یکدگر شنیدند / از کینه کشی میان کشیدند
صبح آمد و دور باش چنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آرام

طعنه زدن مجنون نوفل را بعد از وقوع مصالحه

کرد از کین کمیت را کم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جنگ جستن
احسنت زهی امیدواری / بر زین تو بود تمام کاری

کاین بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب روز میدی / وین بود فنون دیو بندی

جولان زدن کمند تابت / انداختن کمند تابیت
رایت که خلاف رای کردی / نیکو هنری بجای می‌کرد

آن دوست که بر سلام تست / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که جدا ز دلکار بستی / بر من زهر از فضل پستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی زره کار من بیکار
بس رشته که گسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری

بس تیر شبا که در گشادم / پس کرد فکنده بر شکافتم
گرچه کرمت بلند نامست / در عهده و عهد ما تمامست

آنگه که چنین نه جفت بودم / بر زین تو شسته بودم
زین گشته چو ناامید بودی / کانجا که نکاشتی درودی

بنیاد بخا و چو مردان / هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم ز نور شناسی / واندر ده هم تو مو میانی

نوفل سپر افکن ازین کشش / بنواخت بنوعهای خوش
گر چند دیی پشیمانی / کردم بنهیب صلح خوئی

اکنون که ز جای خود بریدیم
در تیغ برهنه خون ندیدیم

تن شسته‌ام تا بزخم شمشیر
این آرزو را نیاوردم زیر

در جستن کین زبهر یاری
لشکر طلبید روزگاری

آمد بمصاف کار از اول
دشمن شده کور کار احول

لشکر ز قبیله‌ها بخواهم
چو لاو پلنگ در سیاهم

وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد

آورد بهم سپاه انبوه
پس پرده کشید کوه تا کوه

گنجینه گشای آن خزینه
سر بار کشند ز تنگ سینه

ظفر یافتن نوفل بر قبیلهٔ لیلی

کانروز که نوفل آن سپه راند
بیننده بپای او شگفت در ماند

از زلزلهٔ مصاف خیزان
شد غلغله بو قبیس لرزان

سالار قبیله با سپاهی
بر شد بسپر نظاره گاهی

از نالهٔ کوس و نالهٔ نای
دل در بر مردمی شد از جای

زانگونه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت و بخت او برد

از خون روان که تیغ می‌شست
از ریگ روان عقیق می‌رست

شمشیر کشید نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد

بر هر که زدی ز کینه گرز
بشکستی اگر چه بودی البرز

مجنون بهمان نفس سپر زن
تاور کشان بکار سپر زن

یاران چو کنند مهربانی
از سنگ براورند جانی

بر نوفلیان چو حمله شد روز
کشتند بفال سعد فیروز

جز شیر نبود هر که جان برد
وان شیر که خسته بود می‌مرد

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد و داده بیداد

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانگی از مرد خون نریزد

یکره بزن این قیامت از دست
کار حرب این قیامتی بست

گر عفو کنی نیازمندیم
از ما که چنین سپر فکندیم

پیغام بر تیغ و نیزه و جنه
با بی‌سپران ستیزه با خنه

خصما چو خروش شان شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

صحرا همه نیزه و زره و مغفر
آفاق گرفت موج لشکر

رایی زد که جنگ را بسنجید
رویینه که رو ازو بپیچید

قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که زد کفی بر افتاد

دل مانده شد از جگرداران
شمشیر بجنبش از سر بران

حسام چو اژدها بر آتی
زخمی زده و دهی درونی

بر هر ورقی که مرد رانی
در رفت سر او و در میانی

گردند بر روی آنچنان تخت
کز خامی طبع بخت سخت

پیکار کی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر خصم زدند و در شکستند
گشتند و گریختند و جستند

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بکام کوس آذر

در پیش تو دشمنت چه خیزد
ما را همه گیر شیر و مرد

با ما چنین سر و سر
بر دوست بگیر دست تا تیغ

تا دشمن تو صلاح پوشد
شمشیر تو بر که باز جوشد

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

پاینده فتح کامکاران
بخشنده گناه در بخشید

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم ازین دیار خشنود

آمد پدر عروس غمناک
چون باد بکف فتاد بر خاک

کای بر عرب بزرگواری
در خورد سپر بیادکاری

محروم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

خواهم که درین گناه کاری
سیماب بشوم ز شرمساری

کردخت مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی بشوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی
او را همان چو عود سوزی

ور زانکه در افکنی بکاهش
با تیغ کشی کنی تماشش

از بند کی تو سر نتابم
روی از سخن تو برنتابم

که تازه گل ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند
دیوانه به بند به که در بند

سر سامی نور چون بود کش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای‌ها چو او زد
سیما قبیلت رایگان کرد

تو کرده بکوه و دشت شتین
نام من و نام خود شکستن

برابل سر شکسته کامی
زان به که بود بخشتر نامی

در خاک عرب نمانده بادی
گر دختر من بیاردت یادی

تا یافت در رباش افکند
در سرزنش جهانی افکند

گر در کف او نهی زمامم
بانگ تو و همیشه نامم

اکنون دم نهنگ دارد
بر زانکه بجای تنگ دارد

بد نامی نام من بیندوزی
این روز معین و پیش

گر هیچ رسی مرا بفریاد
آزاد کنی که بادی آزاد

گر بخشد اگر باز گردم
از ناز تو بی‌نیاز گردم

برم سر این عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش
وز داو شوم ز صلح جنگش

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که خورد ز دیو مردم

آن را که گره سگ خطرناک
چون مرهم است سبک را

وانرا که دهان او می‌خست
شوان شهر ارم تر

چون او ورقی چنین ز
نوفل بجواب دفو ماند

وان خیره زبان چو خصم خست
بخاشیش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سر آمده سپاهیم
وز شرم جواب خویش

چون پستی دل تو داد
از تو ستم کردی

هر زن که بدست آورد
نان خشک

مر کام دم از پی دعاها
مستغنیم از چنین هواها

آنانکه ندیم خاص بودند
با پیر و ران

گفتند بنوفل این حکایت
از هر گله و هر شکایت

کان شیفته خاطر خطرناک
دار دشمنی عظیم با ناک

هر کس که بجنگ او درافتاد
بد خو باشد نکو خواند

شوریده دلی چنین هوایی
خود را ندهد بکدخدایی

بر سر چه دهی اگر نجات است
ثابت نبود که بی‌ثبات است

ما در ز برای او بر آورد
او را روی بی‌نشیح دشمن

ما از پی او نشان رسیده / او در رخ ما کشیده دامن
این نیز نشان هوشمندان / او گاه بگریه گاه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعه کار بر خشم افتد
نیکو نبود در این حالت / او با خجل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم / زین کار نمونه چنگ دارم
خواهش که این حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز گشت
مجنون شکسته دل در انکار / دل چون پسر شد از گرد
کامروز که روز دوست ... / آن بخت که زنده بود و مرده
در بحث چو من بسی کم را / بایستی اگر مبی و ...
آمد بر او نشسته آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کاهی پای بدوستی فشرده / پدر رفته و خود پسر مرده
در مسجد می ... سپید / دادیم ز دور نامه‌ای
از دست تو صید مرغ رفته / آن دست گرفت کار رفته
آتش بلب فرات بردی / تا خورده بدور خشم سردی
شکر ز قطره گر شادی / شربت کردی ای مراد
بر خوان طبرزد نشادی / یارم چو پس کسی نیامد
چون اگر گشته این گره / این شیر زرشته چند بود
این کوشه عنان ز نیکوان / یک اسپه شد و دو اسپه تاخت
چند انکه نموده شد مراعات / کین را به از این و نکات
ترتیب کنم از این زیارت / جفتی به از این نساز کارت
با جوهر حسن و با جوهر / سیماب سپر بسیم سینه
تا کارت از او بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زیبکو بسی امید دادش / بند از دل او نهمیک شادی
کم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
زو نقل چو ملک خویش تافت / با همنفسان خویش خیمت
چشمه بی ... انفعالش / افتاده بدار ز جریده باش
کم گشتن او که نارو ...

خلاص کردن مجنون صید را از دست صیاد

الکاه شد ... کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کانمرغ بدام نکه شیند / از نو غلیان شد آرمیده
طیاره شد از آشیانان / میرفت چو باد در بیابان
با هر زمی از آن ... / سیکر و رخت خود سکان
میر گشت بسر بسنگ بر ... / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
مجنون بشجاعت سراند / صیاد سوار دید در آن
کفتا که بر سیم دام / مهمان توام به بی پر دام
دام از سر آهوان ... / این یک دو رمیده را رها کن
بیچاره چه کنی رمیده را / جا جیب هر فریده را
چشمی و سری ... / بر هر دو نوشته عهد خونی
دل چون ... / خون دو سکینه ریز ...
زانکس که نه او ... / آهو کشی آهوی ... گشت
چشمش بچشم یار ماند / بویش ز سوی یار ماند

بگذار

بگذار ز بهر چشم یارش / بنواز چنانکه نوازش
گردن نرنش که بوی جانست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند دارد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سود / در خاک خطا بود و خنود
وان سینه که رنگ سیم دارد / نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد / دانی که برخشم میت ...
وان ناف که مشک ناب دارد / خون کشتن جواب دارد
وان پای لطیف چنین ... / در خورد و شکنجه میت ...
وان پشت که بار کس نشسته / بر روی زمین نهی ... بسته
صیاد بر آن ... / انگشت گرفته در دهان
گفتا سخن تو کردی گوش / گرفته نه بودی هم آغوش
نخچیر دو ماهه ... / یک خانه عیال سیدم ...
صیاد و بدین نیاز مندی / از ادی صید چون کمندی
گر بر سر صید سایه دار / جان باز خرش که پای دار
مجنون بجواب آن نهی ... / از مرکب خود سبک ...
آهو نمک نوشین ... / تا گردن آهوان ...
او ماند و یکی دو آهوی خوب / صیاد بر رفت بار کی ...
میداور دوستی نه زاری / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر چه یار ... / زان چشم سیاه یاد کار ...
بسیار بر آهوان دعا / وانگاه زد ایشان ...
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
سکینه وری صلاح ... / چون گل بصلاح خویش ...
در حلقهای ریگ جوشان / گشته تن او چو دیگ جوشان
از دل بهوا الخبار ... / خارا و قصب بخار ...
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب زر باز پوشید
آن شیشه مه حصار / چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاری / ره چون تن دو سیاه داری
شه نوحه کنان درون جای / چو مار گزنده سو سماری
بیچید چنان که بر زمین مار / یا بر سر آتش آگنی خار
تا روز نخست ازاه کردن / وز نامه چو بت سیاه ...

خلاص کردن مجنون گوزن را از دست صیاد

چون صبح نجال بگیسار / برزد علم جهان فروزی
ابروی جنش بگیسوی / کاینه چنین چنین بر ...
آن آینه خیال در جنگ / چون آینه بود لیک ...
برخواست چنانکه دو ... / چون بوی عبیر بوی او ...
ره پیش گرفت ... / بر داشته بک زمهربانی
میرفت بدیده راه میرفت / ما شاالله و کان بخت ...
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی او فتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد و بداک ... / آورد و چو شیر شرزه ...
تا بی گنهش خون بریزد / خونی که چنین از وه خیز
مجنون چو رسیده پیش صیاد / بکشاد زبان چو پیش ...
کامی چو بیک ظالمان ... / دام از سر این رمیده برگیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط ...

از تو ام تو چون گران گیر / تا چند خود آشیانه گیرد
انجنب که آتشین نجوید / ار کم سرنشیش را چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو دور خوی بنشاند / یارب که بروز نشیناد
گر رسی ز آه دردمندان / بر کن چنین نگار دندان
وای تو چه کردی از معید بر / نخچیر گیر او شدی چنین
نگرانه این جهان سپنتار / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد دهان شیر گیری / شد دور ز خون آن شکاری
گشتا بکنم هلاک خاکش / اما نه هم برانگیکاش
گر چه خوش من این نگار است / گر بار خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و پلنگ نهاد در پیش
صیاد صلاح و ساز بود از دست / صید سره دید صید بکاش
مجنون سوی آن نگار دلبند / آمد چو دید تبوی جز تر
مالید چو دو پستان دو دست / هر جا که شکسته دید مستیت
سر با کفش همی بخار / نالید و ز دیده سنگ بار
گشتای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سیاه صحرا / خرگاه نشین که خضرا
بوی تو ز دوستان گارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه صحبت تو دحیات / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو رخنم کینه خواه / دور از تو سر گند شاهان
ویران تو از وفا نه زر زر / هم در صدف لب تو بستر
جرم تو که سار مند روشند / هم زره خانه تو نبشد
اشک تو اگر چه سنگ زر پاک / بار بخت به بر خوز بر جای گر
ای سینه گشای کردن آواز / در سوخته سینه پرواز
دانم که درین حصار سخت است / زانماه حصارت خبر نیست
روزی که جهان اکنی پرستان سوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چو بانکه بخواهی الحان نم
تو دور ز من من از تو ام دو / رنجور منی و نیز رنجور
پری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که غذار دارد از تو نی / باشش نبرم همه هیچ روی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گزند ندارد
زین جنس نکی بکله حدیثش / میگفت عجب حالت خویش
از پای گوزن بندکش دم / چشمش تو سیه و گردش آزاد
چون رفت گوزن وام دمن / زان لعبه روان شکار
سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف روی بند چو ماه
از انجمن بصر فروشان / شد معمور دلش چو نیل خوشان
آنمیل کشیده میل بر میل / میرفت چو میل جا در دل
چند آنکه زبان بدر کند ماه / تا مرغ زند در آسمان تار
ناسوده چو مار سر بریده / نغنوده چو مرغ پر بریده
معزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود همش چو شمع گردی / پهلو سوی زمین نگیرد
بکبیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی زردی

خندیدن آن چنان که گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد

ملاقات کردن با مرغ که در درخت نشسته بود

مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش فشاند / گشتی چو صبا بجنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفت تو قیت نیمروزان
چون سایه بند شاخ / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده ای ز حوالی
پیرامن حوض سبز رستی / هم سبزه و هم آب جوی شسته
حوضی شده چو فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
آن خسته ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده ز عالی از دویدن / وز گفتن ... نا شنیدن
زان سفرش بهم سبز و بیاید / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی چو چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه ... / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چیست و زیبا / همچون حبشی میان دیبا
مجنون چو سپه فراق دیده / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سفید جامه / از دوستان کی سیاه جامه
شبرنگ چه ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام را / چون سوختگان سپید چراغ
در سوخته وار دو گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام شاری / هندوی که ام ترکتازی
فی شاه تکبر تو چیست باشی / گر جستن نه چرا ستیزی
روزی که سپیچی خبر دیدم / گویی که روحت رخ نگارم
دریاب که گر تو دریابی / تا چند شوم درین جدایی
کشی که مدرس دو سیکم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینا بی دیده چو برد / از یاری تو سیاه چیزی
چون گر که بر قرار بیش رو بود / و با دو شبان که کند سو
چون پیش خراب ار دو بنیاد / دیوار چه کاه گل پر پولاد
چون کشته نماندی بر / خواد ابر بهار خواه بگذر
او تیز حرکت شاد بستاخ / وان زاغ نشسته بر شاخ
او سر سخن دراز کرده / پرنده ز خیل باز کرده
چون گفت بنی نفیس نه بار / شد زاغ و نهاد بر دل داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب بر او ره
گفتی که ستارگان چو عنقد / با درد زاغ چشم او عنقد
مجنون چو شب چراغ گرد / افتاده و دیده زاغ زرد
میریخت سرشک دیده تا رفت / ماند شمع خویش سوزند
چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر بر آورد
در هر نظری نکشتر ارمی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پریده زاغ ... / پروانه ضعف چراغ ...
از راه رخیل تار بر داشت / سنجار و یار ...

چون بوی دهن شنید بیت — یک لحظه نهاد در جگر بیت
باز از نفسش بر آمد آواز — چون مرده که جان رسید باز

ش دادن مجنون به بند پیرزن

شد پیرزنی ز دور پیدا — با او شخصی بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند — وان شخص به بند گشته خرسند
زن راهی شده و در شتاب کردن — میبرد دوان رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند — زن الحذر ای بر او بسوگند
کین مرد به بند کیست با تو — در بند اسیر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست گویی — مرد نیست ز بند بی رهایی
من بوده و این نفس درویش — در پرده غروری ز حد بیش
از درویشی چو [illegible] رسیدیم — کردیم به بند و رسن به او کشیدیم
تا گردانم اسیر و اریش — توزیع کنم ز بهر دریاش
گردم آورم از خیال بهانه — مشتی علف از برای خانه
منیم گران میان به رحمت — دو نیم کنیم راست برابر
نیمی من و نیمی او ستاند — گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی — در پای زن او فتاد حالی
کاین سلسله و طناب محنت — بر من از این فکنی بر سر
کاشفته و مستمند مایم — او نیست سزای بند مایم
میکردانم به روسیاهی — آنجا و بهر کجا که خواهی
هر جا که بجسم اندازی کامی — بی شرکت من تراست ارزانی
چون دید زن این چنین شکاری — شد شاد به بوی خویش شماری
زان یار روا نیست در دست — آن بند و رسن همه برو بست
بر دوخت به بند کردن او را — می برد رسن بگردن او را
می بست و ز بند میرهانیش — در خیل بخیل میدوانیش
هر جا که رسید پیرو مانا — بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود عاقل — بگریست هر آنکه بود عاشق
او واده ما ز عارضان خورد [illegible] — از بحر پناه عقل گردان
چون پرده ز چهره گیسوش گاه — مشاطه نسیم وار گیسوش
لیلی همی برسم نازش — در خوردن سنگ قفس گدازش
چون خنجر جانش سر آورد — گردون لبلیش سر آورد
چون یافت از آن چمن ره دل — بر خاک چو چمن چو سبز بنشست
بگریست بر آن چمن بهاری — چون دیده ابر نوبهاری
سر سبز در آن میان شکفت — کای من ز تو طاق و با غم جفت
مجرم نه از آن شدم در این راه — کازاد شوم ز بند و از جاه
یک سرو بپای هر دو در بند — گشتم به عقوبت تو خورسند
گر زانکه بوده ام گناهی — معذور نیم به هیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی — تا ادب کنم چنانکه دانی
مکر عصیان تیغ و تیرم — در پیش تو تیغ باید اسیرم
گر تا غلطی غلط کردم — از لطف تو پیش زخم خوردم
گردی به کنجی به بود بامم — امروز رسن گرفتنایم
گر دوست شکسته شد کاکنیز — اینک شکنجه زیر زنجیر
زان خویم که منتش از برنخوردم — چو نیمه بار خیانت فرو دم

به مجنون

میپسند مرا چنین بخواری — گر میکشیم بکش به زاری
گر جرم تو محکم است خشمم — بر کش چو صلیب چار میخم
چون از تو وفاست خوی و خاصی — پیش تو خطاست محض طاعی
من با تو چه نیستم خطاکار — تو در ره خطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو — نا خیر خطایی آید از تو
ور زنده کنیم درو و زاری — دستی بسرم فرود آری
در گشتنیم امید آن هست — کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر — قربان خودم کنی بدین سر
اسمعیلی زخود بتسلیم — اسمعیلم اگر ز تیغم
چو شمع دلم فروغ یافت — گر باز بری سرم بیابت
شمع از سر درد بر گشادن — آسایه توقف سپر بدن
در پای تو به که مرده باشم — تا زنده و پیش تو خجل ام
چون نیست مرا به نور راهی — زین پس من و گوشه و آهی
سر زنده بوده و در دیارم — بهتر که بتو در پی نیارم
گویی ز تو دور سر جدا باد — در دام تو سپهر تا باد
این گفت و ز جای جست چون [illegible] — دیوانه شد و برید زنجیر
در کوه همه عشق شکوه بگرفت — چو کوه همه کوه گوه بگرفت
بر جهد شد و به نغمه می زد — بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ز وی خبر شنیدند — رفتند و ندید پی بدیدند
با کس چون نمی شد آرمیده — گشتند به ترک آن رمیده
وا اورا شده در خراب و باد — جز نام و نشان لیلی [illegible]
هر کس که برو جز این چه گفتی — یا من زد و یا کرخت [illegible]

آمدن پدر لیلی بخانه و گفتن جواب نوفل را به لیلی

غواص چو ابر همت [illegible] — گردار بر خود گهر فشانی
کان روز که نوفل آن [illegible] داد — لیلی به خانه در خبر یافت
سلیقه خاطر آن [illegible] — العیش که یار [illegible]
آمد پدرش زبان گشاد — برفرق همه کج نهاد
بر گفت ز راه [illegible] خوشی — افسانه آن زبان فروشی
کامروز به حلقه نفس بستم — تا زافت آن ز میان رستم
بستم سخنش جواب دادم — یکبار کشیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش — گردد از بر ما جدا و بادش
او نیز بخیر گشت خورسند — دندان طمع ز وصل کند
الرزق علی الله نجات آن — المنة لله انچه گشت کار
لیلی ز پدر بدان حکایت — ز لحن خنده جانکه [illegible]
در پرده نهفته [illegible] میداشت — پرده ز پدر نگاه میداشت
چون غنچه ز پرده بر دو [illegible] — شد نرگس او ز گریه گلگون
چندانکه ز ده سرشک خو [illegible] — گر زادخود آن غبار بنشاند
چون کم شده دیدیم ترا زو — که دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون [illegible] — میکرد و تا حلقه [illegible]
داد آب ز نرگس [illegible] — در خون [illegible] کشید چنین رازا
امری نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله ام و درد [illegible] — بهید جویار سر گرفته

از هر طرفی ز نیم‌گویش
میداد خبر ز لطف رویش
بر صحبت او ز نامداران
دل گرم شدند خواستاران
هر کس به لیاقت و معالی
میجست ترنج چون او خالی
از دور طلبان آن خزینه
دلاله هزار در میانه
این رست شنیده تا برو مهد
وین سینه گشاده تا خورد شهد
واورا پدر بزرگواری
میداشت چو دُر و گوشواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ
آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد دُر ولی بصد عنا را
پنهان جگری ز آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت
خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل که گره در و میبست
روغن در پای و شمع دردست
میبرد ز روی سازگاری
آن لنگی را براه و زاری
از نشتر تا آن رنج آغاز
صد زهره نشسته گرد هر گاه
چون ابن سلام این خبر یافت
ره وعده شرط کرد و بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی
با طاق طرب پادشاهی
آورد خزینه‌های پیدا
عنبر ز من و شکر بخروار
وز نافه مشک و نعد گاهی
از اشتر ترک از معانی
وز مهر و سیمهای زیبا
چندین شترش زیر و دیبا
وز بختی و تازی تک آور
چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بیک جوش ستیزند
مهد بخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ میریخت
زرگشتی خصم ریگ میریخت
گرده ز مروتی چنان چست
آن قافله ریگ بوم رادست
روزی دو ز رنج ره برسود
قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که روی نشرم
هنگام فزون پیشکش ز ارزم
جان زنده کنی که از فصیحی
شد مرده او دم مسیحی
باپیش کشی ز بهر طوالعت
و آورده ز چین و روم و طائف
قاصد شد و آن خزینه را برد
یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی
بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر
روی عرب است و پشت لشکر
صاحب تیغ بلند نام است
اسباب زرش گنش عام است
هم رودگشی و هم بهار
هم باز دهی ز زر و دریا
گر خون طلبی چو آب ریزد
گر زر خواهی چو خاک ریزد
قاصد چو بسی ازین سخن راند
مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه بکرد کار برگشت
آوازش ازین قرار بگذشت
برکرد آن عمل رضا داد
مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس گشت
بگرفت بت جام جمشید
بر رسم عرب غلام روی
افکند مصلح عروس
آمد پدر عروس در کار
آراست بگنج کوی بازار
داماد دو گروه را خواند
در پیشکش نشاط میافشاند
آیین سرور و شادکامی
برخاست بغایت تمامی
برسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بآسمان رفت
در شیر بها سخن بجان رفت
برحجله آن بت دلاویز
کردند جهان شکر ریز

و در راه

وان تنگ دهان تنگ روزی
چون عطر بشکر لعل سوزی
عطری که ز کار دل برانگیخت
آتشکی ز گلاب تلخ بگریخت
لعل آتش خویش آب میداد
آن غالیه بین گلاب اوفتاد
چون ساخته شد بسیج نازش
ناساخته بود برگ سازش
زرد نیک بهین شکسته شد جام
پالوده گشته بود شام
بر خار قدم نهی و بنه
آتش بمن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان تراکجو و بکنید
هر چه آن ز پیل گشته خامی
پروین شده ازش پلاسی
چون مار گزیده کرد انگشت
واجب باشد بریدن از پشت
جاندار وی طبع سازگارش
گردون ستم خلاف کاریت
لیلی که مفرح جهان بود
در مشغلی بلا کسان بود
ماننده آن چراغ شاهی
در پرش بچراغ صبحگاهی
چون همسی مر احباب روز شش
از خیمه بین کبود کوشش
سیاره شب بر آن غوان شد
بر روجله سلیکون روان شد
داماد نشاط مند بر خاست
وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس همچو ...
بردوش بسی بزرگواری
آورد کنار پیر خود را
حکم همه یک بدو داد او
روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد برفق موم ازرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی ز رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری
گز درد بخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه‌ای زد
کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی
از خویشتن و زمن برآیی
سوگند بآفرید گارم
کار است بصنع خود نگارم
گر من غرض تو برگزینم
گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که از فراغ دارد
در سینه زیار داغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن
می‌شو انست از و بریدن
گز دیدن آنکه دوست جفت
دل داده بدوز دست رفته
گفتا که زمهر او چنینم
آن به که ورا ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره
زان به که کند ز من کناره
وانگه ز پس گناه وارای
پوزش سینهر و کرد داری
گر تو بنظاره دل نهادم
گرزین گذرم حرامزادم
زان پس کس جهان بلاد
پیش از نظری نداشت باو
وزان زنیت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن
تا بادگی آورد غباری
از دامن یار یا زغاری
هر لحظه بنوحه برگذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور
دادی اثری بحال رنجور
چندان بطریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج ناشکیبش
از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق نوشته شد بکوهر
چه باک بود زبیم شوهر

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از نیشکر سخن چنین خبر داد

کان شیفته گشت بر شمیمی   دیوانه ماه نو ندیده   مجنون جگر کباب گشته   دهقان ده خراب گشته
می‌گشت بهر سپیده‌گاهی   موکش به نخجیر در دم ماهی   بویی که ز مهد یارش آمد   خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ تر کرد   اعضاش گرفته رنگ عنبر   زان عنبر خوش که بهر او داد   سیکر و مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان   در زیر درخت آن مغیلان   زانروی که روی کار شد چست   خار از گل و گل ز خار شد خست
تا که سهی گشته سواری   بگذشت بر او چو مهد یاری   چون دید در آن سفر نخست   برگشت زمام ناقه را تخت
غرید به شکل نره دیوی   برداشت چو عاشقان غریوی   کای بخت چه شد از حساب مستی   مشغول به کار بت پرستی
بر کند زبان چنان بیانی   کز سبح تهی و جان نیابی   این کار که هست نیست با تو   وان یار که نیست هست با تو
بیچارگی تو از چنین کار   بی یار بهی تو از چنین یار   آن دوست که دل به مهر او سپرد   بر دشمنیش گمان نبرد
شد دشمن تو چو بیوفایی   خو باز برید از آشنایی   چون خسرو مرغ دید یادت   به عهد شد و نکرد یادت
وا ماند به شوهر جوانش   کردند عروس پس از نهانش   او خود ز ستانه‌ای است پیچید   پیچید در او و سر نپیچید
باشند همه روز گوش در گوش   با شوهر خویشتن هم آغوش   گالش همه بوسه و کنارست   تو در غم او کش این چه کارست
چون او ز تو دور شد به صد ننگ   تو نیز بزن قرابه بر سنگ   چون نار و رد لبش بپالاید   زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر ز یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد   چون نقش وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی   چون در بر دیگری نشیند   خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد   لیکن پی کام خویش دارد   زن راست نسازد ای برادر   [illegible]
بسیار جفای زن کشیدند   در هیچ زنی وفا ندیدند   مردی که کند زن ار مانی   زان بهتر از او به سوی جانی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ   در ظاهر صلح و در نهان جنگ   در دشمنی آفت جهانست   در دوستی هلاک جانست
گویی که مکن برو بپوشد   گویی که مکن دو مرده کوشد   چون خشم خوری ز دست شاهی   چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست   افسون زنان بد درازست   مجنون ز گزاف آن [illegible]   برزد ز دل آتش جگر سوز
وان دود دلش که در بر افتاد   از پای چو مرغ بسته افتاد   صد چند از آنچه خود دگر بگریست   گر خون همه روز کش بگریست
افتاد میان سنگ خاره   جان پاره و جامه پاره پاره   آن دیو که این فسون بر او خواند   از گفته خویشتن خجل ماند

چندان بگریست از سر تنگ   کان دلشده یافت هوشمندی   آمد به هزار غدر در پیش   کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخن دروغ بد رفت   عفوم کن از آنچه رفت خود رفت   گر با تو یکی مزاح کردم   بر جان تو جان مباح کردم
آن پرده‌نشین روی بسته   هست از قبل تو دل شکسته   گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد   غیر از تو کسی بجان ندارد   یکدم نبود که آن پریزاد   صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس شهرت   با مهر تو او به مهر خویش است   گر شوی هزار سال باشد   برخوردن او محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی   دید آینه در آن دو رویی   اندک تر از آنچه بود غم خورد   کم مایه از آنچه بود کم کرد
می‌بود چو مرغ پر شکسته   زان ضربه که بود سر شکسته   از جزع بر آب لعل می‌ریخت   بر عهد شکسته می‌نگریست
سامان و سری نداشت کارش   از روی خبری نداشت یارش   شاید که آن عروس پرعهد   در جلوه چنین کشیده از مهد
کای عهد شکن عروس جانش   رنگ و قلم هزار خاشش   چون گشت به شوی بار بسته   بود از پی دوست دل شکسته
همواره او غمی در یافت   کز کردن شوی او خبر یافت

گله کردن مجنون از بیوفائی لیلی

گشته خرد و رشته دامش   مجنون‌تر از آنچه بود باش   افتاده چو مرغ پر فشانده   بیش از نفسی درون خانه
شد سوی دیار آن پریرو   باریک شد و ز مویه چون موی   با او به زبان باد می‌گفت   کای جفت نشاط کس با جفت
کو آن دو به هم نشستن   عهدی به هزار عهد بستن   کو آن به وصال امید دادن   سر بر سر خاک پا نهادن
دعوی کردن به دوستداری   وان وعده با امیدواری   وامروز ز ترک عهد گفتن   رخ را که چنین ز من نهفتن
گیرم دل تو پر از وفا شد   آن عهد و دوستی کجا شد   من با تو به کار جان سپرده   کار تو همه زبان آورده
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر کسی دگر گزیده   کس عهد کسی چنین کند راد   کو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد   گر با دگری شدی هم آغوش   ما را به زبان مکن فراموش
شد شوهر باغ نو بنو نخل   او نخل همه زنخ بتانم   این فاخته رنج برد در باغ   چون میوه رسید خورد زاغ
خرمای تو گرچه شاه کام است   با هر که بخورد خار از است   با آه چو من سپیده دم داغ   کس نخورد ز چون تو بادام
برداشتی از علم بیاری   بگذاشتی آن خرم زاری   آن روز که دل به تو سپردم   هرگز به تو این گمان نبردم
نه بر نفسیم به عهد و سوگند   کان تو شوم به مهر پیوند   سوگند مگر چه راست خوردی   بودند مگر چه راست کردی

گردی دل خود بدیگری نرم   ور دیده من بجای شرم
همخانه من تو ایم در دو   کازرم بود یکی و صد درد
دیگر مشغول نگارند   کایشان بهوس نگاهبانند
بنشسته که با غم تو خوردم   با تو من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دیده بستند   آخر دگران نظاره بستند
چون عهده عهد باز جویند   جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد   اندیشه کن از شکستن عهد
گل با شکست عهد گلزار   نشکست زمانه در دلش خار
شب با شکست روز را جام   با روی تو پیش رفته سرانجام
ور از تو چه دل امید بندم   ور تو چه روی بار چندم
کان وعده که بی درو فشردی   عزم شده و هم بسر نبردی
توان بکنی که من [illegible]   والحق نه منم که یار باد
با این همه رنج کز تو سنجم   رنجیده شوم که از تو رنجم
غم در دل من چنان نشسته   کازرم در آن میان [illegible]
اندونه که آشنا خوانم   وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی [illegible]   کانو چه توان نهاد [illegible]
با این همه جورها که رانی   هم نور چشم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر [illegible]   زیبائی چهره عذرخواهست
روئی که چنان جمال دارد   خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ [illegible]   بزان بود که [illegible]
مه گر شکر [illegible] تو ماهی   شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل [illegible] لاله [illegible]   شیرین [illegible]
گر چند آتشست [illegible]   آتش [illegible] آید [illegible]
باغ ارچه گل و [illegible]   از عکس [illegible]
اطلس که قبای لعل [illegible]   با قرمزی رخ تو کاست
زابروی تو [illegible]   هر یک [illegible]
گر عود [illegible] صندل [illegible]   با سرخ گل تو [illegible]
سلطان [illegible]   هم ملک [illegible]
از خوبی چهره چنین [illegible]   دشوار توان برید [illegible]
[illegible]   کین جان [illegible]
آزرم و وفای تو گزینم   تا جور و جفای تو ببینم
هم با تو شکیبا [illegible]   تا عمر [illegible]
دهقان فصیح پارسی زاد   از حال عرب چنین کند یاد

آمدن پدر [illegible] سوی مجنون

کان پیر پسر بباد داده   یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را امید [illegible]   زار [illegible] امید [illegible]
ای شکنجه [illegible]   عمری [illegible]
ناسود ز چاره [illegible]   زنگی [illegible]
بسیار دوید و [illegible]   اقبال [illegible]
وان [illegible]   کامید [illegible]
در گوشه نشسته [illegible]   تا کی رسیدش چهار [illegible]
پیری [illegible]   گردش [illegible]

شک آمد ازین پسر [illegible]   شد نای گلوش چون نی چنگ
ترسید که جان [illegible] بر آید   بیگانگی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان   برداشت تهی دو ارغوانان
شد باز بجستجوی فرزند   بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا   در ریگ سیاه و دشت غبرا
میرو بامید [illegible]   از وی اثری ندیده جای
تا عاقبتش یکی نشان داد   کانیک [illegible]
جای چه جای [illegible]   مانند [illegible]
چون ابر سیاه [illegible]   چون نقطه سفید [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   چون [illegible] جای [illegible]
[illegible] شخصی [illegible] دید جانی   در پوست کشیده استخوانی
آواره [illegible]   ستواری [illegible]
[illegible] خیال [illegible]   موی [illegible]
بر روی [illegible]   در زیر [illegible]
[illegible]   افتاده [illegible] عقل و هوش
مانند ماری [illegible]   پیچیده [illegible] کلاه [illegible]
از جرم [illegible]   بر ناف [illegible]
آهسته فراز رفت [illegible]   تا بیند [illegible]
خون جگر [illegible]   جسم [illegible]
مجنون چو گشاد دیده را باز   شخصی [illegible]
در روی پدر نظاره میکرد   نشناخت [illegible]
آن کو خود را کند فراموش   یاد دگری کجا کند هوش
گفتا چه کسی [illegible]   این [illegible]
گفتا پدر توام [illegible]   جویان تو [illegible]
مجنون چو شناخت [illegible]   در پای [illegible]
[illegible]   آن بوسه بر آن [illegible]
گریند [illegible]   بر خود [illegible]
چون چشم پدر [illegible]   سر تا قدمش نظر [illegible]
دیدش [illegible]   هم [illegible]
از بر گشاد [illegible]   پوشید ورا [illegible]
در هیکل او کشید [illegible]   از غایت [illegible]
از هر مثلی که یاد بودش   پند [illegible]
کای جان پدر [illegible]   کایام [illegible]
زین ره که [illegible]   بگریز که مصلحت [illegible]
در [illegible]   سالیست [illegible]
تیرت زده چرخ [illegible]   خون بخت [illegible]
روزی دو [illegible]   افتاده [illegible]
در مرداری [illegible]   گرده [illegible]
بهتر [illegible]   تا [illegible]
چند آنکه دویدی [illegible]   جائی نرسیدی [illegible]
رنجیده شدن [illegible]   با رنج [illegible]

از دوده که جای آتش است / از پس که چون چراغ جست
زنهار که نور چشم و [illegible] / وسوسه شوی گر [illegible] بینی
سر رفت و نسوزد به گناهی / دل سوخته شد به هر [illegible]
گر شرف دیو خانه بودن / گر دیو چه زمانه بودن
خوش باش به عشوه گر چه بادست / بس حاصل کو به عشوه شاد است
بر گنبد خویشتن برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که سپید ارو بخوردند
فردا که اجل عنان بپیچد / عذر تو جهان کجا پذیرد
آن پوشد زن که گاه باشد / مرد آن در و دو گه [illegible] باشد
بنشسته غبار مرگ [illegible] / تا مرگ سپید [illegible]
هر کس که به وقت مرگ [illegible] / سیلی زده قفای [illegible]
میدان تو بی کسب [illegible] / شوریده سری [illegible]
سگ را وطن و ترا وطن هست / تو آدمی در این سخن هست
گر آدمی تو آدمی باش / گر دیو چو دیو در میان باش
چنین تو منم حریف [illegible] بس / تسکین دل ضعیف من بس
گر بر تو [illegible] / این هم ز قضای [illegible]
خوش [illegible] که من [illegible] / میخور که من این خراب [illegible]
افتاده به آفتاب کردم / نزدیک شد آفتاب [illegible] دم
ای جان پدر [illegible] / تا جان پدر [illegible] دریاب
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جا بگیرم
پسند [illegible] دوستی [illegible] / من مرده تو خالی از [illegible]

وان گه که [illegible] / درد [illegible]
از [illegible] تو به شد ایام / روزی دو سه را [illegible]
ساکن شو از این [illegible] / با باد و گیاه [illegible]
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بمی [illegible] فریب
کین عشوه بود دروغ و [illegible] / کار نفس تو اندر است
هر خوشدلی که آن نه حالیست / از نکته اعتقاد و حالیست
امروز که روز عمر [illegible] / می باید کرد کار خود راست
شربت ز رخام خویش [illegible] / هم پرده تو به پیش آرند
امروز بخور جهد می کن / تا بوی خوشی [illegible]
از نخچه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
وان لب که در [illegible] / از [illegible] خویش تو [illegible]
آرامی هست هر دمی را / پایانی هست هر غمی را
تو آدمی [illegible] / با غول چرا کنی حریفی
غولی که [illegible] / خود را به تکلف آدمی کرد
امشب چو [illegible] / فردا که طلب کنی [illegible]
نزدیک رسید [illegible] / با گردش [illegible]
من [illegible] امانش / غم گشت مرا تو در امانش
روزم به شب آمد ای [illegible] / جانم [illegible]
زان پیش که من [illegible] / در خانه خویش گرم [illegible]
چون [illegible] / آخر خلفی بود بجایم
یگانه از میان درآید / [illegible] مرا [illegible]

پیش من [illegible] نباشد / یا چون تو کسی [illegible] نباشد
آوازه رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
زین پس تو [illegible] / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و جای خالی
گر چه نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو [illegible] / مادر بکشد [illegible]

پاسخ مجنون پدر را

چون تو به عشق می‌سگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق [illegible] بباد است / مردانه [illegible] فتاد است
شیر غذی و شیر پیشه / این دو زد و آن در اندیشه
تیری که ز دست عشق خیزد / بر دست زننده [illegible]
مجنون [illegible] / چون کرد نصیحت پدر گوش
[illegible] / اندیشه تو که [illegible]
مولای نصیحت تو [illegible] / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو [illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / خواهم که کنم [illegible]
بر من [illegible] / [illegible] که کار من [illegible]
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
بگذشتم [illegible] / [illegible] گذشته‌ام [illegible]
هر یاد که بود رفتم از یاد / جز وسوسه‌ام نمانده بر یاد
امروز بگو [illegible] / [illegible]
گر زانکه رود [illegible] / پرسی که چه گشته نه دانم
دانم [illegible] غلامم / [illegible] کدام نامم
[illegible] / خود یاد من از نهاد من رفت
[illegible] / معشوقه عاشقی کدامم
چون برق دلم [illegible] / دل گرمی من وجود من [illegible]
من چون [illegible] / قانع شده‌ام [illegible]
پندارم [illegible] / پرداخته شد [illegible]
[illegible] / وحشی [illegible] میان دم
با وحش کسی که [illegible] / هم عادت وحشیان [illegible]
چون [illegible] / [illegible] از شکم بریده
[illegible] چون ز من برآید / در حلقه دوستان [illegible]
[illegible] / تا خون جگرش [illegible]
مایل بخرابات [illegible] / آن به که خراب گشته باشم
[illegible] / گو در عدم افت [illegible]
یک حرف بگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه‌ای نزادی
[illegible] / پندار که مرده‌ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / این کم شده [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون دید پدر که درد [illegible] / در عالم خویش [illegible]

بر مرگ تو زنده وار اشک ریزد
گفتا ای جگر جگر چو من
نومیدی تو سماع کردم
این بار به سینه دم حلقت
زین عالم رخت بر نهادم
با این که چو دیده تار بینی
بدرود که بار بر نهادم
چون از سپر آن رود دو بلند
روزی ز تو روی مهر سایی
مرغ ملکی بروز شد آرام
آسوده کسیست کو درین دیر
وز منزل عالم سپنجی
آمد کزین حصار جا بر زد
در کاشتن خبر جگر چیز
آمد یو کده جای میل است
سرو تو درین چمن در بعیب
عالم خوش خور که عالم است
آن بار بود نه مرد حالا
عمرست غرض بسر در
چون دیو پستان هزار در
که دود که ترسش بر اش

من مرده ز مرده چه چینی

اندر وفات پدر مجنون

خو در او تو را وداع کردم
در دیده بجای پیچ پیچت
در عالم دیگر اوفتادم
بدرود که دیگرم نه بینی
در قفس قیامت او فتادم
بدرود بکرد و باز گشت
میکرد بعقیده زندگانی
در مقعد صدق یافت آرام
ناسوده بود چو ماه در سیر
آسوده مباش تا زنخی
آمد در زینه این نزاع مرد
وز صلوه جست ان دکر نیز
بر خیز که رهبر از سیل است
کابش نمک کتابش بیست
تو در غم عالمی جرم است
کو گنج رها کند خورد خاک
چون عمر نمانده بود هیچ
بستان و بده چو سیاسک
که تیر تراشش تیر بهای

برداشت ز روی تیره مسعود

افتاده پدر ز کار بکری
در بر کسی مرم نه جای ماراست
هم دور نیم ز عالم تو
بدرود که رخت را تیم
بدرود که جو شیئی ابتال
آمد بسرای خویش رکوز
تاکه اجل از کمین بر و ریخت
عرشی بخطاب عرش دست
در خانه غم تعاگستر
آنکس که درین بلس معاست
دولت جهانی شتر نشست
با هر که درین جهان نشینی
خوماد ننیت غار در پوست
تا چند غم زمانه خوردن
دزدی که بود ز دزد تا
خوش خور که غم جهان قز نی
سیم ارچه صلاح خوب درست
چون بستانی بیاید داد
چون بار بت نیت باج خود

کان کشته بت پیاده نو
هم علی سر و هم اپیرهن
بکری بسرا وز ار بکری
تا تو شنه کمم که ره درازست
میمیرم و میچورم غمت هم
در کشتی فلکان نشستم
ما در شدیم و کاروان رفت
نزدیک بدان که جان بود دور
تا ساخته کار کاروان ساخت
خاکی بکنار خاک پوست
چون برق براند و سیر
آسودگی برو حرام است
در بند بلاک ما فرودست
خواهی که به بینش اتر بینی
افسوس که مت جای افسوس
بازیدن و تار نابه خوردن
گوهر بر دار ز صیاد کالا
چون مار مباش خاک روزی
لیکن شکن هزار گشت است
گر داد و ستد جهان بند انبار
بر ویرانی خراج بود

فارغ تمنی

فارغ میان پیچ جانی
رفتند کیان و درین سپاه
هم پایه آن سپر ان بکری
به با تو نکر و هر که بد کرد
هر نیک و بدی که در تو هست
در چرخ بلند اگر بلندی
عزاده و منجنیق عصیان
بستانه چنین درین حصار که
تا زین جا هست برون تاز
هرجا که حصار تی بپایی
ور پیچ ده از خراب و آباد
بر گنجه نشسته بود مجنون
صیاد چو دید بر گذر شیر
فارغ که ز ریش تو دیست
چون تو خلقی بخاک بهتر
چون مرده پدر ز تیر بابا
ور تو کش تر بس بپایی
خو در از ور تیغ بر زمین زد
چون شو شه تربت پدر دید
از دو پستی روان پاکش
زندانی روز ریاشی آمد

میرن پدر و شیخ ورست بابی
ماند نیست جهان بکار و سپاه
الا ابطال نیک مرد
کان بد بعقب بجای تو کرد
در کنند عالمش صلاح منت
میکن نظری بهو شمند
بر حصن فلک نهاده شوان
کافتاده چو پست چون درو
دایم سپنت ز دو که از بند
باشد پس روش او خبرای
تا پی بنهاده اند بنیاد

خبر مجنون از وفات پدر

بگشاد زبان در و چو شیر
یا جز لیلی تر اکی هست
گر نا خلقی بر آوری خاک پسر
آخر کم از انکه آتش او
عذری ز روان او بخواهی
بسیار طپانچه بر جبینش
الماس شکسته در جگر زد
زکر و آب دیده خاکش
مار ستانه ز آب آمد

زانا مکه جنیبه تا تو زاد
این قوم کیانی آن کیاست
نیکی کن و وز بدی مکن بیش
نیکی بکن و بچه در انداز
با کوه کسی که راز گوید
کس سر ز فلک بدر نبرد
گر دور جهان شد است آن گن
پند اشته تو بدین درازی
لا واله کیس بپا ه عمور
وانجا که خرابه است بپوست
روزی ز قضا و قت شکر

پر پسید و را چو سوکوار
از مادر و نز پدر بیادت
گیرم ز پدر بر بند کناری
آیی بر بارتش زمانی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ
زاد ام و قرار کشتی
بر تربتش او فتاد بیهوش
که خاک در او گرفت در بر
از خود همه ساله در ستم بود

بگریجه بدیده تا که جانم
بر جای کیان به پس کیان
تنگ آید نیک راز ویش
گر بد تو روی را گشت باز
کوه آنچه شنید باز گوید
وین قصه کسی بسر نبردست
کز طعنه خاک با سر شر پاک
هست این غلط از برای آبی
نطعیست که نیست قطع و وصل
هم سیم عمارتی و رسوب
میرفت بکاری بچشمر
چون تیر چر تاج در گون
کای دو ز ز ابل و بیت و یاران
پیشترم کسی که شرم داشت
دوری ز طلب تو از جوانی
واری تو زمین بتش تماشا
نالید و پدید راست چون چنگ
تا گور پدر دوید حالی
بگرفت قبور روی در آغوش
که گرد ز دور و خاک بسر
از کام نخست سیم نخ بود

انگشت گزان اسیر سم کرده — چون باشد چون ستم کرده
تو میل شده ز دستگیری — با دل یتیمی و اسیری

غلطیده بران میان امانی — منجنیق ستم نشین نشانی
فریاد که دور مانم از تو — فریاد کسی نه چو تو بیاید

یارم تو بودی ندیدم تو — نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی — غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو بر کنار ماندم — افسوس که از تو یار ماندم
سر کوفته دور بینم کس پیش — من خود خجلم ز کرده خویش

ویاد برآمد از نهادم — کامد ز نصیحت تو یادم
تو رای نیش من نخواستی ای — من تو نترس تو بود گناهی

تو گوش ز بر حلقه تدبیر — هر چ از در تو حلقه در بر
تو در غم جان من بپیچیده — من گرد جهان گرفته ناورد

تو بسته من از کمر رسته — من رفته ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده — من سپر سبک او فتاده

تو گفته دعا اثر نکرده — تو کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی تو را بهر دم — با وار او و جان بر آورد عشم

بر جامه زده نه نیل ماتم — تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از انچه کردم — بگذر و نه با هزار درد م

آنده مقتدای پدر برجائی — وای از خلل نمی کنی وای
آزار تو راه ما نگیرد او — ما را بگناه ما نگیرد

ای خورده پستار من — خشنودی تست چاره من
ترسیم کنم ضای جود — گر تو نشوی بنده خشنود

کشتی جگر منی بتقدیر — وانگاه بران جگر ز تیر
گر من جگر تو ام منابم — چون ای بکنان نکن کجا یم

زنجیر ان جگرم بکوشش — تو در جگر زمین چرا ی
خون جگرم خوری ز من روز — خواهی جگرم ز بی جگر سوز

با من جگر جگر تو افتاد — کاتش بچنین جگر در افتاد
چون در حق تو شدم گناه — کشتم بگناه خود گرفتار

گریه بکوشش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد — روزی بسحر سپاه میکرد

تا شب عمل سیاه بنمود — نالش ز دل زدن نیاسود
شب چون صدف سیاه ... — با ماهی مه گرفته کشتی

ماهی وش از صدف برآمد — تا جمله در ازو بهن بحث
مجنون چو ز دیده صدف رنگ — میریخت نثار در خوشنگ

بر گور پدر نشست تا روز — می خواند قصیده های دلسوز
سرها سیر ز تربتش نگرد — خانه شده فرد و خاکی فرد

رخساره در آن حظیره می سود — تا صبح درین فتوح میبود
چون نافه صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد

اکسیر صبح کیمیاگر — گرد از دم خویش خاک زر کرد
این خاک روان ز روی آن خاک — بر شسته بخدر رفت غمناک

میکرد جان سرشک باری — اما بطریق سوگواری
میبرد نفسی تسود تجستی — میریخت نعیمه هزار بحستی

میبرد ز بهر لقمه روزی — روزی بشبی شبی بروزی

خراشیدن مجنون نام لیلی را از جوار نام خود

صاحب خبر بهانه پرداز — زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سر حسرتش ببالین

از سوگ پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز نظر ربوده گاهی دشت — بر خاک دیار دوست بگذشت

دید از قلم وفا سرشته — لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زده آن ورق خراشید — خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه رازست — کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی بر از پس افتد — کز ما دو یکی نشان بس افتد

چون عاشق اینکسی بکاود — معشوقه ازو برون تراود
گفتند چراست در میانه — او گم شده و بی نشانه

گفتا که بپیش من نکوست — کین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم — تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت ازو بتک و تاز — چون رو به رفت راه ویرا
میخواند چو عاشقان نسیبی — میجست علاج را طبیبی

وحشی شده و رسن گسسته — از چهره و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا — پاسخ بنهاده حضر را

نه خوی دد و نه خصلت دام — با دام و ددش ولیکن آرام
آورده بجنگ دور باشی — در شیر و گوزن خواجه تاشی

هر وحشی کی بد در آن بیابان — بر خدمت او شدند شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکرگاهی کشیده در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان — وا او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش — در سایه کرکس استخوانش

شاهیش بنعلتی رسیده — کز خوی و دوان و دد دمیده
افتاده ز گرگ میش را زور — برداشته شیر پنجه از گور

سگ با جگر گوش صلح کرده — آهو بر شیر شیر خورده
او مست شده جان گرفته — ایشان ز پیش صف کشیده

از خوابگهش کمین گو خشتی — روباه بدم زمین ... رفتی
آهو ز معنبری ودی یگاه — بالشش بکنار در کشیدی

بر گرد ان گور حبت راه وی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرش ارشی — چون عاشق ...

گرگ از جهت سیاه داری — رفته پیر گرگ ماستی ...
درنده پلنگ وحشی زاده — زیر ... چو پلنگ افتاده

زیر ... و کیان و شب تمامی — گرد تیش ...
او چون بلکان جایگه بسته — در قلیکه میان نشسته

از ... — با حجت او کسی ندانستگار
... که رضا او بدیده — حالیش ...

... — کسی بهر ...
با او چه از آشنا ... — ...

در موکب آن جریده ... — میرفت چنان با گله شتابان
با وحش چو وحش گشته همدم — گرد و خشی ز وحش می توان ...

زان جمله آهوان چالاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت
چشمش همه روز بوده سوی او
هر جا که بهوش گشته بود
و آورده دلی [illegible]
یک ذره و از آن [illegible] خورد
هر دو که بدید [illegible]
احسان همه خلق را نوازد
در سلسله داشتی سگی چند
هر یک بصلابت گرازی
هر کس که ز شاه بی امان بود
ترسید که شاه آشنا بود
از بیم سگان گرفت [illegible]
چندان [illegible]
روزی بطریق [illegible]
و آنگه [illegible]
و آن شیر سگان [illegible]
گردش همه وقت [illegible]
چون [illegible]
کان آهوی [illegible] را دوش
سگ بر تن [illegible]

بود آهوئی عجب [illegible]
با او نظری تمام تر داشت
میکرد [illegible]
تا دیده بدو [illegible]
تا روز [illegible] گشاید
[illegible]
روزی [illegible]
[illegible]

حکایت پادشاه مرو با وزیر خود

بر دو سر [illegible]
آورد و [illegible]
بیگانه شود از او یکی روز
[illegible]
[illegible]
شه دید [illegible]
چون همه [illegible] بودند
[illegible]
سر بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد بر شاه و گفت ای شاه

باری کش و چابک و طرب ساز
او را [illegible]
مردم متعجب از [illegible]
هر روز [illegible]
وان [illegible]
از بس که [illegible]
پیراهن او [illegible]
در قصه شنیده ام که باری
شه چون شدی از کسی [illegible]
بود از ندمای شه جوانی
آهوی [illegible]
هر روز شدی [illegible]
از منت دست [illegible]
[illegible] درگاه
[illegible] بدان سگان [illegible]
چون منعم خود [illegible]
بودند بر او چو دایه دلسوز
شه [illegible]
[illegible] که آن سگان [illegible]
این [illegible] آدمی [illegible]

بالیده سرین و گردن افراز
هر ساعت [illegible]
[illegible]
کردی [illegible]
[illegible]
دادی بدو آن [illegible] روزی
بود از پی کسب روزی خود
[illegible]
دیوانه ولی چو بود [illegible]
دادیش [illegible] سگان [illegible]
در هر [illegible]
[illegible] سگانش [illegible]
در مطبخ [illegible] سگان [illegible]
[illegible] سگان مطبخ [illegible]
تا پیش سگان [illegible]
خود دور شدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندام [illegible]
[illegible]

بر خیزد و [illegible]
زان گرگ سگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتا سبب [illegible]
دادی بسگان [illegible]
سگ صلح کند [illegible]
هشیار شد از [illegible]
مجنون که بدان سگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نافه شب هوا معنبر
[illegible] فلک [illegible]
پروین [illegible] ازرق
انجم صفتی دگر گرفته
با شکل عطارد [illegible]
خورشید چو تیغ [illegible]
برجیس [illegible]
[illegible]

با صنع خدا [illegible]
[illegible]
از سنگ سگان [illegible]
صد عذر [illegible]
[illegible]
آن به که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حصاری آباد
[illegible]
چون [illegible]

در بیان سیر کواکب سیارات

بر قطع افق [illegible]
[illegible] معتبر
[illegible] قطب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمانش
پوشیده [illegible]
کاقبال جهان [illegible]
اقبال [illegible]

[illegible] سگان [illegible]
[illegible] تا شناسد
[illegible]
گفتا که سبب چه بود [illegible]
ده ساله غلامی تو کردم
سگ را [illegible]
[illegible]
مقصود [illegible]
ایشان که صلاح کار بودند
تو نیز [illegible]
رخشنده شبی چو روز روشن
[illegible]
زان گوهر [illegible]
صد گونه ستاره [illegible]
مه [illegible]
گفتی ز سگان [illegible]
زهره که [illegible]
مریخ بکینه کرده تعجیل
کیوان [illegible] علاقه آویز
در خدمت آن [illegible]

[illegible] سگان [illegible]
آن کم شده [illegible]
چون [illegible] سگان [illegible]
کین یک نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاحسان [illegible]
پیرامن آن حصار [illegible]
خواب جهان [illegible]
دریای فلک [illegible]
[illegible] سهیل
لا حول و لا [illegible]
[illegible]
بنمود سپهر [illegible]
پیرایه آن [illegible]
یک مهره [illegible]
خوشبوی [illegible]
تا چشم [illegible]
تا آهن تیغ [illegible]
[illegible]

از شکل بروج او منازل ... افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده ... بر جیب فلک نمی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا ... گوهر بگلو دراز ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته ... بر تخت دو پیکری نشسته
بقعه چو کواکب قصب پوش ... تا هقعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی ... انداخته ناخن سپاهی
نثره نثار گوهر افشان ... طرفا ز طرف دگر درفشان
چشمه ز فروغ جبهه جوشش ... او ذوحته صد چراغ در بین
قلب الاسد از اسد فروزان ... چون آتش موعود سوزان
عذرا رخ سنبله در آغاز ... بی حرف نکرده وازه حرف
خور از نشاط تیغ شمشیر ... تازی سگ جوش اندر چون شیر
اکلیل شه نور چون گریبان ... شش تیر ز ترکش یتیمان
میزان چو زبان مرو دانا ... بکث ده زبانه بازبانا
اکلیل بقلب تاج داده ... عقرب بکمال خراج داده
جدی سپر خود چو زیر بند ... کافسانه سر بری شنیده
زانج ز خطر زبان آتش ... سعد اخبیه را جبال کرده
بلع از نه دهای بلعمی بود ... در جستجو چراد و دست کم شود
و لواز کلهای آفتابی ... خاموش لب از دهان لآلی
بوشسته خطی بر زرش انده ... کین مقدم آن موحستر
خاتون زنهار نافه داری ... با بطن الحوت در عماری
بر شه ره منزل کواکب ... اجرام غریب گشته راکب
رسته ز شه ماه هوایی ... بطن الحوت از چهار بانی
عیوق بدست زور مندی ... برده ز هم اقتران بلندی
زان کوکب دریا به گرد ... وز دیگ فلک فکنده افراز
شعری ز سپاف یمانی ... بی شور باشیش قسانی
مبسوط بتک چراغ دیده ... مطبوعه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر ... انداخته بر قلاده شیر
چون ذره روان سیاره فرد ... برزق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع ... ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماک پاسپل ... کز راحت بودگان حنزل
نسرین پرنده پر کشاده ... طایر شده و واقع ایستاده
فارغ ز رعش و رسواری ... که دور بود در نقش قاری
بیکر دشمار بدخشیان ... بعادی چشم تیر بیتان
نابان دم گرگ در سحرگاه ... چون یوسف جای از بن چاه
پیرامن آن فلک شماران ... بر کار زبان نقش کرده اواتح
مجنون ز سر نظاره سازی ... یکر بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول ... گشای بتو بخت ...
ای زهره روشن شب افروز ... ای طالع دولت تو فیروز
ای شعله نشاط جو جوانان ... صاحب که سیه سرود کوبان
ای در کف تو کلید هر کام ... در حجره تو رحیق جام
ای مهر نگین تاجداری ... خاتون سرای کامگاری
ای طیبی آن لطیف رانان ... خلق تو عبیر عطر سایان

نعلی

لطفی کن از آن لطیفه داری ... بگشای کار در سبلواری
زان یار که او دوای جانست ... بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآیی ... یا از ره دیگر در آید
کای مشتری ای ستاره سعد ... ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان نوازی ... در سایه تو جهان گشایی
ای حشمت نامه عنایت ... بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو نوار عالم ... مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو ... والا همه زور مندی از تو
در منبع فانظر ره کن ... گر چارت بدست چاره گر کن
ادبار مرا ز من بگردان ... این کس که چنین نشسته مردان
از دوست بمن رسان پیامی ... کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگار حیران ... هم بسته ز اوج خود گران
وانگه ز کران خیال بازی ... کارش بترسم بچاره سازی
گفتا ای دیده تو پناه کام ... در حضرت تو کسی چرا نیایم
ای زهره و مشتری بهم جفت ... سرنامه جمله علامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند ... و احسان تو پیش از آنکه خواهند
ای بندگشای جمله مقصود ... دارای وجود و داور جود
ای کار گزار و بیندگان ... نیکو کن کار مستمندان
ای با همه سرکار در خور ... کس را به بجز تو نیست مهد
ای سقف فلک فکنده تو ... ای هر که بجز تو بنده تو
ای شمس چپ از بلند و پستی ... مملوک تو از بزیر دستی
ای کرده بری زگوسفند ... بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گو بترس ... ای هر که زمانه تو بر سر
ای خاک من از تو ابر گشته ... بیکر من خراب گشته
بگذار که حاجتم عنیم ... از رحمت خویش بی نصیبم
انگیز ز عنایت آسمانی ... کاینه شب من به روشنائی
روزم بوفا چنین گراران ... نجمم ز بها ستیزه کرده
چون کیمیا که این سخن گفت ... در گفتن این سخن فروخفت
در خواب جهان نمود بخشش ... کز خاک بر اوج سده درخش
مرغی بپریدی از سر شاخ ... رفتی سوی او سطیع گستاخ
گوهر ز دهن فرو نشاندی ... بر تارک و تاج او فشانده
بنشینده ز خواب چون بر آمد ... صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز روی تازه رویی ... میکرد نشاط مهر جویی
ز انجوابه نراح در رفت ... زان مرغ چو مرغ بر آتش

پیغام لیلی بمجنون

در عشق که وصل بیک تاب است ... شادی بخیال با جوابت
روزی چه روز عالم افروز ... روشن همه چشمی از خیالش
صبحش ز بهشت بر دمیده ... با ذوق نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او بود دانست ... آن روز بدست از اجابت
دولت ز عنان سر کشیده ... بخت آمده اگر چه درگشته
مجنون شفقت آزموده ... دل گاشته و جگر دو ده
آن روز نشسته بود بر کوه ... گردش دود و دام بسته

از پرده پوست سوی او تنگ
شخصی و چه شخص یار پرزنگ
بر مرکب آن سپاه زد دست
کای حشمت عالی این سپه مست
زین بیش ترم گزاف کاری
گر زانکه همان متاع داری
کفتا ای شرف بلندنامان
صاحب حشم ز بهر طرفی
گر رخصت گشت گویم
پیغام کدار داد پیغام
ماهی نه چو ماه کاشتی
شیرین سخنی چو آن نخ کوش
زلف شوهش چو بنکال چمی
چشمش چو دو نرگس از خواب
جادو نفسی بدل ربودن
اما قدری ز بهر بافتنی
خیزیش خزو لکه زر بود
سلطان و ایاز هر دو محبت
در دوست کمان میست
از پس که نمود نوحه سازی
بگشاد شکر ز بهر خنده

گر وی بر خاست تو تیارنک
پیش آمد و شد پیاده از دور
تا جمله شدند بر زمین پست
بشتاب همی بگو که خیر است
در سینه خیال نشانده خاری
بر کس که سخن گذاری
بر پای دوان کشیده دامان
یعنی بر سینی از رفیقی
گر زن سوی راه خویش پویم
کای طالع تو چنین شده رام
بر ماه روی از قصب کشیدی
بر لفظ چو آتش همی جفت
قدش چو الف دهن چو میمی
ریسته بکنار چشمه آب
ریحان نفسی بعطر سودن
پدر رفته فشان بنوا دونی
نی بود و لیک نی شکر او
سرهنگ خراب دیدبانست
با شوی ز بیم جان نشسته
بخشود دلم بدان نیازی
کای برکرم فلک فکنده

از برقع آنچنان عماری
مجنون چو شناخت کیست حیرت
آمد بر آن سوار تازی
پیمانی تو گرچه دلنوازست
گز ناوک آهنین گذار
سرو سپهری ز لطف آرایش
آهو بدل تو مهر داد
دارم سخنی نهفته با تو
عاشق چو شنید امیدواری
دلدار بر طرف فلان گذرگاه
سروی نه چو سرو در باغ
آهو چشمی که چشم آهو
یعنی که چو باحریف خام
ابروی بطاق نهم جفت
القصه حکومت آنچنانست
سیلی ز قضیب خنجر
بر قلعه آن عروس طناز
خضر از لب چشمه گریه آب
بر گل ز مژه گلاب ریخت
گفتم چه کسی که آب بخت
لیلی بودم و لیکن اکنون

رخسار تو بود و شهسواری
وز کوه هر دمی شریعت
بگشاد زبان به لفظ آری
اندیشه و حیران دراز است
رو به ز دلم شهسوار پیمای
چون ماه رفت از آن بناش
بر خط تو شیر سر نهاد
زانگونه که گر کس گفته با تو
گفتا که بیار تا چه داری
دیدم صنمی نشسته بر راه
باغی نه چو باغ خلد لیلی
میداد بشیر خواب خرگوش
شد جام جهان نمای جامم
جفت آمده بود و طاق میگشت
گر دیده بر آمد از نفس رست
خیری شده برگ از خزانش
غضبان فلک عروس
اسکندر تشنه مانده در خواب
مهتاب بر آفتاب مهر تخت
نالیدن زارت از لب تخت
مجنون ترم از هزار مجنون

دلکشم

زان شیفته شیفته سیاره
دریشه عشق بست چالاک
مسکین من بیکسم که کدام
زهر است لب گرفته نوشم
من بیم دو علاوه توی بست
که عشق دلم دو پا که سینه
زن گرچه بود مبارز افکن
زین غم چو می توان تنیدن
بی من ورقی که میشه رو
هم صحبتی که دم کزینت
چون من ز روی این سخن شنیدم
کان دل شده زخود برید
عشق تو بخته بود شیرازی
کز قصه محنت تو خواند
وا که ز قصاید جلالت
ار دید و بچامه سپرده
بگریست بهای های و فریاد
چون کردمی بهوش وازی
روزی که از این قرار کاست
تا نامه از حساب کارم
این کهنه دار آن جیره رحاست

من شیفته تو بهر آزاره
از بیکسی نباشد باک
با کس نزنم دلیر از غم
و در نج نجات بی خطر پوشم
در کشمکش او فتاده است
زین زاغ و زغن چو کبک بکریز
آخر چو رفت هم بود زن
تن در دادم بغم کشیدن
ایام چگونه می گذارد
یارش که و یا که می نشیند
خاموش شدن روا ندیدم
بست از همه دوستان رمیده
مرگ پدرش خاطر کرد
وز دیده هزار سیل داد
کاموخته ام رحب حالت
دور از تو خیال که غم اورد
کرد از پدر نو خود فریاد
بنمود تعهدم استواری
تدبیر تو و عیشم را بست
ترتیب کنم تو تو بسپارم
من تا نه شدم براه خود رات

او گر چه نشانه گاه دور است
چون من نشکنجه در نگاهی
ز سیم گر زنخ و دی جفا
از کمیط فرم غم عو نمان
زد اکه بشوی در تنیرم
که گویدم نام و ننک شان
زن کیست که خود بخون
لیکن بکرم ز بیر خو نیست
صاحب سپری کدام زنست
گر هست بی آن نشان و اگاه
این نقش که بودم از تو معلوم
با دست ز عشق تو نبستش
میبند همه روزه خار بر خار
که مرثیه پدر کند ساز
خواندم دو سه بیت پیش آماه
بعد از نفسی که سر بر اورد
ور بیکسی تو در چنین درد
کای پاک دل حلال زاده
بر حشر که می گذر کن از ره
یاریت رساد و نا تهفتنی
دیر روز بدان نشان که بخود

آخر نه چو من زنست مرد است
آنجا که مش بود که چو
بیگانه شوم ز نیک نامی
و زسوی دگر غم تو پنهان
نه زهره که از پدر گریزم
گر کبک قوی ترانست بایین
زن باشد زن اگرچه شیر است
کان یار که بی حیف چون
سفره ش بکدام خاطر است
ما را خبری بده دریی راه
بر دل ز روشن چو مهر بوم
گو راست و گو زن نشستش
زین گونه فتاد کار بر کار
ور شبک سینه برآورد آوازه
زانسان که برآید از دل آه
آهی ز دل از جگر برآورد
میگفت و برین دریغ بگریست
بر دار که چشم او فتاده
وز دور بمیع و خسته گاه
این نامه سپار من پیغامی
رفتم بپدر و ناقه او زدو

دیدم که گسسته گوهر [illegible]
وان نامه چنانکه بود بخشید
بر پای بخاست سرو پرکار
آمد چو بهوش خویشتن باز
این نامه بنام پادشاهی
دانای رهی و کاروانان
روشن کن آسمان و انجم
جان داد و بجا نور جهان او
زین گونه بسی گهر فشاند
یعنی که منم حصار بسته
ای خازن گنج آشنایی
ای چشمه خضر در سیاهی
ای رحم که علامت من
چونی و چگونه چه سازی
وین جفت نهاده کرده [illegible]
گنج کرم گوهر مهر بست
چون زرد خیار گنج گشتم
سر رشته ام [illegible]
چون با تو بهم نمی توان زیست
وان کو بسر چشمه نشست
خضر او می و خضر دامن

بوسید و بدان سپرد تا هم
بوسید و بیک جهت [illegible]
برکرد و بکرد خویش همراه
دادار دل جو شکیبا ساز

بر نامه نهاد مهر اندوه
مجنون چه بجای نامه در دید
افتاد چنانکه او [illegible] دشت
چون بازگشاد نامه را

خواندن مجنون نامه لیلی را

و ای آنکه زبان [illegible]
پیرایه ده زمین [illegible]
ای پیش تو خزینه [illegible]
وانگاه حدیث خویش راند
[illegible] نوای [illegible] بسته
عشق از تو گرفته روشنایی
پروانه شمع صبحگاهی
هم قافله قیامت من
من با تو تو با که عشق بازی
سرتاسر من [illegible]
چون غنچه باغ سر بمهر است
هم کالبد تو تنگ گیرد
باشد چو تویی [illegible] تمام
زین سان که [illegible] کنار [illegible]
چشمش [illegible] خشک باد [illegible]
در ساز جواب خویشتن با من

قسام سپیدی و سیاهی
[illegible] اجلالی
آرایش [illegible] عقل جانرا
کین نامه که هست چون پرندی
ای یار قدیم عهد چونی
ای خون تو داده کوه را رنگ
ای از تو فتاده در جهان [illegible]
ای دل تو جفای من سپرده
چون بخت تو در فراغ [illegible]
سرسبز ده ولی [illegible]
شوی از چه شکوه [illegible]
[illegible] کند از ترنج بوی
وان گر زه تو [illegible]
اندک گر رضای تو [illegible]
سوی تو [illegible] من [illegible]
تن ما و تو [illegible]

یعنی که جمال کعبه [illegible]
جز نامه [illegible]
ورفته ز دست و نامرادی
بود اول نام کرد [illegible]
جان [illegible] خسروانی
روزی ده [illegible] مرغ و ماهی
[illegible] سپهر و [illegible]
[illegible] و [illegible]
از غم زده [illegible]
وای [illegible] ماه [illegible]
ساکن شده چون [illegible]
کوری [illegible] کرده [illegible]
من [illegible] وفای تو [illegible]
[illegible] چه [illegible] از تو
[illegible] سودا
[illegible] تو ام [illegible]
[illegible] ترنج بویی
[illegible]
آن [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
چشمی [illegible]

عذر قدم [illegible] نماند
کردم [illegible] روی [illegible]
با تو ز موافقی و یاری
کز نامه من تو [illegible]
روزی [illegible]
بعکس [illegible]
دل دولت که [illegible] امیدوار
عاشق به اگر نظر نهاد
ای در حق تو [illegible]
[illegible] که [illegible]
وان غنچه که در [illegible] است
فریاد [illegible] کسی [illegible]
چون رفت پدر [illegible]
خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] میان [illegible]
مجنون قلم [illegible]
چون نامه تمام کرد [illegible]
لیلی که [illegible]
بود اول آن [illegible]
بیناکن دل بآشنایی

و ای که خطات با تو [illegible]
[illegible] آن [illegible]
کردم همه شرط [illegible]
جانم [illegible]
می باید ساخت [illegible]
کوتاهی [illegible]
صبری [illegible]
زان گریه که [illegible]
خوش [illegible] تو [illegible]
آن [illegible] خورشید
پیغام دهی که گل [illegible] است
آخر [illegible] خدا [illegible]
کان [illegible] گهر [illegible]
[illegible] خویشتن نیاید
[illegible] بوسه داد [illegible]
[illegible] چون [illegible]
نقشی [illegible]
[illegible]

مرگ پدر تو چون شنیدم
در دیده چو دل [illegible]
[illegible] که نامه [illegible]
از رنج دل تو [illegible]
[illegible] خانه که آب [illegible]
کم کن [illegible]
من نیز همان [illegible]
دانا به اگر [illegible]
در خط [illegible] جهان [illegible]
آن نخل که [illegible]
دل تنگ مباش [illegible]
از بی پدری مباش [illegible]
مجنون که [illegible] نامه [illegible]
جوشید [illegible] چون [illegible]
[illegible] که نه [illegible]
و [illegible] پیری [illegible]
[illegible] غمی [illegible] بود
[illegible] و [illegible]

مضمون نامه مجنون بلیلی

نام ملکی که [illegible]
روزی ده [illegible]

و ای [illegible] نهان و آشکارا
دارای سپهر و اختر [illegible]

چون [illegible] کهن [illegible]
جامه [illegible] چون [illegible]
هر شرط که [illegible]
هم [illegible] شکیب [illegible]
از [illegible] خود [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
لیکن قدم استوار دارم
زان [illegible] که [illegible]
کین چرخ [illegible]
[illegible] نو آورد [illegible]
من [illegible] آخر [illegible]
چون [illegible] بگریه در [illegible]
افتاد [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
چون راست کنم جواب [illegible]
[illegible] چنانکه شاید
در [illegible] قلم [illegible]
زانگونه که بود نامه [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] گهر [illegible]
دارنده نقش [illegible]

سیراب کن بهار خندان
زیبا و پس بهار مندان
و آنکه ز جگر کباب خوش
کهنه سخن خرابی خوش

کین نامه ز من که خوارم
نزدیک تو ای نگارم
یعنی که ز من کلید در سنگ
نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی
تو آب که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست
تو در کمر که میزنی دست

من در دو جهان تو تنهایی
تو در دو دل که می تپانی
من خاک شیره تو سر بر دو کش
تو خلعت گنج نهاده در کش

ای کعبه من جمال رویت
محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه
در درج وجود دانه گنجینه

ای تاج ولی نه بر سر من
تاراج دلی نه در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار
زان گنج بدست دوستان خار

ای باغ ارم به سنگلاخی
فردوس فلک بنا فراخی
ای بنده مرا مغز از تو
سودای مرا مغز از تو

این چوب که عود بی شکست
مشکین که هلاک تیشه تیست
بنواز مرا فرو که خاکم
ادوختی لی کرد ناکم

گر بنوازی بهار تازه ام
گر در خشم کنی غبار مانم
لطفت نگار خاک در خور
گر لطف گل آرد از خار گو

در پای توام پیر فشانی
هم سر نکنم به پیر ارانی
آن راه مده که بر سر تیرم
آن آب که می کشم بر زرم

چون بر جنیبر و طریق ادام
گردد همه شهر خاک می شوم
هستیم بغلامی تو مشهور
خصمم کنی از کنی ز خود دور

سگ را چو دهی صلاح گرگی
شیرش کنی به بزرگی
گنجینه مده به هر گدایی
در شیم که گنده بهان عطایی

من در ره بنده گی کشیم بار
تو مایه خواجگی نگهدار
تا بو بسرم مغفکم زیر
چون لنگنم شوم بسمیر

بر آلت خویشتن مرا کش
باشگر خویش یک حیک
چون بر سر خویشتن بی کش
امام درست دا کی ز پیش

آن کن که بر قوم دکنواری
آزاد از اعلام سازی
آن به که ورم شهر ماه
سیه مه بر دز دیده

هر خواجه که این چنین منت
بر بنده خود ولام منت
و آنکس که بدین شهر کام است
نحر بنده و درامینی غلام است

در مغز منشکین [illegible]
و آتش [illegible] مشکین
در هر تنی از غضب خود
همراه می اشنای دوست

چون دیو تو از زمین [illegible]
اینه بو دکر برابر آید
من حال کنم و تو بار کش
من با تو چو شمع تو تیز خوش

هندوم سنگی بدست باید
روزیم چرا ... [illegible]
با دی که برآرم از درون
در مغز هوا ... [illegible]

ای بد کنف و کرخر [illegible]
جستی بمراد خود کزینه
بکشاده فقاعی اسلام
بر تحفه تخ توشته نام

با من سخن تو هیچ هیچ است
نه هیچ همی که هیچ هیچ است
یک نغل برابرم نهادی
صد نغل در قسم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی
هم خود ز روی وصلم آزادی
در دل ستدن نیازم باد
تا جان ببری کی ارزیم یاد

زخمی ز زبان همی فروشی
من تو خستم و تو بر نکوشی
نه هر که زبان دراز دارد
ز خشم از نفرتش بازدارد

سوسن ز سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار
هم در رخ او بود پدیدار

آنچه از غم تو درین مقام است
بر کوی یکی که تا کدام است
امید که عهد من شکستی
در عهد دیگری نشستی

با من ز بان مفریب سازی
با او به مراد مهر بازی
گر عاشقی ای صادق کو
با من نفسی موافقت کو

تو فارغ از آنکه بیدلی هست
و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو کشاده
سر بر سر کوی تو نهاده

بر تو هم چار حد کویت
خالی ز دوام بر نکویت
آسوده کسی که در تو بیند
نه آنکه بر وی من نشیند

حرم تو مرا توانگری را
کو داد چو تو گوهری را
باغ از چه ز بلبلان نبال است
آنکس نواله غزال است

آب از دل باغبان خورد تاک
باشد که چو تل خورد بخاک
دیر است که تا جهان چنان است
محتاج تو گنج در زمین است

کوهی چنین که لعل کرکند
بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که زو تند دیده را نور
گرده ز دهان اژدها دور

زنبور بریده شهد باید
خالی شده ماه بهد ماند
و هقان چنین ز شاخ زاغ
بلبل شده زاغ

گر من شوم از چراغ دودی
پروانه تو مباد سودی
گر گشت مرا غم ملامت
بادا این سلام را سلامت

ای سکه و به مراهم از تو
در دم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است
لولوی تر تو صدف نشین است

از حلقه زلف پر شکنجت
در دام اژدهاست گنجت
زان عاشق کور کس نیست
کورا لکسی خوکر بیست

چون مور چه چتر اوارانم
تا آن مگس شکار ارزانم
این آن مثل است که گمانم
بی مایه حساب سود میکرد

اندوه گل تحفه پذیرا
با من در باکر بده میدا
عشقت نه به کار ما زادی
خالی بود از چنین رهی

تا ام ز غم تو چون بنالم
گاه گاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی
مجنون تر از آنچه میشنیدی

با تو خودی من از میان رفت
وین راه به بی خودی توان رفت
عشقی که دل این چنین نخواهد
در مذهب عشق خون بریزد

چون نازلت تو طمع دارم
بو سی که دهی بیادگارم
وقتی که جنیبر زلف سانی
باباد خوی خوش کند شتابی

تو خفته به چشم صبح بسیار
زان بوی مرا کشاده کلزار
از باغ رخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب

ازباده جام تو دلارام
دارم طمعی به انچنان جام
یارب چه خوش آنکی جهان
گرد و نت توام دهد زمانه

با من نفسی نشسته باده در دست / می‌کش ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بپایی / کز بوسه ستانم و گهی می

چیده و بسی بدان ظریفی / چون باشد چو تو نکو حریفی
گاهی ز لب تو می‌برم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش

که بر زنخ تو دست سایم / گه شکری از لبت ربایم
این حیله که گفته‌ام فسانه است / با تو چو مرا سخن بهانه است

گر نه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند / ور تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من آشکار است / با صورت تو مرا چه کار است

شرکت نه مرا شریک با تو / با عشق ترا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایب است شاید

عشق تو رفیق راه من بس / زخم تو جگر نواز من بس
بار غم تو ارچه مرهمی هست / چون تو پیلامتی همی هست

گر من شوم از فسانه‌ای گم / باد از فراق چون تو بی وی
گر لاشه خوری من ای نشانه / تازی و خس تو باد برجای

هر پیر که شد مطیع رایت / آمد اختر باد زیر پایت

آمدن سلیم خال مجنون بدیدن مجنون

صراف سخن بلفظ چون گنج / در رشته خیال چون کشید گنج
کز نقش کنان حال مجنون / پیری که سره بود خال مجنون

صاحب‌نظری جهان‌ستان‌زاده / هم خواسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره‌گری چو ساحری بود

آن بر همه ریش هم او / بودی همه سال در غم او
هر حال ز جامه و طعامش / بردی به تمالت تمامش

یکرو و نشسته در تحصی / شد در طلب چنان غریبی
می‌تاخت نخست شادی کشت / دیوانه چو دیو باد می‌گشت

تا یافت ره آبکنج کوهی / از آدرند هر گروهی
بر وحش خلق راه بسته / وحشی و دو سه گرد او نشسته

وا داشتش هم میان آنگه / از بیم دوان سلامتی دور
مجنون چو شنید آن سلامش / پرسید نشان و جست نامش

گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه زیست آنم
خال تو ولی ز روی تو خود / روی تو بخال نیست درخورد

تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنید خویش بشناخت / هم زانوی خویش جاش انداخت

جستش خبری ز راه شادی / آسوده بجستجوش ز شادی
چون یافت سلیم اتحادش / لیکن ز کفش میان آن گور

انجامه تنی که داشت عریان / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال است در پوش / با من بحلال زادگی کوش

گفتا که تنم ز جامه دورست / کین آتش نیز دانگی ...
انکار در او نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم

از بسکه سلیم باز کوشید / آن جامه که بود بار بپوشید
آورد سبک طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش

بخوانی

چندانکه درو نمود حالی / زان سفره نخورد یک نوالی
بود و از نواله خوردن او / او می سپده و وحش سیر او

پرسید سلیم کای جگر سوز / آخر تو چه می‌خوری شب و روز
از طعمه تو اند آدمی زیست / کآدمی طعام تو چیست

گفتا که چو دل سلیم یا مت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی‌خورشی تنم قوی دست / نیروی چو زنده کیم مردانست
هر باد که بوی کوی او آرد / لنگ نیست که جان ...

اسپم همه شب فتاده بر سنگ / روز آمده شده سنگ و روز آهنگ
از گرسنگی که می‌نخوردم / شمعی ز خود ... بر سرشتم

این غذام با گیاهی / و انهم نه به نهفته جاهی
چون مار بریدم از خورشها / فارغ شده‌ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
ز غمیان که منم بی‌بیماری / مستغنیم از طعام خاری

اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده کانست
خوردی که خورد کنون ... / ایشان خانه و من سوم

چون دید سلیم کان جگر مند / از نان گیاه گشت خرسند
در رغبت آن درست خواری / گر دوشش بجواب نرم واری

گر خوردن انگهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
از آنکه هوای دانه ... / رنج و خطر زمانه ...

هر کس چو تو قانع گیاست / در عالم خویش پادشاست

دیدن پادشاه زاده قانع را

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن خیال مرد / تا واکه از آن خرابه چون گرد
پرسید ز خاصگان شاه / کین شخص چه می‌کند در این راه

خوردش چه و خوابگاه او چیست / انداختش تا که او کیست
گفتند که زاهدیست مهجور / از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با جهان صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با لشکر خویش سوی او راند

گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه می‌کنی ازین کار / قوتی نه چه می‌خوری درین غار

زاهد قدری گیاه دو تو / از طرح آهوان ...
هم خو و بدو که خوردم است / ره توشه ... خوردم است

صاحب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین تباهی
گر خدمت شاه ما گزینی / از خوردن این گیاه رستی

زاهد گفتا چه جای این است / این نیست گیاه گل انگبین است
گر تو چه ازین گیاه ... / از خدمت شه ...

شه چون سخنی شنید از اینسان / شد گرم ... بار ...
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خوشنود نشد ازین ... / خوشنودی او ولایت ...
مجنون بنشاط این فسانه / برجست و نشست شادمانه

دلداده بدو بوستانهانی   پرسید ز هر کسی نشانی
کان مرغ شکسته بال چون است   کارش چه رسید و حال چون است
رنجور تبیست تا شومند   چشمم به نگارش آرزومند
بیگاه نگذاشت گوهرش را   آورد ز خانه مادرش را
دید آن گل سرخ زرد گشته   وآن آینه زنگ خورده گشته
گر شسته به آب دیده رویش   گرد برنشانده کلک مویش
سر بر و مهر کنان دست   که آبله سود و گه ورم پاست
چون کرد ز روی مهربانی   با او ز تلطف آنچه دانی
تیغ اجل این چنین دو دستی   وانگه تو کنی غرور و مستی
برخیز و بیا بخانه خویش   بر هم مزن آشیانه خویش
چون شب بنشانه خود آید   هر مرغ بخانه خود آید
روزی دو که عمر هست بر جای   بر بستر خود دراز کن پای
ماری زده گیسه ز کمانت   موری شده کشته همانت
جان و دل خود بغم مرنجان   زین سنگدل و زن ابلهان جان
گفت ای قدم تو آهن من   ز شیر صدف تو گوهر من
چون رای مرا به عقل ره نیست   دانی که درین مرا گنه نیست
کوشیدن من کجا کند سود   کین کار فتاده بود و بود
عشقی که بدین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری
در دام کشی مرا که بگذار   تا در دو قفس نشوم گرفتار
منزل‌ده و به که دشت گیرم   با آنکه بخانه در بهیبم
در خانه من ز بیم رفتنی   باز آمده گیر و باز رفتنی

وانگاه گرفت ناله در پیش   پرسید ز حال او ز خویشش
با این همه روسیاه رویم   هم هند و ناک سیاه اویم
چون دید سلیم کان جگر ریش   دارد سر مهر مادر خویش
مادر که ز نور دیده پرسید   احوال بگونه دگر دید
اندام تنش شکسته خرد   زاندیشه او و دیت پار
سر تا قدمش بمهر تابید   بر روی نقشی چند و باید
گه جبهه سپرد از غبارش   گه کند ز پای خسته خارش
گفت ای پسر این نه ترکتازیست   بازیست چه جای عشقبازیست
بگذشت پدر بکان آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
گر زانکه وحوش با طیورند   تا شب همه را ز آشیانه دورند
از خلق شده چند باشی   ناسوده بخفته چند باشی
چندین چه نهی بگرد هر غار   پا بر سر مور و بر دم مار
جانت ز سنگ زیر خشتین   با جان مکن این ستیزه بنشین
مجنون که ز نغمه‌های مادر   افروخت چو شعله‌های آذر
نالیده و آنه نو کشتم   خاک در تو زان بهشتم
کار من اگر چنین بد افتاد   این کار مرا نه از خود افتاد
افتاد هزار بارم این کار   از چاره گذشت کارم این بار
من در پی آنکه مرغ دامم   از قالب این قفس برآیم
دعوت مکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن
با وحشیم این سزد و گیا   یا با دو کان ترس ز دنیا
کشتی که ز خانه ناگزیر است   این برد و نه مرد خانه گیر است

بگذار مرا تو در چنین درد   من گرد زنم تو بازپس گرد
زانجا که نداشت پاس رایش   بوسید و نهاد خاک پایش
همچون پدرش جهان بسر برد   او نیز وداند روی آورد
گیتی که بسر وفا ندارد   گویا که کس آشنا ندارد
کارد دو سه تخم را به آغاز   چون کشته رسید بدرود باز
چون صبح دمید بر جهان باد   تا میرد ازو خیال آزاد
تا گرچه فلک تو و نمایی   هر جا که روی گره گشایی
چون گشته جهان ز عشق ارگه باک   چون گشته بت مشو گره باک

این گفت و چو سایه در سر افتاد   در بوسه پای مادر افتاد
گرد رخش چو وداع و سد در دست   مادر بگریست بازپس گشت
هر روز جهان بکام ما نیست   انصاف بده چه سود حاجت
وین عهد شکن که روزگار است   چون بزرگان بخشم کالت
افروز و هر شبی چراغی   بر خاک نهند زور و داغی
گردون که طلسم داغ یاد است   با ما بجهان چراغ باد است
آگه شو و این گره گشا تو   گر جان ز پس و دی ناتو
گر عقد کند گره نمایی   تو نافه شو ار گره گشایی

چون شاه سوار چرخ گردان   میدان بسپرد ز هم نوردان

خبر یافتن مجنون از وفات مادر خود

خورشید رسیم اهل آفاق   قرابه می نهاد بر طاق
مجنون ز جهان قصیده و حوالی   مینرد و وصل جرعه دانی
از مادر خود نیاد بودش   کامد اجل از میان ربودش
او شش جهتش ز نیل لباس پوشید   ماتم زد و کانه بر خروشید
رخت از به گاه این جهان برد   در آرزوی تو چون بمرد
نالید چنانکه در سحر چنگ   افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید
خویشان او چو خروش او شنیدند   یک یک ز قبیله می‌دویدند
خونابه ز دیده‌ها گشادند   در پای فتاده او فتادند
چون هوش رسید و شست بردار   کردند بر او درود بسیار
آهی ز درون کوه برداشت   رخت خود از آن گروه برداشت
منشی دو کان نهاده اشی   ز باد کشش بار کسی

صبح از سر شوریش که بگریخت   قرابه بخت و می دو تخت
میراند جریده بر جریده   میخواند قصیده بر قصیده
یکبار دگر سلیم دلدار   آمد بر آن غریب غمخوار
کان پیرزن بلا رسیده   دور از تو بهم نهاده دیده
مجنون ز رحیل مادر خویش   زد دست و درید بر سر خویش
میکرد ز مادر و پدر یاد   شد بر سر خاکشان بفریاد
که روی درین و که در آن سود   زاری پس مرگ کی کند سود
دیدند ورا بدان نزاری   افتاده بخاک و خون بخواری
هر دیده ز روی مهر خیزی   میکرد بر او گلاب ریزی
کردند بیار بر دشتش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد
میگشت بگرد کوه و هامون   ای بر جگر و جگر بر از خون
سجاده بر درون فکنده یا زبر   زیرا که ندید در ... خرسنی

زین عشق چو ترک پای ناه
چون عمر گذشتن مرگ آگاه
تا کی بنجات عزو رباشد
هر ذره که در مشام آرجنت
بی تابی چو بیین که جندی
پیدا شتر ترا فضولیست
چون برگردی زحد مستی
داری دو سه هیچ زنگ خو
تا هست بگون خود نیازت
این فوق شد هنوز نیاز
اجری خورد تر بنج جود بار
تا با تو بهفت نظامی
لیلی نه که لعبت حصاری
دلتنگ چو دید کاه یاش
خود را همه روز در شبی پاس
با او ز خوشی و مهربانی
لیلی بدر آمد از سر کوی
می جست کسی که آید ازو
در راه روش چو خضر راه
آن خوش نشین و خوش آمیز
آو از گشاده چون مبادا
از سنگ و به خود شهر حجت

میکرد و چو ابروت کوتاه
با عشوه آن که برکه دارد
برگ از تو بهرکه در باشد
او را ز جوش طول و عرض
بس بر فلک بدین بلند
با در جبینه تو عرض الطویست
در خود نه کمان بری آمستی
وا هستم برکوه گرد گرد
بی سوز بود همیشه سازت
کز حاجت جستی باشی آزاد
که محتشمی بگنج خود باش

طلب نمودن لیلی مجنون و ملاقات نمودن هم را

که بانوی قلعه عماری
در تیته تر از حساب گاش
پیرامن او شکیبی لمان
کردی همه روز جان فانی
مشغول بیار و فارغ از شوی
باشد زجه نیک باش آگاه
بنجار غای ورا ه چو باغ
برپا و که میکند زبان
میکرود در میان او
جز بر در لیلیش که دست

عمری که نباشدش ز لذت
ای غافل از آنکه مردمی هست
خود را ملک این ضعیف
لیکن بر کوه گاه بنگر
بر علم خود از بیچ یا بی
این بیس و دراز بیت
بر خاک نشین خاک خوش
از شادی آن قرار جنبد
آنگاه که سر بلند
یا ان تا سنگ آن پیش بیاشی
چون شعله دست بنج خود

کشت از دم یار چون قلم
در حلقه گشته گره بند
تا بگریزد شبی چو پستان
روزی که نواله ای بکس بود
بر رهگذری نشست ولیک
ناگاه پدید شد جمالی
پرسیدش لعبت حصاری
پیرا ز سر مهر گشای آه
لیلی گو بیان هردو گامی
لیلی چو شد آگه از چالی

یکدم بود از هزار سالست
واکنون که جان پیر ...
بسنجیده ز گوار کاسه
همچو الف آهی هیچ بر بیس
خود را ز محیط هیچ باکی
در پهلوی این قوار است
نیکو خود را از آنجاک معروش
گویی که منم جهان خدا
کاین شوی از بیان ...
یا کر به خوان کس ...
چون شمع زمانه گنج خود
سلطان جهان کند غلامی
یعنی هزار غم گرفتار
زندانی بند کشته بی بند
در رخنه دیو ...
شب زنگی چهره بی کس بود
ودرا از ره دشمنان ...
کز چاره گری نکرد تقصیر
کی کار رفاقت ... داری
او یوسف بتو مانده در چاه
لیلی چو بیان مهر تمامی
شد سرو تنش ز ناله چون نال

از طاقه دور کس جست
از در و نسیم بکرمان ...
از گوش گشاد کو هری چند
نزدیک من آتش ارزد
نزدیک من آتی تا من آیم
باشد که ز گفته های خوشیم
بیر آن در سقره در کار است
تنها گوه بگو ...
تا عاقبتش فتاد بر خاک
مجنون که ز دور دید ...
چون وحش جدا شد از ...
گفت ای تو ملک جشن ...
لیلی که جمیله جهان است
در بیت که روی تو مه است
تو سیر شوی ز روی او
گفتا نیست خوب ...
میعاد که بهارت ...
مجنون ...
بسته ز روات چون گره زد
آمد تو بار که ...
پیرامد و آنچه کرد ...

بر سقف سمن عیسی ...
در قیمت میان آن در بین ...
بوسیده به بیش ...
چند آنکه نظر کهم در آن
بنهان تا بر جشن نظر گشایم
خواند دو سه بیت نار ...
زان در شیفتهٔ ...
گاهی بخراب و که بابا
در دامن کوه با فغمناک
چون اهل بود میل ...
پر آمد و شد سپاس ...
تا باشد عشق یاش ...
در دوستی تو با جلال است
ز لفظ تو ...
از یاد فراق کردی ...
در سینه ...
ای کس که ...
از کشش کس ...
با غالیه با و چون ...
اقبال مطیع بخت ...
با آن بت خرگهی ...

گفتا منم آن فرشتی ...
او بر سر کوی گنداه
کین رابنشان مار ...
حالی که بیاوری ...
بنشیم که چه آب ...
گرده کرد من او فتاد
وستی یاب ...
روزی تو زره ...
پیرامن او دو ...
زو بر دو کمان ...
اول بر خویش ...
از چشم خود چو ...
می رسید و می ...
خواهد که یکی ...
خوانی عشر ...
بر اوج سپهر سر ...
وانکه سیلی که ...
بر بی او نهاد ...
با او دو کمان ...
بنشست ...
خرگاه نشین ...

گر من شده روز او ...
من خار فتاده ام در ...
با او بغم ...
نشان نفلان ...
در روزن خانه ...
از خوانده نه بیت ...
پرواز آن ...
احوال ...
حالش شده چون ...
تا سر نکشند سوی او باز
انگه عذر ...
وانگاه نو ...
خواهد با او ...
با تو ...
بازار که ...
زیرش ...
پوشید ...
در تشنگی آب زندگی ...
چون ...
تا جایگه ...
همچون ...

زان سو بریاز خود و باده کام
زین گونه که شمع میسوزم
کز زانکه مشوی دل اندوم
زان حرف که چیستان باشد
او نیز که عاشق تمام است
او خواند چیستان مسکیم کرد
وید یش به میان او چنان
چون مغز بجوش اندر آمد
این نیمی نه بوی لو نهان است
پیرانه سر عاشق ازمانی
بی دیدن روی او چنینی
چون ماه شدم بسوی انگشت
آیا تو کجا و ما کجاییم
ما سیم و نوای چنین نوایی
اطلاس جان خوشیم
بی مهره و دیده جفت بازیم
در عالم اگر چه بیخبریم
عیار که بنفشه کلورا
گرک اندرمه گوهر پیش دارد
یا جان مفت قدم زنیم
جانی بکف ابر بار نامه

ارام گرفت و رفت از آرام
گر بشتر گرد روم سوم
آخر نه چنان جه انده ام
آن چه که خریده پاک باشد
زین پس غرض بروح راست
آواز دهد بما که من کنیم روشن
آرام رمیده هوش و او
بر پای نشسته خوش برآمد
بوی پس زلف آن نگار است
گفتا که خطا است این جدایی
چه باشد و چون گر تو
می هیشوان گرفت دست

و موده بپیر کالجی آمرد
شوییت مراکه چه حقیقت است
زین پیش قدم ز دل تلاطت
تا چو مکه بد اوری نشستیم
در خواه کران الیان خوان شد
پر از بران بهار نوبر
با وی زور تیغ بر دوش اراید
گفتا این چه بهار نو کوی
برهیچ عظیم و نغز و گو
خواهی که نخوانده یار آید
گفتا مکن ای پلیم دل مرد
کر وانگهی ار شنیده آواز

چیستان مجنون و لیلی با یکدیگر

بسم الله اگر حریف مایی
هر پاره کن بلاس پوشیم
لیلی پای در رکاب خویش تازیم
در کوچه رحیل بسته ایم
خود را کشد انگهی عدو را
با خود و بخود و بلاس پوش وارد
یعنی که دو جان بجسم فشانده
معزول گشت ز کار نامه

ده رانده و ده خدای هم
گمراه سخن زره نمایی
جز در غم تو قدم نداریم
ای یار شگرف در همه کار
انکس که ز خون خود سر
ناآمده در رفته این بار است
تا جان ز بود زخانه بیرون
جا می بر از این بیا و در ده

زین پس پس براغاند ماورد
این حال نه از خدا نهفت
در مذهب عشق عیب گیت
از گروه بجا لیلی نه بینم
تشریف وهار بجنگی خند
آمد بران بهار دیگر
ای زهر سنگ بر روی شاه
کاوو ورجا عصر بوی
باد اول من فدای این بوی
آراسته در کنار آید
پیرامن این حدیث با ورد
این نکته چند از پس غار
توان کسی که ما تر ایم
چون ماه به نیمه تمام ایم
در ده ز دو لاهوت که تعدی
غم دار تو بیم خشم داریم
عیاره و عاشق و تو عیار
از کشتن نیک و بد شده
ناکشته در وده این پرسشت
تا ثی تو از این نهانه بیرون
با می بر از این به کار در ده

بسیار کسان تر اعلامند
و آنکه شبی که نام باد
وان دل دل تو خنیص است
در خود گشت که زشت تیمقت
بادام که پسته نغز دارم
انجان منت با تو نور است
سرترک غم تر انشاند
گرچه ز تو دورم ای پری رو
باوی که ز کوی تو بر آید
آوارگی از چاه زرقت
انجا چه کنی که پیم جانست
دریاب کنون که عمر بار است
یکو نه بی و لم در این کار
می ده که مرخراب روزی
در بزم توام پسته ناشکیبست
در پاکشیم ار کف تو ساقی
مست تو شدم بکام بردار
سلطان که پری باغ جوید
هر خانه که بحر اغ باشد
چون شیر ازانکه چون سوم مست
در هر قدمی کنم صبوحی

اما نه سوم سپرده نشد
باشد بدلی که دشمن با
یعنی دل من دل خراب است
تا این وعده یکی سودا
یکبن بود و دو معتبر داد
دورم من از آنچه از بود
دل جز نرگس دیگر نخواهد
از او بدی چو پرواز
جان بخشد و رنگ دل از دام
در سایه خلوت شکرفت
نا ابلی عنبر در میانست
کاریست بوقت و قت کار است
خوناب و لم وهی بخبر دار
خوناب خورم که ام اندی
یعنی به بهشت می حلال است
مگذارم به نیم جرعه باقی
پیمانه تو نیز جام بردار
گنجینه شب چراغ جوید
زندان بود اربه باغ باشد
در حلقه زلف از تو دست
ور هر لگدی خورم فتوحی

تا هست پرستی تو یاد دم
زین پس من و تو مرغ تو ام
جسمی تو و با تو ریست بوا
چون رشته ما یگانه گرد
من تیغ ام انچه ماند برجای
انگشت کرانه زین معاشی
جامه خریده در میان است
هستم من بی پناه و بی چون
چینی و دو سه پیر ای جامو
گرد و پستی جست بباشد
آنجا بدر ای خرم شناد
ار تشنگی حالت ای جان
خم خوردن بی هیچ سوا ام
گردی مگر آن مثل واوش
با این که من و باغ مرده است
بر باد تو هر کجا رود بو
می جر بطب صبوح خواند
ان دزد بود که از سر کیج
در نزد غمت دلم زبون است
کیرم سر زلف تو بی آزار
یارب تو مرا یکی چنین روز

آسوده و شده بر رشته دم
یک دل المیان ما دو کس
الا به یکی دل و تنه جان
نقش دو یی از میان کرد
گفتن است برون فتاده زبازی
بریک که تو زنند ما تنسی
وان نیز نه بالست با تست
در بند کیست چوکل کمربند
گرد در ید و بمیک تو و اموخ
هم و مشتی بیست بباشد
گیس است حصار ایمن اباد
جو جو شده ام چو غالب اکیان
می خوردن با تو سنبدام
چندانکه دویده جیب خراوش
زمی که ز تو بی می سوم مست
گر زهر خورم که هم نوش
در ببرده صبوح گرد سوان
در تاریکی طلب کند گنج
دستی **نزنم** کی دست
پیمانه بیاورم بیار
روزی کن از آن ئی جگر بون

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ سودا

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

وان سپر و رونده زان جمگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد
کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری به آشنایی
یک موی گسسته از یکی جای

هم بسمل بلا کشیده
هم بیدلی عاشقی چشیده

در آتش عشق دود پیمای
اندوه نشین و رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده
واقبال بدو سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاک
در خواندن شعرها هوسناک

چون از همه شعرهای اوباش
شد قصه مجنون از جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش
خوانند نشید در دلکش

هر عشق‌زده که شعر او خواند
آن نامه که داشت سوی او راند

چون شهره شهر تا به بغداد
آوازه عشق او در افتاد

از نظم جلال او طرب یافت
کردند سماع با خبر یافت

افتاد سلام را از آن کار
آید بسلام آن هوسکار

رخت بنه نهاد و جست
بگذاشت زمام ناقه در بست

در جستن آن غریب دلکش
در بادیه راند چند سرکش

پرسید نشان از کس و جای
افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامن او ز وحش جوقی
جمله زده بر مثال طوقی

او گرده ز راه شوق داری
زان حلقه حساب طوق داری

چون دید که آید اندر او
نزدیک شد آن بهره بر او

زد بانگ بر آن سیاه بابل
تا تیغ کشید در مقابل

چون یافت سلام از او مجالی
گردیدش ز میان جان جلالی

مجنون تفرس سلامش
بنمود تقرب تمامش

گر دوش بجواب خود گرامی
پرسیدش کی کجا خرامی

گشاد غرض مرادش انه
واواز کی مرا بهانه

آییم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
والبته سپهر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم
کاخبار غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
سوی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر گر توانم
جز با تو ندانم و نمانم

زین پس من و خاک آستانت
گردن نکشم ز حکم آنت

دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که از تو گفته بنیاد
گیرم غنش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم
کافزوده شود بدو ضمیرم

گستاخ ترم بجود در یا کن
با خاطر خویشم آشنا کن

میده ز نشید خود سماعم
پندار یکی از این سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که نداردت زیانی

من نیز ز سنگ عشق سودم
عاشق شده خواری ار نبودم

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب نازپرورد
ره پر خطر است باز پس گرد

نه مرد منی اگرچه مردی
کز غصه غم من یکی نخوردی

من با تو

من جز سپر دام و دد ندارم
نز پای بپای خود ندارم

تو آمده که تا درین دام
میخی دگرم زنی بر اندام

خواهم که بدین زمانه چندی
ازکنده خویش پیش درم بند

از صحبت من ترا چه خیزد
دیوانه ز صحبتم گریزد

ما را که زخوی خود ملال است
با خوی تو راستی محال است

من وحشیم و تو انس خویی
آن نوع طلب کز انس جویی

هر روز بمنزلی گرایم
هر شب بگذر آبی ایستایم

کز آب شوی بجان نوازی
با آتش من بسی نسازی

چون آهن اگر حوال گردی
ز آدم چو منی ملول گردی

گر هست نوای بی‌نوایی
اینک من و راه آشنایی

من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم

من بند قبای خود کنم سست
تو با دگری کنی کمر چست

با من تو نگنجی اندرین پوست
من خوکشم و تو خویشتن دوست

با مات خطا است هم نشستی
من تاب شکن و تو بت پرستی

من شیفته خود و فشانم از دوش
تو با دگری شوی هم آغوش

کردار طلسم رهی بریدی
ای رهی تو رنج دیدی

بگذار مرا درین خرابی
کز من دم همدمی نیابی

ترسم چو بلطف بر نخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

چون یافتم غریب و غم خوار
الله معک بگوی و بگذار

بگشا نخند اگر بکوشی
گر تشنه زلال را بنوشی

در گوش سلام از او نخند
چندانکه نشد حدیث از این بند

بگشاد سلام سفره خویش
حلوا و کلیچه ریخت در پیش

بگذار که از سر نیازی
در قبله تو کنم نمازی

نان خوردنت ار چه دلپذیر است
زین نکته و نواله ناگزیر است

بگشای گشای چهره با من
تا این لشکر بمهر با من

کفشا من از این حساب فردم
کانرا که غذا خوراست خوردم

مردار چه طبع مرد باشد
نیروی غمش بخورد باشد

چون دید سلام کان جگرسوز
نه چاشت نه خورد و شب و روز

چون من ز تنها و خویش پاکم
کی هیچ کشتی کند هلاکم

میداد و درشتی بدنوازی
کان به که بدین حال بسازی

نه صبر کند بهیچ روی
نه روی برو بهیچ کوی

گردنده فلک شمارگرد است
هر دم ورقیش نو نورد است

دایم دل خود حزین نماید
یکسان فلک اینچنین نماند

زین غصه اگر غمین نباشی
ماهی بسر زمین نباشی

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فرج گشاده گردد

من نیز چو تو شکسته بودم
دلخسته و پای بسته بودم

به کردی اگر چه درد مندی
چندانکه گریستی بخندی

خرم شوی تو نیز خاموش
وین واقعه را کنی فراموش

هم فضل عنایت خدایی
دادم ز چنان غمی رهایی

چون درگذرد جوانی از مرد
این کوره آتشین شود سرد

این شعله که جوش مهربانیست
از گرمی آتش جوانیست

مجنون ز حدیث آن نکو رای
از جای نشد ولی شد از جای

کشاده نکان بری که پستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا بر ده ز نفس خود ملالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شدم بغسل پاکی
زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقت ملامه وجودم / هم آتش کشته مرجع عودم
عشق آمد و خواست کرد خاکم / من خرمن کشیدم از میانه
با هستی من گرانشمار است / من نیستم آنچه هست یار است
از گرد وجود من در عشقم / گر انجم و آسمان شود کم
در صحبت من چو نیستی راه / بیدار زبان عیب کوتاه
از غایت حال چو بس بگر / از طعنه محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگه دار
سردی بکن از نه گرم کردم / وانگه بحساب عزم کردم
چند آن سلامت است بازار / کالوده نشد زبان بازار
در نظره گری چو دل شود گرم / چون خشم دوان میانه کردم
زینگونه که داشت عجب کرد / زان حرف حریف راه او برد
چون حرف او حریف شناخت / حرفی بخطا کری خیده است
گستاخ سخن مباش کس را / تا غدر خطا نخواهی از کس
گر سخت بود کمان و گر رفت / گستاخ کشیدن آفت است
اول سینتی آنکه جفای / ای پای کجا بسر شود او
مجنون ز سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
گر سست بود ملالت او / ور سخت بود خجالت او
هر قحط که خواهش آن کرد / از طشت تخش آزمودن
زان تحفه که در میانه می رفت / چون زر عمل روانه می رفت
هر چیست که کفش ای بسر دود / بر پا و کرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن دود / تر خواب گزیر بود و تر خورد
چون سفره تهی شد از نوالش / مهمان نو دانست حالش
گرد از سر عاجزی و درویش / بگذاشت میان آن معاش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت مقیم ... های او باد
هر جا که یکی تقسید خود اکل / معذور شود و خیره ماند

در تعریف زید

تا طی نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که گشت اکنون
پروردن هیچ ممتاز و بی نور / یکباره ز عقل و از ادب دور
دانا تر و دور بود دو روی / در پیش رسوم چرخ راگون
داننده دانش نهانی / حل کرده رسوم استادی
زیبا سخنی چو سکه بر زر / بیت و غزلی چو لولوی تر
دانند همه کس که بی تفکر / دیوانه بدید انجمنش وه
ترغیب جهان بکنده از دست / بی تربیت گرفته بر دست
آگاه شده ز تختی برگ / میکرد بسیج راه در برگ
گر زینت او چه بود و شوار / آسانی مرگ جست از آن کار
هر تحفه که خود بکرد باید / دشوار برون شود ازین در
آنجا نه کسی که تخت کشید / در وقت رحیل تخت میسر

مجنون که ز رفق او بسخت / میکرد ز رفق بند را سست
با چون تو شکار جان بچیر / گوید که بیار گوید اش گیر
در کشتی دور سیم جان بود / زحمت انگیزش ز سیم آن بود
میدید نوالهای پر زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود و در راه
یکجام نبود بود کاسش / میداشت چو تیغ در میانش
زان کام نخست از آن بجز داد / تا خانه عشق ماند آباد
بر پیسیدم از آن استاد دانا / از حالت عاشق توانا
کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برامیدش درحال / ناکام چرا گذشت بی سال
کشتا که بیک مراد جا... / کشتی تنش از نشان ...
از کام گرفتش جهان سست / جاوید نشاط خوشتن است
بیرون نهشم از دو کون گام / کر ماهم از این حسن یک جام
گویند که بود هشم ازان جور / رنجش پری و کرده زان جور
اندوه گرفته بردلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه
ازاد میان دیو زاده / او بود انگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گنجی غنی لطیف چون در
او نیز قضای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
تا مست مشتان ندید موصوف / خوش ... رنید و عم معروف
در حلقه لیلی آشیانش / عشق آمده و برده خانمانش
با او شده عم خویش از بند / او نیز با وهم از ... پند
بر بهر دو طرف بهم نشانی / افتاده نشان مهربانی
ان لعبت خوبروی ... / زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از ان پری / او نیز که داشت جان ... پری
کافروخته رویی دلیدم / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد و نسیم ارغوان خد / سیماب پرین خبر از ان خد
جانش تهی ... / آشوب جهان شور آفاق
شوری شغبی بسیاری / خوبان طراز از طرازی
سرکنج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی / وز موی کشیده تر میانی
چون شهد بوسه تیز بازار / شکر شکن و طرز و آزار
در لب شکر طرز و انگیز / در بوسه طرز و شکر ریز
آبی نه و لیکن آب خانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو در بر / سروی که بر شش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب روشن / هم قافله عبیر و نوش
شب با سر زلف او ندیمی / صبح از سرکوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین مان ور شیش نام
زنده ز غم آن تبسم ری / مشغول شده بچاره هر کار
تا بر چه صفت کند مدارا / تا لعل چه آکند ز خارا
زان پیش نداشت هیچ خویشی / گز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم او که بهتری داشت / آن بهتری از توانگری داشت

مال از غم خواست عمر ملول
روز و شب از آرزوی جانان
هم دخت خویش را بتابد
چون زید بدید هسته از آه
مجنون ضعیف و قامت مست
او مانده و یک دل بلاکش
گه گه بر خویش خواندی او را
چندان بوفای او نظر داشت
مجنون پیام و لیلی رازش
از بهر آن پیام خوان نوش
هر جا که گران رسیده راه
از دوست بدوست [illegible]
زید از پی [illegible] گفت
داری تحفی بدین [illegible]
بکری که بسی گریستم من
زین [illegible] پارام
چون دید که زید [illegible] گشت
نزدیک من از پیام دارد
دیوانه چرا [illegible]
خوی خوش من ز خوی [illegible]
حلقم ز لطافت آفریده است

در خیمه طلب [illegible] نمیداد
می گشت بشکل ناتوانان
[illegible] نگاه از درخت
سودا کشش زیاده شد در این راه
در سلسله ماند پای [illegible]
وان نیز فتاده هم بر آتش
نبود جستی و نشاندی او را
گذر از دل خود کشش [illegible]
بار قص شدی به پیش یارش
بودش [illegible] غلام حلقه در گوش
منظوم شدی ز بهر آن ماه
نامه بردی نامه او [illegible]
بیدل نخواند این که [illegible] گفت
داغم تو [illegible] س منزی
[illegible] نزار [illegible] تنم من
کاشفته ترا [illegible] شده ام
شد شیفته و بر او [illegible]
بگذار و مکن زیاده کاری
دیوانه که [illegible] کام
وان از کرم جهان جدا نیست
گر دیدن من وبال [illegible]

عاجز شده از پی ماند در کار
مسکین شب [illegible] انس
او را بگذاشت و دیگری جست
از خواب و خورش خیال بگذاشت
از بیخبری و بیوفایی
زان سوختگی که بر جگر داشت
پرسیدی از نشان آن گل
وقتی که بدوست داشت پیغام
در عشق حریف [illegible] او بود
از پس که دو آتش دیده بود
در نسخه گرفتی آن قلم را
یکروز بشوخی گاه مجنون
دیوانگی ار چه پیشه گیرد
گر جان ز صفت تو زاده باشی
هم آخر کار صبر کردم
مجنون که [illegible] جان بود
کای زید سخن زیاده کردی
تا چند سخن زیاده راندی
مرغ تو نیم که دیو بندم
از خوی خوش تو کین [illegible]
گر قامت من ز اصل کج است

غم گوشه گرفت و او گرفتار
زانکه [illegible] مباد کس [illegible] عشق
در ویش بدا و تو اگر جست
گر وی بجهان [illegible]
یاران همه کرده زو جدایی
لیلی ز سراب او خبر داشت
او کشته او [illegible] پیش یار
آورد پیام آن دلارام
پیغام گذار یارش او بود
از خوی دو دی بریده بود
آورد [illegible] آن تنم را
می شد [illegible] چو [illegible]
بر کرده و حال لیلی برده
از زید که زیاده [illegible]
هم شربت و هم طعام بودم
شوخ کش و خویشتن [illegible] بود
بگذر که زیاده گوی مرد
افسانه عمر [illegible] خوانی
چون حرف نوشته بی گزندم
گیرند بلطف [illegible]
بهتر اگه [illegible] طلب کنیم [illegible]

تو برد او

نغمه [illegible] و ساز راست نتوان
زین ناله که چون سپند سوزم
انکس که بچشم بد درآید
مرغ [illegible] بهار چاره جست
زین ره که نجات نام دارد
زان پیش که کشتیم شود غرق
جان کندنی ز یار بسیار
بیدار شده که من دراین دام
کو شمع که زین روان [illegible]
[illegible] کس بین در
افتاده بغم [illegible] گذر کار
سر زین چه اگر برون توان کرد
من کی بت دیگران پرستم
غافل که ز می بخانه گیرد
زین چال [illegible] نیست
یعنی پسر تو [illegible]
با دام نیم که چون شوم غرق
آن میوه فروش خوش [illegible]
هر مرد که شغل خویش بگذاشت
در بند گشادن [illegible]
سر گم شده ام درین خرابات

بر بط کج و در خم [illegible]
بر خود گره که کنده دوزم
آن به که بچشم خود درآید
بندی که مراست [illegible]
نه چا یکی و نه جام دارد
آلت شکنم [illegible]
بر رقص [illegible]
بر داشتن [illegible] کام
مردانه برون روم نه مرد
کان لخت [illegible] دگر
پای [illegible] ز جام
ره برده [illegible]
کاول بت دیگران شکستم
از رحمت خود کرانه گیرد
کابیش [illegible] نیست
نه در خور [illegible]
[illegible]
کان غوره ترش [illegible]
بر خور [illegible]
[illegible] ز کلید گنجینه
پیوند بریدم از قرابت

تا کج نبود کمان خاری
من از [illegible] چشم [illegible]
دیوانه کسی بود [illegible] بخت
زین مرده در [illegible]
کشتی که شکسته شد [illegible]
در بند هوای آن [illegible]
[illegible]
ور چشمه حلقهای این شست
[illegible] آن نیم [illegible]
در چاه تن تو جای [illegible]
آن سلسله زلف [illegible]
هر کس غم [illegible]
گر سوی [illegible] جنازه [illegible]
این حالت [illegible]
[illegible]
با دام [illegible]
[illegible]
[illegible]
تیرم نه [illegible]
[illegible]
غنیمت کنم [illegible]

از تیر [illegible]
زین روی ز چشم [illegible]
کو بند حصار خود [illegible]
می بردم غرق [illegible]
[illegible]

زان پیش که اجل گریز گوید
زاو از رحیل خیز گوید

مجنونی تو و خبر این ام
مجنون اگر این کند مسلم

از حسرت آن جواب چون نوش
شد زنده زیاده گوی خاموش

لوح ادب از وفا در آموخت
لب را ز نهار هیچ بر دوخت

وز پاسخ او بدان لازم
میداد جواب که بود پیغام

هر نکته که بر نشان کارست
در روی نظر ورق بسیار است

کاغذ ورق دو روی دارد
کاماجکه از دو سوی دارد

کم باید کاتب قلم را
این هردو حساب بهم داشت

بس خوشه خنجر از عامیش
کالکموز بود و باز ماش

بر وفق چنین خلاف کاری
تسلیم به ارشتنیره کاری

برخواست چو تمام زور ازین
برداشت ره داد کور ازین گور

فصلی بکمال ازین سخن راند
پولاد گشاد و گوهر افشاند

بپذیرفت که تر جهان شاخ
دیگر نزنند دو شاه گستاخ

زان پس بخبر ان سود گاش
کاورده و پیام یاش

میکرد میانجی با امید
چون زهره میان ماه و خورشید

در چنبر هر چه هست تو جود
در صحبت زر در جهان معقود

این سو ورق شمار بست
زافسون دگر حساب تخمیر

بس گل که تو گل کنی بیماش
چنی بگزند خویش جاش

بس گرسنگی که شستی ازو
در باخمه شد گشتی آرد

القصه چو قصه انجمانی است
پندار که پیر که اکنون است

وفات یافتن شوهر لیلی

لیلی که چراغ دیگران بود
رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که گشیده بود ماری
از حلقه بکرد او حصاری

غیرت در آن شکنجه تنگ
چون دانه لعل در دل سنگ

گرچه گهر کان بها بود
چون مه بدهان اژدها بود

شویش همه روز پاس میداشت
میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت آن بت پریرو
مانند پری به بند پولاد

میکرد بجای یکی شکیبی
میداد فریب راز ...

تا شوی بپیش بود نالید
چون شوی سپید دیده نالید

تا حاقی بود نوحه سر کرد
چون درد سپید درد میخورد

میخواست گران غم نگارا
گوید نفسی نداشت یارا

راند و نهفته جان نگار
کاهیدن جان خود کند او

از چشم شوی و سر خویشان
می بود چو زلف خود پریشان

بیگانه چو در گشتی ازو
برخواست ...

چندان بگریست بی نوائی
کز گریه نیوفتادی از پای

چون بانگ وی ...
ماندی شکنجه در خروش

چون شمع بجا یکی نشستی
وان گریه بخنده در شکستی

این بی تکی فلک همی کرد
کین جوش نمک ...

از گردش چرخ بی مدارا
گردش عمل جوش ...

شد سوی وی آن ...
دور از رخ آن عروس ...

افتاد خراب از آن ستارت
رفت ابن سلام ز ابتلا ...

رحمت ز مراح رحمت ...
فرزانه اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض فرسود
قاروره شناس خارج ... کرد

تا دور شد از مزاج سستی
پیدا شده راه ... گشتی

پرهیز نگر داز آنچه بد کرد
وان کرده ... کرد

در راحت او ز نو شتابان بند
در رنج بدو ...

چون وقت بهی در آن تب ...
پرهیز شکسته ...

آن تن که بر چشم ...
زخمی دگر ...

یک زاله از نجوات ...
دیوار دریده شد ...

چون شد نفسش بسینه در تنگ
ز دو ...

اوراق وزن به گس ماند
وامی که جهان ...

میکوشش که وام او گدای
تا بار رهی زوام داری

بر جوهر خویش شکل این درج
بر پر چو کبوتران این برج

با حربه مرگ اگر ستیزی
افتند چنانکه ...

هر شام کزین جنبه کار نو
بر چنبره فلک شود دود

روزی که شبی جان جگر سوز
روز و شب ...

گر عمر تو خضر هست گاوس
از خوردن این دو مرغ ...

عمر تو که مدتی ...
گر صد نه هزار سال ...

لیلی ز رواق شوی بیکلم
...

میکرد ز مهر شوی ...
وآورد ...

از دوری دوست ناله میخورد
بر شیون شوی ناله میکرد

اشک از پی دوست دار میکرد
شوی شده را بهانه میکرد

شوییش ز ربود بوسه بود
...

میداد بلطف یار کاری
در تربیت مزاج یاری

بیمار چو ...
در شخص نزار ...

پرهیز نه ...
در راحت و رنج سود ...

در رنج گلی ...
بر گنج دری ...

...
چاری ...

وان گل که ...
کابی ...

روز دو سه ...
منبر ...

افتاد چو ...
جان ...

از دام جهان ...
...

...
...

کین ...
...

هر ...
در ...

تعلیم ...
آتش ...

در ریسه ...
...

هر چه ...
...

...
پندار که شد سخن ...

از ...
با این همه شوی ...

از محنت ...
...

در هر که ...
با دوست ...

بر شوی ...
در ...

رسم ...
...

فادود کشتا

سالی دو بچاره در نشنید
لیلی بچنین بهانه حالی
چون یافت غریو را بهانه
شوریده کی دلیر میکرد
گوینده این حکایت عشق
گفتا که چو زید گشت رنجور
خویشان که رقیب راز بودند
در چاره کریش ایستادند
رفتی بر او چنانکه بودی
وان نوش لبش ز مهربانی
تا رقیه میان آن زبانی
میکرد بچاره‌های صد رنگ
آن کرد که چون کسی شنید
بسیار خصالهای در عهد
چون ابن سلام بخت [illegible]
زان جام که دست مرگ در داد
رفت ابن سلام و جان [illegible]
زد نعره آن خیال [illegible]
از رنگ جنبش خوش [illegible]
آلخنده که طبع خواسته بود
کای یار قدیم رنج دیده

او در پس و کس در او چند
ترکاه در خلق گرد حالی
ز خانه صبوری از میانه
خود را بطپانچه پیر میکرد

خبر یافتن مجنون از وفات شوهر لیلی

چون چشم خود از نگار [illegible]
او را همه چاره بسیار بود
ور کار روی آن گره شد
ز نگار ز آهنینه زدود
میکرد نوازشش بمهمانی
الا نظری ز شرم ماندگی
جویای کار او بصد رنگ
گوینده که آفرین بروی
کز وی شوان حکایتی کرد
وان مرغ پریده از قفس رست
مجنون خراب را خبر داد
باقی تو زی ترا بقا باد
کافتاد هوا هوی در افلاک
کز دام گل پریده شد خاک
بگریست که گریه عشق ورزد
در دست سر سبی کشیده

نالد تضرعی که داند
بر قاعده مصیبت سوی
پیر دشت سوکواری
میزد نفسی چنانکه میخواست
میکرد بعیاری فنونی
کو بود بدان بهار در خورد
تا یافت ز غیب آن ام را
چون عجز نا شکیبا او
با یکدگر از طریق طاعت
زیدار چه رنج خویش فرزند
اندیشه کار خود رها کرد
تو نیز گران خصال داری
حرفی که نباشد از زبانی
ره پیش گرفت دید خانی
کان رهزن کاروان کجا است
مجنون که چنین خبر شنود
که رقص نشاط کرد و گه شور
وز روی دگر حساب انگیز
زان نوحه گری چو یار برد
وانجا اشتیاق تو در دلم

پیچی بمراد خویش خواند
با غم ز نشست روی [illegible]
بر بخت فلک خروش [illegible]
خوف و خطرش [illegible]
کافکنده شد آتشی [illegible]
میخورد دیگر آب [illegible]
کز وی دگری بزور رنجور
پوشیده رهی آشکارا
میزد نفسی نهفته با او
گردند بر پرستی [illegible]
با مجنون نیز نقش میخواند
در چاره کار او وفا کرد
بر چهره همان جمال [illegible]
گرد و ز میر و انچنان [illegible]
میرفت چو باد لاابالی
برخاست ز راه [illegible]
در دور فلک نظاره کرد
که دیده خیال خود در آن کو
کو نیز همان خورد که او خورد
با دیده عتاب گونه ساخت
وانرا که بگریه [illegible]

کامروز در این [illegible] گرچه
گر بود پسند [illegible] بیلی
زیدش بجواب گفت بگذار
این فرق تو از میانه بردی
من نیز نشسته [illegible]
مجنون ز جواب [illegible]
خوش گشت و خوش [illegible]
با هر که حریف حال باشد
تا مرگ از این جهان تمام
روزی دو سه بر امید [illegible]
او شد سوی آشیانه خویش
آن در تگ و پوشش [illegible]
او بود و شبی و درد و [illegible]
کین شب که ز [illegible]
تاریک شبی [illegible]
مرغ شده در شب [illegible]
گر گردن مرغ [illegible]
تو بشکن صبح [illegible]
گر گشته‌ام از جهان [illegible]
چون خسرو صبح [illegible]
روز از سپهر سر برآورد

کانحرف خطا [illegible]
نقشی که ز سر [illegible]
کاغاز تو کرده بدین کار
گر هر دو ورق یکی [illegible]
گفتم سخنی بدین عظیمی
برخاست و کشیده در کنارش
شایسته [illegible]
هر دم که زند حلال باشد
از هر چه کنی [illegible]
میزیست چنانکه [illegible]
زید آمد سوی خانه خویش

آن لحظه که گشتم [illegible]
خور روی که [illegible]
از روز گران دو [illegible]
بعضی چو من و تو [illegible]
کز یک ز [illegible]
کاحسنت [illegible]
هم حال چنین مثال خواند
عهدیست که تا بجایم
گفتار ترا بجان [illegible]
چون شحنه گذشت [illegible]
چون گرد [illegible]

در صفت شب و بیقراری مجنون گوید

[illegible]
بر ناحیه سپهر [illegible]
بیچاره شدم ز چاره [illegible]
پیروز مباد [illegible]
افروز [illegible]
کاحوال [illegible]
در [illegible]

پروانه صفت [illegible]
این شب [illegible]
گویی که [illegible]
چون زاغ [illegible]
گیرم که [illegible]
یارب [illegible]
تا صبح [illegible]

فرستادن لیلی زید را بطلب مجنون و آمدن مجنون

وافاق [illegible]
روزی [illegible]

جان را بتوان ضعیف [illegible]
در حلق من او [illegible]
گر وی ز نکاح [illegible]
بر گرد [illegible]
سر پا [illegible]
آیا و بدین [illegible]
هم بار [illegible]
عهد تو بود [illegible]
کفر آیدم آنچه از تو [illegible]
افتاد [illegible]
گوشش [illegible]
[illegible]
وان شب [illegible]
شب [illegible]
تا [illegible] قیامت [illegible]
دیوار [illegible]
یا [illegible]
گر آتش [illegible]
یک پرده [illegible]
بر تخت [illegible]
خوش [illegible]

طالع کمر مراد بسته
میکرد همه امید را
در دیده و سرشک و درد دل فرد
می جست ولی بهر مقامی
ره میطلبید سوی آن کس
از دم شکیب کرده برداشت
در حجره نشسته همچو مستانه
آن باده وری بعقل بسته
برخیز جهان خوش است برخیز
آن آهوی نغز شیر آویز
با او نفسی دل بر آرم
و آورد برون ز خز و دیبا
زید از پی آن نیاز مندی
پیغام گذارد از نکوئی
تا هفت ره از ره بلاکان
وانگاه بجوید دگر بدر رفت
در چشمه دوستی بود تخت
ره پیش گرفت تیز چون آن
از آتش لشکری که در جنگ
شد زید و زید را خبر کرد
از دور بجوی همی نماید

غوغای غمش از جهان گذشته
هیچ خورد و غمی با شکارا
زانک پدر زهیم او
میداد بهر دلی بهانه
کو بود و دشمن از جهان بس
زان عشوه بهشته برده برداشت
در خانه خویش زید را خوش
چون ناقه دری ز قفل بسته
پیش از شکر بگل در آمیز
وان نافه مشک را بر آیی
کز همرهان کسی ندارم
تن جامه از حریر زیبا
چون کوه که گرفت سر بلندی
وانگه که داشت پیش نهاد
میرفت چو خط سپهر برکار
زان نکته که چهره خاک را رفت
از رنج فراق بازپرداخت
می شد همه ره شکر فشانان
تیغ همه رسته بود از جنگ
کان زر خلفتی اثر کرد
و دستوری اگر بود داد

لیلی ز سر گشاده کامی
پروانه شده ز پاس هوش
در طارم و در سرای او را
بر هر فلکی ستیز می بود
چون ماتم شوی را سر برد
بر سنگ زد آبگینه چون گل
کامروز نه روز انتظار است
در چاره گری مکن درستی
همخوابه سرو کن چمن را
تا از حسنش خبر بیارم
زان پیش کامل که گشاید
تا هرچه بدان بود سزاوار
آورد بدان سرای جلدی
مجنون ز نشاط یار برجست
زان چرخ که هفت یار برگشت
در پاره جامه تن فرو شد
داده رخ انجمن بیش
زان دام و دد آنچه یار داده
هر جا که نشست او نشستند
مجنون که رقیب و غمخور است
لیلی ز نشاط آن بشارت

چون ماه فلک بجو شکرامی
بر جانب تیر با سپاه گوش
می گشت و لیک دست بر روی
در هر نفسی غمی چو می بود
محنت که بخانه پدر برد
بر آب سپر فکند چون گل
روز طلب وصال یار است
محنت چاره سنگ پستی
ورنه شد لاله کش چمن را
ور گرد رهش عبیر سازم
خواهم نظری بحال شاید
میرفت بزید یار بسیار
آمد ز ده بدان هوای بی یر
چرخی همه بود و یار بشکست
بازیش ز هفت چرخ بگذشت
پرسید نخست یار چو دید
از نافه خوی خود عبیرش
با لشکری ایمنی چه پیش
وانجا که ستاد حلقه بستند
چون خاک ور تو بر درست
شد همچو حبابی از عمارت

اول چو ستون

اول چو ستون خیمه برخاست
در پای مسافر خود افتاد
برزد و شعبی بهر قرسای
افتاده دو یار و هوش رفته
زاندوه دو آن بدان که افتاد
چون بار رسید هر دو را هوش
دستش بگرفت و پیش بنشست
زینها زمحرمی و خامی
بسته دو کار سر کناری
از بیم هلاک آن دو دلدار
کین عشق حقیقی مرض نیست
زان از دو ده گاه آن سوی دست
پیداست که عشق این دو خاکی
گر یک قدح نخورده بر دست
این عشق ز سر بسر لطافت
وان گنج حصار مهر بستند
از حلقه زلف حیزی دست
سرنگی در که دلش داد
بی زخم کرشمه دست ازدست
در خط معو سر بعانه
دو شمع گذاشت در یکی طشت

وانگه چو طناب خیمه بنشست
چون سبزه ز زیر پای بستاد
او نیز چو قطره بر جای
آواز جهان ز گوش رفته
تا نیم روز کس بند راه
ماندند چو نقش جامه خاموش
در خیمه خامی خویش رویش
پرده ز میان حسن خامی
پیرامن آن حرم حصاری
کس بر در آن حرم تکامل
کالوده شهوت و غرض نیست
کالایشی از دو می پرست نیست
سر بر نزنند بکریسا کی
این کشت خراب و آن دل خست
کان ماه درخت عنبر جهان است
با خاز خود بهم نشسته
دستار چه داده و طوع بر دست
وز نیاز روی خود خاکش داد
بی باده چو بوسه مست کردش
شد دایره تمام خانه
جان بود و یکی جدا یکی گشت

از خیمه برون دوید چون دود
مجنون که جمال دوست دیده
آن زنده ولیک جان بمرده
پیرامن آن دو یار خسته
زید آمد و از گلاب و عنبر
لیکس نهر از سر شناسی
جشاند بعد نشاط و رامش
چون حلقه زمان در نشسته
گر یک مگس از هوا بر آید
زان ضربه گو از گرفت بازو
هم عشق بغایتی تمامست
چون او و خویش را برافکند
امروز که ناله شان شنیدم
تا دست در آمد آن بهوش
هر غمزه که برون خانه
مهمان عزیز دیده بر جاست
چون دید که دولتست خاموش
در سینه گشته پیش آنچه جست
لام الفی گسسته از بند
مرغی ز سکفت گرد بر بافت
افتاد دو گشته در یکی ماند

نی دام ز پیش دو شایی
در پرده یار خویش جان ده
وین جان سپرده لیک مرده
چون چشمه کوه خلوت بسته
گر دو آن دو مهار تازه دارا
آمد بر آن غریب حالی
بنواخت بوصل جان نوازش
با آن دو دگان حلقه بسته
اندیش بکرفتی آن در نی
خروم همه از شکفت مانم
کور او دو در تن مرا بهست
فرمان بجا و شاهی داد چند
در هر دو بچشم خویش دیدم
از دست شدن و ان سه از هوش
با همسر خود و باز بهانه
از حیکش خود و خویش بار است
کردش بکلاه قصب پوش
گشتی دو گل از یکی کرد است
لام و الفی زدوی پیوند
با عدل ترازوی دو سر بافت
پر شد دو صراحی از یکی

[illegible] | پیوسته دو دیده بر یکی سر | دوری زده در قطار شده دور | کش آینه دو تیغ یک پوز

[illegible] دو یار ... | مانند چنان یکی شبانروز | این بیخود و آن ز خود برون ... | مرغ خوش از نشیمن ...

... بدر از ... | شاهین شده بود شه ز اقبال | خاتون هم از آمده چو ... | سلطان بزرگ شهر ...

پیوسته ... زنهار گریخت | هم تاج تهی بماند و هم تخت | پرداخته گوی محضر ... | جز یار نماند هیچ دیار

مجنون که حریف دیده خالی | گرد از همه حرف خانه خالی | در حلقه دیده دوست را خواند | خود را بدر چو حلقه بنشاند

کشته لب آن دو دیده پر چون | مانند دهان که سینه خاموش | او بر همه مرده ریگ یانه | بازار همه مرده ریگ یانه

نقشی که طراز این نورد است | زانداز آن سپاس برد است | چون مرد گشاده دل ... | اندیشه کند که ... چه سیر

تا گشته گل و چراغ چیند | کان لحظه بچشم تحت چیند | وز نور که از ... | وز روی نگرد بچشم حالت

زان نقش که در سرش آمد | نقش همه خوب در سرش آمد | عشق آمد و ... | بر هر دو زبان نهاده ...

حیران شده آن دو نقش پرگار | مانند دو نقش بر دو دیوار | دل بر سخن و زبان گرفته | چون بلبله دهان ...

آواز ز عشق ... | آواز نقابشان برانگیز | تا روز شب انتظار بودند | چون شمع زبان ...

حالی که بهم رسیده گشتند | چون صبح زبان بریده گشتند | تشنیع زبان زیاده ... | توقیع شناختن ...

تا دور بود چنین ... | ای قفل ... | چون ... | قفلی ...

لیلی بزبان غمزه تیز | می گفت به سینه دل آویز | کای سوسن ... | کاندیشه من زبان ...

بلبل چو سخن ... | ای گل همه ... | چون ... روی گل ... | کو ... یکی هزار ...

تو بلبل باغ روزگاری | من با تو چو گل ... | معنی چه که نام را ... | واواز ... کشیدی

امروز که هست دور چندند | بر درج دهان نهاده بند | مجنون ز نگار اشک ... | بگشا در زبان آتش انگیز

کای یاد لبت خوش ... | کرده لب تو ... | پند از زبان ... | کو ... موی کان ...

زانروی که ... | سویم نه زبان زبان ... | چون موی زبان ... | به باشد اگر زبان شود موی

وانی زچه موی شد ... | تا با تو سخن چو موی ... | چون خامش ... | نه گر بکنم زبان خموشی

چون ... | گو ز ... زبان ... | گوینده غریبی ... | چون زاینت ... جای گفتگو ...

بنازه

تو یافته منی درین راه | من گم شده توام درین چاه | با هست تو به که هست من نیست | کین دست ترا است دست من نیست

من خود کیم و مرا چه جا است | جز سایه تو مرا چه ... | خود در انبار هیچ دارم | گر هیچ کسی بهیچ دانم

از تو اثری نشسته بر من | زان دان اثری که هست بر من | چندانکه چو باز سیر پرم | از کبک دری نشان ...

امروز که بر شکسته شد باز | از کبک دری گشاده پرواز | تا پیش جان من نیاید | طاووس تو در میان ...

چون شد سگ شاه سوی نخجیر | آهو بره شاه را ز ... | اوج تو ام چو ... | آن ...

انکه ز من اوفتاد یارم | گر خود ... افتاد کارم | ... کی در تو دل ... | آنگاه شدی که او شد ...

تا سر دارم ز سر تو دارم | جان پیشکش در تو دارم | سر هیچ بود ... | جان ...

سر بر خط تو نهاده از ... | جان خواسته از تو دادن ... | تا جان مرا ... | مولای توام ...

از جان خود ... | جان ... | چون ... | از تو ... ماهی ...

اینجا منی و تویی ... | در مذهب ما دویی نباشد | کی دور شوم ... | دوری ...

تو چشم منی ... | بیننده ز چشم کی شود دور | در عین دو ... | جانی ...

من نیستم آنچه هست ... | این نقش چو جان ... | چون من توام این دویی ... | چون بر دو ... داوری

هیکل دو ولی ... | چون لام الفی که لام الف ... | اینجا منم ... | وانجا تویی ...

نی نی غلطم ... | کاشوب دویی ... | آمیخته ایم هر دو با هم | آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که ... | نی زیر و بمی ... | در دل ... | الا دو صدف که در میان ...

بگذر دو یکی ... | تا هر دو یک قدم ... | شمشیر دو تیغ یک ... | با دام دو مغز ...

شکر که بود حساب ... | گیسوش ... | هم خانه ... | سر تا به یکی ...

افتد چو دو حرف ... | در یکدگر ... | من ... همم ... | یک تا کنم از ...

تو پس دو حرف در یکی ... | گو قطره ... دو باش در یکی جام | یک در دو ... | یکی و ...

چون ... شار اشک مجنون | زینگونه هزار در ... | لیلی ... | بر ...

کرد از لب خود بجای آن ... | از آب حیات ... | چون غالیه ... | چون غالیه دان ...

زان غالیه وان شکر آمیز مرغالیه پای و گل شکرریز از پس که فتاد بر پیامش عنبر بن و شکر بخوار
اندیشه ز شهر باج میخواست ممتاز حبش خراج میخواست انفوم که رخاش جهان بست چون گل همه کوی در روان هشت
آزار تهی نکوی بسیار جای وانرا و هنی نکوی باری زانجا که جبا پس ای مخ آن کوی نگاران ابر بود
هر کس نتوانست در خور نیکی بجگر نکی شکر سودا زده با قمر نباز صنوار ده ز اشک نثار
آزا که نسیم گل تمام است بر وی همه میوها حرام است مجنون ز جهان نظاره دیدن زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی جهان مست گر پای در آمد و شد از دست دل گرچه ز عذر پاک کرده بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دیا شتران رسیدش از همه هلاک جان رسیدش زد نعره و راه دشت برداشت تیغ از سر و سینه بر گذاشت
میگشت چو آسیای گردان تیر از پس او چو تیر پران با آن دو دگان ز شبر ارای میزد نفسی نبود ز رای
آیین دگر گرفته گاهش آیینه خویش داد و باش در حلقه زلفشان حم او خود در ار شتاب کرد و مو
واو را لغلط که خود منم طی انداز ده بجای خود بیازار مجنون لی از وی فشانده لیلی شده آن ز سوی کمانه
از دیدن آن بهار خندان گشته چو پسته خند از چندان میخواند ز روی نیک فالی هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفا و دوست میگفت مغزی ز درون پوست میسفت زیدان همه چیزهای چون گوش سیداش مثال حلقه در گوش
میخواند بر و ثنای پاکی کا چیست نهی حریم خاکی کز حرمت عشق پاک پیداست بر عقل و نفیه شد نمازست
عشقی که ز عصمتش جداست آن عشق ز شهوت هواست عشق آینه بلند نور است شهوت ز حصار عشق دور است
عشق غرضی تعاند از دو کز عشق غرض روا نداند با عشق غرض کجا بود راست عشقی که غرض نشسته برخاست
جز تو همه عاشقان کشیدند و ز دل تو غرض بر کشیدند عشق این و آن دگر کدام است صدق این و آن دگر حرام است
چون عشق حبیب تو ز هما یک خوبی دوست ده تمامی چون عشق بدین تمامی باشد در سکه نیکنامی افتد

وفات یافتن لیلی و زر جوی زرد را جادر دستار کردن

شد کامه نقد سنگ تمامی سرمایه تو به نظامی
شرطی تو قبر که ریحان خونابه شدن ز دیده ریزان خونی که بود درون هر شاخ بیرون جکد از مسام هر شاخ
تا روز و آب سپرد گرد رخساره باغ زرد کرده شاخ اند هلاک باید زر جوید لیک خاک باید
نرگس نگاه بر صفحت شمشاد و در افتاده ز سر جخت سیمای سمن شکسته گردد گل نامه خون بدست گیرد

زدن

بر روی چمن عمامه خاک پیچیده شود چو مار پیچان چو باد مخالف آید از دور افتاد ز برگ بخت مجذور
کانا که ز غرق گه کر برتند ز اندیشه با درخت ریزند این سبزه و چرخ تا جوی خیری شد و از غبار زردی
و دیار و زر وقتاده فراز انگور بخون چو موی روباه نارنگی جگران باغ بگوز شیرین ملکان تاک محبور
اندر جهت هندوی کبود رنگی بجگان ناک ز سر سرهای تهی طره کاخ آونخته هم بطره شاخ
سیب زنخی بدان نکویی بر نار زنخ زنان چه کوی ناراز جگر کفیده و جوش خونابه چکانده بردل کش
بر بسته که شده دهن دراغ عناب ز دور لب گزیده نارنج زر وی آوزوی برده ز طرح مشکبیدی
دهقان ز خشم می بخاند سرمست شده بسوی خانه در معرکه چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی افتاده بجاه و در نشانی شد زحم زده بهار باغی زد باد طبانجه بر چراغش
آن سر که عصابه ای ز ناز بست خود را لعصابه دگر بست گشت آن ترنج آن گل لعاب نوش چون تار قصب صیغه بی هوش
شد بدر مهیش چون هلالی وان سرو سهی خم خلالی سودای دلش سر در آمد سرسام دلش بسر در آمد
گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد زانروز که یار از و جدا بد سر وشن که احل کمانه
زان مشتری ارچه مهربان بود آن مهر یکی بعد بیفزود چون عاشق خویش را نیاخت ولپوخته دید از زر و چند
بر خاطر شش آن فراق زور کرد سودای دلش یکی بصد کرد تا کار بدانکشید کز کار یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را تبخاله گرید شکرش را نالید و طپید راد سر وز پرده فتاد و شد تذروش
افتاد چنانکه وانشد ار گشت سربند قصب بر و فرو هشت برما در خویش راز بکشاد یک باره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر کاهو بره رخورد یا شیر در کوچه او فتاد رختم جون نیست شدم بگیر بختم
خونی خورم این چه مهربانیست جان می کنم این چه زندگانیست چندان جگر نهفته خوردم کز دانه رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید گر راز گشاد گشت شاید آن پرده ز راه بر گرفتم بدرود که راه در گرفتم
درگردنم از دست یکبار خون خن و گردن نور بیمار کاملحظه که جان سپرده باشم از دوری دوست مرده باشم
پیرم ز غبار دوست درکش چیلم ز غبار دوست درکش و قمم ز گلاب اشک ترکن عطر از نسیمه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد کافور فکن بر ار دم سرد توان کن کفن که من شهیدم تا باشد رنگ زرد جیدم
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاک پرده دارم آوازه من چو گردد آگاه کاواره شدم من از دل آگاه

دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
از بهر خدا نگوش داری / از مردمی نظر نگاهی
من داشته‌ام عزیز واش / تو نیز چو من عزیز داریش
از بهر تو تن بخاک بنهاد / بر یاد تو جان پاک بسپاد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با مهر تو از جهان برون شد
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
چون ناظران درین گذرگاه / هست از قبل چشم بد
یک ره بزبان ز آشنائیش / در خیر بکن ز نیک گناهش
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر پس
با عاشقی چنان تمامت / مجنون ز نماز گشت نامت
چون راز نهفته زیر خاکی / جانان ز طلب
مهجور ز سر غنچه بگشاد / مویی چو سپهر باد برداد
هر مویه که بود خوانده‌اش او / هر موی که داشت گشت ارزان
گر ریخت سرشک بر سر خویش / گه روی نهاد و جبهه بر پیش
چندان ز غمش بهر بنالید / کز ناله او سپهر نالید
صد پاره ز ناله طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
بسپرد بخاک و ماند بی کس / کاسایشش خاک هست در خاک
پرداخته شد حیات او زین / نبود که جهان برات او سر
بازار جهان اگر چه تیز است / کاسد شدن و متاع خیز است
بنشسته فرشته در نگاه / کین نحول کس نبرد خوش راو
تا چند شوی ز تربت او سخت / به که ز میان برون بری رخت

چون نامه پیر خاک بشنید / بر جو بدنک خاک چیند
یاراست و عجب چو سریار است / از من بر تو بیادگار است
اندل که بپاش بحج لی / وان قصه که دانیش بگوید
گو لیلی ازین سرای کج دید / آن لطف که مهر پرور
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عشق عاشقی
تا داشت درین جهان تماری / جز با غم تو نداشت کاری
وامروز که در نقاب جست است / هم در هوس تو در ره کاست
می باید تا تو در پی آیی / سر باز بست تا کی آیی
وین خنده بدوده ارز بام / کای جان من وه کجا بام
دیدی چو زد و خط قشاوی / بر هجو خودی نظر
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد
مادر که عروس پیرانجاق / گویی که قیامت از تو ماتم
در حسرت روی تو فروش / بر روی زد و موی میکند
پیرانه گریست بر جوانیش / خون گشت تا آب زندگانیش
چندان سر کشاس جوان رست / کان چشمه آب را بجوش
آن نوحه که خون شود از و سنگ / می کرد بدان عقیق کافکند
از آتش او بجان که فرمود / گل را بگلاب و عنبرآلود
خاتون حصار شد حصاری / آسوده عشق از جوزدار
آن گفت که او بخشته چیدا خست / وان رشته که نیست گوهر در
خو لیست جهان ز نوشته بگر / تسبیح بدنت تیغ در بر
هان تا نفریبد این چه زشت / چون خود بکند پشت گورت
کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر از تو گردی

از نیم زمین بخت برگی / کاسیب نیافت از بزرگی
کشتی میان سیل اجل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
آنرا که ببطیع در کجی است / پروای خوشی و ناخوشی نیست
زین سلسله پای چون رها یافت / خود را بهشت چون رسانیم
کوچه دو کوه با دو کوه هم / رفت
کوشید جوان و رای زد پیر / بگشاد کس این گره به تدبیر
گر بگذری از کروه تیز / حکم
این رود روان که / آتش بیرد که آب رود است
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار حظیره آهنین کرد
بر کس ز پیش در ربع میخورد / افسوس چه سود آه میکرد
خاکش ز شکوه تابناکی / حاجتگه خلق شد ز پاکی
کز حادثه وفات آمد او

خبر شدن مجنون از وفات لیلی

گریان شد و تیغ تلخ بگریست / بگریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر شد از دو لعل خروشان
از دیده چو خون سرشک ریزان / سروم ز نفیر او گریزان
فریاد و خروش آن بهار جوان / بگرفت سنگ راه بیابان
گریان گریان نشست پیشش / شوریده و با سرشک جوشش
مجنون که نشان دیده / وان سوز درش حال بیک آه
رخساره چرا تباه کردی / وز راه چه اسپاه کردی
آب سیه از زمین بر آمد / مرگ از در این سپین در آمد
ماه بهی از فلک بر افتاد / سرو سهی از چمن فتاد

از وصف محیط اگر چه / خاکش بسهیت تا ابد تیره
انجا که نهنگ جان ستان نیست / در خون ز سخن در آن
آمد پسر از آن کنار / در قید بهشت چون کند راه
شب رفت حکایت / یک راه بو کن دورانیکی
زین بیش بحیل نمی توان رست / وین سال
زین چاره گران و یک پای / در کار فلک گره ز سر داری
با خاص / اسرار فلک کجا کشاییم
گر تشنگی آن و پس / وز آب خود وش
جمله عرب از غراب روش / کستند شکسته دل چو موش
روضه اش که بهشت جاودان بود / گلشن که بهار و بوستان بود
طواف گه این مثال مشهور / زین شعبه جنان نوشت مشهور
چون زین شکسته دل
پوشید ز سوک او سیاهی / چون ظلم رسیده داد خواهی
بر شهد او که موج خون بود / آن سوخته دل پس جوانی
چندان بدر اندیاد گروش / کاهای سیاه شد ز روش
آمد بر آن زراه برده / تاریک شب چراغ مرده
بشکفت بگریه چهره / میزد ز دریغ دست بر سر
بگشا چه رسیدت ای برادر / کرد و نفس بر آری
گشت از پی آنکه بخت برگشت / اندازه کارها دگر گشت
باز آید باغ تا نگر کی / در گلشن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم برادر

مجنون چو بکرد آن خروش	کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه خورده برد و سوخت	زان آتش نهان او هم او [illegible] سوخت

یک لحظه در آن تماشا که ماند	بر جست چو چرخ سر برافراشت
کامی بی نمک این چه سور [illegible]	با پشت رکاب این چه [illegible]

این صاعقه بر گیاه و ریزد	با مورچه انچنان ستیزد
مردی و هنر از دو رخ [illegible]	یک مورچه را [illegible]

خونابه بقدر جام دادن	ساغر تهی پس کام دادن
من سوخته تحفه اینک [illegible]	گر باد طپانچه [illegible]

شمشیر کشیده نیست چاره بود	این شیشه نه آخر از دهان بود
از عهده من نمود چندان	چون وحش دوان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده	بر روی دو کان نطفان کرده
زانگونه که او سرشک رانده	چشم همه بر سرشک [illegible]

زینهار پس او چو سایه نالان	در سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت بر دشت	گریان و جزع کنان [illegible]

زانجا که مزاج طبع راحت	گرداند وی زیار دوست
از دیده نشان [illegible]	وانگه چو گیاه ترش [illegible]

مانده چنانکه هم نشستان	شوریده سپه انچنان [illegible]
همگین تر از آنکه راه جوید	رسوا تر از آنکه باز گوید

سر کوفته و جگر دریده	موی از بن گوش در بریده
قامت زده و سپر شکسته	وانگه بشد از جهان [illegible]

چون دید حال تر نه آلوده	افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد	یا کرم که زیر خار غلطد

در سوخته ز تپش بصد رنج	پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت	لاله ز گیاه [illegible]

خوناب جگر چو شمع پالود	بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم	گر درد چو شمع می گدازم

[illegible] و پستان بود	در جمله گیاه سیم همان بود
این پیر کیای دیلم این	از من [illegible]

بودم گل آبدار برست	باد آمد و برگهاش بشکست
سروی چه کس که نیم او را	و ز دست اجلش [illegible]

نیکف بهاری از درختم	در داغ که [illegible] بختم
یکدسته بنفشه [illegible]	باکره چنانکه [illegible]

پیدا او گری زمین [illegible]	سر گشته بودم او [illegible]
ریحان همی از جهان [illegible]	کالا بر خوش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه	ریحان بشکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخم [illegible]	میگشت و همی گریست از درد

گاهی تازه گل [illegible]	رفته ز جهان جهان [illegible]
[illegible] دل خراب کرده	بر داده و لیک [illegible]

جوی زر [illegible] خاک جوی	در ظلمت این مغاک [illegible]
آن خال چو مشک [illegible]	وان [illegible]

[illegible] عقیق آب [illegible]	وان خالهای آب [illegible]
نقش [illegible]	نعمت [illegible]

بر آنکه

بر چشم که جلوه می نمایی	در مغز که نافه میگشایی
سرو تو بکدام جویبارست	برفت بکدام لاله زارست

چون نی ز [illegible] اخگار	چون میکند ای خدای [illegible]
در غار چه شه جای مار است	ای ماه ترا چه جای خاکست

بر غار تو غم خورم که یار غار	چون غم تو خورم که یار غاری
هم کنج شدی که در زمینی	گر گنج نه ای چرا چنینی

هر کنج که او درون غار است	پروانه [illegible]
بر مار [illegible]	بر گور تو پاسبان [illegible]

شوریده و بیدی چو ریگ زار	آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریب [illegible]	از مهد غریب اگر [illegible]

در صورت اگر ز من نهانی	از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم [illegible]	یک چشم زدن ز دل [illegible]

گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برخاست
من از تو نیم و دل [illegible]	یاد تو بکار [illegible]

چون نیست غمت [illegible] رفت	خواهی تو نشسته خواه رفته
گر در حشر [illegible]	ز آن ست که [illegible]

رفتی تو ازین خرابه پستی	در بزم که ارم نشستی
من زیر [illegible]	آیم تو بعد روزکی چند

تا طوق زدم بگرد مهدت	خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدم درین خاک	باد آن گفت [illegible]

جاوید بهشت جای بادت	جام [illegible]
قندیل روانت [illegible]	او [illegible]

این گفت و نهاد دست بر دست	چرخی زد و [illegible]
بر داشت ره ولایت خویش	مستی [illegible]

در رقص [illegible]	بر حسب [illegible] میخواند
در گفتش حالت فراقی	حرفی زوفا نماند باقی

میداد بگریه ریگ را رنگ	میزد سری از دریغ بر سنگ
بر [illegible]	گز ناله [illegible]

در [illegible]	گر خون خود [illegible]
چون [illegible]	بر خاستی [illegible]

از کوه در آمدی چو سیلی	رفتی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]	بر خاک هزار [illegible]

با تربت آن [illegible]	گفتی غم دل [illegible]
او بر سر شغل محنت خویش	وین دام و دد ایستاده [illegible]

او زمزم گشته زان دو دیده	ایشان [illegible]
چشم از [illegible]	کس را بر او راه [illegible]

از بیم دوان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تا او [illegible]	کس بی [illegible]

رهبان [illegible]	عمری [illegible]
روزی دو سه با سگان [illegible]	[illegible]

که [illegible] گور [illegible]	که از پس گور [illegible]
از دیده مور [illegible]	گر گور [illegible]

واخر وجگار خویش دنا
گاه فتاد سلام از گریه
بر خاست و نهاد روی در
تا خانهٔ ... ادی بکند
تن زخته شده ...
گفتا که منم سلام ...
گرد آن دو ...
من عشق ...
اما چو ... سپیدی ...
بنمود سلام ...
زین پیش ...
کردی ...
کز ... بجان ...
امسال ...
اکنون که ...
نالید ...
بگذار که ...
کان ...
بسیار ...
کان یار ...
آن ...

او نیز رسید ...

...

[illegible]

تاریخ ...

[illegible]

گوینده بسته های ...
کاید بسلام آن ...
[illegible]

و ...

[illegible]

گج زخمه مباش تا توانی
از مرکب خواجگی فرود آی
نخوت روش [illegible] نیست یکبار
این [illegible] که [illegible] آرد
تا رخ نمایدت حمایت
در حبس کی جهانی [illegible]
بالای فلک [illegible]
در قامت خوش [illegible]
بر پای [illegible] خویشتن پای
[illegible] افکند نعل
این ره [illegible] زان [illegible]
چون آب رونده خوش [illegible]
خاک تو نشده جهان هستی
خود آب جهان نرزد ای [illegible]
بر مهد عروس [illegible]
افتاده بماند هم در آن حال
او خفته خوش [illegible]
از بیم درندگان [illegible] ست
پیدا [illegible]
واگاه نه زانکه شاه مرد است
از زلزلهای دور افلاک

هر زخم که کج [illegible]
افتادن [illegible]
چون [illegible] نگهدار
زر در شکم [illegible]
چون روی نمود [illegible]
ره جوی که راه دانی [illegible]
هستی همه در حمایت تست
پس [illegible] خویشتن نگهدار
تا بر [illegible] آسمان کنی جای
بر دار [illegible] نعل
[illegible] توان برد
هر جا که روی لطف [illegible]
چون خاک مکن جهان [illegible]
کورا [illegible] کنی [illegible]
خوابش [illegible] بود [illegible]
[illegible] شنیده ام که [illegible]
[illegible] همه در [illegible]
آمد شد هر که بود بر جاست
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
شد ساخته [illegible] خاک

دل راست کن از [illegible] خویش
تا [illegible] جهت آید
با خاک [illegible] مهر جوئی
چون پر [illegible] گرانی
دریافته [illegible] این کار
پیدا [illegible]
سلجوقی [illegible]
در خاک مناز کو غبار است
از سیل چو کوه سر گران
وان ابر که با تو [illegible] درشتی
[illegible] برحمت
آبی که زبار [illegible]
دایم [illegible] جهان [illegible]
مجنون ز جهان [illegible]
تا سود در این سرای [illegible]
وان [illegible]
بر کرد [illegible] خانه
نظارگی که دیدی از دور
وان تیغ زنان [illegible]
آن چنه خون [illegible]
در حیات [illegible]

[illegible] منشین
بر عاجزی تو [illegible]
گوئی که [illegible]
مرکش [illegible]
بر تافته است [illegible]
آرایش [illegible]
میراثی [illegible]
با طبع مساز کو شرارست
سیلی خورد و روی برگردان
[illegible] چشم [illegible] نوش
خونخواره چو آب خوشگوار است
چون آب [illegible] بود [illegible]
آزاده [illegible] کان خانه
از سرزنش جهانیان رست
چون [illegible] تیغ [illegible]
پیرامن او [illegible]
زان گور که [illegible]
شوریدگی آن دو [illegible]
بر شاه [illegible]
در روی [illegible]
تا ماند [illegible] برون [illegible]

زان [illegible] شرح حال
مردم ز حفاظ [illegible]
[illegible] ز علاقه بوی [illegible]
گستاخ روان [illegible]
چون محرم دیده [illegible]
وان کالبد [illegible] فشاندند
او خود که غبار مشک [illegible]
شستند بآب دیده [illegible]
شه را [illegible]
بودند در این جهان [illegible]
آن روضه که رشک [illegible]
زان روضه کسی جدا [illegible]
آسایش [illegible] لطف [illegible]
زیبد آن سرو [illegible]
[illegible] که چو لعل [illegible]
از گوشش کس [illegible]
بر خاطر او گذشت [illegible]
شب چون سر نافه [illegible]
بنمود [illegible]
در دامن [illegible] شکوفه [illegible]
خضرا [illegible] زبرجدی

کس [illegible]
آن مردمی از [illegible]
[illegible] بمردند
کردند [illegible]
از راه وفا [illegible]
همچون صدف [illegible]
از نافه عشق بوی خوش [illegible]
دادند زخاک [illegible]
بردند [illegible] قیس [illegible]
بودند [illegible] جهان [illegible]
جائی که جمله جهان [illegible]
تا حاجت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
کای [illegible]
بر حالت خویش [illegible]
تا هر که شنید [illegible]
اندیشه آن دو خاطر افروز
از [illegible] روضه جهان [illegible]
هر برگ گلی [illegible]
[illegible]

چند انکه [illegible]
چون سال گذشت [illegible]
دوران چو طلسم گنج [illegible]
دیدند [illegible]
رفتند [illegible] نظاره کردند
کردند [illegible]
در گریه شدند سوگواران
پهلو که [illegible]
خفتند بناز تا قیامت
کردند چنانکه داشت [illegible]
هر کام [illegible]
یارب چو [illegible]
ما هم [illegible]
از [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
افسانه آن دو [illegible]
کان تازه دو [illegible]
[illegible] بلندی [illegible]
در هر چمنی دو چشم [illegible]
گلهای شکفته جام [illegible]

نهاده در آن حریم [illegible]
آواره شدند کام و ناکام
در قفل خزینه گنج بگشود
[illegible] شده ماند [illegible]
[illegible] جامه پاره کردند
[illegible]
کردند بر و سر [illegible]
در پهلوی لیلیش نهادند
بر خاست ز [illegible]
بر تربت هر دو روضه [illegible]
در حال [illegible]
رفتند ز عالم [illegible]
نوبت [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible]
در عالم از [illegible]
چون [illegible]
بر [illegible] مشک [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کده [illegible]
بر [illegible]

هم روز و زمان ز خرمی رام / هم فاتحت کمال کشیده
در سایه گل چو آفتابی / گلگشتی زده بر کنار آبی

وان تخت ز بوسه هاش دریا / چون از سر شب گذشت پیما
فرخ دو سروش بجای خفته / در روشن نشاط بنشسته

سرتا قدمش ز زر بوده / از آتش جمع خلد در خور
می در کف و نو بهار در پیش / ایشان دو بدو و نعبه خویش

کز بر لب جام لب نهاده / که بر لب خویشتن ببر داده
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بر او خوش نخفتند

پیری تعب است پیشه او / سر بر سر تخت شان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری آیین / بر تارک آن دو شخص ...

چشنده خواب از آن بهانی / پرسید ز بر آسمانی
کین سرو ستان که جام دارند / در باغ ارم چو نام دارند

در منزل جان بهوا فرشته / این منزل از کجا رسیده
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لالی

کین یار دو گانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براست باری / وین باده بتان بدلنوازی

لیلی شد لیلی این چه حالست / مجنون لقب آمد آنکه سالست
بودند دو لعل ناب بوده / در فرج و فتح بسر بوده

آسایش از جهان خریده / وانجا بهم او تا رسیده
آنجا المی و کم نیستی / الی الابد الاباد چنین ...

هر کو نخورد درین جهان غم / زین گونه گشته در آن جهان ...
آنکس که درین جهان ... / شاد وی شش در آن جهان ...

چون شعله صبح کینی افروز / در خدمت شب روان روزگار
شد زنده ز خواب خویش بیدار / گر زان همه از ... پدیدار

تا مرگ در آن جهان کند جای / بر آف این جهان ... یار
این عالم فانیست و حالی / وان عالم باقیست و باقی

زنهار بهوش باش هشیار / کان گل ندهی بیچاره خار
گوهر طلبی کان ... / امنیت ... از آن ...

خود را به جز غم عشق بسیار / تا باز رهی ز خود ربکیان
در عشق چو شیر شو دوانه / تا دور نیستی از ...

تیر از پی آنکه راست کارست / شایسته تر شعله هاست
عشق گره گشای هستی / گرداب زمان خود درستی

هر شربت خشم کو جهان را / چون عشق به کجا است ...
بسیار شراب تلخ ... / در عشق شدست ...

این شربت اگر چه تلخ باشد / سامانش چو عشق ...
زین حالت اگر چه رنج ... / چون از پی عشق بود ...

دریای سخن نشود پایاب / کشتی بعدم کشیده دریا
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی

هم فاتحتش با سخن ... / هم فاتحتش بدو ...

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری

دوازده

شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه یک جهانی / کی خسرو ثانی ...

ای خسرو قران پادشاهی / ای خاتم تو مباد ...
ای منجر ... / ای ملک دو عالم از تو ...

ای چشمه خوش بیان ... / پاکی و بزرگ بر ...
روزی که بطالع مبارک / پرون ...

مشغول شوی به شادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این ... / گر گنج بری و گاه بگری

آن باده که در سر تو گنجد / زان چه ...
در کردن این چنین ... / از تو کرم ...

گر چه دل پاک و نجیب ... / هستند ترا نصیحت آمیز
زین ... / [illegible]

بنگر که جهان چو ... / فرخنده ملوک باستانی
بر کام جهان جهان ... / آن به که تو ... از جهانی

بیدار نشستی بکار ... / بیدار ز سر کشی ...
داد و دهش ... / گر ...

کاری که صلاح دولت است / در جستن آن ...
از هر چه شکوه ... / بر داد ...

سوی پسندد ناروا ... / در رونق کار پادشاهی
ملکی که برای ... / خود در حرم ولایت

وانچه از تو میسر است اقبالش / بیدار که آن ...
بر گردن هر که ... / شمشیر ...

دشمن که بعهد شد ... / ایمن شو و از ...
تا در شود ... / می نخور و هوشیار ...

بازوی تو گرچه هست کاری / آن به که ...
رای تو اگر چه هست هشیار / رای دگران ...

با هیچ دو دل مشوی همدرد / تا ...
از صحبت آن کسی بپرهیز / کو ...

صحبت نه بلکه هیچ قدر است / هر کس که درون ...
هر جا که قدم نهی ... / بار آمد ...

تا کار بنه قدم برآید / گردد ...
منزلت پیام داد ... / الا زبان ...

در قول چنان کن استواری / کائین شود از تو ...
بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود ...

منمای عدو ... / خار از ره خود ...
در کوشش ... / [illegible]

از آنکه زنی تو تیغ بر کین / وانگه تو به کشتی ...
از هر چه طلب کنی ... / بیش از همه ...

با آنکه حلال تست باده / پهلو کن از آنچه ...
گر چه ... / باده تو خوری ...

چندان مخور آنچه مستی آرد / کارایش ...
از ... / بیش از همه ...

وانشب که [illegible] ابطح ورزند | با وی ز عدوی خود وفا بند
در مجلس می گشاده گنجی | تا گرم شود بساط از آن کوی

برره تیغ انکه [illegible] همت | تعجیل مکن اگرچه مست
گرچه دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بجنس این چند

انجا که ترا است رهنمایی | ناید ز تو جز ثواب رایی
درع تو زبر چرخ گردان | پس با دعای نیک یاران

حرز تو توقف نکیایی | پس باشد همت لطافی
یارب ز جلال آن جهاندار | آشوب دگر نبد انکه دار

هر می که خوری تو سازگارش | هرجا که روی تو باش یارش
با دامن اولیاش منصور | واعداش [illegible] که [illegible]

بر دوستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی

بر دولت او خجسته پا باد
این نامه که نام داروی باد
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب [illegible]

ای جهان دیده بود خوش ز تو | هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز | در نهایت نهایت همه چیز

ای برار سپهر بلند | انجم افروز انجمن سوز
آفرینندهٔ خزانه جود | مبدع و آفریدگار وجود

ساخته از تو گشته کار همه | ای همه و آفریدگار همه
هستی نیست مثل ما نیست | عاقلان جز خیال کم اندیشت

روشنی پیش اهل بینش | نه بصورت بصورت آرایی
بحیات زنده و موجود است | زنده بی گرد و جود و حیات

ای جهان از [illegible] سازنده | هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نام است | اول آغاز و آخر انجام است

اول او ولی هستی ساز | داغ انافری به جنگ کار
هست هر هستی در تست بحج | باز گشت همه به تست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال | بر [illegible] بسته گرد زوال
تو نزادی و آن دگر زادند | تو خدایی و آن دگر [illegible]

نیک اندیشه راه [illegible] | یک [illegible] کار بجنباهی
وانکه از اول بسجده [illegible] | قفل بر عقل [illegible]

هر چه حکم تو نیک و بد بخشد | بس نکاری بحکم خود نکند
تو را و [illegible] درون دماغ | فردی ما ساکن چراغ

با همه [illegible] که در خورد است | بی خود است از تو [illegible]
تو که جز به نداری جا | کی سپید [illegible] هم [illegible]

رهنمای [illegible] نهایت | همه جایی و هیچ جا نیست
ما که جزوی ز پنج کرده [illegible] | با تو بیرون ز [illegible]

عقل کلی که از تو یافته راه | هم ز هیبت [illegible] تو کام
ای زر رو سپید تا شب [illegible] | [illegible] فیض رحمت تو

حال گردان تویی نه [illegible] | هر تو [illegible] گردانی
تا نخواهی تو نیک به [illegible] | [illegible] پس نداشت کس نبود

تو [illegible] تو زای [illegible] | آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد | بر در تو [illegible] بر در آبرو

هر کسی نقش بند پردهٔ تست
همه پیچند گرده کردهٔ تست

بد و نیک از سپاره چون آید
کو خود از نیک و بد برون آید

گر سپاره سعادتی دادی
کیقباد هم از جمی زادی

گیت از مردم ستاره شناس
که بگنجینه ره برد و بجا پس

تو دهی در میانه آن گنج
که نداند ستاره مشت و نج

هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نشستهای علوم

خواندم و سر بسر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وان خدا از همه ترا دیدم

ای بتو زنده هر کجا جانست
وز شور تو هر کرا جانیست

بر در خویش سرفرازم کن
ور ز دو خلق بی‌نیازم کن

نان من بی میانجی کران
تو و وای نه ای بخشش موران

چون بعهد جوانی از بر تو
در کس زر و سیم از در تو

همه را بر درم ز پیشانی
من نخواستم توام دادی

چو نکه بر در کر تو گشتم پیر
ز آنکه سرپیچید نیست و ستم کم

در که نالم که دستگیر تویی
در چه زرم که در پناه توی

زلف پوشیده و گرچه پیدایی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

عرضه نیست از تو پنهانی
تو برآری که هم تو بینایی

از تو نیز ار بهین عرض سازم
با تو هم صحبتی چو بنگفتم

غرض آن به که از تو نجویم
سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو
بر در کس مرانش از بر تو

سربلندی ده از خداوندی
قلمش را بتاج خورشیدی

تا بوقتی که وقت کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

نقطهٔ خط اولین پرگار
خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن
زرده التاج عقل و تاج سخن

گیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران تیغ و تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه
عرشش سایهٔ عرشش را تاج

تیغ نوبت زن شریعت که
چار بالش نه ولایت که

همه هستی طفیل او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین گل که ازین نقش شد
حاقی او بود و دیگران همه دود

و آخرین دور کاسمان زد
خطبهٔ قامت هم او خواند

امر و نهیش راسی حروف
نهی و منکر امر او معروف

ملک را قایم الهی بود
قایم اند از پادشاهی خود

وانکه گردش گشت سایه ازدی
چه سخن پایه وانکه هو شنید

انکه از فقر فقر داشت نه گنج
چه حدیث است فقر و چاه آن گنج

هر که برخاست می نکند پست
وانکه افتاده می کرد قسمت

هم نگو کرده را نکو می کرد
فهرست گوهر آن همو میکرد

تیغ از آن شو بتیغ جور ریزی
رفق از هیو بر هم آمیزی

مرهمش جان نواز سنگ لال
آتشش بید بنیاد سنگ لال

آن طرف را که راه دین شد
برکم ماه و دوال کین بشید

گرچه ایزد گزید از دو جهانش
وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغ است
روضه گاهی برون ازین باغ است

آنکه امروز بعد چندین سال
همه بر گوش پس او زنده دوان

حکم هفصد هزار ست ال
تابع حکم او بهشت تراز

حلقه داران چرخ گلی پوش
ورده بند کمیش حلقه بگوش

چار بالش گزین با صلح و فتح
چار دیوار گنج خانهٔ شرع

زاوریج و سور پیش او
کار و جهان بر او نشین او

با چنان جان که بر ورش جسد است
از زمین تا بآسمان چند است

آن چه بد را حیات ازین خاکست
همه تخت و او سلیمان است

نفسش بر هوا چو مشک فشان
رطب تر ز نخل جنگ فشاند

معجزه خار خشک را رطب است
رطبش تار و شمع انجیل است

کرده ناخن برای انگشتش
جیب شب پاره و دو نیمه ورنش

سیب را قطره چون گرم گشتم
ناخن دوستیان و نیم کند

آفرینش گردش آفرین انداز
یکی آن گزین بود وان گزیند

با دو مثل از مدار چرخ کبود
بر گزیده و گزیده درو

چون بگنجید در جهان ماهش
گفت بر عرش رب معراجش

سربلندیش از پایه است
جبرئیل آمد و براق به دست

گفت بر بام پی خاک
تا زمینیت کرده افلاکی

بار خود را ز خیل خانهٔ حس
ای لی امشب ماه ... اخلاص

چونکه هر ماه قالب آوردم
جنبشت براق آورده ام

سرعت برق این براق براست
بر نشین کامشب این تماشا است

همه بر چرخ ز ... تویی
بر کواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را ز هفت نخ بلدر
نه فلک را بکار منتظر دار

بگذر از شمار چرخ بلند
قد سپهبا ز اوراد سر بکمند

عطرسایان شب بکار تو
سبز پوشان نشسته ...

از ضیاء مصر ای نگار
بر تو عاشق شده نه یوسف وار

خیره تا بر تو یک نظاره کنم
هفت کفه هفت ترنج دارم کنم

آسمان را ز بر پایه خوش
طره تو کن ز چیده سایه خوش

شهر وانرا شکوفه ده چو چراغ
تاز نور باشش چون گل و شمع

شب شب قدر و وقت وقت دعاست
یا قت خوای هر آنچه خواهی خواست

تازه تر کن و شکار داوش
خیمه زن بر سریر سایهٔ عرش

عرشش را وعده بر زد و زیور
ورنش را از فدیه در بهر و زر

تاج بستان که تاج ور توست
بر سرای از همه که سرور توی

سر بر آور سپهر و فرخی
در جهان خاص کن به تاج شهی

راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بخت القدوم آنکه صبح
بر همه عالم روان شود ظلمت

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد این کلام چون نوز

زان سخن گوشش پرنافی داد
گوش حلقهٔ غلامی داد

آن انیس فدای در شد دل
وین ایمان جسد و تنصور

دوامین برای شی مجوز
این زده وان زده به مردم دور

ای سپیده که شرط بود پیام / ای شنیده آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن چراغ منیر / شد به رخش مراد مهد پذیر

گردن از طوق آن [illegible] / طوق زرین فشانده [illegible]
برق کردار بر براق نشست / تا زمین زیر و تازیانه بدست

چرخ را آورد در [illegible] / کبک علوی خرام [illegible]
برزد از پای [illegible] / ماه در پیش چو مهد [illegible]

برفکند آنکه [illegible] / برفکندش [illegible] چهار [illegible]
هرچه را دید زیر گام کشید / شب [illegible] مرکب گام کشید

وهم دیدی که چون کند [illegible] / بر قلیچ آن تیغ برکشید تمام
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی

باد بار ابوالبشرش هم [illegible] / با چنان ره و خویش [illegible]
بابکش سیر قطب خالی شد / گر جنونی و [illegible]

در مسیر شش [illegible] / کاو راجح [illegible] اعل
چون محمد رقص پای براق / در نوشت این صحیفه اوراق

ماه در دروازه پنهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می پرید از منازل فلکی / شاه راهی [illegible]

ماه را در خط حمایل خوش / داده سرسبزی از شمایل خوش
مشتری را ز فرق سر [illegible] / در دو سه دیده کرد [illegible]

جرم کیوان چو توشه بر دوش / در سواد عبیر شد قلمش
بر عطارد نگاره کاری داشت / رنگی از کوره [illegible]

زهره را از فروغ همایی / برقعی برکشید یمانی
او خرامان چو باد [illegible] / بر هیولی چو دیو [illegible]

هم ز تیغش [illegible] فتاد / هم بر آتش زبونه بار فتاد
منزل آنجا فشانده [illegible] / وعده در جبرئیل [illegible]

از پر جبرئیل و میکائیل / پای برزد به سقف اسرافیل
گشت از آن تخت [illegible] / رفرف و سدره [illegible] بجای

همرهان را به نیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره در قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هرچه بود [illegible]

چون برآمد [illegible] / نردبان ساخت از کمند [illegible]
سر برون زد ز عرش [illegible] / در خطرگاه [illegible]

چون خطر [illegible] / رحمت آمد لجام گیری کرد
قاب قوسین او [illegible] / از میان [illegible]

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور [illegible] رسید
دیده در بی جهت [illegible] مقام / گرچه [illegible] سلام

دید معبود خویش را [illegible] / دیده از هرچه غیر او بنشست
شش جهت چون [illegible] / [illegible] جهت [illegible]

زیر و بالا و پیش و پس و جهت / گه جهت گشت و گه جهت برخواست
تا جهت در نظر [illegible] / ول از تشویش و اضطراب [illegible]

بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد این پرگار
از نبی جز نبی نبود بجا / [illegible]

جهت از دیده چون نهان [illegible] / دیدن بی جهت چنان باشد
چون نبی بی جهت خدا را دید / [illegible] کلام [illegible]

لعل گو در زاد و در نجاست / لاله زود آمد و سبک [illegible]
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خوش [illegible]

پای کش ای ازین [illegible] / سر برون آر ازین سفالی خم
از سر این شاخ [illegible] / در [illegible]

بر چنین جاه بوریا بر سر / مرده چون سبک بوریا بگذر
زنده چون برق تیز [illegible] / حال [illegible]

گر مریدی [illegible] / بر [illegible] که پیر خوانده است
از مریدان بی مراد [illegible] / در تو گل [illegible]

من که مشکل گشای این کرم / [illegible]
گر فدا آید [illegible] / کیست کو در میان [illegible]

عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که [illegible] میگویم
نیست از [illegible] / [illegible]

[illegible] / لاجرم دوغ های خوش [illegible]
تا در این کوره طبیعت [illegible] / خامی داشتم چو میوه زر

چون [illegible] انگوری / میخورم [illegible] زنبوری
می که [illegible] زمین بود / قدر انگور پیش ازین بود

[illegible] که راندم / لاجرم آب چشمه خوانده ام
آب گوینده چون شود [illegible] / چشمه زر بود نه چشمه آب

[illegible] چشمه باشد [illegible] / تیغ گواهی دهد بر این تسلیم
سیم را کی بود [illegible] زر / [illegible]

سیم با مس همی نه [illegible] / خامه آنکه که [illegible] بود
[illegible] که زر نگار آمد / در سخن بین که در نگار آمد

مرد [illegible] زر [illegible] / [illegible] نبود [illegible]
وای بر زرگری که وقت شمار / [illegible] از نقره کم بود [illegible]

از جهان [illegible] سخت / [illegible] ازان بگذشت
آن [illegible] روی [illegible] / نیم جو [illegible]

و انگه او [illegible] گشت / آسمان [illegible]
برکسان قصه [illegible] / زر به صندوق و [illegible]

چون چنین است کار گوهر هم / از [illegible] بادیم
چند [illegible] خشم / آفتابی [illegible]

آید آواز [illegible] / روزی [illegible] برآید [illegible]
چون [illegible] قصه چند [illegible] / هم [illegible]

واجب آن شد که [illegible] / گر [illegible] خواهم
[illegible] / تیز راندن [illegible]

میروم من [illegible] / خود شدن [illegible] نمی آید
انکه از خشم [illegible] / [illegible]

چند گویای بیخبر بودن / دیده در [illegible] بودن
بنگر از دیده [illegible] / [illegible]

تا بدانی که هرچه [illegible] / غلطی یا غلط [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاک [illegible] چرخ گردد [illegible] / [illegible] گل ندارد باک
بنگر اول چه داشتی رخت / [illegible]

[illegible]

آن پری این و پیل باورده
گوشش او وام حمله بار دهی
پیش از آن کشته شد با در حجت
من که چون گل سلاح بنجیم
رو درین نیم کاره بار دهی
چند باشی نظامیا در بند
بان در [illegible] بخیر
علم را خارزن عمل گردان
ای پسر آن نان بر کشم
تا من آنجا که شهره شوم
هم نشینی که نافه بوی بود
از در افتادن شکاری خام
در چنین ره مخسب ای پسر
رقص مرکب مبین که رهوار است
خاصه کین راه راه پر خطر است
بار چندان بر [illegible]
پس گره کو کلید پنهانست
گرچه یکسان [illegible]
چون تو عهد خدای نشکستی
بد مکن با کسی خدا نکند
گرم از بهر آنکه بد کرد است

کاولین روز با خود آورده
تو تو مانی و یک تنه بهی
کافرت را و کشنده ز تحت
هم ز خار چید کر نگه خام
اینچنین میتوان پسر بردن

تا بیابی سعادت ابدی
مشکل کائنات حل کردن
نان تو بیدار شو که من چشم
از بلند بیت سر بلند شوم
خوش تر از آنکه باده کوی
حسد و مکر در او فشد دام
گرد کن دامن از زبون گیران
راه پیچ چگونه و سهل است
آسمان با کمان و با تیر است
تا تمام ندرین گره [illegible]
پس درستی که در روی آسانست
درع صبر از برای این رعد است
عهد بر من که [illegible]
اصل بد در خطا نکند
ماندنش عیب و [illegible]

وام دریا و کوه ور کران
چون نیار جهان نداری جو
زود باشد که شکوفه شکر
تا نگردی تو [illegible]
چون کند شم ازین [illegible] کهن

گوش تو چنده کان یک گنج
هر کسی راه خوابگاهی رفت
چون گل باغ پیر روی داری
صحبتی جوی گر نکونامی
عیب یک هم نشست با بس
زر فرو بردن کمی محتاج
تا بدین خاک باشکوفه نوزد
گر برین ره [illegible]
آجنت گرچه [illegible]
چون سپید سنگی زدوده زنگ
ای بسا خواب کو بود در پیش
عهد خود با خدای محکم دار
کو [illegible] راز عقد [illegible]
اصل بد با تو چون شود معطی
هنر آموز کز هنرمندی

با فلک رقص چون توان کردن
در جهان هر کجا که خواهی رو
از غبار چید شد در خاک
دلو [illegible]
کو فلک را هر [illegible] خواهی کن
نکبر و آوازه بیار بلند
چون درامو شد لوح
تو نگه [illegible]
مهر نام محمدی دار
در تو آرد نکو سر انجامی
کافکند نام زشت بر صد کس
حد شکم را [illegible]
نغز نی چون زن که مردی مرد
دیده بر راه دار چون خورشید
راه دشوار و [illegible] مرکب
راه بر دل فراخ دار [illegible]
واصل آن [illegible] در سیر
دل ز دیگر علاقه [illegible] دار
وانکه بد کو بهر است از دیگران
آن نخواندی که اصل لا تخطی
در کشایی کنی نه در بندی

هر که زراه جنس دارد ننگ
ای بسا شیر طبع کاهل گوش
هم خورد سکان صید شکال
خویش را چو خضر باز شناس
تا ازان [illegible] رسی
عقل با جان [illegible] ایست
از سه بگذر که منزل [illegible]
تا ز [illegible] ثلاثه جان بری
تا بدین پایه دست پس داری
در سهی سرو چون شکست آید
در ره دین چو گل کمر در بند
باز ماندم ز [illegible]
روزگارم گرفت [illegible]
[illegible] که رخ نمونه بود
سایه در جهان [illegible]
چون نهادند [illegible]
تا ز سال خورده پیر است
باز دار ای [illegible]
آنچه زو خاطرم بر آسانست
من که قانع شدم [illegible] خورش
شیر از آن پایه [illegible]

در برابر زر آب لعل از سنگ
که شد از [illegible] سفال [illegible]
جز بتعلیم علم [illegible]
تا خوری آب زندگی [illegible]
هیچکس انکو که هیچکسی
جان با عقل زنده ابدیست
از دو [illegible] درگذر که [illegible]
کوی وحدت بر آسمان [illegible]
هر چه زین بگذری هوس [illegible]
مومیایی کجا بدست آید
تا سرآمد شوی چو سرو بلند
از کله داری ار کمر بندی
عادت [illegible] کار [illegible]
آبله بر [illegible] چگونه بود
کش برد [illegible]
روی خود در که آوردم سلام
آزار از تو [illegible]
از زمین [illegible]
لیکن آسان که [illegible]
[illegible] چون صدف [illegible]
که سر از طوق سرکشی [illegible]

وانکه دانش نباشدش [illegible]
وی پسر کور دل که از تعلیم
سنگ بر آتش [illegible]
آب حیوان ز آب حیوانست
کان یکی [illegible]
حاصل این دو خبر یکی بود
سر این رشته گیر چون [illegible]
زین دو چون کم شوی [illegible]
تا جوانی و تندرستی [illegible]
تو که سرسبزی جهان [illegible]
من که سرسبز هم نمانده [illegible]
خدمتی مرد وار میکردم
تا فتاده شکسته بودم بال
گرچه طبعم [illegible]
هیچکس [illegible] زمین [illegible]
گرچه برپای از میان [illegible]
کوی این سکه [illegible]
تیره کی چند روشنایی ده
گردنی دارم از [illegible]
سروری به که [illegible]
تا آن که از خوان [illegible]

تنگ دار و زر و دانش [illegible]
گشت قاضی القضات [illegible] اقلیم
آدمی شاید ار فرشته شود
جان با عشق و عقل با جانست
پای بر تارک دو عالم زن
[illegible]
دور تا کن [illegible]
آن یکی [illegible] بهانه [illegible]
آید اسباب هر مراد [illegible]
ره کنون رو که پای [illegible]
ناله زرد و بنفشه [illegible]
راست باید کنون [illegible]
چون فتادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکیم حرص [illegible]
با همه کس [illegible]
چون شکستیم مومیایی ده
گنجم زیر بار [illegible]
سرپرستی چه کار [illegible]
به که حلوا خوری [illegible]

صبح چون زر کشید دست بتیز   چند خسپی نظامیا برخیز

آغاز داستان شاه بهرام

کان نگینی ور زنخ خوش نخ   یاد کن بر جهانیان در نخ
گوهر آمای گنجخانهٔ راز   گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی دو سر است   ور کمی سنگ در یکی کژ راست
از ترازوی این جهان دو رنگ   که گهر در کف و در کف سنگ

صدر شاهان همین اثر دارد   پنجه با سنگ و با گهر دارد
گاهی آرد ز گوهری سنگی   گاه لعلی ز گهر با رنگی

گهر و سنگ شد بنسبت جام   نسبت یزدجرد با بهرام
این ز دود آن نواخت این عجب است   سنگ با لعل و خار با رطب است

هرکرا این شکسته رای جاوید   آن لطف کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح مهر آمی   از شب تیره برد بدنامی

گوهر تابان کیمیای سپهر   گاه کیی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی   بار جستند سیم ده پنجی

خود زر ده دهی بحک آید   در زر و با گهر ز سنگ آید
یافت شمار طریق پیروزی   در بزرگی و عالم افروزی

طالعش جوست مشتری در حوت   زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا   اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دورها قوی رایی   خصم را داده بادپیمایی
ذنب آورده روی در حملش   و آفتاب او فتاده در حملش

داده هر کوکب از سعادت خویش   حصه او را و در سعادت خویش
ماخچنین طالعی که بر دلم   چون باقبال زاد شه بهرام

پدرش یزدجرد کام اندیش   زیرکی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می پزد همه خام است   تخشم پیداده سرانجام است

پیش از آن کاتشش بسامان است   چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر   کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد   پرورشگاه در عجم سازند
کم اقبال انطرف تازد   هر کس از نقطه شرف یابد

اندران بقعه دولتش بمثل   گرچه گشتند التجاع دو ق
پدر از حیرتند کاین داد   و فرو شد روز چهر بادی او

چون سهیل از دیار خویش   تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را   لاله لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی   کرده آن برگ لاله نعمانی
آلت خسروانش پرورد   ادب شاهیش در آموزد

بر دنعانش از عماری شاه   گروش آغوش گل عماری گاه
چشمه را از جهان نامی تر   داشت از چشم خود گرامی تر

چون برآمد چهار سال بر این   گور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند   کای سپهر است خاطرم دربند

کین هوا خشک و این زمین گرم است   وین ملک زاده نازک و نرم است
پرورشگاه او خیالی ...   گر زمین بر سپهر آسمان بام

تا دران اوج برکشند پر و بال   پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند   خواب و آرام جان فزای کند

گوهری نظری

گوهری نظرش نیاید پاک   از نگار زمین چو خشک خاک
رفت سنمار باشتاق پر   بر چنین جستجوی بست کمر

جست جایی فراخ ساده بلند   ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان زود در آن یار نبود   و آنچه بد لایق حصار نبود

اوستادان کار پیشه   جایی آن کار و بار پیشه
هر که بر شغل آن عرض برخاست   آن نمودار از و نیامد راست

نامه نعمان خبر رسید درست

عمارت ساختن نعمان جهت بهرام

کان چنان پیشه ور که در جود اوست

بست نام آوری ز کشور روم   زیرکی کوز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار   سام نسلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده   بهمه دیده ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام   زیرکی در بنا و خوش نام

گرچه بیننده این سخن فارس است   اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او   چینیان در و چین تیشه او

جست پردن از این ز روی ...   رصد انگیز و از نقاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب   از دم عنکبوت اسطرلاب

چون بلیناس روم ساحر ...   هم رصدبند و هم طلسم گشای
اگه از روی بسکال سپهر   از شبیخون ماه و کین مهر

ساز این شغل از تو آید نیست   کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآرد   گر ستاره چراغ بربایه

چونکه نعمان در این طلب بکار   کوه دل شد ز بار سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بوم   هم بروی فریغ اندروش

چونکه سنمار سوی نعمان شد   رغبت کار شد یک اندر هست
آنچه مقصود بود از و درخواست   و آنگهی کرد کار او را راست

آلتی کان روا و شایست   ساخت شد آنچنانکه می بایست
بچه کار گشت آهن سنج   بر بنا کار کرد سال پنج

تا هم او نهبت زرین چنگ   گرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج سر کشیده بماه   قبله گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب ورزگاری   رنگ تازی و نقش سنماری
فلکی پای کرد گرد نیاز   نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر خوب و تمثال   سلک شاهی هزار جمال
تشنه را دیدنش مقالت ...   مانده در نقش او ...

آفتاب از برو فکندی نور   دیده را از عصابه بستی حور
چون بهشتش درون باساس   چون سپهرش برون باراس

صیقل از مالش سریشم و شیر   گشته آیینه وار غدر پذیر
در شبان روزی از شتاب ...   چون عروسان برآمده برنگ

یافتی از سه رنگ شاه وردی   ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آفتاب ازرق پوش   چون هوا پیش ازرقی بردوش

کافتاب آمدی برون نورد   چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله برخورشید   از لطافت شدی چو نور سپید

با هوا در نقاب یکرنگی   گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت   خوبتر زانکه خواسته او ساخت

ز آسمان برگذشت روی او   خور برو تو شد از خوبی او
داد نعمان به بخششش ...   که یکی هم از آن نداشت امید

از شمار بارهای بزرگ	وز گرانمایهای کوه برومند	مشتری زانکه در شمار آمد	تا وکر وقت را بکار آید
چون نوابادِ زری ارتنگش	خام مانده کباب چینی کیش	دست بخشنده کافتاب در دست	حاجت الباب در که کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید	وعدههای امیدوار شنید	گفت اگر زانچه وعده داد شاه	پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کار کارگاه چینی کار	بر کشیدی درین پرکار	پیشتر بودمی بر انجام کار	تا بمن شاه پیش دادی گنج
کردی کوشکی که تا بودی	روز از روز روشنی افزودی	گفت نعمان چو پیش پای خن	ساختی به از این توانی نیز
گفت اگر بایدت بود صد گنج	الحکم ملکی ارش بنا شد هیچ	این سه رنگست آبی و صندل	آن ز یاقوت باشد این ز سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر	وان یکی و هفت گنبد چو سپهر	روی نعمان از این سخن بر جوشت	خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه ایستیت گر بورش	ایمن آن شد که چند از دورش	واتش او مکیست کو کباب	در برابر گلست و برد خار
پادشاهان چو پاک گوهر بند	ور نه بخشد جان که دوور	وانکه بخشد و ربخشد یاری	نخ وبارش کند بعید کار
گفت اگر بایدش ببر زور	بهتر که زین کند بجای دکر	کار و ار ان خویش را فرمود	تا بیندازند در انگند زود
کاگر بین که خاک چون خاکش	چون فشانند ازین کارش	کرد قصری بجهد چال بلند	بر زمینش [illegible] بفکند
تاک آن سپهر [illegible]	دیده پیش شد وز وی انگند	آتش از وحشت خود بدود افتاد	ابر بر بام رفت و زو فتاد
بنجه بود از او قنادون	کان بنا گر شنید صد کرشن	کز کو خود دست جز او	یک برست از سه کرجوی
تخت بابه توان جان بر بر	گر چو افتاد از او گرای نور	تا نعمان از آن بنای بلند	از بلندی بمه پیاند کمند
خاک جادوی مطلقش خواند	خلق پیام خور نقش میخواند	چون خورنق بجز بهشت رای	روضه ای شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش	دست بر داشتن نعمان از پادشاهی		واو میش بهار چین خواندش
آمد از چرخ شنیدنی او	صد هزار آدمی بدیدن او	هرکه میدید شادی و بیکبخت	آسمانش با باس به سبزی بخت
بر سپهر خورنق زهره آب	مهای رواکشت چو آب	تا بمن تاب شد سهیل سپهر	از پرستش زیاده ماند به مهر
عدنی بود در افشانی	یمنی بار سهیل نورانی	من از نقش او که نامی شد	در جهان سپهر جان کرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای	خاصه بهرام گرده بود جای	چو بکه بر شد بجام او بهرام	زهره بر داشت بر نشاط جام
کوشکی دیده کرد چون گردون	آفتابش درون و ماه برون	آفتاب از درون کجاوه آر	مه ز بیرون چراغ زاکه دار

بر سر او همیشه باد وزان	دور از آن باد کعبه بادخزان	چون فرو دید چار گوشه کاخ	ساحتی دید چون بهشت فراخ
از نکی نور رونده آب روان	بکوارندگی چو آب حیات	وز دگر گوشه شهر زاده چو چرخ	دیمی ابناسه جور و عن ودشیر
باد در پیش مرغزار ارم	باد وشش ز تازه بر گشاده بهشت	بود نعمان بران کنار بام	بتماشا نشسته با بهرام
کرد بر گرد آن بهشت	سر ختی لاله دیده و سبز کشت	همه صحرا ب ساطان بر کشت	خوابگاه تذرو و کبک دری
گشت از این خرم بر نشان به	بجنین جای شاد باید بود	بود و دستور ش از کمال پرست	واد کز شیع بر اسب
گفت [illegible]	شرا از هرچه در ولایت	گر تو را نیمرخ جهر داری	دل از این رنگ و بوی بردار
ز آتش ایکیر آن شرار کرم	شد دل بجث گوش نعمان نرم	تا فلک بر کشید جهت حصار	منجنیقی چنان شد برکار
چو نکه نعمان شد از رواق برون	در بیابان نهاد روی چو شیر	از سر گنج و مملکت برخاست	دین و دنیا بهم نیامد راست
رخت بر بست از آن پشیمانی	چون پری شد ز دیو پنهانی	کس ندیدش دگر کجا خوش	راحت بگیر و زمانه خوش
گر چه منذر بسی نمود شتاب	یافت دولتش ز او جواب	غم بسی خورد و جای غم بود	کو شد آشفته دیده زان دو
داشت سوکی چنانکه باید داشت	روزکی چند راستم بگذاشت	چون نبود از سریر و تاج کزیر	باز مشغول شد بتاج و سریر
چون پس کرد و داد پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	بر سپیده ازیش کلک و سپاه	خلف دو لوی پسعار شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز	چون پدر ملک ازان نکو ترشیر	پسری داشت نیز نعمان نام	شیر یکدایه خورده با بهرام
از پسر همدمی و هم سالی	نشدی یکدمی از او خالی	بر یکی تخت شرف خوانندی	در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب نور	این از آن و آن از این نگشتی دور	شاهزاده دران حصار بلند	پرورش یافت سالی چند
جز با موختن نبود سر	بود عقلش بعلم راه شناس	تازی و پارسی و یونانی	یاد داد اوش مع دهقانی
شطر شاه با مهارت مهر	آیتی بود در شمار سپهر	بود هفت اختر و دوازده برج	پیش او سرگشاده درج
خط هندسی عمل کرده	چون مجسطی هزار حل کرده	راصد چرخ اگر چه بود و	قطره با قطره قطره بنمود
از نهانخانههای دور اندیش	باز داده خبر گاه خویش	چونکه شهزاده را [illegible]	دانش آموز دید درم فشانی
گفت و میلش نهاد پیش	در روی آموخت راز های بهر	هر بیفزیری که آن نهانی بود	چه ز مینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت	چون بهم حل شد در دو آموخت	تا چنان بهره مند شد بهرام	کاصل هر علم را شناخت تمام

بهرام

در نمودار رنج و اضطراب
چون هنرمند شد بجنبش و ...
چون از آن پایه برگذشت برش
آنچنان وحش سنگ خاره جنتر
تیغ کردی در روی تیار سنگ
پر کشش از حلقه بر حلقه گشای
هرچه دیدی وگرچه بودی دور
گاه بر تیر برکتازی کرد
چون سهیل جمال بهرام
روی نعمان از آن نشاط و نعم
پدری و برادری بگذار
این معلم استاد ویش او
کارش از لامی شکار بود
هر کجا تیرش از کمان بشتافت
بر او برده پای از اندامش
هیچ صد بار داده بود وشش
اشتر گور سم خورین بدی
کشتی از نعل او نگارستان
روی صحرا بر بر سر ستم
چون کمند شکار بگرفتی
گور را گر فکند شاه بشب

در کشیدی ز روی عیب نقاب
هنر آموزی صلاح کرم
بچه شیر کنه و کرون گرگ
که دو در زند برنیان حجر
آب کشتی لیک آتش نک
نقش از قفل جنگ عقده گشای
زروی از سایه بودی آن کو
گاه با شیر شرزه بازی کرد

باز چون تخت و میل بهار ...
در صلاح سواری کمک تا ...
تیغ صبح از سنان گزاری
تیر اگر بر نشانه راندی
چشم شیر ار اگر گران ...
در نظرگاه داشت اندازی
زانچه ز و سم پدید در پشت
در زمین هر کجا سخن راندند

در صفت اسب و سواری شاه بهرام

یافت آنچه از سهیل یاد دیم
این رهی و آن غلام در کم کار
وان نشاط سوار بیش و ادم
باد گر کار ماش کار بود
گور چشمی ز چشم گوری ...
دست ترکش شکسته از کمانش
گور صد گور کنده بود شمش
گور بر گردش از زمین ...
نقش بر نقش چون بهاران
گور کشتی ز پس که بوده گور
گور زننده و هزار بگرمی
کمتر از چار ساله هیچ نکشت

گشته نعمان منذر از هنرش
زین هنر پیشی پیش از ...
تا چنان شد سواری بهرام
مژده گور بود در نخچیر
اشتری او پای بود حسرت
کرده با نعلش فلک پیچی
شه بر و تا حتی بر دور شکار
بازماندی جنگ استوار از
پشت زانکه و ز آن ادکی
شه بر آن اشعر گر بوده نو
پشت گور گاو دیده به
خون آن گور کرده بود حرام

گره از بخت چرخ بگشادی
گوی برد از سپهر چوگان باز
سپر افکنده با سواری او
جبهه را بر نشانه جبهه سای
بس پاسش چو حلقه بربودی
نعلش را نبوی شده بار
دولتش زو بدانچه بود دستور
همه بهم ایمانش خوانده
از ادیم پرستند جامی
این شفقت برادران پدرش
وان ز شغلش به مجلس پس از وی
گر نشینش بر آسمان شده نام
مرده را کی بود ز گور گزیر
بنگ آسوده و لگام در بست
باد را داده ...
باد گر کرد بشنو دی گار
سنگی از سم ... سر گور
پشت بهارگی ز گور ...
گر نشانش به دیده کرده
پای با زو گرفت یا بکمند
که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش
چو که داغ ملک بر او دیدی
تا که با داغ و نام سلطانم
در حساب گور خانه گوری
روزی اندر شکارگاه یمن
بیشه وار از هیبت شکار پسش
گرد از دور ناگهان برخاست
دید شیری کشیده پنجه زور
تیری از جعبه سپید نگان حیث
تا به سوفار در زمین شد غرق
شاه کمان تیر برگشاد از ...
هر که دیده بر آن شکار دو
چون اسپهبد سوی شهر ز ...
در خور این نگاشتند بر
چون نگارنده این رقم بنگاشت
روزی از روضه بهشتی خوش
باده چند خورد سر دستی
از پس گور گو بر دور دشت
پیکری چون خیال روحانی
خط مشکین کشیده تا سر دم
گوی برده ز هم نگاری ...

داده سر پیکی پاداش
گرد آزار او نگردیدی
خوش تر آن که خوش کر ...

هر که زان گور داغ دار گرفت
بوسه بر داغگاه او دادی
آنچنان گور خوان کاخ ...

کشتن بهرام در شکارگاه گور و شیر را باهم

با دلیران آن دیار و زمن
منذر پیش بود و نعمان پس
کاسمان با زمین یکی شد ...
در نشسته به پشت گردن گور
در زه آورد و در کشید درست
پیش تیر جان چه درع و چه درق
ایستاده کمان گرفته بدست
بوسه بر دست شهریار دو ...
قصه شیر و گور کشت و ...
صورت گور زیر و شیر زبر
هر که میدید جانور پنداشت

شه که بهرام گور بد با پس
هر یکی در شکوه و نیکی او
اوستادانه شهریار جهان
تا ز بالا و ساز و شش زمین
شکه بر پشت گور و سر شت
شیر و گور او فتاده در ...
جو چو ب ز خشم آنچنان دیده
بعد از آن شیر زور خوانده
که منذر بکار فرمایان
شه زده تیر و چیر زان نگار
گفت بر دست شهریار جهان

بردن گور بهرام را بر سر اژدها و کشتن بهرام اژدها را

سوی صحرا شد از سر مستی
همه دشت استخوان گور گرفت
تازه روی و گشاده پیشانی
خال بر خال از سر تا دم
برده گوی از همه خوش کمش

بنگار افکنی کشاد کمند
آخر الامر با دیان گوری
پشت مالیده چو شوشه زر
در کشیده بجای زناری
آتشی کرده با کیا خوشی

زنده نگرفتی از هزاران یکی
بندی از بند بگشادی
گور کو داغ دیده بسته داغ
که برو داغ و دست زور جست
گور برد از سپهر بهرامش
مانده حیران زهای از سپهر
سوی آن کرد شد جواب ...
شه کمان بر کشاد و گرد کمین
سفت از هر دو شعر پران حیث
تیر تا پر نشسته در دل خاک
در مجسم شاه پیش ...
شاه بهرام گور خواندندش
تا به پرکار صورت آرایان
در زمین غرق کشته تا سوفار
آنچنان کرد کار جهان
گرو ز می روا که می خوش
از پی گور کنده گوری چند
آمد افکنده در جهان شور
بگمانده بشیر و سحر
برقعی از پرند گلناری
گلرخی در پلاس درویشی

ساق چون تیر غازیان یکباس … گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه گوش … گردنی ایمن از کنار دو گوش
سرم چشمش از ادیم سیاه … مانده زین گونه در میان فرود
عطف کیمختش از سواد ادیم … یافته آنچه از سواد یتیم
پهلو از سرو کرده آن حلی … این رخ از عقیق و آن ازدود
خز خمری کشیده بر تن او … خون او در دوال گردن داغ
رنگ آن خون بره دوال اندی … راست چون هندوی و اکحلی
کفلی باد هش به هم پیوسته … گردنی با دمش به هم بازی
گور بهرام دید جست بزود … رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دونده بود و جوان … گور گیر از پیش چو شیر دمان
زاول روز تا به وقت زوال … گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتاب نشست … چون توان تافتش عنان از گور
گور در پیش و گور خان در پس … گور و بهرام و گور و دیگر کس
تا بغاری سپید دور از دست … که بر او پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بشکار … اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از تیر پیچ پیچ شده … کوه از آن کوه پاره هیچ
آتشی چون سپاه دود درنگ … کاورد سر برون ز دود تنگ
چون بادرهشی برونه بار و دم … مالکی از خم و میانگی ک
دهنی چون دهانه غاری … خبر ناکش نخ درجهان کاری
بچه گور خورده سیر شده … برنگار الکنی ولیک شده
شه چو بر ره نگه ز بالا داد … اژدها شد چو اژدها را دید
هم گور از سطح گورش بر … دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست … واندر آورد نعم چه تقدیراست
شد یقینش که گور غم دیده … هست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند … گر ستمکاره داد بستانم
گفت اگر گویم اژدها منست … زین خیانت مجمل شوم گور
من به انصاف کرد داوری او … پاک جان نیست هر چه باد باد
از میان دو شاخهای خدنگ … جست همواره فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد … بر سپاه اژدهای کین جشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ … آه از نفس شاه تیر دو شاخ
هر دو شاخش در آن دو چشم نشست … نیش او بر او زنیش بست
به دو نوک سنان شعبه شاه … سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه نخجیر دان برارد داس … شه درآمد با اژدها در جنگ
راه چه راند بر گلوش دلیر … چون براندام گور بچه شتر
اژدها را دریده کام و گلو … تاج بشکست و شش پهلو
با یکی از اژدها بر آمیخت … در صبا افتاد چون ستون از جست
شه به شمشیر آن شکنج گشود … ابر کی رسته از گریوه کو
سر تا بن بریده از ابرمن … رسته و تیر بر بریده باد
از دمش رنگ تا به مشک … بچه گور دید در شکمش
پیکان شد که گور کین آمیخت … خواندش از بهر گنج جای جوش
چنبری گردش … کار دهاک گشت اژدها کش
خواست تا پای در شود آخر … ز آتش و رسیده گاه گور

گور چون

گور چون شاه راند بید فراخ … آمد از دور بر خسته بغار
شد دگر باره در گرفتن گور … شه در آن ملک باز برخورد
چون در آن غار شه سنجی در پیچ … یافت گنجی در برو دو چو گنج
خسروانی نهاده چندین چیز … چون پری روی پیکر ارام
گور غار اژدها گور در خشم کرد … رفت از آن گور خانه در گم
شه چو برخش گنج بایست کشید … وز اژدها را کنج خانه بدید
آمد از کشتی غار بیرون … گشت جویای راه در دامن
ساعتی در ز خیمگان سیاه … طلب طلب آمدند در پی شاه
چون تکاپوی شاه بیش شد … گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا که چندان … هم دلیران و هم جوان
راه در گنجدان غار کشند … گنج بیرون کشند و بار کنند
صید اشتر ز بختیان جوان … شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند … اژدها را اسپر گور کند
تا جرم عاقبت بپار خوش … هم سلامت به هند و هم بخش
چون بعصر خورش آمد باز … گنج بردار شه بهوش نیاز
ده شتر بار زان گهر شاه … ارمغانی روانه کرد از راه
ده دیگر بنهد روی پیش … داد با آن لطایف و کرش
صرف کردان دگر نیکو فی … فارغ از مشرقان تا و سیوفی
وین خمش چند گنج خانه گشاد … نغز ری پیسته بخواری داد
گفت هنده که نقش آید … بار نقشی ز نو بر آراید
نقشبند آمد و قلم برداشت … صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بدین شغب بهرام … در خورنق نگاشتی بسیام

دیدن شاه بهرام صورت دختران پادشاه هفت اقلیم

شاه روزی که سپید بود ز دشت … در خورنق بجسمی می‌بست
حجره خاص دید در بسته … خازن از جستجوی آن خسته
شه در آن حجره تا نهاده قدم … خاصگان خزینه دار بجسم
گفت کین خانه قفل بر چراست … خازن خانه را کلید کجاست
خازن آمد به شه کلید سپرد … شاه در باز کرد خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج … چشم بسپید در وجوا هر سنج
خوشتر از صد بهار خانه چین … نقش آن کارگاه دست گزین
هر چه در طبع … نقش دیوار آن عماری پیچ
هفت پیکر درو نگاشته خوب … هر یکی زنو کشوری مشهور
دختر رای هند فورک نام … پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام نعمانه … قرنیعبان چین و طراز
دخت خوارزم شاه ناز پری … گشن خرامی نیاز کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش … ترک چینی طراز رومی چش
دختر شاه مغرب آذریون … آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای … هم همایون و هم جامع همه
هر یکی با هزار زیبایی … گوهر افروز روز بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز … کان همه پرست بود انیمه
نوخطی بر فشانده بر شکر … غالیه خط کشیده بر قمر
چون کسی چو در بر واحد … زده در سیم تاج تا کم

این بتان دیده بر جهان درده / هر یکی دل بمهر داده بدو
وان همه پیش او سر افکنده / او بدان لعبتان بکنج خنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون بر آرد سر
هفت شه زاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
مانده این دانه را بجو کشتیم / انجم اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمودن رای / گفت از ما و ساختن ز رهای
شاه بهرام کین فسانه بجوید / در فسون فلک شکاف بجام
مهر آن دختران زیبا روی / در روش جای کرد سوی بسوی
مادیانی بکشتن و محله سموس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون روان بکشت / دل تقاضای کام چون بکشید
گرچه آنگاه نامه را دورش / شادمانی شد از یکی بصرش
زانکه بر عرض شاپوری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چون شه از قصر خاص بیرون برد / قفل بر زد نگارش بسپرد
گفت اگر بشنوم ز هیچ کسی / قفل این چار اگر کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش جدا او برم
در همه چنین خانه ازین ... / سوی آنکه پس گاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / ره پی آن ان شهای بحر بهشت
ماند چون تشنه بر بر آب / رخ گشای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکار بود / کامد از خانه چمن پارین بود

وفات یزدجرد پدر بهرام

چون ز بهرام گور یاد پدرش / بار گشتند هر کسی خبرش
گر سر بچه شیر گیر شدست / شیر زنا و گرگ پیر شدست
شهر با او چه سنگ بود بنزد / کو همی ز اژدها بر آورد گرد
دیو بند و بخشم خم کند / کوه سایه بر بر سپهر بخم
زاهن الماس او سر کند / و آتشش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دیده و زندگانی او
گرد از ان شیر آتشین چشمه / همچو شیران ز آتش آن شیر
از نظر گاه خویش راندی دور / گرچه ناقص بود نظر منظور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باد چو پر
بیگناه و نمی پسندیده / در یمین چون سپهر تابنده
کرد شاه بین غایت مهر / حکم او را روا چه حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / ملکش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر ... شمشیر ...
هرچه بایستش از جواهر گنج / داد و هیچش نبود ز آن دریغ
زان جنایت که بود در سورش / یاد نیاید چه ولایت پدرش
دور چون ان نوشت نوری چند / باری نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سر سریر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از یزدان / گرد با او همانکه باد گران
چون تهی شد سریر ملک ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه

داد کی

گر از او کس کسی رها گشتند / خدمت ما روا ز دانا بکنند
گرچه بهرام پسر بلندی داشت / دانش و تیغ در دور صدری داشت
از خیانت کشند بند پدرش / دیده کس ندیده در بودنش
گفت بهر کس و سود نظر بکنیم / ور پدر مردنش خبر کنیم
کان سپاهانی عرب پرورد / کار ملک مجسم شاه کرد
تا زمانزاد بدو ولایت بخیم / پاسپانان راد کان سبنده برنج
کس نخواست کو شود آگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پری ازجنس دان کزین کردند / نام او و ادوز میان کردند
گرچه زین پس نام داران بود / هم بگور زنشهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادند پس / گرد هفت طرف داد مندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش را دوش
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت مند پدر / کس نه بخت گیر و تاج در سر
پای بیگانه در میان آمد / سورش تازه در میان آمد
اول آیین گواری در انداخت / نقش فیروزه بر نگین نگاشت
وانگه او رو دو عزم امد جوش / بر کشیده رخ لغان شمشیر
تیغ بر دشمنان در انداخت / در بیکار و کینه نا بزند
بار کشا چار دیبی زرم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل آزار ما را کردند
در دل سختان نخواهم داد / سرمی رم که بر منت گلیند
گرچه در پیش خویش چشمند / همه در سینه زار من خسپند
به که بد عهد و سنگدل باشند / تا زمن عاقبت خجل باشند
از جهان سپهر خجالت برد / در خجالت در یغ باشد درد
بجز این هرچه سپی ازیشان ری / باشد آن نوع از ستمکاری
بیخرد و ار اگر شد نداند / بخردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید با سبو ر بود / تیر او از نشانه دور بود

مهر کردن بهرام در باب ایرانیان

پس کسی ای جادوی سخن پیوند / سخن از قصه چند گویم چند
چو کمال از کام خود برانفس / کام تو عطر سای کام توبس
آنچنان وقت عهد من بدر / پا که با اگر عهد او ست درست
کانچه گوید او دگر گفت / مالی جور دیم و او حجت
بارش اندیشه بال خود بکنم / بد بود مر جمال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کله دوزی
لیک چون ره بگنج خانه بکیست / تیر ها کرد و شد نشانه کیست
گرچه در گشتنه گمر ... / شرط من نیست کشته را کشتن
چون ندارد زبان گفته گزر / دانم الحیف از پلاس حریر
در قطار زر گمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن مس کرد نقره نقره خاص / وین کسند نقره را بزر
مس چو دیدی که نقره شد عیار / نقره گر زر شود شگفت مدار

لشکر کشیدن بهرام بایران

عقد پیوند آن پسر ز بلند / اینچنین داد عقل را پیوند
چونکه بهرام گور گشت آگاه / زانکه بیگانه ربود کلاه

در طلب کردن کلاه کیان / کینه دار او کشاده دست میان
داد نعمان مسند ... سپاری / در طلب کردن جهان‌آرای
گنج آرای شیر که شاید کیش / گوهر افزون از آنچه ساید سعیت
لشکر انجمن پیش از اندازه / کینه ور گشت و ...
از عدن تا یمن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش ... جلوه گشای
هر یکی در نبرد چون شیری / قائم کشوری و شمشیری
در دو ... و قباد لشکر شاه / ... سپید و کرد ...
ناله کرنای رویین خم / در جگر کرده زهرها را گم
کوس پس وی بلند کرد آواز / زخمه بر کاس ... زخمه نواز
کوه و صحرا از پس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
با یکی چوبی بخشاه شدند / در زمین سوی لشکرگاه شدند
... جهانگیر جهان / کاژدهای دمان گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان از سیل / در زمین سپر آورند سیل
شیر زنجیر ... / تا که خصم را چو گوی ...
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پا زدند
رای ایشان بدان کشید تمام / که نویسند نامه با بهرام
گرچه فرمود عقل بنوشتند / نوشت نامه کرده و درگشتند
نامه چون شد نوشته سر بسته / ره ... راه را بپیچیدند
حاجبان حال کارشان دادند / بار جستند بارشان دادند
داد بهرام شاه دست ... / تا ... خداوندان ...
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و ... سپاس
الغرض جمله گوی ... / بر سر نامه بوسه ...

نامه آوردن رسولان به بهرام

نامه را مهر برگشاد و ... / خوانده بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کرد بازانفصل ...
گرد کار بلندی و پستی / ... پستی
زاو تی تا ... / در سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت او ... نقش ... وجود
در تماشای سیج پیوندی / نیست بیرون ز وحدت او ...
آفرینش کرده گشای او ست / وآفرین ...
اوست دارنده زمین و زمان / پر و جسم او همه آن ...
چون فرو گشت آفرین پیوند / آفرین ... کار ...
گفت بهرام و شاهزاده ... / کای برآورنده سر بخت ...
هم ملک فر و هم ملک‌زاده / داد مردی و فرد ...
من که هستم در اصل کسری زاد / گر چون گیرم ز خصم جام
هم هنرمند و هم جهان ... / هم بچشم جهان ...
از هنرمندیم فزاید بخت / بی هنر کی رسد به تاج و تخت
سر بلندیم و ... / ... سر بلند ...

گرچه جهان ... ایمنیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی ... خشنود / کاکنون ... تخت ...
آن قدر ... روشن جوان / کاحتشام بود از ... جوان
... / کز خطر ... و در جای ...
خیل ایران ... روزبرم / کرم کردند از نوازش کرم
داشتند ... سالم / گردن افراز و تاج ...
ملک را باز دارم ... / پاسبانیش ... پادشاهی
این مثل در ... / کار از ... عالم ...
از چنین عالمی تو ... / مالک الملک عالم ...
خوش ... ترا کباب ... / از ... و محنت ...
جرعه باده ... / بهتر از هرچه ...
کار ... و ... / با صداع ... کار ...
راست خواهی جهان تو داری ... / که نداری غم ... کس
شب ... / گاه با خواب ... گهی ...
من چو من روز و شب ... / ور پی کار خلق ... محور
گاهم اند ... / گاهی از دشمنان ...
کمترین تحفه آنکه با تو ... / تیغ باید زدن ز مهر کلاه
ای ... / گر چنین ... دور شد ...
کاتش ... کار ... / تا کمر تخت ... بود
گردی ... / ... جان ...
این نگویم که دوری از ... / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت ... / ملک میراث پادشاهی ...
لیک از خام کاری ... / سایه تاج ...
کان ... / کان ... کسی ...
از پس ... خونریزی / گاو شدی نبود ...
کس بران تخت آفرین ... / تخم کاری در آن میان ...
چو نخواهد ترا ... / به گزین باید ...
آتشی گرم ... / آهن ... کوهی ...
من نه ... / وقت حاجت ...
آنچه برگ ترا ... / موج او بر تو ...
چونکه خواندند نامه ... / جوشش آتش ...
باز خور ... / داد ... چون ...
با چنان گرمی ... / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان ... / گوش کردم ...
گرچه کاتب نبود ... / پند گوینده ...
آنچه ... / می پسندم که ...
من که در پیش من چه ... / سر فرو ناورم ...
لیک ملکی که دارم ... / ... گذاشت ...
گر بید دعوی ... / من خدا دوستم ...
بس ... / از خدا دوست ...
من که فردی نکرده ... / کز ره کاری پدر دورم
پدرم دیگر ... / اگر او ...

جواب نامه رسولان

صبح روشن ز شب پدید آید   لعل صافی ز سنگ می‌زاید
مشعلی بر پدر گواهی داد   که خدا تاج از ورای داد
گرچه گردی چو من به سنگی تخت   از پی مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد   همه کو زند پیشرو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است   گفتش از شنیدنش هنر است
بگذرید از خیانت پدرم   بگذرید از آنچه بر سرم
من اگر چشم بد بگیرد   عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر چو خاقان خشم   اینک اینک تبرک آن کشتم
عیبش را که بخت یار بود   خفتنش تا به وقت کار بود
به که با خواب دیده بستیزم   خشم اما به وقت برخیزم
خواب من گرچه بود خوابی سخت   از سرم سهم بکرد خالی بخت
گرد بیدار بخت نیز باری   دادم از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در بهی آرم   دل ز هر غفلتی تهی دارم
حکم بی‌خودی و خودکامی   چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شدم   مصلحت را به پیش باز شدم
ور خطایی کنی نظر بکنم   طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته باز آیم   تا تو دارو وقت باشم و
با شما آن کنم که شاید کرد   ور شما آن خورم که شاید خورد
تا ورم رخت در نظر آیس   مال و تیمن کنم به هر کیسه و بس
نیکرای از بهم نهاد او   به و بد رای را کنم مجبور
جز به نیکان نظر نیوارم   ور به آموزه نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم   آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه   از من ایمن تر از شبان رمه
تا کس از زور کشایم   بلکه تا نش جهان در افزایم
خاتم چشم هیچ بنده   آنچه هیچ‌بند او نخبند
کهف ما را تو از خداوندی   هم خداوند و هم خداوندی
هر کجا کشتی زرای خوب نشست   خود هم بر کنیز دل نوشت
سروری تو که پسر و دو همه   سر شبانی و سایه رمه
تا صواری سرای کوه بیست   تاج ماراست لیک بر سر تست
زنده گشتاسبی بگر تو که خواه   زنده دار کیان بجز تو که خواه
تکیه بهمنی و داری   از تو بیسیر چند اسکندری
سود نوتوی بسیار کار   یادگار از دو شیر بابک را
تا کیومرث با سرو کلاه   شیر و پشت تو شاه و شاه
ملک با تو اختیاری تست   در جهان جز تو ناخلف
هم بدان کز تو بند و گرهی اند   همه از مکرمان در سخن اند
لیک با بندگان در سخنیم   که گرفتار عهد و سوگندیم
باشینده که دار و تخت   و شهدی شدست
گر نخواهیم تاج بی آزاد   بر شاهیم روی از دو او
حاجتی با به استوار کنون   کار در آن عهد ما ز عهده برون
تا در آیین خود مخل نشویم   نشکند عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید   پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود   عاقل آن کو بی‌وفا نبود

بی‌وفا

این مخالف که تخت کم شماست   طفل بی شد اگر چه بر شماست
تا چنین زشت خوان برآرم   که یکی موی از او نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من   بر مدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده جمشید   ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت الفت و شاهی من   آلتی خواه باشش و خواهی
هر که او تاج و تخت گیر بقهر   تاج او آسمان نریزد قهر
تاج جمشید و تخت افریدون   هر دو دانم نماند تا اکنون
هر که را مایه بود سر نفراخت   از پی خویشتن تاج و تخت ساخت
من که بی تاج و تخت دارم   تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت عداری   عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهایی سپید بر در غار   وانگه از عنکبوت خواهد بار
مور کی خویشتن جو سبل بود   پشه کی هر دو پای پیل بود
کور چند آن زند طراد   که ساله سفید مهره شیر
نور خورشید خاص برج حمل   این چنین صد چراغ را چه محل
من بجنبش که بزه داد کران   خانه من به تیغ خانه بران
خورش خصم شهد بی سیراست   خوردن من ولیست با جگر است
تیغ و دشنه به از جگر خوردن   دشنه بر نافه تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من   در عرب مانده خیل خانه من
گاه منذر و سپیدم جوانی   گاه نعمان فدا کند جانی
تاج دانم بدین کلاه داری   تا نخوردانم بدین کنه داری
من چو شیر جوان ولایت گیر   جای من کی رسد به روبه پیر
چو منم کی برد مخالف تاج   جز بکی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان پسر کیان   جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم دیگران سیند   ما بریم آن دگر کسان تعبند
شاد باید که لشکر انگیزد   از سواری چه گرد بر خیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد   جز به پیر مغان نباید داد
لیک از راه نیک پیمانی   تر سر سرکشی و سلطانی
این زمان آن کنم که رای شماست   رای و حجت پس رضای شماست
وانگه گفته‌اند حجتی باید   کز به وعده بسته بکشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره ور آنکه هست دلیر
با مدان دو شیر غرنده   خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خون آلود   گرد ز دم آتشین آید دود
شیر دار آورد دمید اکام   گرد بر گرد صف زنند تمام
تاج شاهان ز سر برنهند   در میان دو شیر ره بیرند
هر که تاج از دو شیر بستاند   خلعتش آن تن ز تاج وران
چون سخن گفته شد بر غیرانه   سخنی دلفریب طبع نواز
گرد داغ مه را برقع جواب   خوب و شیرین و دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد برو   شرح و بطلی تمام داد در او
سر پرستان که مهر شه دیدند   وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش   صورتش او در نهاده به پیش
کشته هر یک ز مهربانی او   عاشق فرو شاهی او
همه گفتند شاه بهرام است   کو ملک کو هر و ملک تمام است

وان بر خلاف این بودن / آفتابی بگل اندودن
شد شیر [illegible] بر دو سوار / گر دمار [illegible] شکار
چون شود شیر [illegible] / هیچکس پیش او نیاید پای
بستانند ز شیر تاج بزور / سرور از او [illegible]
بر که گرمی بدو [illegible] / وانش کینه [illegible]
قصه شیر و [illegible] تاج / هیچکس شرط نیست او محتاج
لیکن این شرط حجتیست بزرگ / [illegible] زر [illegible] گرگ
سوی [illegible] / بار [illegible] شرط شاه
نامزد خواندند و حال نمود / یک سخن بر شنید [illegible]
سر بخت [illegible] تاج [illegible] / تاج بنهاد و زیر [illegible]
[illegible] از این تاج و تخت [illegible] / کار از جای شیر [illegible]
بر که زنده شوم به تخت و زیر / یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا [illegible] / طعمه گاه [illegible] شیر [illegible]
وارث مملکت به تیغ و کام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را [illegible] / صاحب افسر جوان [illegible]
من ازین شغل واکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ از آن شنید [illegible] / کی سر خسروان و تاج [illegible]
شرط با ما تو از خداوند نیست / نیست الا بدین [illegible]
چون [illegible] شدی بر تخت / هم تو فرمان [illegible]
چونکه بهرام شرط کرد [illegible] / از چنین شرط بود [illegible]
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه [illegible]
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر ز پند پسر علاج [illegible] / ور شود کشته نیز تاج [illegible]
[illegible] / کانچه شرطت بکند در شمار
روز فردا که با [illegible] / شاه با شیر در شکار [illegible]

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح [illegible] تاج / کرسی زر نهاد و تخت عاج
کاروران [illegible] / هم قوی دست و هم قوی [illegible]
شیر داران دو شیر [illegible] / [illegible] کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکنده / گور بهرام گور می [illegible]
شیربانی که بود [illegible] / تاج بنهاد در میان دو [illegible]
تاج زر در میان دو شیر [illegible] / چون بکام [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ
[illegible] دو شیر [illegible] / بر زمین [illegible]
یعنی آن تاج را که برد / غارت شیر [illegible]
[illegible] / شیرگیری [illegible]
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / [illegible]
[illegible] شد که شیر [illegible] / سوی شیر آمد و [illegible]
گر ستاند ز شیر تاج اورا / [illegible] زرین و تخت عاج اورا
تا وی از بخت رای خود [illegible] / [illegible] جای خود [illegible]
شاه بهرام از آن قرار گشت / سوی شیر آمد از [illegible]
در ره [illegible] / که بران [illegible] کشته بود

سر [illegible] بود [illegible] / بود [illegible]
اگر [illegible] شیر زور [illegible] / اوز [illegible] دو شیر [illegible]
در کمر دست کرد [illegible] / در دم شیر شد [illegible]
بانگ برزد [illegible] / وز میان دو شیر تاج [illegible]
حمله بر وی [illegible] / دشنه در دست تیغ در دندان
تا [illegible] / بر جهان کار [illegible]
شد [illegible] تاج [illegible] افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
[illegible] خواه کرد [illegible] / وز میان دو شیر تاج برد
تاج بر سر نهاد و [illegible] تخت / تخت [illegible] چنین باید تخت
برون تاجش از میان دو شیر / رو بهان [illegible] تخت کرد زیر
طالع و تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام بپادشاهی

پیش از آن راصد ستاره [illegible] / از پی تخت بود [illegible]
اسدی بود [illegible] طالع / طالعی پایدار و ثابت [illegible]
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران عطارد [illegible]
زهره در ثور [illegible] / خانه از [illegible]
در دهم ماه در شب بهرام / مجلس آراسته به تیغ و کام
دست کیوان شده [illegible] / [illegible] از خاک تا بکیوان گنج
چون این طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه [illegible]
از [illegible] لعل [illegible] / کشتی تخت شد چو دریا [illegible]
گنج داران [illegible] شمار / گنج بر گنج [illegible]
زانکه اول سریر شاهی [illegible] / [illegible] شهری و سپاهی [illegible]
چونکه [illegible] شکوه بهرام / [illegible] تخت شد [illegible]
اول او خواندش [illegible] / شاه آفاق و شهریار جهان
همه [illegible] شه جهان خوانند / خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس [illegible] / [illegible]
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان [illegible]
خطبه عدل خویش [illegible] / لولوی تر ز لعل [illegible]
گفت کافر خدای [illegible] / این خداداده شاد باد [illegible]
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای [illegible]
آن کنم کز خدای [illegible] / که ز من هیچکس نیازارد
[illegible] نعمت خدا [illegible] / شکر نعمت کنم [illegible]
تاج بر داشتن میان دو شیر / از خدا دانم این [illegible]
با من ای خاصگان درگه من / راست [illegible]
[illegible] که روی بر تابد / رستگاری ز راستی باید
گر بگیرید گوش [illegible] / ای بسا گوش [illegible]
روز کی چند چون بر [illegible] / در انصاف و عدل [illegible]
آنکه بر من [illegible] / ظلم را عدل و داد [illegible]
تا بمانه بجای چرخ کبود / [illegible]
پیش از آن [illegible] سپاه [illegible] / با [illegible]
کار من جز بعدل و داد مباد / هر که زین شاه [illegible] شاد مباد
چون شه انصاف [illegible] / سجده شکر کرد هر که شنید
[illegible] ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید [illegible]
عدل میکرد و داد می نمود / خلق از و راضی [illegible]

انجمن‌ها بدر گواران کرد
استواری پایه ارکان کرد

در صفت عدل بهرام

چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشته شد شکوه پذیر

گر بعهد چشمه را درست
بر سر هفت پایه تخت نشست

چینی برش چو سینه باز
رومی بر سرش بر طراز

او بجوی زر روم باج ستان
در نکوی ز چین خراج ستان

چار ماش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر برآسمان آورد

کرد با داوران داوری یاری
با ستمکارگان ستمکاری

قفل ظلم را درش کلید
گر پیش فسردگی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بر زمینها گشاده گشت هوا

کاو نماز از کشت زاینده
آب در جوی شد فزاینده

میوه‌ها بر درخت بار گرفت
سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بسود آرست
دو هوایی ز مملکت برخاست

پادشازادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حل کشور او
علمها را بخشید بر در او

قلعه‌داران خسرو نهار بند
قلعه‌ها با خزانه سپرد و خزینه

هر کسی روزنامه گو بگیرد
جان توقع او گرو بگیرد

او چو با کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر خود بنواخت

کار بر پروغان عجب آورد
رشک از ملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد بر کبوتر خویش

از پس وشته بود تنها
گرد کوته و دراز دستیها

پایگاه همه بدان شکست
بر جهان داده دست یازی دست

مردمی کرد در جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری

آدمی را بوقت پروردن
کشتن او تبر است از آزردن

دید کین خیل خار خاکی
ناروا الا غیار غمت کی

خویشتن را بعشوه خوش منشت
عیش خوش شیوه گر ... دست

بلکه بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از شغل شغل‌سازی کرد
وان دگر هفته عشقبازی کرد

گیتی گر عاشقی نشستن تست
هر کرا عشق هست جای نشست

کار و باری ز آسمان آمد
زیر فرمان همه جهان آمد

دو جهان از الخرجی میخورد
داد میداد و خرمی میکرد

کج در خصر تنش رواشیده
عادت تیغ و تازیانه شده

ملک او گرچه پیشانی داشت
کو چو خورشید بی فراخی داشت

مردمانش ز عز و نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی حال

در انبار گشادن و ذخیره دادن بهرام گاه اطعام

شکر یزدان دل با کرده نغز
شفقت از سینها جدا کرده

هر کسی از دیدگان خدای
شکر نعمت نیاوردند بجای

آن فراخی شود بر شیان تنگ
روزی آرند لیک از آهن و سنگ

سالی از دانه بر سرش شاخ
تنگ شد دانه در جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان در شد
آدمی چون ستور خورد گیا

سنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عز پیک سنگی

بازگفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیست مدام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
کاه مردم خورند و که مردار

شاه چون دید قحط روا شد
در انبار بر گشید از بند

سوی هر شهر نامه فرمود
که در و از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند
در انبار سپره بگشایند

با توانگر ز نرخ در بارند
بیدرم را دهند و بنوازند

وانچه زانبار خانه ماند بنی
پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بیچاره‌ای
کس نمیرد ز بیچارگی در او

آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی میکشید از انبارش

اشتران ... ز مرد بیکاری
میکشیدند نو بنو دانه

چند میکرد و کنج میپرداخت
چاره کار هر کسی می ساخت

لاجرم چار سال مهر ... گشت
روزی خلق بر خزانه او

کارش آن بود و کار کسانی
وز جهان پادشاهی ...

جمله مردم از بزرگ و خورد
اندر آن قحط سال هیچ نمرد

خبر کی شخص و انجم از تقدیر
پادشاهیش از آن کنج ته پیر

شاه از آن مرد ...
سنگدل شد جواب اسپرد

روی از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت ای رزق بخش جانوران
رزق بخشید شب چه بود گران

یکی قدرت نوای خویش
پیش الکم کنی کم از پیش

تا بیداز من اگر کم و بیشی
کاهوی را الکنم بصحرا پیر

تو چنان کز برای قیر و دانی
یک یک خلق را دهی روزی

گر ز شکی یکی ز جانوران
مرد حرمی نبود در آن

گر حسابش خبر نبود مرا
جو بجو داد و خبر نبود مرا

شاه چون شد چنین شاخ
آتش او در شد ز درون آواز

کایزدا از قحط تنگ بر ای تو
بر فطرت ز پادشاهی تو

جون تو در شکستای خورد ...
مرد و زار خانه ... پسندی

چار ساله نوشیده مشور
گر دیار تو مرگ باشد و ...

از بزرگان یک تو ... خورد
کس شنیدم که چار سال نمرد

خرم آن شه که او بنعمت و ناز
مرگ را داشت از رعیت باز

هر که میزاد در جهان می زیست
دخل بیخرج شد ازین به جهت

در غلایی که گشته بود انبوه
نه عمارت نه دشت ماند و نه کوه

از صفاهان شنیده ام بدرست
خانه در خانه شد همیده چو...

این سخن گر برو روش شنوند
عهده بر روه و نهر ... منت

بود نعمت خورندگان بسیار
لیک ... فزون ز نعمت خوار

نخل با نخل شاخ بر باشد
بر خر ما فراخ ... باشد

خلق ما بیک نیک باید خورد
پیشه خلق بود در شیپ

مردم ایمن شده بدشت و بکوه
باز و عشوه کشان گروه گروه

بر کشیده دشمنی و ترسکی
بر بطی و ربابی و چنگی

حوضه می بگرد هر جوی
مجلسی در میان هر کوی

هر کسی می خرید و میفروخت
در عه آهن خریده و نرگس...

خلق یکسر زکی سلاح نهاد
همه را تیغ و تیر رفت از یاد

هر کرا بود برگ عشرت سازد
عیش میکرد با تنعم و ناز

وانکه بر کس نبود ... مود
گور بخت و جهان از و خشنود

هر کسی را که باشد بر کاری
داده و ش ... ربابی

روز و شو تا و قسمت کرد
شش هزار او سپاه دو ستان
تا به هر جا که رخت کس باشند
در جهان دور عزم کاباشد
شاه روزی شکار کرد پسند
مشتری را چو قوس با شاه
شاه در سطح اسپ شاه و شب
بر زمین راه چار که تیر
تاج شب چو خون گوران تاخت
وانچه از و در گذشت در گذاشت
قشر با نی بر آتش شد رو
انگشتی بر دو غن آلوده
ناله چون بر نوای رود و آو
شاه او چنگ پا ز و خسرو تیر
چون در آمد بگور تیر خدنگ
در کفل گاه گور شد تیرش
شاه کیاعت اقبال و سبود
صید ما کی ضعیف و آن
نوش لب زان کس کم خوی بود
شاه چون دید هیچ هیچی او
گور را مهره در فکنده بلوس

خیمه گشت نیمه می جوز د
مطرب پای کوب و لعبت باز
خلق را خوش کند و خوش باشد

مناظره کنیزک چینی با بهرام و صفت کردن بروی

در بیابان پست کوه بلند
قوس پس او گشت مشتری پیما
اشقرش رخش در گره بر زیر
کاهی آتش فکند و که خنجر
کمر آتشش بهرام انگیخت
پا میش گرد پایش بر گذاشت
فتنه شاه و شاه فتنه در او
جوب شیرین و صحن پالوده
مرغ را از هوا فرو آورد
او در وی چنگ او در وی چنگ
شاه شیری کمان گرفته بچنگ
بو جه خاک داده خنجرش
تا یکی گور شد روانه زدو
در چنین چشم ما کی چون آمد
زن بد و زن زیاده گوی بود
چاره گر شد ز بد پیچی او
آمد از تاب مهره متوجه

هفت سال از جهان خراج اگند
گرد گرد از سواد بر شهری
واشت طبع زمانه طالع شور
اشقر گور سیم پیچ تاخت
از سواران براه شد و دشت
دستش اندم مثال در میکرد
چون بود ران گور و باده ناب
نرمی کنش زخم درشت
داشت با خود کنیزکی چو چراغ
تازه روی چو نو بهار بهشت
با همه نیکوی سرو و پیرایه
پیشتر در شکار و باده و رود
گور برخاست زان پایان چند
تیر در نیم تخت شست و
دیده یکی لحظه آن نگار شکست
گفت ای تنگ چشم تاتاری
گوری آمد بگو که چون تازم
گفت خواهم که رخ برآوردی
خواست اول کمان کرده چو باد
سم سوی گوش برد و صید زبون

تا پیچ همه و سال عزم بکند
داد هر بقعه را از آن بهری
صاحبش بهره زنهره صاحب
که در روز بهره که خدا باشد
شور میکرد و گور می انداخت
گله گوری بسوی او بگذشت
شصت خالی و تیر بی پیکار
آتشی باید از برای کباب
زنده میکرد و هر کرا میکشت
چست و چابک بهم رکابی شاه
کس نگرای چو باد بر گشت
رود و سازی برقص چابک پای
شاه از و خواست چابک پرده
شاه بر گور کرد کرد کمند
پس کمان در کشید و شست گشاد
چند را کشت چند را بکشت
صید ما را بچشم در ماری
وز سرش تا دمش چه اندازم
گوش اس کرد زین سرش دور
مهره در کمان کرد به نشانه
تا بگوش آورد علاقه برون

۲۰ آمده برون

تیر شه برق شد جهان وز دست
گفت پر کرده شهریار کمان
رفتن تیر شاه در سم گور
رو بدان ماه چهره کرد
تا چو آهو که اسب زین بکند
زان کشی کار شیر مردان جست
خواند شاهش هنر خوش تمام
بر و سر رنگ او پیش بر سرش
آب در دیده گشتش از دل بند
مونس خاص شهر یار منم
گر گستاخی که بود مرا
روزکی چند صبر کن شب
هر یکی زان خراج سلطنتی
گفت زنهار روزگار مبر
در شود مشکل از کشش من
روزی آید اگر چه بسکیم
من خود آن چاره را که بدساخت
گفت هم را بار ز ما دادم
بود سر رنگ را و همی غور
شصت پایه رواق منظر او
ماده گاوی در آن در دور بزاد

گوش و سم را بیکبار گردد و وقت
کار پر کرده کی بود دشوار
بست از و مانده از نادرت زور
کینه خویش آشکارا کرد
غرچگی را به پوستش بکند
زان جواز جنس هم بهر آن
گفت رو کار این کنیز بساز
آن پریچهره را بکاره خوش
گفت چنین با پسند زاید
ور کنیزانش اختیار منم
دیو بار بچه تو و سرا
شاه را کو کشتمش تا نیب
دو جهان زرنج او نمی
با کسی نام شهریار مبر
ایمنی باشدت بجان و تن
کانچه کردی بکند است برسم
خواهم از خواب تو زمانه سخت
کشتم از اشک خود بهادادم
جایگاهی ز چشم مردم دور
کرده جای نشست بر سر او
زاد گوساله لطیف نهاد

گفت شه با کنیزک چینی
هر چه تعلیم کرده باشد فرو
شاه را این جواب سخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند
گفت از ما نیم این شیره کرات
بو و سرهنگی از تراو برزگ
شه با رگاه و دولت بات
خواست تا کار او بپردازد
کمن ز پیش تو و شمس خوش
تا بدان مه که در شراب نگاور
شه ز کرمی سپاس تم فرمو
گر از این کار شاه کرد و شاد
مرد سرهنگ از این مویه زار بست
گوش این خانه را پرستارم
نور نفرین رسیم و من هلاک
این سخن گفت و عقد باز گشاد
بر چنین عقد لشان سوکند
آب در چشم شهریار آمد
کوشکی راست کشیده با وج
بود و در وی همیشه جای گنیز
آن پری چهره جمال افروز

صید مار اچگونه می بینی
گرچه دشوار شد نشاید
نیشتر بر درخت آمد
خون گشته آن ماه خوش نشست
ورکشیم این حساب آن است
شد چو شیر و سهناکه گرگ
فتنه گشتن زروی عقل بجاست
شمع وار آتش سر آمد
خون من یکسره بگردن خویش
جز منش کس نبود مونس یار
در هلاکم ملوک گشتن زود آرد
انگهی خون من حلالت باد
از نه خوان ز سیم بر جواب است
تا منت چاره بد بسته ام
زاد و سرو نوشد در خاک
پیش او هشت پاره لعل نهاد
این ز بید اورت تا آن گره
دل سر هنگ با شتر از آمد
از محیط سپهر یا شد موج
بغزیران و بند جای عزیز
بر گرفتی بگردنش هر روز

گفت فرمان تراست کار تراست / مارگچینه کز من آیم باز
واو سرهنگ بود بر سر کار / رفت ورنگار کرد از نیرنگ
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه رسید گاه بصید / باز فرش ساخت ماه بصید
میزبان از نواها که کرد / کسوت روی مو طرایف چین
فرش بر فرش چند چار نغز / گرد و غرس گشاده گشتی مغز
زر حلی خرام شاه افکند / باد کرد بجهای طبع پسند
شاه و بر شه نشست پا برجا / دید طاقی به سر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورش را / جوش افکند چرخ ازرق را
میزبان کرد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت سرد
شه چو از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم سازی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل حسنش بر آمد خوی
گفت ای میزبان زرین کاخ / جایگاهیست خوش و درگه فراخ
لیکن این شصت پایه کوخ بلند / که هوا بر سرش رود چو کمند
از پی شصت سال کز تو گذشت / چون توانی ز بر بام شد
میزبان گفت شاه باقی باد / کو ز شش باده خورد ساقی باد
این سر طرف نیست مردم / از چنین پایه ماند کی کردم
طرفه آن شد که دختری چون ماه / نرم و نازک چو قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن / آرد آنجا که علف خوردن
چشم پاره بر و چنان بگذشت / که نیارد به هیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / کند سپه خویشش میلی
مگر اگر درین دیار کسی / از زمین بر کرد اندیشش نعمی
زنی او را شیب پای حصار / بر برد چون عجب نباشد کار
شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سر انگشت زیر دندان ...
گفت از کوه نه کار چون بابی / بنوو و زبون بابت
باورم نامد این سخن بدرست / تا ز بیم چشم خویش بخفت
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن زایش
میزبان گفت بر بزیر / گفت با گاو کش حکایت شیر
سیم تن ترک شاه خره بود / پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زینت چنان آراست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را شکسته بر تقویم / غمزه را داده جادویی تعلیم
چشم را سرمه در کشید / باز را در رعیت کشید
سرو را رنگ ارغوانی ده / لاله را قند خسروانی ده
در برآورد سرو سپر نیل را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر سیم / گرد چون سیب عاشقان نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دو / طوق غبغب کشید تا بر گوش
شه که بخشش بود و چون کله علاج / تا کرش بود تخت و تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو بر یکطرف نه پاده جنگ
و زبس زدانهای در خوشاب / بسته کرده ماه ستاره اخاش
گوهر گوشش گوهر آمیزش / گرده بازار عاشقان تیز
ماه را در نقاب کافوری / پسته چون در میان گل سوری
جو نگه ماه دو هفته ز کی / گرد هر خوش از آنچه یکی باز

پای در زیر او بغنچه درو / پاره پاره بگوشک بر برده
مهر گوساله کش شود بهار / ماه گوساله کش که دید بار
همه روز از غم اسپ اسپانم / برده گوساله را ز خانم
روز تا روز از این فراخ شد / کار گر بود از آن نگارش
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
بس چنان آن تب کل از میش / بردی اندر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامد این بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو زور می‌فزود / قوت او زیاده می‌شود
روزی آن چشم حکیم دل
بود شهباز شتر بر پیکی
چار گو هیز گوش گوهر هش / بر کشد وان نگار چون کش
گفت کین شهد با بر و دوش / چون نهاد پسندی نثارش
گوسفندان خرد خورد و کلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی است کن چو در خور خود / از شراب و گلاب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش بچ فیج دست شمار
دل نه بیند از او جان نزد ریخ / بگیر مایش رکاب گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع نیکوی یار خوش دارد
چو به پسند نثار مند تو / سر در آرد و بستر طلب دی
بر چنین منظر ستاره سپری / که چنین مهد هم کاسی شیر
گر چنین کار شود مند شود / کارها هر دو زین طلب شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای / کان چنانش مراد داد خدای
رفت از آن گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار بسر / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام

آمدن بهرام بخانه سرهنگ و دیدن کنیزک را

تا کی آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار و صحرا رخت
چشم زانکه رفت صید انداخت / صید جست تا چگونه صیدش جست
چون بدان ده رسید کاو بنک / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهت گهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیشش گاه / چون ز خضرو چنین شنید جواب
بر زمین سر نهاد و بر دعا / گفت کای شهریار شیر نواز
بنده وار دو دهی که داد توست / لطفش از جوهر زیاده تست
شاه اگر جای آن پسند کند / بنده و بیت را بلند کند
سر در آرد بدین ده بی‌رنگ / سر بلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده‌ها عنایت شاه / کوشکی سر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولا و روضه سازد
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسید پیشتاره بر در او
گرد شه خانه زعنبر کند / الحم شهد و گاو شیر کند
شاه چون دید کو زبیر نکی / پیش بردان سخن بسر یکی

کی شرزان

پیش از آن کاورد سیمچون بدر / ماه در برج گاو پایه قدر
سر فرو برده گاو را بر دوش / گاو را این چگونه کرد بدوش
پایه پایه فرود آمد بام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن از سپیدپای / شیر چون گاو دید جست بجای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سوی او بود در نیاز سجود
سر ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود شیر
کانچه پیشش تو به شهانی / پیش کس کی دم ار توانایی
در جهان کیست کو بزور و بری / از ره وقتش برد به زیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده است درست
اندک اندک بپای پایهای فراز / کرده بر طریق او پرواز
تا بسوی شش ز راه بر نجی / در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بر دوش کار تعلیم / خبر بتعلیم بر نیاید نام
چه سبب تیز بینی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع را بخود برتافت / بنده‌وی گرد پیش و دریافت
برقع از ماه باز کرد چو دید / ز اشک بر رخ فشانده مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل می‌ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سکالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی / من از آن سوختم تو برجایی
چون ز غوغاگران تهی شد جاش / فتنه را پیش خود نشاند بجاش
فتنه بشنفت و برگشاد دهان / گفت کای شهریار شاه جهان
ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده به آشنایی خویش
عمر شاهی بماند و گنج بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رقصش ز مهربانی تن / در سر مهر زندگانی من
شه چو زد گوش گور در نخجیر / آن سخن راند و خشت تیر
مرگ بودم در آن پسندیدی / چشم بد از شاه گردم دو
نه زمین گر گشاد شستش / آسمان بوسه داد بر دو دستش
هرچه را چشم در پسندید او / چشم زخمی در او گزند آید
عنبر آمد که اژدهای سپهر / هفت کیسه برنهند بمهر
شاه را آن سخن چنان بشکفت / گردنش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان را اول بار / عذرهای چنین در آخر کار
این که پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
گنجهای بزرگوارش داد / هر یکی را عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / این بود و یاد داد کز تشریف
سوی آن شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
موبد آورد و شرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او به لهو و عشرت و ناز / تا بر این رفت روزگار دراز

آمدن خاقان چین بقصد ولایت ایران

چو برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

زده کوسان بکوس شاه فرو / سر بابک سپهر فرو بردند
بود پیری بزرگ و نیک سرانجام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخت پس در پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه از او لحظه‌ای نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
شه پدر داشت او به پیر پسری / پسری خود یگانه بی‌هنری
آنکه به بود از آن همه در هوش / نام کرده پدر ز راه روش
شه ز هیارش یکی بعهد کرده / موبد موبدان خود کرده
عابد اندیشه بود و رای شناس / پارسا پیشه را نبود قیاس
هر وزیری که پارسا باشد / مدد حال پادشا باشد
ورنه دستور عاصی آیینی / مملکت را ز بد نیو بینی
وان دگر مشرف ممالک بود / بازخواه همه مسالک بود
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایب حضرت کجا که شاه
کرد شاه از درشتی قلمش / نافذ الامر جمله عملش
شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان در عمل وفا کرده
او همیشه به باده و بزم افروز / عاملانش کار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می‌جست / هرچه اندوخت باز می‌بربست
کرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشهای بهر تراش
گفت هر که که مست شد بهرام / وین به یار داد و تیغ و نکام
با حریفان بمی درافتادست / حاصلش باده خوردن و باد است
خان خانان روانه گشت ز چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار تیغ کشان
آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز / دست ازین جنگ دارشسته باز
وانکه بودند سروران سپاه / یکدل ایشان نبود در حق شاه
هر کسی در نبردهای نبرد / پیش رو کرده پیش خاقان رو
طمع با شاه خویشتن کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توییم / قصد ره کن که در پناه توییم
شاه عالم تویی به پاکی نام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت دو رو ماییم / ورنه بنشین کنیم و سپاهیم
کاتبی زانکه نامه تاند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شاه ایران نیافت طبع نبرد / مملکت را به پایان بسپرد
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنین حرب و حرب شوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی گرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / نه بهمتی که جست از بر او
چون بخاقان رسید پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو و از تخت / پای در نه به تاج و بالای تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام / که چنان ناپدید شد بهرام
وانکه از تیغ و تیغ تاری بست / فارغانه به رود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می‌می‌خورد / کارهای نکردنی می‌کرد
آنچه از خصم خویش نپسندید / کرد با خصم و بر خود خندید

شاه بهرام روز و شب [illegible]
گور شاه [illegible]
هر گهی دیده [illegible]
شاه چون خصم [illegible]
تیز [illegible] کرد [illegible]
در شب تیره [illegible]
[illegible]
چرخ روشن [illegible]
بر دلیران [illegible]
[illegible]
او چو ابری [illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
تیغ اگر [illegible]
تیغ [illegible] تیر [illegible]
همه را [illegible]
[illegible]
لشکر [illegible]

قاعده [illegible]
شاه [illegible] تخت [illegible] اقبال
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا خبر داد [illegible]
[illegible]

حمله کرد [illegible]
لشکری [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]

شیر [illegible]

خبر دادن کنیزک شاه بهرام را از کیفیت حال

[illegible]

قلب [illegible]
[illegible]

من اگر چه چو شمع با سر و دست — بخت بیدار من بکاری هست
در چنین خوابها که من هستم — خواب خاقان نگر که چون مستم

سبک بود گور تا توانی جوش — شب بخسپند زیبا سپاس بس
اژدها گر چه خفته اندر غار — شیر نر بر درش نیارد بار

چو شد این داستان خوش و دلکش — روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهاده مش — با پنجه جزانه دادمش

کانچه شد گفت با کمر بندان — هست پیرایه خسروان
همه را خورد جان و تن کردم — حلقه در گوش خویشتن کردم

سروران که پیش او کرده — با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهد — گوششان خلق باد باشد باد

هیچکس با تو تا چو نشنیدند — همه در سر شدند در سر شد
آنچه ما دیده دیده ایم از شاه — کس نه دیدست از سپاه و سپاه

دیو را بست و اژدها را سوخت — پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شهر بگذار کان بگوهر است — دام و دد خود نشانه تیر است

بجز او نیست پس ثنا بگذار — گردن گور در کشد بکنار
کار ساز و صدف ز چشم نهنگ — گاه زندان کند بچشم پلنگ

که در ابروی بند چین نکند — که سپیدی آسمان چو شکنند
که ز فغفور تاج بستانند — گر ز قیصر خراج بستانند

گر چه شیر افکنان بسی بودند — گرد هر سو شیر با بودند
بشیر مردی که او بصید گوزن — قصد سی صد هزار دشمن کرد

قصه خسروان چو شنیده — هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی ناله — بود با لشکری با پای

در مصافی چنان چه صید مرد — آنچه او کرد هیچ شاه نکرد
چون ز شاهان شمار بر گیرند — ز و یکی با هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد — وا و به تنها همه جهان باشد
بخت بر بهر کسی که سخت کند — چو در طارمش دو نگ کنند

تیر شان سوی سنگ خاره شود — سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بگشید بهره ما ز سپاه — مار گیرد با ژدهای نهان

هر تنی کو خلاف او سازد — شمع وارش تا زبک دا
هر که بر تیغ او برون آید — زان سرشته بوی خون آید

هستی او کمال شه یارست — خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می برآید شود — او خورد می عدو سیه شود

او ست از جمله خلق آماج — بر همه سنگ شد بد توانا تر
کاردان اوست در زمان وحشی — نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ و اژدر — بر فلک باد حکم او بر اوج
هم زمین و هم سپاه پاینده — هم فلک زیر تخت پاینده

کاروانان کز این سخن گشتند — پیش یاقوت گهر بگشتند
شاه نعمان از آن میان بر خواست — بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که جنگ شه دید — هر چه جای بداو بجاه سپید
آدمی کیست تا بتارک شاه — رایت تاج گنبد چنبر کلاه

افراز و نهاد بر سر او — سبز باد از سپهر تو افسر او
ما که مولای بارگاه تو ایم — سرور از سایه کلاه توایم

از تو دارایم هر چه ما راست — بر تر و خشک تو داری دست
از عرب تا عجم همه بولانی — سرفشانیم اگر تو فرمانی

مدتی هست کز هنر شد — بر در شه کنم کمر بندی
گر شناسم دیده مغفوری — تا بخوانم زروم پیشوری

لحنی از رنج ره برآسایم — چو رسد حکم شاه و بارم
گر چه تا زنده ام بخدمت شاه — سرنکرد انم از پرستشگاه

تا رسد شه و تا رکوه تبع — دست خازن شود جواهر سنج
زر و گنجهای سلطانی — مصری و مغربی و عمانی

جسم واران فدا کند — حل و حلل نا نشسته خاص
زر بجر وار و مشک تا خلخ — فرد غلام و کنیز چون خیل

مرتفع جامهای قیمت مند — پیشه زانکه گفته باید خیر
تازی اسبان پارسی ورد — همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داوودی — کشتی عود رانده بر خودی
لعل و درش از آنکه لعل و گهر — وانچه بیش در فروش لعل

کو بر آمود تاجی از سر جوش — با قبای زر و حلل سرپوش
داد تا زان همه خوش خسرو — ورنیم تا عدل بد و بخشید

با چنین نعمتی و حشمت و جاه — رفت نعمان سند از بر شاه
شه بتا زونش شد مشغول — گرد او گر گشته بود ملول

کار هر یک چنانکه بود شناخت — پس تهیه کار خود پرداخت
بنوا عنب کام دل بشتافت — دشمنان زیر پا و می درد و ست

باز وشش آمد این سخن — کان صفت کرده بود پیش از او
و آن سر آنچه که هفت پیکر بود — و اندر آن هفت هفت گوهر بود

مهران دختران خوب سرشت — در روش کم مهر مالی کشت
کور ازش رنگ هفت خوش بیت — کانداران هفت کیمیاش هفت

در صفت فصل دی ماه و صفت آتش

او این و چتر از آن او کمان — بود هر یکی پدر شده ز جهان
خواست پیش با هزار خواهش — گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس گاقان روانه کرد بدید — بهری از مهر و مهر از بیدید
دختری خوش چو آب خواند تاج — بر سر هر دو هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر — حل دینار و گنج گوهر
وانکه رکشاز کر دروم — در فکند اشتی درای و بوم

قیصر از چین رنز و بعیسی — دختر خویش داد و عذر خواست
کس فرستاده سوی شاه — باز هر مغربی و افسر و کلاه

دخت او نیز در کنار آورد — زیرکی بس کرم چون نگار
چون سهی سرو بر در بستان — رفت شاه زان جا بسوی هندوستان

همچنین نامه کرد تا سقلاب — داور بیار زخمی چو قطره آب
چو ز کشور خدای هفت اقلیم — هفت دختر شنید چون در یتیم

از جهان و آن شاد ومانی — داد عیش خوش بسی خرامانی داد
روزی از نو رشیح گوارانی — آسمان بر گشاد و هم بی فی

فرخ و روشن و جهان افروز — خنک ارزنده مرحبا این روز
شه بجوی چو روی دلبند آن — مجلسی ساخت باخرد پیشه‌ای

روز خانه به روی بستان باغ
بانگ زنید عیلان زاغ
داده نقاش باز سبزه
شیر در جوش چون
بر بهایم دوان کین گرد
کیمیا کاری جهان
وطن طبع انگیخته از آب
از نسیم بهای
انگیخته زصندل و عود
خونی از جوش
سرخ سپید الی
کهربایی ز قیر کرده
هر که از اصل روز
شوشهای زغال
دود شمع داده
مجلسی
دو رخی
زند دو رخ
بر شه آتش ز سرخامی
خار سبز
باده در جام

کاولین روز از بستان باغ
بانگ زنید عیلان زاغ
آب را حلقه‌های زنجیر
خون در اندام
پوست کنده و پوسته
لعل آتش
گوهر
معتدل گشته باد
دود کرده
پرنیانی
بدل
آفتابی ز
ذره العین
گرد آتش
زند دو سرخ
مجلس عود
دو رخ
مغ حور
فاخته
باده
راست چون

شمع دو شعله ما
داغ جو
آب آتش که برد آتش
کوه
سیمگی
گل
در چمن فصل
میوه
ابی
فندقی
باغی
ظلمتی گشته از نوا
شعل
الی
نو عروسی
زردی
دو رخ
آب
کرد آن
رنگ آسمان
گوهر چشمان سراب

رخشه
در روی از سند
تیغ زاب آب
چرخ
مارگیته
گل حکمت بسی
داشته
مغز از خواب
کان کوکر و سرخ
گشت
عین
لاله
بزم
کان
عنبری
گنج
روضه
ای
لک
از هوا
راز آن

شاه بهرام گور باید ان
راح گلگون
هر که
کیس
بهت
شب
که میل
گردش
چو گل
چون
در میان
او بستاده
گرد شاه
چون
در کنار
ناو
انچه
شاه
هفت
جامه
ناوچه

باده میخورد چون جهان
بحر
کشته
وین
هم چنین
این سه
همه
سیم
خرمن
هر کس
مهتر
در فصاحت
بود
در زبان
وجهی
زانجه
هر یکی
کر دید
باده
بانشد

می زنقل و سماع و بارگی
نغمه
جو
هیچکس
ایمنی
تن
کاشکی
طالع
شاد
دورکرد
شیده
کر
نو
کان
حسینی
جای
رنگ
بیرگ
در
گر
وانکه

میگسار
دل زکرمی
بر زبان
کس نه
نیکی
در جهان
کز رخ
عیش
جان
دل
نقش
جان
داد
از
که
بر
خوشتر
در شمار
عیش
خو
خانه آنچنان

اینهمه خانهای کام و هوست / خانه خانه آفرین خداست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم

یار گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنچه در جان نشاندمش دیدن / همه جاییش توان پرستیدن

این سخن گفت و شاه گفتش خوش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه‌ی شمار / دید در شرح هفت پیکر کار

وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت آن نخست شاه جهان / کاگهی داشت از حساب جهان

در جواب سخن نکرد شتاب / لی برانداختش نذارد خواب
چون برین گوهر شرف جستی / شیده را خواند شاه شیلانی

گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برو رنج اگر تواند برد
سر بر طالع چنین بنهاد / گرد گنبد سرای از بنیاد

روزی از مهر شغل او پیمای / مهره چند از لقای شهرآرای
مرد اختر شناس طالع بین / کند بر طالع چنین زمین

تا دو سال آنچنان شیی حساب / که کشش از بهشت وان خوش
چون جهان هفت گنبد گوهری / گرد گنبد کز خیال سهری

هر یکی را ز طبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشت به پیش
چو شه آمد بدید هفت سپهر / بر یکی جای دست داده مهر

دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل حش را / کشتش آن صعوه اوستاد را

تا شود شاد و شیده از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد

عدل بین عذرخواه آن ستم است / وان نه از بخل وین از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود

یاری آتشگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمی‌دانند

چونکه بهرام کشت عید و کلاه / تاج گنجی ... رساند به ماه

ساختن بهرام هفت گنبد را

بی ستون ... زنان و کلک گشت / کالچه فرهاد کرد او بگذشت
در خیال ستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون

شه در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره

زان زمین‌گیر ستاره شناس / بر فراز ستاره کرده اساس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود

آنکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
آنکه مریخ کرد پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش

آنکه از آفتاب داشت حسب / زرد بود ارچه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره ماه نوید / بود در ویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطارد ش... / بود فیروزه گون ز رفعت ...
وانکه مه کرد سوی برج نگاه / داشت سرسبزی از طلوع شاه

بر کشیده بر این صفت ... / آنکه گنبد به طبع هفت اشتر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در عهدش

گرد هر دختری به رنگ سرای / گنبدی را به هفت گنبد جای
از نمودار خانه نو خوش / کرده هم رنگ روی خانه خوش

شنبه آنجا که خسم گنبد بود / وان دگرها چنانکه زان بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی

تا دل شاه را چگونه برد / شاد و حلوای و چگونه خورد
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نپرداز از اجل ناچار

روزی از ماه شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهاد دخت
چون بپیروی رای فرزانه / مجلس آراستی به هر خانه
بانوی خاص پیش بنشستی / جلوه برداشتی و سرمستی
گفتی افسانهای مهرانگیز / تا کند گرم شهوت انگیز
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که کشش باره گشت خار ستیز

افسانه خواستن شاه بهرام از ملکه هند

با چنین ملکی این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد با سواد عباسی
سوی گنبد سرای عالی خیام / پیش بانوی هند شد بهرام
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عطرسازی و عودسوزی کرد
چون برافشاند نسیم شاد / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
چون برافشاند شب زر به مهد / گو بدش تا دگر لطفی چند
از فسانه که لب ... / مست را از روی چو آب گشند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که هیچ نوبت ماه / با دلارای چاره باش تباه
تا جهان گفت جاش شاد / همه پیرا به راستان زاد
هرچه خواهد که آورد چنگ / دولتش را در آن مبارک ...
چون دعا خاتم کرد شکوه / بگشاد از شکر گذارش عود
گفت و از شرم در زمین ... / آنچه زان به که کس شنید

افسانه گفتن ملکه هند

که شنیدم بکودکی از او / قره کارانم یک شاد
کز کهن بانوان قصر ... / بود را بد زنی لطیف سرشت
آدمی در سرای ... هر ماه / یک یک کو ... سیاه
بازگفتند گر تو را ... / در سواد نکو و پیکر سیم
بر که بار القصه بار شوی / وان سپیده کار شوی
باز گویی زنیک خواهی ... / معنی این سیاهی و پوشش
زن که از ... / گفت احوال آن سیاه چو
چونکه بانشنیده ... / گویم از زانکه باورم دارد
کس نپرسیدش ... بودم / که از او گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده هیچ ...
هیچ ... پوشیده / در تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع فلک ساش / خوانده شاه سیاه پوشانش
وانده است اول ز چنین ... / سرخ و زرد دی عجب که ایام
چو گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه ... / کز سری روی در شادی ...

خان نهاده و بساط گسترده
خان و مانی لطیف پرورده

هر که آمد بکام خویش رسیدی
بجود دستش میهمان پرسیدی

چون ز هر چیز خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش

شه بپرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر ز هر چه که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بران قرار گذشت
تا بشد عمرش اندر آن بگذشت

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما

چون بسی قصه برگذشت بسی
زو چو عشاقشان نه او کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه پوش تنش

تا جهان داشت بی خموشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نپرسید کین سیاهی چیست

بت ز مشفقی و دلداری
کردم آن قصه را پرستاری

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد عدم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد از کجاست
بر سر تخت این سواد چراست

پاسخ شاه را بسکالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواری
بهترین همه جهانداری

بر زمین مار کی گرایه شد
کاسمان ز آتشینه بر آشد

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری
خو گرفتم به میهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هم سیاه

برگی از آتش [illegible]
خواندم و چشمش [illegible]

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار زین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس ندارد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خرم ده ز قیروان و قیر

گفت باید که داریم معذور
کاین درونیست این سخن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آنکو سیاه دارد و بس

کردمش لابه‌های پنهانی
او عراقی و من خراسانی

با وی از لابه سحر در گرفت
پرده از روی کار برگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
شرح آن داد ز استواری من

گفت شهریست از ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
از سوادش سیاه پوش کند

وانچه در سرنوشت این سلب است
گرچه ناخوانده قصه عجب است

گر بگویم ز ره نخواهی رفت
بیشتر زین نخواهمت گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست
وارزوی مرا در اندر بست

چون جز این داستان نبود برم
داستان گوی دور شد ز برم

قصه کوتاه شد و قصه نا شنید
هم آن شد که من نبودم شنید

چند ازین قصه گفتگو کردم
بیدق از هر سوی فرس کردم

پیش از این کرده بود در این
که بران قلعه برشوم بکمند

دادم اندیشه را به صبر فریب
با شکیب دلم مدارا شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهان
این خبر را کسی نداد نشان

عاقبت حکمت رها کردم
خوش سخن را بهانه ساز کردم

بردم از خانه جواهر و گنج
آنچه اندیشه باز دادم رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
ز خشم وانچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر کس از سنگ بر کشید علم

پیکری دیدم سپید چو شیر
هم در جامه سیاه چو قیر

در سرای فرو نهادم رخت
برنهادم ز جانب بخت

خشم احوال خویش نا کمال
کس خبر دار او ازان احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته
از بری هر کسی ازان بسته

از نکویی نیک رهنمایی
راه جستم بآشنایی

چون بدیدم بجستمش چو سهیم
نگه داشتش کمر بستم

روز تا روز قدرش افزودم
آنچه را زر بر او فزودم

گردش [illegible]
که بیداد که ز جای او

مرد قصاب از آن [illegible]
صید من شد چو کار [illegible]

الحان گردشی [illegible]
کامد از دیر آن چنه امد بریح

بر در روزی مرا بخانه خویش
کرد برگی ز زر و سیم وفا

ادلم خان نهاد و خوان آورد
خدمتی خوب در نوید آورد

هر چه بایست بود در خورش
بجز از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خوردنی خوردیم
سخن از هر دری فسانه کردیم

میزبان چون بکار خود پرداخت
بیش از اندازه پیش [illegible]

آنچه من دادمش بهم چو بیت
چشم آورد و عذر خواه نشست

گفت چندین پدر ده گوهر و گنج
بر نخت [illegible]

من که قانع شدم [illegible]
این همه ما هیا ز بهر چه بود

چیست پاداش این جوانمردی
حکم کن تا کمر ببندی

جان بکی دارم [illegible]
هم درین توشه کم عیار نبود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست
آنچه بیشم ز خاص چیست

در ترازوی مرد با ونک
این محبت چه وزن دارد

بغلامی دست پروردم
مگر شرمسار [illegible] کردم

تا دو دیده در جشن ز نی
آورید [illegible] نقشهای جلال

در گرانمایه شد نهای [illegible]
پیش ازان در دلش که بار تخت

مرد کاکه شده زنارش من
در خجالت شد از نوای حزین

گفت من خود ز نام دارم
بر نپرسید مگر [illegible]

دادیم نعمتی که گر با او
جای شرم است چو نکهیم خانه

داده تو از آن نهادم پیش
تا رجوع [illegible]

دل نهادم گر [illegible] چنین گنجی
بنود چیزی بی رنجی

چو تو برکنج گنج [illegible]
من خجل گشتم و تو خشنودی

حاجتی گر به بنده [illegible]
گرنه این راکه داده برد

چون قوی شد دلم [illegible]
گفتم اگر زنده [illegible]

بازگفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی به لطف بفرادم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که بر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
بی‌مصیبت بغم چرا کوشند / جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رمیده‌دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دم ببست آنچنانکه نیست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گوش و قیمت کانچه میجویی / بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نابوده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از پیش تنها / از خلایق نبود با ما کس
چون پری‌زادمی ربید مرا / سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌ای کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر چه خاموشست / از چنین معنی سیه‌پوشست
چون دمی دیدم از دغل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز / برکشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن‌کش بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن‌بازی
شمع‌وارم ز بس بگردن جست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون شکیبی ز بخت مهجور / رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده بر چو بگردن چنبر / خو گرفتم شده درین سبد بار
گرچه بود آن رسن عتاب بخم / رشته جان نشد چو آن رسنم
بود مستی برآوریده بجاه / که ز بر دیدنش قبا و کلاه
چون رسید آن سبد بمنزل بند / رسنم را که در سبد به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم فغان و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان بستد / دیده در کار مانده زیرکش
سوی بالا و لم ندید ولیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از بیم / کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه از پشیمانی / جز خدادانی و خدا ترسی
چو برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کآمدم زو بدل پر اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گشتی درو فتاده ز پای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها چون ستون پایه تخت
چون ستونی کشیده منقار / چشم‌تونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی کردی / خویشتن را گذارشی کردی
هر پر و بال کو بخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید

هر پری را که کرد می‌انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت
او شده بر سر من از حجاب / من چو دیوانه چون غریق آب
گفتم این پای مرغ را گیرم / زیر پا آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای پر خطرست / گام خشم زیر و چشم برست
بوفایی ز ما جوانمردی / کرد با من دمی درین سردی
چه غرض بود ازین رنجه من / گر چنین خرد کرد پنجه بمن
گر اسباب من بداشت بسر / بهلاکم بدین سبب سپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر دهی تو ایمن رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز / من به پای او و او مسافت‌سوز
تا بگرمی رسید تابش مهر / بر سرم ماروار گشت سپهر
مرغ با سایه هم‌نشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز جهان جایی / تا زمین ماند نیزه بالایی
بر زمینی ز سبزه و برگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق باد گرم / بر گل و نازک و گیاه نرم
چون از آن آسودگی بر سودم / نگه کردم که تا کی بودم
بازگردم نظر بعادت خویش / دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان‌آرمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شگفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل کلاله‌ها بکمند / کرده جعد بنفشه را در بند
لب گل را بگاز برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبربود / ریگ از سنگلاخ گوهر بود
آبهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کش حصار فیروزه / کرده از آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در تک آب
کوهی از رنگ آن ز مرغ درنگ / چشمه و کوه هر دو شاخ نهنگ
همه یاقوت سرخ بدرکش / سرخ گشته ز رنگ از آتش
صندل و عود هر سوی برپای / باد از عود سوز و صندل‌سای
جوی سر در سرش ز آب و نمو / سر گرفت از بهشت آبرو
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش حسن خنگ لگام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / بروی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضه‌ها [illegible]
میوه‌های لذیذ میخوردم / شکر نعمت پذیری کردم
عاقبت چند بردم از سانی / ز بر [illegible]
تا شب آنجا که آرامم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی هشتم / در همه حال [illegible]

چو شب را شبی دگرگون ساخت
ابری آمد چو ابر نیسانی
دیدم از دور صد هزاران حور
ز شمار بخشید و شیخ دف
لب لعل چو باده و پیمان
شمعهای بدست شان تا نه
بر سر آن بتان خور سرشت
آفتابی پدید گشت از دور
سرو بود آن کنیزکان پیشش
پر سهی سرو گشت باغ همه
عالم آسوده گشته از حیرت
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
چون تابی گذشت سرور است
خیز و بر گرد کرد این کار
چون مرا دید در زمان بگشت
من بر آن گفته هیچ نفزودم
پیش قشم ز روی چالاکی
پیش چون من حریف جمال دوست
بر سر پای و پیش من خشین
مرد این تخت جز سلیمان نیست
همه جان بسته حکم تراست

گلی آمد و خت قمری آمد
گرد بر سبزه‌ها در افشانی
گرد من آرام و صبا بر شد دور
راه جمبرم زدند و تخت زدند
لعلشان خونبهای خوبان
خالی از کار دور و پروانه
ذرش و تخت شی خوش و بخت
کاسمان ناپدید گشت از دور
او گل سرخ و آن دگر سرخش
شب چراغان با چراغ همه
چون نشست او قیامتی برخاست
همه سروی ز خاک او از نو
کف با محرمی که بر سر داشت
هر که پیش آمدت بر سر من آ
دستگیر آمد و ست من طرف
کار فرمود آن نخچو بودم
خاک بوسیدمش من خاکی
جای مهمان ز خوب نه ز نوست
سار کار است ما و با پرویز
تخت مقعرس جز سلیمان نیست
لیک با من شب بدو خواست

بادی آمد و شاخ غبار
راه چون رفته شد و ملم زده
گلبهان پر نگار نورانی
بر نگاری به پای تا ره بهار
دست و ساعد پر از علاقه زر
آمدند از کشتی در عمانی
چون زمانی بر این گذشت نه دور
گرد بر گرد او چو حور و پری
هر شکر پاره شمعی اندر دست
آمد آن بانوی همایون بخت
شاهی آمد برون ز طارم او
بود لعبتی چو گل بر کبیر
که ز نامحرمان خاک پر است
آن پری زاده در زمان برخاست
گفت برخیز تا رویم چو دو
بر گرفتم چو زاغ با طاوس
گفت برخیز جای جای تو
خاصه خوبی و آشنا نظری
گفتم ای بانوی در سر گوی
گفت با او سپاه پیکر
ناشوی آگه از نشانی

سجودی پسته بر زبان بکار
همه راه از نهال چو بیلدره
لطف پرور چو راح ریحانی
همه بر دستها گرفته نگار
گردن و گوش ز لولوی تر
با هزاران هنر از ایمانی
گفتی آمد مه از سپهر زبر
صد هزاران ستاره
شکر و شمع خوش و نیست
چون عروسان نشسته بر سر تخت
لشکر روم و زنگش آرم آتش
بجان آشتی در افکنده
می نماید که شخصی ای نیست
چون پری میدوید از حیرت
بانوی با نوان چنین فرمود
آمدم تا بجلوه گاه عروس
پای بند کی سپاری جنیب
دست پرور در این چمن
با چو من بنده حدیث مگوی
با فسون خوانده فسانه مگیر
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همره تو پیدا نیست
میهمان منی تو ای سره مرد
خادمی دست من گرفت بناز
با من آن بت ز خوش تماشا
خانه‌ای خواند و خادمانش
مطبخی پیش میهمان آورد
مطرب آمد روان شد ساقی
رقص میدان کشاده دایره دست
چون نوا کوفت چنگ آسوده
من ز نیروی عشق عذر سرا
چونکه دیدم بجهر جودراش
مرغ امید بر نشست شاخ
گفتش آن ترک نازنین اندام
ترک تازانت تا نیش عجلت
یا قسم در کرشمه دست
خنده میداد و گفت خوش است
گرم گشتم چنانکه گرم گرد درست
گفت کامشب تو بس قانع باش
تا بود بر تو پاکی برجای
زین کنیزان که هر کجا ماست
حکم کن کز خودش کم خاست

تاج من خاک تخت پای تست
میهمان را عزیز باید کرد
بر سریرم نشاند و آمد باز
گرد بسیار میهمانی خاص
خوردنیها همه عبیر سرشت
هر چه اندیشه در گمان آید
شد طرب را بهانه در بازی
پر بر آمد پیاپی بوسه بدست
دست بر روی بیاد و همچو
کردم آنها که طالبان حراست
او فتادم چو سایه در پایش
گشت مشید آن گفتگوی فراخ
نازنین ترک و نازدارم خم
ترک تازی مرا همین تعجب است
گر میان دور کرده دان دوری
بوستان که بار نارستان
یار در دست و کار در دست
پیش از این رنگ آسمان است این
زلف گیرش کار گیر و بوسه
شب عشاق را اجر کاراست
زیر حکم تو ادارتش حالی

گفت سوگند ها بجای پدرم
چون بجز بندگی ندیدم رای
چون نشستم بر آن سریر بلند
پس بفرمود کاورند بپیش
خوان فیروزه خوانسالار و
چون فراغت پدید و خواند
هر نفس شد دری خانی
شمع را اشک شد بر سر پای
شد بدان ساعت ساقی گم
آن شکر لب ز روی دمسازی
بوسه بر دست یار خوش زدم
گفتمش وصل آن نسکام توجست
گفت گر همدمی و همکیشی
چون می تلخ و نقل شیرین
غمزه میگفت بازی
چونکه بر کنج بوسه بازم داد
خون من در جگر بجوشش آمد
هر چه زین بگذرد روا نبود
چون ره انجار سی که شوانی
آنکه در چشم خویش تیر بیانی
تا بود لایقت کم بدو

گر رای تکیی ازان ببرم
ایستادم چو بندگان بپای
باده دیدم که خمش بکمند
خا و خوردی ز شرح دادن بیش
دیده را از لطیف ودکرا
از غذاهای گرم و سرد بیش
هر نفسی ترانه گفت
ایستاده هچو شمع بجای
برگرفت از میان وقاید شرم
بار گشتی گرد از آن باری
تا مرا گفت پیش زدم
نه مدارت است نام که جست
ما نهار انهم بود
نقل بر جان نهیم و می بر دست
هان که دولت بکار سازی
من بکی خواستم هزارم داد
یار را با نگ چون بگوشش آمد
هر که زین بگذرد روا نبود
گر طبیعت عنان بگردانی
آرزو در آور علیق بیابی
شبستان خاص

گفت و لبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری
تا تو شمع ما به بندی لب
هم عیالت هم و هم [illegible]
کاتش راز جوش [illegible]
آبی از بهر جوی ما ماند
ور دگر شب عروس [illegible]
و همت بر مراد خود ساقی
هر شبت زین یکی گهر شب [illegible]
در دگر بادیت دگر چشم
این سخن گفت و چون [illegible]
مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کشید از رخ و نهانی [illegible]
آنچه در خورد مهر یافتی [illegible]
پیش خواند و بس سپرد [illegible]
گفت بر خیز و آنکه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من [illegible]
من رسان ماه و روی [illegible]
از شگرفی و دلبری [illegible]
بود ماری هزار مار [illegible]
او همی رفت و من [illegible]
بنده لطف و بنده [illegible]
تا رسیدم بهار گاهی [illegible]
در نشد تا مرا نبرد بخت
چون در آن قصر [illegible]
چون [illegible]
دیدم [illegible]
خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای [illegible]
همه یاقوت بار و عنبر سوز
سر بیالین [illegible]
هردو بر پا [illegible]
[illegible]
نازک و نرم بود و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت صبح در بر من
بدل کافور و مشک بستر من
بامدادان که بخت من [illegible]
ساز گرمابه کرد [illegible]
غسل [illegible] آب و [illegible]
گر که پر سرخ بود و [illegible]
خویشتن را با گل [illegible]
در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم چون [illegible]
برد یکیک ستاره [illegible]
آن عروس و [illegible]
همه رفتند و کس نماند [illegible]
سر نهادم خماری [illegible]
با گل سرخ [illegible]
من بر آن [illegible]
بر لب مرغزار و چشمه رود
خشم از وقت صبح [illegible]
بخت بیدار و خواجه [illegible]
آهوی شب [illegible]
صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از خماری [illegible]
بنشستم چو [illegible]
آمد آن ابر و باد چون [illegible]
آن ورق افشان و این عبیر [illegible]
باد میرفت و ابر [illegible]
این سخن [illegible]
جوشد آن مرغزار [illegible]
آب گل [illegible]
[illegible]
آسمان [illegible]
[illegible]
تخت پوشی ز گوهر [illegible]
[illegible] سر بلند
بسته شد بر [illegible]
در میان آن عروس [illegible]
برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد [illegible]
تخت از رنگ [illegible]
باز فرمود تا [illegible]
نامم از لوح [illegible]
رفتم [illegible]
هم [illegible] خوش نشاندم
هم [illegible]
خوان نهادند و خورد [illegible]
[illegible]
کاورد در خورنده [illegible]
ساخته شد آنچنانکه [illegible]
هر کسی خورده [illegible]
می نهادند و چنگ ساخته شد
ور درون رود [illegible]
نوش ساقی و جام [illegible]
گرم ترگرد عشق را بازار

دو مرا نشاند

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی
ترک رخت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نوا [illegible]
مهربان شد بکار سازی چشم
گرد شکلی بغمزه [illegible]
تا شدند از پس پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری خوب
تا برم از دل و رو [illegible]
دست بردم بزلف [illegible]
در کشیدیم چو عاشقان [illegible]
گفت تا وقت [illegible]
نیست شب را [illegible]
گر قناعت کنی ببوسه و قند
کار مسکین و بوسه [illegible]
[illegible] کسی که شاد بود
تا بود محتشم [illegible]
وانکه با زر و کند خوشی
عاقبت او فتد بدرویشی
[illegible] چاره کن [illegible]
کایم از سر گذشت [illegible]
بست بر چرخ زلف چون قیرت
من ز دیوانگان [illegible]
در بر خیز کن [illegible]
تا چو بر خیزمان [illegible]
شب [illegible]
سخن ما بآخری برسید
گر کشی جانم از تو هست [illegible]
اینک اینک سر [illegible]
این همه سر کشیدن ازلی
گل بخندید تا بوا نگرفت
جوی آبی و [illegible]
خاکی و آب دست شوی من
تشنه را کو [illegible]
آب در ده که آب در ده [illegible]
ندهی آب من بقای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را [illegible]
وآب جویی در آب جویی [illegible]
تشنه را قطره [illegible]
قطره را به تشنگی مگذار
سوز نی [illegible]
روغنی در فتاده [illegible]
که چرا این [illegible]
خاک در چشم آرزو [illegible]
پاسخم داد [illegible]
نعل شبدیز گو [illegible]
گر شبی زین خیال [illegible]
یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را [illegible]
کین همه نیش [illegible]
بر خود این [illegible]
همه سالی [illegible]
بوسه [illegible]
نرد هم با کنیزکان میباز
باغ داری [illegible]
شربت شیر [illegible]
من از این مایه گر [illegible]
هم بدست آیم [illegible]
گل هر مرغزار [illegible]
مرغ [illegible]
ماهی [illegible]
ماه را [illegible]
چو گران [illegible]
کردم آهسته [illegible]
دل نهادم [illegible]
زور [illegible]
بار تب [illegible]
رغبتم [illegible]
چون دگر باره [illegible]
در جگر دید [illegible]
گرد آن [illegible]
کاید و آتشم نشاند باز
بار الحق [illegible]
دل بمهر [illegible]
خوش شد [illegible]
ور بدی [illegible]
رفتم آن شب [illegible]
وان [illegible]
تا دم صبح [illegible]
با پری دست بند میکردم
روز چون [illegible]
[illegible]

این همه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط زیب و وریب
در تماشا که چون شب آید باز   می خورم با بتان چنگ نواز
که خورم با شکرلبی جامی   که بیابم ز گلرخی کامی
چندگاهی چنین همی بود و همی   هر شبم عیش بود و پی در پی
روز بودم بباغ و شب به بهشت   خاک زرین و خانه زرین خشت
هیچ کامی نه کان نبود مرا   بخت من بود کان نبود مرا
ورق از حرف خرمی شستم   گر زیادت زیادتی جستم
عنبرین طره سرای سپهر   طره ماه بر کشید ز مهر
شور شبی باز در جهان افکند   بانگ زیور در آسمان افکند
آمدند آن سپهر پرنهادان   حلقه بستند و حلقه بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش   پس رها کن که شمع باید پیش
مطربان پرده را نوا بستند   پرده داران نگار بنشستند
باز خوبان بساز بردندم   بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم راست   آرزوی که گفته ام دل خواست
چون رخان ریزه خورده شد بادی   می درآمد بمجلس آوازی
شد رونده می چو او بندی   خوشتر از شیره نهاد بندی
بار دیوانگیم از آن پس شد   من دیوانه را هوس بیش شد
شیفتم چون خری که جو بیند   یا چو صرعی که ماه نو بیند
چون چنان دید ماه زیبا چهر   دست در دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج تحفه دست مباز   که غرض کوتهست و دست دراز
هر گره کان در شکر ماند   تا بحرمان هی شتاب مکن

من نشسته نه بر سر تختی   فارغ از محنتی و هر سختی
زلف ترکی در آورم بکمند   دلنوازی در افکنم بکمر
چون شبم را غرض میانه بود   سپندم برتر از ثریا بود
اول شب نظاره گاهم بود   وآخر شب هم آشیانم بود
بود در اقلیم خوشدلی شادی   روز با آفتاب و شب با ماه
چون در آن نعمتم بود سپاس   حق نعمت زیاده شد بقیاس
چو شبی سر کشید و عده بماه   شب همان بر ستاره کرد سیاه
ابر و بادی که آمد از آن مشی   تازه گردند تازه روی خوش
آن کنیزان بر سم پیشینه   سیب بر دست و مار بر سینه
آمد آن ماه آفتاب نشان   در بر افکند زلف مشک فشان
با هزاران هزار ناز و نیاز   بر سر بزمگاه خود بنشاند
شاد شکرلبان چنین فرمود   کاورید آن حریف ما را زود
چون مرا دید مهمان برخاست   گرد بر دست راست جایم راست
خان نهادند باز بر ترتیب   پیش از اندازه خوردهای عجیب
از کف ساقیان در آن کف   در فشان گشت کامهای صدف
من دگربار گشته واله او   زلف او چون رسن گرفته بدست
عنکبوتی شدم ز طنازی   وآن شب آموختم رسن بازی
دست بر سیم ساده میسودم   حسن میکشت و من میفرسودم
بوسه زد دستم آن پری چهره   تا گنجینه دست کردم دور
مهر بر داشتی که زن چو   کان مهر است چون توان بگشاد
باده میخور که هم کباب رسید   ماه را بین که آفتاب رسید

گفتم ای آفتاب گلشن من   چشمه نور و چشم روشن من
می نمایی که تشنه است شکر   گوییا آنگه که لب بدوز و مخور
نعلک گوش را چو کردی ساز   نعل در آتشم نهادی باز
دست چون بر ازمکه دوستی   من کسی نیستم چو تو هستی
لب بدندان گزیدیم تا چند   وآب دندان مزیدیم تا چند
بچشم از یاری تو یار کند   یاری بخت بسیار کند
کار ازین صعبتر که یار افتاد   وارهان از هان که کار افتاد
تیرسیم این پیر گرگ تو بند   گرگی و روبهی کند آغاز
کارزوی خود از تو بر آرام   آرزوهاست با تو بگذارم
تا ز بیش کم ناز مهمانان   تاجداران کشند و سلطانان
تا ز تو که بجای دهم چشم   گر تو از خلقی من از جشنم
لیک این آرزو که میگویی   دریای در و دو مینجویی
وگر از بید بوی عود آید   از من این کار در وجود آید
کرمی کرد امشب پیش است   همچو امشب هزار دیگر هست
چون ازو کام خویش کردی شی   وامن من ز دست بیدار
چند کوشیدم از سکوت و شرم   آهنم تیز بود و آتش گرم
مرغ ما هم از زیاده ادشی   سیکی اوفتادم از مستی
صد هزار آدمی درین غم رفت   که سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم   سر زلفت ز دست بگذارم
یا بر بیش نطع رقص کنیم   ورنه رنگ آورد نطع و حریف
کیست کو گنج رایگان بخورد   وآرزوی چنان که گاه

صبح رو بیست شد و چون گل باغ   چون نمرد بر ابر تو چراغ
چون بر آمد درخت کلوه   عقل دیوانه شد چو دید پری
با شبیخون ماه چون کوشم   آفتابی بذره چون پوشم
از زمینی تو من هم از سیم   گر تو هستی پری من آدمیم
چاره کن که غم رسید بسیم   تا یکی امشب بکام دل هستم
گوییا نزده خورد که یار توام   کار خود کن که من نگار توام
گر چو آهو پر کنی بی دلیست   خواب خرگوش داده ام چند
شیر گیرانه سوی من تازد   چون پلنگی بزیر بم اندازد
گر در آن سوم در بندی   سوزم امشب ز آرزومندی
چون شکیبم نماند دیگر بار   گفت جو تو دست بدار
چه محل پیش چون تو مهمانی   پیش کشی کردن جهان جانی
گر تر اندیشی از خاری   آید از چون منی خطا کاری
رخ تر الب تر اد نیت خدا بست   جز دری وآن گر خوبه عما
چون کنم حاجت زیاده دوام   ساقی تخت چو ماه تمام
چو زینت زدن از زودیدم   گوش کردم و لیک نشنیدم
بخشم از دور گفتگوی داد   لمس ... و وای علاده
گفتم ای سخت کرده کار مرا   برده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شد ارگنج   دست چون دارم از چنین گنج
تار بر کف شمع برعوز   یا چو بستم کار پنج بوز
غرضی گر بوستان با غم   رایگانست اگر نکاری بم
اگر چنین لب شد بی گل خار   اگر چنین ای بکس چو گل چار

شمع وار ار شبی بر افروزم   گر غمت چون چراغ می‌سوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ   زنده با سوز و مرده بی چراغ
آفتاب ار بگردد از پی تو   تنگ روزی شود ز تنگی تو
این کرامت کز تو می‌جویم   خوابی از بهر خویشتن گویم
منزلم حیف شد مرا بسکت   مرده و خفته بلکه هر دو یکیست
گر چه چشم رخ ترا دیدی   انچنین خوابها کجا دیدی
گر بدانی که خون من ریزی   سر شو با کمین دست آویزی
واگر از خویشتن خجل بودی مغز   علم بر دم بران شکوه و نغز
تا کنم لعل را عقیق آلود   در گنجینه را گرفتم زود
در صبوری در آن نواله دوش   مهلتی میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کاین شکر تراست   امشبی صبر کن که کام دل است
در تماشای من چسان امروز   شب بشب برده و روز بروز
امشبی از امید گنج بساز   شب فردا خزینه می‌پرداز
هر کرا آتشی کالی هست   آخر این شب تو نیز شب بالی نیست
او همی گفت و من ز بهر ستیز   در کمر بند کرده دست آویز
خواهش گور بهر خود میکرد   خارشم را یکی نصیحت میکرد
تا بدان کار سید کرچستی   دادم آن بید پسته را سستی
چون بدید او شتاب کاری من   با یکی سستی پنجه زاری من
گفت یکلحظه دیده را در بند   تا گشایم در خزانه قند
چون گشایم ترا که داری پای   در برم گیر و دیده را بگشای
من ز شیرینی بهانه او   دیده در بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم   گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ صید بر ابریگار   تا در آرم عروس را بکنار
خویشتن را در آن سبد دیدم   در تماشا چو مار خود دیدم
هیچکس گرد من ز آزرم نبود   من تهی و بلکه باد من پر دود
مانده چون آتشی از آتش دور   ترکتازی و ترکتازی جور
آمد آن یار ازان روان در بند   سبدم را برون کشید از بند
بخت چون از بهار سیر آمد   سبدم زان ستون بزیر آمد
گفتم از کشتنی ترا صد سال   باورت نامدی چنین حیف حال
آنکه از من کناره کرد و ربخت   در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت   اینچنین قصه با که شاید گفت
من ز بی صبری گرم جوش شدم   وز تظلم سیاه پوش شدم
گفتمش چون ز بس ستم دیده   رای تو پیش من پسندیده
من نشستم و دیده را بر بانک   تا که برخاست از من این سیه پوشی
رو به پرند سیاه پوش من ازا   رخت و آورد هم در آن شب بار
در سر افکندم آن پرند سیاه   هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ   بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم   چون سیه ابر از آن خروشانم
گر جهان حیف است آرزوی بکام   دور گشتم ز آرزوی خام
چون خداوند من ز راه نهفت   این حکایت به پیش من بگفت
من که بودم درم خزینه او   برگزیدم هم آن گزیده او
باب سکندر ز عشق آب حیات   رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی

در سیاهی شکوه دارد ماه   همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست   داس ماهی چو ناف ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی   در سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند   چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه بدی   کی سزاوار مهد شاه بدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ   نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام   باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرین گفت   در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه و دامن دشت   از طرازوی صبح زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان   زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید   تاج زر بر نهاد بر خورشید
بت چون زر و گل ز رعنایی   کهربا بر نگین خضرایی
زرفشان سوی زرد گنبد شد   تا یکی خوشدلیش صد شد
خوشدلی را در او بهانه بسی   به نشاط می و نوای غنی
چون شب آمد به شب که حجره ناز   پرده عاشقان خوش ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت   که کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از خوش آوازی   در میان گنبدش خوش آوازی
چون ز فرمانش گریز نبود   عذر با یار دلپسند نبود
گفت کای میجوی پیش از آن   کای خداوند روم و چین طراز
تو شدی از بهر و دارای باج   عز و نصرت خدایگان تو کوا
هر که خورشید کیت رای کند   سر خود در اسپیل پای کند
چون دعا کرد از شکر گهر   دم خود را بگور بخیر

افسانه گفتن دختر پادشاه عراق

گفت شهری ز شهرهای عراق   داشت شاهی ز شهرهای طاق
آفتابی بعالم افروزی   خوب چون نوبهار نوروزی
از هنرها چه در شمار آید   وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی   دل نهاد از جهان بخورسندی
خوانده او از حساب طالع خویش   که زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری   تا نه پیوند باو درو پری
ساخت با یکی شبی و یکی راضی   همچنان پیش تهی به تنهایی
چاره دانی که چاره ناچار است   مهربانی بود سزاوارش
چند کوزه کنیز خوب خرید   خدمتی پس سرای خویش رسید
هر یکی با تحفه کم و بیش   پای پیرون نهاد از حد خویش
سر برافراشتی بکابولی   خواستی کنجهای قارونی
بود در خانه کوژ پشتی زن   ابلهی ابلهان بکر و فنی
هر کنیزی که خوشتر دیدی   پیرزن در گراف کشتی بود
خواندی آن خوشتر دیده را با ناز   بانوی روم و ماریا طراز
چون کنیزان غرور دیدی بیش   بازماندی ناسپیم چو عادت خویش
ای پاپ الفضول کی بادان   آورد کبر در پیشانی
خواندی او در حریم داود   کشتی این بار ماز نحسود
منجنیق بود بر نور وزیر   خانه ویران کن عیال وز بیب

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر دوخت / چو که بد مهر بود پاک دوخت

شه ز بس کز کنیزکان شاد [illegible] / بکنیزی و روش شد مشهور
از برون هر یکی حسابی ساخت / کس برون حساب راه نساخت

دست از آلوده دامنان بشست / پاکدامن جمیله ای بجست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر ساده را پسندیده [illegible]

کامدت از نگار خانه چین / خانه با هزار حور العین
دست تا کرده چند گونه هنر / خلعتی دار دو خطایی [illegible]

هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از بستان سحری

سنبله گوسی چو در باغ عشق / در فروشی بها بجان کهش
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ خند / تیغ ابرو سیخ ولیک شیرین خند

چون شکر ریز خنده انگبین / خاک ما تب لبها شکر خاید
کرد خواهش نواله شکرست / خلق را زو نواله دیگرست

من که این شغل را بپیمودم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز از جمال دل [illegible] / بکری عار عشم که [illegible]

شاد و رمود کامد بهاس / برده کان را شاه برد سپاس
رفت و آورد و شاه دید [illegible] / با برو شنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه بکاس کیش شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

بانو شنیده که شاد بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو ز عشق تی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چون گشاده کرد دهان / گفت کین نوش بخش روح روان
هرچه باید ز دلبری دارد / همه دارد و [illegible] حال

جز یکی عیب نیست زان نکوست / کارزو خواه را ندارد دوست
هر که از من [illegible] / نام داد آن [illegible]

و آورده وقت ارزو خواهی / آرزو مند را نجان کاهی
وانکه ما وی [illegible] / ز نو و مقصد [illegible]

به پسند آمد است خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان [illegible] / بسیار کاری کجا بود [illegible]

از من او را خریده گیر بناز / وا وه گیره چو دیگر [illegible]
به که از تیغ او [illegible] / چنین از دیگران [illegible]

هر که طلعت ازو سود خشنود / بی بها در حرم [illegible]
شاه [illegible] / ماندی [illegible]

جز پری چهره آن کنیز نخفت / در روش هیچ نقش غیر نرفت
ماند حیران [illegible] / نزد ما خام دست چون [illegible]

نه دلش میشد از کنیزک سیر / ز عیشش همی کشید [illegible]
عاقب عشق [illegible] / خاک در چشم کدخدایی [illegible]

سیم هر پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بزر بخرید
در یکی آرزو برود [illegible] / گشت مارِ [illegible]

وان پری رخ بزیر پرده شاه / حرمت اهل پرده داد نگاه
بود چون غنچه [illegible] / آشکارا [illegible]

ادرفرس

بود در جست و جوی نیکوان [illegible] / بهر خدمت [illegible]
خانه داری واعتماد [illegible] / یک بیک ورد مشفقان [illegible]

گرچه ماهش چو سرو بالا بود / او چو سایه ز پی بپای [illegible]
آمد آن پیرزن [illegible] / خانه ز آبست [illegible]

آنکه بد بود بر آن عجوزه [illegible] / گر کنیزش نگه [illegible]
شاه از آن [illegible] / خورد دیگر کنیزکان [illegible]

پیرزن را ز خایه [illegible] / با فسونگری [illegible]
تا چنان شد [illegible] شاه [illegible] / که شه از دوستی غلام [illegible]

گرچه زان رنگ دیده عیاری / همچنان کرد خوی [illegible]
تا شبی [illegible] آنچنان افتاد / کاتشی در دو سر [illegible] افتاد

پای شه در کنار [illegible] / در خزیده میان [illegible]
قلعه آن درآب کرده حصار / وانکس [illegible] این کار

شاه چون گرم گشت [illegible] / گفت با آن گل گلاب [illegible]
کای رطب دانه [illegible] / دیده جان و جان دیده من

سرو با قامت کشیده [illegible] / طشت مه با نوا [illegible]
از تو یک نکته [illegible] / آنچه پرسم مرا بگو [illegible]

گر بود پاسخ تو راست [illegible] / راست کرده [illegible]
وانکه آن مهربان دل [illegible] / گرد بر تازه گل [illegible]

گفت وقتی که زهره [illegible] / با سلیمان نشسته [illegible]
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده [illegible]

گفت [illegible] / من و تو شد [illegible]
از چه فرزند ما [illegible] / دست و پایش [illegible]

[illegible] / چون شناسی علاج [illegible]
جبرئیلت بجو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام

آ چو از حضرت تو [illegible] / لوح محفوظ را بجوید باز
چاره کان علاج [illegible] / بتو ای چاره ساز [illegible]

گر این طفل [illegible] شود / [illegible] واشود
شد سلیمان بدان [illegible] خشنود / روز کی چند منتظر [illegible]

چونکه شد جبرئیل [illegible] / باز گفت آنچه بود [illegible]
گفت جبرئیل [illegible] / آنکه از کرد کار [illegible]

گفت کاین را دو دارو [illegible] / وان دو اندر جهان [illegible]
آنکه چون پاسخ تو نشنید [illegible] / هر دو را راستی [illegible]

آنچنان [illegible] کزان حکایت / [illegible] این طفل [illegible]
باز پرسیدش از چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود

هر کس [illegible] / جز من [illegible] تو بود [illegible]
گفت [illegible] / ز آنکه روشنی ز چشم تو نور

جز جوانی و خوب [illegible] / بر همه با کمر تو داری [illegible]
تو خود [illegible] / بزم تو روضه [illegible]

ملک تو جلوه [illegible] / مهر [illegible]
با همه خوبی و جوانی [illegible] / پادشاهی و کامرانی [illegible]

چون به چشم [illegible] / از تماشای [illegible]
طفل [illegible] / دست را سوی [illegible]

گفت ما ما در رشد دستیم / چون گل از دست دیگران ستم
چون پر زوج بران پری زاده / دیده وستی بر اپستی داده
گفت کای پیشوای بودی گری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکرد کسب ای / تا ز من دست و از تو با هر پای
یک سخن پرسم ار نداری ننگ / کز جهان ما چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند بهوست / که تمنا بود که حال کست
گفت پیغمبر خدای بپرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با جهان نعمت فراخ و تمام / هر که آید بر تو در من سلام
سوی او پیش کیم شهنشه گاه / تا چه آرد در آن شهنشه راه
طفل کین قصه گفت [illegible] / پای گشاد و از میان برخاست
گفت با بار وارث تاجم / کرد وای تو عالم آرایم
راست گشتیم در چه [illegible] / افتاد از دست [illegible]
بکه ما تیر را [illegible] زنیم / تیر [illegible]
بازگو [illegible] / گر تو معنی شهادت [illegible]
[illegible] / در تو از دور [illegible] نظری
تو به من چون [illegible] پری چهر / خو چرا کرده بیداد [illegible]
سرو ناز [illegible] چشمه / بهتر از [illegible]
گفت در نسل [illegible] / هست یک خصلت [illegible]
گز زمان هر که [illegible] / چون بر او [illegible]
مرد چون [illegible] / دل چگونه [illegible]
در [illegible] کام جان [illegible] / ز هر [illegible]
بر من این جان [illegible] / که سپارم [illegible]
هر که جان [illegible] / با تو از [illegible]
چون ز حال [illegible] / خواه بگذار و خواه [illegible]
لیک چون من [illegible] / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم [illegible] / لحظه حال [illegible]
گر [illegible] آفتاب جمال / ز دو [illegible]
بد به دل [illegible] / بر دو با کسی [illegible]
هر کرا چون چراغ [illegible] / بار چون شمع [illegible]
بر کشد چون [illegible] / لعل [illegible]
شاه [illegible] / با من از مهر [illegible]
همه در بند کار خود [illegible] / [illegible]
دل که [illegible] / رنج خدمت [illegible]
هر کسی را [illegible] / نان گرسنه [illegible]
[illegible] / کاسیاش [illegible]
زن چو مرد [illegible] / هم بد و هم [illegible]
بر زن [illegible] / بروش [illegible]
زن چو زر دید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زن چو انگور طفل پخته است / خام سرسبز [illegible]
ماد کان در کده [illegible] / خویشتن بخت [illegible]
حصت [illegible] / شب که مه دید [illegible]
در بر [illegible] / [illegible]
در تو دیدم [illegible] / گر زمان [illegible]
[illegible] / بتو [illegible]
شاه ازین چند نکته [illegible] / گرد بر کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچنان زیر بار دل [illegible] / می برید آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کرده بود از سرای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / رقص [illegible]
[illegible] / حلقه ماه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / رفت [illegible]
[illegible] / خواند [illegible]
گفت [illegible] / زیر زین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه را [illegible] / [illegible]
[illegible] / مهره بازی [illegible]
پرده [illegible] / او خود از اصل [illegible]
وقت بازی [illegible] / وقت دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اصل طوفان [illegible] / [illegible]
[illegible] / صبر در عاشقی [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / داور مملکت [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
تو روز [illegible] / شب [illegible]
صبح [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچنین ره که ره نمون بودت
بگشاد ایمان تو سوگند
شاه از آنجا که بود در بندش
کار زدی تو به زر خت مرا
تا هم آن پیرزن نداد سخت
آتش انگیخت گرمی تو
گر نه زاینجا که با تو رای بیت
چون شدی شمع دار بزم نوا
چند این داستان چو شمع نوا
لب لعل از سر زر غنچه نشست
ماهی دُر در اگر در افکند
شه چو آن نقش از پری گشاد
زر دست اگه شاد مانی آرد
نور شمع از نقاب دی یافت
شه چو این داستان شنید تمام
چو که روز دوشنبه آمد شاه
سر بر افراخت چو سبزه چو باغ
چون بر آن سبزه زمرد دار
پری انکه که برده بود نماز
خانه در لشکر گاه است

دین دگر ماری که سر تو دست
گر از این قفل اگر گشاید
چو کردید اعتماد کنند
آتشی تیز گشت و در خت مرا
پیرزن وارم از دو ابواب سخت
سختی بُد برای نرمی تو
درد تو بهترین دوای بیت
کی زرد انگوز آرم وارست
گفت کان نازنین شنید تمام
غنچه بشکفت و گفت بلبلیست
رطبی در میان شیر افکند
قفل گوهر نهفت گشاد
ذوق حلوای زعفرانی اوست
کاد و کوسی بها زر زدی یافت

آمدن شاه بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز

سبز در سبز چون فرشته باغ
باغ انجم فشاند باد بهار
بر سلیمان گشاده پرده راز
تاج و تخت آسمان ارکان

خرم آنکه بخیر بسته دام
قفل گنج از گهر پُر سنبل
حال از آن ماه مهر تافت
سخت شد در دم از کسیای
چو مرغم فروزنی فروزد
نشود آب جز به آتش گرم
آتشی از تو بود در دل من
آفتاب من از حمل برفت
چون جهان ترک تو چو جوی
طوطی دید در شکر خوانی
بود بهترین حجره پیچش
دید گنجینه بر زر در خورد
خنده بین رنگ زعفرانی
زر که زرد است مایه طرب است

رخت را سوی سبز گنبد برد
زآن عروسه سبز بر آورنگ
گفت کای جان من یگانه شام
تاج را سر بلندی از سر تست

تا بر برم که تیز تر شده ام
بعد از این تا بر او خرسازم
گفتنی و نگفتنی را گفت
در شنم دود شد تو آتا بی
داشت با خود در آن فروزی خود
جز به آتش نگردد آهن نرم
پیرزن در میانه دود آتش
دود در دود آتش از میان برخاست
راه داد اش لب و سوسن بوی
سپکس کرده شکر افشانی
گرد خیرین حواله رطبش
گرد اش از زر بهای زرد
از چه بینی که زعفران زاست
طین اصفر عزیز از آن است
در کنارش کشید دخت نگار
چتر سر سبز بر کشید با
دل بشادی و خرمی بسپرد
خواست تا از شکر گشاید تنگ
همه جانها فدای جان تو باد
تخت را پایگاه از در تست

کوهست

گوهر عقد مملکت را تاج
گفت شخصی که بد بزرگ بنام
هر چه باید درو ز آدمی زکهر
مردمان در نظاره اش مدهوش
پیرزن عشق تر گناه گرد
فارغ از شب تیره دهش
بستر گاه را بدست سدانش
خوبی گل و بلبل ز بهار
لب چو برگ گلی که بر باشد
عاشق رویش بر ز لف خاک
تا جهان ز لف خال دید دوش
لعل تجنیل و کرف شش
گفت اگر بر بستم رو ز سبب
شهوتی گرم از زدن بستر
بر که مجلس بودن برم زنی
روشنا را که جای برگ را
تا جهان فارو شیر ز نو بکام
بود پیره زدان راهش
بشنو بادا و چونکه دوختی
بشنو گوید درین باز خاک

همه عالم بدرگهت محتاج

افسانه گفتن ملکه اقلیم سیم جهت شاه بهرام

داشت انجمن نیکوی ز سر
بستر زهی که کار خواهد جنی
فتنه با عقل در گناه گرد
با و ما که زنو در رقعه ما
ترک غمزه دو صف ترکان
شسته ز دل و دلی کنون شد رو
برگ گل پر از شکر با شاه
چون حواصل ز بر بر عقاب
هیچ دل نبود ماه بی
گرده چون جان بکران خوش
از شکیبار روم شکیب گیاه
مردم از خرد خواهم گرمی
سوی چشت المقدس آرم
از سر از روی خود برخواست
که بر قرشته را نماند
کم ای تطبیع وحواس خوش
زد بهر کشته برای شبی
داده به داروی دست

چون برِ عاکف سر بر بلند

با جهان خوبی و خوش بندی
نیمه مهر و سیه روز هار تر
پیکری دید در لفافه خام
فتنه را با در شیرین
صورتی دید کز گذشت
خواب عزم تش بکار کاری خوش
چشم چون نرگسی که خفته بود
تمالی از زلف عنبرین شرم
آمد از شیر و خود بی آواز
بستر چون باز گرد دیده ز خواب
چاره کار بی شکیبایی است
ترک شهوت کن و بس باشد
تا خدایی که خیره و شود دل
در خداوند خود که رحیم
چون دمی بخیر در بر آن
نخجه گنجی گارنگ شکفت
کین حضور با همه جان شاد
گفت نام تو جفت دارم

بر گشاد از عقیق چشمه قند
تو ببین خوش چو آنکه بنهم
تو ببین عشق با تو پیوند
دیده خاک اش شب پیروز
چون در ابر سپیده ماه تمام
با نوا از سپیده کون امد
آنچنان تو به چه رانگشت
بر خواست از هنر اوحش ناش
بود در خواب و خیمه بود
زلف از خال با شامش
تند در تیغ سیم کشید فراز
خانه پر ز رشته دید و خانه جواب
هر چه زین در گذشت رسوا است
شرط با این همه کاری این شد
هر چه بی کار سهل کرد
گرد خود را بحکم او تسلیم
باز گشت از حرم بخانه نیک
بر حدیثی هزار گشت
گنجی باین نرگس گشاد
پس از ینت تمام خود دارم

با بخشش [illegible] که تا مست
بهر [illegible] آسمان و دور
یک [illegible] ز دو [illegible]
اصل هر یک [illegible]
در هر اطراف کوه [illegible]
در در آید از کم [illegible]
چون در افسون [illegible]
باد [illegible]
هر چه [illegible] آسمان
چون از این [illegible]
گفت کاری [illegible]
گفت از این [illegible] این بها بود
[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]
همه دانم [illegible]
[illegible]

مر مرا اما من آمد [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون درون شد برهم کرد هتی
دانشمندان وحش تباب فتاد
گفت بار این چراغ از ره حلیم
برتسم این چه کینی نوحه لال
هیچکس را چنین رفیق مباد
سوی خشم سه تحمسی رفیق
طرفه ماند که این حکایت بود
چون مساحت گران در پای
هم چنین نهاده سوی پیر او
چون درآمد ستش کاک لسک
وان همه دعوت بکار دگر
گوشه دان دعوی دوازده فن
جانی لکاه بکشید پیش
فصلها که بهم شمار می‌داد
نقش این کار که دگر
گرچه هر چه اندران غلط کشم
تو گر دام بباشیم خواند
این سخن گفت و الامیش بر دولت
چونکه مهر از نور و بار گشاد
مهر بنهاد و سر از دبیر داشت

این چه دراز راهی بود
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
کرد بر سلام خویش جام
آرد آلوده در آب لال
انچنان شعله خبر غریق مباد
وآنکه نه خواهد گشت غریق
خوبی از شاخ اندر خبر ربود
زود دران خشم آب سیمای
تا دوره کم شود شناور او
بر سر خیش نشست با دل
باد و دود و دیو و آدمی ور
وان همه دعوی‌ای مرد و رنان
چون بندیدی بدو بلی خویش
آن یکشنم که اصل کاری
از حساب من تو سر دلی بود
هر دو زاندیشه غلط جهم
چون بیابیم مرام در مانده
رخت او بار جست از حجت ولایت
کیسه زان میان فرو داد
همچنان سر بسر جود کند داشت

با اجل زیرکی نکار شد
بشر از آن پس خروش در دل
ابر اجرکی او گشت مدبری
این عدا اندیشی از بد آن آمد
چون درین گفت شکوی زر دی
غرقه دید حال و شد دم
هم ما لای شیره کم و پیش
خوی ز ما کن که دیده چه گشتی
برکشید آن غریق از انشتاب
گفت کان گز بری و در رست
وانکه گفتی رنجش بلند
وان نمودن که مکرم پیشی
وانکه ما را بر الحیان آی
هر چه در آب آن خشم الکنم
تا فلک بشته را گرد داد
تو براغ زو و مگن سیتم
من بنیکی بدو گمان بردم
رقعه برداشت کرد سر پیش
زر مصری و در و پیراد در
گفت شرط آن بود که عمامه او

جان همی کند و دست نکار شد
از بی آب دیده کرده پرات
وانکه همی در سبغال او ارد
نه ز ما کان و بحر دان
مرد ما بد بس که گذشتی
سر خوشی نهاد و در بر خم
ماده گردش یک ماه حسن چو
سر ما خورد در آورده شگرف
در چه خاک گردش از هم
وان فرش گرد گشت گو
عیب را سر درآورد بهم کند
کار ما را از جا بکند اندری
فصلها گفت شد زهرها
آتشی در خشم خود افکندم
بر سر گشته کس نهیبا داشت
که تو شاگرد و من بستم
یک سخن یک جان ببران بردم
دق مصری عمامه قصبش
زان کس یکسان که بود تخت
با زر و زیب و عمامه او

جمله در بند دم و مکر دم
چون من ماند اسپی خفت او
ره روشن بر گرفت و اندروش
آن عمامه بر سر همی بنمود
در خلال گوی نشستن جای
بشره جامه و عمامه و زر
گفت کاری و حاجتی بنمای
کرد رو آن رخانه روا است
زن روان کرد و در شش سرای
شبر تلبیت که بود عام
وان بر آتش چو دیدنان
وان نخ از بهر و دران گشت
چون زرو گفت هر چه دید همه
حیله کاب شسته بر دش تک
جامه و زر نهاد و جای بیش
تا غشی ان سخن که پیاش گشت
یک دمی خود زنان که گهی
تا گنه بر گرای خوان مرد
شد ملیخا و جان کاک پیر

یکی کایل او سپارم
بکنم عذر با امانت او
سوی شهر اراز حوالی
که خداوند این کم شاید بود
بیت کاخی بلند ساده
سوی آن خانه شد که یافت خست
تا برارم حال که ما را شد
تا در آیم سخن بگویم است
بر کنار بساط کرد س جای
گفتش تا ما بروی پشتم
دعوی گخشیش بهر دستان
خویشتن را در آن چه افکند
وانچه زان مو فاش شد همه
گنبد بر دست گنج خانه ما
گرد با زن در کار خوانش
ای از خشم اگر ورا ب
برد کان خود آمد از کسی
گر تو در حق من کسان کردی
جان کالبی که لالی آمد برد

بار بر سیم سری و جای
گر من ابنا کنم که او را داد است
چون برآسود یک دو روز شهر
زاد مردی عامه را رخت
در بر کالای اسپانه
رو در آمد شکر ابی و ل
بشر گفتا بعاشقی دارم
که منی ای اسمان فرسک
خویشتن را در پی تیز بر جا
اگر بسیدی هم بصحب او
وان بر چه بیشه یکمالی بعون
وان شدن چون محیط موج زنش
گفت کو غرقه شد تعالی
رخت او هر چه بود در بستم
زن زنی بود کاردان شگرف
پاسخش داد کای جان رای
آفرین حلال زاد گشت
یک مرد آن بود که در کارش
الکه گفتی زید پسند آن بود

بر سپاهم بدانکه این میراث است
هم از دانسته خورم که او خور
رفت از خورد و خواب ما
گفت خفتی بهت باید
یکی کان شکر که خانه خانه او
باز گرد ها پی از روان بلند
تا تو بی خانه گو که بسپارم
از زما چه گشم دیدم
گفت هر گو سخن که هست
در هنر ما حدیث عجب او
خوبی دار بر بشتی گون
عاقبت ماند و آب درد
جای و خاک و خانه جای بود
وانیک یک گره در هم
آن ورق ها نخواند حرف
یک مردی شد کان جدا
بر دو دستی رود گشت
رخنه ماند و فریب دهشتش
راست گفتی بزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری / تو کجایی و [illegible]
کرد او بسیار بود برزن مرد / بر جمالی چنین بود در خورد

بعقیدت چو دید کلید حرم / مار بر گنج و اژدهای گشت
سالها شد که من ز بخت انده / جز تو ای [illegible]

من سالکین برم او حجره شد / او بمن بر ز روی غمها گشت
من بیادش نشسته‌ام [illegible] / [illegible] کشیده چو ترک [illegible]

چون فتاد او فرو کرد [illegible] / رفت غوغای مجلس [illegible]
کرده و نیک بود و روی نهفت / در پس پرده به [illegible] خفت

پای بوزن [illegible] / جان بود نه ما دگر کوشش
تو از آنجا که مرد کار منی / بر زنا شو [illegible]

ماند و ملک [illegible] / به از این کی گسستی [illegible] حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را [illegible]

قصه گفت [illegible] / مال و آرام و [illegible] جمال
[illegible] / مهر خشک [illegible]

بشر چون [illegible] / قصه چشم [illegible]
آن پری چهره [illegible] / داده بود [illegible]

نو نهاد و چنانکه رفت [illegible] / حلقه در گوش [illegible]
چون جان دید [illegible] / بوی [illegible]

بوسش [illegible] / سر کشش از [illegible]
گفت اگر [illegible] / تا در [illegible]

که بود و پر دیده [illegible] / من پری دیده‌ام [illegible]
وین چه [illegible] / وی به ماند که در [illegible]

کز فلان روز [illegible] / رقعت راز [illegible]
من ترا دیده‌ام [illegible] / می وصلت [illegible]

سوی چشمه [illegible] / رفت جانم [illegible]
گرچه [illegible] / با کسی راز خویش [illegible]

چونکه صبرم [illegible] / رفتم [illegible]
تا خدایم به فضل و رحمت [illegible] / آورد آنچه شرط [illegible]

چون بکردم [illegible] / در حریم [illegible]
دوستی [illegible] / زحرام [illegible]

زن بخواه [illegible] / [illegible]
به شکاف [illegible] / رفت پیروز [illegible]

گفت با او [illegible] / نعمتی [illegible]
بار بی چهره کام [illegible] / بر خود افسون [illegible]

از جهودی [illegible] / ودور کرد [illegible]
از پرندش [illegible] / برگ [illegible]

چون نبده [illegible] / حله سبز [illegible]
سبز پوشی [illegible] / سبزی آمد [illegible]

زانکه سبزی صلاح کشور بود / سبزی از اصل [illegible]
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن به سبزه دارد [illegible]

همه سبزی [illegible] گشت / قصه چون گفت شاه بزم آرای

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ

نام بهرام ملک شه بود / روز بهرام و رنگ بهرامی
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت / بانوی سرخ روی سقلابی
خوش بود ماه آفتاب [illegible] / شمع چون سرخ برکشید بلند
خواست افسانه از نشاط [illegible] / نازنین سر [illegible] از ادبش
قرص خورشید ماه [illegible] / بر تر از گوهری که [illegible]
گور با داغ که دید [illegible] / چون دعای چنین سپاسی کرد

افسانه ملکه سقلابی جهت شاه بهرام

دختری داشت پرده دار نگار / دل فریبی ز غمزه جادو
لب شیرینش از شکر خوشتر / زهره در دل ز مشتری [illegible]
سنگدل تر ز حلقه کمرش / مشک با زلف او جگر خواری
روی افروخته چو شمع چراغ / تازه رو [illegible]
نازنین در حرم [illegible] / آب گل خاک ریز بستانش
داشت پیرایه هنرمندی / دانش آموخته ز هر نقشی
جادو [illegible] نهان / در کشیده نقاب زلف بر وی
سوی جنبش کی اتفاق نمود / چون بشد آوازه در جهان مشهور
زهره شیر و عطارد [illegible] / رغبت آورد [illegible]
کان صنم را رضا نبود در ان / گشته عاجز که چاره چون سازد
دست خواهنده کان چو دید دراز / جست کوهی دران دیار بلند

روشنی از سبزی [illegible] / شه در آغوش حور [illegible]
روز می از روز [illegible] / چون شب تیره مه [illegible]
از دگر روز خورشید آن بود نو / شاد با بهره و کرده [illegible]
سرخ در سرخ زیوری نو ساخت / آن پری رنگ آتشی [illegible]
به پرستاری میان در بست / طاق خورشید را [illegible]
شاد از آن سرخ [illegible] / در فشانند از عشق [illegible]
کای فلک را سپاس از درگه تو / بهتر از هر [illegible]
کس نگردد سپید [illegible] / لعل [illegible]
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز / [illegible] چو سرو بلند
[illegible] ز ماه و مشتری / شکر شمع پیش او مرده
[illegible] / گل ز ریحان باغ او [illegible]
قدی افراخته چو سرو بلند / خوب رنگیش [illegible]
خواب نرگس [illegible] / [illegible] دستانش
بگذر از خوبی و [illegible] / در نوشته ز هر فنی ورقی
[illegible] جهان / سر کشیده ز ناز [illegible]
انکه در روز خویش طاق بود / کامد دست از بهشت [illegible]
ماه و خورشید [illegible] / آمد از هر سوی [illegible]
[illegible] جست جوی [illegible] / [illegible] چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دور چون دور آسمان [illegible]

داد کردی بر او حصاری سخت / کشتی با مغز کوه کوهی [illegible]
پرورش [illegible] زنده در [illegible] / پرورش گنج [illegible] در [illegible]
تا چو [illegible] گرد دور / ما کند برگ راه رفتن را
وان [illegible] حصاری [illegible] / پدر مهربان از آن [illegible]
سیم تن چون در آن حصار نشست / در نیاید ز بام و در زنبور
راه در بسته راه داران را / نیز چون در حصار ماند گنج
انجم و برج [illegible] سیاره شمار / گرد کار حصار [illegible]
گر ز [illegible] جنگ و هر چه [illegible] / چون [illegible] آن محکمی حصاری
هر چه فرهنگ [illegible] زاید / نام او بانوی حصاری
چون بخشیده شد در آن [illegible] / در و گنج از حصار [illegible]
پیکر طلسم از آهن و سنگ / وز حشم کام کام کاران را
جز کسی کو رقیب آن در بود / در همه کاری آن هنرپیشه
وان نهفتی که بود محکم کار / بر طبایع تمام یافته دست
در آن [illegible] هوائی بود / طبع را [illegible] گرفته قیاس
آن پری پیکر حصار نشین / مردمان آنچه [illegible] کنند
از سواد قلم چو طره حور / چون شد آب گرم و آتش [illegible]
خامه برداشت پای تا سر خویش / همه آورده بود زیر نورد
کز جهان هر کرا هوای منست / بست در دادن آن حصار بلند
در [illegible] / هر که رفتی بدان گذرگه [illegible]
حقش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت

ماکند برگ راه رفتن راست / پرورش گنج [illegible] در [illegible]
گرچه بخشنده داد و دادگری / پدر مهربان از آن [illegible]
پاسبانیش از دزد نبود رنج / نیز چون در حصار ماند گنج
رفت چون گنج در حصار نشست / چون [illegible] آن محکمی حصاری
کان چنین قلعه [illegible] / در و گنج از حصار [illegible]
چاره گر بود و چابک اندیشه / در همه کاری آن هنرپیشه
راز [illegible] جوانی او [illegible] / بر طبایع تمام یافته دست
وانجمن [illegible] / مردمان آنچه [illegible] کنند
آن بصورت زبان [illegible] / همه آورده بود زیر نورد
از [illegible] طلسمی چند / بست در دادن آن حصار بلند
کشتی از زخم تیغ [illegible] / هر که رفتی بدان گذرگه [illegible]
او فتادی سرش [illegible] / هر یکی مغلطه شدی [illegible]
[illegible] نهان [illegible] / از طلسمی بدو رسیدی تیغ
[illegible] / گرد دیدی [illegible]
[illegible] چون صدف [illegible] / چون قلم را به نقش [illegible]
برج [illegible] / چون در برج سربلندی
[illegible] هر چه جو هر [illegible] / بر سر صورت پرند [illegible]
[illegible] / کو چو پروانه بر [illegible]
نیکی جان [illegible] / هر کرا این [illegible]
نیکنامی شدست و نیکوئی / شرط اول درین زناشوئی

دومین شرط آنکه از سر رای / گرد این راه در طلسم گشای
ور این [illegible] نشان [illegible] که کدام / مار در [illegible] و راه بام
تا من آیم به بارگاه پدر / پر سیم از وی [illegible]
شوی من باشد آنکه [illegible] / کانچه گفتم تمام واند کرد
هر که این شرطها [illegible] / کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب این [illegible] / پس اگر [illegible]
بر در شهر [illegible] / وین رتق را [illegible]
همچنین شرط [illegible] / تا [illegible] قلعه [illegible]
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در [illegible] عاشقان [illegible]
چو [illegible] / زین حکایت [illegible]
هر کس از گرمی جوانی [illegible] / داد بر باد و زنده [illegible]
هیچ کو کشته شد بچاره گری / هم [illegible] شد بچاره [illegible]
[illegible] / [illegible] کار شد بر سوای
کس از آن [illegible] / همه را [illegible] برید و بود
آن [illegible] هر که [illegible] / کله بر کله [illegible]
آن پری رخ که [illegible] / شهری آراسته [illegible]
از بزرگان و پادشاه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
روزی از شهر شد [illegible] / [illegible]
در هوا [illegible] / پیکری [illegible]
او [illegible] بر جهان [illegible] / کاید از نوک او [illegible]

سیمین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمهای [illegible]
چارمین شرط [illegible] / ره سوی شهر [illegible]
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط [illegible]
وانکه ازین شرط [illegible] / خون آن [illegible]
وانچه [illegible] / گر بزرگیست [illegible]
[illegible] / وین طلسم [illegible]
تا ز شهری [illegible] / کانکه [illegible]
شد [illegible] / [illegible]
هر کرا [illegible] / خون خود را [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از [illegible] تیغ [illegible]
گرچه [illegible] از آن طلسمی چند / [illegible]
بی مرادی [illegible] / چند رعنای خوب [illegible]
بر سری [illegible] / بر در شهر [illegible]
گرد گیتی [illegible] / [illegible]
تا رسیدن [illegible] / ای بسا سر که [illegible]
زیرکی [illegible] / [illegible]
[illegible] نامه [illegible] / گرد او صد [illegible]
صورتی کز جمال [illegible] / بر در او [illegible]
گرد آن صورت جهان [illegible] / صد سر [illegible]

[illegible]

[illegible]

چند از دیدنش چو گل بشکفت — و خبر احوال پوشش بود
زان سواران گروه پیاده شد — جادوی که بود در نهاده شد
تا بدانجا که این تنک راه — بود یک پاره دل موده
وانکه در قلعه کام کاری یافت — از سر شرط دو سه بر وی نهفت
شاه گفتا که شرط چارم چیست — شرط خوبان گجی گشت دست
گره دوم مشکلم گشاده شود — تاج بر بارگهش نهاده شود
واجب آن شد که با جادوگر — بر سر تخت خود نشسته شاه
پرسم از وی سؤال سیمش — تا بجوانم در پسند آستین
بیشتر از سخن نغز رود — در شبستان شدند و آسوده
چون از این حرف بر دویش خانه — زرع یک خوشه گوی بگداز
انجمن ساخت نام داران — راست گو ماهان در اسپکار
خواند شهزاده را مهمانی — بر سر پرسش گرد گوهر افشان
از پی آن که بر خوان بود — آن خوان بود که زر و دانچ
چون خورش خورد هر که شد با آن — شد طبیعت پرورش
خود دوری ... جای پیش نهاد — میهمان را بجای خویش نشاند
بازی آموز لعبت ساز — از پس پرده گشت لعب باز
کین جهان پاسبان شش‌ساز — چو گل پا بند شد چار چو
هم در آن بیک که مهر برداشت — شوهی ... سپاه
چون نگه کرد پس درو بستان — هم در آن چنگ در بستان عیار
داد تا نرد همهمان شتاب — میهمان ... یافت
شد پر ستاده پیش نو بهش — وان زر ها و رده نهاده
برگشید دست نو بر آن وار — تاک سپر نوی کم نکرد عیار

هر که پیش آمد ز سر زبرک دهند — گرد با او همه حکایت خود
زان هنر بران که نام او بردند — ور دل نبیره مهر نام او ...
وانکه آمد چو گوهر های فر شد — گرد دیگر طلسم ...
چون سه شرط از جهان شرط نمود — تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت چار ... — پرسیم از وی از سخنوری ...
ور در این در خوش فرو ماند — خرگه ... زنده او دانده
خواند او را به شرط مهمانی — مرغ شوم زیر پرده نهانی
شاه گفتا چنین کنیم روایت — هر چه او کرده بود گرده با ...
بامدادان که چرخ سیماب رنگ — گرد باوت بر دمیده در ...
مجلس آراست شهر ... کیان — بت بر بندکیش نخوت میان
چون نگه کرد ... — گرد جای ... برای باد
خوان زرین نهاده شد دو گانج — تنگ شد بار که ز رنگ فراغ
از خورش‌ها که بود در خور ذات — هر کسی خورد کار ...
شاه فرمود تا مجلس خاص — بر مکان ... زر خلاصی
پیش دختر نشست روی به رو — تا چو بازی گری که باشو
از بنا گوش خود ده لولوی ... — بر گشاد و نهاد می‌پرید
زان جواهر که بود در خور آن — سر دیگر کف در بر آن
... — سنگ برداشت و گشت ...
قیصه واری شکر بر آن افزود — وان زر و ان شکر بیکجا بود
از بر بسته خواست جامی چند — هر دو در روی شد نو ...
با نوا نیشتر بر گرفت و بخورد — واکه ز ما مانده بعد شیر نکرد
حالی انگشتری کشاد در دست — داد تا بر دوست راه ...

مرد بجه پیوسته روی کند — پس در انگشت کرد و دو اختر
باز پس شد کنیز حور نژاد — در نگیت نعل یکتا داو
تا در ویا او نشستم ... — شب چراغی هم از سپیدان
شد پر بسته ده ... یاد او — بکه چو گشتید اثر با او
جزو وی در میان آن دو ... — هیچ فرقی ننهد بر نوی و ...
بر سر در نهاده مهره — وادیا اگر آورید هر د
شد آن مهره و در آن مهره هوش — مهره در دست و در دوش
گفت من بس چگونه باز — کس چنین بازی اختیار
ما که دانا شدیم و دانا دو — دانش با تر بر و دانش ...
آنچه من دیدم از سوال دو — روی کو سنده شد بر رخ
تاز پروده حجت از نیاز — پرده رمزه گرفت اراز
در لؤلؤ داران دو لؤلؤی — عمر گشتم دو روز شد در آن
من که شکر بدو در افزودم — وان در و ان ... سودم
بفسون کیمیا گردن — گر تواند زهر ... کردن
گفت شکر چو با درآمیزد — بکی قطره شیر ...
وانکه انگشتری فرستادم — بنگاح خودش نشاندم
من که هم عقد گوهر ... — آن نبودم که حسب ...
مهر عاشق آورید — از پی چشم بد و ...
مهره مهر او سینه تن — مهر گنجست بر خزینه تن
شاه چون دید ... آرام — رفت ... تا ز تاز ... بنجام

داد گیتا در جهان افروز — شب چراغی به روشنایی روز
با نوان در نثار در گفت — عقد خود را از یک گشت
هر دو در رشته کشید بهم — بو من آن چون کمی پیش ...
چو یک رشته ... آن — آن دو هم ... هم
مهره از رنگ آن غلامان جواست — کان دو یم را پس ... باید
مهربان چون یک مهره مار دید — مهر آن لب گشاد و خوش ...
با پدر گفت خیره ... نیاز — پس که با تحت خوش ...
همسری یافتم که همسر او — ... ورد و باز ...
چند از لطف آن حکایت کو — با ری که ... شیرین
هر حرف از عدد نهایی — یک ... یاد
گفت از اول که تیر کردم هوش — عقد لولو گشادم از پی
او که بر دو ... فرود — گفت اگر هیچ نگذرد ...
گفتم این عمر شهوت آلود — چون در او چون شکر ...
او که شیر زبان ... حدیث — با یکی ماند و دیگری بگداخت
من که خوردم شکر شیرا او — شیر خوار ... برد
او که داد آن کز نهانی — چو بگو ... نیاید ...
او که در حبت چو ... دو گهر — سپید ... جهان ... دگر
من که مهره ... آمودم — سر ... رضای ... بودم
بروی از هیچ ... — نخ دولت ز دیم ...
گرد بر ... تا شوی — هر چه باید ...

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد [illegible]

سرخ [illegible]

[illegible]

افسانه گفتن ملکهٔ اقلیم چهارم

روزی کی چند از سپهر کبود [illegible]

بوستانی لطیف [illegible]

[illegible]

شاد بود [illegible] هر یکی از مهر [illegible] چراغ

کرده [illegible] خانه و باغ

[illegible]

دیده بگشا و بین نظاره [illegible]
غار پر غار و بینی خویش را
[illegible]
[illegible]
او در آن [illegible] خویش
هر دو بر دو [illegible]
بانگ برزد که هان ای [illegible]
[illegible] چگونه افتادی
گفت [illegible] من ابتدای [illegible]
[illegible]
زان نشستم [illegible]
[illegible] تو از [illegible]
دیو بود [illegible]

گرد بر گرد [illegible]
مار پر غار از دهانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] شد نه از گرانی [illegible]
با که داری چو [illegible]
[illegible]
آن کمین از مردمی که [illegible]
بر سر [illegible]
کم شد از [illegible]
داده کم کرده را [illegible]
نام او [illegible]
[illegible]

باغ گل [illegible]
گرچه طاقت [illegible]
تا زد [illegible] خویش
[illegible] بر در غار [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش
گفت [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
نام آن [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible] باغ
هم [illegible]
بود [illegible] خویش
[illegible]
که یکی [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible]
هست [illegible] نام
[illegible]
دیو بگذار [illegible] آدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اژدهای کار با چند و سر
پای بکوفت با هزار [illegible]
سوی سوی فکند و سپرد [illegible]
که برانگیختی چو کوه از جا
صبح بر زد دم از دهانهٔ شیر
چون دیو او و شاه [illegible]
تا نماند اثر از او کشش
چشم مالید و از زمین برخاست
ریگ یکسان شده [illegible]
آن جا یا انجمن علم افراخت
رفته از آن کارگاه [illegible]
ارمی سبز دید و آب روان
[illegible] درام سام
چشم [illegible] انداده دم [illegible]
تا به یغوله رسید فراز
شد در آن جا [illegible]
چنبر و رفت در حجاب نهفت
دیده بگشاد بر جوانی [illegible]
که از آن [illegible]
چیست آنکه که آن جوان [illegible]

[illegible] دوش شیر
[illegible] گرسن
گرد یک باره [illegible]
که بگردن درآورد [illegible] پای
حالی از گردنش [illegible]
رخنه آن دیو دیدگان از کار
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
صبح چون [illegible]
رنگ از آن [illegible]
کوچ راهی [illegible]
دل پر [illegible] جان
[illegible] رایم
تا به هم خیال شب بازی
دید شبی در [illegible] کشید [illegible]
چون [illegible] شاد [illegible]
بزمی برنهاد و [illegible]
نقش می‌بست بر حریر سیاه
دیده تا اصل [illegible]
تا بدان ماه و باده [illegible]

دیو آن اژدهای [illegible]
او چو خاشاک [illegible]
[illegible] و اندیشه [illegible]
گرد بر وی هزار کوه [illegible]
[illegible]
مانده تنها چو دران ره افتاد
چون [illegible]
دید در [illegible] پیا [illegible]
تیغ [illegible]
مرد [illegible] شده شب [illegible]
راه برد [illegible] دو بدید [illegible]
[illegible] از آب و [illegible]
[illegible] مزاج سوده
پیش [illegible]
چاه سازی [illegible]
تا بپایان چاه [illegible] رسید
[illegible] در آمد ز خواب [illegible]
یکدرم دار دید نور سپید
[illegible] داده چرخ بلند
[illegible] نهاد در [illegible]

گرد در گردنش و [illegible]
جای [illegible] و کوه در کوه
[illegible] بلندی و پستی
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible] بلکه جان داده
با تن [illegible] آمد بجوش
گرد از [illegible]
رنگ [illegible] و قطع [illegible]
چون [illegible] شد [illegible]
[illegible] زان هوای [illegible]
وز پی خوابگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] که سایه
مرغ [illegible]
[illegible] خوابگه را ساز
[illegible] در سواد سایه [illegible]
[illegible] ماهتاب [illegible]
[illegible] را کناره کرد فراخ

[illegible]

تیماچهای شد [illegible]
زخمه [illegible]
روضه [illegible] نگار [illegible]
میوه‌های برون [illegible]
[illegible] رسیده [illegible]
[illegible] شکر خندی
تاک انگور کج نهاده کلاه
[illegible] در کنار ترنج
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] میوه [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] افتاد [illegible]
تا بدان جا و آن [illegible]
[illegible]

می [illegible] زان [illegible]
[illegible] کرد برون
سرو [illegible]
جای [illegible]
پسته با خنده [illegible]
عقد عناب [illegible]
دیده [illegible]
نخل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دور ماند [illegible]
[illegible]
تا چه دیدی [illegible]
دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] باغ [illegible]
میوه [illegible]
[illegible] لعل و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
چند از این میوه [illegible]
او در آن [illegible]
[illegible]
چند سالست [illegible]
چون برو [illegible]
باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قصه [illegible]
[illegible]

جای [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] باغ ارم [illegible]
گرده [illegible] خاک [illegible]
بار [illegible] در جهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده اند [illegible]
[illegible] که آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چونکه ما ان ز شوق یاری او
دیو دیده ز خود شده [illegible]
این شنید ان که انجا [illegible]
می‌رسید در سینه [illegible]
گهی از دست دیده نالیم
تا از او بخشش [illegible]
ترس و بشنیم از کجا [illegible]
آن بیابان که گرد این [illegible]
بود چند [illegible] بخت
مهرشان [illegible] کین [illegible]
وین [illegible] بود در جهان [illegible]
در خیال دروغ [illegible]
شاد دل شد در اصل [illegible]
[illegible] تو با تو [illegible]
کر دولت [illegible] زمان [illegible]
ما ورت دان که [illegible]
ملک [illegible] در اصل [illegible]
دخل او [illegible] کم گفت
این همه [illegible]
گر [illegible] از غلام [illegible]

دم بدم ز خود سپاس داری
دیو دیده چنین بود حالی
دیده و دیو هر دو باشند
گر [illegible] دیده [illegible]
کاه دیده دیده و [illegible]
ظلمتم [illegible] آب حیات
وز او [illegible] کام و [illegible]
دیو [illegible]
[illegible] سنگی [illegible]
دیو را عادت اینچنین باشد
کاملند و با جهان [illegible]
راستی حکم نامه [illegible]
کین خیال او فتاد در [illegible]
با خیالات خیال بازی [illegible]
نشدی خاطرت [illegible]
وا ز دو [illegible] جهان جا داد
در کلامیست که [illegible]
زو یکی شهر [illegible]
که دل [illegible]
کنم این جمله را انجام [illegible]

شورشی بر نهاد و [illegible]
پیش [illegible] هزار [illegible]
تیرگی زاد و بر شب نشست
ماندم از کار خویش [illegible]
میزدم گام و [illegible]
یافتم باغی از ارم خوشتر
پر گشایی ز رنج و غم رسته
وان بیابانیان گلی [illegible]
راست خواندند نقش [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible] تو شنید
راستی [illegible]
اینچنین بازی [illegible] کلان
آن همه بر تو [illegible]
چون از آن غول خانه جان [illegible]
اینچنین [illegible] باغ [illegible]
میوه‌ها [illegible]
[illegible] و اشجار
[illegible] از [illegible]
تا در این باغ [illegible] بستانی

کان همه شور کی [illegible]
در یکی [illegible]
در بیابانی [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
آن بلا [illegible]
با عیانی ز باغ دل [illegible]
[illegible] نجات [illegible]
دیو مردم شد [illegible] خوار
دست گیرم [illegible]
هم ز دیوان [illegible]
گاه [illegible] بخت [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible] پیاده [illegible]
بود تشویش [illegible] گم کردن
صاف از آن شام [illegible]
که چون دل [illegible]
هر درختی ز باغ [illegible]
[illegible]
در تو دل بسته‌ام [illegible]
نعمتی [illegible]

خواهی [illegible] کمر [illegible]
[illegible] فرمان
چون [illegible] نسیم [illegible]
دست او بوسه داد و [illegible]
گفت [illegible] مهمان [illegible]
صفه تا فلک بر آورده
[illegible] چراغ و اوج [illegible]
پس آن صفه کیانی [illegible]
وز [illegible] کشید بر سر تخت
[illegible]
تا نیایم [illegible]
[illegible] دستی [illegible]
باغ باغ تو خانه خانه [illegible]
[illegible] برگ [illegible]
گفت بر شو و [illegible]
امشب از ما [illegible]
گرچه امرود [illegible]
[illegible]
شد چو [illegible]

تو [illegible] که دل [illegible]
دست [illegible] بدو [illegible]
بنده گشتم [illegible]
و آنگهی [illegible]
بردش از در [illegible]
[illegible] طاق و برآورده
از بر شاخ سرو [illegible]
[illegible] صندلی [illegible]
نرم و خوشبو [illegible]
پرنیان [illegible]
هیچ از آن [illegible]
آنکه ده [illegible]
آشیان [illegible]
[illegible]
یکی امشب [illegible]
بامدادان [illegible]
نار خندان [illegible]
بر کشیدند [illegible]
در جهان [illegible]

دل نهم بر تماشا و [illegible]
گوش تا [illegible]
شادمانی که گردیم [illegible]
[illegible]
بارگاهی [illegible] بلند
همه دیوار و صحن از زر خام
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر [illegible]
[illegible]
ای [illegible] ما [illegible]
عهد و میثاق کرد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از مراعات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

خورد از آن کوزه فرو آب زلال — پرورشش داده باد شمال
چون ز جان گشت روح افزا [illegible] — [illegible] آسایش

شاخ صندل ساخته کافور — از دلش گوهر [illegible] سوده دور
نکهت و گرد باغ می نگریست — تا که از دور دید [illegible]

نو عروسان گرفته [illegible] — شاه نوبخت شد عروس [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] نام داده

هر یکی آراسته [illegible] — قصبی [illegible] گل و شکر کرده
چون رسیدند [illegible] صف باغ — شمع [illegible]

بر [illegible] پروانه نهاده — جلگاه و بساط گشاده
شمع بر شمع گشت روی بساط — [illegible] نشاط

آن پری رو که بود [illegible] — ذره التاج [illegible]
رفت بر بزم گاه [illegible] — دیگران [illegible]

بر کشیدند مرغ وار نوا — در کشیدند مرغ را ز نوا
برده آواز شان [illegible] — هم زبانان [illegible]

رقص در پا [illegible] گری — ضرب در دستشان به جلوه گری
[illegible] دستانها — بر کشید از [illegible]

[illegible] از ده [illegible] — صندلی با ترنج می [illegible]
در غنم آن ترنج طبع [illegible] — [illegible]

گرد صدره که [illegible] — خوشتر [illegible]
با چنان [illegible] — [illegible]

بار [illegible] آمد — بند بر [illegible] نهاد
وان [illegible] چنان [illegible] — [illegible]

چون [illegible] نشاط [illegible] — خوان نهادند و خورده [illegible]
خوانی از لعل و [illegible] — لعل [illegible]

[illegible] — کرده خوشبو [illegible]
[illegible] زعفران [illegible] — [illegible]

برده [illegible] — ماهی تازه مرغ پرواری
گرده های سفید چون گل [illegible] — نرم و نازک [illegible]

[illegible] — [illegible]
در کلیچه [illegible] — پرورشش [illegible]

[illegible] — خوان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] سیاه و صندلی — [illegible]
[illegible] از طبیب [illegible] — [illegible]

می نماید که [illegible] — [illegible] می [illegible] بوی
زیر [illegible] — تا کند با خیال [illegible]

[illegible]

گر نماید بگو که [illegible] — مهر آن مهربان [illegible]
او [illegible] — [illegible]

خیر تا [illegible] — خوان نهاده [illegible]
[illegible] — [illegible]

بلبل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

با خودش [illegible] — این شکر [illegible]
[illegible] — [illegible]

از [illegible] — داد [illegible]
[illegible] — جام [illegible]

ساغری چند چون [illegible] — شرم [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

ماه چهره ز مهر [illegible] — مهرها [illegible]
در بر آورده [illegible] — گل صد برگ [illegible]

لب بر آن [illegible] — مهر یاقوت [illegible] نهاد
چون [illegible] — چشم او [illegible]

دید [illegible] — آفریده [illegible]
[illegible] — [illegible]

زار [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — بوی [illegible]
[illegible] — [illegible]

بار کرده [illegible] — در بر آورده [illegible]
بر سر [illegible] — [illegible]

[illegible] — وی [illegible]
چنگ [illegible] — [illegible]

چنگ [illegible] — [illegible]
لب [illegible] — رخ [illegible]

باده [illegible] — [illegible]
خانه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — دید ماهی [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
وان [illegible] — [illegible]

تا بدانگه که بوی صبح دمید / لعبت آوای مرغ روز پدید
پرده ظلمت از میان برخاست / وان خیالات از جهان برخاست
آن خزفها که بود لعل نمای / همه شد خشت و کس نماند بجای
مانده ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان روز باز شد او / شد دگر باره هوش در سر او
دیده بگشاد و دید جای زشت / دوزخی دید بیشه کاهی بهشت
ساعتی چند مانده مدهوش / خواب بر دیده و آتش اندر گوش
زان بنا اصل او و صفایی / طرفه‌ای آمده که طرفه جایی
باغ را دید جمله خارستان / شوره‌ای اصفری از کارستان
سرو شمشاد با همه خرمی / میوه ناموز و میوه داران
سینه مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای پوسیده
نای چنگ و ربابهای روان / استخوانهای شیب جانوران
وان نمودش که نغز آلوده / چربهایی با غت آلوده
صندل و عودشهای بوی پذیر / تا بکافور بسپرد کافور
جوبهای چو آب درده / بارگیهای لب بکنده شده
وانچه او خورده بود با نعمه / وانچه از چرک زر پاک و ...
بوده کاسه چینی از حشمت / بلکه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / برخود او چند لاحول برخواند
پایی آن نه که رهگذار شود / دست آن که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کارست / این چه بدکار و این چه پرکارست
دوش دیدم بهشت شب نما / دیده امروز مختلف پیمانی
گل نمودند بار و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
وانچه دیدم که هرچه را دارم / در نقاب سه اژدها دارم
وای اگر پرده برانداز ند / کابجهان جیب عشق می بازند
این همه‌ای و می و خوشی / زنگی است در کمی منی
پوستی بر کشیده بر سر خون / زاج بیرون و سرخ اندرون
گر ز گرما به بر کشنده آن پوست / گلخنی الکنی نداند دوست
پس بسی صبر کرد مار مهره چند / مهره بپذیرفت مار بپذیرفت
تن مفصل در پنج لیکن جنگ / گره عود یافت و ناف ...
چونکه ماهان ز جنگ آن خوان / رست چون مرغ از قفس ماهان
نیک کار خبر شد ترسناک / تو بهار کرده و دنده ...
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون بدیده بریخت
تا بتابید سپیده روشن / پشت ... ... وره نهاد
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کسی ننگ آن ز یاری گفت
کای گشاینده کار من تمنی / وای ... ...
تو گشاییم کار بسته و بس / تو نماییم ره نه دیگر کس
نه مرا رستمای پنهانی / کیست کو را تو ره نمایی
ساعتی در خدای ... / روی در سجده گاه خود ...
چونکه سر بر گرفت از بر خویش / دید شکلی بشکل ... خویش

سبزپوشی چو فصل نیسانی / سپید روی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بردست / قیمتی گوهری که گوهر هست
گفت من خضرم ای خداپرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر کار / دیده برهم بنه و بازگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خضرش براه سنگ بدست / دیده خود ببست و برد و بدید
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولین روز بود زده از راه
باغ را در گشاد و گرد بشبان / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را همه پیش / هر یک از سوگواری او درویش
هرچه در غار بود ما بر او / گفت با دوستان چو شد کام
همه را داستان که چون گذرم / دید کار ازرق و رهبر او کرد
نشست آن وازرقی بسنگ نشست / ازرقی پیشه بود رنگ پرست
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بدو سزاوار است / چون فلک رنگ روزگار است
ازرق است کاسمانی بود / خوشتر از رنگ نیلگون چه بود
هرکه همرنگ آسمان گردد / آفتابش چو قرص نان گردد
گل ازرق که آن حسابگر است / ترجمان از قرص آفتاب ...
هرسوی گاه خواب بر ... / گل ازرق درون نظر داند
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش صندل آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندل فام

پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را ساخت خاک صندل سای
رفت و از خاک صندل ... جام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشید ز دست لعبت چین / واب کوثر ز دست حور العین
تا شب افتاد خور دم خور / وز می خورده خرمی کرد
صد نت ای محیط کلی رنگ / چون در آمد در نگار نگ
رنگ از آن سان که چشم خلقی / خواست کز خاطرش ...
بانوی چینی چهره چون دم باد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای ... / بر ترین پادشاه پادشاهان
پیش از آنکه در زیر او در بهشت / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر باد تا که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید در سپهر بخشش / شاه با پادشاهی بخشش
بر خود و اندیشه‌های کوته / از زبانی بشکر پسته
وانکه پیش سر راه ... / کرده بیت تا شکر افشانی
لیک چون از نشاط خاجام / وز لب خنده عنبر آگام
گوهری را ... نظم تمام / خنده در ... طلیق فرا ام
چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه بر او بر داد بر دست

حکایت دختر شهزاده اقلیم ششم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه و توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را کرده خرج شد ناگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / غله این میبده وان بیگانه
تا رسیدند هر دو دوشادوش / بر بیابانی از بخار بجوش
کوزه چون شد تهی ز آتش گرم / کاهی از وی چو سوم کش تیز گرم
گرم سیری چو خشک سالی گرم / کرده باد شمال سموم
شر خبر داشت کان هینت خواب / دور بی دار و دو بدارد آب
تشنگی را آب کرد پنهانی / در خطرناک راه و دشت چو در
خیر فارغ که آب در بست / آنچه کاب ببست در جامت
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو را تشنگی بتاب و تب
چون بگرمی شد آب ناپیدا / آب شد مانده و آب خیر برفت
شر گمان برد کز خبر بنهفت / با وی از خیر و شر شبح هست
خیر چون دید کز گهر بند / داد و آبی در آبگینه چو
وقت وقت از رفیق پنهانی / می خورد چون رحیق پنهانی
گریه آورد تا تشنگی / لب بدندان و لابه پیوسته
تشنه در آب او نظر میکرد / لب ز دندانی از جگری
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز مانده از گشادگی نظرش
پس چو پیشین میان هر دو نماند / تشنه ماند از شکیبایی تنگ
داشت تا پنجه دو لعل آتش رنگ / آب ماندن از آتش این چو سنگ
نچکد آب از آن دو لعل لبان / آب دیده ولی ز آب نماند
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش این یک بداد و نهاد
گشت مردم ز تشنگی در تاب / آتشم داکش بلخی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بقیمت بخشش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش امین / گوهرم را با آب خود شوا
شر که خشم خدای داد برو / نام خود را ورق بگشادو
کشد از تشنگی چو چشمه بر آتش / فارغم زین شربت فارغ
میداد که حرم و ویرانی / تا بیاموخته خویش بستانی
چو چو خشم گران ز پیش فرم / من زدم وادی آدمی زیست
زنده وقت جاده سازی / سره گوهر تو بها بی نی
صد هزاران پس فسون و فریب / گردم از بهر تقاضای فریب
نگذارم که آب می‌خوری / چون بشهر ای آب یس تر
ای گهر چون سپیتم ارتو بزار / گر زبس جاقب پستانی
گوهری باید که تو شوی / گر نفس پیچ گوهر ستانی
گفت خیر آن چه گوهرست که گوی / تا بپندارم هر بت توجولی
گفت شر کان دو گوهر رخشان / کین ازان آبی از این گوهر است
چشمها از بری و شش تاب / گرنه زین آب خورد روی تات
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب ... در دهی یا کام
چشمه گرم کو خوشگوار بود / چشم کندی بگو چکار جه
چه ازین چشم خود سوم دورش / چشم گر صد بود چو دار پیش

چشم دادن به شربتی نوش / چون توان ابر ابر بر شرش
لعل بستان و آنچه دارم هم / مرهمی خواهد آنچه دارم بیش
بخدای جهان که هم سوگند / که بدین داوری سوم چو گوسفند
چشم بگشاد ازین ای پیر مهر / سرد مهری نکن تا بی شرم
گفت شر کین سخن ندارد بچه / تشنه ز آن زمین بسی بهاره بجه
خیر دید کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشم فشاند
دیدی گر تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار ران نخواهد
دل بکوشش آب مهر دو نیت / تشنه کو گر آب ...
گفت بر خیر کار دشمنی بار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده و آتشیم من برگشش / آتشی خوش کش تا بی خوش
لعل خویش بود که چنین سلیم / با بدامیده واری از بیم
شر گران دید شد نیکی / پیش آن خاک تشنه ...
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا بکشس کشتن چه شرح دریغ
نرگسی را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج ...
چشم تشنه چو کرده بود خراب / آب نادیده کرد قصد راه
جامه و رخت و گوهر خویش / مرد بیدیده با تهی ...
خیر چون شد بدو بلند شرش / نبد آگاهی خیر و شرش
بر سر خاک و خون همی غلطید / بر که خشنید که خود را ...
مال خود در گشاده خود و هم / مرد و رار ایچ آن شریک شیده
بود کردی ز مهتران ... / گرد داشت دور از ...
بیار بابان تشنه خوب نبی / کار خان چاره پابد ایشکی
خانه موسی هست با او خوش / او نوا گر بدان دگر ...
گرد صحرا نشی کوه و نه / چون بیابانیان سبیلی
از برای علف به صحرا گشت / گله را ایچ اند و دست ...
هر کجا دید آبخوردگاه / گرد یکجا دو غمت و منزلگاه
چون علف خورده جای ... / گله بر جانبی دگر ...
از قضا راه اوراغ و رود دلبند / نیم جای گشاده بود چو شر
کرد ابو دو جستری / لعبتی چشم ترک هندو خال
سروی آب از رگ جگر خونبار / نازنینش ببازی پرورده
رسن و غبار ... ابرش / کرده صد را رسن ...
حجت جید چو عرش باغ / ببساطی سپید تر از برف
سحر غمزه اش کش بود از ... / بر زنخ ...
خیلی از آن سحر بی کران / دل نهاد و بیابانی خورد و
شب نهفتش سواد ماه / سه زنا ...
شکل پستی چگر بکنش / بوسه را داد و پیشتر برد
آن خرامنده ... / شد طلب کار آب ...
حاصلی پسر د بود دوره از راه / بود از جای آب آن بیگاه
کوزه بر گرد ... / تا برد سوی خانه ...
ناله ناگهان شنید از دور / کاندر آن خشم خورده بجور
بر لب آمد چو ناگه شنید / خسته در جایگاه جوان ...
دست و پایی در دو می افشاند / در تضرع خدای را می خواند
نازنین بار سیر ... / پیش از خشم خورده ...

گفت و یک جوکس تو ای بود
خیز کنعای و نشره علکی
آب اگر خیزیع که من مردم
تشنه گرم دل ز بهر بر
دیده را که کنده بود ز جای
آنقدر دید زور در پایش
کرد جهد تمام با او
چاکری را که از دل چاکرش
خوش ... نزد ما در
تا مگر چاره نمود دیگر
چاکری کو بجان ره او
مرد گرمی رسیده با دل
دیده چشم گران ...
گفت این شخص تو آن ...
قصه چشم کند ... شد
گفت اگر شاخ آن ...
گر چنین همی ...
بس نشان وا دکان در
ساقش از بیخ رسیده ...
برگ شاخ دگر خواست
لا بها کرد و از پدر درخواست

آنچنان خاک پا ر خون آلود
گر پریزاده و گر ملکی
ور یکی قطره هست جان دم
خورده بر قدر آنکه شاید
ور ... شد و برو نام
گر براه ... شاید از جانش
فایده ... بر نظر ...
دست ... او
سر کشتی که بود بار
کاندکی ز آتش فزوده شد
جز ... را سوی بارگاه
خورده ... سر نهاد ...
جوشش ... از آن زیاد بود
... دل ...
که با ... ز ...
باز ماند گرد ...
یافتی ...
گفت از آن آب خورد ...
دور روی ... مرد و
صد ...
تا کند ...

این ستم بر جوانی تو که کرد
کار من ... نه بازیست ...
ساقی نوش لب کلید نجات
زنده شد جان پژمرده ...
گر ... شنیده تو
پنبه در چشم او نهاد و
تا بجایی که بود ...
گفت ... ناز ...
گفت مادر ... را گردی
گوش کاوردم از آن حال ...
جای کردند و خان نهاد ...
گرد آمد ... که از صحرا
... دیده شاد
... تحت
گرد چون ... جگر ...
گوش ... سر ... از ...
زخمه دیده گرچه با ...
... چو ...
بر یکی شاخ از آن ...
چون ز گردان ...
گرد چون دید ... گردن ...

بر تو و ناتوانی تو که کرد
قصه من دراز ...
دادش آنچه ... نجات
شاد ... او
نقطه در دیده ماند ...
ور ... بر روی گرفتی
مرد بی دیده ... همه ...
بود ...
کامدی با خودش ...
چشم دارم که این ...
شور باد ... داد ...
تا ...
چنین کس ز چشم خورده ...
کس ندانست شرح آن ...
شد ز بی دیدگی ...
شود ...
به شود ز آن ...
گر نشیمش گشاده کرده ...
دیده ... را ...
دل ... آن ... سپرد
راه ... سوی ...

بازکرد از درخت ...
دارو دیده را ...
بود تا ...
چشم از ...
... دید کرد ...
از پی ... که بروی ...
مهربان ... شد آن پریزاد
گرچه رویش ندیده بود ...
دل بدو ... آن ...
... وکله داری
گرد صحرا ...
خیر چون شد ...
خیر از ...
واگه از دیده ...
گر چنان ...
فرخ از نام ...
روی ...
گرد ... یاد آن گرامی ...
در ... جمال و کمال
به از آن ...
دل ز تیمار ...

نوش ... روی ...
خیر چون دید ساعتی ...
وان طلا ما نهاده در ...
شد ... بود ...
... شد ...
مهربان ... بود ...
بر جمال جوان ...
دیده بود ... خرم
هم ... این ...
گرد ...
چون ... این ...
قصه ... گشت فراخ
هر چه بود ... خیر ...
...
...
شد پریشان ز جان ...
آب ... آتش ... کرد
...
شوان ...
...
چون گدایی ...

آمد آورد ... زمین ...
دیده ... کار ...
روز ...
مرد ... دیده ...
این خانه ... دل ...
چون دو ...
خیر نیز از لطف ...
گفت شیرین ...
خیر با ... گرد ...
از کله ...
تو ولای خود ...
بار ... حال ... و
قصه گو ...
این گهر ... و آن دگر ...
چون ... شنید ...
...
خیر بیچاره دل بدو بسپرد
گفت ... آن ...
من ...
چون ...
تشنه بود و ... آب زلال

کوف ...
سر ...
دارو از دیده ...
...
دل ...
...
مهربان ...
لطف ...
...
... خورده ...
حاکم ...
...
کار ...
آب ... داده ...
...
...
... آن ...
با ...
... چشم ...
شامگاهی ...
تشنه ... بود او ...

باز ...

زانشب از خستگی [illegible] داشتش	ز آب دیده شکوفه کرد کش	گفت با گرد کای غریب نواز	از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم نیا نهاد بست	دل و جان هر دو باز داده	چون بخوان ریزه تو پروردم	نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو برتر از چنین هست	شکر تو پیش از این [illegible] هست	گر بجویی درون و بیرونم	بوی خوان تو آید از خونم
پیش ازین هم بسان [illegible]	نمکی بر جگر نشاید سود	بر قفا پس نواله خوار توئی	مایه از من سپاس داری تو
کرم هم بفضل خویش خدای	دیده آن کاورم [illegible] بجای	گرچه تیمار یابم از دوری	خواهم از خدمت تو [illegible]
دیرگاهست کز ولایت توبس	دورم از کار و از کفایت خویش	عزم دارم که یابم [illegible]	سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز بر	نبرد هم ستم ز خاک [illegible]	چشم دارم بچون تو [illegible]	گر دوای دلم نداری [illegible]
[illegible] را کشاده بال	وانچه خوردم مرا [illegible]	چون سخن گو سخن [illegible]	[illegible] و آتش [illegible]
گریه [illegible] از میان برخواست	[illegible] قضا در [illegible]	کرد [illegible] و گرد [illegible]	[illegible] خشک و دیده [illegible]
از پس گریه [illegible] دور دید	گفتی آبی به [illegible]	سر بر آورد [illegible] رای	گرد خالی ز [illegible]
گفت با خیرگای جوان [illegible]	زیر کاه خوب و مهربان [illegible]	[illegible]	خورده از [illegible]
نعمت و ناز و کامکاری	بر همه نیک و بد تو داری دست	نیک مردان [illegible]	دو پرستار [illegible]
جز یکی دختر عزیز [illegible]	[illegible] بسیار چیز هست مرا	دختری مهربان [illegible]	ز آشنایان [illegible]
گرچه در نادست [illegible]	آشکار است [illegible]	گر نهی دل بجای دختر [illegible]	هستی از جان عزیزتر [illegible]
[illegible] دختری باز [illegible]	اختیارت کنم [illegible]	آنچه دارم [illegible]	وهمت تا [illegible] کردی
چون بتاریخ [illegible] سخن [illegible] شد	از هنرها زود [illegible] شد	[illegible]	مرغ [illegible] چون [illegible]
از سر طالع همایون گشت	رفت سلطان [illegible]	گرد خوشدل [illegible]	کرد کار نکاح کردن [illegible]
بکامی که [illegible]	تخم اولاد [illegible]	دختر خویش [illegible]	زهره را داد با عطارد [illegible]
تشنه مرده آب حیوان [illegible]	نور خورشید بر [illegible]	ساقی [illegible]	شربتی داد از آب حیوانش
اولش گرچه آب جانی [illegible]	آخرش آب زندگانی داد	شاد [illegible]	زانچه باید بود [illegible]
عهد [illegible]	آنچه شاه [illegible]	کرد [illegible]	بر کرانها [illegible]

تا چنان شد که ملک و مال [illegible]	بسوی خیر باز گشت [illegible]	چون از آن مرغزار و آب [illegible]	برگذشته سوی صحرا [illegible]
خیر شد زان [illegible]	کاز و جانش گشت در [illegible]	[illegible] شاخ [illegible] شاخ	[illegible] بسیار و برگهای فراخ
آنکه بد در علاج [illegible] تمام	وان دگر خود دوای [illegible]	گرد آن برگها [illegible]	[illegible] در میان [illegible]
با کسی [illegible] برگ [illegible]	آن دوا [illegible] دیده [illegible]	تا بشهری [illegible]	که در [illegible]
گرچه بسیار چاره [illegible]	[illegible] شد درد [illegible]	هر [illegible] که بود [illegible]	آمد [illegible] شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری	آفت دیو [illegible]	پادشه شرط کرده بود [illegible]	که هر آن کو کند علاج [illegible]
دختر او را [illegible]	[illegible]	وانکه [illegible] جمال این دختر	[illegible] چاره سازی [illegible]
بروی از تیغ [illegible]	سرش [illegible]	[illegible] دوایی که دید [illegible]	کشت چندین [illegible]
سر بریده شده [illegible]	چه [illegible]	این سخن گشت در ولایت [illegible]	لیک [illegible]
سر خود را [illegible]	در پی خون خویش [illegible]	خیر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] با تو شرط خویش [illegible]
لیک شرط [illegible]	گر طمع هست [illegible]	این دوا را که [illegible]	از برای خدای [illegible]
تا خدایم [illegible]	[illegible]	چون [illegible]	شاه داد [illegible]
خیر شد [illegible]	شاه [illegible]	[illegible]	[illegible] داد با [illegible]
شاه [illegible]	گفت [illegible]	[illegible]	[illegible]
وانکه [illegible]	تا [illegible]	[illegible] دید [illegible]	سروی [illegible]
[illegible] چشمی [illegible]	شب [illegible]	[illegible] برگ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	داد [illegible]	[illegible]
[illegible]	خوردن [illegible]	خیر چون دید [illegible]	[illegible]
شد برون [illegible]	سر سوی خانه کرد [illegible]	وان [illegible]	با [illegible] حال خود [illegible]
در [illegible]	خواهد از [illegible]	[illegible]	[illegible]

دختر خویشش اگر به هوش دری
دختر شرمگین به حشمت شاه
داد و خود شد بحجره می بنجام
چون ز شب رفت تیغ بارگشای
تا چو عهدش بصبح شد درست
آن گره شد مرا علاج پذیر
به کرم دل ز عهد بخشیدم
گوهری چند شد ز دیده نثار
نیلگون خاص و اوش از بر خویش
گله بنشیند گوهر و شکر
چابک و پیرو قد و زیبا روی
بر در گنج یافت سلطانی
شاه زان محتشم وزیری جست
اف آیا رسید بماه
هم بشرطی که شاه کرد نخست
یافت خیر از نشاط افسر عروس
چشم روشن که هیچ جز شاه
تا خیالش که یک خوی الحق
از قضا سوی باغ شد روزی
با جهودی معاملت بنخست
او سوی باغ رفت و خوش بنشست

دید بر تخت در میان سرای
بر خود وانس شکر داشت نگاه
تا نکو دید نشاط و نکو نام
شرط خویش آورید شاه بجای
که به تاج هم نماید بنشست
در روی این سلب نفش کلید
و ز چنین عهده برون آیم
ور زمان نزد شاه بردندش
از یکی مملکت تعجب پیش
شهر یاران ساختند شهر آرای
غالیه خط جوان خسرو خوی
مهر بخشش پس نشست بود
خلق را نیک دستگیری بود
زاده دیده هاش گشت شاد
کرده مرا داد و خیر دروست
تاج کسری و تخت کیکاوس
کینه چو گوشیده بود و آن جو نهاد
بر ساندش بپادشاهی و تخت
تا که عیش باد لغز دو
خیر دید آنچه در او دریافت
کرد پیش آوره بیع بدست

روی بر خاک داد خیر و گفت
شاه در رفت از سرای پرده زوان
من شنیدم که در جریده عهد
با سری کو بتاج شد در خور
صد سپر از تیغ تیزباری کند
کار او را بترک شو آن گفت
خیر از او در آن بحجره شاه
شاه کشلای بزرگوار جهان
بجز این چند زینت کرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام
بر ضایعی و پس در آنچه
عیش از آن پس بکام دل میراند
دختری داشت او بکف
خواست دستوری از آن بحت
وان دگر گشت نیز او جهت
کار و بار جست روزی بنشست
شاد و مانه گهی خیر کرد
ملک آن شهر در شمار گرفت
شهر که در راه بود چو خوش
کوش کین شخص را بود خراغ
شهر در آمد فراخ کرده حلق

کای جگر بخش گرس ما جفت
اندیشش کم شد و نشاط افزون
شاه را پس درست شد عهد
شرط خود را درست باید گفت
کو یکی پیر شو ز تاج بلند
گر جهانم بخواه شاید جست
بار جستند یافت شد بر او
رخ چو دارنگی چو شش بنهاد
کمر زر حمایل کهر نه شرش
دید و امادرا چو ماه تمام
خیر داماد شد به گوهری شر
نقش خوبی و خوش خواند
چهره چون زاغ بود دیگر زرفت
که و ز خیر چشم مرا نور
گوهری پس که چند گوهر جست
بر همه کام خویش یافت دست
به نرد از جهان چه میبرد
پادشاهی برو قرار گرفت
گشت شیر دلش بجای ترش
از پس من بیا و دید بیاغ
خارج از خیر بود و داد زنی

فرار کی

گوهر خوش گنج که نام تو
خیر گفتا که نام خوش گوی
خیر گفتی چرا مراده حش
تو زانی که با عذار عذاب
شنیم اتشنه کهر برده
دو لنم چون خدا بپای داد
شر که در روی خیر دید شناخت
آن بکر گاسمان چابک سیر
با من آن کن که در حیات خطر
چون شر از تیغ یافت آزادی
گفت اگر خیر هست خیر آمد پیش
آمد او در پیش چو فراز
دست بر چشم خود نهاد و جفت
چون سعادت بدو سپرد سریر
دولتی کاچه راه بر گفت
بر کهای گران در حث آورد
آمدی زیر آن درخت فرود
جز بصندل جوی نکوشید
صندل بوی درود بسر برد
بر که حسینی چو این حکایت
روز آدینه کین هنر پیش

ای که خواهی پسر برو که
روی خود را بجان خویش نشوی
برب خیش ملال بر همه کس
چشم او خسته کنده ای
تخت من زنده بخت تو مرده
ایکم تاج و بخت شاهی داد
خویشتن زود بر زمین انداخت
نام من شر بماند و نام تو خیر
گاید از دست چون تو نام ور
میشد و می پدید آر دی
تو شری جز شرت نیاید پیش
گفت گوهر سپید بگو هر بار
گر تو دارم پس این دو گوهر جفت
آهنش نقره شد طلا پیش
خار خشک و خاره زرد کرد
راحت کیکهای سخت افتاد
دادی العوم سلام و درود
جامه جز صندلی نپوشیدی
تب زد آن تیش آ جگر برد
زبان شکسته کرد درست

نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

گفت نامم مشر سوی
گفت بیرون از این نام
شر خلقی نام شرّ دار
گوهر چشم گوهر آمرش
تو مرا کشتی و خدای بخش
وای بر جان تو که بد گهری
گفت از نهار اگر چه بد کردم
گر من آن با تو کرده ام ز نخست
خیر کان نکته کرد بر باد
کرد خود خواندت بیارش
در شش جست و یافت آن گوهر
خیر و سپید و پیش داد
گهری کو سپید بابانی
چونکه شد کار های خیر تمام
عدل را استوار کاری داد
وقت وقت از برای دفع گزند
بر نوای درخت صندل بوی
صندل آسایش زمان داد
صندل از رنگ خاک کی عیبست
شاه جای زمیان جانش کرد

در همه کار با همه هنری
خواهد تعیینم امی خواهی
سیرت از نام خود نمیدارد
بر دو بر دی و خوب جشنی
مقبل آن کز خدای گیرد پشت
جان بری کرده و جان بری
در چنین پس به پیش گردن کردم
کاید از نام چون منی بد
کرد حالی زنش آراستش
تیغ زد بر قفا بر فرق سرش
تعبیه کرده در میان کم
گوهری را بگوهری بخشید
آن دو گوهر بدو سپرد افزونی
خلق از او دید کار خیر تمام
ملک را بر خود استواری داد
تا جستی سوی آن درخت بلند
جامه را کرده بود صندل شوی
بوی صندل نشاط حال دارد
صندلی رنگ خاک از این سببست
یعنی از چشم بد نهان کرد
جامه را کرد آفتاب سپید

شاه با زیور سپید جای — شد سوی گنبد سفید طراز
زهره و ابرج برج آتش — نخ نوبت زمان به تقسیمش
تا بر در رخش طلایه رنگ — شد ز شادی بگرد سپیدان تنگ
چون شب از سر به فلک گردد — چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاد از آن دلنواز جان داده — شب شبیه سپید تر زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش — آرد آواز از عروس آسمانش
پس گران آفرین آن دلبند — خوانده بر تاج و بر سپهر بلند
آن دعا ها که دولت افزاید — و آنچنان تاج و تخت شاهی
گفت چون شه زبنده دولت خواست — آنچه از طیب چون شب راست آمد

افسانه گفتن ملکه اقلیم هفتم

ما در دم گشت او زنی مشهور بود — پیر زن گرگ باشد او بود
کاشانه ای مرا ز همراهان — بو و مهمان که خوانش ابواب
خوانی آراسته نهاده به پیش — خورد و تنها چگونه ام از خود خویش
بره و مرغ زیره ماهی ... — گرده ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که آن بود خوش نام — برخی آراسته زحی ارباب
میوه های لطیف جمع ... — ... انگور و ارسیب ...
بگذر از نار تقل بستان پر — خود همه خانه نار پستان بود
چون باندازه زان خوردش خورد — بی اسکنه پرورش کرده
در هم آمیخته چند چند — سرو چون سر فشانده گوی چند
هر کسی سر که گشتی از خود — یکی از طاق و دیگری از جفت
واده افتیه به بابا پشم برگ — شهد در شیر و شیر در شکر
ولوله ای که چون سخن گفتی — مرغ و ماهی بر آن سخن گفتی
برگشاد از عیش چشمه نوش — عاشقانه بر آورده خروش
کعکشه ... جوانی بود — گر ظریفی شکرستانی بود
عیسی گود و دانش آموزی — یوسفی وقت مجلس افروزی
اگر از علم وار کفایت ... — پارسا میش بهتر از همه چیز
داشت باغی گلشن باغ ارم — باغ او گرده با عهد ...
خاکش از بوی خود عنبر ... — میوه های چو میوه های بهشت
همه دل بود چون میانه تار — همه گل بود چون میان خار
بر کشیده ز خط پرگارش — چار مهره به چار دیوارش
تیر خاری که در گلستان بود — آری آن چشم رخم بستان بود
آب و زیر سر و های جوان — سبزه در گرد آبهای روان
زیر سرو و شکوه پای در گل بود — بنوا داد هر گدا که بود
از بناهای بر کشیده جاه — چشم بر راه بود در روی
در تماشای آنچنان باغی — بر دل هر توانگری داغی
سرو هر عشق نوی فراغ — به تماشا شدی به دیدن باغ
سرو پیراسته سمن گشتی — مشک بوی و عنبر آغشتی
تازه کردی به دشت گویی جام — سبزه را دادی از شفق سلام
ساعتی گرد باغ برگشتی — سیر کردی و باز برگشتی
رفت روزی و بوستان گاه — تا در آن باغ روضه باید
باغ را آراسته دید در چون — با غبان خوش نوازش چنگ
باغ پر شور از آن خوش آواز — جان نواز آن در و دیوار

رقص در بر هر درختی فتاده — میوه دل برده برگ جا بند او
خواجه گاه از جا ستانه شنید — جای خط سبز بود جام ...
بلکه چون پیکر آید — ز کلید یکی برگشایند
در فتیح گرفت پس بند از جای — سرو در رقص بود و گل ...
گرد بر گرد باغ در گردید — در همه باغ نیسج راه نیافت
بر در خوشیتن چو باد ... — رکن دیوار باغ را بشکافت
شد درو تا کند تماشایی — صوفیانه در آورد پای
گوش بر نغمه ترانه نهاد — دیدن باغ را به نهانی ...
شور شش باغ بیکران گشت — باغ چون سبز باغبان است
زان گلی چند بوستان افروز — که در آن بوستان ...
دو سه سیمتن ملکه سیمین ساق — در بن باغ و اشد و ...
تا بر آن خور سکران چو شاه — چشم باغ هیچ نیاید راه
چون درون رفت خواجه ... — با فشرده کنیزکان ستاخ
رحم بر داشتند و سپید ... — دزد پیدا شده و سپید ...
خواجه در داده تن به ... — از چه از تهمت گناه کاری
بعد از آن روز و شب ... — با گلهای بر و زدند ...
کای ز دو باغ تو باغ بهشت خود — نیک با تفت باغ چه سود
چون بباغ کسان در آید دزد — روزش بست باغبان ...
ما که لحنی چو خسته تیمت — شاید از دست و پای ...
تا توانی نقب زن ... کار — در گذاری در آن ...
سرو گشاده باغ با غمت — بر سر این باغ ...
با دری چون دهان شیر و راج — چون در آیی چو دزد ...
هر که در ملک خود چنین — ملک ... و در زمیج
چون کنیزان نشان او دیدند — وز نشانهای باغ پرسیدند
یا فند شش ر... — مهر شسته و داوری ...
صاحب باغ چون تو خوش ... — بر دو را دل به مهر ...
بو و خوب جوان و نادره گوی — زن چو دید آن از تو نو دست شوی
آشتی کرد نش روا دیدند — زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پاش ز بند بگشا دند — بوسه بر دست و پای او دادند
عذر ها خواسته بسیار ش — هر دو یکدل شدند در گاهش
پس بعذری که خصم بار شود — رخنه باغ استوار شود
خار بر دند ور خنها بستند — در شبیخون ز خنهاستند
بنشستند پیش خواجه بهار — بار گشتند قصه ها دراز
که درین باغ چون گل ... — که از و با د خواجه بر ...
نیز با قبر و بستان آرا — ماهرویان و مهر ...
بر زن خوبرو که در شهر است — دیده را از جمال او بهره است
همه جمع آمده درین عشرت — شمع چه عدو نقش ...
عذر آن را که با تو بد کردیم — خاک در آنجا زد خود کردیم
خبر یا بگی زمان بسر آرم — تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی — شاد مانی زی در این بستانی
هر تی را که دل در و بندی — مهر بر دی نهی و بر بندی
آورمیش بکنج خانه تو — تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه را کین سخن در گوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

طبع با شهوت آشنا نبود
گرچه در طبع پارسا نبود

مرد پس پیش آن لعبت بود
چو زابو دارد دم زنان شکیفت

پای بر داشت بر لب بام
با همین پیشگان تشنه انجام

چشم آن شاهد آن قصر شب
فرق بود و بر کشید و خست

بار گشته ز رهبران ز برش
خواجه بر غفوه رفت و رویش

بود در ناف عروس سودا
روشنی ماه در و کاهی

چشمه تنگ دید و آب فراخ
چشم خواجه ز چشمه سوراخ

گرد بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نار پستانی

خوشتر از میوه رسیده همه
روشنایی چراغ دیده همه

هر عروسی پس انده و دل انگیزی
گرد و بر سور خود شکر ریزی

به ترنجی رسیده نارنجش
اژدهای نشسته بر گنجش

نارپستان بدید و سیب زنخ
نام آن سیب بر تو سرنخ

خاصه کز باغ بال چشم نبود
باغ را نار و سیب کم نبود

بود بر روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنار سرو پستان

حوض کوثر به بو نوشته سلام
قصه ساخته از سنگ رخام

می شد آبی چو آب دیده دو رو
با بهای یک چشم ندیده دو رو

سوسن و نرگس و سمن رسته
گرد آن آبدان نوشته

آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند ماه تا ماهی

و آنچو آفتاب و قمر نهان
گرمی آفتاب تافته نهان

سوی حوض آمدند نارکنان
گره از بند فوطه بار کنان

در تلطف چو در در آب شدند
ستره کنند و بی نقاب شدند

میزدند آب را سیم مراد
می بنفشه سیم را به سواد

ماه را ماهی و غبار در آب
ماه و ماهی روانه هر دو در آب

ماه در آب چون درم ریزد
هر کجا ماهیست بر خیز

کرده با ماهیان ادام زری
ماه و ایشان در آن لاوزی

ساعتی بر بر در فرش دیدند
نار و نارنج را گرو بردند

مار پیچش و زلف می افشاند
این شد از ابحار می رسید

بی ستونی همه ستون الکن
کشته فرهاد را به تیشه تیز

سر بر آن حوض ها شیرین داشت
جوی شیرین که قصر شیرین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود
باره و بارگی نداشت چو سود

آب پسند بر وی نیاید درست
بود چون تشنه که ماند در بست

یا چو صرعی که ماه نو بیند
بر جهد گاه گاه بنشیند

قامتی نه قیامتی دید
سوی هر سرو عاشقی دید

رگهاش ز خون گرفتی جوش
از هر اندام بر کشیده چو سرخ

و آنچه دانی چنانکه دیدانی
ایستاده چو دزد پنهانی

خواست تا در زمین جهد گستاخ
مرغش از زر خرمابن سوی کاخ

از چه از زاده سنگ سودا حقی
لیک مارش نگرد پستان

شسته چون روی گل و خوش
چون سمن بر پرند ناز کشید

خوش روی می خوش رنگی
در میان بود لعبت چنگی

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ها گزیده پس لب او

خنده اش از قند شکر افشان تر
غمزه اش از تیر تیز پیکان تر

او فتاده چو سرو در باغش
لابه در آب و آب در باغش

هر که دیده برابرش مرده
نوبتی چند از دل برده

چون به پستان لعبت گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

فتنه تر زانکه بند و آن نور
خواجه بر رفته چنان در جهد

زاهد از راه رفت پنهانی
کافری پیش ذمی مسلمانی

کاتش برق بود شان در چشم
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم

و آهوان کهنسال آن خس بودند
آهوان را به یوز بنمودند

کرده زیر قصب کله داری
آمدند از در و شکرباری

خواجه را در حجاب کرد
حاجبانه ز کار پرسیدند

میل تو بر کدام نور افتاد
گر همه لعبتان حور نژاد

خواجه نقشی که در پسند آوردش
در میان دو چشم پیدا او

گفت آهو ز شیر تا ترسید
آن یکی بشنود و رو در جست

خواجه زان گنج چنگ در گه جست
هر که او اهل کار او هست

کار او را چو چنگ ساخته بود
وان بت چنگ زن که نام نبود

گفته بود نقش آن دیبا
قصه خواجه کنیز نواز

دل در او بسته بود و یاد ندید
وان پری پیکر ستیزه

چون در و دید از تهی نار بود
آنکس سیم کش چشم ایزد بود

با سهی سرو در عتاب آمد
خواجه کز مهر دل شتاب آمد

گفت نام تو چیست گفتا نور
گفت چشم جدا ز تو کشاده

گفت شوخ چه شیوه گفتا ناز
گفت بردت چه پرده گفتا ناز

گفت بوسه دهیم گفت این شست
گفت تا آن سست بوسه گفتا هست

گفت با وی این مراد که بود
گفت آیی به دست گفتا زود

خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم در غنای ارمیان برخاست

در بر آورد چون دل تنگش
زلف دلبر گرفت چون چنگش

بوسه و کار بر شکر می زد
از یکی تا ده و ز ده تا صد

داد گرمی نشاط را تیزی
گرم شد بوسه در دل انگیزی

خواست تا نوش چشمه خارد
مهر از آب حیات بر داد

زیر چنگش کشید خواجه برو
چون در آن شتاب تیز گرد

جایگه سست بود و شیء نیافت
خشت بر خشت خنبها بگشاد

کار نیکان ببین ناگاه
عرفه دیر شد فرود آمد

این ز مولی و آن ز کرگی جست
این از افسوس شد آن از آن

دور گشتند از آن عمارتگاه
تا نه پسندشان بر آن ره

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه و غم خورد

پرده ابر و کرده چو عشق آن
شد کنیزک نشست با یاران

رنجهای که در دلش بنهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد

عاشقان را ز ناله شیدا کرد
ناله چنگ را چو پیدا کرد

گفت از چنگ من بناله زخم
باد بر چنگ عشق در ره

هر پرستی که چنگی داده
عاشقی آن شه که چنگی داد

عشق پوشیده چند دارم خند
عاشقم عاشقم به بانگ بلند

صبر باید ز هیچ عاشق نیست
مستم و عاشقم بر دار دست

گرچه بر جان عاشقان خوار است
توبه در عاشقی گنه کار است

توبه و عاشقی روا نبود
عشق با توبه آشنا نبود

عاشقان را که جان که تسلیم … عاشقه از تیغ تیز … ستم ترک چنگی چو در لعل فشاند … حبذا …
زان دو گوهر که گشت گوهر خیز … در نشاط و سماع خوش … در دل افتادشان که در ده … شد باد … بود …
یوسف ماه کرده را جستند … چون زلیخا ز … شد باز پرسیدش از حقیقت کار … داد شرحی که …
هر دو تشویر کار او خوردند … باز تب … کار او کردند کامشب این جایگه … از تو با کار کس نپردازم
تکدرانیم بر سبب ناخوش … کر پس آب شب رود … خویش کمر … را که … امشب … کناری …
روز روشن سیاه کار تو … شب تاریک پرده دار … کین … رواه شدند با بتان بر سر …
شب چو زیر سمور … گر نهان … تیغ بر تیغ ابدار … جوش شب … گشت
آمد اندر آن بتان و فا کرده … وان … را به … سرو تشنه بجوی … آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و … گر کند صبر در چنان کاری خواجه را در … خون … کام
وانچه گفتش نشانه ای … تا بگویم نعوذ بالله … خواست تا در … شود طوق با …
گر به وحشی از سر شاخی … دید موشی بکنج … جست بر موش و … افتاد صدمه … زمین افتاد
هر دو چشمه دل … جای … تاب در دل فتاده … دور گشتند تا رسید بکام تا بچه … چون …
نوش لب پیش نوش لبان … چنگ را بر گرفت … سروبن بر کشیده قد بلند خنده گل گشاد و …
بلبل آمد نشست بر سر شاخ … روز با زار عیش گشت فراخ … باغ … شاهی آمد و تماشا کرد
جام می دیده و بر گرفت … سکی افتاد و جام … شکست ای بتاراج برده … جز تو کار من نگردد راست
گر چه با تو بکار خود خجلم … بر حساب دلم رازداران پرده … آگهی یافت …
باز رفت شد و غصه میخورد … خواجه را جستجوی می کردند خواجه چون بندگان … بر …
در خزیده بجو … زیر شمشاد و سرو و بید … خیره گشته ز خام … برده …
باز چون شد آنچه دانست … یک بیک با دو راز … وز … شعر … که بیاری سپید یار …
باز گشته و راز گشاده … بار گل را ببلبل … آمد ان دستگیر دستان … مهر نو کرده مهر …
خواجه دست گرفت و برد … تا بجایی که دید … تا که بر تا کهای شاخ درخت بسته بر اوج گاه …

زیران تخت پادشاهی با … بنواخت … گاه … تخت دلنشان را بمهر … چون گل اندر کنار …
زاد سروی بدان … چون سحر بر بساط … اندر آن … سرو با گل …
خواجه را مه چو در آمد بکنار دست در کار و پای در کار مهره خواجه … هم …
چون بدان قلعه … آتشی را بآب … موش … دید او …
کرد چون مرغ بر زمین پرواز از که … بر زمین … آنچنان … هر که …
بانگ آن طبل … طبل … باز با … آهوا …
خواجه بنداشت کامد … تحفه با گوهر … گفتش … باز دنبال کار …
ان صنم رفت با هزار … پیش آن همدمان پرده نشان چون … پرده در گشت …
گفت گم گشته … رفت یاری بدین … خواست کز راه … یا به …
در کنارش کشید خانگه … سرخ گل در کنار هر دو روی است از ره سینه … سیب و ناری خورد …
دست بر کنج زر در آن … یا در کنج خانه باز … لطبر … بر طبق …
تا که آورد فرشته غوغایی تا غلط شد چنین … مانند پروانه را … تشنه …
ای که ضربه همیشه … ضربه زن بر است … تو مرا پرده کج … نگذرم با تو من …
کین … گشته شد چو دم … ز و خبر یافته … سوی خواجه شده … یا …
شرم زد گشته دل … بر سر خاک آرمیده شده … آمدندش …
حال پرسیده شد … آنچه در دو رنج … چاره سازان چاره … کالت …
با خود از دوری … تا پس از آنه … آمدند آگهی … کار پیش آن سرو قد …
آن دگر باره ترکتازی کرد خواجه را یافت دلنوازی … آمد ان خواجه … خواجه کان دید …
سر … جست … در آن … بود در کنج باغ جایی یاسمن …
برکشیده علم بدیواری بر سرش … خواجه ز … ساخت اندر میانه …
یاسمن … تا زمین را … بند … بند …
خرمن گل … شعر با دام در میان … میل در سرمه دان … بازی کرد …

روبهی چند بود در غار
روبهان را حرام خواری کار
پر دویدند هر دو چاره سگال
خود ندانسته کان چه [illegible] بود
نوان بود و کس را قضا
بانگ برداشت که چه [illegible]
با جفری ز بردی پیمایی
او بسی کرد عذرها می خواست
در خجالت ز [illegible] گردن
چون گناهی نیامد از سامی
کو بر او ز هر کس [illegible]
کار ما را عنایت ازلی
گفت ما را چو پای [illegible] داد
بر حرام آنکه دل نهاده بود
خاصه آنکو جوانی [illegible]
کس از آن میوه دار بر نخورد
آنچه شد [illegible] حدیث آن [illegible]
که اگر در اجل بود [illegible]
کار [illegible] که کار او دیده
که درو [illegible] نکویی کار
ای [illegible] کر مروت
چون برآمد ز کوه چشمه نور

بهم افتاده برای شکار
کاشتی بود [illegible] تاک بزرگ
روبهان پیش و گرگ از دنبال
خوشه و میوه دید و تاک [illegible]
کان همه [illegible] داد
در خصال تو [illegible] بهشت
گفت [illegible] خیلی بار
نشنیده [illegible] حکایت
از حرام این [illegible] آن خوردن
باز [illegible] پیش [illegible]
هر گناهی که هست [illegible]
از خطا داده بود [illegible]
از چنان کار بد [illegible]
دور از آنجا حرام [illegible]
مردمی [illegible] مهربانی [illegible]
که درو خود و چشم بد نگرد
و آنچه باشد [illegible]
وین [illegible] لب بود [illegible]
از غذا [illegible] بیش [illegible]
در سرشت [illegible]
همه جان داروی [illegible]
گرد از آفاق چشم را [illegible]

گرگی آورده ماه بر [illegible]
بهر [illegible] شدند گرگ از پیش
خواجه بار که [illegible] افتاد از پای
دل پر اندیشه و جگر پر خون
دامن [illegible] گرفته [illegible]
چند بر هم زنی جوانی را
چند بار [illegible]
تا زبیگاه رسید خواجه فراز
گفت زنهار دست از او [illegible]
گر گناهی درین جنایت هست
چابکان جهان و چالاکان
آن خطاها که کرد بار آخر
آنکه دیوش [illegible] بخت [illegible]
با عروسی [illegible] پری چهره
لیک چون عصمتی [illegible]
چشم صد گونه [illegible]
توبه کردم [illegible]
[illegible] خویش کنم
[illegible] پیش او بر خاک
ای [illegible] رنجها که رنج بود
باز گشتند [illegible]
صبح چون [illegible]

تا کند دور تر [illegible]
راه شان [illegible]
[illegible]
تا چگونه [illegible] باغ برون
چون [illegible]
کشتی از کینه مهربانی را
[illegible] کیمیا گردی
شمع را دید در میان [illegible]
بار [illegible]
سوی [illegible]
هر [illegible]
آدمی را [illegible]
تنگ شد [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible]
حال از آنجا [illegible]
در [illegible] کار جهان
خدمتش [illegible]
کافرین [illegible]
رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]

بادی آمد گرفت گفت چراغ
ز آتش و آب بازی [illegible]
ماه دو [illegible] ساعد [illegible]
گربه [illegible] زمان ماهی
چشمه [illegible] پاک چون خورشید
همه رنگ [illegible] دست
در [illegible] پوستین [illegible]
وین چنین شب [illegible]
سبزه خضر [illegible] جوانی
چون [illegible] شیر [illegible]
مشک [illegible]
باد [illegible] از قبال [illegible]
شبنم از دیده [illegible] بهشت
سبز کوه [illegible]
باد [illegible] از نسیم [illegible]
چشم نیلوفر [illegible]
شنبلید از [illegible]
برگ نسرین [illegible]
گشته هم برگ هم گیاه [illegible]
داد [illegible] شرط [illegible]
بوی [illegible] عنبر [illegible] خوش

با غبار از شهر رود زباغ
آمده خاطر [illegible]
بس که با این چنانکه باید [illegible]
همه را باشد این هوای
چون [illegible] جانی و [illegible]
جز [illegible] که او بیالود
صف آمد [illegible] پوشیدن
سوی هر [illegible] ساط

خواجه برده علم [illegible]
چون شه شهر آمد [illegible]
لعل [illegible] بر جان [illegible]
دوستی [illegible]
در [illegible]
هر چه [illegible]
چون [illegible] این سخن پرداخت
بر [illegible] آسمان [illegible] ساز

در تعریف بهار [illegible] از بهرام [illegible]

شاه انجم ز حوت [illegible]
نافه خوش باد [illegible]
بار یا [illegible] جان پرور
گرمی [illegible]
داد [illegible] سبزی [illegible]
باد سرو [illegible]
جان [illegible]
زعفران خورده [illegible]
شاخ [illegible]
این [illegible]
یاسمن را خط [illegible] عهدی
عقرب [illegible]

ناف [illegible] چشمه [illegible]
اعتدال هوای نوروزی
[illegible]
برف کافوری از [illegible]
نرگس تر [illegible]
سرو [illegible] سایه [illegible]
غنچهای نو از شکوفه [illegible]
کاتب الوحی گل [illegible]
جعد بر جعد [illegible]
سنبل از خوشهای مشک [illegible]
گل کافور بوی مشک [illegible]
غنچه را چشم [illegible]

در ستاره [illegible]
گرد مقصود را طلب کاری
مرغ [illegible] کشت و ماهی [illegible]
و آنکه [illegible] خورد [illegible] حلال
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
چشمه آب زندگانی یافت
[illegible]
راست روشنه [illegible] عالم
رنگ خورشید [illegible]
رود [illegible] دیده [illegible]
هر که را چشم دید خواب [illegible]
جعد [illegible]
گرده لولو [illegible] لاله [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
چون [illegible] گوش [illegible]
مرغ با گوش [illegible]

ارغوان و سمن بهار سپید
رایت [illegible] و اشتر [illegible]
رافش شد باد برگ خزان
شاخ بر برگ بید پشت کمان

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون آب و در هوا ماهی
بلبل آواز برکشید چو کوس
هر شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل سپیده سیمانی
نخ نوبت زده چو سلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب زود و دل [illegible]

نای قمری نباله سحری
خنده بر دود رکام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت
کرد تقطیع [illegible]

غند لب از هوای تیر خدنگ
کشت با رنگ چون [illegible]
باغ چون نوع نقش [illegible] شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی
کرد [illegible] مجلس افروزی
ارغوان دار [illegible] کشیده چو کوس
گنبدی ز آسمان فرخ [illegible]

چار بندی سپید تنگی جست
راه شش طاق [illegible] جست
چون برآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ

گردن خسرو آفرین پرداز
کاوین کرده بود بر دو نماز
گشت بازار نگار خانه چین
جوش [illegible]

ماند سجای شاه را فغفور
شد دگر ره زرنگ عهدی دور
چسبیدن از او فغان [illegible]
زهرناک اندرون [illegible]

لشکری تیغ برکشیده باوج
تا بجوی سپیده موج موج
شر جوان [illegible] کاری
در جا دیده عافیت [illegible]

پیشتر زانکه در سپر آیدم
دامن از [illegible] کشید و داد انعام
راعیان [illegible]
خصم با چون سپر دراز [illegible]

چون بگنج در سپه ندید نیاز
کالت نصرت گنج و سپاه
هم تهی دیده گنج آگنده
هم سپیلم و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر [illegible]
طوق در گردن و مملکت [illegible]
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان حدیث [illegible]
راست روشن ولی نه در روش راست
روشن [illegible] راستی [illegible]
راستی کج [illegible]

داده شه را بنام نیک غرور
واو [illegible] نیک نامی دور
تا وزارت بگیرد [illegible]
در وزارت [illegible]

راست روشن چو او وزارت برد
راه پنهان [illegible]
شاه چو مشغول شد بنوش و ناز
او به پیدا و کرده دست دراز

فتنه [illegible]
سال تا سجت ملک می خورد
تا [illegible] شاه را [illegible]
داد بر کیمیای شر [illegible]

کرده خلق اندر طلب شده [illegible]
شوخ و گستاخ ولی ادب شده
نعمت از زاده سیر [illegible]
داد و بر کار ها دلیر [illegible]

کرده مالیشان برای [illegible]
ملک را چشم بر کلاه [illegible]
مردمان بنده [illegible]
یوسفانی ز گرگ [illegible]

خاکیانی که زاده زمی اند
ده گانی بصورت آدمیند
ده گان برد و خانها [illegible]
حکم را [illegible] تیغ [illegible]

خوانده ماشی [illegible]
که [illegible] ده کان
جاه جمشید خوار چون کردند
سر و دارا [illegible] چون کردند

مالشان

مالشان چون [illegible]
گنده آب [illegible] مانده
آنکه [illegible] خاک [illegible] کرد
هم تهی [illegible] خاک خویش کرد

چون سیاست ز پادشاه شود
پادشاهی [illegible] شود
[illegible]
دشمن و دیو هر دو [illegible]

دو با شدند عیبت گستاخ
چون گذاری بهند پای [illegible]
جهد آن کن که از سیاست [illegible]
[illegible]

نغزی با شغلی کس
کس خود تیغ [illegible]
شه باید [illegible]
[illegible] ستم دارم و [illegible]

از تو تهر آمد و [illegible]
هر که گویم گرفت [illegible]
محتشم [illegible]
پدرم را [illegible]

نیک و بد [illegible]
از همه [illegible]
خلق را [illegible]
[illegible]

چون رعیت [illegible]
ملک [illegible]
نایب شه [illegible]
گرد با او [illegible]

بجایی که او [illegible]
جور میکرد [illegible]
تا بجدی که خواری از حد برد
[illegible]

در [illegible] کی پی [illegible]
می گرفت [illegible] و خانه [illegible]
در ده و شهر [illegible] نشود
تخمی [illegible] گرفت و [illegible] نبود

تا در آن ملک [illegible] سال
[illegible] ماند [illegible]
همه دار است روشن از [illegible]
راست و روشن [illegible]

از زر و گوهر و [illegible] غلام
در ولایت نماند [illegible]
او [illegible]
محتشم [illegible]

خانه داران زجور خانه [illegible]
خانه خویش ماند [illegible]
شهر [illegible] لشکری [illegible]
همه آواره [illegible]

دو نواحی نه کار [illegible]
دخل را [illegible]
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی

شاه را چون [illegible]
گنج و لشکر نبود شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

کس [illegible] وزیر عالم [illegible]
آنچه [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible] کشت [illegible]

برزمین [illegible]
لاجرم گنج [illegible]
شه زبی [illegible]
[illegible]

شه [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]

از [illegible]
گرد چندانکه باید [illegible]
ره بسامان کار خویش [illegible]
جهد خود بازمانده [illegible]

شه [illegible] آمدی به یکی کار
یک سواره برون شدی [illegible]
صید کردی و شاد [illegible]
چون شدی شاد سوی خانه [illegible]

[illegible] شد از [illegible]
رغبت آمد بسوی [illegible]
یک شه سوی [illegible]
راز دل [illegible]

گرد صیدی [illegible]
غصه دست بود و غم [illegible]
چون ز صید [illegible]
غارت تا سوی خانه کرد [illegible]

در تک و تاز راکه تاخت نبود / مونسش از تنگی که داشت بهیچ
گرد بر گرد آن رمیش شتافت / آب ما پیش جست کم باقی
دید دودی چو اژدها پیچان / سر برآورده [illegible] بر گوشش ماه
کوه بر کوه میش پیچ پیچ کنان / بر سعید فلک بسیج کنان
گفت آن دود اگر چه راه درست / اندرو [illegible] خواست
چون بر آن دود زد [illegible] / خرگهی یافت بر کشیده بلند
گله گوسفند هم آغوش / گشته در آفتاب تشنه کوش
سگی او کشیده از شاخ دار / بسته چون سنگ دست و پایش [illegible]
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / بر پرستش گری میان دربست
چون زمین بوس میهمان نو کرد / آسمان را الکام [illegible] گرد
او نفس تنگ کش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت ماحضری / پیش آورد و کرد لابه گری
گفت شه کین [illegible] / خیمه در خورد خوان او [illegible]
لیک زاباوی این طرف دو رایت / خوان اگر چه [illegible] درست
شه چو نان پاره شبانی دید / سر آب خورد و دست کشید
گفت تا آن نگویی [illegible] / کانچه پرسم خبر دهی به درست
کین سگ [illegible] چراست / شیر خوانیست گرگ بند چرا
پیر گفتا ای جوان [illegible] / گویمت آنچه رفت مو به موی
این سگی بود پاسبان گله / [illegible]
از وفاداری امینی او / شاد بودم به همنشینی او
بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی [illegible]
رغبت آن شد که گر نخواهد بود / از چنین بنده جان که خواهد بود
گر گله دور داشتی ز شغال / دزد را چنگ گرگ را چنگال
من بدو داده مرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ که [illegible] خویش
واو به دندان و چنگ دشمن بند / بازوی آهنین من [illegible]
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
ور شدی شغل من به شهر دراز / گله را او نگاهبان بودی باز
چند سالم تا [illegible] داری کرد / راستکاری و راستباری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / نقش آن گله میبردم بشمار
[illegible] سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب سر پیچیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد [illegible]
پاس میداشتم [illegible] / در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب [illegible]
وان سگ آگاه‌تر نگاه از من / پاسبانتر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم [illegible] / هر گله گوسفند کم می‌بود
وو دو دو پنج پنج می‌آمدست / چون یکی کان [illegible]
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد به زکات
واو فتادم [illegible] / از گله صاحبی بجانبانی
رم گردان [illegible] / مهد در چنگ گاه کرد و گشت مرا
گفتم این زخم کرده چشم بد است / دست کار که ام و دام و دد است

بکی

با سگی آنچنان که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم فتاده اندر خواب
همچنان پیر خانه ده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی آشوب
تا ده آگاهی زد در دم جست / کاهو و شد نکش برابر رست
خواند سگ را ز سگ زبانی خویش / سگ دوید و [illegible]
گرگ من گشته [illegible] / کردم او که دو پس [illegible] نهفت
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار درست
آمد و خشت از رمیده [illegible] / [illegible] پکوتر [illegible]
گرگ چون شوه داد بود درش / [illegible] خویش
گوسفند قوی که پیر گرفت / پاسش از بار دنبه اندر بود
برد و خورد و [illegible] / وین چنین زشته خورده بود
سگ ملعون به شهوتی که براند / گله را چون بست گرگ تمام
آن گله را که کار سازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام [illegible] / این خطا کرد و [illegible]
با هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش بر شکنجه [illegible] / تا کنند بنده و بنده [illegible]
سگ من گرگ را [illegible] نشست / بلکه قصاب گوسفند [illegible]
بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی [illegible]
رخصت آن شد که تا نخواهد جست / از چنین بنده جان که خواهد جست
هر که با مجرمان چنین [illegible] / همچنین بر روی آفرین کنند
شاه بهرام از آن سخن [illegible] / عبرتی برگرفت [illegible]
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که این شبانی کرد / [illegible]
در نمودار این کنایت من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه بار باید جست
این که دستورتر [illegible] / در حفاظ گله امین [illegible]
باز پرسم ازو که لشکر کو / عالم از عیب ماند [illegible]
تا بگویند که آن خرابی چیست / واصل [illegible]
پیروان شهر [illegible] / خواست شرح [illegible]
چون در [illegible] نامه کرد نگاه / روز بردی چو ماه گشت سیاه
کشته در شر جهانی [illegible] / کشتن از شر شغالی [illegible]
نام شه را [illegible] کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان [illegible] / دزد خانه بقصد خانه [illegible]
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شوه انگیخت با شبانه کرد
چون سگان [illegible] / نه خرد [illegible]
مصلحت دید بازداشتنش / روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت [illegible] / کس بر وفتش علم [illegible]
چون برحمت [illegible] / در شب تیره ام فایده نور
بامداد آن که روز روشن گشت / شب تاریک [illegible]
صبح [illegible] / واو همه [illegible] خوان [illegible]
بار کرد پر سپهر [illegible] بهرام / باز خود کرد بر جلالی عام
مهر آن آمد [illegible] / صف کشیدند بر [illegible]

راست روشن ز در آمد از در کاخ | رفت بر صدر گاه چون گستاخ | شه درو دید خشمناک و درشت | بانگ بر زد چنانکه [illegible] گشت
کای همه ملک من خراب از تو | رونق از ملک رفت و آب از تو | گنج خود را بگو [illegible] | گوهر و گنج من چه [illegible]
ساز و برگ از سپه گرفتی باز | با سپه را نبود کاه و نه ساز | خانه زینه کان من بردی | پای در خون هر کس آوردی
از رعیت گرفتی سیم و خراج | که کم خواستی و گاهی تاج | خون خلقی کشتی از بیداد | نیست شرمت ز من که شه [illegible]
بست بر هر کسی ز ملک خویش | [illegible] اگر نه [illegible] بیش | حق نعمت شناختی در کار | نعمت افزون نه بر تو نعمت خوار
از تو بر من چه [illegible] | [illegible] بلند | لشکر و گنج را رساندی رنج | تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه کمان بر درم [illegible] | غافلانه مرا دماغ خواب | رخنه سازی تو در سپه [illegible] | بشکنی پای [illegible]
بهر من خاک باد اگر بهرام | تیغ [illegible] که چو [illegible] جام | گرز خود [illegible] بیاده [illegible] | نیستم غافل [illegible] کبود
زین سخن صد هزار جنبش خاست | آمد در گردن وزیر [illegible] | پس نمود تا ز مانی رنجش | سوی دوزخ [illegible]
از عمامه کمند کرد درپیش | در کشیدند و بند کرد [illegible] | پای در کنده دست در زنجیر | آنچنان کس که [illegible]
چون در آن قصر شاه آمد قهر | شه منادی روانه کرد بشهر | تا ستمدیدگان در آن فریاد | داد خواهند شه دهد شان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه | سر نهادند [illegible] | بدر آن بدسرشت [illegible] | [illegible] زمانی شد
شه برند ایمان چنانکه نمود | کرد دل در ز خاک خون آلود | هر کسی جرم خود [illegible] | بند خود را [illegible]
بند یا فی ز بد [illegible] | آمد از [illegible] شخص [illegible] | شاه از آنجمله هفت شخص گزید | هر یکی راز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست | از کجایی و دودمان تو کیست | اولین شخص گفت با بهرام | [illegible]
راست روشن [illegible] | در شکنجه برادرم را کشت | وانچه بود از مواشی و مرکب | [illegible]

هر [illegible] خوبی و جوانی او | **آمدن مظلوم اول بر در بهرام و شکایت از وزیر** | سوخت بر عین زندگانی او

چون من [illegible] فردوس و نعیم | زان خیانت مرا گرفت وزیر | گو بهوا خواه [illegible] بود | تو [illegible] و جهان [illegible]
[illegible] اشارت کرد | تا مرا نیز خانه غارت کرد | بند بر پای من نهاد و [illegible] | کرد بر من ستم [illegible]
این [illegible] جان برد | وان برادر بدست [illegible] | کرد زندانیم کنون سالیست | روی شاهم [illegible]
شاه را چون [illegible] مظلوم | آنچه دستور کرد [illegible] | هر چه دستور [illegible] | جمله با خون [illegible]

[illegible]

کردش [illegible] آزاده دلش [illegible] | **حکایت مظلوم دوم فرزند شاه بهرام** | با سر شغل خود و [illegible] بیش
کرد شخص دوم دعا [illegible] | در زمینم پس شاه بود [illegible] | گفت با غیشم در [illegible] بود | [illegible]
چون [illegible] | کله بر کله میوه بار و شاخ | در خت ران زاده ز بهار | [illegible] یادگار [illegible]
روز می نداد [illegible] | سوی باغ من آمد آن یاغی | میهمان کردمش بمیوه و [illegible] | میهمانی [illegible]
هر چه در باغ بود [illegible] | پیش او گشتم [illegible] | خورد و خندید و خفت [illegible] | در شراب آنچه خواست [illegible]
چون [illegible] باغ [illegible] بهشت | خواست کز عشق باغ گردد مست | گفت بر من فروش باغ [illegible] | تا دهم [illegible]
گفتم این باغ را که جان منست | چون فروشم که عشق [illegible] | هر کسی را که [illegible] | من بیچاره را [illegible]
باغ پندار کان [illegible] ام | من ترا با غبان و [illegible] غلام | هر کسی کا [illegible] باغ [illegible] | میوه خور باده نوش [illegible]
وانچه چیز [illegible] | پیش آرم [illegible] سیم [illegible] | گفت ازین درگذر بهانه میار | باغ [illegible] خوش [illegible]
جمله [illegible] شد [illegible] | باغ [illegible] | عاقبت چون [illegible] شدم [illegible] | تهی از دروغ [illegible]
تا بدان جرم [illegible] | باغ را بستد از من [illegible] | [illegible] تظلم [illegible] | این تظلم [illegible] بر شاه
کرد زندانیم [illegible] | وین سخن [illegible] سال | شه بدو داد باغ [illegible] | خانه و باغ داد [illegible]

[illegible] زندانی [illegible] پادشاه | **حکایت مظلوم سیم** | کای ترا سوی [illegible]

بنده بازارگان [illegible] | روز [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون شناسا شدم [illegible] | [illegible] | لولوی چندم [illegible] | [illegible]
آمدم سوی شهر موصل [illegible] | [illegible] | خواستم کان [illegible] | [illegible]
چون وزیر ملک [illegible] | کان [illegible] | خواند از من خرید [illegible] | [illegible]
چونکه وقت بهار [illegible] | گونه گونه بهانه کرد آغاز | من بها خواستم [illegible] | [illegible]
روز [illegible] | عشوه [illegible] | آخر الامر خوانده [illegible] | کرد با [illegible]
[illegible] | [illegible] | عوض عقد من [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] داد و باز [illegible]

[illegible]

چاره‌ی چین را بر از بهر آس … کفت شاهی در خور هر اساس
مطرب عاشق غریب و جوان … چینی بلکه درد بر چینی
مهروشش از ماه روشنی از … سرو دالوح در دل باش
هیچ بر نام کرده کین درست … و زرهی نعمتان بود دیده
از من او نوخت ریم … کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بسوزنده دل چو شمع و چراغ … راست روشن ز بنده کردش دور
شمع را در سری چو … را دو چشم نبرد
بنده بر من نهاد چندان بند … من ز دیوان به بنده [illegible]
چاره حالت کر چه [illegible] … زنهی بلکه با فراوان چیز
بر عروس پیش داد شیر بها … با عروس پیشش ز بنده کرد رها
شحنه پنجم شناه [illegible] … [illegible] حضرت شاه هم
شده شغلم ملک کشور [illegible] … نعمتم نیز و مال و حشمت و جاه
از پی جان دراز [illegible] … خبری از اسیر شاه می کردم
خرم و تازه شهر و کوی [illegible] … هر کسی از آن روزی خویش
[illegible] زمین فرو [illegible] … و آنکه افتاد [illegible]
هیچ در مانده نماند بند … [illegible] مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید … دست در ملک و مال بنده نهاد
گفت کین ملک دست کنج تو نیست … [illegible]
قسمت من چنانکه باید داد … [illegible] بهانه خام
واخر کار درد مندم کرد … دور هم [illegible]
شاه [illegible] تا منعم و ناز … با سر [illegible]

حکایت چهارم منظوم

ز لیلی چو گشتم ز غم جوان … مهربان [illegible]
روز چون شب برابرش [illegible] … که لیلی کشان [illegible]
[illegible] ز خنده کین سر [illegible] … در ولایت درم خریده
روشن دلنواز و روح … هر دو با یکدگر ز [illegible]
وا ومن شاه [illegible] … روشن و راست چو شمع
دل بیدانه ما بر [illegible] … چو کن [illegible]
یعنی شغش را [illegible] … او عروس [illegible]
وا ز دم [illegible] … شاه حالی [illegible]

حکایت منظوم پنجم

کای فلک با چهار طاق تو … [illegible]
حلقه در گوش [illegible] … داده بود [illegible]
کردم آفاق را [illegible] … از وعاز او [illegible] کردم
اصل [illegible] نهاده روی [illegible] … دادم [illegible] خویش
میوه کان [illegible] … هر که [illegible]
که رها [illegible] … هر چه [illegible]
خلق راضی [illegible] … که خدا [illegible]
بخشش تو [illegible] … یا [illegible]
[illegible] … هر [illegible] تمام
بنده خود [illegible] … هیچ حالت [illegible]

حکایت منظوم ششم

[illegible]

چون [illegible] شکرم … در سر [illegible] خمار
من یکی کردزاده لشکرم … کز نیاکان خویش [illegible]
خدمت شاه [illegible] … پدرم کرده بود [illegible]
شاه و نان پاره [illegible] … بنده را داده [illegible]
خاص کردش وزیر جای [illegible] … با خطا [illegible]
چند ره پیش [illegible] … گر برای خدای [illegible]
با جواهر [illegible] … روزی [illegible]
شاه را نیست [illegible] … تا که [illegible]
پیشه [illegible] … کار [illegible]
[illegible] … من [illegible]
گر تو ملک [illegible] … من [illegible]
[illegible] … [illegible]
گفت [illegible] … چون [illegible]
[illegible] … [illegible]
سر شاهان [illegible] … [illegible]
این [illegible] … [illegible]
[illegible] … تا [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

گرد بر شه [illegible] … کای [illegible] تو خسرو روی
بنده [illegible] شاه … پدرم [illegible] بنده شاه
از پی [illegible] … میزدم تیغ [illegible]
بنده [illegible] … در حق شاه بنده [illegible]
بنده صاحب عیال و مال [illegible] … [illegible]
تا [illegible] … بر عیالان [illegible]
[illegible] … [illegible]
دشمنی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … من [illegible]
تو قلم [illegible] … من [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
شاه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
شاه [illegible] … [illegible]

حکایت منظوم هفتم

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
قایم اللیل [illegible] … [illegible]

در بر … کی گرد و زار
کرد فرستاد سوی من دستور
کرد پیر کین ز روی بد خوئی
چشم … اگر افکند بیت
زیر بیدم کشید و بگذشت
او مرا در حصار کرد و ببند
شاه در بر گرفت ابد را
لیک فرمود عاجهان گیرند
تا دعای بدش اثر کرد
زانچه آن فرشته او درا نوشت
رقص داشت بی مغنی و ساز
تا می تخت … بی از جام
تحفه انست کز چنین جامان
شد درین خشت خانه خاکی
در جفای جهان نظاره کنان
… که تخت …
داد فرمان که تخت باز زنند
سر … ان ملک …
آن … را که بود و زبر
گفت … چنان … فرازد
ظالمی کاینچنین نماید زور

نیستم جز خدا پرستی کار
خوشدل و رقم مرا … ز دور
در حق من دعای … کو تنی
در من … شرار … مشت
غم من جان دردناک گشت
من … هم … ببرد کمند
شیر کافر کش … حصار
حکم زاید چو … بر … گیرند
هم … ازتن ببود دستار
زد یکی چرخ و چرخ … گشت
آنچنان … کز … بدنش …
دیده باید … ز خورده جام
بر کشید … و برکند دامان
خشت … کشید … که
مصلحت را بعدل … کنان
دیده … بر … بر …
بر در بارگاه داد … زنند
عقل را … بلندی …
پایها … کشیده در زنجیر
روزگارش چنین سر … زود
عادلانش چنان کشند که …

هر گرا … کرم رضا جویم
گفت … الکلل …
زان فقیر … شب … بگیری
دست … تو بندم از دعا کردن
او فرو بسته از دعا دستم
چون خدا … پیش شاه …
گفت … در … دعا …
آن که او به بجای … کرد
از تو … آنچه … دشت و زیر
گفت ازین بیشتر … کادم
ره روان آنکه اینچنین دهند
آب دریا که اینچنین … است
چون زمین ارکلیم گرد آورد
راه … بر مصالح کار
چون نگار … پرسش آمد
شه چو بار … سپید …
عام را بار داد و خود بنشست
جمع کرد از خلایق انبوهی
زنده بردار کرد و باک نبرد
از خیانت … بد نامی
تا نگوئی که عدل بی … است

هر که یاد آورم دعا گویم
کز عدالت کنم بجای تو داد
… چشم … در … بودی
دست … از … دست بازکن
من برو دست … بستیم
خوش دلی راد کز بهانه …
راه … روشن …
خویش را دعای بد می کرد
گفت … آن …
مهترم ده که بهتری دادم
گر زمین … آسمان … دهند
از شمرهای بار …
سایه گل … آفتاب اندود
تازگل چون بود …
دست … اندیشه …
گرده … گل …
خاصگان تیغ … ایستاده
بر کشیده ز نظارگان کوهی
تا چو دزدان …
وز … بست به …
آسمان و زمین درین کارست

هر که مرغ و که … پیش نهاد
آن شب … خواند و شادی داد
تا ز بس مدت …
چونکه خاقان شنید …
گفت … گشتی که ساختی …
تا … عشوه های …
… ستی …
چون خبرهای شاه بشنیدم
سرحال … گوش …
و آنچه از …
شه چو بر خواند نامهای …
جگر … چون … شاه
شاه کرد از جمال …
لعل …
قفل …
گنبد … شاه …
هفت گنبد بر آسمان …
سرو بن چون …
روزی …
لشکر از هر سوی پراکنده
گور …

… تا …
یک …
آهنش زر شده و …
پا ز سر …
…
از من … طمع …
کاین از دست …
کارها بر خلاف آن دیدم
باخود از …
بکشاید … شاه
تیز شد چون قلم …

وفات یافتن بهرام و ناپدید شدن در غار

هفت پیکر …
گر گهر …
وا واز …
گر …
اورمزد …
یاسمن …
رفته …
هرکسی گور …
آهو …

پس دران داوری …
بخشی …
لشکر و گنج شد …
کس فرستاد و عذر …
سوی ما نامه کرد و …
گنجها …
من که …
…
…
همه …
بر …

هیچ …
گفت …
کز …
وه …
گنبدی …
از …
ور …
میل هر یک بگور …
عاقبت گوری …

یاد کرد آن …
بر کسی …
این …
…
فضلهای …
کینه خواهی …
از تو …
کارها …
تاج …
…
کار ازان …
…
دل …
آن …
…
از …
تا قیامت …
…
…
او طلب کرده گور …
آمد و سوی گور خانه شتافت

شاه دانست کان شکار [illegible] / [illegible] پیوستش شتافت [illegible]
گردی از گور مرکب انگیزی / داد بیرون ز [illegible]

از پی صید می‌بود شتاب / در پی او بجای [illegible]
برگرفته نوید چاره‌گرش / وز دو شاقان یکی دو چاره‌گرش

بود غاری در آن [illegible] / خوش خرامان ز جا و [illegible]
رخنه‌ای ژرف داشت چون [illegible] / هیچکس نه بر در [illegible]

گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفت [illegible]
احتیاط از غار [illegible] / کی بپختروی بماند بغار

شاه از آن غار پرده‌دار شده / واو همه عرش [illegible] غاره
وان دو شاقان چاپکش [illegible] / بر در غار گرد [illegible] نگاه

شد [illegible] که در خبر [illegible] / نه بهر چار پیش [illegible]
دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کی برآید گرد

چون زمانی بر [illegible] / لشکر از هر سویی [illegible]
شاه چون شد و غار [illegible] / مهره [illegible] رسیده

آن دو شاقان حال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نشان
گرچه شه بر سکار کرد [illegible] / [illegible]

کس از آن داوری [illegible] / کس نکرد این حدیث باور [illegible]
همه گفتند کین خیال بدست / [illegible]

خسرو [illegible] تن [illegible] / کی در این تنگنای [illegible]
و آگهی [illegible] / دیده [illegible]

بند بر پیل تن [illegible] / پیل بندی [illegible]
داد آن [illegible] / گردی از غار بر دمید [illegible]

بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شه در کار است
خاکیان [illegible] / چاره جویان [illegible]

غار [illegible] بود [illegible] / هیچکس زان میان [illegible] شنید
سر ره از آب دیده [illegible] / بلکه صد بار جان [illegible]

چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند [illegible]
دیده‌ها از [illegible] / مادر شاه در [illegible]

مادر آمد چو سوخته [illegible] / در میان گم شده [illegible]
جست شه را چو [illegible] / [illegible]

گل طلب کرد خار [illegible] / یوسف خویش را [illegible]
از [illegible] / [illegible]

چاه کنده [illegible] / آب [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

آن [illegible] / گور بهرام [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / کس از آن گنج [illegible]
آنکه [illegible] / در جهان [illegible]

[illegible] / و آسمانی [illegible]
هر [illegible] / [illegible]

مادری چون [illegible] / مادر خاک [illegible]
[illegible] / مادر خاک [illegible]

مادر خون

مادر خون ز جور ما در خاک / کرد خود را به رنج گرد و هلاک
چون غمش بر زد از دم خوش / آمد آوازی از هاتفیش به گوش

کای فضولی چه دام و دد بینی / شیر مرغان غیب را چو بیابی
تو بیزدان ودیعتی بسپرد / چو که وقت ودیعت آمد برد

بر وداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف شنید چنین پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش به وارثان بسپرد / هر کرا دارتی بماند [illegible]
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازو بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از پی گور / نام داغی نهاده بر تن گور

نام گورش سپهر [illegible] / گور و داغش بجز [illegible] کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور نرست

خانه خاکدان دو در دارد / گر یکی را برد یکی آرد
آن سه گز خاک [illegible] / چار چشم دو رکان [illegible]

هر نواله که معده چون ریزد / خلطی آزار رنگ خون ریزد
از سر پای تا کردن توش / هست از این چار خلط عاریه پوش

بر چنین رکهای عاریه ساز / چو منی دل که داد باید باز
خانه‌ای کز [illegible] شسته شد / از چنین رنگ و بوی رسته شد

تا قیامت قیام [illegible] / کس ازو رخ بسته [illegible]
ره ره خوف و [illegible] / تخته خفته است و [illegible]

خاکساران بخاک سیر شوند / زیر دستان ز دست زیر شوند
چون تو باری دست بالایی / زیر سر دست خون چه پالایی

آسمان زیر دست خواهی [illegible] / پای بالا نه از زمین برخیز
سیر و هیچ کوته باز مبین / تا نیفتی ز آسمان بر زمین

انجم آسمان حمایل نیست / جستند این همه و [illegible]
سبکی جمله را [illegible] / [illegible] آسیای این [illegible]

هر یک از تو گرفته [illegible] / تو چه گیری ز هر یکی [illegible]
آنچه آنها کند [illegible] / و آنچه انجم [illegible]

جز یکی خط که نقطه [illegible] / وان دگر حرفها [illegible]
آفرین را تو آفرینش [illegible] / و آفرینده را [illegible]

[illegible] کردی ببین که [illegible] / باد را نی [illegible]
دیده کو در حجاب نور [illegible] / ز آسمان و فرشته دور [illegible]

چاشنی گیر آسمان [illegible] / پیر ما بر فرشته آدمی است
روی از این چار سوی [illegible] / چند از این خاک و باد و آتش و آب

حجره با چهار [illegible] / بر دل و دیده چون [illegible]
ده دوری شد چو گوی [illegible] / چار بندی چو [illegible]

پیش از آن کت برون [illegible] / رخت بگذار و بار [illegible]
ره بجان رو که کالبد کند است / بار کم کن که بارگی کند است

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جان [illegible] / جان او [illegible]

تا نپنداری ای بی‌هیچ هیچ
هست چندان آفریده بی عدد
نقش این صفت لوح چار هشت
اولین نقش و آخرین بر کار
هر دو آستاد او که بر گردد
گر کنی صد هزار بازی جست
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت
از غرضهای این جهانی خویش
از جهان پیش از آنکه در گذری
هیچ بسیار خواه باز نبین
در چنین ره کسی بها دارد
چه توان دل در آن نعل بست
بگذر از دام او و دیر مباش
گر زمین آورد بسی چیزی
پیش از آن کآسمان شبی بردم
رطبی کو که نیش خاری
گر خورد نوش پاره در پیش
نبود در جهان طلب دیوی
یارب آنکس که هست [illegible]
اولی داده که نمش [illegible]
نام شه هست هیچ با او بستم

کین جهان وین جهان و دیگر هیچ
کاگهی هستشان ز ظلمت و نور
ز ابتدا بر یکی قلم خوش گشت
از یکی و یکی نگردد کار
دیر کرد است و لیک زود [illegible]
گو زری پیش از آنکه رو زری
عاقبت جمله را [illegible] گشت
باز برخود بزن گامی خویش
جان به بر تا ز مرگ جان ببری
هیچ گرو بیا که برسبب
که بهی را بدار نهاد دارد
که بغزل تو باشند ابش
سرش دار شده دیر مباش
هم زمین آتش فرد کشیده
سر فرو برده در دم گردد
تا کجا نوشش مهره بیمار
گر بس آن کور دیده پیش
مهره بر مهر عیسی [illegible]
تا درد عاقبت پشیمانی
آخری ده بکوس [illegible]
کاب کرد نقش او بستم

طول و عرض وجود بسیار است
آفرینش بس است [illegible]
زیر یکدگر و دگر هستند باشند
در دو بهاسمین در فصلش
از حسابش کسی فراموش نشست
جوهری دارد آسمان پنج [illegible]
عالم هیچ کش هیچ خس گشت
تا چو شمشیر تیز جان آهنج
هر که در جوهری گذارد کام
در ره محتسب که داغ ده است
در جهان خاص و عام [illegible]
هر عادت که زیر افلاک است
زنده رقص هلاک بر هوس است
گر کسی بر فلک رساند تاج
خاک بی خشت لاابالی نیست
حکم هر نیک و بد که گردد است
نوش و نیش جهان کش [illegible]
کبک کو بر زمین فراز کشد
بر نظامی در کشور [illegible]
چون فریدون [illegible] شد نکس عالی
[illegible]
شاه چینی قبای رومی تاج

وانچه در غور بامت آن عادت است
و آفریده و هست لیک یکی
گر نه وصفت و چار صد باشد
در یکی بی وجود یکی اصلش
گرچه او داوری زبان کش نیست
چند از این پنج نعمت [illegible] چند
چرخ بیجا که چرخ پیچش گشت
هر چه زانت برد خاری رنج
زین دو نام آوری بر آرد نام
از پی کمر تاجت [illegible] ده است
که خاص این جهان رهبری است
خاک کن بر سرش که آن خاک نیست
زنده بر دار کیست هیچ [illegible] است
هفت کشور گشاد سر بر تاج
گنجش [illegible] مار خالی نیست
زهر در نوش و نوش در زهر است
در دم و در دم کی نقش است
کار خرش هم ز هیچ گرد بس
در حمایت که خودش ده جای
نقش این خیز از کجا
بر سرش داده چین و روم خراج

باز

یا فتنه از ره فریب و [illegible]
در نظامی که آسمان دارد
از زمین پی اسیر در دکف [illegible]
تیغش آن کرده در صلاب جنگ
در عشق [illegible]
ای نظامی امید وار [illegible]
در درون تا یکی چون در آب [illegible]
با همه چون فلک بر آمده
چو گهر شد لعل بسته بر جوشش
خار کو انگبین او در هست
ذوق انجیر داده دانه او
حلقه بسته بر زد بر دارد
هر چه در نظم او ز نیک و بد است
آنچه کوتاه شد قد حسدش
کردم این کشته را که ز آتش نغز
دست ناکرده و [illegible] چند
[illegible] آسته گر ضمیر شکرف
عرض آنکه از [illegible]
نیک چشمان همیشه [illegible] شد
هر که آن [illegible] ز درها [illegible]
تا کلکم گذشت نار هنر

تخت الشرع و راه تحت شرع
ابر حلقه [illegible] و دهان در
ساقی او شده که مایه شرف است
کاتشش تیز با تراش [illegible]
نیزه از درج ماه صفدر بای
نظم در دوران روزگار بتو
مرد آهسته چون در آب [illegible]
در همه چون فلک سر آمد
در تو بستم زهم تا راحتش
ز رکانش تر انگبین خواسته
مغز بادام در میانه او
در عبادت کلید بردارد
همه رمز و اشارت ذخرد است
کردم از نظم خود درازی دستش
نیست چرب استخوان [illegible]
بکر چون روی غنچه [illegible]
هر چه خواهم بر آرم [illegible]
در فراخی پذیر آرایش
گر رخ از چشم تنگ بر بستند
بلکه دریابد و دگر [illegible]
بر عطار در ساده سنبلی

بر زمین [illegible] آسمان [illegible]
زان مروت که بوی [illegible]
در ذهب دادنش [illegible]
سپید بر کشش [illegible]
شش جهت [illegible]
زمی از قدرت آسمان دایم
تا بم عهد عالمی [illegible]
انجمن نامه بر تو شاید بست
گر نه شمع تو اسپند شود
میوه داده [illegible]
پیش بپرد [illegible]
در درون رشته سرای بود
هر یک افسانه جدا گانه
آنچه بود اوش درازی [illegible]
لطف [illegible]
مصرعی زر و مصرعی از در
آنچه بر بعث گنج خانه راز
آنچه بینی که بر بساط فراخ
هر عروسی چو گنج [illegible]
من که نقاش شکر قلمم
سنبله کرده سنبلم را خاص

وانگه [illegible]
لولو تر که خاک خشک [illegible]
زر مصری ریگ کمی پیش
نافه کو هم را که گنده [illegible]
هفت چرخ ار کشند [illegible]
و آسمانت هم [illegible] خواند
قائم [illegible]
گر تو جای بلند نامی هست
چون سری بر تو [illegible] بنشود
خوب و شیرین چو انگبین و شکر
و زد روانش در [illegible]
که کلیدش گره گشای بود
خانه گنج شد [illegible]
کو تهی داد او [illegible] صنعت خویش
کرده در هر [illegible]
تهی از دعوی در معنی [illegible]
بستم آرایشی فراخ و دراز
کرده ام چشم [illegible]
از بر نقش کلید ز [illegible]
رطب افشان نخل این حرمم
گر [illegible] القاصر [illegible]

شاه را گنج در کشیم پیش — در ادا کردن زر جایز
زر رومی بود زبید گری — آهن تیر آن گروه شک
وز پی پای دشمنان الماس — او نه در کیسه سلیمانیست
نام رو بی فرش بحکمی است — یافت و دریافت بار سید و ادبست
بو قبیس از کلاه او گری — ابدی باد خط این پرگار
نامه در کبوتری بستند — تا برد نامه را کبوتر شاد

در خاتمه کتاب هفت پیکر و مدح پادشاه

چون رساند شاه من رستم — ای فلک بر در تو حلقه بگوش
طبع من تا چه سحر کاری کرد — از پس پانصد و نود سه قران
چار ساعت ز روز رفته تمام — باد بر تو مبارک این پیوند
ملک با عمر و عمر با شادی — گر برنجی ز راه معذوری
رحمت این است اندکی بهمه رنج — اندکی صد رسد چه پانصد سال
ابد الدهر با تو همراه است — این سخن چه که شد خرد پیروز
دولتی بستی کجا باشی — در رکاب فلک نور آسی

دولتت را که بر زیادت باد
خاتم کار بر سعادت باد
تمت الکتاب
والفر

چون من از قلعه عنایت خویش
دام داری که از تهی سکی
لعل بر دست دوستان عباس
میخ زرین هر گز زبین آیست
رحمه جله زان حریم دری
در دری چون حصار موزونم
من که در آتش بند کشور [illegible]
نامه بر برج نامور بستم
چون مرا دولت تو یاری کرد
روز بر چهارده ز ماه صیام
اگر در ملک جاودان بادی
هر چه هست از حساب گوهر و گنج
زین خزینه که خاص درگاه است

این یادگار احقر الفقرا [illegible] ابو تراب است
زانکه [illegible] نبشته
فی یوم [illegible] شنبه دهم [illegible]
[illegible] سنه [illegible]

دام دارین است [illegible]
لعل و الماس [illegible]
مقدس [illegible]
زر [illegible] سیده [illegible]
زان [illegible] آفتاب [illegible]
بر آن کس که او رسد فریاد
بسته دارم کمر بر [illegible]
هم خطا گفتم و هم خطا [illegible]
گفتم این نامه را چو نامور ان
بنشینی بر این سریر بلند
نکته گویی به دستوری
دیر زی تو که هم رسد بر دل
بر دعای تو ختم خواهم کرد

کهنه کارم [illegible]
۱۳۱۲